انتشارات باز

دیوان غالب دهلوی

تحقیق و تصحیح : دکتر سید تقی عابدی

بسم الله الرحمن الرحیم

Diwan-e-Ghalib
(Poetic form, Persian)

دیوان

غالب دهلوی

(منظومات فارسی)

عابدی، دکتر سید
Dr. Syed Taqui Abidi

تحقیق و تصحیح

دکتر سید تقی عابدی

سرشناسه: غالب دهلوی، اسدالله بن عبدالله، ۱۲۸۵-۱۲۱۲ق.
عنوان قراردادی : دیوان
عنوان و نام پدید آور: دیوان غالب دهلوی مشتمل بر منظومات فارسی/ تقی عابدی.
مشخصات نشر: تهران: نشر باز، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری: ۸۶۴ ص.
شابک: ۲۰۰۰۰۰ریال : ۴- ۲۲- ۸۴۱۸-۹۶۴ - ۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: شعر فارسی -- قرن ۱۳ق.
شناسه افزوده: عابدی، تقی، ۱۳۳۰ -
رده بندی کنگره: PIR ۷۲۴۹/د۹ ۱۳۸۹
رده بندی دیویی: ۸ فا۱/۵
شماره کتابشناسی ملی: ۴۷۱۵۶۰۲

مرکز پژوهشهای اسلامی ایران

دیوان غالب دهلوی (منظومات فارسی)
سید تقی عابدی
شمارگان: ۱۶۰۰
نوبت چاپ: اول، ۱۳۸۹
شماره نشر: ۱۴۱
قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان
ناشر: انتشارات باز
چاپخانه: فر شیوه
شابک: ۴-۲۲-۸۴۱۸-۹۶۴-۹۷۸
تهران: فلسطین، ساختمان ۴۰۵،
طبقه دوم، کد پستی ۱۴۱۶۶
تلفن: ۸۸۸۹۵۳۸۶-۸۸۸۹۸۹۴۹
دورنگار: ۸۸۸۹۸۹۴۸

بسم الله الرحمان الرحیم

فهرست راهنما

پیشگفتار مدیر مؤسسه غالب ۵

مقدمه مصحح ۷

غزلیات ۷۷

ممد و مناجات، نعت و منقبت، مفردات، ماده تاریخ ۳۷۳

رباعیات ۵۱۳

قطعات ۵۲۹

قصاید ۵۸۷

مثنویات ۷۹۷

ترکیب بند، ترجیع بند ۸۲۵

فهرست ابیات ۸۴۵

پیشگفتار

سرعت فعالیت‌های ادبی در دنیای اردو زبان بسیار خوشایند است؛ شعر اردو از تمام ابعاد مورد بررسی قرار می‌گیرد و این شعور افزونتر از همیشه می‌شود که ما باید سرمایه‌های خود را همواره تحت بررسی‌های مداوم قرار دهیم تا نکات مثبت آن برجسته شود تا خلاهای آن آشکار شود، خلأهایی که در گذشته مغفول مانده و امروزه وقتی ما به مطالعه آنها می‌پردازیم، نوعی محرومیت احساس می‌کنیم. زندگی جدید، روانشناسی جدیدی را پدید آورده به‌گونه‌ای که نسل‌های پیشین نمی‌توانستند آن را پیش‌بینی کنند. کسانی که آینده را پیش‌بینی نکرده‌اند بجای توجه به آینده، با مشاهده پایمال شدن گذشته دچار افسردگی شده اند. همه چیز در این دنیا مانند زمانه و زندگی، هر لحظه در لابلای تحولات، نیروی درونی خود را فزونی می‌بخشد؛ از فرآیند تحول و ترمیم می‌گذرد و به دیار فنا می‌شتابد.

اینک، تحول زبان اردو از حدود سرزمین شبه قاره بسیار فراتر رفته و مشاهده این واقعیت باعث شادمانی است که فعالیت‌های علمی و ادبی در ابعاد گوناگون در حال گسترش است. همچنان بازیافت میراث ادبی شبه قاره به‌طور خاص مورد توجه قرار گرفته و در اروپا و آمریکا مشتاقان خاورشناسی مطالعه، تحقیق و ترجمه ادبیات ما را با روش‌های نوین مورد توجه قرار داده‌اند. آنان با استفاده از ابزارهای فن‌آوری‌های جدید مانند اینترنت از کتاب‌های پراکنده در کتابخانه‌های سراسر دنیا استفاده می‌کنند.

دکتر «سید تقی عابدی» در چند سال گذشته، زمان زیادی صرف ویرایش، تألیف و ترجمه ادبیات کلاسیک ما صرف کرده و با به‌دست آوردن نسخه‌های خطی و کتاب ها و مجلات از اقصی نقاط جهان، آن را با ذوق خاص خود براساس نیازهای امروز تدوین کرده است. در این زمینه ایشان به «کلیات فارسی غالب» به‌طور خاص عمل کرده است. در حالی که نسخه‌های بسیاری حاوی شعر و نثر فارسی غالب در کتابخانه‌های پاکستان، هند و ایران نگهداری می‌شوند و گاهی این نسخه‌ها مورد تحقیق و نقد هم قرار می‌گیرند اما کارهای انجام شده از عمق علمی برخوردار نبوده است. یکی از کوشش‌های وی این بوده که به موضوعاتی بپردازد که کمتر کسی بدانها توجه نموده است. به همین خاطر، نسخه‌های مستند شعر و نثر فارسی غالب هنوز در دسترس نیست و نسخه‌های موجود فارسی هنوز به اردو ترجمه نشده است. برای رفع این خلاء اطلاعاتی آقای عابدی بسیاری از نسخه‌های خطی معتبر و اشعار و نثر منتشر شده غالب را جمع آوری کرده و

علاوه بر ویراستاری و تدوین، آنها را به زبان‌های اردو و انگلیسی ترجمه کرده است. کلیات شعر فارسی تاکنون به اردو ترجمه نشده بود. در همان حال، برخی اشعار منتخب فارسی غالب اخیراً به اردو ترجمه شده ولی این ترجمه‌ها دقیق نیست؛ و به‌دلیل فقدان ترجمه کامل آثار غالب، اندیشه‌های وی در باب شعر و ادب، زندگی شخصی، نظر وی در مورد معاصرین، زندگی، انسان، جهان هستی و جریانات مذهبی مجال نشر نیافته و پاره‌ای اظهارنظرها درباره اعتقادات مذهبی او درست نیست. دکتر عابدی با تدوین و ترجمه کلیات فارسی غالب خلأ بزرگی را در زبان و ادبیات اردو جبران کرده و بابی جدید در مطالعات غالب شناسی گشوده که نزد اهل ادب مورد ستایش قرار خواهد گرفت.

کسانی که کار ترجمه برعهده می‌گیرند، می‌دانند که هیچ ترجمه‌ای کاملاً رضایت بخش نبوده. در نتیجه می‌بینیم که هر متن علمی یا ادبی چندین بار توسط افراد مختلف ترجمه و منتشر شده و این روند در آینده نیز ادامه خواهد یافت؛ اما با این حال اهمیت و ضرورت ترجمه غیر قابل انکار است؛ زیرا علوم و ادبیات مناطق گوناگون دنیا امروز به برکت ترجمه فضایی از آگاهی را در جهان ایجاد کرده اند و امکان بهره‌برداری از ادبیات و فرهنگ‌های مختلف را برای همگان فراهم کرده اند. بنابراین کار آقای تقی عابدی شایسته تحسین و تکریم است چرا که توانسته این وظیفه را به خوبی انجام دهد. مؤسسه غالب این اثر را با مسرت و شادمانی به اهل ادب پیشکش می‌نماید.

مدیر مؤسسه غالب

صدیق الرحمن قدوایی

مقدمه

شکی نیست که آثار فارسی میرزا اسدالله خان غالب دهلوی را می‌توان در زمره آثار شاعران درجه اول فارسی قرار داد. غالب در برخی اصناف سخن هم طراز شاعران بزرگ فارسی گوی هند، خراسان و توران است. مرتبت شعر فارسی غالب به‌هیچ وجه از شعر «امیرخسرو دهلوی»، «حسن سنجری»، «فیضی»، «ظهیری»، «عرفی»، «طالب»، «اسیر»، «صائب»، «حزین»، «بیدل» و «اقبال» کمتر نیست. این نشانه فروتنی غالب است که نام خود را همردیف چند تن از شاعران دهلی رو به ویران، نهاده است. در حالی‌که به‌گفته «الطاف حسین حالی»، شاعر بزرگ اردو، شأن و عظمت میرزا اسدالله غالب برتر و بالاتر از آن است که بتوان او را در عداد شاعران و نثرنویسان قرون ۱۲ و ۱۳ هجری بشمار آورد.

غالب گوید:

ای که راندی سخن از نکته سرایان عجم — چه به ما منت بسیار نهی از کم شان
هند را خوش نفسانند سخنور که بود — یاد درخلوت‌شان مشک‌فشان ازدم‌شان
مؤمن و نیر و صهبائی و علوی و انگاه — حسرتی اشرف و آزرده بود اعظم شان
غالب سوخته‌جان گرچه نیرزد بشمار — هست دربزم سخن همنفس‌وهمدم‌شان

الطاف حسین حالی در کتاب «یادگار غالب» خویش می‌نویسد: «مرحوم نواب مصطفی خان همواره میرزا را همپایه ظهوری و عرفی می دانست و او را به مراتب برتر از صائب تبریزی، و کلیم کاشانی می‌دانست. نواب ضیاء الدین نیّر می‌گفت: شعر فارسی در هندوستان از یک ترک لاچین (امیرخسرودهلوی) آغاز شد و به یک ترک ابیگ (میرزاغالب) ختم گشت».

میرزا غالب در مقطع یکی از غزل‌هایش، خود را حداقل همانند «شیخ علی حزین» دانسته و می‌گوید:

تو بدین شیوه گفتار که داری غالب — گر ترقی نکنی شیخ علی را مانی

مؤمن خان مؤمن وقتی این مقطع را شنید، به دوستانش گفت: «در این بیت هیچگونه مبالغه‌ای نیست و ما میرزا را کمتر از علی حزین نمی‌انگاریم».

حکایت است که یکی از شاگردان «مولانا فضل حق» معنای یکی از ابیات «ناصرعلی سرهندی» را از میرزا غالب جویا شد. غالب هم برداشت‌های خودش را از شعر بیان کرد.

شاگرد نزد استاد رفت و گفت: شما از سخن فهمی و سخن سنجی غالب می‌گویید ولی امروز او این شعر را درست معنی نکرد و آنگاه آن بیت را دوباره خواند.

مولانا گفت: به نظر تو بیان میرزا چه نقصی دارد؟

شاگرد گفت: ممکن است بیان میرزا نقصی نداشته باشد ولی مراد شاعر هرگز این نیست.

مولانا فضل حق گفت: اگر مراد ناصر علی آن نیست که غالب بیان کرده؛ باید گفت که او (ناصرعلی) مرتکب خطای بزرگی شده است. در این حکایت، مهارت ادبی و سخن سنجی میرزا غالب نمایان می‌شود.

غالب بیشتر آثار شاعران بزرگ فارسی را مطالعه کرد و از آنها بهره ها برگرفت. وی به ستایش و مدح ستارگان پرفروغ ادب فارسی همت گماشت و از هنر و سخنوری آنان تمجید نمود و چند تن از آنان را استادان معنوی خویشتن خواند. اعجاب و ستایش غالب از سخنوران بزرگ فارسی در لابلای آثار منظوم و منثور وی و نیز گلچینی که از اشعار آنان فراهم آورده مشهود است.

غالب از نکته‌دانی و هنروری شاعران بزرگ خوشه ها چیده اما سبک و سیاق آنان بر وی غلبه نکرده و طرز بیان او حلاوتی دیگر دارد. تمایز غالب با شاعران بزرگ و سبک بیان و نوع سخن پردازی خاص‌اش به او هویت و تشخصی داده که در ایران به آن «سبک غالب» می گویند. چنانکه دکتر حسن حائری در مطلبی تحت عنوان «تحول فارسی در شبه قاره» در «سومنات خیال» می‌نویسد: «بدون تردید غالب در شمار نویسندگانی است که در تحول نثر فارسی شبه قاره مؤثر افتاده‌اند. او با نگارش «پنج آهنگ»، «مهر نیمروز» و «درفش کاویانی» در زمینه نثر منشیانه، تاریخی، علمی، ادبی و انتقادی شیوه‌ای دل‌نواز و روشی دلپذیر و سبکی دل‌انگیز عرضه داشته است. بدان‌سان که صاحب‌نظران را قبول افتاده است و سبک‌شناسان را مطلوب؛ تا جایی‌که می‌توان گفت که او «شیوه نگارشی اختراع کرد که به نام «سبک غالب» معروف شد».

غالب در غزل‌ها، قصاید، قطعات و مثنوی‌های خود از شاعران فارسی بسیار نام می‌برد. همانگونه که در بیش از ۱۳۳ جا از آنان سخن به میان می آورد و نام و سخن این شاعران ۳۹ مرتبه در قصایدش آورده می‌شود. او در قصاید از «عرفی» ۷ مرتبه، از «خاقانی» و «نظامی» هر یک، ۵ مرتبه، از «انوری»، «سعدی»، «مسعود سعدسلمان»، «طالب آملی» و «نظیری» هر یک، ۲ مرتبه، از «امیرخسرو»، «حافظ»، «کلیم»، «زلالی»، «میر درد»، «سودا»، «میر» [تقی میر] و... هر کدام، یک مرتبه نام می برد.

در غزل‌های فارسی غالب، که به ۳۳۴ غزل می‌رسد، ۵۳ مرتبه از شاعران فارسی زبان نام برده است: از «ظهوری» ۱۲ مرتبه، «نظیری» ۹ مرتبه، «عرفی» و «حزین» ۵ مرتبه،

«حسرتی» ۴ مرتبه، «حافظ» ۳ مرتبه، «صائب» ۲ مرتبه، و «سعدی»، «طالب»، «فغانی»،«فیضی»، «اسیر»، «اشرف»، «مؤمن»، «قتیل» و «صهبائی» هر کدام ۱ مرتبه. غالب در «مثنوی باد مخالف»، سند زبان فارسی را به شاعران ایرانی نسبت داده است. وی به شاعران هندی معمولی که به زبان فارسی شعر سروده اند، اهمیت نمی‌دهد؛ می‌گوید:

که ز اهل زبان نبود قتیل　　هرگز از اصفهان نبود قتیل
کاین زبان‌خاص اهل ایران است　　مشکل ما و سهل ایران است
سخن است آشکار و پنهان نیست　　دهلی و لکهنو ز ایران نیست
دامن از کف کنم چگونه رها　　طالب و عرفی و نظیری را
خاصه روح و روان معنی را　　آن ظهوری جهان معنی را

اما وی در این مثنوی با تقلید و تأثیر پذیری از این شاعران مخالف است و می‌گوید:

زله بردار کس چرا باشم　　من همایم مگس چرا باشم

در یک نسخه از همین مثنوی «باد مخالف» که در کتابخانه داکا موجود است و «قاضی عبدالودود» بر آن شرح نگاشته، بیتی وجود دارد که غالب آن را حذف کرده. آن بیت چنین است:

سحرسازان باستانی را　　سعدی و طالب و فغانی را

یکی از ویژگی‌های غالب این بود که حتی اگر در کلام استادان نامی هم خطایی مشاهده می‌کرد، آن را پنهان نمی‌کرد هرچند او شاعری بلند آوازه مانند صائب تبریزی بوده باشد. وی در نامه‌ای خطاب به شاگرد خود «هرگوپال تفته» می‌نویسد: «واقعا کلمه «هنوز» در مطلع حزین، زائد و بیهوده است و نمی‌تواند برای اهل تتبع سندیت داشته باشد. این غلط محض و سقم است. این عیب است چرا باید کسی از آن تبعیت کند. حزین یک انسان بود، اگر جبرئیل هم باشد این بیت او را سند ندان و از آن پیروی نکن».

در دوران حیات غالب از آثار او قدردانی نشد؛ شاید به همین دلیل او خود را «شاعر فردا» می‌خواند؛ که تأثیر کلامش بر نسل‌های بعدی بیشتر و مؤثرتر خواهد بود. او می‌گوید: «من عندلیب گلشن نا آفریده ام». [1]

کوکبم را در ابد اوج قبولی بوده است　　شهرت شعرم به گیتی بعد من خواهد شدن
تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن　　این می از قحط خریداری کهن‌خواهد شدن

وی در جای دیگری می‌گوید:

همچو من شاعر و صوفی و نجومی و حکیم　　نیست در دهر قلمم مدعی و نکته گواست

این را می‌توان ستم روزگار نامید که غالب را با «ذوق»، شاعر اردو زبان مقایسه می‌کنند؛ این به تمام معنا خطاست؛ ذوق کجا و غالب کجا! دُرّ شهوار کجا و قطعه خزف

[illegible] که «سبک هندی» یا «سبک بیدل» در [illegible] شعر مخصوص غالب ـ به زبان اردو ـ را [illegible] [illegible] قطعه‌ی بوشه که در آن شصت و چند بیت از [illegible] [illegible] [illegible] فقط خواص آگاهی داشتند.

این قطعه در آن ۱۹ بیت است که چند بیت آن را می آوریم:

[illegible] که به پرگوئی فلان در شعر همسنگ من است
[illegible] کمتر از سنگ‌دهن گر نعمه‌چنگ من است
[illegible] کن ز نام ترکی، بحسن فرهنگ من است
[illegible] نگر، مجموعه اردو که بی‌رنگ من است
[illegible] نبی و رنگ و بو نسخه زنگ من است
[illegible] هرچه در بحر سخن گوهر سنگ من است
[illegible] نسخه مصور و خشدوهوشنگ من است

[illegible] قطعه که در آن قطعه‌ی کمتری سد سخن بوشه، نعمی موجه ذوق نسخه و مقام خودش و ذوق را مشخص کرده است:

[illegible] شوق که این ترانه به بهمن نیز است
[illegible] ی شر سخنسری به سخن پرور است
[illegible] دهی ز من به کنج و شبون برابر است

[illegible] که حالب سبک بیدل را بری شعر خود برگزید و [illegible] سبک [illegible] بود [illegible] که در اشعار من دقت شده و تعریف من [illegible] بود این رمزی بود که بحقیقی غالب «اسد» بود.

شعر در قالب بیدل گفتن — اسدالله خان! قیامت است [۳]

[illegible] سبک بیدل را سبکی سبک [illegible] سبک شاعران دوران گورکانی را برگزیدند که در نثر نیز بر کتب خود می‌نوشتند «هرچند منش، که بردانی سرودش [illegible] گوی و گزیده جوی بود ما پیشتر از فراخ روی [illegible] ی جاده نشناسیم و گزی از رهگذار شعر نمرسیده انگاشتی؛ با همدرد بگوئیم چرا من را به جستجوی [illegible] همچنانی که در من نگرند، مهر نجنبد و دل را [illegible] نمود و زیگی‌های من خوردند و آموزگارانه در من نگریستند. شیخ علی حزین به جنبه زیبایی‌شناسی بیدل در نظرم جلوه گر ساخت، و رهر نگاه طالب علمی و بری چشم حرفی شیرینی منش هزار جنش‌های بارو در پی من بسوخت جمهور به سرگرمی گزینی منش حرفی به سروی و نوشه بر کرم نشست و نصری لاابالی

حرام به هنجر خاصه خودم را به چلش در اورد اکنون به یمن قره پرورش اموختگی ن گروه فرشته شکوه، کلک رقاص من بخرامش تمروست و به رامش موسیقدر به جلوه طاووس است و به پرواز عنقاست».

غالب در مقدم ابیات خودستایانه خود از چندین شاعر برگزیده فارسی نام برده و در برخی ابیاتش نیز طنز و مزاح آورده:

ما نمودیم بدین مرتبه راضی غالب　　شعر خود خواهش ن کرد که گردد فن م

وی در جای دیگری گوید:

بچه در مبدا فیاض بود ن من است　　گن حنا بسته از شاخ به دامن من است

همچنین:

به احد فیض ر مبدأ فروزم ر اسلاف　　که بوده م قدری دیرینه در ان درگه

ظهور من در جهان در هزار و نهصد و دوسی ظهور خسرو و سعدی بد ششصد وبیخه

به همین جهت، غالب یک نسخه فصیح و بلیغ نوشت که در ن شعرن مسلم ترن را به آوردگاه فراخواند:

بیاورید گر اینجا بود زبان دانی　　عرب شهر سخن‌های گفتنی دارد

غالب به افرادی‌که به مدح شاعران بزرگ می‌پرداخت، یادآور می‌شود که «اگرچه شما همواره سخن ار سخنوران قدیم بر زبان دارید امّا ین وقیحت ر انکار نکنید که شعری (بزرگ) مانند غالب در دورن شما حی و حاضر نیست»:

تو ای که محو سخن گسترن پیشنی　　منش منکر غالب که در زمانه نیست

غالب در غزل ار ظهوری، نظیری و عرفی نعمت می‌کرد و به همین دلیل گاهی این موضوع را به صورت مضمون شعر دراورده:

کمیت عرفی طبعت ار طبیعت غالب　　خم دگرن نداده شعر ر به درد

یا مثلاً مصرع معروف نظیری نیشابوری را تضمین کرده:

خواب خواهد نظیری نوشته ام غالب　　خطا نمودم و چشم قرین داریم

غالب در دیباچه کلیات فارسی خود می‌نویسد: «ارای صهبای سخن به روزگار من ار کهنگی تند و پر زور است و شب اندیشه ر بر فرق همدمی سپنده سحری برت فراوانی نور است. هر آئینه رفتگان سرخوش غنوده اند و من حیرانستم: پیشینان چرغنده و من افتابستم».

مسیح شوکت عرفی که بود شیرن　　منو اسیر رلالی که بود خواسرن

به سوءت خیالم در ای د نمی　　روان فرور بر و دوش‌های ریاری

مولانا لطف حسین حالی، که خود ر نقادان شعر فارسی شبه قاره و تصنیف شهکرش «یادگار غالب»، نقد و بررسی شعر فارسی غالب است، می‌نویسد:

[illegible] هر چه که بخواهند قرار دهند
سخن همه را ما دیده‌ایم ادب شرط است مبادا دهانم باز شود
[illegible] حک را با اسمش چه نسبت

[illegible] «عنصری» و «خاقانی» در مثنوی خود [illegible] فردوسی و انگونه شعر کلاسیک فارسی را مهر کرد. ناظم هروی گوید:

شنیدم که در دورگاه قدیم شده عنصری شاه صاحب سخن
چو اورنگ از عنصری شد تهی به فردوسی آمد کلاه مهی
چو فردوسی آورد سر در کفن به خاقانی آمد بساط سخن
[illegible] سر چیرد دانش به سعدی رسید
چو بر تیغ سعدی فرو شد ز کار سخن گشت بر فرق خسرو سر
خسرو خیر بوتیه به خاقانی رسید خاقانی سخن را به نظامی رسید

اضافه شده بین غالب این است:

[illegible] عرفی و طالب به غالب رسید

[illegible] این گونه که در بخت عرفی به خاک سپرده شود. این آرزوی خود را مانند عرفی در قصیده فارسی چنین نوشت:

چو عرفی سره برگ بازم کجا با دعوی سخن درازم کجا
[illegible] به هرکس که رو رقص رقصم به چشم

[illegible] که «من مانند عرفی شیرازی اهل در بستم و مدعی را [illegible] چشمانم کمک گرفته ام! عرفی [illegible] من به بخت رقصه بود و من [illegible] خاطر به این بیت معروف عرفی اشاره کرده است:

[illegible] گر به هند به حاکم کند اگر به بنار

بیت معروف قطعه ۱۹ بیتی غالب خطاب به ذوق این بود:

[illegible] مجموعه اردو که بی‌رنگ من است که معنی واقعی [illegible] به معنی مشهور کلمه «بی رنگ» این است که «به شعر فارسی ما سخن که [illegible] عرفت رنگارنگ است؛ از دیوان اردو صرف نظر کنید که طرحی است بدون نقش و نگار».

[illegible] همان طرح بدون نقش و نگار را دیده‌اند که [illegible] در حسرت من می‌گردد. اکنون در انجا ما نقش و رنگ همان شعر [illegible] به این دلنشین فارسی است، تقدیم می‌کنم.

غزل غالب

تعداد غزل‌های غالب در کلیات فارسی ۳۳۴ غزل و تعداد کل ابیات این غزل‌ها به ۳۶۲۲ بیت می‌رسد. اگرچه اغلب غزل‌ها در حدود ۱۰ بیت هستند ولی کوچک‌ترین غزل حاوی ۶ بیت و بزرگ‌ترین غزل ۲۰ بیت. ما در تاریخ نگارش همه غزل‌ها را ـ تقریباً ـ درج کرده‌ایم و این کار را بر اساس نسخه‌های خطی و چاپی انجام داده‌ایم. ما از ۱۱ نسخه خطی و سه نسخه چاپی استفاده کرده‌ایم. زمان تصنیف غزل‌های فارسی غالب بین سال‌های ۱۸۱۷ تا ۱۸۶۷ است و زمان تدوین این غزل‌ها بین سال‌های ۱۸۲۸ تا ۱۸۶۷ است.

بر اساس تحقیقات پروفسور وزیر حسن عابدی حداقل ۹۵ غزل از ۳۳۴ غزل غالب، در غزل‌های استدلالی دیده می‌شود. گرچه این بحر و صرف در برخی قصاید استدلالی مشهود است. پروفسور وزیر حسن عابدی این بحر و صرف را در زمره کلام «جمهوری»، «عرفی»، «نصیری»، «حسنی»، «حزنی»، «حزین»، «شوکت»، «نسیر»، «محسن»، «بیدل» و... بشمار برده است. این کار پروفسور عابدی زمینه‌ای جدیدی در غالب شناسی به ما نشان داده است. در ۴۲ غزل ردیفی در بحرهای مورد استفاده بیدل دیده می‌شود. غزل‌هایی از غالب که بین ۱۸۴۵ منتشر شده و حدوداً تحت تاثیر بیدل و شعرای دربار گورکانی بوده‌اند غزل‌های آخر شعر غالب، منتشر تحت تاثیر امیرخسرو و سعدی و حافظ است.

«مولانا ابوالکلام آزاد» گفته بود که «حسن [illegible] غالب همین است که می‌توان این غالب و مرثیی «میر انیس» را به جهانی هستند. اما وقتی که سرسید حمدانی «سرسید تبگره» را دستس کرد: می‌خواست دو کرسی شرعی و اردو را در این حدث کند کرسی اردو را به «میر تقی میر» و فارسی را «به میرزا غالب» منسوب کرد.

معروف است که هنگامی که در دوران پادشاهی «وزیگزیت حمگیر»، شاعر مهم این دوران «حاجی علی» از سدل دهلوی پرسید که تعریف «شعر خوب» چیست؟ بیدل گفت: «شعر خوب معنی ندارد». یعنی این که شعر خوب را نمی‌توان بطور کامل شرح و تحلیل کرد. با توجه به این تعریف از شعر خوب، وقتی ما به مطالعه شعر مشکل غالب می‌پردازیم، صورت‌های متعددی را شعر را مشاهده می‌کنیم برخی حتی این قبیل اشعار را مهمل گویی تعبیر کرده‌اند؛ اگرچه غالب از این تعبیرات پروایی ندارد و می‌گوید:

به تمنای ستایش و به امید صله — اگر شعر من معنی ندارد، نداشته باشد
اگر خاموشی مهداست و باعث پنهان شدن حال — شدم‌ام که فهم سخن من محال است [14]

*

مشکل است سخن من زبس‌که ای دل — که سخنور کامل وقتی آن را می‌شنود
سفارش می‌کنم که سخن آسان بگویم — گویم مشکل و گر نه گویم مشکل [15]

[illegible] «من به ایمان خود سوگند می‌خورم که هیچ دیوانی نگونه که [illegible] مورد تجسس و تحقیق قرار نگرفته، خود گفته و خود درک کردم».

[illegible] بحث اغلاط و معانی را به [illegible] می‌کند و معتقد است که هر شعر صرفاً دارای "لفظ" است، وی "لفظ" را «کلمه» و «معنی» را [illegible] می‌داند چنانکه، چه [illegible] در گفته شده چه در پیکره سخن، [illegible] و خواننده شعر همواره صاحبان آن در پیکره سخن و در افزون می‌شود.

سخن سخن است [illegible] بدون کم و بیش نمی‌تواند زیر معنی در ذهن سخنش موجود است و شعر نیز به کسب دارد این درست است که گزینش واژه در شعر [illegible] و تاخیر محور [illegible] این هم درست است که چنانچه بهترین و نفیس‌ترین معنی در قالب [illegible] شود [illegible] می‌کند به همین دلیل گزینش واژگان برگزیده و ترکیبی خاص و فنی [illegible] شعر بزرگ [illegible] که شعر به درستی واژه‌ها می‌توانند [illegible] سخن کنند همین ضرورت شناسایی روس سخن و شعر است و می‌شود «گوینده که سخت و شعر است، دگر است» [۱۶]

غالب به انتخاب واژه‌های خود می‌بالد و می‌گوید:

[illegible] شاعلی که [illegible] در اشعار من قرار گیرد [۱۷]

در [illegible] شعر است همواره [illegible] شده در هر مصراع ضروری است. همین بس که توجه می‌شود که چه گفته شده و چگونه گفته شده چنان که میرانیس به برخی [illegible] در شعر خود می‌بالد و می‌گوید «جوهری هم نمی‌تواند مروارید را بدینگونه به رشته درآورد». [۱۸]

به همین دلیل شعر است به گزیدگی‌های ژرف و گوهرمانند. شعر بزرگ همواره به [illegible] صوت و معنی شعرش می‌پردازد میرانیس شب هر شب مرثیه خود را تجدید نظر می‌کرد تا جایی که حق این گفتار را به دست آورد که:

[illegible] فوت‌گوی مرده صدودست شمس بلاغت‌من
[illegible] سال درین گفتن رمن نیموزند [۱۹]

یکی از معجزه‌های شخصیت شاعر بزرگ این است که در بیشتر موارد سبزی را [illegible] کرده و در [illegible] شعرش حل می‌کند. تعداد [illegible] دیوان اردوی اشعار غالب، که در دوران زندگی وی شعر به چاپ و منتشر شده [illegible] ۱۷۹۲ بیت سروده است. غالب در نظر [illegible] دیوانش بر این مرکب کرده که [illegible] و اشعار دیگر و نباید در دیوانش گنجانده

شوند؛ اما افسوس که به این تقاضای غالب عمل نشد و امروز دیوان وی ۲۵۰۰ بیت شعر دارد.

تفاوت موجود در کلیات فارسی و مجموعه‌های شعری غالب، چه از نظر شکلی و چه از نظر تعداد اشعار و ابیات، از تحدید نظرهای مداوم و حذف و اضافات خود غالب ناشی شده است. «ابن رشیق» در بحث «تهذیب شعر» روشن می‌کند که اشعار مسلم اولاد محدثی شاعر است که آنها را دوست دارد؛ نه گونه‌ای که اصلاح و حذف و اضافه در اشعار کار آسانی نیست؛ ولی کوتاهی در این کار هم قبل توجه نیست زیرا یک شعر بی‌ارزش می‌تواند به یک دیوان زیبا وارد کند. آن یک بیت بی‌ارزش حتمال تنزل درجه بلاغت کلام شاعر را تقویت می‌کند.

«عبدالرحمان بجنوری» در مقدمه مقاله خود تحت عنوان «دیوان حمید غالب» نسخه حمیدیه، جمله‌ای فاتاپدیری نوشته است:«در هندوستان دو کتاب تهدمی وجود دارد یکی ودای مقدس و دیگری دیوان غالب». وی در سرلوحه این مقدمه قطعه معروفی از کتاب فارسی ثبت کرده است:

گر شعر و سخن[۱۰] به دهر آئین بودی　　دیوان مرا شهرت پروین بودی
غالب اگر این فن سخن دین بودی　　آن دین را بردی کتب دین بودی

مقدمه بجنوری به اشعار اردوی غالب محدود است خوب بود اگر بجنوری با استفاده از لطائف شعر فارسی این مقدمه را پرمغز می‌ساخت بجنوری در این مقدمه با مقایسه و مقابله شعر غالب با اشعار شاعران عربی بیش از تعریف‌ها و تمجیدها به جای بیان غالب به بیان خودش حلب کرد. تا جایی که به شاعران عربی مربوط می‌شود غالب ممکن است در حد «خیال» با آن‌ها همفکی‌هایی داشته باشد در خصوص شاعران ایرانی لااقل هم واقعیت این است که او این شاعران را بزرگ می‌داند اما چیزی که باعث فخر و مباهات غالب است، فکر و اندیشه سومناتی اوست.

مسلخ شوکت عرفی که بود شیرازی　　مشو اسیر رعایی که بود خوانساری
به سومنات خیالم در آی که بینی　　روان فرور به سر و دوش‌های زناری

امیر خسرو بر هویت ترکی هندوستانی خود نازان است و اساس این مباهات تفکرات سومناتی و تمدن گنگ و جمناست. وی می‌گوید:

ترک هندوستانیم من هندوی گویم چو آب　　شکر مصری‌ندارم کز عرب گویم‌سخن

غالب دهلوی خود را ترک هندویی می‌نامد و می‌گوید:

ز خود رفته ترکیست هندوی من　　عجب نبود از خویی خوی من
که خویی رضای ز خود رفته‌ای　　دهی می به ترک نغمه‌ای

[illegible] به [illegible] می‌برد و می‌گوید: «رهمن رده رمز اشیای روم و سریر است».

[illegible] کریس‌های [illegible] که او شعرش [illegible] را در زبان دلی سند می‌داند، [illegible] و صرح‌های [illegible] می‌سرود و ۱۶ بار رطهوری و ۱۵ بار ظهوری نام می[illegible] علاوه [illegible] رسمه شعری بعضی شاعران دوران گورکانی، که آخرین نماینده [illegible] شعر گفته وی در همین حال سبک خود را رهمه [illegible] کرده [illegible] سبک هندی نامیده می‌شود [illegible] این سبک سخن شعر در عین پیچیدگی و عمق و ظرافت معانی برخوردار است. غالب [illegible] و تشبیهی می‌باشد و ظرافت برخوردار است و همین حدی مشهور شعر فارسی [illegible]

[illegible] و این غالب است می‌شود که او متردد بودن بشخص و هویت فردی خود را [illegible] می‌کند و [illegible] [illegible] دوری [illegible] سده سعب و نقد و گریش به جنهاد، او را [illegible] [illegible] کند که روش [illegible] [illegible] و شعر خود را «سد» به «غالب» تغییر [illegible] و [illegible] مرده ظرف خود. محسن و موی سفید هم نداشت، همان روزی که ریش [illegible] عفف کرد موی سر را هم تراشید وی در جایی بر شأن همین حسن و [illegible] و تحمق حسن در مورد کریس‌های مذهبی خود گفت:

با من مستیز ای فرزند زیرا هر کس که نه ساختار دین بزرگان خوش نکرد

پروفسور «رک [illegible] می گفت» درست گفته است که «یکی از مهمترین وظایف غالب [illegible] این است که ظرافت تعمق فارسی غالب را سرچشمه عزل هندوستان [illegible] شعر در بحث [illegible] شناسی مهم بررسی و مطالعه نقد این است که ما پیوند و رابطه سبک [illegible] بعزل هندی را [illegible] و بگوییم که هر چند که غالب [illegible] رده خود چیزهای زیادی [illegible] [illegible] فارسی مرجع [illegible] شعر و [illegible] صنع و ملال عزل گوی هندوستان است»

غالب شیفته و عاشق وطن خویش بود وی در شعر خود ترک هندوستان و یکی [illegible] شهرهای بزرگ را که این سفر [illegible] که در هندوستان را او قدردانی نشد و حس تعصبی برای یک فرد نبود، شکنجه به شمار می‌آید [illegible] سیم روزگار از این سفر هم می‌نویسد که او را [illegible] معنوی مسلمان دوی مقایسه کردند! و مجبور شد با شاعران و [illegible] معمولی همه قسم وقف و خمدعلی دست و پنجه نرم کند! و سگ [illegible] کند و مجبور شد از این قراد تعب عفو کند! برای به دست آوردن صد روپیه از «نواب [illegible]» دهد در مجموعه نامه‌هایش بنویسد «تو سلامت باشی هزار سال».[۱۱]

او از این وضعیت به ستوه آمده و با مشاهده بی‌قدری خود در میان عوام و خواص، می‌گوید:

اشش گدار خاکی بادش نف بخوری　　دهلی به مرگ غالب آب و هوا ندارد

*

قمر در عقرب و غالب به دهلی　　سمندر در شط و ماه در آتش

*

بود غالب عندلیبی از گلستان عجم　　من ز غربت طوطی هندوستان نامیدمش

*

غالب از خاک کدورت‌خیز هندم دل گرفت　　اصفهان هی یزد هی شیراز هی تبریزهی

*

غالب از هندوستان‌گریز فرصت مفت تنسب　　دربحر مردن‌خوش است‌در صفهان‌ریزش

*

غالب از آب و هوا هند تسمل گشت تطق　　حیرتی خود ز به اصفهان و شیراز فکنم

غالب بسیار وطن پرست بود؛ دده بیت با این مضمون در کلیات وی وجود دارد

رودکانه «سوهان» در سنگال برای غالب همان مقام و منزلت دارد که «جوی مولیان» برای شاعر فارسی «رودکی». وی در مورد رودخانه سوهن و البته سنگال می‌گوید:

خوشتر بود آب سوهن از قند و نبات　　با وی چه سخن ز نیل و جیحون و فرات

*

گر همه میوه فردوس به جوانت باشد　　غالب از آبه سنگاله فراموش مباد

وی در مورد آب و هوای هندوستان و برخی مکان‌های این کشور می‌گوید.

چه فروردین چه دی و چه مرداد　　بهر موسم فضایش خوب افتاد

*

هند در فصل خزان نیز بهاری دارد　　گونه گون سبز حلی بند خیابان امد

دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد　　اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد

غالب شهرهای مختلف هندوستان را با شور و شوق و با روشی دل انگیز توصیف می‌کند و از اشعارش حبّ وطن می‌تراود:

گفتم اکنون گفت که دهلی چیست　　گفت جان است و این جهانش تن

گفتمش چیست این سارس گفت　　شاهد مست محو گل چیدن

گفتمش جوی بود عظیم آباد　　گفت رنگین تر از فضای چمن

گفتمش سلسبیل خوش باشد　　گفت خوشتر نباشد از سوهن

حال کلکته باز جستم گفت　　باید اقلیم هشتمش گفتن

... کوده گفتگو در مورد غزل ... مشهده روشنایی خورشید از روزن ... شعر غزل ... ویژگی‌هایی چون ... تخیل، حکمیت بر ... و ... بر هنر ... و ... زندگی ... غزل گه ... زیر طلسم و کرشمه خیال ... و ... هر بیت ... یک وجه و هر چهره یک شخصیت را از صدها روبه می‌سازد و به دیگران هم می‌نمایاند.

... غزل ... زندگی بود، حرکت ... که غالب استاد مسلم ... است ... غزل سرای کلاسیک به اوج و تکامل غزل سرا هست. و شاید ولس شاعر شبه قاره است که شیشه «پیمانه» را به دل خاطر نشان کرده است. راست گفته است که هر گاه که ... حضرت عیسی (ع) می‌آید روح حیات هجی زده می‌شود. می‌دانیم که خاطر نشان ... غزل غزلهای حیات بخش جهان «نرگسپور» را به شکل شعری به اردو ترجمه کرده است و حیات را به دیده حیات مشاهده کرده است. این پیشتاز روح غالب ... است که ایرمرد حیات پرورش یافته دامن محمدی (ص) یعنی سید مردان «عیسی(ع)» است و او تصویر حیات پیش رو روحانی جهان ترسیم می‌کند. پس غالب مرکز و محور تصورات و اندیشه‌های نو، وجود شریک عیسی (ع) است. غالب در «جاویدنامه» حضرت عیسی را در تعبیر پیمانه وارد شعر غالب کرده حضرت عیسی چنین است:

که زنده انفاس بگردانیم قصد به گردش رخش گران بگردانیم

... مصرع معروف قبل شده ... همین اندیشه است که می‌گوید، «تقدیرها با نگاه مرد مؤمن تغییر می‌پذیرند». (۱۲)

گر کسم شود همرهی، سحر بکنم و گر خضر شود مهمیز بگردانیم
... حریم من و تو ... عجب شود گر قبله سوی دوران بگردانیم

... غالب در این غزل، حس ویژه ... خود را لحاظ کرده تا خوان تکلم دارای نمک هم باشد. استفاده از واژگانی مانند ساقی، شراب و مطرب در کلام غالب به وفور دیده می‌شود و اگر بخواهیم این را به معنی طبقه بندی مورد تعبیر کنیم بخواهیم توانست به صور حس غالب دسترسی پیدا کنیم و این بررسی گاهی متقدان بزرگ را نیز تحت تاثیر قرار می‌دهد چنان که «دکتر یوسف حسن» می‌نویسد. «شکی نیست که چندچه اهداف غالب را مورد بررسی قرار دهیم خبری جز سودگی حسی و معشوقی در بین آنها دیده نمی‌شود که بتوان آن را نکوهی جدی نامید». البته او در ادامه در تکذیب گفته‌های خودش می‌نویسد «اما این حس زود پدیرفت که گاهی از زبان غالب چنین بر می‌آید که حرکت، حضرت و حضور در برابر غالب مقصود بالذات بوده، گرچه شاید این ویژگی وی شخص را به یک هدف خاص راهنمایی نکند. به ویژه در اشعار فارسی وی غزل‌های پیدای وجود دارد که ردیف و قافیه آن متحرک است که این نشان از ذهن فعال او

دارد». یوسف حسن آنگاه فهرستی طولانی از قافیه‌ها و ردیف‌های این اشعار را ارائه می‌دهد.

سؤال ما این است که مستقدی که قدرت پویایی شعر و قدرت تحلیل و تفکر را از قافیه و ردیف‌ها اخذ می‌کند چگونه می‌تواند به عمق و گرایی جوهر مضمون دست یابد؛ این رسیدن به مدل نور با استفاده از قافیه نوردی در اقلیم سخن غالب میسر است؟ سخنه چنین تلاشی این می‌شود که حمله مهمل ولی صحیح از قلمش سقط می‌کند و می‌نویسد: «شعر اردوی غالب از قلب او می‌تراود و شعر فارسی وی مرهون مغز او است ـ اندیشه تحلیل قدر مشترک هر دو است». سؤال ما اینست که اگر تحلیل در هر دو مشترک است پس تحیر و تعجب کجا است؟ اگر تفاوت زبانی اردو و فارسی وجود دارد، که هر دوی آن‌ها دو زبان متفاوت هستند، پس شاعری قلب و مغز کدام قسمه اقلاطونی است که فقط این منتقد محترم به آن واقف است و بس؟

تصوف[۱۳]

از آنجا که بخش اعظم شعر اردو و فارسی غالب ممزو از مضامین صوفیه و عرفانه است و نثر او به خصوص مکتوبات ۱۵ تا ۱۶ ساله غالب د «صوفی شده عمگین»، سکن «گوالیار» به درک جنبه صوفیگرانه غالب کمک می‌کند، بایسته است در باب تصوف غالب هم سخنانی به میان آوریم.

الطاف حسین حالی در کتاب «یادگار غالب» چند جمله کلیدی در باره «تصوف و غالب» نوشت. کارشناسان غالب شناسی این جملات را مهم تلقی کردند اما اظهارات حالی در عین نقاست، نقایصی نیز دارد. حالی می‌نویسد: «غالب با علم تصوف نسبت خاصی دارد. او رساله‌هایی حاوی حقایق و معارف فراوانی مطالعه کرده بود و واقعیت این است که همین افکار صوفیانه، میرزا را نه فقط در بین شاعران همعصرش که در بین تمام شاعران قرون ۱۲ و ۱۳ هجری ممتاز کرده بود».

دیباچه‌ای که غالب بر کتاب «مفتی میرلال» با عنوان «سراج المعرفه» نوشت، نشان داد که تمامی افکار و اندیشه‌هایی که از زمان رسول اکرم (ص) تا به امروز منتقل شده، چه نقشی در معرفت الهی دارد و یک سالک چگونه می‌تواند از طریق آن به توحید وجودی دست یابد. این دیباچه بسیار طولانی است و برخی از فرازهای آن ثابت می‌کند که غالب بر تصوف نیز سلطه داشته است. حالی می‌نویسد: «میرزا از تمامی عبادت و فرائض و واجبات، فقط دو چیز را گرفته بود: یکی توحید وجودی و دیگری محبت نبی (ص) و اهل بیت (ع)، که او آن را وسیله نجات می‌دانست».

[illegible] به حشمت سلام نیش کامل دست و توحید وجودی را اصل الاصول و رکن رکین سلام می‌داند. گرچه و در شعر هم حال شود م توحید وجودی به عنصر شعر و سخن شده بود، روشنکرش در این بحث در باره علاقه غالب به مسائل تصوف و دانش حساب بکر و نوآیین رسیده، به مضامین شخصی و دوستی و با مولانا فضل حق و [illegible] وی اشاره می‌کند. این یک واقعیت است که غالب هرگز از صبغهٔ حسی و کلاسیک شعر وی صوفی منش نبود. او دنیا را هم داشت اما رد از معرفت پیچیده هم بود. زندگی است کاملاً آشکار و روشن است. یکی از مشخصه‌های بارز شعر اوست که هر چیز را به صورت حسی ارزیابی می‌نمود. او می‌گوید:

بسته صافم قلندرم مستم　　راز خود را نهان نمی خواهم

وی جایی می‌گوید «سخن پیشکش اهل تصوف نشید»؛ و گاهی می‌گوید که «تصوف در شعر کمتر خوب است» و گاهی می‌نویسد «چیزی در برد من نیست الا مقداری تصوف در شعر کمتر و مقداری هم علاقه به نحوم». واقعیت این است که تناقض و تضاد در شعر کمتر و مقداری هم علاقه به نحوم». واقعیت این است که تناقض و تضاد در شعر غالب وجود ندارد. هر چه هست حکمت حال است. غالب هرگز وارد [illegible] شعر خود نشد. خودش «وحدت شهود» را «وحدت وجود». «وحدت الشهود»، «حسن بیوت» و [illegible] که همه اصطلاحی برخی عارفان هند و مشی‌های آن دوران بوده، نشد، چنان که می‌گوید:

[illegible] که برگ ساده ما را فقیهان بر نمی تابد

※

[illegible] به مسجد گر رهم ندهد　　به جای من به بتانش گه معال حالی نیست

※

[illegible] پاکیزه‌ست خرقه‌ای که به می نشسته نکند

[illegible] در نامه‌ای به شاه عبدالعزیز می‌نویسد: «ولی است در نهان و کافر در شهود».[۱۴]

غالب اگرچه صوفی سنتی نبود و با خانقاه و پیری و مریدی رابطه‌ای نداشت، اما [illegible] صوفیانه و عارفانه بر وجود و هستی بود. اگر به دیده انصاف نگریسته شود، تفاوتی بین یک صوفی به حد رسیده و یک شاعر الهامی باقی نمی ماند؛ زیرا هر دو در واردات و [illegible] درونی خود مشغولند. شناس تصوف و شعرگویی تا حدود زیادی بر درون گرایی و سیر و گذار باطنی استوار است. در هر دوی این کیفیت «خود شناسی»[۱۵] و «خدا شناسی» در [illegible] یکدیگرند زیرا وقتی حرفه به شعله بپیوندد با قطره در دریا فنا می‌شود و فرق «من» و «تو» از بین می‌رود. در آن حالت، فرقی بین ذات باری و ذات شاعر و عارف باقی نمی ماند. این هر دو دریچه معرفت الهی هستند که بر هر صاحب بصیرت گشوده است.

شعر غالب نمود وحی و نگویم ولی تو و بردان بتوان گفت که الهامی نیست

غالب مراتب تحیر و تفکر و حصول معرفت الهی را به اندیشه و نظر قاصر نقوص می‌نماند زیرا هر شئ در عالم خلقت، آینه راری است که مطالعه آن اگر سبب ترفع تحیر نشود حداقل موجب انکشاف نظر و دیدار جلوه حق می‌شود.

عالم آئینه راراست پیدا و چه پنهان باب اندیشه نداری به نگاهی دریاب

غالب می‌گوید:

با همان عین خودیم اما خود وهم دوئی درمیان ما و غالب، ما و غالب حائل است

یعنی ما خود عین خودمان هستیم ولی چون گرفتار توهم وجود جداگانه خود هستیم بنابراین، در بین ما و غالب، ما و غالب حایل شده است.

عشرت قطره در اینست که فنا شود در دریا درد که راحت یکدرد دوا می‌شود

کثرت آرایی وحدت پیروی وهم نیست کافر کردند بت اصنام خیالی مرا [۱۶]

غالب در بحث وحدت الوجود قائل به این معناست که خدا همان جهان است و «همه اوست» می‌باشد.

اصل شهود و شاهد و مشهود یکی است حیرانم که در اینجا محو مشاهده کیست

نه هستی است و نه عدمی نیست بجز آخر تو چه هستی ای که نیستی [۱۷]

بر همین اساس او در جای دیگر می‌گوید:

منصور فرقه علی اللهیانم من آواره انا الحق برآورم

و گاهی این اندیشه را تنگ ظرفی می‌داند و می‌گوید:

قطره ما هم در حقیقت دریا ست ولی ما نیستیم تنگ ظرفی را نمی پذیریم [۱۸]

*

در بزم غالب ای و به شعر و سخن گری جوهی که نشنوی سخن نشنوده‌ای

محدود کردن تحیل سوسنی غالب به دقت نظر و ظرافت، بی انصافی خواهد بود. این درست است که غالب آخرین نماینده عالی سبک هندی است ولی در سوسنت جنبه فلسفه هندی «ویدانت» قابل ذکر است که علاوه بر اعتقاد به وجود، به عدم وجود عالم هم اعتقاد دارد.

غالب در عین اعتقاد به «لا اله الا الله» به «لا موجود الا الله» نیز اعتقاد دارد. در اینجا به چند بیت که این باور را بیان می‌کند، اکتفا می‌کنیم:

صورت عالم در برد من جز نام چیزی نیست هستی اشیاء در برد من چیزی جز وهم نیست [۱۹]

*

اکنون که هیچ وجودی جز تو نیست پس این هنگامه ای خدا، چیست [۲۰]

دهر جز حیرتی و بیکسی معشوق نیست حیف می‌تو نیستم ناشیم گر خُسن خودبین نبود[۲۱]

*

هنگامی که نبود چیزی، خدا بود گر نبود چیزی خدا بود
غرق نمودمرا بودن من گرنبودم چه می‌شد؟[۲۲]

*

[illegible] حیف‌اند هنرانی که در رؤیا ندارند[۲۳]

*

تصوف سنت و وجود [illegible] که تصوف و عرفان اسلامی سنت مانند مشترکی با مسئله وحدت دارد. هدف فلسفه وحدت و تصوف اسلامی جستجوی «نرهما» یا «خدا» است. این تحقیقات بر اساس برش از دوران و در جمع بهشت صورت نمی گیرد: بحث قبله «کعبه»، «دیر»، «کنشت» و «کلیسا» وجود ندارد. این بحث، هدف، بالاتر از قیود کفر و دین، کنشت و بتخانه و معرفت است. این جستجو به پیوند عبد و معبود است؛ این عشق، جستجوی منازل عشق الهی است.

در نگاه غالب، «درویش»، «قلندر»، «صوفی» و «سادهو» همه به دور از جوهر، بطلان در راه همه می‌جوشند و در بندهای دنیا بستند. تلاش برای ارادی و آسان بندها را سست نمی‌شود. گرچه در این موضوع هزاران صفحه مطلب نوشته شده اما نسبت به بحث در دست نیست. غالب بر می‌تواند در فهم و درک نظریات غالب، به این مقوله‌ها کمک کند:

[illegible] وقتی‌ست‌ها نبودشدنداجزای بمان شدند[۲۴]

*

دور است مسجود من از سرحد درک قبله را هل نصر قبله نما می‌نامند[۲۵]

*

تا در طاعت علاقه‌ای به می انگبین نباشد
فرقی نیست که کسی ما را به بهشت یا دوزخ ببرد[۲۶]

*

اکنون که میکده از دست رفته این قدح و مکان چیست
مسجدی باشد، مدرسه‌ای یا خانقاهی[۲۷]

*

غالب در شعر و بیان خود محو نگشته در موضوع مشاهده حق است و آن را به روش خودش بیان می‌کند:

هر چند بشد گفتگوی مشاهده حق بحثی نرسد اگر ذکر باده و ساغر نباشد[۲۸]

*

زمرم چیست واگذار مرا طوف حرم چیست سخت آلوده می است جامه احرام [۲۹]

■

دیدیم که در شریعت غالب، انسانیت و انسان دوستی برای قرب و عشق الهی ضروری است. غالب گفتار عالم و عابد را مضر می‌داند و می‌گوید:

تکیه بر علم و عابد نتوان کرد که هست آن یکی بیهده‌گوی و دگری بیهده کوش

■

این واقعیت دارد که شعر تأثیر بسزایی در بین مردم دارد و شعر غالب از این قاعده مستثنی نیست. اگر گرایش‌های آزادی خواهانه و مترقی غالب را در بین او جستجو کنیم می‌بینیم که غالب با سبک ویژه خویش حمیت و حرمت ملّی را تشویق و تهییج می‌کند.

این گفته دکتر یوسف حسین خان که «شعر اردوی غالب از قلب او می‌تراود و شعر فارسی وی مرهون معز او است»؛ صحیح نیست چرا که عنصر عشقی، وصف دوستی و تاثیرات ملی گرایانه بیشتر در شعر فارسی غالب دیده می‌شود. اشعار اردوی وی نیز نیز از همین موضوعات است. واقعیت این است که غالب در هر دو زبان اندیشه‌های عشقی، فلسفی، صوفیانه و تفکرات نشردوستانه خود را بیان کرده است. البته در بعضی موارد شعر فارسی ارزش‌ها و موضوعات در فارسی بیشتر است؛ به این دلیل هم شعر فارسی غالب گرانسنگ‌تر و باارزش‌تر است و پیچ برابر شعر اردوی اوست. مسائل جدل و عشق غالب یا نظریه او در مورد جمال و عشق عصاره غزل‌های اوست. اشعار غالب به خیال بدیع، خلق مضامین، ظرافت و جست و جو، رندی، فلسفه، مذهب و تصوف [یا عرفان] و همه محاسن زبانی آراسته است. در این نوشتار به برخی موضوعات اشعار اشاره می‌کنیم و تا حد ضرورت ترجمه آن را نیز ارائه می‌دهیم تا اگر نتوانیم همه آب شیرین و زلال این رود نخیل را بکشیم حداقل بتوانیم تا حد ابیری چمنستان اندیشه او را بهره ببریم:

آب دریا را اگر نتوان کشید هم به قدر تشنگی باید چشید

اشعار نفیس غالب گنجینه مضامین بدیع و نوگر بانه، پرواز خیال و معنی آفرینی است؛ این است که او خطاب به «شاه طفر» گفته بود. «می‌گویند که دوران صاحبقران ثانی [۳۰] «شاه‌جهان گورکانی» به دستور آن پادشاه دریادل، کلیم را با نقره، طلا، لعل و گوهر وزن کردند و من فقط از شما می‌خواهم که اشعار مرا با اشعار کلیم وزن کنید».

در عشق انبساط به پایان نمی رسد چون گردباد خاک شو و در هو برقص

*

جهانیان را تو برگشته اند گر غالب ترا چه باک خدای که داشتی داری

*

غالب ز خدای نیش گرد چه دنی — پیدر که شمع شب تنهایی خویشم

■

بزم بر شمع و گل جستگی نوترب — سر بر زیر و بم وقعه کربلا

در این بیت غالب به خدوند، شهادت حضرت امیر (ع) ز شمع و گل بزم او فرار می‌دهد و واقعه کربلا ز زیر و بم ساز او می‌خواند.

■

گوئی بحث قدیمی شعبه صر — مؤمن نمود غالب و کافر بنوال گفت

در این بیت گوئی غالب ز دو شاعر معاصر یعنی مؤمن و شعبه یاد کرده است.

■

شیخ حسن حزین، غالب ز «خون حریف»[۳۱] نصیده زیر غالب خود در معرفی خویش می‌گوید:

شیرم مشیم حریف و شریف — این صفت چند ز میرم

*

بر نه بپنوی صحبه حد دهم غالب — نه شرط این که قناعت کنی به بوی رحیق

■

غالب به زهد چه دهی حد رنگ — حور سان ندیده و دل خون نکرده کس

در بیت بعدی ز غالب ز می ورزیم که در آن خود ز چنین معرفی می‌کند:

بعد ز حزین که رحمت حق بر روانش باد — ما کرده‌ایم پرورش فن درین چه بحث

و حسبه حسبه غالب و من دسبه دسبه م — عرفی کسی‌است لیک‌به‌چون‌من‌درین چه‌بحث

■

غالب ز پرده سروشی نیست که ز مستی قرب — هم بدان وحی‌که ورده عزل‌خوان‌شده‌ست

■

غالب سود شود من فقیه بدی — طمعی است که بر کلک و ورق می‌کنم مشت

*

چند بیت عاشقانه غالب را نیز می‌آوریم:

ما در شهد شدیم به کنار صد و رفت — همچو عید که در ایام بهار آمد و رفت

*

قرب وسده بوس و کنار یعنی چه — دهن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ

*

غالب ز وضع صلح امید خیر که داشت — چشمی به سوی بلبن و چشمی به سوی گل

غالب در این بیت به طالب آملی اشاره دارد که یک چشمش به بلس و چشم دیگرش به گل بوده او از ان حالت اظهار شرم می‌کند. مصرع دوم این بیت متعلق به طالب آملی است که غالب آن را در این غزل تضمین کرده است.

بخواهم ز صف حوران ز صد هر ز یکی مرا بس است ز خوبان روزگار یکی

از بی‌خردی کوی ترا حد شمردم چونست که در کوی تو ره نیست دگرمن

چون لعل نیست عنچه اما سخن بداند چون چشم نیست نرگس اما حیا ندارد

با چند بیت حزین بی‌نظیر و حتی معنی، غزل غالب را به پایان می‌برسد:

حیرت به دهر بی‌سر و پا می‌برد مرا چون گوهر از وجود خودم آب و دانه نیست

هر چند کسی در چمن حقه ریختری هست هیچ حریف نیست که این دانه را بخرد

ب خرد گفتم چه باشد مرگ بعد از زندگی گفت هی خواب گرانی از پس بیداری

مثنوی

غالب در فارسی ۱۵ مثنوی دارد اما حالی در «یادگار غالب» فقط ۱۱ مثنوی از کلیات فارسی او ذکر کرده است. مثنوی‌های غالب نسبت به غزل‌هایش، کمتر مورد نقد قرار گرفته است. در ادبیات فقط ۳ یا ۴ مثنوی موضوع گفتگوی مختصری قرار گرفته، اگرچه خود حالی و «شبلی» درمورد شعر و محاسن و عیوب مثنوی را به تفصیل مورد بحث قرار داده اند.

مولانا شبلی در جلد چهارم «شعر العجم» نوشته است که جوئی یک مثنوی را با بررسی مور دین می‌توان دریافت ۱. حسن ترتیب، ۲. نقش، ۳. وحدت بحث، ۴. وقایع نگاری

شبلی در ذیل حسن ترتیب، ۹ نکته دیگر را نیز ذکر می‌کند که اگر شاعر از عهده این مراحل برآید در حسن ترتیب موفق شده است. برخی از نکته‌ها چنین است: واقعه‌ی که شاعر نوشته، حسن ترتیب آن چقدر موفق بوده؟ زیرساخت داستان چگونه ایجاد شده؟ ترتیب وقایع چگونه ایجاد شده؟ مثنوی را چه واقعه‌ای آغاز شده؟ این واقعه از کدام وقایع صعنی و جزئی می‌گذرد و چگونه به واقعه اصلی می‌رسد؟ چه وقایعی کمرنگ شده و چه وقایعی عمیق‌تر بیان شده؟ چگونه سخن جریان یافته و چه نتایج اخلاقی از آن به دست آمده؟ و تأثیر بیان احساسات تا چه اندازه بر این مثنوی مشهود است؟

سبکی در ذیل نام «نقش» می‌گوید، در مثنوی صدها بحر می‌تواند حضور داشته باشد که خلاق، مبتکر، روش گفتگو و سخن منظومی داشته باشد. این مهارت و استادی شاعر است که ویژگی‌های فردی هر یک از افراد و نقش‌ها را حفظ کند و برخی ویژگی‌ها در خلاق و غالب فرد در مقابل‌تر سازد وحدت نقش هم ضروری است؛ چرا که در یک مثنی چند مقابل هم و نقیض وجود داشته باشد زیرا به وقفه نگری لطمه وارد می‌کند. برای یک شاعر بزرگ، نکات ظریف و دقیق در حوادث و وقایع کوچک و بزرگ به صورت ریز نگر و موشکافانه بیان می‌شود. «حالی» هم در «مقدمه شعر و شاعری» مثنوی اردو غالب مورد توجه قرار داده و به مثنوی‌های فارسی او اشاره‌ای نکرده است.

یک عده وقتی مثنوی‌های غالب را در قالب معرفه و موازین شبلی و حالی، با تأمل و دقت مطالعه و بررسی کردم به این نتیجه رسیدم که نظریه در مورد مثنوی‌های غالب این معرفه و قواعد تحمیل شده و این که مثنوی‌های غالب صرف عاشقانه، حماسی و عارفانه نیست ولی سبک بیان وی هم منحصر به فرد است.

«دکتر سلیم جعفر» در مقاله خود تحت عنوان «غالب و مثنوی» سبب به غالب مورد انتقاد قرار گرفته و چنین نوشته که «حساس می‌شود که مثنوی برد غالب یک شی کسالت بار و لا و هرگز در ردی طبع مثنوی سرایی نموده و اساساً شاعر غزلسرا است».

گاهی به قول شعرگویی به راحتی در می‌یابند که شعر کسبی نزد شاعر فطری زه بدرخشد کوس در لابه‌های محمل چیزی جز محمل به دست نمی‌دهد. این درست است که در شعر اردوی غالب تعداد مثنوی‌ها بسیار کمتر است. مثنوی‌های اردوی غالب با عناوینی چون «در بسمله»، «در شکر نعمت»، «در صفت انبه» و... تفریحی و بسیار معمولی هستند بگونه‌ی که غالب هیچ وقت آن‌ها را در دیوان خود جای نداده. اگر کسی بخواهد بندی و تقسیم مثنوی‌های غالب را بپسندد باید به کلیات فارسی وی مراجعه کند و مثنوی‌هایی چون «چراغ دیر»، «در مخالف»، «قاطع اثنی کبری» و مثنوی طولانی وی با عنوان «ابر گهربار» را مطالعه کند.

بگذریم در این نوشتار به تقسیم موضوعی، برخی مثنوی‌ها را با عناوینی چون «مدحی»، «نعتی»، و «منقبتی» آورده و آن را به زبان اردو هم ترجمه و شرح نموده است که خواننده با مطالعه آن با مهارت فنی غالب آشنا شود. در اینجا این مثنوی‌ها را به اجمال معرفی می‌کنیم تا خواننده بتواند با ذوق و حوصله آن را مطالعه کند.

اولین مثنوی کلیات فارسی، چاپ نولکشور، «سرمه بینش» است که قبل از ۱۸۳۰ تحریر شده است. این مثنوی دارای ۵۱ بیت است. این مثنوی در بحر رمل مسدس مثنوی معنوی مولانا جلال الدین محمد رومی، سروده شده است و مطلع این مثنوی نیز

همن مطلع مثنوی معنوی است. این مثنوی در مدح بهدر شاه طفر است. ابیت مطلـع و مقطع این مثنوی چنین است:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند ر جدایی‌ها شکایت می‌کند

*

بر دعی شه سخن کوتاه بد تا خدا بشد بهدر شه باد

در ضمن این مثنوی ابیت عاشقانه و عارفانه حی گرفته است:

مرد ره باند که باشد مرد عشق لب نرنم خیر و در دل درد عشق

شبلی ار مسر دهد اور عشق شاه م بر تخت گوید زار عشق

عشق دارد پایه هر کس نگاه مسر ر شبلی و بخت ار پادشه

■

مثنوی دوم در کلیت فارسی «درد و دع» است. ن مثنوی که فـل ر ۱۸۳۰ مـیلادی تصنیف شده، دارای ۱۸۸ بیت است. در ان مثنوی کـه حکـانتی را بـان کـرده، مطلـع و مقطع‌اش چنین است:

مطلع:

بی ثمری بزرگری پشه ساخت در دل صحرای خون ریشه داشت

*

مقطع:

عالم تقدیر چنس است و بس حصل تحریر من این است و بس

■

سومین مثنوی معروف کلیات فارسـی عالـب، «چـراغ دیـر» اسـت کـه در سـال ۱۸۲۷ میلادی نگاشته شده و دارای ۱۰۸ بیت است. عالب در حین سفر به کلکته در «بـنارس» اقامت گزید. در بنارس،که صبح ان معروف ست، منظره طلوع خورشید، اب و هـوای دل انگیز و رونق کوچه‌ها و خیابان‌های بنارس، حس جمال‌گرایی عالب را تحریک کرد و ن قطعه هنری را به وجود آورد. عالب در این مثنوی، بنارس را بهشت، فردوس و کعبه هند و چین قلمداد کرده است:

بنارس را کسی گفتا که چین است هنور ار گنگ چیشش بر جبین است

*

تعالی الله بنارس چشم بد دور بهشت خرم و فردوس معمور

*

عبادت خانه ناقوسیان است همانا کعبه هندوستان است

تصویر گری زیبایی شناختی عالب در اشعارش چنین است.

تنش را هولی شعله طور	سراپا نور ایزد چشم بد دور
میان‌ها نازک و دل‌ها توانا	ز نادانی بکار خویش نازان
[illegible]	دهن‌ها رشک گل‌های ربیعی‌ست
قدمها همچو مژگان درازان	ز مژگان بر صف دل نیزه بازان
فتاده شورشی در قالب آب	ز ماهی صد دلش در سینه بی‌تاب

*

[illegible] مثنوی «کلک و نیشکر» است که در سال ۱۸۲۷ تصنیف شده و شامل ۱۵۶ [illegible] است. این مثنوی که [illegible] خدا توکل [illegible] و خویش ترکی خسته و [illegible] مقطع و مقطع این مثنوی چنین است:

مطلع:

[illegible] سرد کش عرض هندوستان

مقطع:

از اثر بسطوت حق در کلام — حرف ز لب می‌رمدم والسلام

*

[illegible] مثنوی «[illegible]» است که [illegible] در سال ۱۸۲۸ و در [illegible] [illegible] است که [illegible] این مثنوی ۳۴ بیت دارد. ما در نسخه [illegible] که [illegible] «کلک» وجود دارد و در سال ۱۹۴۷ بوسیله «وصی [illegible]» منتشر شده است. [illegible] وجود دارد که این بیت را خود غالب از مثنوی [illegible] به مطور خودداری از تطویل ناچار به حذف آن شدیم.

[illegible] در مثنوی [illegible] موضوع خود را شرح و توضیح داده تا بتواند مخاطبین را [illegible] موضوع خود [illegible] و خصوصیت شیوه خود را شرح کرده است. این مثنوی پیش‌تر شرح و توضیحی است [illegible] این بیت و طرفداران قبلی راه گشوده بود. وقتی غالب در [illegible] قصیده در کلکته در مشاعره‌ای با «شرشه علی کلکته» شرکت جست و [illegible] دو بیت وی را [illegible] و به دو بیت فارسی قبلی مستدل کردند. غالب در این مثنوی موضوع خود را به تفصیل توضیح داد و با تکرار مسئلهٔ شعر فارسی قبل و شعر [illegible] هندی، به شرح شعر [illegible] اصلی پرداخت و در پایان به طنز و ایهام از قبیل هم تعریف کرد. چند بیت از این مثنوی چنین است:

ای سخن پروران کلکته	وی زبان آوران کلکته
دعوی بنده بی‌سر و بن نیست	شعر بی‌دل بجز تفنن نیست

گرچه بیدل اهل ایران نیست — لیک همچون قتیل نادان نیست
کاین زبان خاص ایران است — مشکل ما و سهل ایران است
سخن است آشکار پنهان نیست — دهلی و لکهنو ر ایران نیست
دامن از کف کنم چگونه رها — طالب و عرفی و نظیری را
حاصه روح و روان معنی را — آن ظهوری حهان معنی را
. آشتی نامه و داد پیام — ختم شد والسلام و الاکرام

■

عنوان ششمین مثنوی غالب «نموداری شأن نبوت» است که دارای ۱۲۸ بیت است. حالی در «یادگار غالب» در مورد این مثنوی می‌نویسد: «مرحوم مولانا فضل حق از دوستان سپهر صمیمی غالب بوده و او را شاعر بلندپایه فارسی می‌دانست. چون مولانا شدیداً مخالف وهابیان بوده بنابراین با اصرار زیاد از میرزا خواست که یک مثنوی به زبان فارسی علیه وهابیان بنویسد و در آن اعتقادات مهم و مشهور وهابیت را رد کند و بالخصوص مسئله «امتناع نظیر ختم نبیین (ص) ر با شرح و بسط بیان کند. وقتی میرزا اولین بار مثنوی را نوشت و نزد مولانا آورد به این بیت ختم می‌شد.

یک جهان تو هست یک خاتم بس است — قدرت حق را نه یک عالم بس است
هر کجا هنگامه عالم بود — رحمت العالمین هم بود
کثرت ابداع عالم خوب تر — یا نه یک عالم دو خاتم خوب تر
دریکی عالم دو خاتم تا محوی — صد هزار ن عالم و خاتم بگوی

■

مولانا فضل حق گفت: «میرزا! این چه به هم بافته‌ای؟ آیا در جهان‌های متعدد خاتم‌های متعدد می‌توانند باشند؟ هرگز! اگر صدهزار عالم هم خلق شوند خاتم یکی است. این مطلب را از مثنوی حذف کن. غالب ابیات زیر را بدان افزود و مثنوی را به اتمام رسانید:

غالب این اندیشه نپذیرم همی — خرده هم برخویش می‌گیرم همی
ای که ختم المرسلین[ش] خوانده‌ای — دانم ار روی یقینش خوانده‌ای
منشأ ایجاد هر عالم یکی‌ست — گر دو صد عالم بود خاتم یکی‌ست

■

هفتمین مثنوی فارسی غالب «تهنیت عید شوال» دارای ۴۲ بیت در مدح و تعریف بهادرشاه ظفر است. مثنوی هشتم «در تهنیت عید به ولی‌عهد» است که دارای ۴۹ بیت در مدح ولی‌عهد «میرزا فتح ملک» است. نهمین مثنوی غالب ۳۳ بیت است که این مقدمه‌ای است بر کتاب «بیست و هفت اختر»، به قلم پادشاه «اوده».

همین مثنوی معروف فارسی ۳۸ بیت است که غالب در دیباچهٔ نفیس و نسخهٔ خطی کتاب «آئین اکبری» به نام «سر سید احمد خان» نگاشته بود. اما سیداحمدخان آن را در کتابش ننوشت. غالب در این نسخهٔ تصحیح کتاب آئین اکبری را کاری مهمل و بی‌فایده نگاشته و این کار بزرگ شخصیت دانشمند و متفکر بزرگی چون سیداحمدخان را ننگ و عار خوانده است.

وین که در تصحیح این کاری رود ننگ و عار همت والای اوست
کاین سخن را این نگوید آن بود حق آن دارد که جویم آن فزون

*

غالب در این نامهٔ سیداحمدخان را به عهده نشسته و از روی خواسته که به کارهای ادبی‌اش توجه کند و بداند که این چه کارهای مفیدی تحت می‌دهد و به چه مشغله‌هایی دامن زده که غالب در قالب این نامه سیداحمدخان را دعا می‌کند:

در جهان سید پرستی دین ماست رشک بگذار دعاگوی من ماست

*

در نسخهٔ خطی این نامه تحریر شده که نگارش این نامه زندگی سیداحمدخان را دستخوش تغییرات کرد. هجرت و در سید محبوب آنچنان خوش شد و نامهٔ غالب را در کتاب خود نیاورد. اما نکته که وجود سیداحمدخان به‌قدر یک انسان نادرست بود که غالب حرفه‌ی بدان افزود و او هدف زندگی را دریافت.

گفته می‌شود که سخن کوچک مرد بزرگ نیز بزرگ است؛ گاهی در کنار سخن بزرگ‌ش به کشش‌ها دامنه می‌شد. و گاهی در نامه‌ها به جای تعریف نسبه و ملامت نوشته می‌شود، هنر غالب هر دو یکسان است. در جهان شعر اردو، غالب اولین شاعر روشنفکر و مترقی است که همه‌ی عقیده را به روشنایی فرا خوانده. غالب رؤیاهای «برصغیر» را در خودهای خود میراث‌زمین عنه تسلام می‌دید که علم و گوهرهای پنهان در فرهنگ شرق را نمایان می‌سازد و می‌گوید:

از خدا ریم همین و نور ما محبت بود که افتاب سوی خاور بگردانیم

قبل این غالب را عنوان «روی غالب» در «خویدیمه»‌ش اورده است.

غالب نوشته غالب در دهمین مثنوی او «برگهرنر» است که داری ۱۰۹۸ بیت است. غالب می‌گفت که می‌خواست یک مثنوی طولانی را در باره «عروات پیامبر (ص)» بنویسد. «برگهرنر» تمهید این مثنوی طولانی است که به دلیل مسائل و موانع گوناگون نتوانست مثنوی را به تمام برساند. وی در دیباچه مثنوی برگهرنر می‌نویسد: «به نظرم رسید که عروات حضرت محمد (ص) را به نگارش آورم». اما بعد از آن و در نامه‌ی به «صوفی مشرب» می‌نویسد «در یکم شباب که بحر طبع روان بود به فکرم

رسید که غزوات صاحب ذوالفقار باید نوشت، حمد و نعت و منقبت و ساقی نامه و معنی نامه نوشته شد؛ توفیق داستان طرازی نیافتم ناچار همین ۸۰۰ - ۹۰۰ بیت را به زیور طبع آراستم». وی در دیباچه این مثنوی می‌نویسد: «در حین نوشتن این مثنوی «فردوسی» را راهنما و «نظامی» را مشوق خود در کنار خود داشتم». ابتدای این مثنوی حمد حضرت حق و سپس نعت نبی اکرم (ص) و منقبت ال البیت و در پایان «معنی نامه» و «ساقی نامه» است.

دوازدهمین مثنوی غالب «کلمات طیبات». ۶۴ بیت دارد که غالب آن را ار جانب بهادرشاه ظفر نوشته است. این مثنوی در ابتداء «دفع الباطل» عنوان گرفته بود. حالی در یادگار غالب، می‌نویسد: «بهادرشاه ظفر به شدت علیل شد، در آن ایام «میرزا حیدر شکوه»، برادرزاده «اکبرشاه» از «لکهنو» به دهلی امد و مهمان پادشاه شد او ار شیعیان اثنی‌عشری بود. حال پادشاه مساعد نبود. به توصیه میررا حیدر «خاک شفاء» به او خوراندند و پادشاه شفا یافت. میرزا حیدرشکوه نذر کرده بود که چنانچه پادشاه سلامتی خود را بازیابد او در «درگاه حضرت عباس (ع)». در لکهنو، عَلَمی برپا خواهد کرد. او بعد از مراجعت به لکهنو، در محل مذکور علمی را در یک مراسم باشکوه برپای داشت. تمام افراد خاندان شاه و امراء و علماء «اوده» در این مراسم شرکت کردند و علَم به دست «مجتهد العصر» برپا گردید. بعد از این واقعه، بهادرشاه شیعه شد و موضوع در سطح گسترده شایع گردیده و این شهرت باعث رنج و ناراحتی شاه شد چنانکه «حکیم احسن الله خان» برای بهبود اوضاع چند رساله نوشت و غالب هم به دستور پادشاه یک مثنوی نوشت و پادشاه را از «اتهام تشیع» تبرئه کرد. در این مثنوی میرزا چیزی از طرف خود نوشت بلکه مضامینی را که حکیم احسن خان به وی گفته بود، به نظم درآورد. غالب این مثنوی را در کلیات فارسی و دیوان خود جای نداد.

مثنوی سیزدهم ترجمه منظوم دعای امیرالمؤمنین (ع) با عنوان «دعای صباح» است که ۱۲۷ بیت دارد. میرزا این مثنوی را به توصیه «میرزا عباس بیگ» نوشت که در سال ۱۸۶۷ چاپخانه نولکشور منتشر کرد.

چهاردهمین مثنوی غالب به مناسبت تخت نشینی «نواب محمد علی خان» سروده شده که مختصرترین مثنوی به شمار می‌رود و دارای ۹ بیت است.

پانزدهمین مثنوی غالب تحت عنوان «جواب نامه جواهر سینگ» دارای ۲۵ بیت است که به صورت یک نامه نگاشته شده و حاوی کشش فراخوان احساسی فرزند رنجیده و بریده از والدین به سوی والدین است:

ز هجر تو مادر به تاب اندر است　　گنران چو شکر به آب اندر است
پدر نیز مشتاق دیدار تست　　به صد گونه خواهش طلبگار تست

بیا و بیا و بیا و بیا　　سر آمد سخن والدعا و الدعا

[illegible] به خمسه شیرین‌های سخن‌ش‌ها ر به موضوعاتی چون «حمدیه»، «نعتیه»، «منقبتی» و «مرثیه» تقسیم‌بندی می‌کنیم تا درک موضوع غالب شاعر آسان‌تر گردد.

حمد غالب

[illegible] حمد وقتی است که شاعر خدا را به شیوه‌ای مورد حمد و تحقیق قرار گرفته [illegible] حمدی که در آن شاعر مفهوم ردو و قدرتی خدا را به وفور بافت می‌شود [illegible] سخن «حمد» و «حمد» و بعد شعر دینوی از «شعرستان» تا [illegible] موضوع بود. اگر شاعر با رعایت انصاف و به دور از تعصبات مورد بررسی قرار گیرد [illegible] که سرچشمه وقعی شاعری، شعر دینی و عقیدتی بوده است؛ پس چرا [illegible] و رویه خیلی برخوردی صحیح نشود؟ شعر ستایش احساسات است. هنگامی [illegible] بحر کشف و درک نشده و حالات عمیق خلوص در صحرای خشک و [illegible] سخن شنیده می‌گردد و شعر این حرفی بند سلاسل رقیب و دهن سلاطین [illegible] شعر حمدی و نعت نباشد در آن رو و شادمانی می‌سراید یکی از [illegible] شعرهای ناب شعر دینی است که منشأ و منبع آن «حمد» است. این نوع شعر [illegible] شعر نوع شعر عمیق است که در آن هیچ گونه تکلف و تعرفی وجود ندارد و [illegible] ساده و صمیمی است. در این نوع شعر، شاعر عجز و شکسته و خشوع و خضوع [illegible] و خستگی خود را در برابر خدا بروردگارش بیان می‌کند. هر حرفی که از [illegible] می‌شود برخاسته از دل است. سخن برده‌ها و حجاب‌های حائل بین عبد و [illegible] می‌رود و بنده در نهایت ذلت و عجز و نیاز و بدون قید تکلفات رهت و در دریای [illegible] معرفت الهی شنور و غرق عمق بندگی و عبودیت مستغرق است. در این نوع شاعری [illegible] و هنگ به کار نمی‌رود و تکرار تعریف و تمجید دیگران نیست بلکه آرزوی بخشش و [illegible] دارد و این عاملی است که او را متمایل و شادمان می‌شود. به همین دلیل که سبک [illegible] شاعر و نوع خاصی است و در قالب و اشکال مختلف در محدودیت قلمرو [illegible] تشریح می‌کند. شاعر می‌تواند همه آن دریای رحمت را به دست آورد [illegible] به اندازه توان و استعداد خویش مقدار مورد نیاز را در ساغر کلک خود جمع می‌تواند کرد تا به رفع تشنگی او کمک کند.

[illegible] وقتی در پژوهش بکوشیم به بررسی تحمیدیه‌های غالب می‌پردازیم به شدت متعجب می‌شویم که به قسط هیچ گونه کار نشد و تحقیق در مورد تحمیدیه‌های این شاعر بزرگ

اردو و فارسی صورت نگرفته که عوام و خواص نیز با حمدهای نفیس او نا اشنایند. برای آگاهی از تحمیدیه‌های غالب دو فقره ار حمد منظوم او را اندکی واکاوی می‌کنم.

مفردات موجود در اشعار اردو و فارسی غالب که حاوی حمد پروردگار است، کم نیست اینگونه اشعار بیشتر ظریف و طنزگونه یا مزاح گونه است اما در تمامی آن‌ها کمال و عظمت ربوبیت و ذلت بندگی نمایان است. یکی ار دو حمدیه‌های فارسی در دیوان فارسی با عنوان «قصدیه اول؛ حمد باری عز اسمه» دیده می‌شود. این حمد دارای ۵۴ بیت است و مطلع و مقطع آن چنین است:

مطلع:

ای ز وهم غیر عوعا در جهان انداخته　　گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

مقطع:

با خموشی ساخت پندارم نامید قبول　　گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

■

غالب در این حمد با استفاده ار سبک ویژه خود، بحث در باره «مشاهده اتفاق» سخن گفته و آفرینش عالم را به زیبایی توصیف کرده و آفرینش اشرف مخلوقات و برم آرائی‌های جهان آفرینش را باعث شکر و امتنان قرار داده و به بی‌مایگی و عجز و ناتوانی خود اعتراف کرده است. غالب اعجار بیان و معنی آفرینی خویش ر عطیه الهی می‌داند و می‌گوید:

دخله در ساغر معنی طرازان ریخته　　رشحه در کاسه درویه و کان ساخته

●

بیانی که به غالب عطا شد، با بهره برداری ار قلم او دنیا را به آتشگاهی تبدیل کرد که در آن شور نغمه یکتاپرستی سر داده می‌شود غالب که ترکی است ناتوان، خود ر در وجود حق فنا ساخته است؛ او بلبل بی‌بضاعتی است که اشیانه خویش را بر فراز شاخ طوبی بنا کرده است. غالب می‌گوید:

سوخت عالم را صریر کلک من غالب منم　　کانش از بانگ بی اندر بسیان نداخته

می‌سرایم نغمه توحید و شور این نوا　　چون نیم سوراخ‌ها در استخوان انداخته

زانکه این ترک تباه اندیشه در عنوان حمد　　حرفی ار فقر و فنا اندر میان انداخته

این گران‌جان عندلیب بی‌نوا کاندر خیال　　شاخ طوبی را ز بار اشیان انداخته

●

حمد دوم دارای ۱۱۴ بیت است. این حمد در آغاز مثنوی معروف عالمب، تحت عنوان «سر گهربار» دیده می‌شود. زیبایی این حمد در آن است که در آن گفتگو در باره شهود

حق، بدون ذکر کلماتی چون بنده و شعر به اتمام برده شده است. این حمد حاوی تجربه و بررسی شهود عالم و شهود آدم است. مطلع مثنوی این گهربار:

سپاسی گرو نامه نامی شود　　سخن در گزارش گرامی شود

بعد از آن غالب در ۸ بیت به تولی بر کلمه «سپاسی که...» استفاده کرده است:

سپاسی که اسرار گفتار روست　　سخن چون خط رخ نمودار زوست

سپاسی که تا لب ازو کام یافت　　روان‌ها بدان رامش آرام گرفت

سپاسی که فرزانه دم شناس　　بدان جوینش را دارد از دیو پاس

سپاسی که شوریدگی الست　　دهندش به بانگ قلم دل ز دست

سپاسی به یورش در امجنه　　ز دل چسپه و ز دل اویخته

سپاسی دوتی سور کثرت ربای　　سپاسی دل افروز بینش فزای [۳۲]

بعد از این بیت گریزی می‌زند و می‌گوید: «حمد فقط خداوند متعال را شاید که نفس را مرتب می‌کند و حق نفس را به آن عطا می‌کند» این نشانه نوگرایی غالب است که در مثنوی بنایی را به عنوان تشبیب نوشته و گریزی می‌زند و ۱۰ الی ۱۲ بیت نوشته و با همان مضمون به اسماء ذات و صفات خداوندی پیوند می‌دهد و مثنوی خود را به اثر و تاثیر ذات گرامی خداوند زینت می‌بخشد:

صناع تو بس که روزی دهد　　مسیحا بدان مرده را جان دهد

بود نام پاکش ز بس دل نشین　　تراشد پاکانش از دل نگین

نه نامی که گم گشته یابد درو　　ز پری نگنجد شمردن درو

در بیت خیر غالب فرد را در کوره گنجانیده و گفته که خداوند «واحد» است و این «واحد» عددی نیست. این مطلب را «امجد حیدرآبادی» در رباعی خود چنین آورده:

در هر ذره‌ای خدایی است ببین　　در هر بت شأن کبریایی است ببین

اعداد همه از یک دیگر متفاوتند　　اما در هریک از آنها مشتمل بر «یکان» است [۳۳]

سپس غالب به برهمانی آیات قرآنی می‌پردازد و مخاطب را به مشاهده عالم دعوت می‌کند؛ چیزی که در قرآن بدان تأکید شده است:

بستدش کاین چرخ و پروین کراست　　چنین پرده سار رنگین کراست

ببندیش کاین روزگار از کجاست　　نمود طلسم بهار از کجاست

او سپس به عقل می‌پردازد و به بیان اهمیت عقل، آن را هم بی‌خبر از خبر اصلی می‌انگارد و وجدان و احساس و حدسه را اصم عقل قرار می‌دهد:

خرد گر جهانبیست پیشش خبر　　نباشد ز عنوان خویشش خبر

در ابیات بعدی می‌گوید که عقل که خواهان معرفت آن است چشمش از ظهور معرفت حق خیره می‌شود. از آن پس رحمت و محبت حق تعالی نسبت به بندگان را که در این

دنیا بر مؤمن و کافر یکسان است با گفتاری شیوا بیان می‌کند و بر باز بودن دروازه‌های رحمت حق تأکید می‌کند:

مناجاتیان پیش وی در نماز　　خراباتیان را بدو چشم باز

این بیت می‌رساند که خراباتیان و مشتاقان می و ساغر هم چشم امید به رحمت پروردگار دارند. غالب می‌گوید:

اگر کافرانند زبهاریش　　و گر مؤمنانند در پرستاریش

آنگاه سخنی شگرف در مورد توحید بر زبان می‌آورد:

چون این جمله را گفته عالم اوست　　به گفت آنچه هرگز نیاید هم اوست

چون این جا رسیدم همایون سروش　　به من بانگ بزرد که غالب خموش

بپاشید در لرزه بندم ز بند　　تپان همچو بر روی آتش سپند

در سخن غالب حمد باری تعالی و کمالات ربوبیت با روشی منحصر به فرد بیان شده به‌گونه‌ای که در بیان سایر شاعران کمتر مشاهده شده است.

فاتحه‌الکتاب در زبان غالب

اولین سوره قرآن مجید را «سوره حمد» یا «فاتحه الکتاب» نیز نامند؛ چون برای ایصال ثواب به ارواح مردگان این سوره تلاوت می‌شود، چنین تلاوتی با چنین هدفی «فاتحه‌خوانی» خوانده می‌شود. شاد کردن روح شهداء با دعا در فضای جامعه اسلامی شبه قاره، در زبان مردمان شبه قاره رسمی قدیمی است که در آن بر روی شربت و شیرینی فاتحه می‌خوانند و شیرینی و شربت را به عنوان «نذر و نیاز» بین حاضران تقسیم می‌کنند. در این مراسم یک نفر رو به قبله می‌ایستد و دستانش را به نشانه دعا بلند کرده و سوره حمد و ابیاتی از مناجات و دعا قرائت می‌کند. در اشعار فارسی غالب دو فاتحه این چنینی یافت می‌شود. فاتحه اول دارای ۶۷ بیت و فاتحه دوم دارای ۲۰ بیت است. مطلع فاتحه اول چنین است:

بهر ترویح جناب والی یوم الحساب　　ضامن تعمیر شارستان دل‌های خراب

مطلع فاتحه دوم:

بهر ترویح نبی حاکم ادیان و ملل　　کار فرمای نبوت ابداً هم ر ازل

در این دو شعر بلند با عنوان «فاتحه» بعد از منقبت فاطمه زهرا (س) و نام‌های گرامی امامان معصوم (ع) از امام علی تا امام مهدی (ع) در ضمن ابیات منقبتی و از آن پس چند بیت به صورت مناجات گنجانده است.

غالب نام‌های گرامی امامان معصوم (ع) را با ویژگی‌های خاص خودشان و به ترتیب سلسله نسب ایشان در ضمن ابیات منقبتی آورده و هر بیت در جای خود دریایی بیکران

معنی است که در کوزه گنجیده شده. برای وقوف به اشارات مضمر در این ابیات، فرد باید با تاریخ و تاریخ نیمه ظهور آشنا باشد روشن است که غالب با تاریخ و سیره امامان(ع) آشنایی تام و تمام داشته است.

غزلیات اردو و فارسی عصر کورکنس قدیمه و مدحت با مطلعی ساده و آسان، با الفاظ و کلماتی ساده بیان می‌شد که در آن شور و احساس، گیرایی، قدرت کلام و حلق معانی جلب دیده می‌شد، اما غالب در قدیمه خود، قدرت کلام و اعجاز بیان را به نمایش گذاشته است. وی در مورد خود و بخشش رسول اکرم (ص) می‌گوید:

خدا بخشیده که گر خوشه بهار رحمتش برقدی خوشش لرزد چون دل محرم‌عدت

و نیز دیگری می‌گوید «هر خشت درگاه رسول الله (ص) خورشید است و هر شمع بالین مزار» غالب بارها خود را می‌ستاید و در این حالت مستی به تصویر جمال کبریایی مشغول است:

بوده خم خانه و بزوی بود خمار بسه مستی او چشم سفید مهتاب

وی گرد و بعد سیاه حسن ع را چنین بیان می‌کند.

بسته‌ای صبری بزندی شیشه می کز عمش از نعل خون‌درست چشم افتاب

در کهنش ز محمل خوب رشحه قرش زد خمه‌هدیش را نگه مه کنعانی طلب

در قدیمه دوم می‌گوید:

بهر بروبح حسن آن‌که دو چشم خرین از پی سرمه خاک درش امد مکحل

در منقبت امام جعفر صادق علیه سلام می‌نویسد «آن که دانای علوم است و توانای عمل».

بهر بوبح علی[۳۳] جعفر صادق که وست وارث علم رسول و حارس سر کتاب

وقتی غالب به مدح امام مهدی (ع) می‌رسد مانند مدح امام علی(ع) شور و احساس در کلامش هویدا می‌شود؛ به همین دلیل در هر منقبتی آنانی سر در مورد امام مهدی(ع) می ورد و یک قصیده کامل سر در مدح حضرت مهدی (ع) انشاد می‌کند:

زین سپس بهر ظهور مهدی صاحب زمان ظلمت‌سای شب کفر و حسد را آفتاب

قول و فعلش بی‌سخن گردار و گفتار نبی رسم راهش بی‌تکلف رسم و راه‌بوتراب

حبذا[۳۴] معمار گیتی کز پی تعمیر دین درکف از سررشته شرع نبی داردنقاب[۳۵]

غالب در هر دو قدیمه بعد از مدح چهارده معصوم به مداحی شهیدان کربلا بویژه حضرت عباس علمدار همت می‌ورزد. علت عشق حضرت عباس است؛ چنانکه یک قصیده کامل نیز در مدح آن حضرت سروده است:

حضرت عباس علی رغم کز دوق ظهور رحم بر اجزای تن پیمود و بر دل فتح یاب

در پایان فاتحه، او تنگ مایگی و درصدگی و اورگی و گرفتاری و دشوری‌های خود ر در قالب تشبیهات، استعاره‌ها، رمزها و کنایه‌ها بیان می‌کند؛ گاهی حال دل خود را بدون حجاب شرح می‌دهد. در همین ابیات است که تمنای رفتن و ریختن و دفن شدن در تحف را بر زبان می‌آورد. در یکی از این فاتحه‌ها تمنای قلبی خویش را چنین بیان می‌کند.

در حق غالب بیچاره دعایی که دگر — بکشد درد سر باب و بت طول امل
شادشدن به تحف حال گشاید که شود — گرد آن بادیه از بهر صداعش صندل

در فاتحه دیگر می‌گوید. من مانند موی آتش دیده‌ای هستم که سر حلقه قد ست:

موی آتش دیده را مانم که بهر خویشتن — حلقه دم ف گردیده ام ر پیچ و ت
...حرمت جان محمد یک نظر کن سوی من — یا علی یا مرتضی یا بوالحسن یورات

نعت غالب

غزل نعتیه ۹ بیتی غالب در دیوان فارسی وی با مطلع «غالب تنی خواجه به یزدان گذاشتیم» بسیار بررسی شده و هنوز می‌توان درباره آن نوشت و گفتگو کرد. بعد از بیت مشتمل بر نعت نبی(ص) در اشعار فارسی وی فراوان است و در قالب «نعت»، «معراج نامه»، «ربعیات»، «قطعات»، بیت مفرد و «غزل‌های نعتیه» ورده شده در سخا محور سخن ما «غزل نعتیه» ست. ما در اینجا برخی نکات کمتر ادبی و عمق خیال و گیرایی سخن غالب و تاثیر آن را شرح می‌دهیم. نعت غالب نشانگر شناسی وی ر قرآن، حدیث، تاریخ اسلام و فلسفه اسلامی و مهارت وی در خلق شعر فارسی ست. غالب هم مانند دیگر شاعران نعت‌گو، مصداق «ما جدا دیوانه باشد با محمد(ص) هوشیار» بوده و همین روش را پیش گرفته است. علاوه بر این، وی ضمن دقت و باریک بینی، حفظ حرمت حریم ر مد نظر دارد بطوری که فرق بین عبد و معبود را مبهم نمی‌گذارد زیرا این بیت عرفی شیرازی نه فقط مد نظر او بوده بلکه ضمن رشد و نمو فکری وی نیز بوده است:

عرفی مشتاب این ره نعت است نه صحراست — آهسته که ره بردم ؟) تیغ است قدم ر

غزل نعتیه۹ بیتی غالب دارای ردیف وحدی است و ردیف آن «محمدست» می‌باشد اگرچه این ردیف روشنایی واقری را در مصرع ایجاد می‌کند اما به دست آوردن مضامین عالی در این ابیات کار هر شاعر نیست و این روشنایی دیده خرد و اندیشه را خیره می‌کند یکی از محاسن این غزل این است که دارای ۱۰ قافیه ست و هیچ یکی از این قافیه‌ها تکرار نشده است. اگرچه قافیه پیمایی پیشه مورد پسند «ذوق» ملک الشعراء دربار بهادر شاه ظفر است و غالب هیچ وقت این روش را اختیار نکرد و شعر را از قافیه نسخت تنگه قافیه خود در شعر غالب جای داد که این دلیل کمال هنر اوست. در این غزل ۸ بار ز

اسماء خداوند یعنی «حق». 5 بار، «کردگار»، «یزدان» و «ذات پاک» هر کدام یک بار، به تناسب مضامین و مصاریع، استفاده کرده است. نظر به اهمیت این غزل، به شرح برخی از ابیات می‌پردازیم.

حق جلوه گر ز طرز بیان محمدست آری کلام حق بزبان محمدست

معرفت خداوند و دین اسلام از بیانات محمد (ص) ظهور یافته و بدون شک قرآن کریم و احادیث قدسی را ما از زبان رسول خدا (ص) شنیدیم. در مصرع اول، ترکیب «طرز بیان» از بندبه‌های طرز بیان منحصر به فرد غالب است که این ترکیب جان و محور این بیت است. غالب در این بیت به آیات ۳ و ۴ سوره نجم [۳۱] اشاره دارد که «و هرگز از روی هوای نفس سخن نمی‌گوید! * آنچه می‌گوید چیزی جز وحی که بر او نازل شده نیست!». در این بیت دو نمونه از صنعت «مراعات النظیر» وجود دارد یعنی بیان، زبان و کلام در بحث گرد آمده که با یکدیگر مناسبت دارند. حق، کلام حق و محمد را در یکجا به نظم ورده است. در این مصرع «صنعت تلمیح» نیز وجود دارد که مراد از «حق» در آن «هوالحق» است، مراد از «کلام حق»، قرآن مجید است و بیت در مجموع در صنعت «تعلیق» سروده شده است. هر دو واژه «بیان و زبان» در «صنعت مسجع موازی» است که هم وزن و هم عدد و به لحاظ حروف برابر است.

شبه دار پرتو مهرست ماهتاب شان حق اشکار شان محمدست

در این بیت ماه تشبیه خورشید است چنانکه حضرت محمد (ص) مظهر شأن، شوکت و عظمت خداوند متعال است و ما بوسیله آن حضرت شوکت خداوند را درک می‌کنیم. در این بیت ذات حق به خورشید تشبیه شده که گرمی و روشنایی آن عین ذات اوست و حضرت خاتم پرتو به ماه تشبیه شده که روشنایی‌اش اکتسابی است.

در صنعت مراعات النظیر «مهر» (خورشید) و مهتاب (بدر شب چهاردهم)، «پرتو» و ایه وجود دارد. این بیت دارای صنعت «لف و نشر مرتب» نیز هست. مهر و ماهتاب در مصرع اول به همان ترتیب آمده اند که حق تعالی و محمد (ص) در مصرع دوم آمده اند؛ «صنعت تکرار» بر آهنگین، روانی و شکفتگی شعر افزوده و کیفیت آن را بالا برده است. این بیت نیز در «صنعت تعلیق» است که در آن استدلال قوی مصرع اول به مصرع دوم اعتبار بخشیده است؛ یعنی مقام و منزلت رسول الله به این دلیل رفیع و بلند است که شأن حق تعالی بلند و رفیع است. این بیت نیز از ابیات عالی دارای مضمون تعلیه است که مطالبش در عین سادگی دارای مضامین بلندی می‌باشند.

نیز قضا هر آنیه در ترکش حق‌ست اما گشاد آن ز کمان محمدست

در این بیت غالب مطالب آیه شریفه ۱۰ سوره فتح و ۱۷ انفال را به نظم درآورده است. این بیت از حیث مطلب و بیان نفیس ترین بیت است و در زمره ابیات سهل ممتنع قرار

می‌گیرد. «تیرقضا»، «ترکش حق» و «کمان محمد» ترکیب‌های نفیس و منحصر به فرد به شمار می‌روند. این بیت از لحاظ بلاغت با داشتن کمترین کلمات دارای وسیع‌ترین معانی است.

دانی اگر به معنی لولاک وارسی خود هرچه حق‌ست از آن محمدست

در مصرع اول صنعت تلمیح و تضمین است. در اینجا صنعت تعلیق است یعنی هرچه در کائنات است از لطف وجود پیامبر خدا (ص) است.

هر کس قسم بدانچه عزیزست می‌خورد سوگند کردگار به جان محمدست

در اینجا غالب یک تجربه عقلی و منطقی را ارائه داده که هرکسی برای آن که به خودش اعتبار ببخشد به عزیزترین کسان و اشیاء خود قسم می‌خورد؛ چنانکه خداوند متعال به جان محبوبترین بنده خود «محمد(ص)» سوگند یاد می‌کند. نقطه اصلی و مرکزی این بیت «حب» و «محبت» است که در صنعت تضمین سروده شده است:

واعظ حدیث سایه طوبی فروگذار کاین[۳۷] سخن ز سرو روان محمدست

غالب با استفاده از مضمون درخت طوبی به واعظ توصیه می‌کند که: «ای واعظ سخن از سایه طوبی را بگذار که ما از وجود قامت بلند سرو محمد مصطفی (ص) برخورداریم که سایه‌اش آرامش بیشتری می‌بخشد و ما ترجیح می‌دهیم در سایه رحمت عالمیان باشیم». در اینجا این ایهام هم وجود دارد که سایه ذات اقدس و مرتبت بلند شخصیت رسول خدا (ص) هم در دنیا و هم در آخرت وجود دارد. غالب در این بیت «صنعت تلمیح» را به کار برده و با سایه طوبی بیت خویش را رنگین ساخته است. غالب در این بیت از «صنعت تقابل» بهره جسته است. طوبی چون بلندترین درخت بهشتی است، به سرو قد ذات محمد (ص) نسبت داده شده است و در آن «صنعت رجوع» بکار رفته است. علاوه بر این صنایع، لذت «صنعت مبالغه» نیز در این بیت احساس می‌شود. اگرچه غالب اهل صنایع و بدایع نیست اما چنان بی‌اراده این صنایع را در شعر خود آورده که تسلط بر زبان و آشنایی با صنایع و بدایع را در سروده‌های او می توان مشاهده کرد.

نگر دو نیمه گشتن ماه تمام را کان نیمه حسنی ز بنان محمدست

این بیت در صنعت تلمیح است که در آن معجزه شق القمر بیان شده است. «صنعت اشتقاق» نیز در آن وجود دارد که «دو نیمه» و «نیمه» از این قبیل است.

خود ز نقش مهر نبوت سخن رود[۳۸] آن نیز نامور ز نشان محمدست

این بیت در «صنعت تلمیح» و زیبایی واقعی آن در «صنعت ایهام» است. در اینجا از مُهر می‌توان همان مُهر و خاتم را اراده نمود که منصب‌داران از آن استفاده می‌کنند؛ آن مُهر منصب و مسئولیت و یا همان نبوت و رسالت از ذات مبارک حضرت رسول (ص)

اعتبار پیدا می‌کند به این که سوت به ذات پاک او اعتبار بخشیده باشد. در این بیت دکتر «نقش»، «نشان»و «مُهر» از صنعت مراعات النظیر می‌باشد.

حلقه ثنای خود که به بزدان گداشتم کز ذات پاک مرتبه دان محمدست

در بیت بالا غالب، غلامی حضرت محمد(ص) را به خداوند متعال تفویض کرده چرا که تنها او مقام و مرتبه او را می‌داند این بیت از مقطع‌های معروف غالب به شمار می‌رود که وی با تواضع و فروتنی خود و عظمت و بلندی قامت پیامبر اکرم (ص) اعتراف کرده و گفته است که ثنای آن حضرت از حیطه قدرت یک انسان خارج است.

معراج نامه غالب

معراج نامه غالب یک مثنوی «در بحر رمل» است و ۲۸۱ بیت دارد. ویژگی این معراج نامه این است که غالب در آن از نه فلک ـ از فلک اول «قمر» تا فلک نهم «عرش الهی» ـ بحث کرده و سیر فلکی همراه با تأثرات آن را به نظم آورده و خودش را به عنوان «دبیر فلک» سفر معراج را تنظیم کرده است. در شبه قاره شاید این اولین مثنوی در نوع خود باشد که در آن سیر مقصد افلاک و بشارت ۱۲ برج را در سفر معراج، شرح داده شده باشد. خاوند نامه علامه اقبال، تقریباً یک قرن بعد از آن، در سال ۱۹۳۲ تصنیف شده است.

شرح خاوندنامه، توسط یوسف سلیم چشتی، می‌نویسد: «علامه اقبال می‌دانست که بیشتر مخاطبین در درک خاوندنامه با مشکل روبرو خواهند بود؛ بنابراین وی خود در سال ۱۹۳۲ معرفی آن کتاب را به وسیله «چوهدری محمد حسین» منتشر کرد. تکمیل خاوندنامه سه سال طول کشید. خاوند نامه در واقع معراج نامه است. علامه اقبال از منبع‌های جدید فکر تألیف کتابی در مورد اسرار و حقایق معراج محمد (ص) را در ذهن خود داشت؛ وی تصمیم داشت که همانند «گنبد زار جدید» معراج را در پرتو علوم جدید شرح دهد و «معراج نامه جدید» را به نگارش درآورد؛ اما در همین زمان چند فقره نقد و بررسی بر کتاب معروف فیلسوف ایتالیایی «دانته»، تحت عنوان «کمدی الهی» در اروپ منتشر شد. در این نقدها و بررسی‌ها این حقیقت به اثبات رسید که تمام طرح کتاب دانته و همه مناظر و بخش های آن مبنی بر واقعیت‌هایی است که در اسلام در رابطه با معراج محمدی در برخی احادیث و روایات ذکر شده است».

اقبال شناسان معتقدند که طرح و مناظر خاوندنامه حداقل از سه کتاب، کمدی الهی دانته، «فتوحات مکیه» نوشته «محی الدین ابن عربی» و رساله «الغفران»، «ابوالعلاء معری» تأثیر پذیرفته است. در رساله «الغفران» جنبه ادبی معراج به نمایش گذاشته شده

است. هیچ شارح و مفسری حتی از معراج نامه غالب ذکری به میان نیاورده است: در حالی که کار او شاید اولین معراج نامه شبه فاره باشد. در این معراج نامه غالب هر فلک و سیارات آن و برج‌های موجود در محدوده ان را با روشی منحصر به فرد و با تفصیل بیان کرده ست. اگرچه در شعر صوفیانه فارسی عناوین معراج و سیر افلاک اشعار بسیاری یافت می‌شود و این عرصه مورد علاقه شاعران متصوف است که سمند خیال را در آن به جولان در آورند چنانکه در «خمسه نظامی»، «مثنوی مولوی» و «گلشن راز شبستری» این مضامین به تناسب فکر و همت گنجانیده شده اما روش غالب در بیان این مضامین بی‌نظیر است.

جای تعجب است که چرا اقبال تنها به معراجیه‌های دانته، ابن عربی و ابوالعلاء توجه نمود و غالب را به وادی فراموشی سپرد؟ بعد از دیدن ساختار و اجزاء جاویدنامه، قبول این امر غیر ممکن به نظر می‌رسد که علامه اقبال مثنوی ارگلهرت را، که ۱۰۰ سال قبل منتشر شده بود، مطالعه نکرده باشد. اگر معراج نامه غالب چنین است:

همانا در اندیشه روزگار شبی بود سر جوش لیل و نهار

شاعر در ذکر شب معراج می‌گوید که زمانه آن شبی بود که جوهر اصلی شب و روز است و سپس در ۲۰ الی ۲۵ بیت متوالی از تاریکی، رونق و روشنایی شب را با سبکی منحصر به فرد شرح می‌دهد؛ در تشبیهات و استعاره‌های خود اعجاز بیان را می‌نمایاند. غالب نه فقط رخ شب معراج را به سان روز روشن و روشن‌تر ساخت بلکه گفت:

در آن روز فرخنده آن شب نخست همه روز خود را بخورشید شست

... سحر با خود از خود بریده امید که چون پیش این شب توان شد سپید

... که گویی مگر مهر زیر زمین فروزان قوه [۳۹] بود و پشت نگین

گویی خورشید در زیر زمین نبود بلکه یک ورق فروزان بود که بر پشت نگین قرار گرفته بود. بعد از این در چند بیت از بودن خود در شب نورانی معراج طهر تأسف می‌کند و می‌گوید که اگر در آن شب می‌بود از روشنایی آن دانش و بینش خود را می‌افزود:

دریغا نبودم اگر بودمی وزان روشنی بیش فزودمی

غالب می‌گوید که اگر در آن شب روشن خورشید راه گم می‌کرد و در مسیر دیگری به سفر می‌رفت چنین به نظر می‌رسید که گویی خوش چهره‌ای خال مشکین بر گونه خویش رسم کرده (یعنی چهره خورشید در آن شب سیاه می‌شد). در اینجا غالب، شب تاریک را روشن و به سرنوشت تشبیه کرده و می‌فرماید:

از آن روز تشبیه عارض به شب اگر رسم گشتی نبودی عجب

در آن شب ز بس بود درخشان سرشت فروخوانده مردم خط سرنوشت

نگه را به هنگامه بی‌سعی و رنج نمایان ز دل زار و از خاک گنج

مهارت غالب و جادوگری صنعت مبالغه است که روشنایی را به شب نورانی متور می‌سازد:

که ناگه درود سروشان سروش در آن تیرگان قدرم افکند جوش

در این هنگام سروش سروشان یعنی حضرت جبرئیل امین وارد شد. با ورود او دریایی از نور جوشیدن گرفت. غالب ناگاه به معرفی جبرئیل (ع) می‌پردازد و او را دنای بزرگ خداوند متعال می‌نامد که به برکتش کار روح و عقل رونق گرفته و به رموز حق واقف شده جبرئیل (ع) وارد می‌شود و خطاب به پیامبر اکرم (ص) می‌گوید:

خداوند گیتی خریدار تست شبست این ولی روز بازار تست

سالک رمز و اسمار خواهی تست و اگرچه در ظاهر وقت شب است ولی در این برای تو روز بازار است به تو زحمت بازپرداری داده نخواهد شد برای تو مانند موسی (ع) کلامی تکرار نخواهد شد زیرا معراج تو به‌گونه‌ای است که اگر موسی (ع) از خداوند تقاضای جلوه تجلی می‌کرد خدا خودش تقاضای جلوه تجلی را تو دارد.

توئی گنجه موسی به تو گفته است خداوند یکتا به تو گفته است

غالب هیچ فرصتی را از دست نمی دهد و از هر سخنی به دست می‌دهد و در کلام خود بلاطم معانی پدید می‌آورد. این ویژگی هنر اوست چنان که در مصراعی می‌گوید. «سزای شمشاد بی‌سایه را، بیمایی اورنگ به پایه را، همای سایه رحمتی به پیشش کشد» خداوند اسبی دارای سایه مبارکی چون همای را که از علوفه معطر بهشتی خورده است پیشکش حضرتش کرد «از ریحان مینو خورش داده» و انگاه با ساده‌ترین تشبیه مشکل‌ترین صنعت حرکتی را توضیح می‌دهد. در چند بیت حرکت اسب بهشتی یا «براق» و شکل و صورت را به شکل خاص به نظم آورده است. ما برای امداد از بیان او سه بیت را در اینجا می‌آوریم:

شتابش به رفتار زان حد گذشت که تا گوئی اید ز آمد گذشت

به هم چشمی خور ساغر سمی به هم دوشی خور گیسو دمی

ز ساق و سمش گر به نرم مدام کمی سار تشبیه مینا و جام

بعد از چند بیت این گونه مطرح می‌کند:

مثل زد برین ماجرا بلبلی که باد آمد و برد بوی گلی

وقتی که اسب به تخت می‌رود به نظر می‌رسد که گویی دو پایش دو لبه یک قیچی است و غالب از این تشبیه مضمون جدیدی به تصویر می‌کشد و می‌گوید:

حرامی ز مقراض «لا» تیزتر جمالی ز «الا» دلاویزتر

حرکتش یعنی «لا اله» بریده تر از قیچی و جمالش دلاویزتر از اثبات «الا الله» است.

از اینجا غالب سیرافلاک را آغاز می‌کند که با سرعت از بیت المقدس می‌گذرد و گام بر پهنه ماه می‌گذارد و ماه از شادمانی و سرور بالید و به بدر کامل تبدیل گشت.

او در جای دیگر به مدح پیامبر (ص) پرداخته، چنین می‌گوید:

عطارد به آهنگ مدحت گری — زبان جست بهر زبان آوری
در اندیشه پیوند غالب گرفت — به خود در شد و شکل عالب گرفت
به دل گرمی شوق جرأت فزای — شد از دست و گردید دستان سرای

نکته جالب اینجاست که غالب از هر دو معنای عطارد استفاده کرده و در چند بیت برای خودش طلب بخشایش می‌کند:

درین ره ستایش نگار توام — به بخشایش امیدوار توام

زمانی که مرکب حضرت محمد به فلک ششم رفت، در آنجا شربت شیر و شکر به ایشان پیشکش کردند. غالب نخوست و سیاه قلبی سیاره زحل را یادآور می‌شود که بر اثر آن دل پر از دود شده بود:

به دل تنگی از بس فروخورده دود — شده شعله را روی روشن کبود

پیامبر خدا (ص) به همین ترتیب پیش می‌رود و افلاک هفتگانه را پشت سر می‌گذارد. در اینجا غالب دروازه‌های بروج را می‌گشاید و هر برج را با ویژگی‌هایش آشکار می‌سازد. از اینجا آشکار می‌شود که غالب با علم نجوم و افلاک نیز آشنایی کامل داشته است.

حضرت به سرعت هشت آسمان را طی کرده به‌گونه‌ای که آسمان هفت مرتبه گرد او طواف می‌کند یعنی خودش را صدقه او کرد:

بدان پویه[۴۰] پیمود این هشت چرخ — که صد بار گرد سرش گشت چرخ
نهم پایه کان را توان خواند عرش — به ره ر اطلس حوبش گسترد فرش

غالب با نشان دادن بلندی و دوری عرش از زمین خواسته بگوید که عرش از ساکنان زمین دور نیست بلکه فریادشان آن را به لرزه در می‌آورد: «ولی لرزد از ناله خاکیان». و می‌گوید که حتی کمر یک مور در دنیای ما بشکند دراینجا صدایی شنیده نمی شود ولی در عرش التهاب می‌افتد:

صدای شکست کمرگاه مور — درینجا هیچ و دران پرده شور

در نگاه غالب، عرش چیزی است که از روی عقل نمی‌توان برایش «جا» و «مکان» مشخص کرد:

در آنجا که از روی فرهنگ ورای — بجا باشد از خود نگویند جای

این جایی است که تعیین سمت و سو در آن ممکن نیست و زمان و مکان بی‌معنی است:

جهت را دم خود نمایی نماند — زمان و مکان را روایی نماند

[illegible] که [illegible] است و در [illegible] عطف هیچ رنگی نیست.

[illegible] ز [illegible] پاک

رسول حق [illegible] به نور اسمی‌ها و رمز (وجود خداوندی) متوجه می‌شود:

[illegible] به نور السماوات و الارض رویی

در دوره [illegible] به معنی ما سوی الله) بود. در صدر محراب آن «لا» (اثبات ذات احدی) بود. حضرت [illegible] از مرحله نفی ماسوی الله گذشت و به مرحله اثبات ذات یکتا رسید. اینجا مکانی برای ورود متصور نبود:

[illegible] ز «لا» گشودن رو ز «لا» تصدر اندرش پیش طاق

[illegible] ز «لا» درگذشت رسیدن ز بود تا در گذشت

نقش «صنم» در هم خصوصیت نفی تصدیق و حمد، احد شد زیرا آن صنم خارج از حقیقت بود و خود قصد خدای متعالی از وی بود حرف صنم به ظهور بندگی حضرتش تبدیل شده بود.

نماند اندر احمد ز میمش اثر که آن حلقه بود بیرون در

از هرگونه بخشش و عطا بهره‌مند گردید و به قدس حضور در درگاه الهی به درجه «وصال حق» مفتخر گشت:

به هرگونه بخشش [illegible] سرفراز گشت هم از حضرت حق به حق برگشت

در همان قدمگاه پیامبر که قدم از وادی خوش برداشت به مسکن و منزل خویش رسید. در حین رفتن جنبه در جنبه به حرکت درآمده بود و در حین برگشت همه در حرکت بود:

برفته برون پای از نقش پای که کرده قدم بر قدمگاه خدای

به جستن [illegible] به همان جنبه در همان ز روی گرم بالین و بستر همان

صبح شد و هنگام سحر رسید. صدای درود هم نام خداوند، (حضرت علی) به گوشش رسید. علی (ع) با خوشی و خرمی از دروازه خانه‌اش وارد شد و دیدار علی (ع) بعد از دیدار خداوند سبب سرور دیگری شد. شب از سحر نور قدسی نوشیده بود و صبح هم دیدار علی (ع) سرکشید:

سحرگه که وقت سحودش رسید ز هم دم یزدان درودش رسید

شب از بوده قدس ساغر گرفت صبوحی[۱۴۲] از دیدار حیدر گرفت

هر دو همراز به راز گویی با یکدیگر پرداختند و نشانی‌های بصیرت را برای یکدیگر برگفتند. چشم دو [illegible] است که حقیقتی که مشاهده می‌کند یکی است:

دو همراز با هم دگر راز گوی نشان‌های بینش بهم بازگوی

دو چشم‌ست و هر چشم را بینشی‌ست ولی آنچه بینند هردو یکی‌ست

غالب این مضمون را اینگونه به پایان می‌برد:

نگنجد دویی در نبی و امام عبیه الصلوة علیه السلام

منقبت غالب

منقبت به صورت قصیده، غزل، مخمس، ترکیب بند، ترجیع بند، مسدس، رباعی، مثنوی، قطعه و ابیات مفرد و اشعار فارسی و اردوی غالب به وفور یافت می‌شود. ابیات منقبتی غالب بسیار پرشور است. به نوشته ظ. انصاری «همین که نام حضرت علی (ع) بر زبان جاری می‌شود روح غالب به وجد می‌آید». مرحوم «عندلیب شادانی» می‌نویسد: «در دوران غالب بیش از ۱۰ نفر شاعر تخلص «غالب» داشتند اما تنها دلیل «غالب» بودن «اسدالله خان»، ارادت و شیفتگی او نسبت به حضرت علی (ع) بود. این ارادت از دوران طفولیت در وجود او ریشه دوانده بود؛ چنانکه او قبل از رسیدن به سن ۲۵ سالگی دو قصیده به زبان اردو در شأن علی علیه السلام نوشت که از هر بیتش خلوص و ارادت می‌تراود».

ما در این مطلب قصاید منقبتی غالب را به این دلیل از منقبت‌های او جدا نکردیم که منقبت خود گونه‌ای از قصیده است همانگونه که در عربی نعت را قصیده نعتیه گویند و بدین ترتیب منقبت هم قصیده منقتی است. منقبت به معنی توصیف، ثناء و تعریف شخصی است و این نوع گفتار به مدح و منقبت بزرگان دین اختصاص داده شده است. منقبت تقریبا در هر هیئت شعری از جمله ابیات مفرد، قطعات،رباعیت، غزلیات، مخمسات، مسدسات، ترکیب بند، ترجیع بند، قصاید، مثنویات و... نوشته می‌شود همانگونه که در انواع اصناف سخن اردو و فارسی غالب جنوه‌ای از منقبت را می‌توان مشاهده کرد.

معروف است که «ملا کاشی» دو قصیده در مدح پادشاه سلسله صفویه «عباس صفوی» و همسرش «ملکه نور» نوشت و فرستاد. پادشاه صفوی هر دو قصیده را بازگرداند و گفت: مطالب این قصیده‌ها غلط و مبالغه آمیز است و ما تحمل چنین مقاماتی نیستیم؛ بهتر است که در شأن محمد و آل محمد (ص) قصیده منقبت گفته شود زیرا هرچه در حق ایشان گفته شود پائین تر از مقام بلند ایشان خواهد بود و ثواب نیز به دنبال خواهد داشت و جایزه دربار را هم به دنبال خواهد داشت؛ چنانکه ملا کاشی قصیده‌ای مشتمل بر هفت بند در شأن حضرت علی و اولاد علی (ع) نوشت که امروز نیز شاهکار ادب فارسی به شمار می‌رود و قرن‌هاست که قصیده گویان با تضمین این قصیده منقبت می‌نویسند.

شاید غالب به خاطر کسب ثواب، تصنیف بخش اعظم کلام خود را به ابیاتی سرشار از عشق محمد و آل محمد (ص) اختصاص داده و به‌طور خاص مدح سرایی حضرت علی (ع) را بهر عشق دسته و تمام عمر را در این راه به سر برده است.

غالب از ندیم دوست بوی دوست به مشام می‌رسد مشعول‌حق هستم‌در بندگی بوتراب [۴۳]

غالب در هر لحظه، وابسته کردن زندگی خود به حضرت علی(ع) را باعث سعادت می‌دانست؛ چه در نظم و چه در نثر، چه در نامه‌های شخصی و چه در تقریض بر کتب، غالب هیچ فرصتی را در اظهار احساسات و ارادت خود از دست نمی داد. دکتر نثار فاروقی راست گفته است که «قبل از غالب کمتر شاعری در ادبیات اردو یافت می‌شود که جهان معنوی را مطمع نظر قرار داده باشد و اندیشه‌های وارد شده در این زمینه را محور شعر خود قرار داده باشد».

آن انسان علوی که «نیچه» از «دوست» «گوته» اخذ کرد و در نظریات خود او را به اوج رساند، در همان زمان در آفریده‌های ادبی غالب در صورت و سیره حضرت علی (ع) ظهور و بروز داشته است. تصویر این انسان علوی در غزلی از غالب یافت می‌شود که علامه اقبال آن را مانند نگینی در انگشتر خودنامه خود آراسته و دو بیت آن چنین است:

تا که قاعده اسمان نگردانیم قضا بگردش رطل گران بگردانیم
رحیدریم من و تو را عجب نبود گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

یا که تقدیر نوشته شده را تغییر دهیم که من و تو حیدری هستیم و عجیب نیست که خورشید در حال غروب را برگردانیم. علامه اقبال نظریه انسان علوی را بیان می‌کند:

هر که بر افلاک گردد بوتراب بازگرداند ز مشرق آفتاب

غالب می‌گوید:

شاه دلدل سوار صیاد دو عالم است در اینجا حنفه زین خط پرگار هستی است [۴۴]

ارادت بی‌پایان و عشق والهانه غالب نسبت به حضرت علی (ع) را می‌توان از مثنوی ناتمام وی «ابرگهربار» برداشت نمود. این مثنوی مشتمل بر ۱۰۹۸ بیت است و غالب آن را در ایام جوانی خود نوشت و مردم در حین سفر وی به کلکته در سال‌های۱۸۲۷ تا ۱۸۲۹ با آن آشنا شدند. این مثنوی بدان سبب ناتمام است که غالب می‌خواست غزوات پیامبر (ص) را نیز در آن بگنجاند اما نتوانست این رؤیا را عملی سازد. این مثنوی حمد، نعت، مناجات، معراج نامه، معنی نامه و حکایات را در بردارد و ۱۲۰ بیت آن به منقبت اختصاص داده شده است. هر بیت منقبت از واردات و القائات قلبی غالب است و ما چند بیت را برای عنوان نمونه می‌آوریم:

لبم در شمار ولی اللهیست دلم زاردار علی اللهیست
چو مربوب این اسم سامیستم نشایند این نام نامیستم

بلندم به دانش نه پستم همی — بدین نام یزدان پرستم همی
نیاساند اندیشه جز با علی — ز اسمم نه اندیشم الا علی
نه بزم طرب هممواییم علیست — به کنج غم اندوه ربانم علیست
به تنهائیم راز گوئی باوست — نه هنگامه ام پایه جوئی نه اوست
مرا ماه و مهر و شب و روز اوست — دل و دیده را محفل افروز اوست

لب: ترجمه اردوی این ابیات چنین است: «بر لبانم هر دم «ولی الله» است (این حال است) و در قلبم راز «علی الله» است (این حال است) چون من پرورده نام بلند مرتضی‌ام نشان این نام بر وجود من است. من به برکت عقل بلندم و پست نیستم و به همین نام خدا را می‌پرستم؛ خیالم به برکت آل آسوده است و هیچ اسم دیگری بر اندیشه من سلطه ندارد؛ در بزم شادمانی علی رفیق جان من است و در گوشه غم شریک کننده غمی نیست و در تنهایی سخن دل با علی می‌گویم در آوردگاه بندگی رشته را او می‌جویم؛ برای من ماه و خورشید و روز و شب همه وهمه علی است و رونق دل نگاهم از دم او است.» [۴۵]

کنم از نبی روی در بوتراب — نه مه بنگرم نیوه آفتاب
ریزدان نشاطم نه حیدر بود — ز قنبر نجو آب خوشتر بود
نبی را پذیرم به پیمان او — خدا را پرستم به ایمان او

■

به یک سنگ روشن ده و یک گهر — نبی را جگر پاره او را جگر
علی راست بعد از نبی جای او — همان جگم کل دارد اجزای او
همانا پس از خاتم المرسلین — بود تا به مهدی علی جانشین
نژاد علی با محمد یکیست — محمد همان تا محمد یکیست
در احمد الف نام ایزد بود — ز میم آشکارا محمد بود
الف میم را چون شوی جواستار — نماند ز احمد بجز هشت و چار

گردنبندی از نور که ۱۱ مروارید دارد و قطعه جگر نبی (ص) و جگر علی (ع) هستند که مسند امامت بعد از علی (ع) به یکایک آن‌ها می‌رسد و اجزاء ایشان همه گل هستند.

در اندیشه پنهان و پیدا علیست — سخن گر علی می‌کنم یا علیست
جوانی برین در بسر کرده ام — شبی در خیالش سحر کرده ام
خوش عرفی و گوهر افشاندش — بانداز دعوی پر افشاندش
به هند و عراق و به گنرار و دشت — به سوی علی نشدم بازگشت

در اندیشه، علی (ع) است ظاهر و باطن و مخاطب من در حین سخن گفتن از علی (ع) خود علی (ع) است.

نوحه غالب

سرجمر حس ف رر در کتب خود «گوپی ناد» می‌نویسد «وقتی که «ایسس» همراه ـ خوهرس بر سر حسد شوهرس «وسترس» نشست و نوحه و مویه سر داد مردم بیر تحت ت ثیر قرار گرفتند به‌گونه‌ی که ثبت نوحه و مویه بر سر مردگان رواج یافت» بدین ترتیب نوحه ۴۰۰۰ سال قبل از میلاد مسیح (ع) مورد قبول عام قرار گرفته بود. در یونان قدیم «مسرموس» و در هندوستان، شاعر مشهور سانسکریت «کالیداس» در قرن اول قبل از میلاد، در روم باستان، «کیوپوس»، شاعر قرن اول قبل از میلاد نوحه سرودند و این نوحه‌ها شهرت بسزائی یافتند بعد از میلاد مسیح نیز شاعران نوحه سرای زیادی در نقاط مختلف ظهور کردند و درد دل را به صورت نغمه درآوردند. در شعر اردو، نوحه از زمان «ولی» ظهور کرد و حتی امروز در شمال، غرب و شرق شبه قاره رواج یافت.

«نوحه» واژه‌ای عربی است که به معنی گریستن، ناله و آه و فغان کردن و بر سر صدا به گریه گریستن است در اصطلاح، نوحه بر مصائب معصومین اطلاق می‌شود که بر اهل بیت حسین (ع) و شهدای کربلا گفته و سروده شده. «مهذب بکهنوی، نویسنده «مهذب لغات»، نوحه بر مرگ را نوحه گفته است «آن که کلام مخصوص فقط در مرثیه یک شهید و در یک زبان باشد».

در مقدمه نغمه انبوه یعنی منسوب به «حضرت فاطمه زهرا» دیده می‌شود که این صنف موقف «فصول خمسه» را در زمره نوحه قرار داده و موضوع آن بیشتر به نوحه می‌ماند. یک بیت معروف این نوحه چنین است:

صنف نمی عدالت تو بهر — صنت نمی لالام عدن لیلا

نوحه به زبان فارسی صنف نوحه نوشته است و در اردو نیز یک سلام و یک مرثیه سه بندی در رد این صنف نوحه و مرثیه نداشت. در نثر آن که در زمره نوحه‌های سوزناک و گریه‌آور است، بندی مهم در غرض و مقصد به خلق و رسم و خوکشی است.

در نوحه سنت، قدرت کلام و سخن به خوبی عیان است. در بیان نوحه غالب سوز و گداز فراوانی است که خواننده و شنونده را منقلب می‌سازد و اشک از چشمانش جاری می‌کند. غالب نوحه را در بیان حال یک شهید خاص ننوشته بلکه شهدای کربلا و امام حسین و حضرت عباس و فرزندان حضرت علی را محور قرار داده است. ویژگی نوحه غالب در این است که او خود نوحه خوان نیست بلکه نوحه گر است. غالب تحت تأثیر مصیبت جانکاه کربلا به‌گونه‌ی نوحه گری می‌کند که صدای جوان مرده بر بالین فرزندش از ته قلب این جملات را بر زبان می‌آورد:

شهادت حسین آن علی در صف هدا — اکبر تو کجا رفتی و عباس کجایی

فریاد از آن خصم مشوم امت — فریاد از آن خواری و بی‌برگ و نوایی

عالب جگری خون کن و از دیده فروبار　　گر روی شنبس غم شه شهدایی

■

ای فلک شرم از ستم بر خاندان مصطفی　　داشتی زین پیش سر بر آستان مصطفی
یا مگر گاهی ندیدی مصطفی را با حسین　　یا مگر هرگز نه بودی در زمان مصطفی

عالب در نوحه خود وقایع و شدت مصائب را بیان نمی‌کند بلکه با یک لحن عجیب تاروپود دل را به‌گونه‌ای ملتهب می‌کند که اشک از چشمان فرد جاری می‌شود.

هی کاتب تقدیر که در زمره احیا　　چون نام حسین بن علی رفت قلم رد

■

آن حسین اینکه گفتی مصطفی «روحی فداک»　　چون گذشتی نام پاکش بر زبان مصطفی
گرمی بازار امکان خود طفیل مصطفی است　　هیچ چه آتش می‌زنی اندر دکان مصطفی

عالب در نوحه مصائب بزرگ را بیان می‌دارد که در نوحه سایر شعراء دیده نمی شود. نمونه نوحه‌های فارسی غالب را فقط در نوحه اردوی «علامه نجم آفندی» می‌توان مشاهده کرد. مضامین عالب همواره گنجین بوده است:

تا چه افتد که بر نیزه سرش گرداند　　عزب شاه شهیدان به زین بنسی

نوحه‌های او تمامی ویژگی‌های یک نوحه را داراست. دلیل این امر نیز آن است که عالب نه فقط یک شاعر بزرگ بود که عالم بلندپایه ای نیز بود. وی بر علوم قرآن، حدیث، تاریخ اسلام، ادبیات، فلسفه، تصوف [یا عرفان] و روان شناسی تسلط داشت شکی نیست که اگر عالب در اردو هم نوحه می‌نوشت مورد استقبال قرار می‌گرفت. زمانی که عالب این نوحه‌ها را نوشت، پایان مرثیه‌سرایی در فارسی بود.

رباعیات غالب

رباعی صنف بی‌انعطافی است؛ چرا که فقط در ۲۴ وزن «بحر هزج» سروده شده، اگر چه این امکان نیز وجود دارد که هر یک از چهار مصرع در وزن جداگانه‌ای باشد اما هر یک از آن‌ها باید در یکی از ۲۴ وزن جای گیرند. این واقعیت است که پیکره رباعی خالص و مطابق با زبان عمومی است، اما هنرش نیازمند دقت است. در سرایش رباعی فقط کسانی طبع خود را به آزمایش می‌گذارند که قدرت تصور و تخیل و تسلط بر الفاظ و واژگان را دارا باشند.

غالب ۱۶ رباعی در زبان اردو و ۱۳۰ رباعی در زبان فارسی دارد. حالی درست گفته است که رباعیات غالب اکثراً حاوی مضامینی چون طرافت و طنز و بی‌باکی، فخر ومباهات، شکایت و آه و فغان است. برخی رباعیات غالب رنگ تصوف بر خود دارد و برخی دیگر

تحت تأثیر «خمریات» عمر خیام است. شعرای سبک «هندی کشمیری» نیز رباعیات فارسی خود را به صورت مضمون و جمع و به شکلی زیبا به رباعیات اردو برگردانده است. مرحوم اکبر آبادی در شاهکار ترجمه رباعیات غالب می‌نویسد: «امیرخسرو دهلوی»، «محمد ظهور علی کشمیری»، «مولانا عبدالقادر»، میرزا بیدل، میرزا غالب و علامه اقبال مهم‌ترین و برترین شعراء فارسی شبه قاره می‌باشند.

غالب در مثنوی بیدل، میرزا غالب، شعر اردو را به منتهای کمال رسانید. میرزا غالب در نظم و نثر در برابر نقادان و جمهوری چیزی کم ندارد و در بسیاری از موارد او را در حال سبقت گرفتن از این دو سخنور بزرگ، مشاهده می‌کنیم؛ خصوصاً در مورد رباعیات فارسی وی باید گفت غالب در این صنف نیز منحصر به فرد ظاهر شده است. هر رباعی نشان‌دهنده قدرت بیان و سلیقه تاریخ‌گویی خوش است. می‌توان تذکره غالب را از سلسله از رباعی‌هایش نوشت. از خاندان غالب که شجره نسب ولادتش را به دست آورد، از احباب و شاگردانش سراغ گرفت و به گفتار شعرای معاصر او را سر و سامان بخشید و اعتقاداتش را نیز دریافت.

شب چو ز بستری فرخ نیست — هم بی‌تو غمی دارد و هم ذوق حبیب
تاریخ ولادت من از نظم فتیح — هم «شورش شوق» آمد و هم لفظ «عرب»

*

از روز ازل بخت برگشته ام — بی ذکر عدو نشنیده ام حبیب
حاصل بود تاریخ ولادت من — یا شورش شوق بگویید یا بگویند عرب[۱۴۶]

■

گر ذوق سخن به دهر آئین بودی[۱۴۷] — دیوان مرا شهرت پروین بودی
غالب گر من فن سخن دان بودی — آن دان ز پریدی کتاب بین بودی

*

این رسم ز تاریخ بنا که همه می‌دانند — بعد از نبی می‌آید امام معصوم
به کتاب هفت صد و زینه علی را درک کن — نحی‌خورشید مه است و به‌سارگان

*

ای درد تو کجایی که دوا[۱۴۸] ز بدهی — بی درد حد نبی که به ما ز بدهی
بی بی تو به عشق نه ببرحمی — بی صبه چو مایی که به ما ز بدهی

قطعات

غالب در فارسی بیش از ۱۳۱ قصیده نوشت که می‌توانیم آن را به دو قسمت تقسیم کنیم؛ قصیدتی که شامل قطعات تاریخی می‌شود و در دیوان چاپ دهلی و کلیات چاپ لکهنو وجود دارد و تعدادش ۷۵ قصیده است قطعاتی که در دیوان و کلیات وجود ندارد و خود

قطعات تاریخی و قطعات منفرقه است و تعداد آن به ۵۶ قطعه می رسد. تعداد ابیات در قطعات حد اقل دو و حد اکثر ۳۲ قطعه است. ویژگی قطعات غالب این ست که مضامین آن رنگارنگ است؛ گاهی وی در قطعه در مورد حسب و نسب و مذهب خود گفتگو کرده و گهی ار عم دوران و عم جانان نالیده است، گاهی چاشنی تصوف دیده می‌شود و گاه ارایش ادبی را در ان می‌بینی؛ گاهی در قطعه ار علم عروض و قافیه سخن گفته و گهی به نکات دقیق زبان شناسی پرداخته است با تقدیم چند بیت خوانندگان را به خواندن قطعاتی مملو از خلق معانی و محسن زبنی فرا می‌خوانیم

غالب در چهار بیت، حسب و نسب و اسلاف و کار و کسب آبن را بیان کرده است:

غالب ار خاک پاک تورانیم — لاجرم در نسب فرهمندیم
ترک زادیم و نژاد همی — به سترگان قوم پیوندیم
ایبکیم از جماعت اتراک — در تمامی ز ماه ده چندیم
فن آبدی ما کشوررای ست — مرزبان زاده سمرقندیم

■

غالب با توجه به طبع خودش قطعه دل ر جذب به رهد سروده که: «تو مرا بی‌بهره ار تعالیم قرآن خوانده‌ای که این انهم تو غلط است. من می‌دانم که قرآن حاوی امر و نهی است؛ این فلک جنگجو مرا به غم و مصیبتی مبتلا کرده که حواسم پراکنده شد و در حافظه‌ام فقط همین باقی مانده که «نزدیک نمار نرو» و «نخور و نیاشام»:

گویی که با کلام محمدت رجوع نیست — دل تیره شد ر کثرت این گفتگو مرا
دانم که امر و نهی بود در کلام حق — سیرابی نمی است ر آن آب جو مرا
با این همه که در خم و پیچ غم و تعب — سرگشته دارد این فلک جنگجو مرا
برخاسته است گرد ر سرچشمه حواس — ور حافظه نمانده نمی در سبو مرا
لا تقربوا الصلوه ر نهیم بخاطر است — ور امر یاد مانده کنوا و اشربوا مرا

◆

معروف است که حالی در ایام جوانی به غالب نصیحت کرده و ر او خواسته بود که پابند نماز و روزه باشد و حالی سپس ار این نصیحت پشیمان شد حالی این داستان ر در «یادگار غالب» آورده . در ان یام حالی شاگرد «مصطفی خان شیفته» بود غالب در قطعه‌ای به صورت طنز گفته که «حالی ار من رنجیده و اگر عمری باشد من به دو کار اهتمام خواهم ورزید: یکی شمانه روز عبادت الهی و دیگری عذرخواهی ر حالی»:

تو ای که شیفته و حسرت لقب داری — همی بلطف تو خود را امیدوار کنم
چو حالی ار من آشفته بی‌سبب رنجید — تو گر شفیع نگردی بگو چه کار کنم
دوباره عمر دهندم اگر بفرض محال — بران سرم که دران عمر این دو کار کنم

یکی از ای حبذات عمر پیشه　　دگر به پیش گه حالی اعتدار کنم

■

غالب همانند خیام، در قطعه سر مطالب و مضامین گوناگون را گرد آورده؛ گویا در چمنستان قطعه‌اش رنگ و بوی منوع به نمایش در آمده است. وی در قطعه ذیل تصوف، توصیف شهرهای مختلف هندوستان، رویداد عشق و خمار و تلاطم آرزوها و حاجات را گنجانیده است:

وای از دعوی وجود نکو　　گفت کفر است در طریق من
گفتم خرسند شد چیست　　گفت هی هی نمی‌توان گفتن
گفتمش با محبتش چه کنم　　گفت طرح بنای صلح فکن
گفتم این جنگ و مصلحت چیست　　گفت دم فریب اهریمن
گفتم اکنون نکو که دهلی چیست　　گفت خال است و این جهانش تن
گفتمش چیست این سرپس، گفت　　شاهدی مست محو گل چیدن
گفتمش چون بود عقیده ارد　　گفت رنگین تر از قبای چمن
گفتمش چیست خوش دشمن　　گفت خوشتر نباشد از سوهن
خال کنکه بر جسم گفت　　باید اقلیم هشتمین گفتن
گفتم سخت چگونه بند کرد　　گفت قطع نظر ز شعر و سخن
گفتم این ده نکوبان چه کس اند　　کشور خوبان کشور لندن
گفتم اینان گر دلی دارند　　گفت دارند لیکن از آهن
گفتمش ره کو طریق نجف　　گفت غالب به کربلا رفتن

در اینجا از راه نجف پرسیده می‌شود که راه نجف همان راهی است که به کربلا می‌رسد.

در ابیاتی از این بخش بخش‌هایی از یکی از قطعات غالب را که بابت معرکه «قاطع برهان» برای «ابا حمد علی» نوشته، می‌آوریم در این قطعه زبان شناسی، سحبار ادبی و علم عروض و منطق و معقولات به شکل زیبایی ذکر گردیده است:

مولوی حمد علی احمد تخلص سخنه‌ای　　در خصوص گفتگوی پارس انشا کرده است

خواجه از صفهانی بودن ادی چه سود　　خلقش در کشور سنگله پیدا کرده است
گر چنین هندیان درد تولا در سخن　　من هم از هندم چرا از من تبرا کرده است
نکته جمع برهان قطع می‌کشد　　آنچه ما کردیم با وی خواجه با ما کرده است
من سپاهی زاده‌ام گفتار من با درشت　　وای بر وی گر تقلید من بنها کرده است
رشته گفتم لیک داد بدله سخنی داده ام　　شوخی طبعی که دارم این تقاضا کرده است

لغو و حشو و ادعای محض و اطناب مخل — مار و موش‌وسوسه‌روگربه‌بکجا کرده‌است
بگذر از معنی همین الفاظ بر هم بسته بین — باده بود شیشه و ساغر مهیا کرده است

قصائد غالب

غالب در فارسی ۷۱ قصیده سروده که تعداد ابیات آن ۳۹۱۷ بیت است. به نظر حالی، قصاید غالب از نظر کمیت و کیفیت ممتازتر از دیگر شاعران هم دوره وی است؛ هرچند که اغلب نقادان وی غزل‌های او را ممتازتر می‌انگارند. از طرف دیگر، برخی دانشوران غالب‌شناس، مثنویات او را برتر می‌شمرند. البته ذوق و ذائقه افراد نیز متفاوت است. هر چند کرشمه‌های سخن غالب در هر صنف ممتاز است.

حالی در یادگار غالب می‌نویسد: «شأن قصیده از اول تا آخر در قصاید غالب متحد است؛ مبررا در قصیده گاهی از حمدی و گاهی از سلمان و ظهیر و گاهی از عرفی و نظیری تبعیت کرده و هر منزلی را به آسانی طی کرده است». تشبیب[۴۹] غالب نسبت به مدح، بسیار عالی و با شکوه است و این بخش بسی و بندی قصیده را مشخص می‌کند. شکی نیست که غالب به قصاید خود می‌نازد. غالب در نامه‌ی به شاگردش «هرگوپال تفته» می‌نویسد: «من با روش کسی که فارسی همدوستی می‌نویسد، آشنایی ندارم که به قیمت بازار به فروش می‌رسد در قصاید من اثر تشبیب فراوان خواهی یافت و ابیات مدح، کمتر». وقتی «سی بخش حقیر» تعریف اثبات غزل را نوشت، غالب اینگونه عکس العمل نشان داد: «برادرا وقتی تو تعریف می‌کنی من شرمسار می‌شوم، من به قصیده فارسی خود می‌نازم ولی کسی از آن لذت نمی برد».

گله غالب درست بود؛ امروز هم در صنف شعری غالب که در شمه قدره کمتر خوانده می‌شود، قصاید او ـ با این استدلال که در مدح حکمرانان، پادشاهان و امراء و با هدف کسب صله سروده شده ـ در کلیات او دفن گردیده. اخیراً «دکترمحمد حسن حائری» تمامی قصاید غالب را در مجموعه‌ای تحت عنوان «سومنات خیال» گرد آورده و منتشر کرده است و نام این مجموعه را نیز از اشعار غالب برگرفته.

مسنح شوکت عرفی که بود شراری — مشو اسیر زلالی که بود خوانساری
به سومنات خیالم در آی تا بینی — روان فروز بر و دوش‌های زناری

تشبیب قصیده غالب در مدح شاه ظفر سرشار از مضامین [عرفانی و] صوفیانه است و به‌طور صاف و شفاف طنین یک صوفی و قلندر مست است:

ما همه‌تنیم و سبه مستی هر روزه همان — نه شب جمعه شناسیم نه ماه رمضان
مستیم را نبود مطرب و ساقی در کار — مستیم را نبود نغمه و صهبا سامان
مستیم را نبود نامه سیاهی فرجام — مستیم را نبود باده پرستی عنوان

مسلم ... مسلم اما نه ... که ... مسلم
... ... می‌نگ ... می‌نامم و نشان
... ... صدفی ... و صدف و ... عرفان
... ... من که مسلم چه شناسم که چه مسلم پیمان

*

... شنیدن یک قصیده ... خطاب به ... شده ظفر می‌گوید:

گفتم ... دوست به ... برخاست ... که به ایمان برابرست
... ... سخن و صوت مرغ سحرخوان برابرست
... ... راحت ربح و سود به نقصان برابرست
... ... وقتم من به سحر و خدان برابرست

*

... شده مضمون نگاری ... وی در قصیده‌ی در مدح ملکه خود را با شاعران ... شعر ... گونه‌ی و ... خویش مقایسه می‌کند و می‌گوید که: «من هم مانند آن‌ها شاعر دربار شما هستم» من فی ... است که با تعریف از خود زمینه و مقام ممدوح را ... می‌برد. همین روش در نعت و منقبت و سر دسته می‌شود که در آن ضمن مدح آن بزرگوار ... شاعری خود را تعریف می‌کند و می‌گوید:

سخن از ... کری چه کنی ... چو من نحوی عهد تو م ... خوش گواه
... من به جهان ... یک هزار و ... صفور سعدی و خسرو به‌ششصدوپنجاه
به فن شعر چه ... به من نصیری ... نصیر خود به سخن هم منم سخن کوتاه
کنون تو شاهی و من مدح گو تو من سائل ... گشت دور مظفری و عهد کرشه

... به ... ممدوح خود، خوشی ... به آیینش می‌افزود؛ چنانکه در مدح پادشاه «وده» «نصیر ... خسرو» رنگ و برگ‌اری این ابیات دین توجه است:

هم ... سمت که دهد نصرت دین خسرو ... صفت ذات تو دانستم و یاران رفتم
چون شنیدم که بر ... صفتی گوید ... بهر سنگین به طلسگاری برهان رفتم
از علائی حی ... ولای تو مرا ... نهبت جوه بر بودر و سنمن رفتم

*

... حمد، صاحب ... نعت، منقبت و مدح شده ... ده، شاه دهلی و سایر ... حکم را موضوع قصیده‌ی خود قرار داده ... سه در بین این قصیده‌ها، قصیدی ... در تعریف و ... محمد ... دوستی مختتم و ... وی نیز ... می‌شود؛ که از آن ... نواب مصطفی خان شیفته و نواب ... حسن خان بهادر را می‌توان نام برد. تعریف نواب مصطفی

حان شیفته چندین بار در شعر غالب یافت می‌شود؛ در این زمسه علاوه بر یک قصده ۵۱ بیتی چندین بیت دیگر در اشعار گوناگون وی وجود دارد؛ وی در قصیده‌ای می‌نویسد:

آن همای تنز پروارم که بال — در هوای مصطفی حان میزنم
عرفی و خاقانش [۵۰] فرمان پذیر — سکه در شیراز و شروان می‌زنم
او خرامد مست و من چاوش وار — بانگ بر احرام و ارکان می‌زنم

جدول کلیات فارسی

گونه ادبی	تعداد	تعداد ابیات
مفردات	۲۲	۲۲
قطعات	۱۳۲	۹۱۶
رباعیات	۱۳۱	۲۶۲
ترکیب بند	۴	۱۸۳
ترجیع بند	۲	۸۰
مخمس	۲	۳۸
غزلیات	۳۳۴	۳۶۲۲
قصاید	۷۱	۳۹۱۷
مثنویات	۱۵	۲۱۷۰
متفرقات	۷	۱۲۷
مجموعه ابیات	۷۲۰	۱۱۳۳۷

تخلص نواب مصطفی خان در اردو «شیفته» و در فارسی «حسرتی» بود وی در ابتدا، شاگرد «مؤمن خان مؤمن» بود ولی بعد از وفات مؤمن اشعار خود را برای اصلاح نزد غالب می‌فرستاد. حالی می‌گوید: «بعد از غالب غزل فارسی او تناسبی با غزل او [شیفته] نداشت. ذوق صحیح شعر که در طبع او به ودیعت گذاشته شده بود در نزد کسی دیگر کمتر دیده شد؛ در دوران او ذوق او را «معیار حسن و قبح» می‌دانستند و اگر او سکوت می‌کرد شعر شاعر از چشم خود شاعر می‌افتاد و اگر او تحسین می‌کرد ارزش شعر افزون می‌شد». شاید غالب به همین دلیل گفته است که:

غالب به فن گفتگو نازد بدین ارزش که او — ننوشت دردیوان غزل تا مصطفی‌خان خوش نکرد

*

غالب ز حسرتی چه سرایی که در غزل — چون او تلاش معنی و مضمون نکرده کس

و قصد بر آن است که شیفتگی شعر اردو بسیار به نواب مصطفی خان شیفته، مراتب تصوف را کسب کردند و شعر و خدمات ادبی وی را به ورطه نسیان سپردند [۱۵۱]

اثر و مجموعه غالب به دو زبان اردو و فارسی و به صورت نظم و نثر است که شامل به زبان اردو: نظم: دیوان اردو، شامل ۱- عود هندی، ۲- اردوی معلی، ۳- مکاتیب غالب، ۴- نکات غالب، ۵- رقعات غالب، ۶- فدر نامه، ۷- یادگار غالب، ۸- انتخاب غالب، ۹- نامه غالب، ۱۰- تیغ تیز

به زبان فارسی: نظم: ۱- دیوان فارسی، ۲- سبد چین، ۳- سبد باغ دودر، ۴- متفرقات غالب، ۵- نثر: غالب نثر: ۱- پنج آهنگ، ۲- مهر نیم روز، ۳- دستنبو، ۴- قاطع برهان، ۵- درفش کاویانی.

گفتنی است که دیوان فارسی در حیات غالب، ۲ بار منتشر گردید. چاپ اول آن در سال ۱۸۴۵ مشتمل بر ۶۶۷۲ بیت بود. چاپ دوم آن در سال ۱۸۶۳ مشتمل بر ۱۰۴۲۴ بیت بود. نسخه دیوان فارسی غالب در سال ۱۸۳۵ تحت عنوان «صحیفه آرزو» تدوین شده بود اما ۱۰ سال بعد منتشر شد.

سبد چین، دو بار منتشر شد: چاپ اول در سال ۱۸۶۷ در حیات غالب و چاپ دوم در دانشگاه دهلی در سال ۱۸۸۱ منتشر کرد. در این کتاب مثنوی برگهریار در ۴۲ صفحه و ۱۰۹۸ بیت وجود دارد.

سبد باغ دودر، نسخه بعدی سبدچین است که منتشر نشد و رئیس شعبه فارسی و عربی دانشگاه دهلی «سیدوزیرالحسن عابدی» آن را منتشر کرد. در قسمت اول این نسخه مثنوی برگهریار و در قسمت دوم آن چند مثنوی دیگر قرار گرفته است.

دعای صباح اثر دیگر غالب است که ترجمه منظوم دعای حضرت عیسی(ع) «دعای صباح» است. غالب این کتاب را به تقریش جواهر زاده خود «میرزاعباس بیگ»، معروف کمسر پیس نگهنو، نوشت و در حیاتش در مطبعه «نولکشور» به چاپ رسید. در اعتبار این کتاب ۲۶ صفحه ای، اصل دعا به صورت نثر آمده و در زیر آن ترجمه منثور فارسی قرار دارد و سپس ترجمه منظوم غالب در ۱۲۴ بیت آمده است. علاوه بر این، در دو صفحه آخر ترجمه منظوم یکی از دعاهای امام زین العابدین (ع) در ۷ بیت آمده است. چاپ جدید دعای صباح با ویراستاری و تدوین مرحوم «گپی رحمت» سر آورده شده

متفرقات غالب: مطالب این کتاب را «مسعود حسن ادیب» گردآورده بود. این کتاب در سال ۱۹۴۷ از «مطبعه هندوستان» در «رامپور» چاپ شد که شامل مکاتبات فارسی، برخی نظم های فارسی و غزل های اردو است. غالب این نظم‌ها و غزل‌ها را در دوران اقامتش در کلکته در یک بیاض خطی نوشته بود. در این کتاب مثنوی «ضد محالف» و

«ظفر نیز» وجود دارد که مثنوی اخیر را غالب در دهلی نوشته بود. مقدمه بسیط مرحوم ادیب نیز بر تارک کتاب مشهود است.

اثر دیگر غالب، **مآثر غالب** است که حاوی ۳۲ نامه فارسی غالب خطاب به دوستانش در کلکته و داکا است. این نامه‌ها را قاضی عبدالودود از کتابخانه «حکیم عبدالرحمن» گرفته و با حواشی مفید و برخی تحریرهای اردو و فارسی منشی کرده. مآثر غالب قبل از انتشار در سال ۱۹۴۰ در ویژه نامه غالب «صحیفه علیگره» منتشر شده بود.

پنج آهنگ، دارای ۴۹۳ صفحه و مشتمل بر پنج قسمت است: «القاب و آداب و مراتب مربوطه»، «لغت و اصطلاحات فارسی»، «مکاتب»، «اشعار منتخب» و «تفریض» گرچه غالب این کتاب را در سال ۱۸۲۵ تصنیف کرده اما اولین بار در سال ۱۸۴۹ مطبعه سلطانی و دومین بار در سال ۱۸۵۳ مطبعه دارالسلام دهلی آن را منتشر کرد.

مهر نیم روز، کتابی است که قرار بود غالب به توصیه شاه ظفر بنویسد و در آن تاریخ را از آغاز جهان تا دوران گورکانی تدوین کند. قسمت اول این کتاب را «مه نیم روز» و قسمت دوم آن را «ماه نیم ماه» گذاشت. «مهر نیم روز» در ۱۱۶ صفحه در سال ۱۸۵۴ منتشر، اما نگارش قسمت دوم با برافتادن سلسله گورکانی و استقرار حکومت بریتانیایی هند در سال ۱۸۵۷ میسر نشد.

دستنبو، کتاب مشهور غالب است که در آن اوضاع جنگ معروف «غدر» [۱۵۲] را به نگارش در آورد و خود را پایبند و متعهد کرد که حتی یک کلمه عربی در این کتاب به کار نبرد. غالب نگارش اوضاع غدر را در آگوست ۱۸۵۸ به تمام رساند. این کتاب در ۸۸ صفحه، در مطبعه «مفید خلایق» منتشر گردید.

قاطع برهان، همان«برهان قاطع» اثر «محمدحسین تبریزی» است که غالب آن را تصحیح و تنقیح و با نام «قاطع برهان» در ۹۷ صفحه و در سال ۱۸۶۲ منتشر کرد.

درفش کاویانی، نام کتابی است که غالب با اضافه کردن به برخی بخش های کتاب «قاطع برهان» تکمیل و در ۱۸۶۶ و در ۱۵۴ صفحه با عنوان «درفش کاویانی» از مطبعه «اکمل المطابع» منتشر کرد.

دیوان اردو: این دیوان ۵ مرتبه در حیات غالب منتشر شد و تاکنون نیز تجدید چاپ می‌شود. او اشعار دیوانش را خودش انتخاب و به سفرش «مولوی سراج الدین» با عنوان «گل رعنا» منتشر کرد. بار دوم، در سال ۱۸۶۶ «امتیاز علی عرشی» آن را به سفارش نواب کلب علی خان با عنوان «انتخاب غالب» از کتابخانه رامپور منتشر کرد. غالب محتویات این دیوان را از «نسخه حمیدیه» که با همین نام از شهر «بوپال» منتشر شده بود، انتخاب کرد. غالب در دیباچه فارسی این کتاب تأکید کرده بود که «اگر جایی اشعار و

... در حرج ... دیوان یافت شود، باید به آن اضافه شوند» اما مرور می‌بینیم که تعداد ابیات دیوان به ۲۵۰۰ بیت رفع شده یعنی حدود ۷۰۰ بیت به آن اضافه گردیده است.

عود هندی. مجموعه نگاشته های منثور غالب در ۱۸۸ صفحه و ۱۳۷ نامه است که برخی نثر ربط و نمونه های منثور او را دربر می‌گیرد. این مجموعه در حیات غالب و در سال ۱۸۶۸ با همکاری «منشی ممتاز علی خان»، «چوهدری عبدالغفور سرور» و «خواجه محمد یحیی» توسط «مطبعه مجتبایی» شهر «میرٹھ» منتشر شد. در این کتاب دیباچه منثور ممتاز، نثر ربط «غلام مولا قلق» و برخی قرارهای درباری ثبت شده است. ذکر این نکته لازم است بگوییم که غالب نامه های خود را به زبان فارسی می‌نوشت اما از سال ۱۸۴۹ نامه نگاری اردو را با روشی نو آغاز کرد.

اردوی معلّی. مجموعه نثر مکاتیب غالب است که در ۴۶۴ صفحه و ۲۰ روز بعد از وفاتش منتشر گردید. «فرزند علی بیگ متخلص» تاریخ آن را این گونه منظوم کرد: (۱۲۸۵ هـ و وقت آخر ون کا سخن تمام هُوا یعنی مرور سخن او تمام شد.)

هست همین سال طبع سال وفات «آخر ون کا سخن تمام هُوا» [۵۳]

مکاتیب غالب. این کتاب مجموعه نامه هایی است که وی از سال ۱۸۵۷ تا ۱۸۶۵ خطاب به نواب رامپور «نواب یوسف علی خان و نواب کلب علی خان» نوشت. امیر علی خان سرشتی این نامه‌ها را که تعدادشان به ۱۳۰ نامه می‌رسد در سال ۱۹۳۷ تا یک دیباچه منثور کرد عرضی در این کتاب تصاویر نامه های ارسالی حکومت رامپور را نیز در حواشی کتاب ثبت نمود.

نکات غالب. رساله ۲۰ صفحه ای است به زبان اردو درباره قواعد دستور زبان فارسی.

رقعات غالب. رساله ای کوتاه در ۱۶ صفحه و۱۵ مکتوب از «پنج آهنگ» در آن درج است. هر دو رساله را «مطبعه سراجی» به اهتمام «سید یاری لال» منتشر کرده است [۵۴]

قادر نامه. این رساله ۸ صفحه ای، شامل ۱۳۷ بیت شعر است. این رساله را غالب برای آموزش «صفر علی» و «حسن علی» فرزندان عارف [۵۵]، به سبک «خالق باری» و «آمد نامه» نوشته و کلمات مشترک و هم معنی فارسی و اردو را در آن آورده است. بیت اول این رساله را کلمه «قدر» شروع شده و به همین مناسبت آن را «قادر نامه» نامگذاری کرده است.

قادر نامہ و یزدان است حد هست نبی مرسل پیمبر رهنما [۵۶]

کتاب در ۱۸۶۴ در «مطبعه مجتبایی» در دهلی منتشر و چندین بار تجدیدچاپ شد.

نادرات [نوادر] غالب: این مجموعه نامه هایی است که غالب خطاب به «منشی بسی بخش حقیر اکبر آبادی» نوشته بود. از میان این ۷۲ نامه ۶۹ نامه چاپ نشده بود که «آفاق حسین دهلوی» آن را در سال ۱۹۴۷ در «مؤسسه نادرات» در شهر «کراچی» منتشر کرد.

انتخاب غالب: غالب این کتاب ۴۸ صفحه‌ای را به سفارش «میکلود»، فرماندار پنجاب، تدوین کرده بود. این کتاب دارای دو قسمت است. قسمت اول آن دارای چند مکتوب منثور، نامه و لطیفه است؛ قسمت دوم هم ابیات منتخب را در خود جای داده است. این کتاب برای اولین بار در سال ۱۹۴۳ از سوی «مطبعه دین محمدی» لاهور مجال نشر یافت.

نامه غالب: غالب این نامه ۱۶ صفحه ی را در ۱۸۶۵ در «مطبعه محمدی» دهلی به چاپ رسانده و در پاسخ «ساطع برهان» در جواب «قاطع برهان» نوشته شده است.

تیغ تیز: غالب این رساله ۳۴ صفحه‌ای را در پاسخ به «مؤید برهان» نوشت که در انتقاد از قاطع برهان توسط احمدعلی احمد نوشته شده بود. این کتب در سال ۱۸۶۷ در مطبعه اکمل المطابع و فقط یک بار منتشر شده است.

چگونگی انتشار دیوان‌های منتخب غالب در زمان حیاتش:

- چاپ اول، سال ۱۸۴۱، ۱۰۷۰ بیت، مطبعه سیدالاخبار ـ دهلی، ۱۰۸ صفحه، در آغاز دیباچه فارسی غالب و در پایان تقریظ نیّر رخشان. یک نسخه کتاب در کتابخانه رامپور نگهداری می‌شود.
- چاپ دوم، سال ۱۸۴۷، ۱۱۵۹ بیت، مطبعه دارالسلام - دهلی، دیباچه فارسی غالب و تقریظ نیّر رخشان.
- چاپ سوم، سال ۱۸۶۱، ۱۷۹۶ بیت، ۸۸ صفحه، دیباچه فارسی غالب و تقریظ نیّر رخشان.
- چاپ چهارم، سال ۱۸۶۲، ۱۷۹۶ بیت، نظام ـ کانپور، ۱۰۴ صفحه، دیباچه فارسی غالب و تقریظ نیّر رخشان.
- چاپ پنجم، سال ۱۸۶۳، ۱۷۹۶ بیت، منشی «شیوارائن» آگره، ۱۴۶ صفحه، دیباچه فارسی غالب و تقریظ نیّر رخشان. نسخه‌ای از چاپ پنجم را نگارنده در ۱۹۹۴ در کتابخانه نیویورک دیده است.

سوانح زندگی غالب

نام وی، «میرزا عبدالله بیگ» و شهرتش «میرزا نوشه» و لقب وی «نجم الدوله، دبیر ملک و نظام جنگ» است و مخلص به اسد است و «کیرعلی‌جان عرشی‌زاده» در نسخه منسوب به خودش نسبتلان کرده که میرزا در سال ۱۸۱۶ تخلص «اسد» را ترک و «غالب» را اختیار نمود ولادت او در ضوع یکشنبه ۸ رجب ۱۲۱۲ هجری مطابق با ۲۷ دسامبر ۱۷۹۷ در «کوچه قاسم جان» است چنان که او در یک رباعی تاریخ ولادت خویش را چنین آورده است:

تاریخ ولادت من از عالم قدس هم «شورش شوق» امد و هم لفظ «عریب»
که شورش شوق برابر است با ۱۲۱۲ و واژه غریب یعنی ۱۲۱۲

نام پدر غالب، میرزا عبدالله بیگ خان معروف به «میرزا دولها = میرزا داماد» و نام مادرش عزت النساء بیگم دختر خواجه غلام حسین خان از بزرگان و ثروتمندان شهر بود پدر بزرگش «قوقان خان» در دوران «شاه عالم» از سمرقند شهر به هندوستان آمد. او از بزرگان سلجوقی است پدرش «میرزا یوسف خان» در عنفوان جوانی به جنون مبتلا و در سال ۱۸۵۷ به درود حیات گفت.

میرزا غالب دوران کودکی خود را در آگره گذراند و دروس اولیه را به او اموخت. غالب در آگره نزد مولوی معظم شروع نمود استاد فارسی وی «عبدالصمد» نامی بود که اساساً زرتشتی و بعدها مسلمان شده بود. نام زرتشتی وی «هرمزد» بود.

همسر غالب «امراو بیگم» دختر «نواب الهی بخش» بود. غالب ۱۳ ساله بود که با مراؤ بیگم ۱۱ ساله ازدواج کرد. غالب در این باره می‌نویسد: «۷ رجب ۱۲۲۵ هجری حکم جسن دنیم در حق من صادر شد، یک دختر (یعنی همسر) به پای من بستند و شهر دهلی را زندان من قرار دادند» امراو بیگم یک پسر بعد از وفات غالب در سال ۱۸۷۰ وفات یافت. خداوند به او ۷ فرزند داد که هیچ کدام بیش از ۱۵ روز زنده نماند.

غالب به مناسبت مرگ پسر «سید تحق» طی نامه‌ای خطاب به او نوشت: «من از ولادت و مرگ پسرت آگاه شدم و بسیار محزون گردیدم، برادر! حقیقت این واقع را از من بپرس که در پس ۷۴ سالگی ۷ فرزند صاحب شدم و عمر هیچ یک از ۱۵ ماه بیش نشد».

غالب تا ۱۳ سالگی در آگره سکونت داشت و به دهلی هم رفت و امد می کرد. اما ۱۴ ساله بود که در دهلی سکنی گزید وی حدود ۶۰ سال در این شهر ساکن بود اما خانه‌ای برای خود خریداری نکرد و همیشه در منزل اجاره‌ای اقامت داشت. مدتی نیز در منزل «ممن کنی» نامی زندگی کرد. به گفته خانی، وی در کوچه «قاسم جان» یا اطراف دروازه «حبش خان» با همسر خود زندگی می‌کرد و به جای دیگری نرفت. آخرین خانه

استیجاری وی که در آن درگذشت، در پشت مسجد کنار «دیوانخانه حکیم محمود خان» قرار داشت. غالب در مورد این خانه می‌گوید:

منزلی زیر سایه مسجد ساخته ام این بنده حقیر همسایه خداست[۵۷]

غالب در نامه‌ای می‌نویسد: «من اکنون ویلایی را در محله «بلی ماران» اجاره کرده و در آن سکونت دارم ده یازده سال در تنگنا زندگی کردم. اجاره هفت سال را به صورت ماهانه پرداخت کردم و اجاره ۳ سال را ، که صد و اندی روپیه می‌شد، یک مشت پرداخت نمودم. مالک خانه را فروخت و خریدار پیغام داد، بلکه ابرام نمود که منزل را تخلیه کنم؛ خانه‌ای پیدا بشود تا من تخلیه کنم. بدرد مرا ناتوان و بیچاره کرد و کارگر و معمار به کار گماشت و تاقی چوبین بالای حیاط بنا کرد که طول آن ۱۰ یارد و عرض آن دو یارد بود؛ من آنجا خوابیدم؛ گرما شدید بود و تخته های چوبین نردیک و به سقف می‌رسید که من در اتاق تاریک حبس شده ام و قرار است فردا اعدام شوم. سه شب به همین منوال گذشت؛ ظهر روز دوشنبه ۲۹ جولای خانه‌ای یافتم و آن خانه را ترک کردم. این خانه نسبت به خانه قبلی بهتر است».

در باب ویژگی های جسمانی غالب هم می‌توان گفت که او دارای قامت بلند، جسم مناسب، چهره ی بلند، پیشانی پهن، بینی بلند، چشمان بادامی، مژه های پرپشت و بلند، رنگ سرخ و سفید بوده و در عنفوان جوانی جزو مردان زیبا و خوش سیمای دهلی بود. حالی، غالب را در ایام سالخوردگی ملاقات کرده در آن حال هم، آثار زیبایی را در سیما و قد و قامت وی مشاهده نموده است. غالب در نامه‌ی خطاب به «حاتم علی مهر» در مورد ویژگی‌های جسمی اش می‌نویسد: «با دیدن طوهر شما، قد و قامت رشید شما هرگز رشک مرا بر نیانگیخت؛ چرا؟ چون دراری قامت من انگشت‌بدست؛ رنگ گندمی شما باعث رشک من نشد؛ چرا؟ چون رنگ من در ایام جوانی سفید مائل به زردی بود و دیده وران به من رشک می‌ورزیدند. اری من رشک ورزیدم و خون جگر خوردم به این که ریشتان بسیار پرپشت شده و به یاد آن لذات افتادم. چه بگویم وقتی در ریش و سبیل سفیدی افتاد؛ روز سوم تخم مورچه بر رخساره‌ها ظاهر شد؛ از این گذشته در این شهر رشت یک نوع آرایش عمومیت دارد ملّا، حافظ، بساطی، رخت شوی، قلیان ساز، سقا، بانوا، جولا و بافنده و سبزی فروش[۵۸] به چهره ریش دارد و نه سر مو. این فقیر روزی که ریش گذاشت همان روز سر خود را تراشید». در جوانی از سرمه یا مواد سفید کننده دندان نیز استفاده می‌کرد. در اواخر عمر بندی قامت باعث قدری خمیدگی در کمر شده بود.

غالب در ایام زندگی خود بسیار کم سفر کرد. چندین بار بین آگره و دهلی مسافرت کرد، یک بار به شهر «میروت» سفرکرد، دو بار به «رامپور» رفت، یک بار به «فیروزپور» و «سهرت پور» رفت، طولانی‌ترین و مشهورترین مسافرت غالب به شهر کلکته بود که در

اوریل ۱۸۲۷ از دهلی رهسپار شد. بعد از دهلی به لکهنو رفت و تقریباً پنج ماه در این اقامت کرد. در این مدت یک بار به «کانپور» رفت تا دوستش او را دوباره به لکهنو بازاوردند. پادشاه اوده در این زمان «نصیرالدین حیدرشاه» بود و نائب وی «آقای اعتمد» بود. به نوشته «سلام رسول مهر» «غالب با همین هدف به لکهنو رفت که شاید منابع معتنابهی به چنگ آورد، ولی نشد و نشود» غالب درباره این سفر می‌گوید:

هوس سیر و تماشای ما کم نیست — هوسی برای سفر به لکهنو نیست
عزم سیر نجف و طوف حرم داریم — من همان مبتدی شوق هنوز است
از روی کرم دعا کنید که زیارت‌سفر می‌شود[۵۹] — غالب یک موقع دعایی را به کار می‌برد!

■

مأموریت غالب در لکهنو بود رفت، چرا که از دسترسی به دربار، اعانه پادشاه و صله و بخشندگی و فتحرت عطایی او محروم شد. مورخان دلیل این امر را حویشکاری و بیش شرط‌های غالب دانسته‌اند، چنانکه نثر مشتمل بر مدح نائب السلطنه «روشن الدوله» که غالب آن را بر «صحف بطلیوس» نگاشته بود و قرار بود در حضور نائب السلطنه قرائت کند، وی هیچ وقت فرصت قرائت آن به دست نیامد زیرا غالب حضور در دربار و قرائت متن را به دو شرط مشروط ساخته بود: اول: نائب السلطنه در جای خود بر پای بایستد و از غالب استقبال کند. دوم غالب را از اعطاء نذر معاف دارد. به همین دلیل غالب بکانپور (سمن آباد) نرفته است و می‌گوید «به تاریخ ۲۶ دیقعده روز جمعه را ان سمن آباد را بدرقه و به تاریخ ۲۹ در دارالسرور کانپور رسیدم». غالب اگرچه به لحاظ مالی در لکهنو منفعتی به دست نیاورد اما در ادامه دمش در این شهر با بزرگان ادب ملاقات نمود. در این شخصیت هایی که غالب با آن‌ها روابط دوستانه برقرار کرد «شیخ ناسخ»، «محمد تقی میر سید محمد» «میر انیس»، «میر دبیر»، «امیر پنجه سرور»، «عاشق علی خان» و «صاحبزاده منشی میرحسن سمن» را می‌توان نام برد.

در مجله «فروغ اردو» (ویژه نامه غالب، ۱۹۶۸) آمده است: «غالب با میر انیس ملاقات کرد و غالب از او خواست مرثیه‌ای از خود برایش بخواند؛ میر انیس به جای عرل، سلام[۶۰] برای او خواند و از او خواست مرثیه‌ای که خود سروده را برایش بخواند. غالب نیز سه بند از مرثیه خود را خواند «ای انیس دمدار سحر شعله فشان شو»[۶۱] ... و گفت: مرثیه گفتن فقط حق شماست وقتی غالب از دنیا رفت، میر انیس تحسین خود را نسبت به او چنین اظهار نمود:

از گنبد دهر به سوی جنت رفت — مرحوم شد و به حور رحمت رفت
صد حیف و مرثیه عالی است — غالب به خدمت اسدالله(ع) رفت[۶۲]

طبق روایت کتاب «تذکره جنوه خضر»، غالب با میررا دبیر ملاقات کرده بود. غالب در این ملاقات مرثیه‌ای را به سمع میررا دبیر خواند و گفت: «این مرثیه سبب چیز یابد بسوزد»[۶۳].»

غالب در ۲۷ ژوئن ۱۸۲۷ از لکهنو عازم کانپور شد چند روزی در آن شهر اقامت کرد. وی سپس از کانپور به «بنده» رفت و ۶ ماه در آنجا اقامت نمود. وی در این مدت چندین غزل گفت و برای دوستانش ارسال نمود. مقصد بعدی غالب «مودده»، سپس «چیله تار» در «تیه اند» و سرانجام شهر سرس بود. وی شش ماه در سارس ماند و در ۲۹ دسامبر ۱۸۲۷ از «پیته» و «مرشد اند» عبور کرده، وارد کلکته شد. غالب در سارس شاهد بود و یک مثنوی ۱۰۸ بیتی مرصع و رنگارنگ با عنوان «چراغ دیر» را در تعریف و توصیف حمال بنارسیان نوشت. غالب به مدت دوسال در کلکته بود و در ۲۹ نومبر ۱۸۲۹ به دهلی مراجعت کرد. در دوران اقامتش در کلکته عده‌ای به اشعار او اعتراض کردند. خود غالب عکس العمل هایی را برانگیخت و برای اتحاد صلح با منتقدان اش تلاش کرد و مثنوی بلندی با عنوان «اشتی نامه» نوشت. «شتی نامه» ۱۵۸ بیت است ولی بعدها به «رد مخالف» تغییر نام داد.

حالی می‌گوید: «من غالب هنوز به چهل سال نمی رسید که از راه لکهنو به کلکته رفت. دبیر حکومت هند، «آسرلینگ»، که قصیده غالب در مدح وی در کلیات موجود است، قول داده بود که حقوق ضبط شده او داده خواهد شد؛ حاکم دهلی «کول برک» نیز قول داده بود که گزارش خوبی از در خصوص حقوق بازنشستگی غالب به مقامات مسئول ارائه کند ولی سخنی از حکمی عایدش نشد.

غالب در نامه‌ی خطاب به «نواب کلب علی خان» می‌نویسد: «از بدو فطرت طبع من مشتاق زبان فارسی بوده و می‌خواستم مخزنی بالاتر از فرهنگ‌ها را به دست آورم. سرانجام مردم برامد و بزرگی از کشور پارس به هندوستان آمد و در میرٹ اکبر اباد به مدت دو سال اقامت نمود و من حقایق و دقایق زبان فارسی را از او اموختم».

حالی در «یادگار غالب» می‌نویسد: «از «قاطع برهان» و «درفش کاویانی» چنین به نظر می‌رسد که عبدالصمد تمام اصول و ظرافت های زبان فارسی و افکار سراسر مذهبی پارسیان زرتشتی را در ذهن و قلب او تعبیه کرده بود».

در خصوص خدمات دولتی باید گفت که غالب در تمام عمر خود به حکومت هند بریتانیایی خدمت نکرد. دبیر حکومت هند «تامسون» او را به عنوان مدرس فارسی برای تدریس در کالج دولتی دهلی فراخواند که حقوق ماهانه آن ۱۰۰ روپیه بود. غالب تا کاسکه به کالج رفت تا دبیر حکومت هند برای استقبال او از پای کسکه نیامد و غالب از خدمت در این شغل امتناع ورزید. حکایت کرده اند که غالب به دعوت تامسون آمد و از

کاشکه بنده شد و به شعر نشد ... دیر حکومت شد به سفدنش بیاد و وقتی معلوم شد که و بخوشد شد و بستش هم بخوهد کرد گفت: «تصمیم به خدمت گرفتم تا چیزی به خرمت من فزون شود به جزئی که خرمت کنونی من کاسته شود». دیر بسیج ... که ... و شده مجبوریم و غلب هم گفت. «خیر ... این خدمت معاف دارید» و رفت

بهادر شاه ظفر در سال ۱۲۶۶ ... جعفت جواهر و ۵۰ روپیه حقوق ماهانه مامور کرد که ... بیج «خسن کورکانی ... به صوب کلب در ورد. در سال ۱۲۷۱ هجری، وقتی که «دون» ... رفت، وضعیه صلاح سعر ندشد و صلم مک شعریی دردر به غلب داده شد غلب می‌نویسد که وقتی نشده دهلی من به خدمت گرفت و لقب عطف کرد و خدمت تربیج مکری سلاطین کورکانی ... به من تفویض نمود من هم غزلی به طرز جدید نوشتم. مقطع آن غزل چنین است:

غلب که خرد جوز شمری شد ... دد کل ... ان روزها گفت که‌می گفت مستخدم تسلیم[۶۰]

به هد ... سفت دهلی ۷ سال غلب ... در کلب خدمت خود قرار داد و حقوق ماهانه ... و پنجه ... روپیه و سرانه به ۴۰۰ روپیه به او می‌داد. در سال ۱۸۵۵ وی رامپور «نواب یوسف علی خان» به شاگردی غالب درآمد و با ... من مرگ نواب در سال ۱۸۶۵ ... دامه داشت. ... بین سال ۱۸۶۵ و ۱۸۶۹ مکاتبات وی با نواب کلب علی خان ... دامه داشت. غالب می‌نویسد «نواب یوسف علی خان بهادر، والی رامپور که ... شاگردان قدیم من است، در سال ۱۸۵۵ به سبک شاگردی من در آمد به وی «قصیده» تخلص داده شد. او ۲۰ ... ۲۵ غزل ردو را برای اصلاح می‌فرستد و من هم اصلاح می‌کنم و باز می‌گردانم، که گاهی سر صبحی پول ... نیز می‌رسد» از نامه غالب شکر می‌شود که غالب از دربار رامپور حواله های ۱۰۰ روپه‌ای دریافت می‌کرده و هرگاه که حواله دریافت می‌کرد برای والی رامپور دعا می‌کرد «تو سلامت باشی هر ... سال»[۶۵]

غالب در سال ۱۸۶۵ در جشن مسند نشینی نواب کلب علی خان شرکت کرد و نواب صبح ۱۰۰۰ روپیه به عنوان صله و ۲۰۰ روپیه به عنوان زاد راه به وی تقدیم کرد. در واپسین ایام زندگی غالب، رابطه وی با دربار رامپور تیره شده بود و اعانه مالی از سوی دربار قطع گردید.

غالب در خانه، لباس شروع دهلی را ترک می‌کرد. این لباس شامل قبا، قمیص بی‌آستین و جامه دار و شلوار گشاد، کلاه مغلی کژکشده و در زمستان شلوار دوخته شده از پارچه گرم و جامه می‌پوشید. او در میان گاهی دستمال ابریشمی نیز بر سر می‌گذاشت؛ بیرون که می‌رفت قمیص بر تن می‌کرد و شلوار دارای پاچه های تنگ، قبایی گرم و گرانقیمت و

کفش سبک می‌پوشید و عصایی بلند داشت که بر حلقه آن حک شده بود: «یا اسدالله الغالب»

می داشت عصای کنده جو مهر بدست بد نقش بر آن «یا اسدالله الغالب»

معمولاً کلاهی بلند تهیه شده از پوست بره سیاه یا چهار گوش پوستی بر سر می‌گذاشت و گهی کلاه مخروطی معولی بر سر کرده و دستاری به آن می‌پیچید. در زمستان یک شال نیز بر شانه‌ها می‌انداخت.

صبح زود قبل ناشتا، شیره بادام همراه با شربت قند تناول می‌کرد. روز که طلوع می‌کرد صبحانه می‌خورد. ناهارش معمولاً مفصل بود. به گوشت علاقه داشت. گوشت بره، بزغاله، مرغ، کبوتر و کرک [بدبده یا بلدرچین] را با علاقه فراوان مصرف می‌کرد.

■

چگونگی آغاز شعر گویی غالب جالب است. او در صغر سن ذوق شاعری داشته و توانسته اشعاری بسراید چنان که در پایان دیوان فارسی خود نوشت. «در سن یازده سالگی به شعر گویی مشغول شدم و ابیاتی را در غزل موزون کرده و به استاد «شیخ معظم» رفته دادم که ردیف آن «که چه» بود» «مثنی بهاری لال مشتاق» می‌گوید: «ابیات گفته «لاله کیهیا لال» غالب یک مثنوی اردو پیرامون بدبادک بازی در سن ۹ سالگی نوشته بود که مدت‌ها بعد وقتی آن را دید خوشحال شد؛ آخرین بیت آن فارسی بود:

رشته‌ای در گردنم افکنده دوست می کشد هر جا که خاطرخواه اوست

پاره‌ای شواهد و اشعار او نشان می دهد که وی برخی شعار اعراب خود را به تأیید استاد شیخ معظم رسانده است. در برخی اشعار فارسی وی اثری از جوهر عبدالصمد مشاهده می‌شود. برخی نوشته اند که غالب برخی اشعار را برای اصلاح به «نظیر اکبر آبادی» ارائه داده که البته این روایت مستند نیست ولی با این همه، در انتخاب ابیات، نام برخی معاصران وی مانند «فضل حق خیرآبادی»، مصطفی خان شیفته و مؤمن خان دیده می‌شود.

به گفته همشهری غالب «میرتقی میر»، برخی اشعار زمان نوجوانی وی را شسته و گفته بود: «اگر این پسر را استادی کامل میسر آید و آن استاد او را به راه راست هدایت کرد، شاعری بینظیر خواهد شد و الّا به مهمل‌گویی گرفتار خواهد شد».

■■■■■

جد بزرگ غالب، شاهزاده ترسم خان از خاندان پادشاهی سمرقند بود. پدر بزرگش، قوقان بیگ، پدرش، عبدالله بیگ و عمویش، نصرالله بیگ بود. یوسف میرزاخان (وفات ۱۸۵۷) برادر اسدالله خان غالب (وفات ۱۸۶۹) بود. نیاکان غالب حنفی مذهب بودند اما او خود می‌گوید: «هرکس که شد صاحبنظر دین بزرگان خوش نکرد». بنابراین مذهب غالب

همسر دوم محمد حسن عسکری خجسته بانو دختر حکیم محمد اجمل خان دهلوی بود، «واحد علی شاه» می‌نویسد:

[illegible] و خلق [illegible] معدو و علی و عثمان و یزدان را
[illegible] به دهر بعد نبی هل اتی و قرآن را

[illegible] محمد حسن [illegible] در کتاب «ما حسب» می‌نویسد «[illegible] و تصانیف نیر [illegible] که مذهب وی شیعه بود و بیشتر این بود که شهور مذهب در شور محب وی بود نه در تبرّی و جدال».

[illegible] حسن خان در [illegible] می‌نویسد «که مذهب اصلی مذهب «اصح کل» بود [illegible] اصلی شیعی بود وی به جوی شیعی بود و حب امیر [illegible] و بعد از پیامبر خدا (ص) افضل امت می‌دانست».

«[illegible] می‌گوید «صحیح [illegible] می‌نویسد «امیر خود را هل شیعه بود وی شیعه خالص [illegible] می‌دانست وی [illegible] به [illegible] بعضی [illegible] ریز شده [illegible] و [illegible] می‌نویسد [illegible] وی به خون یک فرد شیعی دشور بود».

«[illegible] خان [illegible] در [illegible] می‌نویسد «[illegible] امامت [illegible] بعد از [illegible] وصی [illegible] معنی «[illegible] ع» را صحیح معنوه می‌شود که [illegible] حضرت علی رضی [illegible] را وصی [illegible] می‌دانست و در قصیده دوم امام علی را وصی خیم رسل خواند. است. مراد از آن در نزد فاضلان امامت (سعی) این است که رسول [illegible] به [illegible] دست کرده بود خون [illegible] دو قصیده قبل از صفر ۱۲۲۸ هجری سروده شده است از این قصیده‌ها می‌که امیر از سعی عمر خویش را «دین [illegible]» صحبت شده بود وی هیچ وقت این نعمت عظیم شده است به جز این حدس که، وی را [illegible] «تو [illegible] بدین حسرتی بپذیر» که شیعه مذهب بودند [illegible] بعضی قرین حدس بعضی است که حدس مادری وی شیعی بوده‌اند».[۶۶]

«[illegible] کشمیری» در [illegible] دعوی صحیح می‌نویسد «گرچه غالب از نصر جهری و عملی شیعه نبود اما از لحاظ احساسی به شیعه معتقد بود».

[illegible] از [illegible] خود [illegible] شیعی بودن خود فرار می‌کرد و محاجبین وی این را می‌دانستند وی در جایی می‌نویسد «من موحد خالص و مؤمن کامل به زبان «لا اله الا الله» می‌گویم و در قسم قرار می‌کنم که «لا موجود لا الله و لا مؤثر فی الوجود الا الله»، بنده همه وجب بخشنده و همه بی‌ها در رهبری خودش معترض الطاعه بوده به سنت پرحضرت محمد ص ایمان شده و به جهنم نمی‌رسم و رحمه للعالمین است.

مقطع نبوت ر مطلع امعت است و امامت به احمدی که من الله است و «امام من الله» امام علی (ع) است ثم حسن (ع) و ثم حسین (ع) و این سلسله ادامه می‌یابد تا مهدی موعود علیه السلام». برخی قرائن که غالب شیعیان ابهر ر دلیل شیعه بودن غالب دانسته‌اند مانند عبارت زیر است. «نرین رستم هم برین نگذرم» (خطاب به «نواب علاء الدین احمد خان»)، «غالب، اثنا عشری حیدری» خطاب به «غلامحسین قدر بگر می»)، «بنده علی ابن بیطالب (ع) اسد الله المخلص به غالب» (خطاب به «محمد حسن ناخدای شیرازی»)، «غطه حضرت بوسه «سیف الحق» واصل شد و من بی‌تکلف ان را «عطیه مرتضوی» دانستم: عنی مرتضی غیبه البحة و الثناء بیدی تو و ادی من. خدا ر شکر که زیر منت کسی خر نواده خداوند خود نیستم» (خطاب به «میر غلام نبی خان بهادر)، «من غلام علی (ع) هستم و خانه زاد ولاد علی(ع)» (خطاب به «حکیم سید احمد حسین مودودی»)، «فا بنده اثنی عشری هستم» در پاسخ هر مطلبی عدد بحد عدد ۱۲ را می‌آورم» ار خداوند می‌خواهم که خاتمه کار من بر همین عقیده باشد. من و شما غلامان یک آقا هستیم» (خطاب به «یوسف میرزا»)، «بعد از حد. نبی ص) و بعد ر نبی، امام (ع). همین است مذهب حق و سلام والاکرام: ذکر علی (ع) بر زبان داشته باش و فارغ البال باش» (خطاب به «میرمهدی مجروح»).

قرینه دیگر بر شیعی بودن غالب این قصیده است:

حمد که لفظ حمد و لطفی که بخت وست — گنجیست شایگند و طلسمیست استوار
امّ[٦٧] پی گشایش بن معنوی صمم — ضربت شگرف فاعده‌ی کرده اختصار
باید نخست صمم ر احمد فراگرفت — کس صمم سم ذات نبی راست پرده دار
هرگه به بین معرفت ذات حمدی — صمم ار میانه رفت و حد گشت اشکار
بی پرده بنگر ار الف «انه» حموه گر — ور حد و دال بشمر و دریاب هشت و چار

وی در مثنوی «ابر گهربار» همچنین می‌نویسد:

که تا کینه از مهر نشناختم — به کس غیر حیدر نپرداختم
حوایی برین در بسر کرده ام — شبی در خیالش سحر کرده ام

در بین ابیاتی که در نسخه خمدیه ثبت شده، ابیات معدودی با این مضمون شیعی دقت می‌شود:

هزار آفت و یک جان بی‌نوای اسد — به خاطر خدا ای شه بی‌کسان فریاد
ان حریمی که مسند آراست جانشین مصطفی — بخت سلمان در آنجا نقش پای مورست
اسد! جایی که علی در مقام لطف و عطا باشد — گشایش عقده دشوار کار من است
اسد ر کثرت اندوه حیران و مضطر است — یا علی ! وقت عنایت و دم تأیید است
حرمت جان محمد یک نظر کن سوی من — یاعلی‌یامرتضی‌یاابوالحسن بوتراب[٦٨]

با توجه به سه هم و قرائن پیش گفته، غیر ممکن است کسی بتواند منکر شیعه بودن او شود و وی را در زمره گروه دیگری قرار دهد.

در [illegible] می‌گفت که «و به وحدانیت خداوند یقین کامل دارد؛ به [illegible] و حب می‌ورزد به عصمت مرتضوی قائل است و به همین [illegible] هم عقیده دارد و معتقد است که عصمت از جانب خداست؛ به همه اصحاب [illegible] خود می‌کند، ولی حضرت علی (ع) را بر سایر صحابه ترجیح می‌دهد.

[illegible] خصوصی صحبت می‌کرد می‌گفت: «در خرج و دروازه دهلی بر جسد مبررا نصب [illegible] شده، کنار راههای بزرگ شهر چون کوچه قاضی جمدخان، کوچه [illegible] کوچه حسن به خان و بسیار کسان دیگر هم حضور داشتند. بسیاری [illegible] می‌گفت و همه با او در تشیع خود همراه بودند. «سیدسلطان نسره بخشی [illegible] به مرحوم کوچه [illegible] قاضی جمدخان گفت که میرزا شیعه بود بنابراین به ما [illegible] شود که ما هم دفن وی را بر اساس حکم خودمان تحکم دهیم، ولی کوچه پیدرفت و مراسم براساس قواعد اهل سنت انجام شد.

[illegible] خصوصی خود به «حضرت حی عمگس دهلوی» می‌نویسد «سخن که از [illegible] مطرح می‌شود، خود می‌گوید که [illegible] بین من خلاف طبع پیر و مرشد من [illegible] مقصود سه [illegible] در آخر این است که علی (ع) خلیفه بود ما عقیده من این [illegible] علی (ع) امام می‌دانیم و دیگران را خلیفه؛ خلافت و سلطنت مترادف زیست [illegible] و حکومت را خلیفه می‌گویند؛ گرچه معنی لغوی خلافت همان نیابت [illegible] هدف من این سخن این است که علی (ع) بعد از نبی (ص) امام بلافصل می‌باشد امامت از جانب خدا است و علی (ع) امام است ... »

«[illegible] می» نیز پیرامون گرایش های فکری و مذهبی غالب می‌نویسد: مبررا به شیعه بود و به نبی، مذهب و عشق بیت و این عشق در محبت علی ابن ابیطالب (ع) خود کرشمه بود. میرزا گاهی با مقدم وفور احساس چنین سخنانی را نیز بر زبان می‌آورد:

شرحست که بهر صفدر و رحوم — خرد بعد از نبی امام معصوم
خمع چه گویی به نبی و گری — به جای شش مهر باشد به نحوم

پروفسور «عبدالحمید» در خصوص قصیده گویی غالب در زبان فارسی می‌گوید: «در بین قصاید غالب ۱۳ قصیده مذهبی وجود دارد که در بین آنها یک حمد باری تعالی، سه نعت، چهار منقبت در حق حضرت نبی (ع)، دو منقبت در حق امام حسین(ع)، یک منقبت در حق حضرت حسن (ع) و یک منقبت در حق امام مهدی (ع) دیده می‌شود. کاملاً آشکار است که غالب در ری عقاید شیعی بوده و مقصدی عقیده این است که او نمی بایست به منقبت سه امام اکتفا کند.»

«اغا محمد سلطان میرزا» در کتاب «فلسفه غالب»، طبع سال ۱۹۴۹، می‌نویسد که حق به روح غالب خواهد بود اگر ما در فلسفه حیات او تذکره حب علی (ع) را به میان نیاوریم. غالب سرشار از محبت رسول (ص) و ال رسول (ص) بود. مناقب همه را بیان کرده ولی عشق علی (ع) به درون خون او سرایت کرده بود؛ می‌گوید.

غالب! از هم نشین دوست بوی دوست به مشام می‌رسد
بندگی حضرت علی می‌کنم و مشعول خدا پرستی هستم

■

نفس نبی خدی نصیری امام خلق — ان مست عظیم که حق بر جهی نهاد
شمعی ز آتش شجر طور بر فروخت — وان را به خوب علی اسهان نهاد

میرزا در بیان دستان برگشت حضرت رسول (ص) از معراج، می‌فرماید.

شب از بده قدس ساغر گرفت — صوحی [۶۹] ر دست ر حیدر گرفت
دو همراز با هم دگر ر ر گوی — سخن‌های پیش به هم برگوی

شما ایا تأمل کردید وقتی می‌گوید «صوحی [۷۰] هم ر ـده دوش بود» به اصطلاح می‌نوشن، این مست می حب علی (ع) سخنی بزرگ گفته ست. این سخن همان ست که اگر وجود در درجت می‌توند بگوید که «انی ـ نه» پس اگر از بهترین خوب به لهجه علی (ع) سخن گفته شود هرگز غیر ممکن نمی توند باشد: اخر قرار بود سخنی گفته شود و ناچار لحنی باید اختیار می‌شد پس ن لحن چر همان لحنی باشد که در نزد هر دو طرف مطلوب و پسندیده است!.

«یوسف حمال انصری» در کتاب «غالب و تصوف» می‌نویسد: «ظهر نظر قطعی در مورد عقاید مذهبی غالب ممکن نیست؛ حداکثر می‌توان گفت که موحد بود و به عنوان یک مسلمان حزو شیعیان اثنی عشری بود؛ محمد ص) را خاتم پیامبران می‌دانست و معتقد به ائمه معصومین بود. یگونه عقاید متعلق به شعبی راسخ العقیده است وی از ثروتی از حب علی (ع) برخوردار شده بود و گنجی از عشق حسین (ع) را به دست اورده بود که پا فراتر از حدود عقل می‌نهاد.

منصور فرقه علی للهبان منم — آواره انا اسدالله بر آورم

پروفسور «آلبرت تایی لی» و پروفسور «ان ماری شیمل» درباره میرزا اسد الله خان غالب می‌نویسند: «غالب ۷۰ قصیده به زبان فارسی و با روشی قدیمی نوشته است که در میان انها حمد، نعت و منقبت حضرت علی (ع) دیده می‌شود. غالب شیعی مذهب بود در حالی که سایر افراد خاندان وی سنی بودند».

پروفسور «الی ساندرا اپوسانی» درباره «شعر فارسی غالب» می‌نویسد: «غالب شیعه بود و در اشعار خود اکثراً از امامان شیعه تعریف و تمجید می‌کرد».

[illegible] «[illegible]» [illegible] «[illegible]» می‌نویسد «کسی در مورد مذهب حسی وی [illegible] چیزی نداشت که وی نسبت به آن [illegible] عشق می‌نهفت داشته و بس ـ غالبا غالب از شعبان تفصله بود».

[illegible] می‌نویسد: «[illegible] دلدادگی و محبت و عشق و سعد و سعی و همه مسلمی گفته باشد ما قلب او از نور عشق رسول منور و روحش بالنده بود».

[illegible] «گرچه غالب [illegible] [illegible] و عرفانی [illegible] و محبت خدا و رسول کرم گفته ما یک [illegible] محبت رسول [illegible] [illegible] محبت خدا و رسول گفته که به طور قطع محبت او هوهد شد [illegible] محبت رسول [illegible] [illegible] و [illegible] و [illegible] و

حال که به فرجام سخن نزدیک می‌شویم، بایسته است از آخرین روزهای زندگی این شاعر مجذوب از زبان نزدیکان و دوستانش آگاه گردیم. در روزهای واپسین عمر، رفت و آمد غالب به دلیل ناتوانی متوقف شده بود و شبانه روز را تحت کنترل نمی‌گرفت. نامه‌ها را خوب می‌داد تا آنها را به کسی املا می‌کرد. چند روز قبل از مرگ، گاهی از هوش می رفت. «حالی» می‌گوید که غالب دو روز قبل از مرگ نامه‌ای را خطاب به «نواب علائی» فرستاد و در آن نوشت «حال مرا از من چه می‌پرسی. یکی دو روز بعد از همسایگان بپرس». در آخرین ساعات و دقایق زندگی این بیت ورد زبانش بود:

دم واپسین بر سر راه است — عزیزان اکنک قطع نه کنید و آنگه

پس از عمری یکپارچه روشنگری و شعری، سرانجام غالب در روز شنبه ۱۵ فوریه ۱۸۶۹ چشم از جهان فرو بست. این خبر دلسوز در چون آتش در بیشه، سراسر شهر را به پویه واداشت و مردم برای ادای احترام به سوی منزلش روان شدند.

در سوگ دروازه دهلی بصر بر جسد غالب خوابیده شد. اکثر بزرگان شهر، از هر مذهب و ملت، در تشییع جنازه او حاضر بودند. وی در نزدیکی مزار «نظام الدین اولیاء» و در کنار پدر همسرش به خاک سپرده شد. تاریخ وفات وی به حروف ابجد «او غالب نمرد» بود که همرصن بر صمیر ۱۰ الی ۱۲ نفر وارد شده بود. علاوه بر قطعه‌ای که به مناسبت وفات او گفته شد، شاعرانی چون «حالی»، «مجروح»، «تشنه» و «سائل» در رثای او به زبان های اردو و فارسی چندین مرثیه ساختند.

****

در پایان یادآور می‌شوم که در تدوین کلیات دیوان غالب، نسخه‌های خطی و چاپی بسیاری فراهم آمده و سعی گردیده تا حتی الامکان خطای فرو نهاده شود. در اینجا نسخه‌های خطی و چاپی را که مبنای تعیین تاریخ نگارش غزل‌ها و نقوش نسخ در این کلیات بوده، معرفی می کنیم:

۱. قدیمی‌ترین نسخه دیوان فارسی، در ۲۱ ژانویه ۱۸۳۸ تصحیح شد. کتابت این نسخه در سال ۱۸۳۵ انجام شده. این نسخه متعلق به وزیرالحسن عابدی بوده است.

۲. دیوان خطی فارسی که کتابت آن در حدود حوالای سال ۱۳۳۸ انجام شد و در «کتابخانه خدا بخش» شهر «پتنه» نگهداری می‌شود. در متن این نسخه ۲۶۹ غزل و در حاشیه آن هفت غزل ثبت شده است.

۳. نسخه خطی فارسی، که تاریخ کتابت آن معلوم نیست، در کتابخانه «انجمن ترقی اردو» در کراچی محفوظ است.

۴. نسخه خطی دیوان فارسی که کتابت آن در ماه نومبر ۱۸۳۷ انجام شده است. این نسخه در اختیار آقای «حسام الدین راشدی» بوده است.

۵. نسخه خطی [illegible] سپتامبر ۱۸۴۱، که در کتابخانه خدابخش نگهداری می‌شود و دارای ۳۷۵ [illegible] یک جلد است.

۶. نسخه خطی [illegible] در سال ۱۸۶۱ تحریر شده و در «کتابخانه عمومی رضا» واقع در شهر «رامپور» نگهداری می‌شود.

۷. نسخه خطی [illegible] کتابخانه خلاصی در دست بررسی در «دانشگاه پنجاب» شهر «لاهور» قرار دارد.

۸. نسخه خطی «[illegible]» در ۱۱ [illegible] ۱۸۲۸ تحریر شده و از این «[illegible]» نسخه ۲۷ جزء فارسی موجود است.

۹. نسخه خطی «[illegible]» در [illegible] ۱۸۲۹ تحریر شده و در کتابخانه «محمدی صاحب جمال سوندا» قرار دارد.

[illegible] ۱۸۳۶ [illegible] شده و وی «امیر حسن عربی» آن را در سال ۱۹۴۲ منتشر کرده است.

[illegible] ۱۸۴۷ [illegible] شده و وی «مالک رام» آن را در سال ۱۹۳۸ منتشر کرده است.

۲. نسخه خطی «[illegible]» ۱۸۶۰ [illegible] شده و متعلق به ویراجسن عابدی بوده است.

۳. «[illegible]» سال ۱۸۶۳ [illegible] شده و در این حال «مجمعه [illegible] نسخه [illegible] در سال‌های ۱۸۷۲، ۱۹۰۳ و ۱۹۰۴ [illegible] و [illegible] این نسخه ۳۲۳ برگ [illegible] شده است.

۴. نسخه خطی [illegible] ۱۸۴۵ از «مجمعه ذ[illegible]سلام دهلی» منتشر شده و در دانشگاه پنجاب قرار دارد.

[illegible] نسخه‌های گوناگون، در شیوه‌ی هر غزل، قصیده [illegible] نسخه‌ی گوناگون بوده [illegible] مشخص گردیده است.

[illegible] نسخه‌ی [illegible] نسخه مجلس ترقی ادب لاهور، د: نسخه دهلی، ن: نسخه لاهور. [illegible] نسخه تدوین شده توسط «مالک رام»

[illegible] که در [illegible] غزل‌های فارسی غالب را سال‌های ۱۸۱۷ تا ۱۸۶۷ و [illegible] ۸۲۸ [illegible] غزل‌هم [illegible] و خلاف آن در نسخ مختلف [illegible] شیوه‌ی هر غزل و [illegible] غزلیات غالب را [illegible] در این کتاب [illegible] که دکتر [illegible] مجلس ترقی ادب و [illegible] بی‌قراول آن را تهیه کرده است تا مشتاقان تحقیق و پژوهش بتوانند از آن مدد جویند.

عالب در بدگار عالب می‌نویسد: «املای تمام کلام منظوم عالب داری یک ویژگی است که اکثر مردم از آن ناگاهند. وی برخی کلمات را بر خلاف روش اهل زبان و زبان دان می‌نویسد مثلا «صد» را «سد»، «عقیدن» را «عتیدن»، «طپیدن» را «تپیدن» «گذشتن» را «گذاشتن» و «گرانیدن»، «در» و «ندر» را «در» و «ندر» و... نوشته است. چون این املا باعث تردید خوانندگان می‌شد و معنی را صحیح نمی‌دانستم بر این هر جا کلام میرزا را نقل کردیم واژگان مذکور را موافق با روش معمول نوشتیم»

همانگونه که خالی در مورد املای عالب نوشته، نگارنده سعی به جای املای فارسی قدیمی آن را به زبان رایج امروزی نوشته و هر جا که نیاز به تغییر و اصلاح بوده، تغییر و اصلاح صورت داده‌ام. اصلاحاتی که متأخرین در کلام عالب صورت داده بودند، تغییر داده نشد و برای حفظ سبک سخن عالب و نمایش تفاوت زبان فارسی در نیمه دوم قرن نوزدهم در شبه قاره با زبان فارسی امروز، از تغییر حرف «الف» به «ء» اجتناب نمودم و هر جا این حرف به جای «آ» آمده به همان صورت ولیه «الف» درج گردیده است[۷۲] ن این حال، در این کتاب «د» معجمه را به روش عالب «ر» نوشتیم. در خصوص حروف «ب و پ» و «ک و گ» روش معمول شبه قاره را حفظ کردیم مثلاً «اسپ» را «اسپ»، «شکفتن» را «شگفتن»، «گشودن» را «کشودن» نوشتیم و برای تکرر و برای سهولت به شکل یای معکوس[۷۳] نوشتیم.

شکر ایزد را که این کار به اتمام رسید. این صحیفه بزرگ را من به کمک اندیشه عالب بر محراب عشق آراستم تا رهنمای عشق، اسباب مسرت دوستداران عالب را فراهم آورد «تکمیل هر کار بزرگ خود صله آن است».[۷۴]

دکتر سیدتقی عابدی، کانادا

توضیحات

۱ ... از اردو ترجمه شده است.

۲ مراد از دربار سند دربار «مهدر شاه صفر»، آخرین شاه سلسله گورکانی هند بوده.

۳ ... حسن ... حسن ... حسن ... حسن ...

... سخن خدا نمی‌شود در دامن من است که کمی غریب است.

۵ ... حسن ... حسن ... حسن ...

... این رباعی تکرار شده اما به جای «شعر و سخن»، «ذوق سخن» آمده است.

۷ ... از اردو ترجمه شده.

... حسن ... حسن ... حسن ...

قره غرقان و او را بخشوف خدا می‌نگارند.

۱۴. ... از اردو ترجمه شده است.

۱۵. صوفی خوشنویس سند خودشناسی بوده با توجه به حدیث من عرف نفسه فقد عرف ربه

۱۶ بی ۲۹، از اردو ترجمه شده است.

۳۰ صحفر اول لقب بیمور گورکانی است.

۳۱ حریف در اردو به معنی بدله گو، داری حرافت طبع و خوش طبع است.

۳۲. این بیت به صورت ترجمه اردو در کتاب آمده.

۳۳ ... اردو ترجمه شده است.

... حسن ... حسن ... حسن ...

فارسی آن را اصل مسلم برده، به نظر می‌آید که کلمه اعجاب و تحسین است.

... حسن ... حسن ... حسن ...

۳۶ به تاورقی شماره ۶ رجوع شود.

... حسن ... حسن ... حسن ...

۳۸ این مصرع در متن غزل چنین است: «در» خود ز نقش مهر سوت سخن رود

... حسن ... حسن ... حسن ...

باقوت، بدر، قوه ی عر شمه نیست ساقی به پیش شمع نگهدار شمه را

۴۰ یونه اسم از پوییدن رفتاری متوسط به هسته و به بند.

... حسن ... حسن ... حسن ...

۴۲ در اینجا «جلو» قطعاً همان «سو» می‌باشد.

۴۳ از اردو ترجمه شده است

... حسن ... حسن ... حسن ...

... حسن ... حسن ... حسن ...

که از اشعار فارسی به اردو ارائه شده ناقص است

۴۶. ترجمه از اردو

۴۷. این مصرع مقدمه ... حسن ... حسن ... حسن ...

سخن» نیز آمده است.

۴۸. «ما» احتمالاً «نما» است.
۴۹. شاید به معنی نظم نمودن مضامین جسته در شعر قصد است.
۵۰. شاید حاشیش درست باشد.
۵۱. بیدی مطلب به یک فرمود مهدی ... معتبر است در آخر می‌گوید که سفینه کلام خود را به نام عبدالله می‌رساند ما پیش عکس آن را می‌گوید که به نظر می‌رسد مهدی این مطلب درست نیست.
۵۲. از اردو برگردان شد. سعدی این بیت «شرور» است و مهر عالب تاریخ ... است که به نحو محاسبه شده است.
۵۳. از اردو برگردان شد. عین مصرع اردو «خ ... ن که سخن همه هُو» آورده شده است. این مصرع محاسبه شده است.
۵۴. جمله نامفهوم و ترجمه آن صحتی بر حدس است.
۵۵. «زین العابدین عارف» خواهرزاده همسر عالب بوده در ۳۶ سالگی به درود حق گفته است.
۵۶. از اردو برگردان شد.
۵۷. از اردو ترجمه گردید.
۵۸. معنی این جمله‌ها در سه قرائت گوناگون بوده و هر جمله بعد یک قوم یا یک گروه را می‌دهد و این جمله‌ها را قرینه‌ای بر آن می‌داند این وضعیت کمابیش در مورد روح دارد.
۵۹. از اردو ترجمه گردید.
۶۰. غرض سلام صف شعری در اردو گوید که در خصوص هم جنس عبدالسلام نوشته شده است و محرق شعری که برای برگشت نام مخترع برگزیده می‌شود «محرق مسلمه» نوشته می‌شود.
۶۱ و ۶۲. از اردو برگردان شد. ضمیر ... و شاعر بزرگ ... هستند و عقیده بر این است که کسی تا کنون نتوانسته است پا جای پای آن دو بگذارد.
۶۳ و ۶۴. از اردو برگردان شد.
۶۵. مسلمانان هند در سال ۱۸۵۷ جنگی بر ضد انگلیسی‌ها به راه انداختند و این را «جنگ آزادی» نامیدند اما این جنگ از انگلیسی‌ها غلبه و شکست خوردند. همین انگلیس‌ها برای این جنگ همین واژه استفاده کردند. در این جنگ سپاه هندو برگزار شد و به شهر «انگلیس» لشکر «ترمه» و «اطلس» امروز تبعید گردید.
۶۶. دیباچه مکاتیب عالب، طبع چهارم، صص ۱۸ و ۱۹.
۶۷. در خود قصیده کلمه «می» به جای اما آمده است.
۶۸. از اردو برگردان شد اما بیت اخر فارسی بوده است.
۶۹ و ۷۰. این بیت در صفحات قبل نیز بوده و کلمه‌ای که در نسخه «صبوح» ذکر شده در نسخه «صبو» بوده که قطعا هر دو همان «سبو» می‌باشند.
۷۰. در معراج نامه در اواخر کتاب بیت مزبور این گونه است:

جمال علی چشمه نوش بود　　صبوحی هم زیاده دوش بود

در اینجا نیز «سبو»، «صبوح» نوشته شده و این خطا قوت از خطی بودن نسخ است.
۷۱. از اردو ترجمه شد.
۷۲. با این حال آیا کلام عالب توانسته با دو مرتبه تصرف اساسی و تصرف در واژگان شکل اصلی خود را حفظ کند؟ و آیا نقد نویسان حق چنین کاری را دارند؟
۷۳. منظور شاید همان پای معروف باشد.
۷۴. مصرع اصلی اردو بوده است.

غزلیات

(۱)

ای بـه خـلا و مـلا خـویِ تـو هنگامـه زا
بـا همـه در گفتگـو، بـی همـه بـا مـاجرا
شـاهدِ حُـسنِ تـرا در روشِ دلبـری
طـرهٔ پُـر خـم صـفات مـویِ میـان ماسـوا
دیـده‌وران را کنـد دیـد تـو بیـنش فـزون
از نگـهِ تیـز رَو گـشته نگـه توتیـا
اب نبخـشی بـه زور، خـونِ سـکندر هـدر
جـان نپـذیرد بـه هـیچ، نقـدِ خـضر نـاروا
بـزمِ تـرا شـمع و گـل خـستگیِ بـوتراب
سـارترا زیـر و بـم واقعـهٔ کـربلا
نکبتیـانِ تـرا قافلـه بـی‌اب و نـان
نعمتیـانِ تـرا مائـده بـی‌اشـتها
گرمیِ نبضِ کـسی کـز تـو بـه دل داشـت سـوز
سـوخته درمغـزِ خـاک ریـشهٔ دارو گیـا
مـصرفِ زهـرِ سـتم داده بـه یـاد تـوام
سـبز بُـود جـایِ مـن در دهـن اژدهـا
کـم مـشمر گریـه‌ام زانکـه بـه علـمِ ازل
بـوده در ایـن جـویِ اب گـردشِ هفـت اسـمان
سـاده ز علـم و عمـل، مهـر تـو ورزیـده‌ایـم
مـستی مـا پایـدار، بـادهٔ مـا ماشـتا
خلـد بـه غالـب سـپار زانکـه بـدان روضـه در
نیـک بـود عنـدلیب خاصـه تـو ایـن نـوا

(بین ۲۹سپتامبر ۱۸۳۷ — ۲۱ ژانویه ۱۸۳۸)

(۲)

تعالی الله به رحمت شاد کردن بی‌گناهان را
خجل نپسندد ازرم کرم بی‌دستگاهان را
ز روی شرم گه در پیشگاه رحمتِ عامت
سهیل و زهره افشانده ز سیما روسیاهان را
رهی دردت که ب یک عالم اشوب جگر خایی
دوَد در دل گدایان را و در سر پادشاهان را
به حرفی حقه در گوش افکنی آزاد مردان[۱۱] را
به خوابی معز در شور اوری بالین پناهان را
ز شوقت بی‌قراری ارزو، خارا نهادن را
مه بزمت لای خواری ابرو، پرویز جاهان را
به بزمت شادم[۱۱] اما زین خجالت چون برون آیم
که رشکم، در جحیم افگند، خلد ارامگاهان را
به دلهٔ ریحنی یکسر شکستن هم زبزدان دان
که لختی بر خمِ زلف و کله زد، کج کلاهان را
سم خوبی خوبکرم محبوبی که در مستی
کند ریشش از مکیدنها زبان عذر خواهان را
به می اسایش[۱۱] جانها بدان مانند که ناگاهان را
گذر بر چشمه افتد، تشنه لب گم کرده راهان را
ز حورش داوری بر دم به دیوان، لیک زین غافل
که سعی رشکم از خاطر برد نامش گواهان را
گسسته تار و پودِ پردهٔ ناموس را نازم
که دام رغبتِ نظاره شد رسوا نگاهان را
نشاط هستی حق دارد از مرگ ایمنم غالب
چراغم چون گل اشامد نسیم صبحگاهان را

(فس ۲۹ دسمبر ۱۸۳۷) ۱۱ ارادت: دد، ۲ داعب، ب، لا، ۳ ارایش لا، پ)

(۳)

خاموشی ما گشت بد اموز، بتان را
زین پیش وگر نه اثری بود، فغان را

منت کش تاثیر وفاییم، که اخر
این شیوه عیان ساخت، عیارِ دگران را

در طبعِ بهار این همه اشفتگی از چیست؟
گویی که دل از بیمِ تو خون گشته خزان را
مویی که برون نامده باشد چه نماید؟
بیهوده در اندامِ تو جستیم، میان را
طاقت نتوانست به هنگامه طرف شد
دادیم به دستِ غمت از ناله، عنان را
تا شاهدِ رازت به خموشی شده رسوا
چون پرده به رخسار فروهشتِ، بیان را
در مشربِ بیدادِ تو خونم، می نابست
کز ذوق به خمیازه درافگنده کمان را
بر طاعتیان فرخ و بر عشرتیان سهل
تازم شب ادیتهٔ ماهِ رمضان را
اینک زده‌ام بال تقاضا ز دو مصرع
تا مژدهٔ معراج دهم سعیِ بیان را
زینستان که فرو رفته به دل پیر و جوان را
مژگان تو جوهر بود ایینهٔ جان را
واداشت سگِ کویِ تو زین حد نشناسی
در پایِ تو می‌خواستم افشاند روان را
بر تربتم از نخلِ قدت جلوه فروبار
تا خاک کند نوبر از ان پای نشان[۱] را
خُستیم سراغ[۲] چمنِ خلد به مستی
در گردِ خرامِ تو رهِ افتاد گمان را
ای خاک درت قبلهٔ جان و دلِ غالب
کز فیضِ تو پیرایهٔ هستی ست جهان را

با نام تو شیرینیِ جان داده به گفتن
در خویش فرو برده دل از مهر زبان را
بر همتِ تو دورخ جاوید حرامست
بر حشا که شفاعت نکنی سوختگان را

(قس ۱، ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)[۱] بای و نشان: نو ۲ جراغ، پ، ق: قطعه)

(٤)

خون عدارِ خویش دارد نامهٔ اعمال ما
ساده پُرکارِ فراوان شرمِ اندک سالِ ما
مل ما سوی وی و میش به سوی چون خودی ست
ارد از خود رفتنش ناگه به استقبالِ ما
حالِ ما از غبر[۱۱] می‌پرسی و منت می‌بریم
کهی باری که اگه نیستی از حالِ ما
عیش و غم در دل نمی آستد خوشا آزادگی
باده و خوابه یکسان ست در غربال ما
نقش ما در خاطرِ یاران دژم صورت گرفت
بس که رو درهم کشید آیینه از تمثالِ ما
بیشر سارید و بگدازید هر حا تیشه‌ای ست
خون گرمِ کوهکن دارد رگِ فیفال ما
ما همایِ گرم پروازیم، قبص از ما محوی
سایه همچون دود، بالا می‌رود از بالِ ما
حضر و در[۱۱] سرچشمهٔ حیوان فرو غلتیدنش
لغزشِ پایی ست کش رو داده در دنبالِ ما
حک را از ابر ادرار معین داده اند
بی[۱۱] میِ پارینه بر ما رانده اند، امسالِ ما
با چنین گنجینه ارزد آزدهایی همچنین
حلقه بر گردِ دلِ ما زد زبانِ لالِ ما

حـــان عالـــم تـــاب گفتـــاری گمـــان داری هنـــوز؟

سخت بـی دردی کـه مـی‌پرسـی ز مـا احـوالِ مـا

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- ما رعیر: لا، نو ۲- حصردر: لا، نو ۳ بی: ده)

(۵)

گـــر بیـــابی مـــست ناگـــاه از در گلـــزار مـــا

گـــل ز بالیـــدن رســـد تـــا گوشـــهٔ دســـتارِ مـــ

وحـــشتی در طـــالعِ کاشـــهٔ مـــ دیـــده اســـت

مـی پـرده چـون رنـگ از رخ، سـایه از دیـوار مـا

گوشـــه گیـــرانیم و محـــوِ پـــسِ نـــاموسِ حـــودیم

ابـــروی مـــا گـــدازِ جـــوهر رفتـــارِ مـــا

خـستهٔ عحـریم و از مـ حـر گـه مقـبول نیـــ

تکیـــه دارد بـــر شکـــستِ توبـــه اســـتغفار مـــا

ســـخت جـــانیم و قمـــاشِ حـــطرِ مـــا درکـــست

کارگـــاهِ شیـــشه پنـــداری بـــود کهـــسار مـــا

مـی فزایـد در سـحن رنجـی کـه بـر دل مـی‌رسـد

طـــوطیِ اینـــهٔ مـــا مـــی‌شـــود، زنگـــار مـــ

از گـدارِ یـک جهـان هـستی صـوحی کـرده یـم

افتـــابِ صـــبح محـــشر ســـاغر سرشـــار مـــا

ســـرگرانیم از وفـــا و شرمـــساریم از جفـــا

اه از ناکـــامیِ ســـعیِ تـــو در ازار مـــا

چـالاک "لا" انـدر گریبـان جهـات افگنـده‌ایـم

بـــی‌جهـــت بیـــرون خـــرام از پـــردهٔ پنـــدار مـــا

ذره جـــز در روزنِ دیـــوار نگـــشودســـت بـــار

جنس بی تابی به دزدی برده از بازار ما
از نم باران نشاط گل بد اموز تو شد
گرنه در بهری کرده ای کار ما
عالم از صهبای اخلاق طهوری سر خوشم
پاره‌ای بیش است از گفتارِ ما کردار ما

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(٦)

نمی بینیم در عالم نشاطی کاسمان ما را
چو نور از چشمِ نابینا ز ساغر رفت صهبا را
مکن ناز و ادا چندین، دلی ستان و جانی هم
دماغِ نازکِ من بر نمی‌تابد تقاضا را
سرابِ آتش از افسردگی چون شمع تصویرم
فریب عشقبازی می دهم اهلِ تماشا را
من و ذوقِ تماشای[۱۱] کسی کز تاب رخسارش
جگر بر تابه چسد[۱۱] آفتاب عالم آرا را*
چه لب تشنه ست خاکم کاستین گیرد باد من
جو اشک از چهره از روی زمین برچید دریا را
خیالش را بسطی مهرِ پا انداز می جُستم
پسندیدم به مستی محملِ خواب زلیخا را*
دلِ مایوس را تسکین به مردن می توان دادن
چه امید ست اخر خضر و ادریس و مسیحا را
بهار انست و خاک از جلوهٔ گل امتلا دارد
به رگ نشتر زن از موج خرام ناز صحرا را
سر و کارم بود با ساقی ای[۱۱] کز تندیِ خویش
نفس در سینه می‌لرزد موج باده مینا را

محتشم زادهٔ اطراف بساط عدمم
گوهر از بیضه عنقاست به گنجینه ما
نیست مستانِ ترا تفرقهٔ بدر و هلال
باده مهتاب بود در شب ادینهٔ ما
غالب امشب همه از دیده(۱) چکیدن
خون دل بود دارم مگر بادهٔ دوشینهٔ ما

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)(۱- اندازه: ب، ل)

(۹)

سوز عشق تو پس از مرگ عیانست مرا
رشته شمع مزار از رگِ جانست مرا
می نگنجم ز طرب در شکن جلوتِ خویش
حلقهٔ بزم که چشم نگرانست مرا
هر خراشی که ز رشک تنم افتد بر دل
در سپاسِ دمِ تیغ تو زبانست مرا
دل خود از تست و هم از ذوق خریداری تست
این همه بحث که در سود و زیانست مرا
جویی از باده و جویی ز عسل دارد خلد
لبِ لعلِ تو هم اینست و هم انست مرا
چون پریزاد که در شیشه فرودش ارند
روی خوبت به دل از دیده نهانست مرا
به تگ و تاز من افزرود گسستن یک دست
در رهت رشتهٔ امید عنانست مرا
بیخودی کرده سبکدوش، فراغی دارم
کوهِ اندوه رگِ خواب گرانست مرا
خارها از اثر گرمی رفتارم سوخت

که داد ارزشی نبود متاعِ رایگانی را

فدایت دیده و دل رسم ارایش مپرس از من

خرابِ ذوقِ گلچینی چه داند باغبانی را

چه جبزد گر هوس گنجِ امیدم در دل افشاند

در این کشور روایی نیست نقدِ شادمانی را

بشطِ لذتِ ازار را نارم که در مینی

هلاکِ فتنه دارد ذوقِ مرگِ ناگهانی را

مپرس از عیش نومیدی که دندان در دل افشردن

اساسِ محکمی باشد بهشتِ جاودانی را

سراسر عمره هابت لاخوردی بود و من عمری

به معشوقی پرستیدم بلایِ اسمانی را

نخر سورنده اخگر گل نگنجد در گریبانم

بد اموز عتابم برنتابم مهربانی را

دلم معبود ردشست غالبِ فاش می‌گویم

به خس یعنی قلم من داده‌ام آذر فشانی[1] را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)(۱- آذر فشانی: لک)

(۸)

محو کن نقش دویی از ورق سینه ما

ای نگاهت الفِ صیقل اینهٔ ما

وقف تاراج غم تست چه پیدا چه نهان

همچو رنگ از رخ ما رفت دل از سینه ما

چه تماشاست ز خود رفتهٔ خویشت بودن

صورتِ ما شده عکسِ تو در اینهٔ ما

عرصه بر الفت اغیار چه تنگ امده است

خوش فرو رفته به طبع تو خوشا کینهٔ ما

محتشم زادهٔ اطراف بساط عدمیم
گوهر از بیضه عنقاست به گنجینه ما
نیست مستانِ ترا تفرقهٔ بدر و هلال
ماه مهتاب بود در شب ادینهٔ ما
غالب امشب همه از دیده(۱) چکیدن
خون دل بود دارم مگر بادهٔ دوشینهٔ ما

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)(۱- اندازه: پ، لا)

(۹)

سوز عشق تو پس از مرگ عیانست مرا
رشته شمع مزار از رگِ جانست مرا
می نگنجم ر طرب در شکنِ حلوتِ خویش
حلقهٔ بزم که چشم نگرانست مرا
هر خراشی که ز رشک تنم افتد بر دل
در سپاسِ دمِ تیغ تو زبانست مرا
دل خود از تست و هم از ذوق خریداری تست
این همه بحث که در سود و زیانست مرا
جویی از باده و جویی ز عسل دارد خلد
لبِ لعلِ تو هم اینست و هم انست مرا
چون پریزاد که در شیشه فرودش ارند
روی خوبت به دل از دیده نهانست مرا
به تگ و تاز من افزرود گسستن یک دست
در رهت رشتهٔ امید عنانست مرا
بیخودی کرده سیکدوش، فراغی دارم
کوهِ اندوه رگِ خواب گرانست مرا
خارها از اثر گرمی رفتارم سوخت

منتـــی بـــر قـــدمِ راهروانـــست مـــرا
رهـــرو نقتـــهٔ در رفـــه بـــه انـــم غالـــب
توشـه‌ای بـر لـبِ جـو مانـده نشانـست[۱۱] مـرا
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)(۱- فسانست: تر، ده)

(۱۰)

شـــانه کـــشد خـــار رهـــت دامـــنِ مـــا
گـویی ایـن بـود ازیـن پـیش بـه پیـراهن مـا
بی‌تو چون باده در شـشه هـم از شـشه حذاسـت
بـود امیـزش جـان درتـن مـا بـاتن مـا
سـه وجـشمه بـه صـحرا دم عیـسی دارد
گـر اندیـشه منـزل نـشود رهـزن مـا
تـا رود شـکوه تیـغ سـم اسـان از دل
نخیـه بـر زخـم پریـشان فـد از سـوزن مـا
دوسـت بـا کینـه مـا مهـر نهـان مـی ورزد
خود ز رشک ست اگـر دل بـرد از دشمن مـا
مـی بـرد مـور مگـر جـان بـه سـلامت ببـرد
تـا چـه برقـست کـه شـد تـامزد خـرمن مـ
دعـوی عـشق رمـا کـست کـه بـاور نکـند
مـی جهـد خـون دل مـا ز رگ گـردن مـا
سـخن مـا ز لطافـت نپـذیرد تحریـر
نـشود گـرد نمایـان ز رم توسـن مـا
طوطیـان را نبـود هـرزه جگـر گـون منقـار
خـوده خـون جگـر از رشـک سـخن گفـتن مـا
مـا نبـودیم بـدین مرتبـه راضـی غالـب
شـعر خـود خـواهش ان گـردد فـن مـا
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۱)

نقشی ز خود به راهگذر بسته‌ایم ما
بر دوست راهِ ذوقِ نظر بسته‌ایم ما

با بندهٔ خود این همه سختی نمی‌کنند
خود را به زور بر تو مگر بسته‌ایم ما؟

دل مشکن و دماغ و دلِ خود نگاه دار
کاین خود طلسمِ دود و شرر بسته‌ایم ما

بر رویِ حاسدان در دوزخ[۱۱] گشوده رنگ
ار بهرِ خویش جنتِ در بسته‌ایم ما

فرمانِ درد تا چه روایی گرفته است
صد جا چونی به ناله کمر بسته‌ایم ما

سوز ترا روان همه در خویشتن گرفت
از داغ تهمتی به جگر بسته‌ایم ما

گویی وفا ندارد اثر همه به ما گرای
زین سادگی که دل به اثر بسته‌ایم ما

تا در وداع[۱۲] خوبش چو خون در جگر کنم
از کوی دوست رختِ سفر بسته‌ایم ما

هر جاست ناله همتِ ما حق گزار اوست
حرزی به بال مرغِ سحر بسته‌ایم ما

از خوان نطقِ عالمِ شیرین سخن بود
کاین ریزه‌ها ز سکر بسته‌ایم ما

(قبل از سپتامبر ۱۸۳۷)(۱- ره دوزخ: تر، ده ۳- درد داغ لا، نو)

(۱۲)

در گردِ عربت اینه دارِ خودیم ما
یعنی ز بیکسان دیارِ خودیم ما

دیگر ز سازِ بیخودی ما صدا مجوی

اواری از گـــستن تـــارِحـــودیم مـــا

از بـــس کـــه حـــاطر هـــوسِ گـــل عزیـــز بـــود

خـــون گـــشته‌ایـــم و بـــاغ و بهـــارِ خـــودیم مـــا

مـ حمـلـه وقـف خـوبش و دل مـا زمـا پُرسـت

گـــویی هجـــومِ حـــسرتِ کـــارِ خـــودیم مـــا

از جـوش قطـره همچـو سرشـک اب گـشته‌ایـم

امـــا همـــان بـــه جیـــب و کنـــارِ خـــودیم مـــا

مـــشتِ غبـــارِ ماســـت پراگـــنده ســـو بـــه ســـو

یـــا رب بـــه دهـــر در چـــه شـــمار خـــودیم مـــا

ب چـون تـوبی معاملـه بـه خـویش منـت اسـت

ار شـــکوهٔ نـــو شـــکر گـــزار خـــودیم مـــا

روی ســـیاهِ حـــوبش ز خـــود هـــم نهفتـــه‌ایـــم

شـــمع خمـــوبش کلبـــهٔ تـــارِ خـــودیم مـــا

در کـــارِ ماســـت نالـــه و مـــا در هـــوایِ او

پروانـــهٔ چـــراغِ مـــزارِخـــودیم مـــا

حـاک وحـود ماسـت بـه خـونِ جگـر خمیـر

رنگینـــی قمـــاشِ غبـــارِ خـــودیم مـــا

هـر کـس خـر ز حوصـلهٔ خـوبش مـی‌دهـد

بدمـــستیِ حریـــف و خمـــارِ خـــودیم مـــا

عالـب چـو شـخص و عکـس در اینـهٔ خیـال

بـــا خویـــشتن یکـــی و دو چـــارِ خـــودیم مـــا

(قبل از ۲۹ سپامبر ۱۸۳۷)

(۱۳)

بـــه شـــعل انتظـــارِ مهوشـــان در خلـــوت شـــبها

ســـرِ تـــارِ نظـــر شـــد رشـــتهٔ تـــسبیح کوکبهـــا

بـه روی بـرگِ گـل تـا قطـرهٔ شـبنم نپنـداری
بهار از حسـرتِ فرصـت بـه دنـدان مـی‌گـزد لبهـا
بـه خلوتخانـهٔ کـامِ "نهنـگ لا" زدم خـود را
سـتوه آمـد دل از هنگامـهٔ غوغـای مطلبهـا
کنـد گـر فکـر تعمیـر خرابیهـایِ مـا گـردون
نیایـد خشـت مثـلِ اسـتخوان بیـرون ز قالبهـا
خوشـا بیرنگـیِ دل دسـتگاهِ شـوق را تـازم
نمی‌نالد به جویش این قطره از طوفان مشربها ★
نـدارد[1] حُسـن در هـر حـال از مشـاطگی غفلـت
بـود تـه بنـدیِ خـط سـبزه خـط در تـهِ لبهـا ★
خوشا رندی و جـوش ژنـده رود و مشـرب عـدیش
به لب خشکی چه میری در سرابسـتان مـذهبها ★
تو جوی پنداری و دانی که جـان بـردم نمـی‌دانـی
کـه آتـش در نهـادم آب شـد، از گرمـیِ تبهـا ★
مبـاد همچـو تـارِ سـبحه از هـم بگسـلد غالـب
نفـس بـا ایـن ضـعیفی بـر نتابـد شـورِ یـا ربهـا

(قبل از ۱۸۲۹ ★اضافه قبل از ۱۸۳۸)(۱- ندارد حسن از مشاطگی‌های حودش غفلت (گل رعنا)

(۱۴)

پس از عمری کـه فرسـودم بـه مشـقِ پارسـایی‌هـا
گدا گفت و بـه مـن تـن درنـداد از خـود نمـایی هـا
فغان زان نُلهوس برکش محبت پیشه کش کـز مـن
ربایـد حـرف و امـوزد بـه دشـمن اشـنایی‌هـا
بـتِ مشـکل پسـند از ابتـذالِ شـیوه مـی‌رنجـد
بگوییـدش کـه از عمرسـت اخـر بـی‌وفـایی هـا
نشـد روزی کـه سـارم طـره اجـزای گریبـان را

به دستم جگرها چون شانه ماند از نارسایی‌ها
ببرم انفعالِ درد و رهزن، می‌نیازی بین
متاعم را به غارت داده‌اند از ناروایی‌ها
به روز رستخیز از جنبش خاکم بر اشوبی
تو و یزدان، چه سازد کس بدین صبر ازمایی‌ها؟
کدوبی چون ز می‌نالم، چنان مر خویشتن بالم
که پندارم سر امد روزگار بی‌نوایی‌ها
جو خوش باشد دو شهد را به بحث نرز پنجیدن‌ها
نگه در نکته زایی‌ها نفس در سرمه سایی‌ها
سخن کوته مرا هم دل به تعوی مایلست اما
ز ننگ زاهد افتادم به کافر ماجرایی‌ها
بریحم گر به صورت از گدایان بوده‌ام غالب
به دار الملک معنی می‌کنم فرمانروایی‌ها

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۵)

جان بر سبد ی دل هنگمه ستم را
از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را
از وحشت بروبم نگر عم درونم
امیزش غریبی باشد به هوش رم را
گوید می نویسد فاضل برات خیری
با رب شکسته باشد بر نام ما قلم را
بی وجه در رهت نیست از پا فتادن من
بر دیده می نشانم در هر قدم قدم را
سوگند کشتنم خورد از غصه جان سپردم
کردم ز بی نیازی خون در جگر قسم را

در نامه تا نشستی بر من نوید قتلی
در دل چو جوهر تیغ جا داده ام رقم را
بیداد گر ندارد سر مایه تواضع
تیغت به رسم یغما از ما ربوده خم را
کاشانه گشت ویران ویرانه دلگشاتر
دیوار ودر نسازد زندانیان غم را
مانند خارزاری کاتش زنند در وی
سوزد ز بیم خویت احزای ناله هم را
در مشرب حریفان منع است خودنمایی
بنگر که چون سکندر اینه نیست جم را
زاهد مناز چندین زنّارم ار گستی
از جبهه ام نذردد کس سجده صنم را
اشکی نمانده باقی از فرط گریه غالب
سیلی رسید وگویی ازدیده شست نم[1] را

اقبل از ۲۹ سنامبر ۱۸۳۷) (۱- غم: تر. لک)

(۱۶)

من ان نیم که دگر می‌توان فریفت مرا
فریبمش که مگر می‌توان فریفت مرا
به حرفِ ذوق نگه می‌توان ربود مرا
به وهم تابِ کمر می‌توان فریفت مرا
ز ذکرِ مُل به گمان می‌توان فگند مرا
ز شاخِ گل به ثمر می‌توان فریفت مرا
ز دردِ دل که به افسانه در میان اید
به نیم جنبش سر می‌توان فریفت مرا
ز سوزِ دل که به واگویه بر زبان گذرد

به یک دو حرف حذر می‌توان فریفت مرا

من و فریفتگی هرگز، ای مُحال اندیش

چرا فریفت، اگر می‌توان فریفت مرا

خدنگ حور به گرایش گشاد نپذیرد

ازو به زخم جگر می‌توان فریفت مرا

نامدن نامه مر خوشم که هنوز

به اروزی خبر می‌توان فریفت مرا

ست ن دارد سحر ولی یک چند

به گفتگوی سحر می‌توان فریفت مرا

سال دوست ندانم جز این که پرده در است

ز در به روزن در می‌توان فریفت مرا

گرسنه چشم اثر نیستم که در ره دید

به کیمیای نظر می‌توان فریفت مرا

سرشت من بود این ورنه، ای نسیم، غالب

که از وفا به اثر می‌توان فریفت مرا

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- من فریفتگی: نو)

(۱۷)

رمن گرت بود باور انتظار بیا

بهانه جوی مباش و ستیزه کار بیا

به یک دو شیوه ستم دل نمی‌شود خرسند

نه مرگ من که به سامان روزگار بیا

بهانه حوست در الزام مدعی شوقت

یکی به رغم دل ناامیدوار بیا

هلاک شیوه تمکین مخواه مستان را

عنان گسسته تر از باد نوبهار بیا

زمـا گسـستی و بـا دیگـران گـرو بـستی
بیـا، کـه عهـد وفـا نیـست اسـتوار بیـا
وداع و وصـل جداگانـه لـذتی دارد
هـزار بـار بـرو، صـد هـزار بـار بیـا
تـو طفـل سـاده دل و همنـشین بـد اموزسـت
جنـازه گـر نتـوان دیـد بـر مـزار بیـا
فریـب خـوردهٔ نـازم چـه هـا نمـی‌خـواهم؟
یکـی بـه پرسـش جـان امیـدوار بیـا
ز خـوی تـست نهـاد شـکیب نـازکتر
بیـا کـه دسـت و دلـم مـی‌رود زکـار بیـا
رواجِ صـومعه هـستی سـت زینهـار مـرو
متـاع میکـده مـستی سـت هوشـیار بیـا
حـصار عـافیتی گـر هـوس کنـی غالـب
چـو مـا بـه حلقـه رنـدان خاکـسار بیـا

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۸)

چـون بـه قاصـد بـسپرم پیغـام را — رشـک نگـذارد کـه گـویم نـام را
گـشته در تـاریکی روزم نهـان — کـو چراغـی تـا بجـویم شـام را
ان می‌ام باید که چون ریـزم بـه جام — زور مـی‌در گـردش ارد جـام را
بـی‌گنـاهم پیردیـر از مـن مـرنج — مـن بـه مـستی بـسته‌ام احـرام را
از دلِ تـست انچـه بـر مـن مـی‌رود — مـی‌شناسـم سـختی ایـام را
تـا نیفتـد هـر کـه تـن پـرور بـود — خـوش بـود گـر دانـه نبـود دام را
بس که ایمانم به غیـب سـت اسـتوار — از دهـان دوسـت خـواهم کـام را
ما کجا، او کو، چـه سـودا در سرسـت — ذره‌هـای افتـاب اشـام را
زحمـت عامـست دائـم خـاص را — عشرتی خـاص اسـت هـر دم عـام را

رشک ... جسم و ... بوید جوی شوق ... همی هنگام را

(قبل از ۲۹ آوریل ۱۸۴۳)

(۱۹)

در هجر طرب بیش کند تاب و تم را
مهتاب، کف مار سیاهست شبم را

وح که چمن جسم و گردون عوض گل
در دامن من ریخته پای طلسم را

ساز و قدح و نغمه و صهبا همه اتش
یابی ز سمندر ره بزم طربم را

در دل ز تمنای قدم بوس تو شوری ست
شوقت چه نمک داده مذاق ادبم را

از لذت بیداد تو فارغ نتوان زیست
دریاب عیار گله بی سببم را

برسم که دهد ناله جگر را به دریدن
قطع نظر از جیب، بدوزید لبم ر

ر ناله به نصم به ای دوست سرانگشت
مانند نی اندر ستخوان جوی تبم را

ساقی به نمی کز قدح باده چکانی
بر حلد بخندان لب کوثر طلسم را

در من هوس باده طبعی ست که غالب
پیمانه به جمشید رساند نسبم را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۰)

بر نمی‌اید ز چشم از جوش حیرانی مرا
شد نگه، زنار تسبیح سلیمانی مرا

دامن افشاندم به جیب و مانده در بند تتم

وحشتی کو تا برون ارد زعریانی مرا
وه! که پیش از من به پابوس کسی خواهد رسید
سجدهٔ شوقی که می‌بالد به پیشانی مرا
همچنین بیگانه زی بامن دل و جان کسی
بدگمان گردم[1] اگر دانم که می‌دانی مرا
با همه خرسندی از وی شکوه‌ها دارم همی
تا نداند صید پرسشهای پنهانی مرا
برنیایم با روانیهای طبع خویشتن
موج اب گوهر من کرده طوفانی مرا
تا به راهت مُردم و یک[2] ره به خاکم نامدی
دوزخی گردیده اندوه پشیمانی مرا
خویش را چون موج گوهر گرچه گرد اوردام
دل پرست از ذوق انداز پرافشانی مرا
تشنه لب بر ساحل دریا ز غیرت جان دهم
گر به موج افتد گمان چین پیشانی مرا
با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست
ورنه غالب[3] آهنگ غزلخوانی مرا

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)(۱ کردم: نو. لا ۲ دیگر: نو ۳ میگرد دوی: گل رعنا)

(۲۱)

از وهم قطرگی ست که در خود گمیم ما
اما چو وارسیم همان قلزمیم ما
در خاک از هوای گل و شمع فارغیم
از توسن تو طالب نقش سُمیم ما
تمکین ما ز چرخ سبکسر به باد رفت[1]
خوش دستگاه انجمن انجمیم ما

مـــردم مـــه کبـــه شـــهٔ خـــون همـــد و بـــس
خون می‌خوریم چـون هـم از ایـن مـردمیم مـا

از حـد گذشـت شـملهٔ دسـتار [۳] و ریـشِ شـیخ
حـــران ایـــن درازی یـــال ودمـــیم مـــا

دســـت رمـا سـوی [۴] مســحا کـه زیـر خـاک
اب از تـــف نهـــب صـــدای قمـــیم مـــا

سهـــل مـــه عـــالمم ز بـــس عـــین عـــالمم
چـــون قطـــره در روانـــی دریـــا گمـــیم مـــا

مـا را مـدد ز فـیض طهـوری‌سـت در سـخن
چـــون حـــام بـــاده راتبـــه خـــوار خمـــیم مـــا

عالـب رهـد بیسـت سـوایی کـه مـی‌کنـیم
گـــوئی ز اصـــفهان و هـــرات و قمـــیم مـــا

(اکس ر ۲۹ سپتمبر ۱۸۳۷ء بنام رقعت لالہ بو لک ۲ سملہ و دستار بو لا ۳ بسوی: ہر)

(۲۲)

بـه گیـی شـد عیـان از شـیوهٔ عجـز اضـطرارِ مـا
ز پشـت دسـت مـا باشـد قمـاش روی کـارِ مـا

بـه بـیم افگنـده مـی را چـارهٔ رنـجِ خمـار مـا
قدح بـر خـویش مـی‌لـرزد زدسـت رعشـه دارِ مـا

حونـا حـانی کـه انـدوهی فـرو گـرد سـراپایش
ز نومیـدی تـوان پرسـید لطـف انتظـار مـا

نـــس بـــر ســـر راهِ تحیّـــر عـــالمی دارد
که هر کس می‌رود از خویش مـی‌گـردد دچـار مـا

چو بوی گل چون تاریم، از مستی چه مـی‌پرسـی؟
گســـتن دارد از صـــد جـــا عنـــانِ اختیـــار مـــا

فـرورد هـر قـدر رنـگِ گـل افزایـد تـب و تـابش

کبابِ اتش خویش‌ست پنداری بهارِ ما
حریفان شورشِ عشق ترا بی‌پرده دیدندی
به دامان گر نگشتی موسمِ گل پرده دارِ ما
هنوز از مستیِ چشمِ تو می‌بالد تماشایی
به موجِ باده ماند پرتو شمعِ مزارِ ما
بدین تمکین حریفِ دستبرد ناله نتوان شد
بود سنگِ فلاخن مر صدا را کوهسارِ ما
حوشا اوارگی گر در نوردِ شوق بر بندد
به تارِ دامنی شیرازهٔ مشتِ[۱] غبارِ ما
بدین یک اسمان دُر دانه می‌بینی نمی‌بینی
که ماهِ تو شد از سودن کفِ گوهر شمارِ ما
نهالِ شمع را بالیدن[۲] از کاهبندست اینجا
گداز جوهر هستی است غالب ایثارِ ما

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- مشک: ب، لا ۲- بایست: نو)

(۲۳)

به پایان محنت یاد می‌ارم زمانی را
که دل عهدِ وفا نابسته دامِ دلستانی را
فسونی کو که بر حالِ غریبی دل به درد ارد[۱]
بداندیشی به اندوه عزیزان شادمانی را
اجازت داد پیشش یک دو حرف از درد دل گفتم
پس از دیری که برخود عرضه[۲] دادم داستانی را
جهان هیچ ست با وی لاجرم زینها چه اندیشد
گرفتم کز فغانم دل ز هم پاشد جهانی را
ندارم تاب ضبط راز و می ترسم ز رسوایی
مگر جویم ز بهر همزبانی بی‌زبانی را

گشاد شستش از سستی ندارد دلنشین تیری
مگر بر من گمارد اسمان زورین کمانی را
بسادر گلشن بختم که در هر گوشه بنمایم[۱۲]
زجوش لاله و گل در[۱۳] حنا پای خزانی را
کم ل درد دل اصل ست در ترکیب انسانی
به خون اغشته‌اند، اندر بن هر موی جانی را
حورم حوف از تو بی‌حد لیکن از زاری چه کم گردد
گر شد زهره اب و برد اجزای فغانی را
به شهر از دوست بعد از روزگاری یافتم غالب
ز عنوان خطی کز راه دور امد نشانی را

(اصل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- اید ده، پ ۲- عرصه: نو ۳- کشاد: پ ٤- بنمانیم: نو ٥- ور:۷)

(۲٤)

ست گر سخته، پرداخته ما
کفری ست مطلب نی‌ساخته ما
ده ز بهر به خمکده عجز
سر پی تو نشد سر افراخته ما
همصرحی سود رکن تو بلا شد
کشته غیر برانداخته ما
ر حسن تو بر مست دست هر نظر ر
روی تو سع به خیال اخته ما
خبر سی ما به شهرت رسد
شد حده به گوش نفس بخته ما
وقست که خون گرد بخرنک سمی
رد پرو وبال ار قفس فاخته ما
سوزم نظر سر و سو بر دل رده‌ای بار
ی دیده شورش ر تو نواخته ما
هر حده که نقش بی ست به گلشن
چاکی ست به جیب هوس انداخته ما
ست مدم فسون ادمی که بلایی ست
دیو به ار سد برون بخته ما

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۵)

خوش وقت سری که بر مه هوس ما
شد زور بحسین ، سبد گل قفس ما
مهست بمکر بود ذ ما را
ای بی‌مزه بی روی تو نرم هوس ما

حیرت زدهٔ جلوهٔ نیرنگ خیالم[1] / ایینه مدارید به پیشِ نفسِ ما
اوازهٔ شرع از سرِ منصور بلند است / از شبروی[2] ماست شکوه عسس ما
وقتست که خونِ جگر از درد[3] بجوشد / چندان که چکد از مژهٔ دادرس ما
ای بی خبر از نیستی و ذوقِ فراغش / در پیرهن ما نبود خار وخس ما
در دهر فرو رفتهٔ لذت نتوان بود / بر قند نه بر شهد نشند مگس ما
طولِ سفرِ شوق چه پرسی که در این راه / چون گرد فروریخت صدا از جرس ما
حورانِ بهشتی که ندارند گلابی / بر خویش فشانند گداز نفسِ ما
هرجا رم سنگی ست در اورده سر خویش / (ق) در بند برومندی نخل هوس ما
باشد که بدین سایه و سرچشمه گویند / یاران عزیزند گروهی ز پس ما
خرسندی غالب نبود زین همه گفتن / یکبار بفرمای که ای هیچکس ما

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱ حیالم: نو، نو ۲ روتی، نو ۳ - ۵۵. گل رعنا)

شکست رنگ تا رسوا نسازد بی‌قراران را
جگر خونست از بیمِ نگاهت رازداران را
ز پیکانهای ناوک در دل گرمم نشان نبود
به ریگستان چه جویی قطره‌هایِ اب باران را
بود پیوسته پشتِ صبر بر کوه از گرانجانی
چه افسون خوانده‌ای در گوش دل امیدوران را
کف خاکیم، از ما بر نخیزد جز غبار انجا
فزون از صرصری نبود قیامت خاکساران را
به ترکِ جاه گو تا گردشِ ایام بر خیزد
که گلخن تابِ دائم در نظر دارد بهاران را
در ایخود به بازیگاهِ اهلِ حُسن تا بینی
به روی[1] شعله گرمِ مشقِ جولان نی سواران را
نگشت از سجدهٔ حق جبههٔ زهّاد نورانی

چنان کفروخت تابِ باده روی باده خواران را
دریغ اگهی کفردگی گردد سر و برگش
رمستی بهره جز غفلت ساشد هوشیاران را
رعبرت مـی‌گـدازد در خجلتگـاه تـاثیرم
زبون دیدن به دستِ شیشه سازان کوهساران را
به رحم غالب از ذوق سخن خوش بودی ار بودی
مر لختی شکیب و پاره‌ای انصاف یاران را

(در ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷/۱۱ مردی: نو ۲ اگاهی. لا. نوده. لک)

(۲۷)

سپردم دورخ و ان داغهای سینه نابش را
سرابی بود در ره نشئهٔ برقِ عتابش را
ز پیدایی حجاب جلوه سامان کردنش نارم
کف صهباست گویی پنیهٔ مینای شرابش را
ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر هوشم
تصور کرده‌ام بگستن بندِ نقابش را
دمِ صبح بهار ایس مایه مدهوشی نمی‌ارزد
صبا بر مغزِ دهر افشاند گویی رختِ خوابش را
سوادش داغ حیرانی غبارش عرض ویرانی
جهان را دیدم و گردیدم ابـاد و خرابش را
ز تابِ تشنگی حان را بوبدِ ابرو بخشم
کمند جذبهٔ دریا شناسم موج ابش را
زمن کز بیخودی در وصل رنگ از بوی نشناسم
به هر یک شیوه نازش باز می‌خواهد جوابش را
سوارِتوسنِ نازست و بر خاکم گذر دارد
بسال ای ارزو چندان که دریابی رکابش را

شـکایت نامـه گفـتم در نـوردم تـا روان گـردد
همان در راه قاصد ریخت رشکم پیچ و تابش را
نـدانم تـا چـه سـان از عهـدهٔ دردش بـرون ایـم
ز شـادی جـان بهـا گفـتم متـاعِ کـم میـابش را
ز خوبان جلوه ور مـا بخـودان جـان روبمـا خواهـد
خریدارسـت ز انجـم تـا بـه شـبنم افتـابش را
خیـالش صـید دام پـیچ و تـابِ بـود امـا
من از مستی غلط کردم بـه شـوخی اضـطرابش را
به نظم و نطر و نثر مولانـا ظهـوری رسـده‌ام عالـب
رگِ جـان کـرده‌ام شـیرازه اوراق کتـابش را
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۸)

مـدام محـرمِ صـهبا بـود پیالـه مـا
به گـرد مهـر تنیـده‌سـت خـط هالـهٔ مـا
زهـی ز گرمـی خویـست نفـس گرانمایـه
گـداز نالـهٔ مـا ابیـار نالـهٔ مـا
چمن طرازِ جنونیم و دشـت و کـه از ماست
بـه مهـرِ داغِ شـقایق بـود قبالـهٔ مـا
به دل ز جورِ تو دندان فـشرده‌ایـم وخوشـیم
ز اسـتخوان اثـری نیـست در نوالـهٔ مـا
تـو زود مـستی و مـا رازدار خـوی تـوایم
شـراب درکـش و پیمانـه کـن حوالـهٔ مـا
درازیِ شـبِ هجـران ز حـد گذشـت، بیـا
فـدایِ رویِ تـو عمـرِ هـزار سـاله مـا
جنـون بـه بادیـه پـرداز گلـستان بخـشید
سـوادِ دیـدهٔ اهوسـت داغِ لالـه مـا
ز سعی هـرزه بـه بی‌حاصلی علـم گـشتیم
چـو بـاد بیـد پدیـد امـد از امالـهٔ مـا
همـین گـداختن اسـت ابـروی مـا[1] غالـب
گهـر چـه نـاز فروشـد بـه پـیش ژالـه مـا
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- ابروی دل: تر)

(۲۹)

نهفت شـوخی بی‌پـرده شـورِ جنگش را
ز بـاده تنـدی ایـن بـاده بـرد رنگـش را
کـدام اینـه بـا روی او مقابـل شـد
کـه بـی‌قـراری جـوهر نبـرد زنگـش را
چو غنچه جوش صـفای تـنش ز بالیـدن
دریـده بـر تـنِ نـازک قبـای تـنگش را

رگرمی نفسش دل در اهتزاز آمد — شراره شهپر پرواز گشت سنگش را
بضاعهٔ خطر پشتِ لبش ز خونشم برد — ز باده تشنه فزون داده‌اند بنگش را
چه نعمه‌ها که به مرگم سرود و بیداری — زرشته کفنم تار بود[۱] چنگش را
به حشر وعدهٔ دیدار کرده بی‌تابم — شتابِ من به سر ارد مگر درنگش را
جگر نشانه نهم، بر خود اعتمادم نیست — مباد دل به تپش رد[۱] کند خدنگش را
کشیده‌ایم به دیوانگی ز شوخی دوست — به گونه گونه ادا نازِ رنگِ رنگش را
ز طرفِ عنب اشفته گر نه‌ای اگاه — بیا ز ما به می‌تند هوش و هنگش را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- تاریود: تو، لا ۲- رو: تو، ۷)

(۳۰)

زارجوئی از بد اورتی‌جویم ما
ارتو می‌گویم گر با عبرمی‌گوییم ما
حشر مشتاقی همان پرصورت مژگان بود
مرز جک خویشتن چون سبزه می رویم ما
راز عشق از شکست رنگ رسوا می‌شود
با وجود سخت جانیها تنک رویم ما
زین بهار ایین نگهان بو که بپذیرد یکی
عمرها شد، رخ به خون دیده می‌شوییم ما
افتاب عالم سر گشتگیهای خودیم
می‌رسد بوی تو از هر گل که می‌بوییم ما
تا چه‌ها مجموعهٔ لطف بهاران بوده‌ای
تا به زانو، سوده پای ما و می‌بوییم ما
زحمت احباب نتوان داد غالب پیش از[۱] این
هرچه می‌گوییم بهر خویش می‌گوییم ما

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- پیش: تو)

(۳۱)

ی روی تو به خود در ورد رنگ — نقش تو ترد کرد بسط فرنگ را

از نالـه خیـزی دلِ سـختِ تـو در تـبم
در عطسه شـرر مفگـن مغـز سـنگ را

از عمـرِ نـوح، عِـرض بـرد انتظـار و تـو
در عَـرضِ شـوق تـاب نیـاری درنـگ را

داغم که در هوایِ سر دامنِ کـسی ست
در خـونِ مـن ز نـاز فـرو بـرده چنـگ را

در بزم، مـی بـه جـامِ زمّـرد نخـورده‌ای
سـنجد بـه دشـت جلـوهٔ داغِ پلنـگ را

حوی گـشاد شـست تـرا بـه نمانـده اب
کانـدازه اورد رقـم خـشم و جنـگ را

چون ابگینه ای به جگـر در شکـسته‌ایـم
ان چشمه چـشمه لـذتِ زخـمِ خـدنگ را

در گوشـه‌ای خزیـده ز انـدوهِ بـی کـسی
ان بـر شکـسته خلـوتِ دلهـای تنـگ را

شوخی که خود ز نـامِ وفـا ننـگ داشـتی
بر باد[1] می‌دهـد بـه وفـا نـام و ننـگ را

غالب ز عاشقی به نـدیمی رسیده‌ایـم[1]
نـازم شـگرف کـاریِ بخـت دو رنـگ را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- برباد: : نو ۲- رسیده‌ام: نو، تر)

(۳۲)

سـوزدِ بـس کـه تـابِ جمـالش نقـاب را
دانـم کـه در میـان نپـسندد حجـاب را

پیـراهن از کتـان و دمـادم ز سـادگی
نفـرین کنـد بـه پـرده دری ماهتـاب را

تـا خـود شـبی بـه همـدمیِ مـا بـسر بـرد
در چشمِ بختِ غیـر رهـا کـرد خـواب را

نـا رفتـه،دم ز وعـدهٔ بـاز امـدن زنـد
تـا در وصـال یـاد دهـد اضـطراب را

در دل خـزد بـه لابـه و از جـان بـدر کـشد
دیرینـه شـکوهٔ سـتم بـی‌حـساب را

جرأت‌نگرکه‌هرزه به‌پیش‌آمد[1]سوال سؤال
گیرم به بوسه زان لـبِ نـازک جـواب را

نـازم فـروغ بـاده ز عکـسِ جمـال دوسـت
گـویی فـشرده‌انـد بـه جـام افتـاب را

سوزم ز گرمی‌اش می و او همچنان به لهـو
ریـزد ز ابگینـه بـه سـاغر شـراب را

ابـش دهـم بـه بـاده و لو هـر دم از تمیـز
بوشـد مـی و ز جـام فـرو ریـزد اب را

اسوده بـا خـاطرِ غالـب کـه خـوی اوسـت
امیخـتن بـه بـادهٔ صـافی گـلاب را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- آید: ن)

(۳۳)

نویـد التفـاتِ شـوق دادم از بـلا جـان را
کمنـدِ جذبـهٔ طوفـان شـمردم مـوجِ طوفـان را

پرسـتارم جگـر درباخـت یـا رب دردل انـدازش

ز بی‌تابی به زخمم سرنگون کردن نمکدان را
چسان گرمست بزم از جلوهٔ ساقی که پنداری
گدازِ جوهرِ نظاره در جامست مستان را
ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم
ز جا برداشت جوشِ دل همانا داغ هجران را
قضا از نامه اهنگِ دریدن ریخت در گوشم
ز پشت ناخنم نسترده نقشِ روی عنوان را
به تن چسپید بارم از نم خونابه پیراهن
حرامش سینه سطر بخیه شد چاک گریبان را
به جرم تب ضبطِ ناله با من داوری دارد
ز شوخی می‌شمارد زیر لب دزدیدن افغان را
هنوز اینه ما می‌پذیرد عکس صورتها
چو ناصح خنده زد اندر دل افشردیم دندان را
تکلف برطرف، لب تشنه بوس و کنارستم
ز راهم باز چین دامِ نوازشهای پنهان را
به مستی گر به جنت بگذری زینهار نفریبی
سرابی در رهستی تشنهٔ دیدار جانان را
چمن سامان بتی دارم که دارد وقتِ گل چیدن
حرامی کز ادای خویش پر گل کرده دامان را
به اندازِ صبوحی چون به گلشن ترکتاز اری
پریدنهای رنگِ گل شفق گردد گلستان را
کباب نو بهار اندر تنورِ لاله می‌سوزد
چه فیض از میزبانِ لا ابالی پیشه مهمان را
چه دودِ دل چه موج رنگ در هر پرده از هستی
خیالم شانه باشد طرهٔ خواب پریشان را

به شهها پاس ناموست زخویشم بدگمان دارد
ز شورِ ناله می‌ریزم نمک در دیده دربان را
ز مستی محو پاکوبی بود هر گرد باد اینجا
رواج خانقا هست[1] از کفِ خاکم بیابان را
رسیدنهای منقار هما بر استخوان غالب
پس از عمری به یادم داد رسم و راه پیکان را
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- جان فراز نو)

(۳٤)

به خلوت مژدهٔ نزدیکی یار سبک پهلو را
فریب امتحان پاکبازی داده‌ام او را
ز محو پردهٔ محمل، مگو فرهاد را میرم
که می‌جنبد به ذوق قصه شیرین مشکو را
جهان از باده و شاهد بدان ضد که بیداری
به دنیا از پس‌ادم فرستادند مینو را
زمن رنجیده با اغیار در نازست و می‌خواهد
به جنبشهای ابرو از گره پردازد ابرو را
به زورِ تند خویی جستگان را رام خود کردن
به آتش بردن است از موی تابِ پیچش مو را
بباشد دیده تا حق بین مده دستوریِ اشکش
چو گوهر سبج کو پیش از گهر سنجد ترازو را
چو بنشیند به محفل بگذارم در دلِ تنگش
که رنجد غیر ازو چون بی‌سبب درهم کشد رو را
اگر داند که در نسبت مرا با کیست همچشمی
کشد در دیده هر گردی که از ره خیرد اهو را
بهاران گو برو مشاطهٔ کوه و بیابان شو

گـل از لحـتِ دل عـشاق زیبـد ان سـرِ کـو را

بـــان دو اسـد غالب در سحن ایـن شیوه بـس نبود

بـدین زوریـن کمـان مـی‌ازمـایم دسـتو بـازو را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- دورست: به لا)

(۳۵)

ـــدهٔ مـــشکوی مـــا بیـــد و کنـــار کِـــشت مـــا

کـوثر و سلـسبیل مـا طـوبی مـا بهـشت مـا

بـس که غـمِ تـو بـوده اسـت تعبیـه در سرشـت مـا

نـسخه فتنـه مـی‌بـرد چـرخ ز سرنوشـت مـا

حسرتِ وصل از چه رو چون به حبال سر حوشیم

امـر اگـر بایـستد پـر لـب جوسـت کـشتِ مـا

نـورِ خـرد ز اگهـی حـواهش تـن پدیـد کـرد

صـــرف زقـوم دوزخـــست نامیـــه در بهـــشت مـــا

ایـن همـه از عنـابِ تـو ایمنـی عـدو[1] چراسـت

ای بـه بـدی و ناخوشـی خـوی تـو سرنوشتِ مـا

بـرده صـد اربعین بـه سـر، بـر سـر صـد هـزار خـم

گـر بنهـی در افتـاب، بـاده چکـد ز خـشتِ مـا

بی خطر از خودی برا، لب به «انا الحتم» گشا

شـــوهٔ گبـــر و دار نیـــست در کنـــشت مـــا

بـاده اگـر بـو حـرام بدلـه خـلافِ شـرع نیـست

دل تنهی بـه خـوب مـا، طعنـه مـزن بـه زشت مـا

گفت بـه حکـمِ حسرتی عالـب خـسته ایـن غـزل

شـاد بـه هـیچ مـی‌شـود طبـع وفـا سرشـت مـا

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)(۱- عده: نو)

(۳۶)

دل تـــابِ ضـــبط نالـــه نـــدارد خـــدای را
از مـــا محـــوی گریـــهٔ بـــی هـــای هـــای را

ایـــد بـــه چـــشم روشـــنیِ ذرّه افتـــاب
بر هر زمـین کـه طـرح کنـی نقـش پـای را

مشتاق عرض جلوه خویش ست حُسن دوست
از قـــرب مـــژده ده نگـــهِ نارســـای را

اشـــفتگی بـــر اوجِ فنـــا بـــال مـــی زنـــد
ای شـــعله داع گـــرد و نگـــه دار جـــای را

وامانـــدگی‌ســـت پـــی ســـپر وادیِ خیـــال
شـوقِ تـو جـاده کـرد رگِ خـواب پـای را

ســـر منـــزلِ رســـایی اندیـــشهٔ خـــودیم
در مـــا گمـــست جلـوه پـــی[۱۷] رهنمـــای مـــا

از پـــیچ و تـــاب از ســـتوهند سرکـــشان
انگـــشت زنهـــار شـــمر هـــر لـــوای را

حُـسنِ بتـان ز جلـوهٔ نـاز تـو رنـگ داشـت
بیخـود بـه بـویِ بـاده کـشیدیم لای را

گویـــد تغافـــلِ تـــو کـــه رد کـــردهٔ تـــوام
از پـشتِ چـشم مـی‌نگـرم پـشت پـای را

یـا رب مـه بـال تیـغ کـه پـرواز مـی‌کنـد
بنگـــست دوش، فـــرقِ بلنـــدی گـــرای مـــا

گرچـشم اشـک ازوسـت و گرسـینه اه ازوسـت
بـــا کیـــست داوری دل درد ازمـــای را

مُـــردم ز فـــرطِ ذوق و تـــسلی نمـــی‌شـــوم
یـا ری! کجـا بـرم لـبِ خنجـر سـتای را

عالب برسدم از همه، خواهم که زین سپس
کنجی گزینم و بپرستم خدای را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- بی: نو،لا ۲- می‌کند: لا)

(۳۷)

تا دوخت چاره‌گر جگر چار پاره را
از بخیه خنده بر دم تیغ ست چاره را

تا اضطراب‌دل ز هر اندیشه فارغم
آسایشی ست جنبش‌این گاهواره را

چون شمه هم ز روی تو پیداست خوی تو
تا کی به تاب باده فریب نظاره را

سرگرم مهر شد دل چرخ ستیزه خو
چندان که داغ کرده جبین ستاره را

دانی که ریگ بادیهٔ غم روان چراست
اینجا گسسته‌اند عنان شماره را

گیتی ز گریه‌ام ته و بالاست بعد ازین
جویند در میانهٔ دریا کناره را

ای لذت جفای تو در خاک بعد مرگ
باجان سرشته حسرت عمر دوباره را

جوهر دمید زاینه دلخسته تا کجا
دردد به خود ز بیم نگاهت اشاره را

خوبم ستاده بود به دردِ فسردگی
دل داد پایمردی تیغت گذاره را

شمع از فروغ چهرهٔ ساقی در انجمن
چون گل به سر زده‌ست ز مستی نظاره را

بنگر نخست تا ستم از جانب که بود

بـا شیـشه داوری پـی[۱] داد اسـت خـاره را

داغـم ز بخـت گـر همـه اوج اثـر گرفـت

اه از سـپهر ریخـت بـه فـرقم شـراره را

غالـب مـرا ز گریـه نویـد شـهادتی سـت

کـاین سبحه رنـگ داد بـه خـون استخاره را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)(۱- پنی: تر)

(۳۸)

قـضا اینـه دارِ عجـز خواهـد نـاز شـاهی را

شکسـتی در نهادسـتی ادایِ کـج کلاهـی ر

طبیعـی نیـست هرجـا اخـتلاط، از وی حـذر خوشـتر

کـم از سـوزنده اتـش نیـست اب گـرم مـاهی را

ز رخـت خـوابم اتـشپاره‌هـا رُفتـه سـت [۱] مـی‌دانـد

تـبم در لـرزه افگنـده سـت بـاد صـبحگاهی را

نمانـد از کثـرتِ داغ غمـت ان مایـه جـا بـاقی

کـه داغـی در فـضایِ سـینه انـدازد سـیاهی را

شـبم تاریـک و منـزل دور و نقـش جـاده ناپیـدا

هلاکـم جلـوهٔ بـرقِ‌شـراب گاهگـاهی را

چـه روی مـی‌سـازی ای ایینـه اه از سـادگیهایت

بـه مـن بگـذار گفـتم شـیوهٔ حیـرت نگـاهی را

ودیعـت بـوده اسـت انـدر نهـاد عجـز مـا نـازی

جـدا از قطـره نتـوان کـرد طوفـان دسـتگاهی را

همانـا کـز نوامـوزان درسِ رحمتـی زاهـد

بـه ذوق دعـوی از بـر کـرده بحـث بـی گنـاهی را

دلا گـر داوری داری بـه چـشمِ سـرمه الـودش

بخستم بـی زبـان کـن تـا بـه کـار ایـم گـواهی را

مـرو در خـشم گـر دسـتی بـه دامـان تـو زد غالـب
وکـیلش مـن، نمـی‌دانـد طریـق داد خـواهی را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- رقعات: نو، لا، پ)

(۳۹)

لـــرزه درد حطـــر از هیبـــت ویرانـــه مـــا
سـیل را پـای بـه سـنگ امـده در خانـه مـا

بهـی از بـرق بـلا تعبیـه دارد در خـویش
دهـــن خـــاک کنـــد انلـــه از دانـــهٔ مـــا

چـشم بـر تـارگی شـور جـون دوختـه اسـت
در خـزان بـیش بـود مـستی دیوانـهٔ مـا

مـی بـه انـدازه حـرام امـده سـاقی برخیـز
شیـشهٔ خـود بـشکن بـر سـرپیمانـهٔ مـا

سگـــبش نـــام بـــر اورده تماشـــا دارد
در پـی مـور فـرو رفـتن کاشـانهٔ مـا

بـه چراغـی نرسـیدم درمـن تیـره سـرا
شـمع خـاموش بـود طـالع پروانـه مـا

دم تبعـت تنـگ و گـردن مـا باریـک اسـت
افـرین بـر تـو و بـر همتـت مردانـهٔ مـا

دود اه از جگـــرچـــاک دمیـــدن دارد
زلـف حزسـت زهـی دسـتگهِ شـانهٔ مـا

حـوش فـرو مـی‌رود افـسون رقیـب در دل
پنبـهٔ گـوش تـو گـردد مگـر افـسانهٔ مـا

مـو بـر ایـد ز کـفِ دسـت اگـر دهقـان را
نیست ممکن که کشد ریشه سر از دانـه مـا

داده بـر تـشنگی خـویش گـواهی غالـب

دهـــن مـــا بـــه زبـــان خـــطِ پیمانـــه مـــا

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- نعی: لا، بو ۲- نیکش: لک)

(۴۰)

ای گـــل از نقـــشِ کـــفِ پـــایِ تـــو دامـــانِ تـــرا

گـــل فـــشان کـــرده قـــا[1] ســـرورحرامان تـــرا

تـــا ز خـــون کـــه ازیـــن بـــرده شـــفق یـــار دمـــد

رونـــق صـــبح بهارســـت گریبـــان تـــرا

هـــر قـــدر شـــکوه کـــه در حوصـــله گِـــرد امـــده بـــود

گـــوی گردیـــد بـــه مـــنی خـــمِ چوگـــان تـــرا

جذبـــهٔ زخـــمِ دلـــم کـــارگر افتـــاد، مبـــاد

عطـــسه غربـــال کنـــد معـــرِ نمکـــدان تـــرا

تدمـــد[2] بـــویِ کبـــاب از نفـــسِ غیـــر و خوشـــم

مـــی‌شناســـم اثـــرِ گرمـــیِ پنهـــان تـــرا

راحـــتِ دائمـــی ذوقِ طلـــب را نـــارم

گـــردِ نمنـــاک بـــود ســـایه بیابـــان تـــرا

چشم[3] اغشته بـه خـون بـین و زحلـوت بـه درای

اینـــک ابرشـــفق الـــوده گلـــستان تـــرا

ایـــی از بـــزم رقیـــب و ســـرِ راهـــت میـــرم

تـــا ربـــایم دلِ از نـــاز پـــشیمان تـــرا

چـه غـم[4] از سـیلیِ سـنگ سـتمش کـرد کبـود

ســـبزه زاری‌ســـت تـــنم طـــرفِ خیابـــان تـــرا

فرصـــتت بـــاد کـــه ســـر در ســـرِ کـــارت کـــردیم

افتـــاب لـــب بـــامیم شبـــستان تـــرا

هـــر حجـــابی کـــه دهـــد روی بـــه هنگامـــهٔ شـــوق

پـــردهٔ ســـاز بـــود زمزمـــه ســـنجان تـــرا

رعشهٔ سینه او حسرت پیکان عنان

خون شود بر جگر ریش تو دندان ترا

(نسخهٔ ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷ء کرد ۲۱ بدهلو ۳۷ جمع ۴۰ شمار ۴)

(۴۱)

[illegible] دلش گزد معز خامان را

نیست نمک شکر سارد دهان تلخ کامان را

گرهها سدارهٔ هر کس نگه دارد

به قطع وادی گم می‌گمارد تیرگامان را

ره هستی پک شو گر مرد رهی کندرین وادی

گرانی‌هست رخت رهرو آلوده دامان را

دمع فسه می‌سرد به سامان رسندیه

صوع نشنه گرد راه باشد خوش خرامان را

بی رسوبی آرباب نقوی جوهای سرکن

کدیها مهابی سار شاهم نیک نامان را

به عرض سرم حوبان راز ما بی‌تاب تر دارد

عنان از برق باشد در رهش زرین ستامان را

حرسم و رحمش در جرائی‌های ما باشد

ز چشم بد نگه دارد خدا ما دوستکامان را

فتاده سرمست و با افتاده در طاعت

تو دانی تا به لطف از خاک برداری گدایان[۱۱] را

ر فضل مزدهٔ زحمی کم در جیب جان ریزد

نشاط انگیز باشد بوی خون خونین مشامان را

جهان را حصی و عامی‌ست ان مغرور و این عاجز

بیا غالب ز خاصان بگذر و بگذار عامان را

(نسخ ر ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷ء بسد لک ۲ گدایان ب ۳ حاصی دعه ۷)

(۴۲)

بگـــویم تـــاره دارم شـــیوهٔ حـــادو بیانـــان را
ولـی در خـویش بینم کـارگر جـادوی انـان را
همانـــا پیـــشکار بخـــت ناســـازم بـــه تنهـــایی
ســـتوه[۱] اورده‌ام از چـــاره‌جـــویی مهربانـــان را
نـــدارد حاجـــتِ لعـــل و گهـــر حُـــسنِ خـــدادادت
عیـــب در اب و اتـــش رانـــده‌ای بازارگـــان را
چه بی‌برگی است جز دادن به رحمی زین ده جنجر
هلاکـــسم فراخیهـــای ســـحت جـــان
عـــوض دارد گـــر ازارِ دلـــم ازرده مـــی‌خـــواهم
بـه قتل خـویش دست و ساعد نازک مبـان را
ســـرع فـــه‌هـــی رهـــرد ســـور ر خوســـن گـــرم
رگ اندیـــشه نـــبض کـــار باشـــد کاردانـــان را
بـه لفـظ عـشق صـد ره کـوه و دریـا در میـان گفـتن
بیاموزیـــد تـــا پیـــشش بریـــد افـــسانه خوانـــان را
نبینـی بـرگ رز زر گـشت و گـل کبریـت احمـر شـد
کنـــد پـــاییز گـــوی کیمیـــا گـــر باغبانـــان را
مـــرنج از نـــاروایی بـــی‌نیـــازی عـــالمی دارد
حکایتهـا بـود بـا خوشـتن مـر بـی‌زبانـان را
بگیـرد دیگـران را حـق بـه حرمـی کـز یکـی بخـشد
ســـرت گـــردم شـــفیعی روز محـــشر دلـــستانان را
ندانـــد قـــدر غـــم تـــا در نمانـــد کـــس بـــدان غالـــب
مـــسرت خیـــزد از تقلیـــد پیـــران نوجوانـــان را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- ستوده تو)

(۴۳)

ای خداونـــد خردمنـــد و جهـــان داور دانـــا

وی بـه نیـروی خـرد برهمـه کـردار توانـا

ای بـه رفـار و بـه دیـدار ز زیـایی و خـوبی

سـرو نـو خاسـته اسـا مـه ناکاسـته مانـا

سـه ادا پایـه فرانـا سـه بطـر عقـده گشـایا

بـه کـرم ابـر عطایـا بـه غضـب بـرق سـتانا

سـه نگـه حسـه نـوازا بـه سـخن بذلـه طـرازا

بـه قلـم غالیـه سـایا بـه نفـس عطـر فشـانا

سه سـال کلـب علـحان کـه تـوی یوسـف ثـانی

نبـود ثـانی و همتـای نـو در دهـر همانـا

دانـم از حـال و مـالم حـری داشـته باشـی

سـر نوشـت ارنـی گـر چـه نـدارد خـط خوانـا

دسـمم جـرح مـو بسـی و سـوری بـه عتـابش

بـه عـدو صـاعقه ریـزا بـه محبـت فـیض رسـانا

جاسـین تـو کـد نـام تـرا رنـده سـه گیتـی

بـاد فـردوس بـرین جـای‌تـو فـردوس مکانـا

عـلب از عم چه خروشی به تو زیباست خموشی

بـا کـریم همـه دان هـیچ مگـو هـیچ مـدانا

(قبل از ۲۹ مارس ۱۸۶۶)

(۴۴)

حـز دفـع عـم ز بـاده بیـوده‌سـت کـام مـا

گـویی چـراغ روز سیاهسـت جـام مـا

در جلـوتش گـذر نبـود بـاد را مگـر

صرصـر بـه خـاک راه رسـاند پیـام را

ی بـاد صـبح! عطـری از ان پیـرهن بیـار

تسـکین ز بـوی گـل نپـذیرد مشـام مـا

هـــر بـــار دانـــه بهـــرِ همـــا افکنـــیم و مـــور
ایـــد بـــه دام و دانـــه ربایـــد ز دامِ مـــا
گفتـــی، چـــو حـــالِ دل شـــنود مهربـــان شـــود
مشکل کـه پـیش دوسـت تـوان بـرد نـامِ مـا
از مـا بـه مـا پیـام و هـم از مـا بـه مـا سـلام
رنـــجِ دلـــی مبـــاد پیـــام و ســـلام مـــا
مقـــصودِ مـــا زِ دهـــر هـــر ایینـــه نیـــستی‌ســـت
یـا رب کـه هـیچ دوسـت مبـادا بـه کـامِ مـا
غالب به قـول حـضرت حـافظ ز فـیض عـشق ★
«ثبـــت اســـت بـــر جریـــده عـــالم دوامِ مـــا»
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۶۱) (★غزل ندارد: لا،بو، لک، ده)

(٤٥)

خیـــز و بیراهـــه روی را ســـرِ راهـــی دریـــاب
شورش افـزا نگـهِ حوصـله کـاهی‌ا دریـاب
عـــالم ایینـــهٔ رازســـت چـــه پیـــدا چـــه نهـــان
تـــاب اندیـــشه نـــداری بـــه نگـــاهی دریـــاب
گربه معنی نرسی جلـوهٔ صـورت چـه کمـست
خـمِ زلـف و شـکنِ‌طـرفِ کلاهـی دریـاب
غـــم افـــسردگیم ســـوخت کجـــایی ای شـــوق
نفـــسم را بـــه پـــر افـــشانی اهـــی دریـــاب
بـــر توانـــاییِ نـــاز تـــو گـــواهیم ز عجـــز
تـاب نیخـاده بـه جـذبِ پَـرِ کـاهی دریـاب
تـا چـــه هـــا اینـــهٔ حـــسرت دیـــدار تـــوایم
جلوه بر خود کن و مـا را بـه نگـاهی دریـاب
تـو در اغوشـی و دسـت و دلـم از کـار شـده

شبه بی‌دلو و رسن بر سرِ چاهی دریاب

داغ یکسی حسرت بود اینهٔ وصل

شب روشن طلسی روز سیاهی دریاب

فرصت از کف مده و وقت غنیمت پندار

نیست گر صبح بهاری شب ماهی دریاب

سبب و کینمکش غم و امیدش همهان

یا به تیغی بکش و یا به نگاهی دریاب

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- حوصله کاهی: نر. لک. ده.لا. نو)

(٤٦)

کر بس ز خور به انصاف گزارند چه عجب

ز حب روی به ما کر نماید چه عجب

بودس ز شکود حضر وربه سری دشت به من

به مرارم اگر از مهر ببابد چه عجب

[illegible] شده خود را مارم

گفته باشد که زگفتن چه گشاید چه عجب

سوده دارد و من معتقد خوی وبم

شوقم از رنجش او گر نفزاید چه عجب

چون کشد می‌کشدم رشک که در پردهٔ جام

از لب خوش اگر بوسه رباید چه عجب

لمرهٔ درهم و پیراهن چاکش مگرید

گر از نازم به خود هم نگراید چه عجب

خره میرم شمرد وز پی تعلیم رقیب

به وفا پیشکم گر بستاید چه عجب

کار با مطربهٔ زهره نهادی دارم

گر لبم ناله هجار سراید چه عجب

ان کـه چـون بـرق بـه یـک جـای نگیـرد ارام
گلـه‌اش در دل اگـر دیـر نیایـد چـه عجـب
بـا چنـین شـرم کـه از هـستی خویـشش باشـد
عالـم از رخ بـه رهِ دوسـت نـشاید چـه عجـب
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۲۷) (۱- دوش: نو، تر، لا، د)

(٤٧)

حنون محمل[۱] به صحرای تحیّر رانـده اسـت امـشب
نگـه در چـشم و اهـم در جگـر وامانـده اسـت امـشب
بـه ذوق وعـده سـامان نـشاطی کـرده پنـدارم
ز فـرش گـل بـه روی اتـشم بنـشانده اسـت امـشب
خیـال وحـشت[۲] از ضـعفِ روان صـورت نمـی‌بنـدد
بیابـان بـر نگـه دامـان نـاز افـشانده اسـت امـشب
دل از مـن عاریـت جُسـتند اهـل لاف و دانـستم
سمندر ایـن عربـان را بـه دعـوت خوانـده اسـت امـشب
زهـی اسـایش جاویـد همچـون صـورت دسـا
نمِ زخمم تن و بستر بـه هـم چسبانده اسـت امشب*
بـه قـدرِ شـامِ هجـرانش درازی بـاد عمـرش را
سبک سیرِ کوکب سبحه‌ها گردنده سب امشب
بـه خـوابم مـی‌رسـد بنـدِ قبـا وا کـرده از مـستی
سر شوق من بروی چه فسون خوانده سب مشب*
به دسـتِ کیست زلفت کـاین دل شوریده مـی‌نالد
سر زنجیـرِ مجنـون را کـه مـی‌جنبانـده اسـت امـشب*
خوشـست افـسانهٔ درد جـدایی مختـصر غالـب
به محشر می‌توان گفت انچه در دل مانـده اسـت امشب
(*اضافه ۱۸۳۷، قبل از ۱۸۲۹) (۱- از پس بجای محمل: گل‌رعد۲ خیال وحشم بجای خیال وحشت: گل رعنا)

(٤٨)

از اندوه بدقت فسق می‌کنم امشب
گر پردهٔ هستی ست که شق می‌کنم امشب
هان ایه بگزار که عکسم نفریند
بطاره یکتایی حق می‌کنم امشب
اتش به بهدم شده اب، از تف معزم
از تب نمود این که عرق می‌کنم امشب
جان بر لبم اندازهٔ درسا کشیم نیست
از می طلب سدّ رمق می‌کنم امشب
از هر بُن مو چشمهٔ خون بازگشادم
ارایش بستر ز شفق می‌کنم امشب
می می‌چکد از لعل لبش در طلب نقل
مشتی ز کواکب به طبق می‌کنم امشب
سارم سخنش را و بیانم دهنش را
خوش تفرقه در باطل و حق می‌کنم امشب
عمریست که فانون طرب رفته زیادم
اموخته را باز سبق می‌کنم امشب
غالب نبود شیوه من قافیه بندی
طلمی است که بر کلک و ورق می‌کنم امشب
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- کشیم: تو، ۷)

(٤٩)

سحر دمیده و گل در دمیدنست مخسپ
جهان جهان گلِ نظاره چیدنست مخسپ
مشام را به شمیمِ گلی نوازش کن
نسیمِ غالیه سا در وزیدنست مخسپ
زخویش حُسن طلب بین و در صبوحی کوش

مـــی شـــبانه زلـــب در چکیدنـــست مخـــسب
ســتاره ســحری مــژده ســنجِ دیــداری ســت
ببــین کــه چــشمِ فلــک در پریدنــست مخــسب
تــو محــوِ خــواب و ســحر در تاسـف از انجــم
بــه پــشتِ دســت بــه دنــدان گزیدنــست مخــسب
نفــس زنالــه بــه ســنبل درودنــست بخیــز
ز خــونِ دل مــژه در لالــه چیدنــست مخــسب
نــشاط گــوش بــر اوازِ قلقلــست بیــا
پیالــه چــشم بــه راهِ کشیدنــست مخــسب
نــشانِ زنــدگیِ دل دویدنــست مایــست[1]
جــلایِ اینــهٔ چــشم دیدنــست مخــسب
زدیــده ســودِ حریفــان گشودنــست مبنــد
ز دل مــرادِ عزیــزان تپیدنــست مخــسب
به ذکـر مـرگ شـبی زنـده داشـتن ذوقـی‌ست
گــرت فــسانهٔ غالــب شنیدنــست مخــسب
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- مایست: نو)

(۵۰)

حـق جلـوه گـر ز طـرزِ بیـانِ محمّدسـت — اری کـلام حـق بـه زبـانِ محمدسـت[1]
ایینــه دار[2] پرتــوِ مهرســت ماهتــاب — شـانِ حـق اشـکر ر شـانِ محمّدسـت
تیر قـضا هـر اینـه در تـرکش حـق ست — امـا گـشادِ ان ر کمـانِ محمّدسـت
دانــی اگــر بــه معنــیِ لــولاک وارســی — خود هرچه از حـق‌ست ار انِ محمّدسـت
هر کس قسم بدانچه عزیزست مـی‌خورد — سـوگند گردگـار بـه جـانِ محمّدسـت
واعــظ حــدیث ســایهٔ طــوبی فروگــذار — کایجـا سـخن ز سـرو روانِ محمدسـت
بنگــر دو نیمــه گــشتنِ مــاهِ تمــام را — کـان نیمـه جبـشی ز نـانِ محمّدسـت
ور حـود ز نقـش مُهـر نبـوت سـخن رود — ان نیــز نــامو ز نــشانِ محمّدســت

[illegible]

(غزل از ۱۸۶۷) (۱- غزل ندارد: ده ۲- آئینه‌وار: تر)

(۵۱)

کس نه قصدی چمن سنهٔ ما نیست

هر دل که نه زخمی خورد از تیغ وا نیست

می‌سوزم و می‌نوشم از آب ز دانش

لوخ که در آتش اثر آب بقا نیست

عمریست که می‌میرم و مردن نتوانم

در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست

هشت خبر و نه چرخ خود آخر به چه کردند

بر قتل من این عربده یا یار روا نیست

عمری سبری کشت و همه بر سر جورست

گویند بتان را که وفا نیست، چرا نیست

حسن بکند چارهٔ افسردگی دل

تعمیر به اندازهٔ ویرانی ما نیست

با خصم زبون غیر ترحم چه توان کرد

من ضامن تاثیر اگر ناله رسان نیست

فریاد ز رحمی که نمک سود نباشد

هنگامه بیفزای که پرسش به سزا نیست

گر مهر و گر کین همه از دوست قبول ست

اندیشه جز اینهٔ تصویر نما نیست

مینای می از تندی این می‌بگدازد

پیمانهٔ عمت درخور تحویل صبا نیست

هر مرحله از دهر سرابیست لبی را

کز نقش کف پای کسی بوسه ربا نیست

از نـــاز دلِ بـــی‌هـــوس مـــا نپـــستدید
دل تنگ شد و گفت در این خانـه هـوا نیـست
بـــر گـــشتن مژگـــان تـــو از رویِ عتابـــست
کاندر دلم از تنگـی جـا یـک مـژه جـا نیـست
در یـــوزهٔ راحـــت نتـــوان کـــرد ز مـــرهم
غالـب همـه تـن خـستهٔ یارسـت گـدا نیـست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۵۲)

بـــس کـــه دریـــن داوری بـــی‌اثـــر افتـــاده اســـت
اشـک تـو گـویی مـرا از نظـر افـتاده اسـت
عکـسِ تـنش را در اب لـرز ه بـود هـم زمـوج
بـیم نگـاه، خـودش کـارگر افتـاده اسـت
نالـه ندانـد کـه مـن شـعله زبـان مـی‌کـنم
هر چه ز دل جَسته است در جگر افـتاده اسـت
خـاطر بلبـل بجـوی قطـرهٔ شـبنم مگـوی
کـز پـسی گـوشِ گـل نالـه تـر افتـاده اسـت
هـر چـه ز سـرمایه کاسـت در هـوس افـزوده‌ایـم
هرچه ز اندیشه حاسـت در خطـر افتـاده اسـت
از نگـــهِ ســـر خوشـــت کـــام تمنـــا کنـــد
ایـــهٔ ســـاده دل دیـــده‌ور افتـــاده اســـت
او دلـی ازمـا گـداخت ویـن نفـسِ گـرم سـاخت
نالـهٔ مـا از نگـاه شـوختر افتـاده اسـت
خـونِ هـوسِ پیـشگان خـوش نبـود ریختـن
تیـغِ ادا پـاره‌ای بـدگهر افتـاده اسـت
رشکِ دهانت گذاشـت غنچـهٔ گـل چـون شـکفت

دیـد کـه از رویِ کـار پـرده برافتـاده اسـت
ده بـــه فرومانـــدگی دادِ فرومانـــدگان
سـایه در افتـادگی وقـف[1] هـر افتـاده اسـت
عـــسیِ دل دیـــده را محـــرمِ اســـرار کـــرد
بیخـودیِ پـرده دار پـرده در افتـاده اسـت
ان همـــه ارادگـــی وبـــن همـــه دلـــدادگی
حیف که غالب ز خویش بی‌خبر افتـاده اسـت
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)(۱- واقف: نوم)

(۵۳)

در کـــرد نالـــه وادیِ دل رزمگـــاهِ کیـــست
جونی کـه مـی‌دود بـه شـرابن، سـپاهِ کیـست
خـــنِ تـــو در حجـــاب ز شـــرم گـــاه کیـــست
جا بـر کرشـمه تنـگ ز جـوشِ نگـاهِ کیـست
مـــستســـت و رخ گـــشاده[1] بـــه گلـــزار مـــی‌رود
حـــون در دلِ بهـــار زتـــاثیر اهِ کیـــست
مـــا بـــا تـــو اشـــت و تـــو بیگانـــه‌ای ز مـــا
اخـر تـو و خـدا، کـه جهـانی گـواهِ کیـست
مـو بـر نابـد ایـن همـه بـیچ و خـم و شـکن
زلـفِ تـو روزنامـهٔ بخـت سـپاهِ کیـست
زین سان که سر به سر گل و ریحان و سنبل‌ست
طـرفِ چمـن نمونـهٔ طـرف کـلاه کیـست
رشـک ایـدم بـه روشـنیِ دیـده‌هـای خلـق
دانـــسته‌ام کـــه از اثـــرِ گـــردِ راهِ کیـــست
بـا مـن بـه خـواب نـاز و مـن از رشـک بـدگمان
تـا عرصـه خیـال عـدو جلـوه گـاهِ کیـست

بیخـــود بـــه وقـــتِ ذبـــح تپیـــدن گنـــاهِ مـــن
دانـــسته دشـــنه تیـــز نکـــردن گنـــاه کیـــست
غالـــب حـــسابِ زنـــدگی از ســـر گرفتـــه اســـت
جانا به من بگو کـه غمـت عمـر کـاهِ کیـست
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- دادخواه: ده)

(٥٤)

در تـابم از خیـال کـه دل جلـوه گـاه کیـست
داغـــم ز انتظـــار کـــه چـــشمش بـــه راهِ کیـــست
از نالـــه خیـــزی دلِ ســـختش در اتـــشم
کـــاین ســـنگ، پرشـــرر ز هجـــومِ نگـــاه کیـــست
چشمش پـر اب از تـفِ مهـرپـری وشـی‌ست
مـــن در گمـــان کـــه از اثـــرِ دودِ اهِ کیـــست
طالم تو و شکایت عـشق ایـن چـه ماجراسـت
باری بـه مـن بگـوی کـه دلـت دادخـواهِ کیـست
در خـــود گـــم‌ســـت جلـــوهٔ بـــرقِ عتـــاب تـــو
ایـــن تیرگـــی بـــه طـــالعِ مـــشتِ گیـــاهِ کیـــست
نیرنـگ عـشق شـوکتِ رعنـایی تـو بـرد
در طـــالعِ تـــو گـــردشِ چـــشمِ ســـیاهِ کیـــست
گویـد ز عجـز چـون تـو خداناشـناس حیـف
با چـون خودی که داورِ گیتـــی گـواه کیـــست
بـا ایـن همـه شکـست درسـتی ادای اوسـت
رنـــگِ رُخـــت نمونـــهٔ طـــرف کـــلاهِ کیـــست
بـا تـو بـه پنـد حـرف بـه تلخـی، گنـاهِ مـن
با مـن بـه عـشق غلبـه بـه دعـوی گـاهِ کیـست
غالـب کنـون کـه قبلـهٔ او کـویِ دلبرسـت

کی می‌سرد بدین که درش سجده‌گاه کیست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۵۵)

یاد ز عندلیب سرم وین هم از دور نمی‌رسد

کندر دنم گذشتن با دوست همنشینی‌ست

در عنفوان جوانی ز جنون معاملم

سیم به رخت نویی برقم به حوشه چینی‌ست

مرم ولی بریم کز فرط سادگی

داند که جان سپردن از عادت گزینی‌ست

در عصره رود ریحی اری ز مارنینی‌ست

از سوی من نبرد دانم ز شرمگینی‌ست

دوقی‌ست در ادیب قصد تو و حذاب

در جیب من بیفشان خلدی که استینی‌ست

رس حوبجکان نوها درباب محراها

هنگامه‌ام اسیری اندیشه‌ام حزینی‌ست

درد شکست دل را رام صدا بخواهم

ساز شکایت من تارش ز موی چینی‌ست

نازم به زودیابی نازد به گوش و گردن

چندان که ابر نیسان در گوهر افرینی‌ست

سوزم دمی که یارم یاد اورد که غالب

در خاطرش گذشتن با غیر همنشینی‌ست

(قبل از ۱۸۳۹)

(۵۶)

[illegible] وین که گفتم به رس بمکست

در نهـاد نمـک از رشـکِ لبـت — هـست شوری کـه فغـان نمکـست
ای شـده لطـف و عنایـت همـه نـاز — نـاز در عهـد تـو کـانِ نمکـست
نـاز سـرمایهٔ دیگـر ز تـو یافـت — نمـکِ خـوان تـو خـوانِ نمکـست
شـورها[1] صـرفِ فغـانم کردنـد — نمـک از حـسرتیان نمکـست
زخـم مـا پنبـه مـرهم دارد — زیـن سـفیدی کـه نـشان نمکـست
گـر نمـک سـود کنـی زخـمِ دلـم — سـود زخمـست و زیـان نمکـست
گفتـی المـاس فـشاندم، تـو و حـق — نـازش مـن بـه گمـانِ نمکـست
تحقـق مـن مایـهٔ مـن بـس عالـم — خـود نمـک گـوهرِ کـان نمکـست

(بین ۱۸۴۲ - ۱۸۴۵) (۱- شورها: ل)

(۵۷)

چـه فتنـه کـه در انـدازهٔ گمـانِ تـو نیـست
قیامـتسـت دلِ دیـر مهربـانِ تـو نیـست
فریـب آشـتی‌ده ظفـر مبـارک بـاد
دلِ سـتم زده در بنـدِ امتحـانِ تـو نیـست
مگـر زیـارهٔ سـنگم کـه ریـزدت دمِ تیـغ
بکش، مترس، کـه در سـودمـن زیـان تـو نیـست
دلـم بـه عهـدِ وفـایی فریفـت نامـه سـپار[1]
خـوش‌سـت وعـدهٔ تـو گرچـه از زبـانِ تـو نیـست
شکستِ رنگِ تو از عشق خوش تماشایست
بهـارِ دهـر بـه رنگینـیِ خـزانِ تـو نیـست
شـباهتی‌سـت مـر ان راکـه برنیامـده اسـت
وگـر تـه مـوی بـه بـاریکی میـانِ تـو نیـست
زحـق مـرنج و در ابـرو زخـشم چـین مفکـن
خوش‌ست رسمِ وف ' گرچه در زمانِ تـو نیـست ★
عتـاب و مهـر تماشـاییان حوصـله‌انـد

بـــه هـــیچ عربـــده اندیـــشه رازدانِ تونیـــست ★

روان فـــدی تـــو تـــامِ کـــه بـــرده‌ای ناصـــح

رهـــی لطافـــتِ ذوقـــی کـــه در بیـــان تـــو نیـــست

دل از خموشـــیِ لعلـــت[۳] امیـــدوار چراســـت

چـه گفتـه‌ای زبـانی کـه در دهـان تـو نیـست ★

گمـــانِ زیـــست بـــود بـــر صَمـــت ز بـــی دردی

بدســـت مـــرگ ولـــی بـــدتر از گمـــان تـــو نیـــست

عـــارِ اتـــشِ ســـوزان گرفـــه‌ام صـــد بـــار

بـــه ســـینه تـــابی داغِ غـــمِ نهـــانِ تـــو نیـــست

بعقـــل تـــو دلیـــل تجاهـــل افتـــاده‌ســـت

تـــو و خـــدای تـــو، غالـــب ز بنـــدگانِ تـــو نیـــست

(★ نسخه‌ی ۱۸۳۷ فس، (۱۸۲۹) ۱، نامه‌ی برت بجای نامه‌ی سارگل (رعنا) ۲ وعده‌ی بو رسم وفا، ده. بوبک بر، ۳ بعلت: بوا

(۵۸)

ای که گفتی غـم درونِ سـینه جانفرسـاسـت، هـست

حامشیم امّا اگر دانـی کـه حـق بـا ماسـت، هـست

ایں سـخن حـق بـود و گـاهی بـر زبـانِ مـا نرفـت

چون تو خـود گفتـی کـه حوبـان را دل از خارسـت، هـست

دیده تا دل خـون شـدن کـز غـم روایـت مـی‌کنـی

گر بگویم کاین نخستین موجِ ان دریاسـت، هـست

دیـدی اخـر کانقـامِ خـستگان چـون مـی‌کـشند

ان که مـی‌گفتـیم مـا کـامروز را فرداسـت، هـست

هم وفا هم خواهش ما هـیچ پرسـش عیـب نیـست

گـه مـی‌گفـی کـه حـوٰهش در وفـا بیحاسـت، هـست

باری از خود گو کـه چـونی ور زمـن پرسـی بپـرس

بخـــت نـــا سازســـت اری یـــار بـــی‌پرواســـت، هـــست

حـوی یـارت را تـو دانـی ورنـه از حُـسن و جمـال
زلـف عنبـر بوسـه دارد عـارض زیباسـت، هـست
صـبر و انگـاه از تـو پنـدارم نـه حـدّ ادمـی ست
وین که می‌گویی به طاهر گرمِ استعناسـت، هـست
بـا چنـین عـشقی کـه طوفـانِ بـلا مـی‌خوانش
چون بینی کان شـکوهِ دلبـری برجاسـت[1] هـست
رهگدارت را دل و جان همچنـان فـرش‌ست، هـان
جلوه گاهت را رخان باران همان عوعاسـت، هـست
نظـم و نثـرِ شـورش انگیـزی کـه مـی‌باید بخـواه
ای کـه مـی‌پرسـی کـه غالـب در سـخن یکتاسـت،هـست

(بین ۱۸۳۷ – ۱۸۳۸) (۱- برجاست: نو، ۷)

(۵۹)

سـینه بگـشودیم و حلقـی دیـد کاینجـا آتـش‌ست
بعـد از ایـن گوینـد آتـش را کـه گویـد آتـش‌سـت
انتظـارِ جلـوه سـاقی کبـابم مـی‌کنـد
مـی بـه سـاغر آبِ حیـوان و بـه مینـا آتـش ست
گریـه‌ات در عـشق از تـأثیر دودِ آه ماسـت
اشـک در چـشمِ تـو آب و در دلِ مـا آتـش ست
ای کـه مـی‌گـویی تجلـی گـاهِ نـازش دور نیـست
صـبر مـشتی از خـس و ذوقِ تماشـا آتـش‌ست
بـی تکلـف، در بـلا بـودن بـه از بـیم بلاسـت
قعـر دریـا سلـسبیل و روی دریـا آتـش‌ست
پـرده از رخ بـر گرفـت و بـی‌محابـا سـوختیم
بـاده بادسـت آتـشِ او را و مـا را آتـش‌ست
هم بـدین نـسبت ز شـوخی در دلت جـا کـرده‌ایم

فاش گویم[۱] از تو سنگست انچه از ما اتش‌ست
گربه‌ای دارم که تا تحت الثری ابست و بس
نالـه‌ای دارم کـه تـا اوج ثریـا اتـش‌ست
یک خور امروز و زنهار از پی فردا منه
در شریعت باده امروز اب و فردا اتش‌ست
زار بد خویان بهفتن برنتابد بیش از این
پرده دار سوز و ساز ماست هر جا اتش‌ست
گشته‌ام غالب طرف با مشرب عرفی که گفت
«روی دریا سلسبیل و قعر دریا اتش‌ست»

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- گویم: لا)

(۶۰)

به خود رسیدنش از ناز بس که دشوارست
چو ما به دامِ تمنای خود گرفتار است
بمام زحمتم، از هستیم چه می‌پرسی؟
ز جسمِ لاغر خویشم به پیرهن خارست
صلایِ قتل ده و جانفشانی ما بین
برای کشتنِ عشاق وعده بسیارست
ستم کش سرِ ناموس جوی خویشتنم
که تا زجیب بر امد به بند دستارست
به شب حکایت قتلم ز غیر می‌شنود
هوز فتنه به ذوقِ فسانه بیدارست
به قامتِ من از اوارگی‌ست پیرهنی
که خار رهگذرش پود و جاده‌اش تارست
بیا که فصلِ بهارست و گل به صحن چمن
گشاده رویِ تر از شاهدان بارارست

غـم شـنیدن و لحتـی بـه خـود فـرو رفـتن
حوشـا فریـب تـرحّم چـه سـاده پُرکارسـت
فناسـت هـستیِ مـن در تـصورِ کمـرش
چـو نغمـه‌ای کـه هنـوزش وجـود در تارسـت
ز افـرینش عـالم غـرض جـز ادم نیـست
بـه گِـرد نقطـه مـا دورِ هفـت پرگارسـت
بگـه خیـره شـد از پرتـو رخـش غالـب
تـو گـویی اینـهٔ مـا سـراب دیدارسـت

(قبل از ۱۸۲۹)

(٦١)

سموم وادی امکـان ز بـس جگـر تابـست — گـداز زهـرهٔ خاکـست هـر کجـا ابـست
مـرنج از شـبِ تـار و بیـا بـه بـزمِ نـشاط — کـه پنبـهٔ سـرِ مینـای بـاده مهتابـست
به خوابم امدنش جز ستم طریقـی نیـست — حدا نخواسته باشـد بـه غیـر همخوابـست
ز وضـع روزنِ دیـوار مـی‌تـوان دانـست — کـه چـشمِ غمکـدهٔ مـا بـه راه سیلابـست
ز نالـه کار به اشک اوفتـاده دل خـون بـاد — ز شـرم بـی اثریهـا فغـان مـا ابـست
ز وهـم نقـش خیـالی کـشیده‌ای ورنـه — وجود خلـق چـو عنقـا بـه دهـر نایابـست
نگـه ز شـعلهٔ حُـسنت چـه طـرف بربنـدد — چنین که طاقتِ مـا را بـه نـاز سیمابـست
به عرض دعوی همطرحـی تـو خوبـان را — نگه در اینه همچون خسی بـه گردابـست
زمـین زنقـش سـم توسـن تـو سـاغر زار — هـوا ز گـردِ رهـت شیـشه مـی‌نابـست
قوی فتـاده چـو نـسبت ادب مجـو غالـب — ندیده‌ای که سوی قبلـه پـشتِ محرابـست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(٦٢)

گـرد ره خـویش از نفـسم بـاز ندانـست
نـنگش ز خـرام امـد و پـروار[۱] ندانـست
ز انـسان غـم مـا خـورد کـه رسـوایی مـا را
خـصم از اثـرِ غمـزهٔ غمـاز ندانـست

فرباد که تا این همه خون خوردنم از غم
یک ره به دلش کرد گذر راز ندانست
سازم نگه شرم که دلها ز میان برد
ز انسان که خد چشم فسون ساز ندانست
یک چند به هم ساخته ناکام گذشتیم
من عشوه نپذیرفتم و او ناز ندانست
از شاخ گل افشاند و زخارا گهر انگیخت
ایینهٔ ما در خورِ پرداز[۳] ندانست
گ یم که برد موجهٔ خون خوابگهش را
در ناله مرا دوست زاواز ندانست
همدم که ز اقبال نوید اثرم داد
اندوه نگاهِ غلط انداز ندانست
محمور مکفات به خلد و سقر اویخت
مشتاق عطا شعله ز گل باز ندانست
غالب سخن از هند بروں بر که کس اینجا
سنگ از گهر و شعبده زاعجاز ندانست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- پروانه: نو ۲- پرواز: تر، نو)

(۶۳)

هر ذرّه محو جلوهٔ حُسن یگانه‌ای‌ست
گویی طلسمِ شش جهت اینه خانه‌ای ست
حیرت نه دهر بی سر و پا می برد مرا
چون گوهر از وود خودم اب و دانه‌ای ست
بچار با تغافلِ صیّاد ساختم
پنداشتم که حلقهٔ دام اشیانه‌ای ست
با بسه نورد خیالی، چو وارسی

هـــر عـــالمی ز عـــالمِ‌دیگـــر فـــسانه‌ای ســـت

خود داریم به فـصل بهـاران عنـاد گـسیخت

گلگـــون شـــوق را رگِ گـــل تاریانـــه‌ای ســـت

هـــر ســـنگ عـــین ثابتـــهٔ ابگینـــه‌ای

هـــر بـــرگ تـــاک قفـــل در شـــیره خانـــه‌ای ســـت

هـــر ذرّه در طریـــق وفـــای تـــومنزلی

هـــر قطـــره از محـــیط خیالـــت کرانـــه‌ای ســـت

در پـــرده‌ای تـــو چنـــد کـــشم نـــازِ عـــالمی

داغـــم ز روزگـــار و فراقـــت بهانـــه‌اســـت

وحشت چون شاهدان به نظر جلـوه مـی‌کنـد

گـــردِ ره و هـــوا ســـر زلفـــی و شـــانه‌ای ســـت

غالـــب دگـــر زمنـــشا اوارگـــی مپـــرس

گفـــتم کـــه جبهـــه را هـــوس اســـتانه‌ای ســـت

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(٦٤)

هر چه فلک بخواسه ست هیچ کس ر فلک بحوست

طـرفِ فقیـه مـی‌بخُـست بـدهٔ مـ گـرک بحواسـت

غرقـه بـه موجـه بـ خـورد تـشه ر دجـه اب خـورد

رخمـتِ هـیچ یـک بـد د راحـتِ هـیچ بـک بحواسـت

جـــاه ز علـــم بـــی‌خبـــر علـــم ز جـــاه بـــی‌نیـــاز

هـم محـک بـو رر ندیـد هـم رر مـن محـک بحواسـت

شـــحنهٔ دهـــر بـــر مـــلا هرچـــه گرفـــت پـــس نـــداد

کاتـبِ بخـت در خفـا هرچـه نوشـت حـک بخواسـت

خـونِ‌جگـر بـه جـای مـی مـستیِ مـا قـدح نداشـت

نالـهٔ دل، بـوایِ بـی رامـش مـ غچـک بحواسـت

راه و ورزش سجود اه ز دعوی وجود
تا نزد اهرمن رهش بدرقهٔ ملک نخواست

بحث و جدل به جای مان میکده جوی کاندر ان
کس نفس از حمل نزد کس سخن از فدک نخواست

کسه در [illegible] سور دیدهٔ پیر ره سفید
در ره شوق همرهی دیده زمردمک نخواست

خس چه کام دل دهد چون طلب از حریف نیست
خستهٔ نگاه گر جگر خسته ز لب نمک نخواست

حرفه خوش ست در برم پرده چنین خشن خوش ست
عشق به خار خار غم پیرهم تنک نخواست

رند هزار شیوه را طاعتِ حق گران نبود
یک صنم سه سجده در صبیه مشترک نخواست

سهل شمرد و سرسری تا تو ز عجز نشمری
غالب اگر به داوری دادِ خود از فلک نخواست

(بین ۱۸۴۲ - ۱۸۴۵)

(٦٥)

[illegible] فرقی ست در میانه که بسیار نازکست
[illegible] همسه بر بهم که سر خار نازکست
[illegible] ما را چو برگ گل در و دیوار نازکست
[illegible] دفتر فمش طاقتِ کهسار نازکست
زحمت کشد و آن مژه برگشت همچنان
ما سخت جان و لذت‌آزار نازکست

رسوایی مباد خود ارایی ترا
گل پُرزن که گوشهٔ دستار نازکست

ترسم تپش ز بند برون افکند مرا
تابِ کمند دل خمدار نازکست

از جلوه نگداختن و رو نساختن
آیینه را ببین که چه مقدار نازکست

می‌رنند از تحمل ما بر جفای خویش
هان شکوه‌ای که خاطرِ دلدار نازکست

از ناتوانی جگر و معده پاک بیست عالم دل و دماغ تو بسیار باریکست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- یار؛ تو ۲- بر؛ تو ۳ ارتحمل؛ تو)

(٦٦)

امشب اتشین رویی گرم ژند خوانیهاست
کز لبش نوا هر دم در شرر فشانیهاست
تا در اب افتاده عکس قدّ دلجویش
چشمه همچو اینه فارغ از روانیهاست
در کشاکش ضعفم نگسلد روان از تن
این که من نمی‌میرم هم ز ناتوانیهاست
از خمیدن پشتم روی بر قفا باشد
تا چه‌ها درین پیری حسرتِ جوانیهاست
کشتهٔ دل خویش کز ستمگران یکسر
دید دلفریبها گفت مهربانی‌هاست
سوی من نگه دارد چین فگنده در ابرو
با گران رکابی‌ها خوش سبک عنانیهاست
دائم از سر خاکم رخ نهفته بگذشتن
هان و هان! حد دشمن این چه بدگمانیهاست
شوخیش در اینه محو ان دهن دارد
چشم سحر پردازش بابت نکته دانیهاست
با عدو عنابستی وز سنش حجابستی
وه چه دلربائیهاهی[۱] چه جانستانیهاست
با چنین تهیدستی بهره چه بود از هستی
کار ما ز سرمستی استین فشانیهاست
ای که اندرین وادی مژده از همه دادی[۲]
بر سرم ز ازادی سایه را گرانی‌هاست

ذوقِ فکـــر غالـــب را بـــرده ز انجمـــن بیـــرون
بـــا ظهـــوری و صـــائب محـــو همزبـــانی‌هاســـت

(قبل از ۱۸۲۹) (۱- این: ده ۲- داری: ده)

(٦٧)

حبـب مـرا مـدوز کـه بـودش نمانـده اسـت
تـارش ز هـم گسـسته و پـودش نمانـده اسـت

سـرگرمیِ خیـال تـو از نالـه بـاز داشـت
دل پـاره آتشنی سـت کـه دودش نمانـده اسـت

داد از تظلمـی کـه بـه گوشـت نمـی‌رسـد
آه از تـوقعی کـه وجـودش نمانـده اسـت

چـون نقطـه احـر سـه از سـر بـار مانـد
گـویی دگـر هـبوط و صـعودش نمانـده اسـت

مکـوب مـ بـه تـار نگـاهِ تـو عقـده‌ای سـت
کـز هـیچ رو امیـد گـشودش[1] نمانـده اسـت

دل را بـه وعـدهٔ سـتمی مـی‌تـوان فریفـت
نـاری کـه بـر وفـای تـو بـودش نمانـده اسـت

افسـردگی نمـاز دلِ نـاتوان ماسـت
دردِ سـرِ قیـام و قعـودش نمانـده اسـت

دل جلـوه مـی‌دهـد هنـر خـود در انجمـن
رحمـی مگـر بـه جـانِ حسودش نمانـده اسـت

دل در غمِ تو، مایه بـه رهـزن سپرده‌ای سـت
کـار از زبـان گذشـته و سـودش نمانـده اسـت

غالـب رسـن بریـده و افگنـده گـوش نیسـت
امـا دمـاغِ گفـت و شـنودش نمانـده اسـت

(قبل از ۱۸۲۹) (۱- کشورش: تو)

(۶۸)

بلبل دلت به نالهٔ خونین به بند نیست
اسوده زی که یارِ تو مشکل پسند نیست
اندازه گیرِ ذوق غمم در مذاقِ من
تلخابِ گریه را نمکِ زهرخند نیست
عهدِ وفا ز سویِ و نااستوار بود
بشکستی و تو را به شکستن گزند نیست
از دوست میل قرب به کشتن غنیمت ست
گر تیغ در کمان به نشاطِ کمند نیست
بر یاد تو کدام پریخوان بخور سوخت
کو[۱] شرمسار دعوتِ ناسودمند نیست
ان لابه‌های مهر فزا را محل نماند
بر خوان خود "آن یکاد" که ما را سپند نیست
بیخود به زیرِ سایهٔ طوبی غنوده‌اند
شبگیر رهروان تمنا بلند نیست
هنگامه دلکش ست نویدم به خلد چیست
اندیشه بی‌غش ست نیازم به پند[۲] نیست
می نوش و تکیه بر کرمِ کردگار کن
خط پیاله را رقمِ چون و چند نیست
عالب من و خدا که سرانجام برشگال
غیر از شراب و انبه و برفاب و قند نیست

(بین ۱۸۳۷ – ۱۸۳۸) (۱- گو:تو، لک ۲- بند: تو)

(۶۹)

منعِ ما از بادهٔ عرض احتسابی بیش نیست
محتسب افشردهٔ انگور، ابی بیش نیست
رنج و راحت بر طرف شاهد پرستانیم ما

دورخ از سرگرمیِ نازش عتابی بیش نیست
حارج از هنگامه سرتاسر به بیکاری گذشت
رشتهٔ عُمرِ حصرِ مدّ حسابی بیش نیست
قطره و موج و کف و گرداب جنحون ست‌و بس
این من ومایی که می‌بالد حجابی بیش نیست
خویش را صورت پرستان هرزه رسوا کرده‌اند
جلوه می‌بالند و در معنی نقابی بیش نیست
شوخی اندیشهٔ خوش ست سر تا پای ما
تار و پود هستی‌ما پیچ و تابی بیش نیست
رحم دل لب تشنه شورِ تبسّم‌های تست
این نمکدانها به چشمِ ما سرابی بیش نیست
نامه بر از پیشگاهِ ناز مکتوب مرا
پاسخی اورده است امّا جوابی بیش نیست
جلوه کن مست منه از ذرّه کمتر نیستم
حُسن با این تابناکی افتابی بیش نیست
چند رنگین نکتهٔ دلکش، تکلف بر طرف
دیده‌ام دیوان غالب انتخابی بیش نیست

(قبل از ۱۸۳۹)

(۷۰)

لذت عشقم ز فیض بینوایی حاصلست
ایجان تنگست دستِ من که پنداری دلست
هم به قدر جوشش دریا تنومندست موج
تیغ سیراب از روانیهای خون بسملست
وی لب گر دل ز تابِ تشنگی نگذاردم
میگساران مست و من محمور و ساقی غافلست

در خـمِ بنـدِ تغافـل نـالم از بیـدادِ عمـر
پـردهٔ سـازِ فغـانم پـشتِ چـشمِ قاتلـست
بـس کـه ضـبطِ مشقِ غـم فرسـود اعـضای مـرا
رازِ دل ر همنـشینانم نهفـتن مشکـلست
شهریِ دل نیست گـر حـسرت مـرا اینجـا ار چـه رو
چـشم اهـلِ دل ریـاں دانِ نگـهِ سائلـست
تـا همـه نزدیکـی از وی کـامِ دل نـوان گرفـت
تـشنهٔ مـا بـر کنـارِ اب حـو پـا در گلـست
در سـوردِ گفتگـو ار اگهـی وامانـده‌ایـم
پـیچ و تـاب ره نـشانِ دوریِ سـر منزلـست
عقـل در اثبـاتِ وحـدت خیـره مـی‌گـردد چـرا
هر چه جز هـیس هـیچ و هرچـه جز حـق باطلـست
مـا همـان عـینِ خـودیم امّـا حـود ار وهـمِ دویـی
در مـنِ مـا و عالـمِ مـا و غالـبِ جانلـست

(قبل از ۱۸۲۹) (۱- سرسبزیست: نو، ل)

(۷۱)

هم وعده و هم منع ز بخشش چه حسابست
جـان نیـست، مکـرر نتـوان داد شرابـست
در مـژده ز جـویِ عـسل و کـاخِ زمـرد
چیـزی کـه بـه دلبـستگی ارزد مـیِ نابـست
لهراسـپ کجـا رفتـی و پرویـز کجـایی
اتـشکده ویرانـه و میخانـه خرابـست
از جلـوه بـه هنگـام شـکیبا نتـوان شـد
لـب تـشنه دیـدار، تـرا حلـد سرابـست
با ایـن همـه دشـواری پـسندی چـه کنـد کـس

تـــا پـــرده برانداختـــه در بنـــدِ حجابـــست
دوشـینه بـه مـستی کـه مکیـدمسـت لـبش را
کـــامروز بـــه پیمانـــه مـــی‌در شـــکر ابـــست
ان قلـــزم داغـــیم کـــه بـــر مـــا ز جهـــنم
چنـــدان کـــه فندصـــاعقه بـــاران در ابـــست[۱]
ســـــرگرمیِ هنگامـــــهٔطامـــــات نـــــدارم
فـیضی کـه مـن از دل طلـسم بـوی کبابـست
همچـــشمیِ ابیـــه فکـــد از نظـــر مـــا
مـــا را کـــه ز بیـــداری دل دیـــده بـــه خوابـــست
تـــا غالـــبِ مـــسکین چـــه تمتـــع بـــرد از تـــو
برداشـــته‌ای انچـــه خـــود از چهـــره نقابـــست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- ابیست: نو)

(۷۲)

بـــس کـــه از تـابِ نگـــاهِ تـو ز اســـودن رفـــت
مده چـون رنـگ خـود از شیشه بـه پـالودن رفـت
این سفال از کـفِ خـاکِ جگـرِ گـرمِ کـه بـود
دسـت شـستیم ز صـهبا کـه بـه پیمـودن رفـت
خیـر و در دامـنِ بـاد سـحر اویـز بـه عـذر
گـــر شـــبت تیـــره بـــه داغِ مـــژه نگـــشودن رفـــت
هرچه از گریه فـشاندیم بـه نـشمردن ریخـت
هرچـــه از نالـــه رســـاندیم بـــه نـــشنودن رفـــت
ریـــگ در بادیـــهٔ عـــشق روان‌ســـت هنـــوز
تـــا چـــه‌هـــا پـــای در ایـــن راه بـــه فرســـودن رفـــت
باخت از بس که زلیخا بـه تماشـای تـو رنـگ
از حیـــا بـــر در زنـــدان بـــه گـــل انـــدون رفـــت

بر تنگ مایگیم رحم، که یک عمر گناه
هم به تاراج سبکدستیِ بگشودن رفت
داغِ تردستی اشکم، که زافشردن[۱۰] دل
هرچه در گریه فزودیم در افزودن رفت
شستشو مشغله شوخی ابر کرم‌ست
دزم ان خرقه که با داغ نیالودن رفت
مدعی خواست رود بر اثر من غالب
هر چه زو بود به سودای چو من بودن رفت

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- افسرن: لا، نولک)

(۷۳)

نگه به چشم نهان و ز جبهه چین پیداست
شگرفی تو ز انداز مهر و کین پیداست
نظاره عرضِ جمالت ز نوبهار گرفت
شکوهِ صاحب خرمن ز خوشه چین پیداست
رسید تیغِ توام بر سر و ز سینه گذشت
زهی شکفتگی دل که از جبین پیداست
به جرم دیدهٔ خونبار کشته‌ای ما را
ترا ز دامن و ما را ز استین پیداست
زهی لطافت پردازِ[۱۱] سعیِ ابر بهار
که هرچه در دل بادست از زمین پیداست
فتیلهٔ رگِ جان سر به سر گداخته شد
ز پیچ و تاب نفسهای اتشین پیداست
نفس گداختنِ جلوه در هوایِ قدش
ز خوی فشانی ان روی نازنین پیداست
عیارِ فطرتِ پیشینیان ز ما خیزد

صفای باده از این دُردِ ته نشین پیداست
زهی شکوهِ تو کندر طرازِ صورتِ تو
ز خود بر آمدنِ صورت آفرین پیداست
بهاد مرم ز شیرینی سخن عالم است
به سان موم ز اجزای انگبین پیداست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- پرواز: تر)

(۷٤)

گر بار نیست سایه خود از بید بوده است — باری بگو که از تو چه امید بوده است
شدم ز درد دل که به مغز شکیب رخت — نومیدی ای که راحتِ جاوید بوده است
طبلم هم از بهادِ خود ازار می‌کشد — بر فرقِ ازه ازهٔ تشدید بوده است
شبه کند ز روی تو در بورهٔ ضیا — مه کاسهٔ گدایی خورشید بوده است
بلحست تلخ رشکِ تمنای حوشتن — شادم که دل ز وصلِ تو نومید بوده است
در ماه روزه طره پریشان چه می‌رود — می حور که در زمانه شب عید بوده است
از رشکِ‌خوشنوایی ساز خیال من — مضرابِ نی به ناخنِ ناهید بوده است
هر گونه حسرتی که ز ایام می‌کشم — دُردِ ته پیاله امید بوده است
حق را ز خلقِ جو که نو اموز دید را — اینه خانه مکتبِ توحید بوده است
نادان حریف مستی غالب مشو که او — دُردی کشِ پیالهٔ جمشید بوده است

(قبل از ۱۸۲۹)

(۷۵)

یار در عهد شبابم به کنار امد و رفت
همچو عیدی که در ایامِ بهار امد و رفت
تا نفس ناحصهٔ پیروی شیوهٔ کیست
تندبادی که به تاراجِ غبار امد و رفت
سبحه گردانِ اثرهای‌وحودست خیال
هر چه گل کرد تو گویی به شمار امد و رفت
طالعِ بسمل ما بین که کماندار ز پی

پاری‌ای[۱] بر اثر خون شکار آمد و رفت

شادی و غم همه سرگشته تر از یکدگرند

روز روشن به وداع شب تار آمد و رفت

هرزه مشتاب و پی جاده شناسان بردار

ای که در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت

برق تمثالِ سراپای تو می‌خواست کشید

طرز رفتار ترا اینه‌دار آمد و رفت

هله غافل ز بهاران چه طمع داشته‌ای

گیر کامسال به رنگینی پار آمد و رفت

به فریبِ اثر جلوهٔ قاتل صد بار

جان به پروانگی شمع مزار آمد و رفت

عالبا عینِ حزین‌ست به هنجار بروز

موجِ این بحر مکرر به کنار آمد و رفت

(قبل از ۱۸۳۳) (۱- باره‌ای: لا، نو)

(۷۶)

اختری خوشتر ازینم به جهان می‌بایست

خردِ پیرِ مرا بختِ جوان می‌بایست

به زمینی که به اهنگِ غزل بنشینم

خاک گلبوی و هوا مشک فشان می‌بایست

برنتابم به سبو باده از دور اوردن

خانهٔ من به سرِ کوی مغان می‌بایست

به گرایش خوشم اما به نمایش خوارم

پرسشی چند ز یارم به زبان می بایست

تابِ مهرم نکند خسته دلی در رهِ شوق

روی گرمی ز رفیقان به میان می‌بایست

برسد نامه در اندیشه سبهدست بسی
پس و جویی زعزیزان به گمان می‌بایست
هرزه دل بر در و دیوار نهادن نتوان
سویم از روزنه چشمی نگران می‌بایست
ساز هستی کنم و دل به فسوسم گیرد
هم در اندیشه خدنگم به نشان می‌بایست
با تمنای من از خندهٔ برین نگذشتی
با خود امّید گهی در خورِ ان می‌بایست
بر تنگ مایه به دریوز خود ارا نشود
نرخ پیرایهٔ گفتار گران می‌بایست
قدر انفاس گرم در نظرستی غالب
در غم دهر دریغم به فغان می‌بایست
(بین ۱۸۳۷- ۱۸۳۸)

(۷۷)

از فرنگ امده در شهر فراوان شده است
حرعه را دین عوض ارید می‌ارزان شده است
چشم بد دور چه خوش می‌تپم امشب که به روز
نفس سوختهٔ در سینه پریشان شده است
دل دلش جویی و در دیر و حرم نشناسی
تا چه رو داد که در زاویه پنهان شده است
لب گزد بیخود و با خود شکر ابی دارد
تا چه گفت ست که از گفته پشیمان شده است
داعم از مور و بطر بازیِ شوقش به شکر
کش بود پویه بدان پای که مژگان شده است
گفتم البته زمن شاد به مردن گردی

گفت دشوار که مردن به تو اسان شده است
دُردِ روغن به چراغ و کدرِ می به ایاغ
تا خود از شب چه به جا مانده که مهمان شده است
شاهد و می ز میان رفته و شادم به سخن
کشته‌ام بید در این باغ که ویران شده است
شهرتم گر به مثل مانده گردد بینی
که بر آن مانده خورشید نمکدان شده است
غالب افزده سروشی ست که از مستی قرب
هم بدان وحی که آورده عزلخوان شده است

(بین ۱۸۴۲ - ۱۸۴۵)

(۷۸)

فغان که برق عتاب تو آنچنانم سوخت
که راز در دل و مغز اندر استخوان سوخت
به ذوقِ خلوتِ ناز تو خواب گشت تنم
قضا به عربده در چشمِ پاسبانم سوخت
شنیده‌ای که به اتش نسوخت ابراهیم
ببین که بی‌شرر و شعله می‌توانم سوخت
شرار اتش زردشت در نهادم بود
که هم به داغ مغان شیوه دلبرانم سوخت
عیار جلوه نازش گرفتن ارزانی
هزار بار به تقریب امتحانم سوخت
مرا دمیدن گل در گمان فکند امروز
که باز بر سرِ شاخِ گل اشیانم سوخت
ز گلفروش ننالم کز اهل بازارست
تپاکِ گرمیِ رفتارِ باغبانم سوخت

چه مایه گرم برون آمدی زخلوتِ عسر
که شکوه در دل و پیغاره بر زبانم سوخت
چو وا رسید فلک کاب در متاعم نیست
ز جوشِ گرمیِ بازار من دکانم[۱۰] سوخت
نفس گداحکمهی شوق را نارم
چه شمعها به سراپرده بیانم سوخت
بوند امدست رشک از قفا دارد
شگفته رویی گلهای بوستانم سوخت
کسی در این کف دکسترم مباد انباز
چه شد گر اتش همسایه خان و مانم[۱۱] سوخت
مگر پیام عنانی رسیده است از دوست
شکسته رنگیِ یاران رازدانم سوخت
جبر دهند به قاتل که هجر میکشدم
زماهتاب چه منت برم،کتانم سوخت
سخن چه عطرِ شرر بر دماغ زد غالب
که تاب عطسه اندیشه مغزِ جانم سوخت

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱ دوکانم. نو ۲- جان مانم: لا، نو)

(۷۹)

گفتم به روزگار سخنور چو منم بسیست
گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسیست
معنی غریب مدعی و خانهزادِ ماست
هرجا عقیق نادر و اندر یمن بسیست
مشکین غزاله ها که نبینی به هیچ دشت
در مرغزارهای ختا و تن بسیست
در صفحه بُودم همهانچه در دلست

در بزم کمترست گل و اندر چمن بسی‌ست
لیلی به دشت قیس رسیده‌ست ناگهان
در کاروان جمازهٔ محمل فکندن بسی‌ست
بادی به گم نخوردن عاشق معاب داشت
ان را که دل ربودن و نشناختن بسی‌ست
زورِ شراب جلوهٔ بت کم شمرده‌ایم
اما نظر به حوصلهٔ برهمن بسی‌ست
گر در هوای قربِ تو بستیم دل مرنج
خود ناگشوده جای در ان انجمن بسی ست
تاثیر اه و ناله مسلم، ولی مسترس
ما را هنوز عربده با خویشتن بسی‌ست
غالب نخورد چرخ فریب ار هزار بار
گفتم به روزگار سخور چو من بسی‌ست

(بین ۱۸۳۷- ۱۸۳۸)

(۸۰)

چو صبحِ من سیاهی به شام مانندست
چه گوییم که زشب چند رفت یا چندست
به رنج از پی راحت نگاه داشته‌اند
ز حکمتست که پایِ شکسته در بندست
دراز دستیِ من چاکی ار فکند چه عیب
ز پیش دلقِ ورع با هزار پیوندست
نگفته‌ای که به تلخی بساز و پند پذیر
برو که بادهٔ ما تلخ تر از این پندست
وجود او همه حسن‌ست و هستیم همه عشق
به بختِ دشمن و اقبال دوست سوگندست

نگـاه مهـر بـه دل سـر نـداده چـشمهٔ نـوش
هنـــوز عـــیش بـــه انـــدازهٔ شکرخندســـت
ز بـــم ان کـــه مـــادا بمـــرم از شـــادی
نگویـد ار چـه بـه مـرگِ مـن ارزومندسـت
شـــمارِ کـــج رویِ دوســـت در نظـــر دارم
دریـن نـورد نـدانم کـه اسـمان چندسـت
کـر بـه بهـرِ مـن از بهـر خـود عزیـزم داد
کـه بنـده خـوبی‌او خـوبی خداونـد سـت
ـه ان بـود کـه وفـا خواهـد از جهـان غالـب
بدین که پرسـد و گوینـد هـست،خرسندسـت
(قبل از ۲۲ جولای ۱۸۴۴)

(۸۱)

ـه خلـق رسـی بـه عمـر تـرک قـسوگری گرفـت
هـره بـه طـالع عـدو شـوهٔ مـشتری گرفـت
شـه بـه گـدا کجـا رسـد زان کـه چـو فتنـه روی داد
خـاتم دسـت دیـو بـرد کـشورِ دل پـری گرفـت
تـرک مـرا رگیـرو دار شـغل غـرض بـود نـه سـود
فرصـه گـر نـافت صـد حـرده بـه لاغـری گرفـت
امـــد و از رهِ غـــرور بوســـه بـــه خلـــوتم نـــداد
رفـت و در انجمـن رعیـر مـزد نـوا گـری گرفـت
ای که دلت ز غصه سوخت شکوه نـه در خـور وفاسـت
ور سزد ان کـه سـر کنـی گیـر کـه سرسـری گرفـت
جـاده شـناس کـوی خـصم بـودم و دوسـت راه جـوی
منکـرِ ذوقِ همرهـی خـرده بـه رهبـری گرفـت
مـستیِ مـرغِ صـبحدم بـر رخ گـل بـه بـویِ تـست

هـرزه ز شـرمِ باغبـان جبهـهٔ گـل تـری گرفـت
رای زدم کـه بـارِ غـم هـم بـه رقـم ز دل رود
نامـه چـو بستمش بـه بـال مـرغ سـکپری گرفـت
غالـب اگـر بـه بـزم شـعر دیـر رسـید دور نیـست
کـش بـه فـراوِ حـسرتی دل ر سـخنوری گرفـت

(بین ۱۸۳۷ - ۱۸۴۱)

(۸۲)

دل بـردن ازیـن شـیوه عیان‌ست و عیـان نیـست
دانی که مـرا بـر تـو گمان‌ست و گمـان نیـست
در عـرض غمـت پیکـرِ اندیـشه لالـم
یـا تـا سـرم انـدازِ بیـان ست و بیـان نیـست
فرمـان تـو بـر جـان مـن و کـار مـن از تـو
بی پـرده بـه هـر پـرده روان ست و روان نیـست
نـازم بـه فریبـی کـه دهـی اهـلِ نظـر را
کـز بوسـه پیـامی بـه دهـان ست دهـان نیـست
داغـیم ز گلـشن کـه بهارسـت و بقـا هـیچ
شادیم به گـخن کـه خـزان‌ست و خـزان نیـست
سـرمایهٔ هـر قطـره کـه گـم گـشت بـه دریـا
سودیست که مانـا بـه زیـان‌ست و زیـان نیـست
در هـر مـژه بـرهم زدن ایـن خلـق جدیدیـست
نظـاره سگالد کـه همـان ست و همـان نیـست
در شـاخ بـود مـوج گـل از جـوشِ بهـاران
چون باده به مینـا کـه نهـان‌ست و نهـان نیـست
تـا کـس ز تنومنـدی ظـاهر نـشود کـس
چون سنگ سر ره که گران ست و گران نیست

بهلـــو بـــشکفید و بینیـــد دلـــم را

تا چند بگویم که چه سان‌ست و چـه سـان نیست

غالـــب هـــه نظـــارگی خـــوبش تـــوان بـــود

زین پرده بـرون اکـه چنـان‌ست و چنـان نیست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۸۳)

دل بـرد و حـق انـست کـه دلبـر نتـوان گفـت

بیـداد تـوان دیـد و سـتمگر نتـوان گفـت

در رزمگهـــش بـــاده و ســـاغر نتـــوان بـــرد

بـر بـزمگهش بـاده و سـاغر نتـوان گفـت

رخـــشندگی ســـاعد و گـــردن نتـــوان جُـــست

زیبنـــدگی یـــاره و پرگـــر نتـــوان گفـــت

پیوســـته دهـــد بـــاده و ســـاقی نتـــوان خوانـــد

همـــواره تراشـــد بـــت و ازر نتـــوان گفـــت

از حوصـــله یـــاری مطلـــب صـــاعقه تیزســـت

پروانـه شـو اینجـا ز سـمندر نتـوان گفـت

هنگمـــه ســـر امـــد چـــه زنـــی دم ز تطلـــم

گر خود ستمی رفـت بـه محـشر نتـوان گفـت

گـــر م روی ســـایه و ســـر چـــشمه نجـــوییم

بـا مـا سـخن از طـوبی و کـوثر نتـوان گفـت

ان راز کـه در سـینه نهـان ست نـه وعـظ ست

بـر دار تـوان گفـت و بـه منبـر نتـوان گفـت

کـــاری عجـــب افتـــاد بـــدین شـــیفته مـــا را

مـؤمن نبـود غالـب و کـافر نتـوان گفـت

(بین ۱۸۴۵ – ۱۸۶۰)

(۸٤)

اندوده بـه داغـی دو سـه پرکالـه فـرو ریخـت
چون برگِ شقایق جگـر از نالـه فـرو ریخـت
اتـشکدهٔ خـویِ تـو نـازم کـه ز طـرفش
رفـتم شـرر و داغِ گـل و لالـه فـرو ریخـت
بـر سـاده دلانـت بـه وفـا جلـوه همـی داد
بیـداد تـو اب از رخِ دلالـه فـرو ریخـت
گفـتم ز کـه پرسـم خبـرِ عمـر گذشـته
سـاقی بـه قـدح بـادهٔ دو سـاله فـرو ریخـت
بـی سـعیِ نگـه مـستی ان چـشم فـسونگر
خـونم بـه سـیه مـستی دنبالـه فـرو ریخـت
مـشاطه بـه ارایـش ان حُـسن خـداداد
گـل در چمـن و قنـد بـه بنگالـه فـرو ریخـت
بـا مـوج خـرامشِ سـخن بـاده مگوییـد
کـابِ رخِ ایـن جـوهر سـیاله فـرو ریخـت
چـون انجـم و خورشـید ز بـرق دمِ گـرمم
شـیرازهٔ جمعیـت تبخالـه فـرو ریخـت
رشکِ خطِ تـویِ تـو گـر افشرد بـدین رنـگ
بیـی کـه مـه از دایـرهٔ هالـهٔ فـرو ریخـت
در قالـب مُـلا اثـرش پـرده گـشا شـد
خاکی کـه قـضا در تـن گوسـاله فـرو ریخـت
در دیـده سـرِ اهـلِ سـخن از بـیم تـو غالـب
گـویی رگِ ابـرِ قلمـت ژالـه فـرو ریخـت

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۸۵)

خواسـت کـز مـا رنجـد و تقریـب رنجیـدن نداشـت

جـرم غیـر از دوسـت پرسـیدم و پرسـیدن نداشـت
امـد و از تنگـیِ جـا جبهـه پـرچین کـرد و رفـت
بـر خـود از ذوق قـدوم دوسـت بالیـدن نداشـت
شـد فگـار از نـازکی چنـدان کـه رفتـارش نمانـد
نـارنین پـایش بـه کـویِ غیـر بوسـیدن نداشـت
گـل فـراوان بـود و وصـی پـر زور دوشـم بـر بـساط
خـود بخـود پیمانـه مـی‌گردیـد و گردیـدن نداشـت
دیـر خوانـدی سـویِ خـویش و زود فهمیـدم دریـغ
بـیش از ایـن پـایم زگـردِ راه پیچیـدن نداشـت
خوش حسرت بر سـرِ خـاکم زبـس جـا تنـگ کـرد
همچـو نـبض مـرده دود شـمع جنبیـدن نداشـت
گـر مـافق وصـل نـاخوش ور موافـق هجـر تلـخ
دیـده داغـم کـرد، رویِ دوسـتان دیـدن نداشـت
بُـرد ادم از امانـت هـر چـه گـردون بـر نتافـت
ریخت می بر خـاک چـون در جـام گنجیـدن نداشـت
گـر نـسیم ازاد خـود را در تعلـق بـاختم
سـود زیـرِ کـوه دامـانی کـه بـر چیـدن نداشـت
نـامرادی بـود نـوعی ابـرو غالـب دریـغ
در هـلاکِ خـویش کوشـیدیم و کوشـیدن نداشـت

(بین ۱۸۳۷- ۱۸۳۸)

(۸۶)

ببین که در گل و مُل جلوه گـر بـرایِ تـو کیـست
مپـوش دیـده ز حـق طالـبِ‌رضـای تـو کیـست
چـه ناکـسی کـه ز دردِ فـراق مـی نـالی
نمـی‌رسـی کـه در ایـن پـرده همنـوایِ تـو کیـست

کلیـــد بـــستگی تـــست غـــم بجـــوش ای دل
تـــو گـــر چنـــین نگـــدازی گـــره گـــشای تـــو کـــست

شـــــکایتی نفروشـــــی و عـــــشوه‌ای نخـــــری
تـــو اشـــنای کـــه ای خواجـــه[۱] و اشـــنای تـــو کـــست

تـــرا کـــه موجـــهٔ گـــل تـــا کمـــر بـــود دریـــاب
کـــه غـــرقِ خـــون بـــه در بوســـتان ســـرای تـــو کـــست

بـــلا بـــه صـــورتِ زلـــفِ تـــو رو بـــه مـــا اورد
بـــه بنـــدِ خـــصمی دهـــریم مبـــتلای تـــو کیـــست

تراســـت حلـــوه فـــراوان دریـــن بـــساط ولـــی
حریـــفِ بـــادهٔ میخـــواری ارمـــای تـــو کـــست

ز وارثـــان شـــهیدان حـــراس یعنـــی چـــه؟
قـــوی‌ســـت دســـتِ قـــضا کـــشتهٔ ادای تـــو کیـــست

بـــه انتظـــار تـــو در پـــاس‌وقـــت خریـــشتم
فریـــب خـــوردهٔ نیـــرنگ و عـــده‌هـــای تـــو کیـــست

زلال لطـــف تـــو ســـیرابی هوســـناکان
یکـــی ســـین کـــه جگـــر تـــشنه حمـــایِ تـــو کـــست

تـــرا ز اهـــلِ هـــوس هـــر یکـــی بـــه جـــایِ منـــست
تـــو و خـــدایِ تـــو، شـــاهم مـــرا نـــه جـــایِ تـــو کیـــست

فرشـــته، معنـــی «مَـــن ربّـــک» نمـــی‌فهمـــم
نـــه مـــن بگـــوی کـــه عالـــب بگـــو خـــدای تـــو کیـــست

(قبل از ۱۸۳۷) (۱- تو اشنای خواجه: ل، تو)

(۸۷)

بـــه وادیـــی کـــه در ان خـــضر را عـــصا خفتـــه‌ســـت
بـــه ســـینه مـــی‌ســـپرم ره اگـــر چـــه پـــا خفتـــه اســـت

بـــدین نیـــاز کـــه بـــا تـــست نـــاز مـــی‌رســـدم

گدا به سایهٔ دیوارِ پادشا خفته‌ست

به صبح حشر چنین خسته رو سیه خیزد
که در شکایت درد و غم دوا خفته ست

خروش حمقهٔ رندان ز نازنین پسری‌ست
که سر به زانوی زاهد به بوریا خفته‌ست

هوا مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز
گسسته لنگر کشتی و ناخدا خفته ست

عمت به شهر شبیخون زنان به بگهِ خلق
عسس به خانه و شه در حرمسرا خفته‌ست

درازیِ شب و بیداریِ من این همه نیست
ز بخت من خبر ارید تا کجا خفته‌ست

سین ز دور و محو قرب شه که مطر را
دریچه باز و به دروازه اژدها خفته‌ست

به راه خفتن من هر که بنگرد داند
که میرِ قافله در کاروانسرا خفته‌ست

دگر ز ایمنی راه و قربِ کعبه چه حظ
مرا که ناقه ز رفتار ماند و پا خفته ست

بخواب چون خودم اسوده دل مدان غالب
که خسته غرقه به خون خفته است تا خفته‌ست

(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵)

(۸۸)

کشه ر رشک کشتهٔ دگرست — من و رحمی بر دل ار جگرست
رصه حرمی روزگر ر هم — روز و شب در فضایِ یکدگرست
مسی سدر نعرشی دارد — حف پایی که افتش ز سرست
نه ر منار کرد ثر — دل سخنش دکن شیشه گرست

دوستان دشمنند ورنه مدام — تیغ او تیز و خون ما هدرست
پرده عیبجو دریدهٔ او — نوکِ‌کلکم ز دشنه تیز ترست
عقل و دین برده‌ای دل و جان نیز — انچه از ما نبرده‌ای خبرست
شه حریر و گدا پلاس بُرید — انچه من قطع کرده‌ام نظرست
منت از دل نمی‌توان برداشت — شکرِ ایزد که ناله بی‌اثرست
قفس و دام را گناهی نیست — ریختن در نهادِ بال و پرست
ریزد ان برگ و این گل افشاند — هم خزان هم بهار در گذرست
کمِ خود گیر و بیش شو غالب — قطره از ترکِ خویشتن گهرست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۸۹)

هند را رندِ سخن پیشهٔ گمنامی هست
اندرین دیرِ کهن میکده اشامی هست
خسروی باده درین دور اگر می‌خواهی
پیش ما ای که ته حرعه‌ای از جامی هست
نامه از سوزِدرونم به رقم سوخته شد
قاصد ار دم زند از حوصله پیغامی هست
جغد و ازادیِ‌جاوید همارا نازم
کش به هر سو کشش از شکرِ دامی هست
گفته‌اند از تو که بر ساده دلان بخشایی
پخته کاری‌ست که ما را طمعِ خامی هست
گه رخ ارایی و گه زلفِ سیه تاب دهی
یاد تاری که مرا تیره سرانجامی هست
بی تو گر زیسته‌ام سختی این درد بسنج
بگذر ار مرگ که وانسته به هنگامی هست
کیست در کعبه که رطلی ز نبیذم بخشد

ور گروگـــان طلبـــد جامـــهٔ احرامـــی هـــست
مـــی صـــافی ز فرنـــگ ایـــد و شـــاهد زتتـــار
مـــا نـــدانیم کـــه بغـــدادی و بـــسطامی هـــست
ســـردلِ نـــازک دلـــدار گرانـــی مکنـــاد
خـــواهشِ مـــا کـــه جگـــر گوشـــهٔ ابرامـــی هـــست
ســـعیِ عالـــب نبـــود وحـــی و نگـــوییم ولـــی
تـــو و یـــزدان، نتـــوان گفـــت کـــه الهـــامی هـــست

(بین ۱۸۳۷- ۱۸۳۸)

(۹۰)

بحـــر مـــن ا ـــو تـــشنه ســـر ا ـــمـــس کبـــست
بحـــر مـــن ا ـــو شـــکوه گـــر ا ـــسپاس کیـــست
گیـــرم ز داغِ عـــشق تـــو طرفـــی نبـــست دل
ایـــنم نـــه بـــس بـــود کـــه جگـــر روشـــناس کیـــست
لـــرزم بـــه کـــویِ غیـــر ز بـــی‌تـــابیِ نـــسیم
کانـــدر امیـــدواریِ بـــوی لبـــاس کیـــست
بـــا او بـــه سـازِ وصـــلی و بـــا مـــن بـــه عـــزم قتـــل
اه از امیـــدِ غیـــر کـــه همچـــشم یـــاس کیـــست
از بیکـــسانِ شـــهرم و از ناکـــسان دهـــر
گـــر کـــشته‌ای ســـر تـــو ســـلامت هـــراسِ کیـــست
از پرنیـــان بـــه عربـــده راضـــی نمـــی‌شـــود
خـــارِ رهِ تـــو چـــشم بـــه راهِ پـــلاس کیـــست
لطفـــت بـــه شـــکه از هـــوس بـــی‌شـــمار مـــن
شـــوقم بـــه نالـــه از ســـتم بـــی‌قیـــاسِ کیـــست
گیـــرم کـــه رسـمِ عـــشق مـــن اوردهام بـــه دهـــر
ظلـــم افریـــدهٔ دلِ حـــق ناشـــناس کیـــست

صحن چمن نمونهٔ بزمِ فراغ تو
باد سحر علاقهٔ ربطِ حواس کیست
غالب بت مرا نگه ناز قحط نیست
تا با منش مضایقه چندین به پاس کیست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۹۱)

ان که بی پرده به صد داغِ نمایانم سوخت
دیده پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت
نه بدر جسته شرار و نه بجا مانده رماد
سوختم لیک ندانم به چه عنوانم سوخت
سینه از اشک جدا ، دیده جدا می‌سوزد
این رگِ ابر شرربار پریشانم سوخت
حاجت افتاد به روزم زسیاهی به چراغ
دل به بی‌رونقی مهر درخشانم سوخت
سودم از ارزشم افزون بود ان خار و خسم
کز پی بیشه توان در چمنستانم سوخت
کافرِ عشقم دوزخ نبود درخور من
غیرتِ گرمی هنگامه صنعانم سوخت
پایم از گرمیِ رفتار نمی‌سوخت به راه
در قدم سوختن خار بیابانم سوخت
تا ندانی به فسون تو در اتش رفتم
خود به داغِ تو دلِ دیر پشیمانم سوخت
کردم از سنگ جگر تا نشوم کشتهٔ عشق
هم بدان سنگ به هم خوردن، پیکانم سوخت
دیگر از خاتمهٔ کفر چه گویم غالب

من که رخشندگی جوهرِ ایمانم سوخت

(بین ۲۱ ژانویه – ٤ جولای ۱۸۳۸)

(۹۲)

در بدلِ لالی و رقم دستِ کریم‌ست

نی نی تی کلکم رگِ مژگانِ یتیم‌ست

رشحِ کفِ جم می‌چکد از مغزِ سعالم

سیرابی تطقم اثر فیضِ حکیم‌ست

از آتشِ لهراسب نشان می‌دهد امروز

سوزی که زخاکم ز تو در عظم رمیم‌ست

از حرفِ من اندیشه گلستانِ خلیل‌ست

از روی تو ایسه کفِ دستِ کلیم‌ست

چشم و بگهت گردش جامی ز نبیذست

کلک و رقم[۱] تاب سهیلی بر ادیم ست

در حسن مانندتو نظاره زبونست

در زادنِ همتای من اندیشه عقیم ست

ذوقِ طلبت جنبش اجزای بهارست

شورِ نفسم رعشهٔ اعضای نسیم‌ست

در نطق مسیحادم از خضم چه باک ست

در ناز زخود می‌رمی[۲] از غیر چه بیم‌ست

بی‌پرده ستم کن رحت از باده دو رنگست

بی‌صرفه بنالم دلم از غصه دو نیم است

بختم ندهد کامِ دلِ غمزده غالب

گویی لب‌یارست که در بوسه لئیم‌ست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- دو رقم: نو ۲- رهی: نو)

(۹۳)

در بندِ تو چشم از دو جهان دوخته‌ای هست

هشدار که شهباز تو اموخته‌ای هست
افغان مرا بیهشی ساخته‌ای نیست
در زمزمه‌ای[۱] بوی جگر سوخته‌ای هست
در دیده[۱] ز رخ پرده برانداخته‌ای نیست
در سینه دو صد عربده اندوخته‌ای هست
زانسوی به میدان وفا تاخته‌ای نیست
زین سو هوس جانسپری توخته‌ای هست
در راه ثوابش قد افراخته‌ای نیست
در بزم عشش رح افروخته‌ای هست
در تاب مرو غالب اگر بیهده گردد
در کوی تو گویی سگ پا سوخته‌ای هست

(قبل از ۲۹ تابستان ۱۸۳۷) (۱ زمزمه. نو ۲- دردیده. لا. نو)

(۹٤)

با من که عاشقم سخن سنگ و نام چیست
در امر خاص حجت دستور عام چیست
مستم ز خون دل که دو پشمم از ان پُرست
گویی مخور شراب و نینی به جام چیست
با دوست هر که باده به حلوت خورد مُدام
داند که حور و کوثر و دارالسّلام چیست
دلخستهٔ غمیم و بود می داوری ما
با خستگان حدیث حلال و حرام چیست
در روز تیره از شب تارم نماند بیم
چون صبح نیست خود چه شناسم که شام چیست
با خیل مور می‌رسی از ره خوش‌ست فال
قاصد بگو کز اب لب نوشین پیام چیست

گفتی قفس خوش‌ست توان بال و پر گشود
باری علاج خستگی بندِ دام چیست
از کاسه کرام نصیب‌ست خاک را
تا از فلک نصیبه کاس‌کرام چیست
یکی ز تست از تو نخواهم مزد کار
ور خود بُدیم کارِ تو ایم انتقام چیست
غالب اگر نه خرقه و مصحف به هم فروخت
پرسد چرا که نرخ میِ لعل فام چیست
(بین ۱۸۴۲ - ۱۸۴۵)

(۹۵)

گل را به جرمِ عربدهٔ رنگ و بو گرفت
راهِ سخن به عاشقِ‌زارم جو گرفت
لطفِ خدای ذوقِ نشاطش نمی‌دهد
کافر دلی که با ستمِ دوست خو گرفت
چون اصلِ‌کار در نظرِ همنشین نبود
بیچاره خرده بر روشِ جستجو گرفت
در خلوتی گشود خیالم رهِ دعا
کز تنگیِ بساط نفس در گلو گرفت
شرمندهٔ ترازش گردون نمانده‌ام
گرچاک دوخت، جامه به مزدِ رفو گرفت
تا خویشتن چه مایه نظر باز بوده است
کز من دلِ مرا به هزار ارزو گرفت
گفتم خود از مشاهده بخشایش اورد
خوش باد حالِ دوست که حالم نکو گرفت
از یک سبوست باده و قسمت جدا جداست

جمـــشید جـــام بـــرد و قلنـــدر کـــدو گرفـــت
فرمـــانروا نگـــشت مـــسلمان بـــه هـــیچ عـــصر[۱]

گـــر رفـــت مـــغ ز میکـــده، ترســـا فـــرو گرفـــت
ایمـــان اگـــر بـــه خـــوف و رجـــا کـــردم اســـتوار
اخـــلاص در نمـــودِ وفـــایم دورو گرفـــت
هـــر فتنـــه در نـــشاط و ســـماع اورد مـــرا
گـــویی فلـــک بـــه عربـــده هنجـــارِ او گرفـــت
رضـــوان چـــو شـــهد و شـــیر بـــه عالـــب حوالـــه کـــرد
بیچـــاره بـــار داد و مـــیِ مـــشکبو گرفـــت

(قبل از ۱۸۳۷) (۱- قصر: ما نو)

(۹۶)

غبارِ طرفِ مـزارم بـه پـیچ و تـابی هـست
هنـــوز در رگ اندیـــشه اضـــطرابی هـــست
با بانـگ صـور سـر از خـاک بـر نمـی‌دارم
هنـوز در نظـرم چـشم نـیم خـوابی هـست
ز سـردیِ نفـسِ نامـه بـر تـوان دانـست
کـــه نارســـیده پیـــامِ مـــرا جـــوابی هـــست
به هـرز ه جـان بـه غلـط دادم و ندانـستم
کـــه یـــار دیـــر پـــسندی و زودیـــابی هـــست
نظـر فـروز اداهـا بـه شـدمن ارزانـی
بـــه مـــن ســـپار اگـــر داغ ســـینه تـــابی هـــست
ز شـوری نمـک پرسـش نهـانی تـست
اگـــر مـــرا جگـــر تـــشنه عتـــابی هـــست
خود اولین قـدحِ مـی بنـوش و سـاقی شـو
کـه اخـر از طـرفِ تـست گـر حجـابی هـست

مگر دهم جگر تشنه را دلی به دروغ
نشان دهید به راهش اگر سرابی هست
ز سرد مهری ایام نیستیم نژند
که در خرابهٔ ما رویِ افتابی هست
بهار هند بود برشگال هان غالب
در این خزانکده هم موسم شرابی هست

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- به دروغ: لا)

(۹۷)

ز به سوسن نظر لطف «چمن تامن» ست
سبزه‌ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن ست
ای که تا نامِ تو ارایش عنوان بخشد
صفحهٔ نامه به شادابی برگ سمن‌ست
کیکم از تارگی مدحِ تو دربارهٔ خویش
شارحِ "استهٔ الله نباتا خستن"ست
گهر افشانی‌مدح تو به جنبش اورد
حمه‌ام را که کلیدِ درِ گنج سخن‌ست
هر دم از رایِ میر تو کند کسبِ ضیا
مهر تابان که فروزندهٔ این انجمن‌ست
به خیالِ تو مهتاب شکیم که مگر
عکسِ رویِ تو درین اینه پرتو فکن ست
راست گفتم و یزدان نپسندد جز راست
حرف ناراست سردودن روش اهرمن‌ست
انچنان گشته یکی دل به زبانم که مرا
می‌توان گفت که لختی ز دل اندر دهن ست
راستی این که دمِ مهر و وفایِ تو به دل

بـــا هـــم امیختـــه ماننـــد روان بـــا بـــدن‌ســـت

دوری از دیـــده اگـــر روی دهـــد دور نـــه‌ای

زان کـــه پیوســـته تـــرا در دلِ زارم وطـــن ســـت

داورا گـــر چـــه همـــایم بـــه همـــایون ســـخنی

لیـــک در دهـــر مـــرا طـــالع زاغ و زغـــن ســـت

جـــز بـــه انـــدوهِ دل و رنـــج تـــنم نفزایـــد

نالـــه هـــر چنـــد ز انـــدوهِ دل و رنـــج تـــن‌ســـت

سینه می‌سوزد از ان اشک که در دامن نیست

بـــه جگـــر مـــی‌خلـــد ان خـــار کـــه در پیـــرهن‌ســـت

بـــی‌کـــسی‌هـــایِ مـــن از صـــورتِ حـــالم دریـــاب

مـــردمام بـــر ســـر راه و کـــفِ خـــاکم کفـــن‌ســـت

حیـــف باشـــد کـــه دلـــم مـــرده و پرســـش نکنـــی

بـــه جهـــان پرســـش مـــاتم زده رســـمِ کهـــن‌ســـت

چـــشم دارم کـــه فرســـتی بـــه جـــوابِ غـــزلم

ای رصـــیمه کـــه ز لطـــف تـــو مطلـــوب مـــن‌ســـت

غالـــبِ خســـته بـــه جـــان جـــای بـــر ان در دارد

گـــر بـــه تـــن معتکـــفِ گوشـــهٔ بیـــت‌الحـــزن‌ســـت

(بین ۱۸۲۹- ۱۸۴۵)

(۹۸)

نـــه هـــرزه همچـــونی از معـــزم استخوان خـــالی‌ســـت

کـــه جـــایِ نالـــهٔ زاری در ایـــن میـــان خـــالی‌ســـت

روم بـــه کعبـــه زکـــوی تـــو و ز حـــق خجلـــم

ز ســـجده جبهـــه و از پوزشـــم زبـــان خـــالی‌ســـت

هجـــوم گـــل بـــه گلـــستان هـــلاک شـــوقم کـــرد

کـــه جـــان مانـــده و جـــایِ تـــو همچنـــان خـــالی‌ســـت

گریـــستم نگرســـتی بـــه خـــون تـــپم کـــامروز

زیاره جگرم چشمِ خونچکان خالی‌ست
نه شهدی به تماشا نه بی دلی به نوا
ز غنچه گلبن از بلبل اشیان خالی ست
کم به حبش دل شبشه از پری لبریز
سرم ز باد فسون سنجی زبان خالی‌ست
گرش به دیدن من گریه رو نداد چه جرم
نهاد آتش شوق من از دخان خالی‌ست
بر از سپاس ادای تو دفتری دارم
که یکسر از رقم پرسش نهان خالی‌ست
امام شهر به مسجد اگر رهم ندهد
نه جای من به نیایشگه مغان خالی‌ست
خراب دوق بر دوش کیستم غالب
که چون هلال سراپایم از میان خالی ست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۹۹)

رمن گسستی وبیوندم شکل افتاده ست
مرا مگیر به خونی که در دل افتاده ست
رسد دمی که خجالت کشم زگرمی دوست
ز حصم داغم واندیشه باطل افتاده ست
به قدر ذوق تپیدن به کشته جا بخشند
سخن به محکمه در کیش قاتل افتاده ست
شکافی از جگر ذره نم برون ندهد
به وادیی که مرا بار در گل افتاده ست
در این روش به چه امید دل توان بستن
میانه من و او شوق حائل افتاده ست

بـــه تـــرک گریـــه بـــرم دهـــشت اثـــر ز دلـــش
کـــه خـــود زشـــبروی بالـــه غافـــل افتـــاده‌ســـت
بـــه صـــبر کـــم نـــیم امـــد عیـــارِ ایّـــوبی
بـــه قـــدرِ ان کـــه گرفتنـــد کامـــل افـــاده‌ســـت
چـــرد نهنـــگ و ســـمندر در اب و اتـــش مـــن
تـــم بـــه قلـــرم و کـــشتی بـــه ســـاحل افتـــاده اســـت
بـــه روی صـــید تـــو از ذوقِ اســـتخوان تـــنش
همـــا زتیـــزی پـــرواز بـــسمل افتـــاده ســـت
چـــو انـــدر اینـــه بـــا خـــویش لابـــه ســـاز شـــوی
ز خـــود بخـــوی کـــه مـــ را چـــه در دل افـــاده ســـت
حریـــفِ مـــا همـــه بـــی‌بذلـــه مـــیّ خـــورد غالـــب
مگـــر ز حلـــوب و عـــط بـــه محفـــل افتـــده ســـت

(بین ۱۸۳۷ – ۱۸۳۸)

(۱۰۰)

ایمنـــیم از مـــرگ تـــا تیغـــت جراحـــت بـــار هـــست
روزیِ نـــاخوردهٔ مـــا در جهـــان بـــسیار هـــست
مـــا و خـــاک رهگـــذر بـــر فـــرق عریـــان ریخـــتن
گـــل کـــسی جویـــد کـــه او را گوشـــهٔ دســـتار هـــست
پـــاره‌ای امیّدوارســـتم، تکلـــف بـــر طـــرف
بـــا همـــه بـــی‌التفـــاتی دردمنـــد ازار هـــست
بـــر ســـرِ کـــوی تـــو بـــا مهـــرم بـــه جنـــگ ارد همـــی
ایـــن هجـــومِ ذرّه کانـــدر روزن دیـــوار هـــست
در خموشـــی تـــابش روی عرقنـــاکش نگـــر
تـــا چـــه‌هـــا هنگامـــهٔ ســـرگرمی گفتـــار هـــست
بینـــوایی بـــین کـــه گـــر در کلبـــه‌ام باشـــد چـــراغ

بخت را نازم که با من دولت بیدار هست
در پرستش شستم و در کامجویی استوار
پادشه را بندهٔ کِ خدمتِ پرخوار هست
رار دیدنِ محوی و ار شنیدن‌ها مگوی
نشئه در جامه هنگها در تار هست
کر نمودار‌ی‌ست نقش سجده بر سما دریغ
ور نشانمدی ست دوش خسهٔ زنار هست
دور باش از ریزه‌های استخوانم ای هما
کاین بساط دعوت مرغان اتشخوار هست
کهنه محلِ تاره از صرصر ز پای افتاده‌ام
خ‌کم ار کاوی هوزم ریشه در گلزار هست
بد برد ان گنج یاداورد و غالب را هنوز
نشهٔ الماس پاش و چشم گوهر بار هست

(سن ۱۸۳۷ - ۱۸۳۸)

(۱۰۱)

چشم ار ابر اشکبار ترست — از عرق جههٔ بهار ترست
گربه کرد از فریب و زارم کشت — نگه از تیغ ابدار ترست
می مر انگزدش به کشتن من — دشمن از دوست غمگسار ترست
دی مگر مست بوده‌ای کامروز — شکرم از شکوه ناگوار ترست
ی که جویِ توهمچو روی تو نست — دیده از دل امیدوار ترست
سو به دولت رسیده را نگرید — خطش از زلف مشکبار ترست
طفلی و پر دلیر می‌شکنی — اه عهدی که استوار ترست
همه عجز و نیاز می‌خواهند — زارتر هر چه حق گزار ترست
حسه از راهِ دور می‌ایم — پا ز تن پاره ای فگار ترست
شکوه از خوی دوست نتوان کرد — بادهٔ تند سازگار ترست

می‌رسد گر به خویشتن بازد　　غالب از خویش خاکسار ترست

(بین ۱۸۳۷- ۱۸۳۸)

(۱۰۲)

ظهورِ بخششِ حق را ذریعه بی‌سببی ست
و گرنه شرمِ گنه در شمارِ بی‌ادبی‌ست
ز گیر و دار چه غم چون به عالمی که منم
هنوز قصهٔ حلاج حرفِ زیر لبی‌ست
رموز دین نشناسم درست و معذورم
نهاد من عجمی و طریق من عربی‌ست
نشاطِ جم طلب از اسمان نه شوکت جم
قدح مباش ز باقوت باده گر عنبی‌ست
به التفات نیرزم در ارزو چه نزاع
نشاطِ خاطرِ مفلس ز کیمیا طلبی‌ست
بود به طالع ما افتاب تحت الارض
فروغ صبح ازل در شرابِ نیم شبی‌ست
نه همپیالگی زاهدان بلای[1] بود
خوش‌ست گرمیِ بی‌غش خلاف شرعی بی‌ست
هر انچه درنگری جز به جنس مایل نیست
عیار بی‌کسی ما شرافت نسبی‌ست
عبودیت نکند اقتضای خواهش کام
دعا به صیغه امرست و امر بی‌ادبی‌ست
کسی که از تو فریب وفا خورد داند
که بی‌وفایی گل در شمارِ بوالعجبی‌ست
میان غالب و واعظ نزاع شد ساقی
بیا به لابه که هیجان قوّت غضبی‌ست

(بین۱۸۳۷- ۱۸۳۸) (۱- این شعر ندارد: لا، لو، پ، لک)

(۱۰۳)

شحنهٔ معبود ما از شرابخانه تست
فسون بابلیان فصلی از فسانهٔ تست
نه جم و آینه حرفِ جم و سکندر چیست
که هرچه رفت به هر عهد در زمانه تست
فریب حُسن بتان پیشکش، اسیر توایم
اگر خطست و دگر خال دام و دانهٔ تست
هم از احاطهٔ تست این که در جهان ما را
قدم به پتکده و سر بر استانه تست
سپهر را تو به تاراج ما گذاشته‌ای
نه هر چه دزد ز ما برد در خزانهٔ تست
مرا چه جرم گر اندیشه آسمان پیماست
نه تیزگامیِ توسن ز تازیانهٔ تست
کمان ز چرخ و خدنگ از سلا و پر ز قضا
خدنگ خوردهٔ این صیدگه نشانه تست
سپاس جود تو فرض است آفرینش را
درین فریضه دو گیتی همان دوگانه تست
تو ای که محو سخن گستران پیشینی
مباش منکرِ غالب که در زمانه تست

(بین ۱۸۴۵- ۱۸۶۰)

(۱۰۴)

منع ر صهبا چرا ماده روان پرور است
خوف ز عصیان عبث خواجه شفاعتگر است
پرتوِ مهر و مه است نور به چشم اندرون
گرچه بود در قدح اصل می از کوثر است
عهد جوانی گذشت توبه نکردم هنوز

باده به پیران سری نیک به من درخور است
ای به من اویخته پاره‌ای از جا بگرد
تا نفتد بر زمین باده که در ساغر است
هند به هنگام دی خوش بود اب و هواش
ورنه بود گل رگل محمل گل حوشر است
ای که ز نظارهٔ حسن بتان مانعی
چشم تو گر بسته‌اند رو که دو گوشم کراست
خستهٔ یار خودم باغ و بهارِ خودم
هر مژهٔ خونفشان شاخ گلِ احمر است
صبح رسید از هوا مرغ همایون هما
گفت که مکتوبِ تو در خور این شهپر است
گفتم اگر خوش کنی ور نکنی حرفِ من
بالِ تو از بهرِ دوست مروحه را درخور است
ور به سوی جاوره می‌روی البته رو
سایه به فرقش فکن ان که همه‌بون فر است
نامه من سوی دوست خان جهانِ خان ببر
ان که زپهلوی دوست نامی و نام اور است
خود ز کفِ نامه بر نامه ستادند به مهر
ان که میان را مه است ان که سران را سر است
ابر بهارش مخوان بحرِ روانش مدان
محتشم النوله را دست و دلی دیگر است
ان شه خوبان چرا ناز ز افسر کشد
خود کله از فرخی بر سرِ او افسر است
نامه که بی‌نام اوست طایرِ بی‌بال و پر
شعر که بی مدحِ اوست شاهدِ بی‌زیور است

سخ حسن شه نشان سهل شمارد همی
عالمب وحشی نگر کش چه هوا در سر است
(بین۱۸۶۱ - ۱۸۶۵)

(۱۰۵)

حوشم که چرخ به کوی توام ز پا انداخت
که هم زمن پی من خلد را بنا انداخت
جو نقش با همه افتادگی‌ست هستی من
ز اسمان گه نبود اگر مرا انداخت
سو ... همس صورت کیم گرفت
همای فرخ اگر سایه بر گدا انداخت
ر رق حوش چه سان برخورم که داس قضا
ز کشت حوشه درود و در اسیا انداخت
سه غر و نر مه دل که افتد اخر کار
ز فرق مهر کلاهی که بر هوا انداخت
سه طفل بی‌اثریهای نالهٔ ما را کشت
ز کیش ماست خدنگی که سوی ما انداخت
صحمه پیش نگاه و نگاه کرلک تیز
دریغ گر به سر حرف مدّعا انداخت
گر نه لطف شب وصل کاستن می‌خواست
ز روز هجر سخن در میان چرا انداخت
منم که با جگرتشنه می‌نوردم راه
به ودایی که خضر کوزه و عصا انداخت
فسان ز غفلت عالب که کارش از سستی
ز دست رفته و داند که با خدا انداخت
(سن۱۸۶۱ - ۱۸۶۷) (۱- غزل ندارد: لا، ده نو، لک)

(۱۰۶)

محوِ خودست لیک نه چون من درین چه بحث
او چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث
فسانه گوست غیر چه مهر افگنی بر او
غم بر نتابد این همه گفتن درین چه بحث
جیحون و نیل نیست دلست از خدا بترس
گر نیست خون دیده به دامن درین چه بحث
بیچاره بین که جان به شکر خنده داده است
خویشانش از روند به شیون درین چه بحث
بی پرده شو ز غصه و الزام ده مرا
گفتم که گل خوش‌ست نه گلشن درین چه بحث
مژگان به دل ز ذوق نگه می‌رود فرو
بی‌رشته نیست چنبش سوزن درین چه بحث
بت را به جلوه دیده و بر جای مانده است
گر بحث می‌کنم به برهمن درین چه بحث
همسایه ناخوش‌ست خوشم همنشین خموش
گر نامه‌ام نهاد به روزن درین چه بحث
بعد از حزین که رحمتِ حق بر روانش باد
ما کرده‌ایم پرورشِ فن درین چه بحث
او جسته جسته غالب و من دسته دسته‌ام
عرفی کسی ست لیک نه چون من درین چه بحث

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۰۷)

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج
آیینهٔ مرا به زدودن چه احتیاج
با پیرهن ز ناز فرو می‌رود به دل

بندِ قبای دوست گشودن چه احتیاج

چون من توان به رهگذر دوست خاک شد

بر خاکِ راه ناصیه سودن چه احتیاج

بنگر که شعله از نفسم بال می‌زند

دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج

از خود به دوقِ زمزمه‌ای می‌توان گذشت

چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج

در دستِ دیگری ست سفید و سیاه ما

با روز و شب به عربده بودن چه احتیاج

تا لب گشوده‌ای مزه در دل دویدن است

بوس لب ترا به ربودن چه احتیاج

بنگر در اتش و تب و تابم نظاره کن

عمامهٔ مرا به گشودن چه احتیاج

ان کن که در نگاهِ کسان محتشم شوی

بر خویش هم ز خویش فزودن چه احتیاج

خوابست وحیِ همتِ اواره بینشان

محو رخِ ترا به غنودن چه احتیاج

تاب سموم فتنه گرانی‌ست غالبا

کِشت امید را به درون چه احتیاج

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- تابیم: لا)

(۱۰۸)

خود می‌خوهم تنش شو هوی ما مسنج

دستگاه خویش بین و مدّعای ما مسنج

گر خودت مهری بجنبد کامِ مشتاق بده

ورنه نیروی قضا اندر رضای ما مسنج

همنشین دارو[۱] ده و دل در خدای پاک بند
می‌روی از کار، دردِ بی‌دوای ما مسنج
مرگِ ما را تا که تمهیدِ شکایت کرده است
رنج و اندوهی که دارد از برایِ ما مسنج
ای که نعش ما بری پندارم از ما بوده‌ای
دستمزدِ او چه دار خون‌بهای ما مسنج
حویش را شیرین شمردی خصم را پرویز گیر
سرگذشتِ کوهکن با ماجرای ما مسنج
اه از شرمِ تو و ناکامی ما زود باش
در تلافی پایه مهر و وفای ما مسنج
زاری ما در غم دل دید و شادی مرگ شد
مردنِ دشمن ز تاثیر دعایِ ما مسنج
کامها محوست عیش[۲] بی‌زوال ما مپرس
دیده‌ها کورست جنسِ ناروای ما مسنج
در گذر زین پرده چون دمسازِ غالب نیستی
مدعی هنجار خود گیر و نوای ما مسنج

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- دارد: ۷ ۲- عیب: پ)

(۱۰۹)

در پرده شکایت ز تو داریم و بیان هیچ
زخمِ دلِ ما جمله دهان‌ست و زبان هیچ
ای حُسن گر از راست نرنجی سخنی هست
ناز این همه یعنی چه؟ کمر هیچ دهان هیچ
در راه تو هر موج غباری‌ست روانی
دلتنگ نگردم ز برافشاندن جان هیچ
بر گریه بیفزود ز دل هر چه فرو ریخت

در عشق بود تفرقهٔ سود و زیان هیچ
تن پروری خلق فزون شد ز ریاست
جز گرمی افطار ندارد رمضان هیچ
دنیا طبیان عربده مفتست بخوشید
ارادی ما هیچ و گرفتاریتان هیچ
یمانهٔ رنگی ست درین بزم به گردش
هستی همه طوفان بهارست خزان هیچ
عالم همه مرات وجودست عدم چیست؟
تا کار کند چشم محیطست و کران هیچ
در پردهٔ رسوایی مصور نوایی‌ست
رازت نشنودیم ازین خلوتیان هیچ
غالب ز گرفتاری واوهم برون ای
بالله جهان هیچ و بد نیک جهان هیچ
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۱۰)

ی که نبودی هر چه نبود در تماشایش مپیچ
نیست غیر از سیمیا عالم، به سودایش مپیچ
موجه از دریا، شعاع از مهر حیرانی چراست
محو اصل مدعا باش و بر اجزایش مپیچ
اسمان و هم‌ست از برجیس و کیوانش مگوی
نقش ما هیچ‌ست بر پنهان و پیدایش مپیچ
احر از مینا به جاه و پایه افزون نیستی
بنده ساقی شو و گردن ز ایمایش مپیچ
صورتی باید که باشد نغز و زیبا روزگار
گو به اکسونش مپوش و گو به دیبایش مپیچ

نامــه عنــوانش بنــام تــست زان رو تــازه اســت
داغ غــم دارد ســوداش بــر ســراپایش مپــیچ
دل از ان تــست و نعمتهــای الــوانش توراســت
سخت درهم چون سماط خـوانِ یغمـایش مپیچ
ای هوس کارت ز گستاخی به بی رحمی کشید
نازکیهــایِ میــانش بــین بــه بــالایش مپــیچ
بیش ازین کی بـود ایـن هـم التفـاتی بـوده اسـت
اینقــدر بــر خــود ز رنجــشهایِ بیجــایش مپــیچ
نعـش غالـب همچنـین برجـا گـذار اخـر شبـست
خیــز و در کحلــی پرنــد گــوهر امــایش مپــیچ
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۱۱)

بــــادهٔ پرتــــو خورشــــید و ایــــاغ دم صــــبح
مُفتِ انــان کــه در ایــند بــه بــاغِ دمِ صــبح
افتــابیم، بــه هــم دشــمن و همــدرد ای شــمع
مـا هـلاکِ سـر شـامیم و تـو داغِ دم صـبح
بعـدِ انـان کـه قریـب‌انـد بـه مـا نوبـتِ ماسـت
اخــرِ کلفــتِ شبهاســت فــراغِ دمِ صــبح
زیــن ســپس جلــوهٔ خــور جــای چراغــان گیــرد
شــب اندیــشه ز مــا یافــت ســراغ دم صــبح
پیش از ایـن بـاد بهـار ایـن همـه سرمـست نبـود
شـبنمِ ماسـت کـه تـر کـرده دمـاغِ دم صـبح
سـخن مـا زلطافـت همـه سـرجوش مَیـی سـت
کــه فروریختــه از طــرف ایــاغ دم صــبح
ذوق مــــستی ز همــــاهنگی بلبــــل خیــــزد

مفکـــن اواز بـــر اواز کـــلاغِ دم صـــبح
حـــو ان کرمـــیِ هنگمـــه کـــه دارم ـــشناس
ای کـه در بـزم تـو مـانم بـه چـراغِ دم صـبح
بوی گل گـر بـه نومـد کرمـت داشـت چـه داشـت
ای بـه شـب کـرده فرامـوش جنـاغِ دم صـبح
عالـــم امـــروز بـــه وقـــی کـــه صـــوحی رده‌ام
جـــده‌ام ایـــن گـــل اندیـــشه ز بـــاغ دم صـــبح

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۱۲)

هـــی بـــه عـــشوِ فـــاتحِ خیبـــر کـــیم طـــرح
در گنبـــدِ ســـپهر مگـــر در کنـــیم طـــرح
در فـــصل دی کـــه گـــشته جهـــان زمهریـــر ازو
بنـشین کـه آبِ گـردش سـاغر کنـیم طـرح
تـا چـه بـشوی تـو و مـا حـسب حـال خـوش
افـسانه‌هـــای غیـــر مکـــرر کنـــیم طـــرح
مـــا را ربـــون مگـــر گـــر از پـــا در امـــدیم
از مـا عجـب مـدار گـر از سـر کنـیم طـرح
هـــوی بـــه چـــرخ دادن گـــردون بـــر اوریـــم
عیـــشی بـــه داغ کـــردنِ اختـــر کـــیم طـــرح
خـــود را بـــه شـــاهدی بپرســـتم زیـــن ســـپس
در راهِ عـــشق جـــادهٔ دیگـــر کنـــیم طـــرح
ز داغِ شـــوق پـــرده نـــشینی نـــشان دهـــیم
در زخـــم رشـــک روزنـــه در کنـــیم طـــرح
از تـــار و پـــود نالـــه نقـــابی دهـــیم ســـاز
وز دودِ ســـینه زلـــف معنبـــر کنـــیم طـــرح

بـــرگِ حلـــل ز شـــعله و اذر بـــه هـــم نهـــیم

پیرایـــه از شـــراره و اخگـــر کنـــیم طـــرح

از زخـــم و داغ لالـــه و گـــل در نظـــر کـــشم

از کـــوه و دشـــت حجلـــه و منظـــر کنـــیم طـــرح

از ســـوز و ســـاز محـــرم و مطـــرب کنـــیم جمـــع

از خـــار و خـــاره بـــالش و بـــستر کنـــیم طـــرح

ایـــن بـــرهمن بـــه نهایـــت رســـانده‌ایـــم

عالـــم بیـــا کـــه شـــیوهٔاذر[1] کنـــیم طـــرح

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- اذر: ده)

(۱۱۳)

ای جمـــال‌تـــو بـــه تـــاراج نظرهـــا گـــستاخ

وی خـــرامِ تـــو بـــه پامـــالی ســـرها گـــستاخ

داغِ شـــوقِ تـــو بـــه ارایـــش دلهـــا ســـرگرم

زخـــمِ تیـــغ تـــو بـــه گلگـــشت جگرهـــا گـــستاخ

مُـــردم از درد تـــو دور از تـــو و داغـــم از غیـــر

کـــه رســـاند بـــه تـــو ایـــن گونـــه خبرهـــا گـــستاخ

بـــا خـــبر بـــاش کـــه دردی کـــه ز بیـــدردی تـــست

نالـــه را کـــرده[1] در اظهـــار اثرهـــا گـــستاخ

خـــواهشِ وصـــلِ خـــود از غیـــر اخـــلاص مـــستج

کـــاین گـــدایی‌ســـت بـــه دریـــوزهٔ درهـــا گـــستاخ

شـــاد گـــردم کـــه بـــه خلـــوت نرســـیده‌ســـت رقیـــب

بیـــنمش چـــون بـــه تـــو در راهگـــذرها گـــستاخ

گریـــه ارزانـــی ان دل کـــه بـــه نیـــرو باشـــد

بـــه شـــناورزی ســـیلاب خطرهـــا گـــستاخ

هـــای ایـــن پنجـــه کـــه جیـــب کـــشاکش دارد

بود با[۱] دامن پاکت چه قدرها گستاخ

ز دلهای نوازش چه محابا باشد

سر زلفی که بپیچد به کمرها گستاخ

طوطیان در شکر ایند[۲] به غالب کاو راست

لبی از نطق به تاراج شکرها گستاخ

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱) کرد لک، دد ۲ - با: ۳۷ ایند. تر)

(۱۱٤)

[illegible] گشت گرمیه سر از دوح

[illegible] کشتگان بر چمن روح

[illegible] بهرهٔ مور بیر برد مسح

[illegible] د شخص نقمه را مسلح

[illegible] رو گویم، برت من بربح

[illegible] نفس ما و دم ز نک نسح

نرک در خورد همه فک سب — به شکست چه می‌ریزم رنج؟

مور چون سر مدبی کرد — به سلیمان رسد پای ملخ

ب نو شد همسخن پیه گدر — چه شکیبم به ورش پاسخ

ز سخن کر بر قبس مکن — برش گردد ترش به تبح تلخ

وحده من به ره فرده و من — همچنان در شمارهٔ فرسخ

مرک خانه دنب به درد ورد — خوش ز کشت و هرزه کشت اوخ

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۱۵)

دگر فریب بهارم سر جنون ندهد

گلست و جامهٔ الی که بوی خون ندهد

گسسته تار امیدم دگر به خلوت انس

به زخمهٔ گله سازم توا برون ندهد

ز قاتلی به عذابم که تیغ و خنجر را

به حکمِ وسوسه زهراب بی‌شگون ندهد

بدان پری ست نیازم که بهر تسخیرش

ز مهر دل به زبان رخصت مسون ندهد

جنون مگو ادبش نیست بلکه خودداری‌ست

که تن به همدمیِ عقلِ ذوفنون ندهد

کفیلِ هوشِ خردم وقتِ می به بزم حبیب

به شرطِ ان که ز یک قلزمم فزون ندهد

به بوی گنج گزیدم خرابه ور نه جنون

به هرزه ذوقِ دلاویزیِ سکون ندهد

شریکِ کار نیاورد تابِ سختی کار

جواب نالهٔ ما گیر بیستون ندهد

به من گرای و وفا جو که ساده برهمنم

به سنگ هر که دهد دل به غمزه چون ندهد

ترا به حربه چه حاجت نه ان بود غالب

که جان به لذتِ اویزش درون ندهد

(بین ۱۸۳۷ - ۱۸۳۸)

(۱۱۶)

نگاهش او به سرِ نامهٔ وفا ریزد

سوادِ صفحهٔ ز کاغذ چو توتیا ریزد

به فرقِ ما اگرش ناگهان گذار افتد

چو گرد سایه ز بال و پر هما ریزد

خوشا بریدنِ راه وفا که در هر گام

جبین ز پای به انداز نقش پا ریزد

ز ناله ریخت جگر پاره‌های داغ الود

چو برگِ[۱] لاله که در گلشن از هوا ریزد★

[illegible]

که گل به حسب تمنای خونبها ریزد ★

خوش آن که عجز مش مو مر عنان زد

حسک به برهن شعله حنا ریزد

بهشت خویش توانی شمرد اگر داری

دلی که خون شود و رنگ مدعا ریزد

به روز وصل در اغوشم انچنان بفشار

که بی‌من از لب من شکوهٔ تو وا ریزد

چاره درد تو اکسیر بی‌نیازیهاست

که دل گذارد و در قلب دوا ریزد ★

به روی [illegible] کرم به شکل برگ خزان

ز لرزه تاخن دست گره گشا ریزد

غبار شوق به حوصلهٔ امد سرشت

دمی که خواست قضا طرح این بنا ریزد ★

شباب و زهد چه نقدردانی هستی ست

بلا به جان جوانان پارسا ریزد

به سجده سر در اوقیم تا غالب

خط جبین چو غبار از جبین ما ریزد

(قبل از ۱۸۳۹.★ اضافه شد در سال ۱۸۳۸)(۱- چون برگ: لا)

(۱۱۷)

به بند پرسش جانم بمی‌توان افتاد

توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد

فغان من دل خلق اب کرد ورنه هوز

نگفته‌ام که مرا کار با فلان افتاد

من ان نیم که نتانم کند دلجوئی

خوشم زبخت که دلدار بدگمان افتاد

ز رشکِ غیر به دل خون فتاد ناگه و من

به خون تپم که چه افتاد تا چنان افتاد؟

هم از تصرفِ بی‌تابی زلیخا بود

به چاهِ یوسف اگر راه کاروان افتاد

حدیثِ می به دف و چنگ در میان داریم

کنون که کار به شیخ نهفته‌دان افتاد

فرو نیامدم از بس که بیخودم به طلب

هزار بار گذارم بر اشیان افتاد

به کوی یار ز پا افتم و کنم فریاد

بدان دریغ که دانند ناگهان افتاد

شب از چه با تو به دعوی‌نما، نمایی داشت

به روز طشت مه از بام اسمان افتاد

نفس شراره فشان‌ست و نطق شعله درو

ز حرف خوی که باز اتشم به جان افتاد

غریبم و تو زبانندان من نه‌ای غالب

به بندِ پرسش حالم نمی‌توان افتاد

(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵)

(۱۱۸)

غم چو به هم درافکند رو که مراد می‌دهد

دانه ذخیره می‌کند کاه به باد می‌دهد

اخرِ منزلِ نخست خوی تو راه می‌زند

اوّلِ منزلِ دگر بویِ تو زاد می‌دهد

ای که به دیده نم ز تست وی که به سینه غم زتست

نازشِ غم که هم ز تست خاطرِ شاد می‌دهد

شوخی دلگشادت برگ نبات می‌نهد
سختی بی‌وفا دلت رزق جماد می‌دهد
مستِ عطای خود کند ساقیِ ما نه مست می
داده ز یاد می‌برد بس که زیاد می‌دهد
دوست ز رفته بگذرد لیک غبارِ ما هنوز
در رهش از فرون سری مالشِ باد می‌دهد
انچه به من نبشته‌ای نبست ز نامه‌بر نهان
شوخیِ نامه در کفش نامه گشاد می‌دهد
می‌دهیم به جلد جا رحم کجاست ای خدا
اب و هوای این فضا کویِ که یاد می‌دهد
خو به جفا گرفته را تاره کند خراش
ورنه بهانه جوی من چیست که داد می‌دهد
بوسِ کلک غالبا مصرع قضی‌اش عنانست
«صبح چو ترک مست من شیشه گشاد می‌دهد»

(بین ۱۸۳۷ - ۱۸۳۸)

(۱۱۹)

دل اسبابِ طرب گم کرده در بندِ غم نان شد
زر سنگ دهقان می‌شود تیغ ویران شد
گرفتم کز تغافل طاقتِ ما باج می‌گیرد
حریف سنگ بگداز بی‌محبای تو نتوان شد
تو گستردی به صحرا دام و از رشکِ گرفتاری
کف خاکم به رنگِ قمری بسمل پرافشان شد
جنون کردیم و محنون شهره گشتیم از خردمندی
برون دادیم راز غم به عنوانی که پنهان شد
بدین رنگست گر کیفیت مردن خوشا حسرت

لب از ذوق کف پای تو عشرتخانه جان شد
سراپای رحمتِ جویشیم از هستی چو می‌پرسی
نفس بر دل دمِ شمشیر و دل در سینه پیکان شد
فراغت بر نتابد همّتِ مشکل پسندِ من
ز دشواری به جان می‌افتدم کاری که اسان شد
چه پرسی وجه حیرانی که هنگام تماشایت
نگاه از بیخودیها دست و پا گم کرد و مژگان شد
ز ما گرمست این هنگامه تنگر شور هستی را
قیامت می‌دمد از پردهٔ خاکی که انسان شد
نشاط انگیزی اندارِ سعی چاک را نازم
به پیراهن نمی‌گنجد گریبانی که دامان شد
شب غربت همانا شیوهٔ غمخواریی دارد
که هم در ماتم صبح وطن زلفش پریشان شد
قضا از ذوق معنی شیره‌ای می‌ریخت در جانها
نمی از لای پالایش چکید و آبِ حیوان شد
دلم سورت نهان دارد ولی در سینه کوبیها
چراغی جسته از چشمش اگر داغی نمایان شد
چو اسکندر ز نادانی هلاکِ آبِ حیوانی
خوشاسوهن که هر کس عوطه در وی زد تنش جان شد
خدا را ای بتان گردِ دلش گر دیدنی دارد
دریغا ابروی دیر گر عالم مسلمان شد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۲۰)

داغم از پردهٔ دل رو به قفا می‌اید
تا ببینم که ازین پرده چه ها می‌اید

همچو زری که به مستی ز دل آید بیرون
در بهاران همه بوقت ز صبا می‌آید
صدای دغ که دوغم ز نمک می‌جزد
[illegible]
سودعبرت ردکیهی غصه را بارم
که نفس می‌رود و آه رسا می‌آید *
ریشم بی‌تو و ریش سگ بکنم خود را
جان فدای تو میا کز تو حیا می‌آید *
دعوی کمشدگی محشر رسوایی‌هست
کز پی مور به ویرانهٔ ما می‌آید
زار ز سبحه به صحرا نریزم بیرون
[illegible]
برگ گل پردهٔ سازست تمنای ترا
بو که دریافته باشی چه نوا می‌آید
درهم افشردن اندامتو چون ما می‌خواست
حمده بر تنگی اغوش قبا می‌آید
رفته در حسرت نقش قدمی عمر به سر
جاده‌ای را که سر منزل ما می‌آید
نقش سعر افتاد به پیری عالم
انچه از پای نیامد ز عصا می‌آید

(قبل از ۱۸۲۹، *اضافه ابیات در ۱۸۳۸)

(۱۲۱)

خوشست ان که با خوش جز غم ندارد
ولی خوشترست ان که این هم ندارد
قوی کرده پیوند ناسور پشتش

گرانمایـــه زخمـــی مـــرهم نـــدارد
ســرابی کـــه رخـــشد بـــه ویرانـــه خوشـــتر
ز چـــشمی کـــه پیرایـــهٔ نـــم نـــدارد
بـــه جـــوش عـــرق رنـــگ درباخـــت رویـــت
گـــل از تـــازگی تـــاب شـــبنم نـــدارد
گلـــت را نـــوا نرگـــست را تماشـــا
تـــو داری بهـــاری کـــه عـــالم نـــدارد
چـه نـاکس شـمر ان کـه خـون ریخـت مـا را
بـــه تیغـــی کـــه ترکیـــبِ او حـــم نـــدارد
ز مـــاتم نباشـــد ســـیه پـــوش زلفـــت
کـــه هنـــدو بـــدین گونـــه مـــاتم نـــدارد
نگهـــدار خـــود را وز اینـــه بگـــذر
نگـــاه تـــو پـــروای خـــود هـــم نـــدارد
ســـخن نیـــست در لطـــف ایـــن قطعـــه غالـــب
بهـــشتی بـــود هنـــد کـــه ادم نـــدارد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۲۲)

مـژده صـبح دریـن تیـره شـبانم دادنـد — شـمع کـشتند و زخورشـید نـشانم دادنـد
رخ گـشودند و لـبِ هـرزه سـرایم بـستند — دل ربودنـد و دو چـشم نگـرانم دادنـد
سوخت اتشکده ز اتـش نفـسم بخـشدند — ریخـت بتخانـه ز نـاقوس فغـانم دادنـد
گهـر از رایـتِ شـاهانِ عجـم برچیدنـد — بـه عـوض خامـه گنجینـه فـشانم دادنـد
افـسر از تـارکِ ترکـانِ پـشنگی بردنـد — بـه سـخن ناصـیهٔ فـر کیـانم دادنـد
گوهر از تاج گسستند و به دانـش بـستند — هر چـه بردنـد بـه پیـدا بـه نهـانم دادنـد
هرچه در جزیـه زگبـران مـی‌نـاب اوردنـد — بـه شـب جمعـهٔ مـاه رمـضانم دادنـد
هرچـه از دسـتگهِ پـارس بـه یغمـا بردنـد — تـا بنـالم هـم از ان جملـه زبـانم دادنـد

[illegible] سود از زنده به ماتم که امانم دادند

[illegible] صلح از قوس و شمار از سرطانم دادند

(بین ۱۸۳۷ – ۱۸۳۸)

(۱۲۳)

تا کسم دود شکایت ز بیان برخیزد

بزن اتش که شنیدن ز میان برخیزد

می رمی از من و حقی به گمانست[۱] ز تو

بی محابا شو و بنشین که گمان برخیزد

گر دهم شرح عتابی که به دلها داری

دود از کارگهِ شیشه گران برخیزد

با قدت سرو چو شخصی‌ست که ناگه یکبار

بیخود از جا ز هجومِ خفقان برخیزد

به چه گیرد عیارِ هوس و عشق دگر

رسمِ بیداد مبادا ز جهان برخیزد

کشتهٔ دعوت پیدایی خویشیم همه

وای گر پرده ازین رازِ نهان برخیزد

زبهاز از تعب دوزخِ جاوید مترس

خوش بهاری‌ست کزو بیم خزان برخیزد

ناله برخاست دمِ جستن از اتش ز سپند

کو شکرفی که چو ما از سرِ جان برخیزد

جزوی از عالمم و از همه عالم بیشم

همچو مویی که بتان را ز میان برخیزد

عمرها چرخ نگردد که جگر سوخته‌ای

چون من از دودهٔ اذر نفسان[۱۱] برخیزد

گر دهم شرح ستمها عزیزان غالب

رسم امید همانا ز جهان برخیزد

(قبل از ۱۸۲۹) (۱ - بگرانست: لا ۲- اور نفسان:نو)

(۱۲٤)

گویم سخنی گرچه شنیدن نشناسد — صحی ست شبم را که دمیدن نشناسد

ار بد چه بگشاید و از دام چه خیزد — ماییم و غزالی که رمیدن نشناسد

گوهر چه شکایت کند از بی‌سر و پایی — ماییم و سرشکی که چکیدن نشناسد

ساقی چه شگرفی کند و باده چه تندی — خون باد دماغی که رسیدن نشناسد

ما لذتِ دیدار ز پیغام گرفتیم — مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد

بی‌پرده شو از ناز و میندیش که ما را — چون اینه چشمی ست که دیدن نشناسد

بینم چه بلا بر سرِ جیب و کفن ارد — دست که بجز خانه دریدن نشناسد

پیوسته روان از مژه خونِ جگرستم — زنگی‌ست ز خم را که پریدن نشناسد

شوقم می گلگون به سبو می‌زند امشب — پیمانه ر ساقی طلبیدن نشناسد

ب لذتِ اندوه تو در ساخته غالب — گوئی همه دل گشت و تپیدن نشناسد

(قبل از ۱۸۲۹)

(۱۲۵)

هر دم از نشاطم دلِ ازاد بجنبد

تا کیست درین پرده که بی‌باد بجنبد

برهم زدنِ کارِ من اسان‌تر از انست

کز بادِ سحر طرهٔ شمشاد بجنبد

خواهم ز تو ازردگی غیر و چو بینم

عرقِ حسد خاطر ناشاد بجنبد

مُردم به دم و داغم ازان صید که در دام

لختی پیِ مشغولی صیّاد بجنبد

هان شیخ‌پریخوان می گلگون به قدح ریز

تا در نظرت بال پریزاد بجنبد

برقی به فشار ارم و ابری به تراوش

ران دشنه که اندر کفِ حلاد بخندد
از رشک به خون غم و از ذوق برقصم
ران تیشه که در پنجه فرهاد بخندد
ای آن که در اصلاح تو هرگز ندهد سود
چون طبعِ کجت را رگ بیداد بخندد
هر بوسه که گرد دلِ اگه بگردد
هر چاره که در خاطرِ استاد بخندد
وصل تو به سروی دگ بست ازین بعد
خون شاد زبانی که به اوراد بخندد
غالب قلمت پرده گشای دمِ عیسی‌ست
چون سر روش طرزِ خداداد بخندد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۲۶)

خوبان نه ان کنند که کس را زبون رسد
دل مرده تا دگر چه از ان دلستان رسد
دارد حبر دریغ و من از سادگی هنوز
سنجم همی که دوست مگر ناگهان رسد
مقصود م از دیر و حرم جز حسد نیست
هر جا کنیم سجده بدان استان رسد
دُردی کشان میکده در هم فتادند
نازم به خواری که به من زین میان رسد
گم شد نشانِ من چون رسیدم کنج دیر
مانند آن صدا که به گوش گران رسد
در دام بهرِ دانه نیفتم مگر قفس
چندان کنی بلند که تا آشیان رسد

رایـه کـه تـا منـست همانـا نـه ایمـن‌ست
حون می‌خورم که چون بخورم مَی چه سان رسد

رفـتم سـوی وی[۱۱] و مـژه انـدر جگـر خلیـد
زان پیـشتر کـه سـینه بـه نـوکِ سـنان رسـد

تیـرِ نحـسـت را غلـط انـداز گفتـه‌ام
ای وای گـر نـه تیـر دگـر بـر نـشان رسـد

امیّـد علبـه نیـست بـه کـیشِ مغـان درای
مـی گـرد بـه جزیـه[۱۲] دسـت نـداد ارمغـان رسـد

خـوارم نـه انچنـان کـه دگـر مـژدهٔ وصـال
بـاور کـنم اگـر همـه از اسـمان رسـد

صـاحقران ثـانی اگـر در جهـان نمانـد
گفتـارِ مـن بـه ثـانی صـاحقران رسـد

چـون نیـست تـاب بِـرق تجلـی کلـیم را
کـی در سـخن بـه غالـب اتـش بیـان رسـد

(بس ۱۸۲۵ - ۱۸۶۵)، (۱) فروی کسس بو، لا ۲ سووی لا، بو ۳- حربه: بو، لا)

(۱۲۷)

عاشـق چـو گفتـیش کـه بـرو زود مـی‌رود
نـازم بـه خـواجگی غـصب الـود مـی‌رود

امـشب بـه بـزمِ دوسـت کـسی نـام مـا نبـرد
گـویی سـخن از طـالعِ مـسعود مـی‌رود

از نالـه‌ام مَـرنج کـه اخـر شـده سـت کـار
شـمعِ خموشـم و ز سـرم دود مـی‌رود

شادم بـه بـزمِ وعـظ کـه رامـش اگرچـه نیست
بـاری حـدیثِ چنـگ و نـی و عـود مـی‌رود

فـردوس جـوی عمـر بـه وسـواس داده را

سرمایه نیز در هوس سود می‌رود

محوت نگر که می‌خلد اندر دلش ز رشک

حرفی که در پرستش معبود می‌رود

ما هم به لاع و لابه تسلی شویم کاش

نادان ز بزمِ دوست چه خشنود می‌رود

رشک وفا نگر که به دعونگه رضا

هر کس چگونه در پی مقصود می‌رود

فرزند زیر تیغ پدر می‌نهد گلو

گر خود پدر در آتش نمرود می‌رود

غالب حوشست فرصت مرهوم و فکر عیش

تاری که نیست در سرِ این پود می‌رود

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۲۸)

داست کز شهادتم امید حور بود

برگشتم ز دین دم بسمل ضرور بود

رفت ان که ز حُسن مدارا طمع کنیم

سر رشته در کف «ارنی گوی» طور بود

محرم مسنج رند «انا الحق» سرای را

معشوقه خودنمای و نگهبان غیور بود

سالک نگفته‌ایم که منزل شناس نیست

بی‌جاده ماند راه از ان رو که دور بود

تارم به امتیاز که بگذشتن از گناه

با دیگران ز عفو و به ما از غرور بود

ای ان که از غرور به هیچم نمی‌خری

زان پایه بازگو که پیش از ظهور بود

دردِ دلـم بـه حـشر ز شـدت نهفتـه مانـد

خـون بـاد نالـه ای کـه هـم اهنـگِ صـور بـود

دل از تـو بـود و تـو پـیِ الـزام مـا ز مـا

بـردی نخـست انچـه ز جـنس شـعور بـود

قطـعِ پیـام کـردی و دانـستم اشـتی سـت

دلالـه خـوبروی و دلـم ناصـور بـود

دادی صـلایِ جلـوه و غالـب کنـاره کـرد

کـو بخـش ان گـدا کـه ز غوغـا نفـور بـود

(بین ۱۸۳۷ - ۱۸۳۸)

(۱۲۹)

ز گرمـی نگهـت خـونِ دل بـه جـوش امـد

ز شـادی سـتمت سـینه در خـروش امـد

بـه جـان نویـد، کـه شـرم از میانـهٔ هـم رفـت

بـه عـیش مـژده کـه وقـتِ وداع هـوش امـد

خیـالِ یـار در اغوشـم انچنـان بفـشرد

کـه شـرم امـشبم از شـکوه‌هـای دوش امـد

بـه اسـتین بفـشان و بـه تیـغ خـوش بـردار

کـه جـان غبـار تـن و سـر و بـالِ دوش امـد

فـدایِ شـیوهٔ رحمـت کـه در لبـاس بهـار

بـه عـذر خـواهی رنـدان بـاده نـوش امـد

ز وصـل یـار قناعـت کنـون بـه پیغـامی‌سـت

خـزانِ چـشم رسـید و بهـارِ گـوش امـد

زمـامِ حوصـله نگرفـت و کـوهکن جـان داد

چه نرم شانه گذشـت و چـه سـخت کـوش امـد

شهید چشم تو گشتم که خـوش سـخن گـویی‌سـت

هلاک طرزِ لئیم شو که پرخموش آمد

ترا حمائل و مرا مایهٔ سخن ساری‌ست

بهار، زیست دکانِ گهروش آمد

میرس وجه سواد سیه‌های عالم

سخن به مرگِ سخن رس سیه پوش آمد

(قبل از ۱۸۲۹)

(۱۳۰)

به عشق از دو جهان بی‌نیاز باید بود

محاز سورِ حقیقت گداز باید بود

به حسب حوصله نشد نشاط بادهٔ ریحت

به جامِ شکوه تغافل طراز باید بود

چو لب ز هرزه نواسان شوق تتوان شد

چو دل ز پرده سرایان راز باید بود

چو برم عشرتِ تن تاره رو توان خوشد

چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود

کمر بهفته به تاراج خویش باید بست

شریکِ مصلحت سعی ناز باید بود

چو شوق بال گشاید توان به خود بالید

چو ناز جلوه گر اید نیاز باید بود

به صحنِ میکده سرمست می‌توان گردید

به کنجِ صومعه وقت نماز باید بود

به خون تپیدهٔ ذوق نگاه تتوان زیست

شهید ان مژه‌های دراز باید بود

نگه به دیدهٔ بیدار جوکه سائل را

به کدیه[1] طالبِ درهای باز باید بود

چه بَر ز راحت[۱] ازادگی خوری غالب
ترا که این همه با برگ و ساز باید بود

(قبل از ۱۸۲۹) (۱- گریه، تو، تر، ده، لک، لا ۲- زراعت: نو، لا)

(۱۳۱)

نفس از بیم خویت رشتهٔ پیچیده را ماند
نگاه از تابِ رویت می اتش دیده را ماند
ز جوشِ دل هنوزش ریشه در ابست پنداری
به مژگان قطرهٔ خون غنچهٔ ناچیده را ماند
ز بس کز لاله و گل حسرت ناز تو می‌جوشد
خیابان محشرِ دلهای خون گردیده را ماند
خوشا دلدادهٔ چشم خودش بودن در اینه
ز سرگرمی نگاه صیادِ اهو دیده را ماند
غبار از جاده تا اوجِ سپهر ساده می‌بالد
ز جوشِ وحشتم صحرا دل رنجیده را ماند
به هر جامی خرامی جلوه‌ات در ماست پنداری
دل از اینه داریهای شوقت دیده را ماند
چه غم ز افتادگیها چون روان پالاست اندوهت
تن از مستی به کویت جانِ ارامیده را ماند
بهار از رنگ و بو در پیشگاهِ جلوهٔ نازش
گدایانِ نثار از رهگذر برچیده را ماند
رقیبش برده از راهِ وفا بنگر که در چشمم
غبار راهِ او مژگان برگردیده را ماند
جهان دودی‌ست از سودا که می‌گرداندش غالب
تو گویی گنبدِ گردون سرِ شوریده را ماند

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۳۲)

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دورِ فلک از بزم شرابم بدر اورد

فکند به خون فک ز ودی و شادم

کز پیچ و خم موج سرابم بدر اورد

حسن سر سر مکتوب از شوق فشردن

از عهدهٔ تحریر جوابم بدر اورد

سرم به نکهت که ز سر می انداز

از معرفت مهر و عتابم بدر اورد

سقی نگهی تب بشکستم ز چه حاصل

ان باده که از بند حجابم بدر اورد

سرم به کرشمگی سعی تحیر

کز سرحد این دیر خرابم بدر اورد

ان کشتی شکسته ز موجم که تباهی

فکند در اتش گر از ابم بدر اورد

غالب ز عزیزان وطن بوده‌ام امّا

اوارگی از فرد حسابم بدر اورد

(قبل از ۲۹ سپتمبر ۱۸۳۷)

(۱۳۳)

ان که وصل یار همی ارزو کنند

باند که خویش را بگذارند و او کنند

وقتست کز روانی می‌ساقیان بزم

پیمـــان را حبـــاب لـــبِ اب جـــو کنند
مـی‌نـالی از نیـی کـه بـه نـاخن شکـسته‌انـد
ای وای نـــاخنی بـــه دلـــت گـــر قـــرو کنند
دیوانـــه وجـــهِ رشـــته نـــدارد مگـــر همـــان
تـاری کـشد ز جیـب کـه چـاکی رفـو کنند
خـونِ هـزار سـاده بـه گـردن گرفتـه‌انـد
انـان کـه گفتـه انـد بگویـان نکـو کنند
لـــب تـــشنه جـــویِ اب شـــمار ســـراب را
مـی‌زیبـد ار بـه هـستیِ اشـیا غلـو کنند
از ب به شوقِ رویِ تـو مـستـست نـو بهـار
بـوی مَـی ایـد ار دهـن غنچـه بـو کنـد
پیمانـه را بـه مـاتمِ‌صـهبا نـشاندن‌ســت
ای وای گـــر ز خـــک وجـــودم ســـبو کنـد
الـــودهٔ ریـــا نتـــوان بـــود غالبـــا
پاکـست خرقـه‌ای کـه بـه مـی شستـشو کنـد

(قبل از ۱۸۲۹)

(۱۳٤)

گرسنه به کـه بـر ایـد ز فاقـه جـانش و لـرزد
از ان کـــه در رســـد از راه میهمـــانش و لـــرزد
نفس به گـردِ دل از مهـر مـی‌تپـد بـه فراقـت
چـو طـایری کـه بـسوزانی اشـیانش و لـرزد
مـنم بـه وصـل بـه گنجینـه راه یافـه دزدی
کـــه در ضـــمیر بـــود بـــیمِ پاســـبانش و لـــرزد
دگر به کامِ خود ای دل چـه بهـره بـرد تـوانی
ز سـاده‌ای کـه زنـی بوسـه بـر دهـانش و لـرزد

سرم ز گفتن حذا نخواسته نشد

چرا رسد سر ن طره بر میانش و لرزد

ز شور تشنهٔ دل درد اضطراب روانم

چو رایضی که زکف در رود عنانش و لرزد

ز خستش مژه می دم نگاه نه مستی

که بی ارادهٔ جهد تیر از کمانش و لرزد

رشیح وحد به ذوق نشاط نغمه سرائی

مگر به دل گذرد مرگ ناگهانش و لرزد

قفس ز خجلت صراف کم عیار که دگه

برآورد زر قلب از دکانش و لرزد

گر از فسانهٔ جن شور نیست در سر غالب

چرا به سجده نهد سر بر استانش و لرزد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- دار و اضطراب: نو)

(۱۳۵)

نه از شرمت کز چشم وی امان بر نمی‌آید

بگفتن با درازیهای مژگان بر نمی‌آید

ز من شرمندگی کز بت شکن بر نمی‌آید

سر شوریدهٔ ما از گریبان بر نمی‌آید

گر از رسوائی نازتو پروا نیست عشق را

چرا دل خون نمی‌گردد چرا جان بر نمی‌آید

نه بزم سوختن دود از چراغان بر نمی‌خیزد

نه بوی خون شدن بو از گلستان بر نمی‌آید

سرت گردم بزن تیغ و دری بر روی دل بگشا

دلم تنگست کار از زخم پیکان بر نمی‌آید

شکفتن عرض بی‌تابی‌ست هان ای غنچه می‌دانم

دلت با نالهٔ مرغِ سحر خوان بر نمی‌اید
همان خون کردن و از دیده بیرون ریختن دارد
دلی کز عهدهٔ غمهای پنهان بر نمی‌اید
مگر اتش نفس دیوانه‌ای مُرد از اسیرانت
که دود از روزنِ دیوار زندان بر نمی‌اید
چه گیرایی‌ست کاین تارِ ز مو باریکتر دارد
کسی از دامِ این نازک میانان بر نمی‌اید
مجو اسودگی گر مردِ راهی کاندرین وادی
چو خار از پا برامد پا زدامان بر نمی‌اید
برم پیشِ که یا رب شکوهٔ اندوه دلتنگی
نفس چندان که می‌نالم پریشان بر نمی‌اید
به دوشِ خلق نعشم عبرتِ صاحدلان باشد
به پای خود کسی از کوی جانان بر نمی‌اید
بر ار از بزمِ بحث ای جذبه توحید غالب را
که ترک سادهٔ ما با فقیهان بر نمی‌اید
(قبل از ۱۸۳۷)

(۱۳۶)

چون گویم از تو بر دل شیدا چه می‌رود
بنگر بر ابگینه ز خارا چه می‌رود
خوابیده است تا که به کویت رسیده است
گر سر رود به راهِ تو از پاچه می‌رود
گویی، مباد در شکن طره خون شود
دل زان تست از گره ما چه می‌رود
پیداست بی‌نیازی عشق از فنای ما
گر زورقی شکست زدریا چه می‌رود

سه حبه‌ای است عطارم ز انعطار

او حاسد چمن به تماشا چه می‌رود

گر جلوهٔ رخ تو به سعر ندیده نیم

جیدن به دوی باده دل از جا چه می‌رود

ب ما که محو نیدن سداد گشته‌ایم

دیگر سخن ز مهر و مدارا چه می‌رود

یک ره اگر به وادی مجنون کند گذار

از ساربان ناقهٔ لیلا چه می‌رود

ی نیم برد شه ز جلوه سارت

از پشت پا بر ابله ایا چه می‌رود

هست سخن به گردش و ما در میانه‌ایم

عالب دگر مپرس که بر ما چه می‌رود

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۳۷)

چه غنی از وعده چون ساور ز عنوانم نمی‌اید

به نوعی گفت می‌ایم که می‌دانم نمی‌اید

به ویرانی جوشم لیکن جهل چون بی‌تو ویران است

گر باشم به چمن یاد از بیابانم نمی‌اید

گشتم زن که بر رخم دل صد پاره خون گرید

خود او را خنده بر چاک گریبانم نمی‌اید

روش بگسسته و در سایهٔ دیوار نشسته

به کویش رشک بر مهر درخشانم نمی‌اید

دعای حر شد در حق من نفرین به جان کردن

ر نفرین من که می‌رنجد به لب جانم نمی‌اید

از ان بد خو ندانم چون دهد دلاله در پیدا

نویـدی کـز نوازشـهای پنهـانم نمـی‌ایـد
بـه راهِ کعـه زادم نیـست، شـادم کـز سـبکباری
بـه رفـتن پـای بـر خـارِ مغـیلانم نمـی‌ایـد
دلـش خواهـد کـه تنهـا سـوی مـن روی ورد لـکن
فریـبِ همرهـان دانـم ز نـادانم نمـی‌ایـد
دبیـرم، شـاعرم، رنـدم، نـدیمم شـیوه‌هـا دارم
گـرفتم رحـم بـر فریـاد افغـانم نمـی‌ایـد
شـود بـر هـم ولـی سـر مهـر، پـندارد کـه در خـونم
شـبی کـاواز نالیـدن ز زنـدانم نمـی‌ایـد
نـدارم نـده عنـبر، گـر سـحرگهش سـر راهـی
ببینـی مـست دانـی کـز شبـستانم نمـی‌ایـد

(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵)

(۱۳۸)

چون بپویی بـه زمـین چـرخ زمـینِ تـو شـود
خوش بهشتی‌ست که کـس راهِ نـشین تـو شـود
لـبم از نـامِ تـو ان مایـه پُرسـتی کـه اگـر
بوسـه بـر غنچـه زنـم غنچـه نگـین تـو شـود
چـون بـسجد کـه نـه انـست بکـهـد از شـرم
مـاه یـک چنـد بالـد کـه جبـین تـو شـود
صـد قیامـت بگدازنـد و بـه هـم امیزنـد
تـا خمیـر دل هنگامـه گـزین تـو شـود
تـابِ هنگامـهٔ درد ارم و گـویم هیهـات
چـه کـنم تـا غـمِ هجـرِ تـو یقـین تـو شـود
بـه سـخن پـیچم و انـدوه گـسارش گـردم
پُـرم از گیـر دلـی را کـه حـزین تـو شـود

جلـــوه جـــز در دلِ آگـــاه ســـرایت نکـــد
مـن در آتـش فـتم از هـر کـه قـرین تـو شـود
چـــشم و دل بـاختـــه‌ام دادِ هنـــر خواهـــد داد
آن که چون من همه دان و همه بـین تـو شـود
کفر و دیـن کیـست جـز آرایـش پـندار وجـود
پاک شو پاک، که هـم کفـر تـو دیـن تـو شـود
دوزخ تفـــه‌ی هـــست نهـــادت غالـــب
آه از آن دم کـــه دمِ بازپـــسین تـــو شـــود

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۳۹)

دیگـر از گریـه بـه دل رسـم فغـان یـاد آمـد
رگ پیمانـــه زدم شـــشه بـــه فریـــاد آمـــد
دل در افـــروختنش منـــت دامـــن مکـــشید
شـادم از آه کـه هـم آتـش و هـم بـاد آمـد
تـا نـدانی جگـرِ ســنگ گـشودن هدرســت
بیـشه دانـد کـه چـه‌هـا بـر سـرِ فرهـاد آمـد
داغم از گرمی شـوق تـو کـه صـد ره بـه دلـم
همچـــان بـــر اثـــرِ شـــکوهٔ بیـــداد آمـــد
خیـز و در مـاتم مـا سـرمه فروشـوی ز چـشم
وقـــتِ مـــشاطگی خـــس خـــداداد آمـــد
رفته بودی دگر از جـا بـه سـخن سـازیِ غیـر
مـــت از بخـــت کـــه خاموشـــی مـــا یـــاد آمـــد
خـشک و تـر سـوزی ایـن شـعله تماشـا دارد
عـــشق یکرنـــگ کـــنِ بنـــده و آزاد آمـــد
دیـــد پـــر ریختـــه و از قفـــسم کـــرد آزاد

رحـــم در طینـــتِ ظـــالم ســـتم ایجـــاد امـــد

بـــر درِ یـــار چـــه غوغاســـت عزیـــزان بروبـــد

خونهـــا مـــزدِ سبکدســـتیِ جَـــلاد امـــد

داده خـــونین نفـــسی درسِ خیـــالم غالـــب

رنـــگ بـــر رویِ مـــن از ســـیلی اســـتاد امـــد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۴۰)

دوش کـز گـردشِ بختـم گلـه بـر رویِ تـو بـود

چشم سویِ فلک و رویِ سخن سوی تـو بـود

انچه شب شمع گمـان کـرده و رفتـی بـه عتـاب

نفـــسم پـــرده گـــشای اثـــر خـــوی تـــو بـــود

چـرخ کـج باخـت بـه مـن در خـمِ دامِ‌تـو فگنـد

نعـــل واژونِ بـــلا حلقـــهٔ گیـــسوی تـــو بـــود

دوســـت دارم گرهـــی را بـــه کـــارم زده‌انـــد

کاین همان‌ست که پیوسته در ابـروی تـو بـود

چـه عجـب صـانع اگـر نقـش دهانـت گـم کـرد

کـــو خـــود از حیرتیـــان رخِ نیکـــوی تـــو بـــود

شب چه دایی ز تو در بزم به خوبـان چـه گذشـت

حاصه بر صدر نـشینی کـه بـه پهلـوی تـو بـود

مـــردن و حـــان بـــه تمنـــای شـــهادت دادن

هـــم ز اندیـــشهٔ ازردنِ بـــازوی تـــو بـــود

خلـــد را از نفـــس شـــعله فـــشان مـــی‌ســـوزم

تـا ندانـنـد حریفـان کـه سـرِ کـوی تـو بـود

روشِ بـــاد بهـــاری بـــه گمـــانم افگنـــد

کـاین گـل و غنچـه پـیِ قافلـه بـوی تـو بـود

نه کند مباد این همه رسوایی دل
کاخر از پردگیان شکن موی تو بود
هم ز آن پیش که مشطه بد اموز شود
نقش هر شوه در اینه زانوی تو بود
لاله و گل دمد از طرف مزارش پس مرگ
تا چهها در دل عالب هوس روی تو بود
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۴۱)

گر چنین در تو افتدۀ یعما ماند
به سکندر نرسد هر چه ز دارا ماند
دل ودیی به بهای تو فرستم حاشا
دزم گیر انچه ز بیعانۀ سودا ماند
هم به سودی تو خورشد پرستم ازی
دل ز مجنون برد اهو که به لیلا ماند
بی وجود تو دم از جلوه گری نتوان زد
در گمان تو طاووس به عنقا ماند
شکوۀ دوست ز دشمن نتوانم پوشید
گر غم هجر چنین حوصله فرسا ماند
ننز اوارۀ بیدادی رهزن شدنست
نه از ان خسته که از پویه به ره واماند
بندهای را که به فرمان خدا راه رود
نگذارند که در بند زلیخا ماند
مه به بع از افق سرو شمی کرد طلوع
سرو گفتند بدان ماه سراپا ماند
بعد صد شکوه به یک عذر تسلی نشوم

کـاینچنین مهـر ز سـردی بـه مـدارا مانـد
در بغـل دشـنه تهـان سـاخته غالـب امـروز
مگذاریـد کـه مـاتم زده تنهـا مانـد
(بین ۱۸٤۲ – ۱۸٤۵)(۱- دام گیر: نو، لا)

(۱٤۲)

در کلبـهٔ مـا از جگـرِ سـوخته بـو بـرد
بـا مـا گلـه سـنجیده و شـماتت بـه عـدو بـرد
حـواهم کـه بـرد نالـه غبـارم ز دلِ دوسـت
چـون گریـه تـنِ زارِ مـرا زان سـر کـو بـرد
همـره رودش کـوثر و حـوران کـه دمِ مـرگ
ذوق مـیِ نـاب و هـوس رویِ نکـو بـرد
بـستند رهِ جرعـهٔ ابـی بـه سـکندر
دریـوزهِ گـرِ میکـده صـهبا بـه کـدو بـرد
دی رنـد بـه هنگامـه خجـل کـرد عـسس را
مـی خـورد و هـم از میکـده ابـی بـه سـبو بـرد
بـر مـا غـمِ تیمـار دلِ زار سـر امـد
دیوانـهٔ مـا را صـم سلسـله مـو بـرد
مـا را نبـود هـستی و او را نبـود صـبر
دستی که ز مـا شست بـه خـون کـه فـرو بـرد
دلـدار تـو هـم چـون تـو فریبنـده نگـاری‌ست
در حقـه وفـا یـک دلـم اورد و دورو بـرد
یک گریه پس از ضبط دو صد گریـه رضـا ده
تـا تلخـی ان زهـر تـوانم ز گـو بـرد
تـازد بـه بکویـان ز گرفتـاری غالـب
گـویی بـه گـرو بـرد دلـی را کـه ارو بـرد
(بین ۱۸۳۷ – ۱۸۳۸)

(۱۴۳)

[illegible]

بر هر که کند رحم بر او بار ندانند

بی‌دنبه و خرجی نبود معتقد زحم

دنبهای عزیزان به غم افگار ندانند

بر تشنه لب بادیه پیمود دلش از مهر

آبدوه جگر تشنهٔ دیدار ندانند

گوید سخن از ریح و به راحت کندش طرح

زور سیه از سایهٔ دیوار ندانند

[illegible] به غم اشکه زار نسنجد

دم را به تف ناله شرربار ندانند

[illegible]

پاس هوسکی اغیار ندانند

دشوار بود مردن و دشوارتر از مرگ

آسان که من مرم و دشوار ندانند

دانم که ندانست و ندانم که غم من

خود کمتر از آنست که بسیار ندانند

از تاکسی خویش چه مقدار گریزم

در غربده خوارم کند و خوار ندانند

گر دم سر اوارهٔ ارادگی خویش

صد ره بهدم نند و گرفتار ندانند

فصلی ز دل اشوبی درمان بسرایید

تا چند به خود پیچم و غمخوار ندانند

پیمانه بر آن رند حرامست که غالب

در بیخودی اندازهٔ گفتار ندانند

(سن ژانویه ۱۸۳۸ – جولای ۱۸۳۸)

(۱٤٤)

خوشا که گنبد چرخ کهن فرو ریزد
اگرچه خود همه بر فرق من فرو ریزد
بریده‌ام ره دوری که گر بیفشانم
به جای گرد، روان از بدن فرو ریزد
ز جوش شکوهٔ بیدادِ دوست می‌ترسم
مباد مهرِ سکوت از دهن فرو ریزد
دهد به محلسیان باده و به نوبتِ من
به من نماید و در انجمن فرو ریزد
مرا چه قدر به کویی که نازنینان را
غبار بادیه از پیرهن فرو ریزد
ز خار خارِ چنین کس چه نالمی که خسک
به رختخواب گل و یاسمن فرو ریزد
ترا که عالمِ نازی به غمزه بستاید
کسی که گل به کنار چمن فرو ریزد
مکن به پرسشم از شکوه منع کاین خونی‌ست
که خود ز زخم دمِ دوختن فرو ریزد
بترس زانکه به محشر ز طره طرار
دلِ شکسته‌ام از هر شکن فرو ریزد
بمان بار و بدان غمزه می به جام مریز
که هوشم از سر و تابم ز تن فرو ریزد
به ذوقِ باده ز بس اب در دهن گردد
میِ نخورده مرا از دهن فرو ریزد
رواست غالب اگر "درِّ فاتلش" گویی
که از لبش ز روانی سخن فرو ریزد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۴۵)

گریه دل بخند هر چه از نظر گذرد
رهی روانی عمری که در سفر گذرد
به وصل لطف به اندازه ای تحمل کن
که مرگ تشنه بود اب چون زسر گذرد
هلاک بادهٔ جوشم که در دل شهد
دود به عربده چندان که از اثر گذرد
این اورنگ نگهبان حذر که ناوکشان
به هر دلی که رسد راست از جگر گذرد
نفس ز ابلههای دلم بر ارد سر
چنان که رشته در امودن از هگر گذرد
حریف شوخی احرای نالهٔ نیست شرر
که آن برون جهد و این ز خاره در گذرد
کند خدنگ تو قطع خصومت من و غیر
مرا خود او دل و او را هم از نظر گذرد
ز شعله خیزی دل بر مزار ما چه عجب
که برق مرغ هوا را ز بال و پر گذرد
شکست ما به عدم نیز همچنان پیداست
به صورت سر زلفی که از کمر گذرد
خوشا کسی که به فرق بلند بالایی ست
دمد ز شاخ و ازین سبز کاخ بر گذرد
دماغ محرمی دل رساندن اسان نیست
چهها که بر سر خارا از شیشه گر گذرد
حریف مستِ احباب نیستم غالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱٤٦)

شوخیِ چشمِ حبیب فتنهٔ ایام شد
قسمت بخت رقیب گردشِ صد جام شد

تا تو به عزمِ حرم ناقه فکندی به راه
کعبه ز فرش سیاه مردمک احرام شد

پیچ و خمِ دستگاه کرد فزون حرصِ جاه
ریشه چو آمد برون دانهٔ ما دام شد

هست تفاوت بسی هم ز رطب[1] تا نبیذ
لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد

ای که ترا خواستم لب زمکیدن فگار
خود لبم اندر طلب خستهٔ ابرام شد

گر همه مهری برو ور[2] همه خشمی بخسب
صبح امید مرا روز سیه شام شد

ساده دلم در امید خشم تو گیرم به مهر
بوسه شود در لبم هر چه ز پیغام شد

همچو خسی کش شرر چهره گشایی کند
صورتِ اغاز ما معنی انجام شد

دیگرم از روزگار شکوه چه در خور بود
ناله شرر تاب شد اشک جگر فام شد

ای شده غالب ستای دشمنِ بخت بین
خود صفت دشمن‌ست انچه مرا نام شد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۸) (۱- طلب: لا ۲- در: نو، لا)

(۱٤۷)

نیست وقتی که به ما کاهشی از غم نرسد
نوبتِ سوختنِ ما به جهنم نرسد

دوریِ درد ز درمان تشناسی هشدار

کز تپیدن دل افگار به مرهم نرسد

می نه رهد مکن عرض که این جوهر ناب

پیش این قوم به شورابهٔ زمزم نرسد

جو چه فردوس نه صهبات تمنا دارد

وای گر در روش نسل به ادم نرسد

صبه و مرد مسدسش که در ریزش عام

لاله از داغ و گل از چاک به شبنم نرسد

بهره از سر خوشم نیست دماغم عالی‌ست

ساده گر خود بود از میکدهٔ جم نرسد

هر چه نی نه جهان حلقهٔ رنجوری هست

هیچ جا نیست که این دایره با هم نرسد

فرجه لذت بیداد کزین راهگذر

نه کسان می‌رسد ان کس که به خود هم نرسد

هر کجا دشهٔ شوق تو جراحت بارد

جز جراشی به جگر گوشهٔ ادهم نرسد

طوبی فیض تو هر جا گل و بار افشاند

جز نسیمی به پرستشگه مریم نرسد

سورد از تاب سموم دم گرم غالب

دل گرش تارگی از اشک دمادم نرسد

(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵)

(۱۴۸)

ازادگی‌ست سازی انقا صدا ندارد

ار هر چه در گذشتیم اواز پا ندارد

عشق‌ست و ناتوانی خسن‌ست و سرگرانی

جور و جفا تتابم مهر و وفا ندارد

فـــارغ کـــسی کـــه دل را بـــا درد واگـــذارد
کـــشتِ جهـــان سراســـر دارو گیـــا نـــدارد

درهـــم فـــشار خـــود را تـــا در رســـد دمـــاغی
در بـــزم مـــا ز تنگـــی پیمانـــه جـــا نـــدارد

ای ســـبزه ســـر ره از جـــور پـــا چـــه نـــالی
در کـــیشِ روزگـــاران گـــل خونبهـــا نـــدارد

صد ره درین کـشاکش بگذشـته در ضـمیرش
رنجـــورِ عـــشق گـــویی اهِ رســـا نـــدارد

هـر مطلعـی کـه ریـزد از خامـه‌ام فغـانی‌ست
جـــز نغمـــهٔ محبـــت ســـازم نـــوا نـــدارد

جـان در غمـت فـشاندن مـرگ از قفـا نـدارد
تـــن در بـــلا فگنـــدن بـــیمِ بـــلا نـــدارد

بـر خویـشتن ببخـشا گفـتم دگـر تـو دانـی
دارم دلـــی کـــه دیگـــر تـــابِ جفـــا نـــدارد

کشتن چنان کـه گـویی نـشناخته‌سـت مـا را
هـــی ناتمـــام لطفـــی کـــز شـــکوه وا نـــدارد

مهـرش ز بـی دمـاغی مـا نامـت بـا تغافـل
یـــا رب ســـتم مبـــادا بـــر مـــا روا نـــدارد

چـشمی سـیاه دارد یعنـی بـه مـا نبینـد
رویـــی چـــو مـــاه دارد امـــا بـــه مـــا نـــدارد

چـون لعـل تـست غنچـه امـا سـخن ندانـد
چـون چـشمِ تـست نـرگس امـا حیـا نـدارد

ایـش گـداز خـاکی بـادش تـفِ بُخـاری
دهلـی بـه مـرگ غالـب اب و هـوا نـدارد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۴۹)

شـــوقم ز پنـــد بـــر در فریـــاد مـــی‌زنـــد
بـــر آتـــش مـــن آب دم از بـــاد مـــی‌زنـــد

ـــ آفکـــی چـــه ولولـــه انـــدر نهـــادِ مـــ
کابینـــه از تـــو مـــوج پریـــزاد مـــی‌زنـــد

از جـوی شـیر و عـشرتِ خـسرو نـشان نمانـد
عیـرت هنـوز طعنـه بـه فرهـاد مـی‌زنـد

هرگـــز مـــذاق درد اســـیری نبـــوده اســـت
بـــا نالـــه‌ای مـــرغِ قفـــس زاد مـــی‌زنـــد

ممـــونِ کـــوشِ مـــژه و نیـــشتر نـــیم
دل مـــوجِ خـــونِ دردِ خـــداداد مـــی‌زنـــد

جـوی کـه دی بـه جیـم ازو خـار خـار بـود
امـــروز گـــل بـــه دامـــن جـــلاد مـــی‌زنـــد

انـــدر هـــوی شـــمع همانـــا ز بـــال و پـــر
پروانـــه دشـــته در جگـــر بـــاد مـــی‌زنـــد

زیـــن بـــیش نیـــست فقلـــه رنـــگ را درنـــگ
گـــل یـــک قـــدح بـــه ســـایهٔ شمـــشاد مـــی‌زنـــد

ذوقـــم بـــه هـــر شـــراره کـــه از داغ مـــی‌جهـــد
دل را نـــوایِ دیـــر بمانـــاد مـــی‌زنـــد

چـــون دیـــد کـــز شـــکایت بیـــداد فـــارغم
بـــر زخـــمِ ســـینه‌ام نمـــکِ داد مـــی‌زنـــد

تـــا دســـتبرد آتـــش ســـوزان دهـــد بـــه بـــاد
ســـنگ از شـــرار خنـــده بـــه پـــولاد مـــی‌زنـــد

غالـب سرشـک چـشم تـو عـالم فـرو گرفـت
مـوجی‌سـت دجلـه را کـه بـه بغـداد مـی‌زنـد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۵۰)

باید زمی هر اینه پرهیز گفته‌اند
اری دروغ مصلحت امیز گفته‌اند
فصلی هم از حکایتِ شیرین شمرده‌ایم
ان قصهٔ شکر که به پرویز گفته‌اند
خون ریختن به کویِ تو کردار چشم ماست
مردم ترا برای چه خونریز گفته‌اند
گویم ز سوز سینه و گوید که این همه
تا خود نگشته اتشِ دل تیز گفته‌اند
تشکمت دل ز باد تو گویی دروغ بود
از نوبهار انچه به پاییز گفته‌اند
انداخت خار در ره و انداز خوانده‌اند
انگیخت گردِ فتنه و انگیز گفته‌اند
گفتا سخن ز بی‌سر و پایان نه زیرکی‌ست
با قیس ره نوردیِ شبدیز گفته‌اند
نازی به صد مضایقه عجزی به صد خوشی
گر از تو گفته‌اند ز ما نیز گفته‌اند
عالب ترا نه دیر مسلمن شمرده‌اند
اری دروغ مصلحت امیز گفته‌اند

(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵)

(۱۵۱)

صبح ست خوش بود قدحی بر شراب زد
یاقوتِ باده بر قوهٔ افتاب زد
نشتر به مغزِ پنبهٔ مینا فرو برید
کافاق امتلا ز هجومِ سحاب زد
ذوقِ می‌مغانه ز کردار بازداشت

آه از فسون دیو که راهم به آب زد

تا حرک کشتگان فریب وفای کیست

کاندر هزار مرحله موج سراب زد

رنگی که در خیال خود اندوختم ز دوست

تا جلوه کرد چشمک برق عتاب زد

کفم گره ز کار دل و دیده باز کن

از جبهه ناگشوده به بند نقاب زد

گر هوش ما بساط ادای خرام نیست

نقشی توان به صفحه دیبای خواب زد

تا در هجوم ناله نفس ساختم به کوه

سنگ از گداز خویش به رویم گلاب زد

ای لاله بر دلی که سه کردهای مناز

داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد

عم مشربان به چشمهٔ حیوان نمیدهند

موجی که دشنه در جگر از پیچ و تاب زد

عالب کسان ز جهل حکیمش گرفتهاند

بیدانشی که طعنه بر اهل کتاب زد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- خسان: تر)

(۱۵۲)

سنگ فرهادم به فرسنگ از وفا دور افگند

عشق کافر شعل جان دادن به مزدور افگند

شادم از دشمن که از رشک گدازم در دلش

نیست زخمی کز چکیدن طرح ناسور افگند

فرتی خواهم به قاتل کستخوان سینهام

قرعهٔ فالی به نام زخم ساطور افگند

از شهیدانِ ویم کز بیم برق خنجرش
لرزه در حور افتد و جام از کفِ حور افگند
شرم جورِ خاصِ خاصِ اوست لیکن در جواب
چون فروماند سخن در رسمِ جمهور افگند
چون بجوید کام تا لختی پرستاری کنم
خویش را بر رختخوابِ ناز رنجور افگند
وقت کار این جنبش خلخال کاندر ساقِ نیست
حلقهٔ رغبت به گوشِ خون منصور افگند
گر قضا سازِ تلافی درخورِ عشرت کند
اه از ان خونابه کاندر جامِ فغفور افگند
گر مسلمانی یکی بین زرْدهُشت‌ست ان که او
اختلافی در میانِ ظلمت و نور افگند
امدم بر راه و غالب گِرد دل می‌گرددم
لغزشِ پایی که باز از جاده‌ام دور افگند

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۵۳)

به ره بنا نقشِ پایِ خویشم از غیرت سری باشد
که ترسم دوست جویان را به کویش رهبری باشد
نمی‌گیری به خونِ خلق بی پروا نگاهی ر
تواند بود یا رب بعدِ محشر محشری باشد
چه گویم سوزِ دل با چون تو گم نادیده بد مستی؟
مثالی وانمایم گر کباب و اخگری باشد
رسد هر روزم از خلدِ برین ناخوانده مهمانی
جحیم من گر از داغ بهشتی پیکری باشد
نخواهد بود رسم انجا به دیوان داوری بردن

گـــرفتم کـــشورِ مهـــر و وفـــا را داوری باشـــد
تـــوان صـــیقل بهـــای تیـــغِ قاتـــل هـــم ادا کـــردن
!گـــر فـــصّاد را در دهـــر مـــزدِ نـــشتری باشـــد
مکـــدم انقـــدر کـــز بوســـه و دشـــنام خـــالی شـــد
لـــبِ یارســـت و حرفـــی چنـــد گـــو بـــا دیگـــری باشـــد
بـــه ذوقِ لـــذتی کـــز خـــاره و خاراســـت پهلـــو را
بـــالم همچنـــین گـــر هـــم ز نـــسرین بـــستری باشـــد
بـه جـــی گـــر خـــود از کوهـــست در وی لـــرزه انـــدازد
به چشمی گر خود ز سم ست گردی لشکری باشد
ســـتیم حـــقِ شاســـه‌های محبـــوبی کـــه در محفـــل
دلـــش بـــا چـــشم بـــر خـــون و لـــبش بـــا ســـاغری باشـــد
ســـود آر تیـــشه پیـــدا ســـر بـــه ســـنگی مـــی‌زدم لـــیکن
ســـم باشـــد کـــه در بیهـــوده میـــری همـــسری باشـــد
بیابـــد هـــم ز مـــن انچـــه از طهـــوری یـــافتم غالـــب
اگـــر حـــادو بیانـــان را ز مـــن وابـــستری[1] باشـــد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- ره: تر ۲- وابستری؛ پ، تر)

(۱۵٤)

دل بـــه تنهـــا ز فـــراقِ تـــو فغـــان ســـاز دهـــد
رفـــتنِ عکـــسِ تـــو از اینـــه اواز دهـــد
معزِ جان سوخت ز سودا و بـه کـامِ تـو هنـوز
رهـــرِ رســـوایی مـــا چشـــنی رازِ دهـــد
خـاک خـون بـاد کـه در معـرضِ اثـارِ وجـود
زلـف و رخ درکـشد و سـنبل و گـل بـاز دهـد
داعـــم از پـــرورش چـــرخ کـــه در بـــزمِ امیـــد
ســـر شـــمعی کـــه فـــرورد بـــه دمِ گـــاز دهـــد

دل چـو بینـد سـتم از دوسـت نـشاط اغـازد
شیـشه سازیـست کـه تـا بـشکند اواز دهـد
هـای پرکـاری سـاقی کـه بـه اربـاب نظـر
مـی بـه انـدازه و پیمانـه بـه انـداز دهـد
طـرهات مـشک بـه دامـانِ نـسیم افـشاند
جلـوهات گـل بـه کـفِ اینـه پـرداز دهـد
سعی زین بـال فـشانی جگـرم سـوخت دریـغ
کـاش ابـی ز نـمِ خجلـت پـرواز[1] دهـد
ای که بر خـوانِ وصـالِ تـو قناعـت کفرسـت
هـان صـلایی کـه مـرا حوصـلهٔ از دهـد
من سـر از پـا نـشناسم بـه رهِ سـعی و سـپهر
هـر دم انجـام مـرا جلـوهٔ اغـاز دهـد
پـرده داران بـه نـی و سـاز فـشارش دادنـد
نالـه مـی‌خواسـت کـه شـرحِ سـتمِ نـاز دهـد
هـر نـسیمی کـه زکـویِ‌تـو بـه خـاکم گـذرد
یـادم از ولولـهٔ عمـرِ سـبک تـاز دهـد
چون ننازد سخن از مرحمت دهـر بـه خـوش
کـه بـرد عرفـی و غالـب بـه عـوض بـار هـد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸٤۷) (۱- پرداز: ۷)

(۱۵۵)

کـو فنـا تـا همـه الایـش پنـدار بـرد
از صُـور جلـوه و از ایتـه زنگـار بـرد
شب ز خود رفتم و بـر شـعله گـشودم اغـوش
کـو بـد امـوز کـه پیغـاره بـه دلـدار بـرد
گفته باشی که به هـر حیلـه در اتـش فگـنش

غیر می‌خواست مرا بی‌تو به گلزار برد
مار چسبده لب از خوش حلاوت با هم
مگ مشکل که زما لذتِ گفتار برد
عشوهٔ مرحمت چرخ مخر کاین عیّار
یوسف از چه براورد که به بازار برد
شوق گستاخ و تو سرمست بدان رسوایی
هان ادایی که دل و دستمن از کار برد
جوجکان سب نسیم از اثر نالهٔ من
کیست کز سعی نظر پی به درِ یار برد
بو سایی نه لب بام و نه کوی تو مُدام
دیده دوق نگه از رورنِ دیوار برد
بار ر اینه مسیم بفرما تا شوق
به تو از جانب ما مژدهٔ دیدار برد
مژدات شُفت دل و رفت نگه تو فرو
کز صمیرم گله سرزنش خار برد
خاکی از رهگذر دوست به فرقم ریز۔
تا ز دل حسرتِ ارایش دستار برد
می‌زند دم ر فب غالب و تکنش نیست
بو که توفیق زگفتار به کردار برد
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۵۶)

خ ک ر حمه به دس می‌رود — چه سر چک ر گریبان می‌رود
خوهر حمعه مرحت سک — روزم سمر سر پهس می‌رود
گر سو مسکن مریح ی ن که ک ر — چون رود ز دست اسان می‌رود
خر سحن کفری و معنی کحست — خود سحن در کفر و ایمان می‌رود

هر شمیمی را مشامی درخورست — بوی پیراهن به کنعان می‌رود
آید و از ذوق نشناسم که کیست — تا رود پنداشتی جان می‌رود
می‌برد امّا نه یک جا می‌برد — می‌رود امّا پریشان می‌رود
هر که بیند در رهش گوید همی — قبله اتش پرستان می‌رود
اوّل ماه است و از شرمِ تو ماه — اخر شب از شبستان می‌رود
بگذر از دشمن دلش سخت ست سخت — ابروی تیر و پیکان می‌رود
کیست تا گوید بدان ایوان نشین — انجه بر غالب ز دربان می‌رود

(بین ۱۸۴۵ - ۱۸۶۰)

(۱۵۷)

نومیدیِ ما گردش ایّام ندارد
روزی که سیه شد سحر و شام ندارد
بوسم لبِ دلدار و گزیدن نتوانم
شرمست دلم حوصلهٔ کام ندارد
مفرست به طوفِ حرم دوست نیمی
کز نکهت گل جامهٔ احرام ندارد
هر ذرّهٔ خاکم ز تو رقصان به هوایی ست
دیوانگیِ شوق سر انجام ندارد
رو تن به بلا ده که دگر بیم بلا نیست
مرغ قفسی کشمکش دام ندارد
قاصد خبر اورد و همان خشک دماغم
طرفِ[۱] قدحش رشحه پیغام ندارد
بی‌نقشِ وجود تو سراپای من از ضعف
چون بسترِ خوابست که اندام ندارد
گردید نشانها هدفِ تیر بلاها
اسایش عنقا که بجز نام ندارد

سـل بـه چمـن بنگـر و پروانـه بـه محفـل
شـوق سـت کـه در وصـل هـم ارام نـدارد
نـاخن سـت رگ دوق کبـابی کـه بـسوزد
زان رشـک کـه سـوز جگـر خـام نـدارد
امـا بـه دلـب ولولـهٔ کـسب هـوا نیـست
یـا ان کـه سـرای تـو لـب بـام نـدارد
بوسـی کـه ربایـد بـه مـنی ز لـب یـار
بعرسـت ولـی لـذت دشـنام نـدارد
هـر رشـحه بـه انـداره هـر حوصـله ریـزد
میخانـه توفیـق خـم و جـام نـدارد
عالب کـه بـه اسـت از غـزلم مـصرع استاد
«بـادام صـهبای گـل بـادام نـدارد»
(قبل از ۱۸۳۷) (۱- طرف: لا، پ)

(۱۵۸)

چـه خیـزد از سـخنی کـز درون جـان نبـود
بریـده بـاد زبـانی کـه خونچگـان نبـود
حکـیم سـافی و مـی تنـد و مـن ز بـد خـوبی
ز رطـل بـاده بـه خـشم ایـم از گـران نبـود
نگفتـه‌ام سـتم از جانـب خداسـت ولـی
خـدا بـه عهـد تـو بـر خلـق مهربـان نبـود
ز تـارکی نتوانـد نهفـت راز مـرا
خیـال بوسـه بـر ان پـای بـی‌نـشان نبـود
چـو عـشرتی کـه کنـد فاسـق تنـک مایـه
ز زخـم خـون بـه زبـان لیـسم[۱] از روان نبـود
ز خـویش رفتـه‌ام و فرصـتی طمـع دارم

که باز گردم و جز دوست ارمغان نبود

زمام ناقه به دست تصرف شوق ست

به سوی قیس گرایش ز ساربان نبود

فرو برد نفس سرد من جهنم را

اگر نشاطِ عطای تو در میان نبود

مرا که لب به طلب اشنا نخواسته‌ای

روا مدار که شاهد ضمیردان نبود

امید بُهلوس و حسرتِ من افزون شد

ازین نوید که اندوه جاودان نبود

به التفاتِ نگارم چه جای تهنیت ست

دعا کنید که نوعی ز امتحان نبود

عجب بود سر همخوابیِ کسی غالب

مرا که بالش و بستر ز پرنیان نبود

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- لیم: لا)

(۱۵۹)

بتان شهر ستم پیشه شهریارانند

که در ستم روش اموز روزگارانند

برند دل به ادایی که کس گمان نبرد

فسان ز پرده نشینان که پرده دارانند

به جنگ تا چه بود خویِ دلبران کاین قوم

در اشتی نمکِ زخم دلفگارانند

نه زرع و کشت شناسند نی حدیقه و باغ

ز بهرِ باده هواخواهِ باد و بارانند

ز وعده گشته پشیمان و بهرِ دفعِ ملال

امیدوار به مرگِ امیدوارانند

ز روی خـوی و منـش نـور دیـدهٔ اتـش
بـه رنـگ و بـوی جگـر گوشـهٔ بهارانـد
سو سـرمه سـی و ورق درنـورد و دم درکـش
مـسین کـه بـحر نگهـان سـیاهکارانند
ز دیـد و داد مـرن حـرف خردسـالند
بـه گـرد راه منـه چـشم نـی سـوارانند
ز چشم رحـم بـدین حسـه کـی رهـی غالب
دگـر مگـو کـه چـون در جهـان هزارانـد
(بین ۱۸۴۵ - ۱۸۶۰)

(۱۶۰)

دلـستان بحـرانـد ار چـه جفـا نیـز کـند
ز وفـایی کـه نکردنـد حیـا نیـز کنند
چـون ببیـند شربـه و نـه پـرداز گروبـد[۱۱]
رحم خود نیست کـه بـر حالِ گدا نیـز کنند
حـسنه تـا حـسن ندهـد وعـدهٔ دیـدار دهنـد
عـشوه خواهنـد کـه در کـارِ قـضا نیـز کنند
حـورِ پاکـامی سـی سـاله هـدر خواهـد بـود
مهـر بـا مـا اگـر از بهـرِ خـدا نیـز کنند
بدر آن روز که پرسش رود از هـر چـه گذشـت
کـاش بـا مـا سـخن از حسرتِ مـا نیـز کنند
از درخـشان حـسن دیـده نباشـم کاینهـا
نـاز بـر تـارگی بـرگ و نـوا نیـز کنند
گـر بـود کـوتهی از عمـر، تـو دانـی و اجـل
گفتـه‌ای کـار بـه هنگـامِ روا نیـز کنند
شوند رنجه ز رندان به صـوفی کـاین قـوم

نفسِ بادِ سحر غالیه سا نیز کنند
گفته باشی که ز ما خواهشِ دیدار خطاست
این خطایی‌ست که در روز جزا نیز کنند
حلقِ غالب نگر و دشنهٔ سعدی که سرود
«خوبرویان حفا پیشه وفا نیز کنند»
(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵) (۱- گردند: ل ، تو)

(۱۶۱)

دماغِ اهلِ فنا نشئهٔ بلا دارد
به فرقم ارّه طلوعِ پر هما دارد
به وعده گاه خرامِ تو کرد تمناکم
بیا که شوقم از اوارگی حیا دارد
گشاد شست ادای تو دلنشین منست
اگر خدنگِ تو در دل نشست جا دارد
ز من مترس که ناگه به پیشِ قاضی حشر
محوه ناله لئیم را ز ناله وا دارد
دلم فسرد بیفزا به وعده ذوق وصال
چراغِ کشته همان شعله خونبها دارد
تپم ز رشک، همانا به جستجوی کسی‌ست
که خور ز تابِ خود اتش به زیر پا دارد
پی عتاب همانا بهانه می‌طلبد
شکایتی که زما نیست هم به ما دارد
خوش‌ست دعویِ ارایش سر و دستار
ز جلوهٔ کف خاکی که نقش پا دارد
ز جور دست تهی ناله از نهادم جست
نیی که برگ ندارد همان نوا دارد

ز سادگی رمد از حرف عشق و من به گمان
که دوست تجربه‌ای دارد از کجا دارد
به خون تپیدن گلها نشان بکرنگی‌ست
چمن عزای شهیدان کربلا دارد
فغان که رحم بد اموز یار شد غالب
روا نداشت که بر ما ستم روا دارد
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۶۲)

نعیمدار که این رهزنی دارد
جمال یوسفی و فر بهمنی دارد
وفای عیر گرش دلنشین شده‌ست چه غم
خوشم ز دوست که با دوست دشمنی دارد
چه ذوق رهروی آن را که خارخاری نیست
مرو به کعبه اگر راه ایمنی دارد
به دلفریبی من گرم بحث و سود منست
نگاه تو به زبان تو همفنی دارد
به باده گر بودم میل شاعرم نه فقیه
سخن چه سگ ز آلوده دامنی دارد
خوشم به بزم ز اکرام خویش و زین غافل
که می نمانده و ساقی فروتنی دارد
بباشدش سخنی کش توان به کاغذ برد
برو که خواجه گهرهای معدنی دارد
بپورید گر اینجا بود زباندانی
غریب شهر سخن‌های گفتنی دارد
مبارکس رفیق از چنین بود غالب

«ضیای نیر» ما چشم روشنی دارد

(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵)

(۱۶۳)

ز رشک ست این که در عشق ارروی مردم رشد
تو جان عالمی، حیف ست گر جان در تنم باشد

رهی قسمت که سار طائع عشم کنند ان ر
اگر خود جزوی از گردون به کام دشمنم باشد

بیاسا ساعتی تا بر دم تیغت گلو سایم
که از خود نیز در کشتن حقی بر گردنم باشد

شاسم سعی بخت خوش در نامهربانی‌ها
بلرزم بر گلستان گر گلی در دامنم باشد

تو داری دین و ایمانی بترس ز دسو و سرکش
چو نبود توشهٔ راهی چه باک از رهزنم باشد

به ذوق عافیت یاران روند از خویش و چون من هم
جلد در پای من خاری که در پیراهنم باشد

بدن ت با من ویرد چو حرف رنگ و بو گردد
دلم با اوستی امّا زبان با گلشنم باشد

بدین اهنگ‌های پست سوز غم بروں[۱] دادن
مگر صور قیامت ساز شور شیونم باشد

به سودایت همان اندازِ از خود رفتنی دارم
اگر چون نالهٔ زنجیر بند از اهنم باشد

به زر[۱] همدوش قارون حمتی از دون همتی جرد
بیا تا در سخن پیچم که غالب همفنم باشد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- بردن: نو ۲- برز: ۷)

(۱۶۴)

حور بهشتی ز یاد ان بتِ کشمیر برد

بیم صراط از نهاد ان دم شمشیر برد

شروی غمزه‌ای صبر و دل و دین ربود

جان که ازو باز ماند شحنهٔ تقدیر برد

نامه در ایوار شوق نوشتهٔ راهی نداشت

بست به غارت کمر فرصت شبگیر برد

شوق سبکی گرای پایهٔ منصور خست

حوصلهٔ نارسا پی به سر تیر برد

زد نگهت بر دلم محزن اسرار دید

خواست کلیدش برد طاقت تقریر برد

حسن [illegible] ز بی قلم ضرور

عمزه ز بی طاقی دست به شمشیر برد

روشنی دشت عشق چشمی داشت مهر

ان خس از اتش گرفت این شکر از شیر برد

خانه رسوز شد کسه‌ام از دست چرخ

بس که ز اب و گم رغبت تعمیر برد

سردی مهر کسی اب رخ شعله ریخت

گرمی نبض دلم عرض تباشیر برد

عشق ز خاک درت سرمهٔ بینش گرفت

ناوه درامد هو نسخه اکسیر برد

با خودش افتاده کار باک ز غالب مدا

ذوق فعانش ز دل ورزش تاثیر برد

(بین ۱۸۳۸ - ۱۸۴۱)

(۱۶۵)

تا چند بُلهوس می و عاشق ستم کشد

کو فتنه تا به داوریِ هم علم کشد

دل را بـه کـارِ نـاز چـه سـرگرم کـرده‌ای
یعنی بـه خـویش هـم کنـد و از تـو هـم کـشد
رشک سـت و دفـع دحـل مقـدر عتـاب چیـست
بگـذار در دلـم مـژه چنـدان کـه نـم کـشد
صـیدت ز بـیمِ حـان نرمـد بلکـه مـی‌رود
تـا دشـت را ز شـوق در اغـوش رم کـشد
دشـوار نیـست چـارهٔ عـیشِ گریزپـای
دور قـدح چـو سلسله گـر سـر بـه هـم کـشد
انـی کـه تـابِ جذبـهٔ ذوق نگـاه تـو
رنگ از گـل و مـی از رز و صـید از حـرم کـشد
شـوقم کـه روشـناس دلِ نـازنین تـست
کـی منـت نوشـتن و نـاز قـلم کـشد
زشت ان کـه تـا ز زحمـتِ پـشت و شـکم رهـد
هـم رنـج کارسـاز پـشت و شـکم کـشد
صـهبا حـلال زاهـدِ شـب زنـده دار را
امّـا بـه شـرط ان کـه همـان صـبحدم کـشد
از تـازگی بـه دهـر مکـرر نمـی‌شـود
نقـشی کـه کلـک غالـب خـونین رقـم کـشد
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۶۶)

ذوقـش بـه وصـل گـر چـه زبـانم ز کـار بـرد
لـبِ در هجـومِ بوسـه ز پـایش نگـار بـرد
تـا خـود بـه پـرده ره ندهـد کـامجوی را
در پـرده رخ نمـود و دل از پـرده دار بـرد
گفتنـد حـور و کـوثر و دادنـد ذوقِ کـار

منع‌ست نامِ شاهد و می اشکار برد
نعشِ مرا بسوز که از برهمن نیم
سگِ نسوختن نتوان در مزار برد
گر چهره برفروخت بدان سان که بارها
پروانه را هوس به سرِ شاخسار برد
دادم به بوسه جان و خوشم کان بهانه جوی
نرخش دو چند کرد و شگرفی به کار برد
می داد و بذله جست مگر ابر و قلزمیم
کاورد قطره و گهر شاهوار برد
تا فسه راز گردش چشم سیاه گفت
کینی که داشتم به دل از روزگار برد
پیشم از ان بپرس که پرسی و اهل کوی
گویند خسته زحمتِ خود زین دیار برد
نارم فریب صبح که غالب ز کوی تو
ناکام رفت و خاطر امیدوار برد

(بین ۱۸۳۷ - ۱۸۳۸)

(۱۶۷)

گر داغتِ وحودم را در اکسیر نظر گیرد
سراپای من از جوشِ بهاران پرده بر گیرد
به عرضِ هر گسستن کز نفس بالد ز بی‌تابی
خیالم الفتِ مرغوله مویان را ز سر گیرد
دل ز سودی مژگان که خون گردد؟ کز مسی
به ذوقِ رخنه از هر قطره ره بر نیشتر گیرد
به چشم مدعی همچون چراغ روز بی‌نورم
چراغم گر به فرض از پرتوِ خورشید در گیرد

رمش ستاره را ز رقص سنبل در چمن پیچد
غمش آیینه را از چهره عاشق به زر گیرد
گمم در وی ز رشک ست ابن که غمخواری نمی‌جوهم
که ترسم یابد او را هر که از حالم خبر گیرد
سرت گردم اگر پای نزاکت در میان نبود
تنم از لاغری صد خرده بر موی کمر گیرد
بسوزدم نامه و دل بار بار از بدگمانیها
نهد نقش تو پیش روی و خود را نامه بر گیرد
خوشم گر سواری نیست همچون موج کارم را
که هر دم از شکست خود روانی بیشتر گیرد
محبت هر دلی را کز نزاکت سر گران باشد
سبک در دام ذوق نالهٔ مرغ سحر گیرد
خوشا روزی که چون زمستی آورم به دستش
که از دستم کشد گاهم به روی چشم تر گیرد
رقص بعلق خوشم به بصری همرس شب
چراغی را که دودی هست در سر زود گیرد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- مزکی: ۷، نو، سر)

(۱۶۸)

تنگست دلم حوصلهٔ راز ندارد
اه از نی تیر تو که آواز ندارد
هر چند عدو در غم عشق تو به سازست
دانی که چو ما طالع ناساز ندارد
دیگر من و اندوه نگاهی که تلف شد
گفتی که عدو حوصلهٔ از ندارد
در حُسن به یک گونه ادا دل نتوان بست

لعلت مزه دارد اگر اعجاز ندارد

گستاخ زند غیر سخن با تو و شادم

مسکین سخنی از تو در اغاز ندارد

تمکین برهمن دلم از کفر بگرداند

بتخانه بتی خانه بر انداز ندارد

مه دزه و او مهر همان حلوه همان دید

اینهٔ ما حاجتِ[1] پرداز ندارد

هر دلشده از دوست در اندازِ سپاسی ست

مانا که نگاهِ غلط انداز ندارد

بی حمله ز جوسان ننوان چشم ستم داشت

رحمست بر ان خشته که غماز ندارد

در عربده چشمک زند و لب گزد از ناز

تا بوسه لبم راز طلب باز ندارد

با خویش به هر شیوه جداگانه ڈچارست

پروای حریفانِ نظر باز ندارد

کعبست عربی طلب از طینت غالب

جامِ دگران بادهٔ شیراز ندارد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) [1] حاجاب: نو ۲- دوحار: نو، لا، ده نر)

(۱۶۹)

لبم از زمزمهٔ یادِ تو خاموش مباد

غیرِ تمثال تو نقش ورق هوش مباد

نگهی کش به هزار اب نشویند ز اشک

محرمِ جلوهٔ ان صبح بنا گوش مباد

هوسِ چادرِ گل گر تهِ خاکم باشد

خاکم از نقشِ کفِ پایِ تو گلپوش مباد

وعـــده گـــر دیـــده وفـــا طـــره پریـــشانی را
یـا رب امـشب بـه درازی حـشر از دوش مبـاد
غیـــر اگـــر دیـــده بـــه دیـــدارِ تـــو محـــرم دارد
فـــارغ از انـــده محرومـــی اغـــوش میـــاد
گهـــری کـــش نظـــر از همّـــت پاکـــان نبـــود
صـــرفِ پیرایـــه ان گـــردن و ان گـــوش مبـــاد
هـــر کـــه را رخـــت نمـــازی نبـــود از نـــمِ مـــی
جـــای در حلقـــهٔ رنـــدانِ قـــدح نـــوش مبـــاد
رهـــروِ بادیـــه شـــوق ســـبک ســـیرانند
بـــار ســـر نیـــز دریـــن مرحلـــه بـــر دوش مبـــاد
مفتیـــان بـــاده عزیزســـت مریزیـــد بـــه خـــاک
جوشـــد ار پـــرده دگـــر خـــونِ ســـیاووش مبـــاد
همـــه گـــر میـــوه فـــردوس بـــه خوانـــت باشـــد
جـــانب ان انبـــهٔ بنگانـــه فرامـــوش مبـــاد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۷۰)

هـــر ذره را فلـــک بـــه زمـــین بـــوس مـــی‌رسـد
گـــر حـــک راســـت دعـــوی نـــاموس مـــی‌رسـد
زان می که صـاف ان بـه یتـان وقـف کـرده‌انـد
دُرد تـــه پیالـــه بـــه کـــاووس مـــی‌رســـد
زین سان که خو گرفتهٔ عاشق کشی‌ست حُـسن
هـــر شـــمع را شـــکایت فـــانوس مـــی‌رســـد
خـــود پـــیشِ خـــود کفیـــلِ گرفتـــاری منـــت
هـــر دم بـــه پرســـش دلِ مـــایوس مـــی‌رســـد
بیـــرون میـــا ز خانـــه بـــه هنگـــامِ نیمـــروز
رشـک ایـدم کـه سـایه بـه پـابوس مـی‌رسـد

اربـــابِ‌جـــه را ز رعونـــت گریـــز[۱] نیـــست
کـــاین تـــشنه از شـــرابِ خـــمِ کـــوس مـــی‌رسـد

گفـــتم بـــه وهـــم پرســـش عـــرت بـــرای چـــه
گـــفـــا ز طـــوف دخمـــهٔ[۲] کـــاووس مـــی‌رسـد

ســـجاده رهـــنِ مـــی نپـــذیرفت مـــی فـــروش
کـــاین را نـــسب بـــه خرقـــه ســـالوس مـــی رسـد

خـــون مـــوج زن ز معـــرِ رگِ جـــان ندیـــده‌ای
دانـــی کـــه ز تـــراوش کیمـــوس مـــی‌رسـد

خـــشکســـ گـــرِ دمـــاغ ورع غالـــا چـــه بـــیم
کـــز ذوقِ ســـودنِ کـــفِ افـــسوس مـــی رسـد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- گریز: لا ۲- وخمه: تو، لا)

(۱۷۱)

دریغـــا کـــه کـــام و لـــب از کـــار مانـــد — ســـخن‌هـــایِ ناگفتـــه بـــسیار مانـــد
گـــدامم نهانخانـــه‌ای را کـــه در وی — در از بـــسگی‌هـــا بـــه دیـــوار مانـــد
خـــون پـــرده دارســـت مـــا را کـــه مـــا را — ز اشـــفگی ســـر بـــه دســـتار مانـــد
نگـــه را ســـیه خـــال طـــرف عِـــذارش — بـــه تمغـــاچی رهـــرو ازار مانـــد
ادایـــی‌ســـت او را کـــه از دلربـــایی — نهفـــتن ز شـــوخی بـــه اظهـــار مانـــد
چـــو جـــویم مـــراد از شـــکرفی؟ کـــه او را — شـــستن ز شـــنگی بـــه رفتـــار مانـــد
در ایـــنهٔ مـــا کـــه ناســـاز بختـــم — خـــطِ عکـــس طـــوطی بـــه زنگـــار مانـــد
گروهی ست در دهر هستی کـه ان را — ز پـــیچش نفـــس‌هـــا بـــه زنـــار مانـــد
بجـــز عقـــدهٔ غـــم چـــه بـــر دل شـــمارد — زبـــانی کـــه در بنـــد گفتـــار مانـــد
ز قحـــطِ ســـخن مانـــدم خامـــه غالـــب — بـــه نحلـــی کـــز اوردنِ بـــار مانـــد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۷۲)

تـــرا گویـــد عاشـــق دشـــمنی اری چنـــین باشـــد

ز رشکِ غیر باید مُرد گر مهرِ تو کین باشد
از ان سرمایهٔ خوبی به وصلم کامِ دل جستن
بدان ماند که موری خرمنی را در کمین باشد
محبت هر چه با ان تیشه زن کرد از ستم نبود
چنین افتد چو عاشق سخت و شهد نازنین باشد
به روزی کش شبی با مدعی باید به سر بردن
به من صایع کند گر صد نگاهِ خشمگین باشد
نسوزد بر خودم دل گر بسوزد برق خرمن را
که دانم انچه از من رفت حق حوشه چین باشد
به پیرِ خانقه در روضه یکجا خوش توان بودن
به شرط ان که از ما باده وز شیخ انگبین باشد
جفاهای ترا اخر وفایی هست پندارم
درین میخانه صاف می به جامِ واپسین باشد
بری از شحنه دل تا خون بریزی بی‌گاهی را
نترسی از خدا این بی باکی نه این باشد
چه رفت از زهره با هاروت خاکم در دهن بادا
تو مریم باشی و کارِ تو با روح الامین باشد
از ان گردی که در راهش نشیند بر زخم غالب
چه خیزد چون هم از من رخ هم از من استین باشد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۷۳)

از رشک کرد انچه بر من روزگار کرد
در خستگی تشاطِ مرا دید خوار کرد
در دل همی ز بینشِ من کینه داشت چرخ
چون دید کان نماند نهان اشکار کرد

بگـرد سـهپر بـه مـن گـر چـه مـن بـدم
بایـد بـدین حـساب ز نیکـان شـمار کـرد
لنگر گسست صرصر و کشتی شکست موج
دانـا خـورد دریـغ کـه نـادان چـه کـار کـرد
از بـس کـه در کشاکـشم از کـار رفـت دسـت
بنـدِ مـرا گسـستن بنـد اسـتوار کـرد
عمـری بـه تیرگـی بـه سـر اورده‌ام کـه مـرگ
شـادم بـه روشـنایی شـمع مـزار کـرد
ما می به رغم من فتد ای دستِ من به خاک
افـراط ذوق دسـت مـرا رعـشه دار کـرد
کوتـه نظـر حکـیم کـه گفتـی هـر اینـه
نتوان فـرون ز حوصـله جـر اختیـار کـرد
نومیدی از تو کفر و تـو راضـی نـه ای بـه کفـر
نومیـدیم دگـر بـه تـو امیـدوارم کـرد
غالـب کـه چـرخ را بـه نـوا داشـت در سـماع
امـشب غـزل سـرود و مـرا بـی‌قـرار کـرد

(بین ۱۸٤٥ – ۱۸٦۰)

(۱۷٤)

بـه ذوقـی سـر زمـستی در قفـای ره روان دارد
کـه پنـداری کمـد یـار همچـون مـار جـان دارد
تـم سـازِ تمنـایی‌ست کـز هـر زخمـهٔ دردی
همـا را مـستِ اوازِ شکـست اسـتخوان دارد
هـوای سـاقیی دارم کـه تـابِ ذوق رفتـارش
صُـراحی را چـو طاووسـانِ بـسمل پرفـشان دارد
بنـازم سـادگی طفـل‌سـت و خـونریزی نمـی‌دانـد

به گل چیدن همان دوقِ شمارِ کشتگان دارد
دل از هم ربرد و حسرت اساسِ محکمی حواهد
غم اثر بیزد و طاقت قماشِ پرنیان دارد
برون بردم گلیم ار موج دامن زیرِ کوه امد
نم گرداب طوفان تا چه رحمم را گران دارد
برنجد ار دمِ تیغِ بلا می‌رقصد ار شادی
به امید تلافی چشم بر پشت کمان دارد
دلم در حلقهٔ دامِ بلا می‌رقصد ار شادی
همانا حوشش را در خم زلفش گمان دارد
به گلهای بهشتم مژده بتوان دد در راهش
من و حاکی که از نقش کف پایی نشان دارد
به شرع آویز و حق می‌حو کم از مجنون نه ای یاری
دلش با محمل‌ست اما زبان با ساربان دارد
رمم زان ترک صید افکن که حواهم صرف من گردد
گستهای بی‌اندازه‌ای کاندر عنان دارد
خدا را وقتِ پرسش بیست گفتم بگذار از علت
که هم جان بر لب و هم داستانها بر زبان دارد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۷۵)

صاحبدلست و نامور عشقم به سامن حوش بکرد
اشوب پیدا سگ او اندوه پنهان حوش بکرد
دانست بی حس ناختم الماس زد بر ریش من
سنجید شست حود قوی در تیر پیکان حوش بکرد
ان حود نه باری می‌برد وین را دو حو می‌شمرد*
بمودش وین خنده زد اوردمش جان خوش بکرد

در نامه تا بنوشتمش گز شهر پنهان می‌روم
دل بست در مضمون ولی نامم به عنوان خوش نکرد
دارم هوای ان پری گو بس که نغز و سرکش ست
رقص مستحر شد ولی رهد پرحوان خوش نکرد
فرماد زان شرمندگی کارند چون در محشرم
گویند اینک خره سر گز دوست فرمان خوش نکرد
عصمت لطف دلبران جز عام ننهد دل بر ان
عشق ر حصانش مدل گر دل به حرمن خوش نکرد
شرع ار سلامت پیشگی عشق محازی برنتافت
راهد نه کج صومعه عوعای سنن خوش نکرد
تا من میاوبز ای پدر فرزند ازر را نگر
هر کس که شد صحب نظر دین بزرگن خوش نکرد
گویند صمان توبه کرد از کفر نادان بندهای
کر حود فروشهی دس بحشش ربردن خوش نکرد
غالب به فن تمگو نارد بدین ارزش گه او
سوسب در دیوں حرل ب مصطفی حن خوس نکرد

(قبل از ۱۸۲۹) (★غزل ندارد: لا، لک، نو، ده)

(۱۷۶)

قدر مشتاق چه داند درد ما چندش بود
ان که دائم کار با دلهای خرسندش بود
شاهد ما همنشین ارای و رنگین محفل‌ست
لاجرم در بند خوش ست ان که در بندش بود
در نگارین روضهٔ فردوس نگشاید دلش
ان که در بند دروغ راست مانندش بود
ان که از شنگی به خاموشی دل از ما می‌برد

وای گر چون ما زبانِ نکته پیوندش بود

در ستم حق ناشناسش گفتن از انصاف نیست

ان که چندین تکیه بر حلمِ خداوندش بود

هیچ دانی این همه شور عتاب از بهرِ چیست

تا جگرها تشنهٔ موجِ شکر خندش بود

دارم ان خودبین که ناید غیر خویشش در نظر

گر به خاکِ رهگذار دوست سوگندش بود

ان که خواهد در صفِ مردان بقای نامِ خویش

خونِ دشمن سرخ تر از خونِ فرزندش بود

با خرد گفتم نشانِ اهلِ معنی بازگوی

گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود

غالبا زنهار بعد از ما به خون ما مگیر

قاتلِ ما را که حاکم ارزومندش بود

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۷۷)

بهر خواری بس که سر گرمِ تلاشم کرده‌اند

یاری‌ای[۱۱] نزدیک در هر دور باشم کرده‌اند

ترسم از رسواییم اخر پشیمانی کشید

رازم و این شاهدانِ مست فاشم کرده‌اند

چرخ هر روزم غمِ فردا به خوردن می دهد

تا قیامت فارغ از فکرِ معاشم کرده‌اند

غیر گفتی روشناسِ چشمِ گوهر بار هست

رازدان نالهٔ الماس پاشم کرده‌اند

هر چه از بی‌طاقتی مزدِ ثباتم داده‌اند

هر چه از اندوه صرفِ انتعاشم کرده‌اند

از تفِ داغت به دل دوزخ سرشتم خوانده‌اند
وز دمِ[۱۱] تیغت به تن مینو قماشم کرده‌اند
هم به صحرای جنون مجنون خطابم داده‌اند
هم به کوهِ بیستون خارا تراشم کرده‌اند
چشم نوم از چه رو خارم به جیب افشانده‌اند
دل نباشم تا چرا رزقِ خراشم کرده‌اند
از چه غالب خواجگیهای جهان ننگ منست
گر نه با سلمان و بوذر خواجه تاشم کرده‌اند

(قبل از ۲۹ سپامبر ۱۸۳۷) (۱- پاره: نو ۲- دزدم: ۷)

(۱۷۸)

کسی با من چه در صورت پرستی حرفِ دین گوید
ز ارز گفت دانم گر ز صورت آفرین گوید
دلم در کعبه ز سنگی گرفت، او ردای خواهم
که ب من وسمت بتخانه‌های هندو چین گوید
به خشم دسرا می‌گوید و ز لطفِ گفتارش
گمان دارم که حرم دلنشینی بعد ازین گوید
شناسد جایِ غم دل را و خود را دلربا داند
عجب دارد اگر دلدادهٔ خود را عمین گوید
چو خواهم داد از غم در جوانم لب فروبندد
وگر گویم که جان خواهم به عم داد افرین گوید
رهم افتاد بهرِ دانه سوی دامِ صیّادی
که حرفِ ذبح ب همرار خویش اندر کمین گوید
ز بی تابی برون اندازد از خوش استین دورش
گریبان انچه دید از دست گر با استین گوید
دل از پهلو برون ارم جمش جام خود انگارد

وگـــر لحتـــی برافـــشانم ســـلیمانش نگـــین گویـــد
گـذارد آنچـه بـرق از خـرمن انـدر دشـت بگـذارم
که ترسم چون بچینم کس نه طنـزم خوشـه چـین گویـد
چـــرا راندنـــد غالـــب را از ان در؟ رهـــروی بایـــد
کـــه راز خلـــوت شـــه بـــ گـــدی ره نـــشین گویـــد

(بین ۱۸۴۲ - ۱۸۴۵) (۱- دگر:نو ۲- طرزم: ۷، نو)

(۱۷۹)

مـــن بـــه وفـــا مُـــردم و رقیـــب بـــه در زد
نیمـــه لـــبش انگبـــین و نیمـــه تبـــر زد
در نمکـــش بـــین و اعمـــادِ نفـــوذش
گـر مـه مَـی افگنـد هـم بـه زخـم جگـر زد
کیـست درین خانـه کـز خطـوطِ شعاعی
مهـــر نفـــس ریـــزه‌هـــا بـــه روزن در زد
دعـــویِ‌او را بـــود دلیـــل بـــدیهی
خنـدهٔ دنـدان نمـا بـه حُـسنِ گهـر زد
عیـــرتِ پروانـــه هـــم ســـه روز مبـــارک
بالـه چـه اتـش بـه بـالِ مـرغِ سـحر زد
لـــشکر هوشـــم بـــه زور فـــی نشکـــستی
غمـــزهٔ ســـاقی نخـــست راه نظـــر زد
زلـــف بتـــان نازک چـه جایِ‌دعوی خونـت[۱]
دسـتِ وی و دامنـی کـه او بـه کمـر زد
بـــرگِ طـــرب ســـاختیم و بـــاده گـــرفتیم
هـــر چـــه ز طبـــعِ زمانـــه بیهـــده ســـر زد
شـاخ چـه بالـد گـر ارمغـانِ گـل ارد[۱]
تـــاک چـــه نـــازد اگـــر صـــلای ثمـــر زد

کـــام نبخـــشیده‌ای گنـــه چـــه شـــماری
عالـــمِ مـــسکین بـــه التفـــات نیـــر زد

(س ۲۹ سپامبر ۱۸۳۷ - ۱۸۳۸) (۱- دعوی رجوسب:نو ۲ اورد. لا. تر)

(۱۸۰)

غـم مـن از نفـسِ پنـدگو چـه کـم گـردد
بـــر اتـــشم چـــو گـــل و لالـــه بـــاد دم گـــردد
بـدا معاملـه، او بـی‌دمـاغ و مـن بـی‌دل
خـوش ان کـه معـذرتی صـرف بـر سـتم گـردد
ترا تنی‌ست که بر وی سمن خـسک پاشـد
مـــرا دلـــی‌ســـت کـــه در وی نـــشاط غـــم گـــردد
نمانده تـابِ غمـش خـاطرِ رقیـب محـوی
کـــسی چـــه در پـــی صـــید گـــسته‌دم گـــردد
ز ذوقِ گریه پُرستم دل و تـو مـی نگـری
نگـــه میـــاد ز بـــارِ سرشـــک خـــم گـــردد
بدین قـدر کـه لبـی ترکـی و مـن بمکـم
تـــرا ز بـــادهٔ نوشـــین چـــه مایـــه کـــم گـــردد
بـه غـصه راضـیم امـا بـه دشـنه دریـابی
دمـــی کـــه ســـینه و نـــاخن هـــلاک هـــم گـــردد
رسـیده‌ایـم بـه کـوی تـو جـای ان دارد
کـــه عمـــر صـــرفِ زمـــین بوســـی قـــدم گـــردد
تو پا به پرسش من کـرده خـاکی و ترسـم
کـــه خـــاکِ پـــایِ تـــو تـــاج ســـر قـــسم گـــردد
سبکـسری‌ست بـه دریـوزهٔ طـرب رفـتن
خوشـــا دلـــی کـــه بـــه انـــدوه محتـــشم گـــردد
رخی که در نظرستم بـه جلـوه گـل پاشـد

تفـی کـه در جگرسـتم بـه دیـده نـم گـردد
گفتـه خـاطرِ غالـب ز هنـد و اعیـانش
بـر ان سرسـت[1] کـه اوارهٔ عجـم گـردد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- سرشت: لا)

(۱۸۱)

بـی دل نـشدار دل بـه بـتِ غالیـه مـو داد
گـویی مگـر ان دل کـه زمـن بـرد بـه او داد
سـخته سـت دلِ غیـر و گـر از ننـگ نگـوئی
بـر گـشتن مژگـان تـو گویـد کـه چـه رو داد
شایـسته همـین مـا و تـو بـودیم کـه تقـدیر
مـا را سـخنِ نغـز و تـرا روی نکـو داد
سـاقی دگـرم بـرد بـه میخانـه ز مـسجد
مـی یـک دو قـدح بـود و فـریبم بـه سـبو داد
بـر خیـز کـه دلجـویی مـن بـر تـو حرامـست
ای ان کـه نـدانی خبـرم زانِ سـر کـو داد
زیـن سـاده دلـی کـه چـون دیـد بـه خـوانم
ترسـید خـود و مـژده مـرگم بـه عـدو داد
حـسنِ تـو بـه سـاقیگری ایـین نـشناسد
مـست امـد و یکبـار دو سـاغر ز دو سـو داد
در گلـشنم و ارم از رویِ نکـو یـاد
در دوزخـم و حـواهم از ان تنـدیِ خـو داد
گفـتن سـخن از پایـه غالـب نـه ز هـوش سـت
امـروز کـه مـستم خبـری خـواهم ازو داد

(بین ۱۸۴۳ – ۱۸۴۵)

(۱۸۲)

بهـم جبـین نـه درش اسـمان بگردانـد بـشمش بـه سـر ره عنـان بگردانـد

گر شفاعت من در تصوّرش گذرد — به بزم انس رخ از همدمان بگرداند
نه بزم باده با ساقگری ازو چه عجب — که پیر صومعه را در میان بگرداند
گر نه مایل بوس لب خودست چرا — به لب چو تشنه دمادم زبان بگرداند
به بند دام بلای تو صعوه را گردون — همما به گردِ سرِ اشیان بگرداند
چو غمزهٔ تو فسون اثر فرو خواند — بلایِ راهزن از کاروان بگرداند
بهار را ز رحت تا چه رنگ در نظرست — که دم به دم ورقِ ارغوان بگرداند
تو نالی از حدهٔ خار و ننگری که سپهر — سرِ حسین علی بر سنان بگرداند
برو[1] به شادی و اندوه دل منه که قضا — چو قرعه بر نمطِ امتحان بگرداند
نزید را به بساط خلفه بنشاند — کلیم را به لباس شبان بگرداند
اگر به باغ ز کلکم سخن رود غالب — نسیم روی گل از باغبان بگرداند

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- برد: تو)

(۱۸۳)

چو زه به قصد نشان بر کمان بخنباند
تپد ز رشک دلم تا نشان بخنباند
دعا کدام و چه دشنام؟ تشنهٔ سخنم
به کام ماست زبان چون زبان بخنباند
ز غیر حه خاهد گرش عرض شعلست
بگو به لهو سرم بر سنان بخنباند
ز غیر نیست ز خصم ست کش مجال نداد
که تیر به رمیهٔ لاسن بخنباند
به نالهٔ دوق سماع از تو چشم نتوان داشت
گر به جنبش مهر اسمان بخنباند
که رفته از در زندان که بی قراری من
کلید در به کف باسن بخنباند
- - طاقه حه کند تا بوتی که به باغ

ز غمـــزه خـــون بـــه رگِ ارغـــوان بخنانـــد
ســـپهر از رخِ ناشـــستهٔ تـــو شـــرمش بـــاد
کـــه عکـــسِ مـــاه در آبِ روان بخنانـــد
هنـــوز بـــی‌خبـــری زانکـــه جبهـــه بـــر در تـــو
نـــسوده‌ایـــم چنـــان کاســـتان[1] بخنانـــد
نشـــسته‌ام بـــه ره دوســـت پُـــر ز دوســـت مبـــاد
کـــه کـــس بـــه مـــن رسـد و ناگهـــان بخنانـــد
خبـــر ز حـــالِ اســـیران بـــاغ چـــون نبـــود؟
مـــرا کـــه چیـــدن دام اشـــیان بخنانـــد
جنـــون ســـاخته دارم چـــه خـــوش بـــود غالـــب
کـــه دوســـت سلـــسلهٔ امتحـــان بخنانـــد

(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵) (۱- کاسمان: نو، لا)

(۱۸٤)

تیغـــت ز فـــرق تـــا بـــه گلـــویم رسـیده بـــاد
شـــوخی ز حـــد گذشـــت زبـــانم بریـــده بـــاد
گـــر رفتـــه‌ام ز کـــویِ تـــو اســـان نرفتـــه‌ام
ایـــن قـــصه از زبـــان عزیـــزان شـــنده بـــاد
مُـــردن ز رازداری شـــوقم نجـــات داد
صـــد رنـــگ لالـــه‌زار ز خـــاکم دمیـــده بـــاد
بغـــزی و خـــود پـــسند ببنـــیم چـــه مـــی‌کنـــی
یـــا رب بـــه دهـــر همچـــو تـــویی آفریـــده بـــاد
بـــر روی و مـــوی پرتـــوِ بیـــش نتافـــه‌ســـت
در عـــرضِ شـــوق دیـــده طلبگـــارِ دیـــده بـــاد
آتـــش بـــه خانمـــان زده‌ای خواســـت صرصـــری
گفـــتم نـــیم گفـــت بـــه گلـــشن ورزیـــده بـــاد

مـرگم امـان دهـاد کـه از شـوق بـر خـورم
این شعله همچو خون بـه رگِ خـس دوبـده بـاد
ذوقـی‌ست همـدمی بـه فغـان بگـذرم ز رشـک
خـارِ رهـت بـه پـای عزیـزان خلیـده بـاد
چون دیـده پـای تـا بـر سـرم تـشه کـسی ست
دل خـون شـده و از بـنِ هـر مـو چکیـده بـاد
عالـب شـراب هـدی هنـدم کبـاب کـرد
زیـن بعـد بـاده‌هـای گـوارا کـشیده بـاد
(قبل از ۲۹ سپامبر ۱۸۳۷)

(۱۸۵)

بـروا اگـر از عربـدهٔ دوش نکردنـد
امـشب چـه خطـر بـود کـه مـی‌نـوش نکردنـد
در بیـع زدن منـتِ بـسیار نهادنـد
بردنـد سـر از دوش و سـکبدوش نکردنـد
از تبرگـی طـرهٔ شـبرنگ بطرهـا
بـرواز در ان صـبح بنـا گـوش نکردنـد
داغِ دل مـا شـعله فـشان مانـد بـه پیـری
ایـن شـمع شـب اخـر شـد وخـاموش نکردنـد
روری کـه بـه مـی‌زور و بـه نـی شـور نهفتنـد
اندیـشه بـه کـارِ خـرد وهـوش نکردنـد
گـر داغ نهادنـد و گـر درد فزودنـد
سـازم کـه بـه هنگامـه فرامـوش نکردنـد
خون مـی‌خـورم از خـسن کـه ایـن گـنجِ روان را
در کـارِ تهیدسـتی اغـوش نکردنـد
کنـون خطـری نیـست کـه تـا پـر نـشد از دل

خـود چـاه زنخـدان تـو خـس پـوش نکردنـد
گـر خـود بـه غلامـی نپذیرنـد گـدا بـاش
بـر در بـزن ان حلقـه کـه در گـوش نکردنـد
غالـب ز تـو ان بـاده کـه خودگفـت نظیـری
«در کاسـهٔ مـا بـادهٔ سـرجوش نکردنـد»
(بین ۱۸۴۲، ۱۸۴۵)

(۱۸۶)

تـاجر شـوق بـدان ره بـه تجـارت نـرود
کـه ره انجامـد و سـرمایه بـه غـارت نـرود
چـه نویـسم بـه تـو در نامـه؟ کـز انبـوهی غـم
نیـست ممکـن کـه روانـی ز عبـارت نـرود
از حیـا گیـر نـه از جـور گـر ان مایـهٔ نـاز
کـشتهٔ تیـغ سـتم را بـه زیـارت نـرود
وصـل دلـدار نـه خلدسـت همـان بـه، همـدم
کـه بگـوئی سـخن و عـرض بـشارت نـرود
دل بـدان گونـه بپـالای کـه در خـواهش دیـد
دیـده خـون گـردد و از دیـده بـصارت نـرود
قـصر و مهمانکـده حـاتم و کـسری بگـذار
نـام از رفـتنِ اثـارِ عمـارت نـرود
حـج درویـش طمـع پیـشه نیـرزد بـه قبـول
تـا کـه اندوختـهٔ کدیـه[۱] بـه غـارت نـرود
تو به یک قطرهٔ خون ترک وضو گیری و مـا
سـیل خـون از مـژه رانـیم و طهـارت نـرود
رمـز بـشناس کـه هـر نکتـه ادابـی دارد
محـرم انـست کـه ره جـز بـه اشـارت نـرود

راهـــد از حـــور بهـــشی بحـــز ایـــن تـــشناسد
کـــه شـــود دســـتزد شـــوق و بکـــارت تـــرود
غـالـب خـسـه بـه کـوی تـو رهـین تپـشی سـت
کـــه بـــه شـــاهی تنـــشیند بـــه وزارت تـــرود
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- گویه: نو، لا، تر، ده، لک)

(۱۸۷)

هـــم «انـــ الله» حـــوّن درختـــی را بـــه گفتـــار اورد
هـــم «انـاالحق» گـوی مـردی را سـرِ دار اورد★
ی کـــه پنـــداری کـــه ناچارســـت گـــردون در روش
نیـست ناچـار ان کـه گـردون را بـه رفتـار اورد
تشـــ ن ر ـــه و ـــ ـــر همـــی گـــوسم قـــش
طالـــبِ دیـــدار بایـــد تـــابِ دیـــدار اورد
د ـــه‌ف چـــون ـــرد ز تـــسبیح تـــاری بـــیش نیـــست
ایـــن مـــشعبد دیـــر گـــاه از ســـبحه زنـــار اورد
جـذبِ شـوقش بـین کـه در هنگـام برگـشتن ز دیـر
در قفـــایِ[۱] خویـــشتن بـــت را بـــه رفـــتار اورد
ان کـــد قطـــع بیابـــان ایـــن شـــکافد معـــز کـــوه
عـشق هـر یـک را بـه طـرزِ خـاص در کـارِ اورد
اهِ مـــا را بـــین کـــه نـــارد از دل ســـختش حـــر
بـــاد را نـــازم کـــه ار از ســـویِ کهـــسار اورد
نـــزد مـــا حیفـــست گـــو نـــزدِ زلیخـــا میـــل بـــش
جذبـــه‌ای کـــز چـــاه یوســـف را بـــه بـــازار اورد
نیست چون در مطمئش جز ذکر شاهد حرف و صوت
شـــاهدی بایـــد کـــه غالـــب را بـــه گفتـــار اورد
(بین ۱۸۶۱ ۱۸۶۷) (۱ قصای :تر، ★ این غزل ندارد: لک، نو، ده، لا)

(۱۸۸)

عجب که مژده دهند رو به سوی ما ارند
کدام مژده که ارند و از کجا ارند ★
ز دوستان نبود خوشنما درین هنگام
که وایه بهرِ گدایِ شکسته پا ارند
ز غم چنان شدمام مضمحل که اعدا را
سزد که گنج گهر بهر رونما ارند
نه روی خواستن از حق بود جز انان را
که بنده وار همی طاعتش بجا ارند
نه بی رضایِ خدا کارها روان گردد
سپهر و انجم اگر سازِ مدعا ارند
نماند ساز مرا هیچ نغمه همنفسان
جز ان که بر شکندش چو در نوا ارند
نخست عمرِ دگر خواهد از خدا غالب
اگر نوید پذیرایی دعا ارند
(بین ۱۸۶۷ - ۱۸۶۹) (★ غزل ندارد:لک،ده، نو)

(۱۸۹)

به مقصدی که مر ان را رهِ خدا گویند
برو برو که از ان سو بیا بیا گویند ★
کسی که پای ندارد چگونه راه رود
خود اهلِ شرع درین داوری چه ها گویند
ز رمزِ نخل «انا الله» گوی نا اگاه
حدیث جلوه گه و موسی و عصا گویند
مگر ز حق نبود شرم حق پرستان را
که نامِ حق نبرند و همین "انا" گویند
ز قولِ شان نبود دلنشین اهل نظر

جـز آن صـفات کـه از ذاتِ‌کبریـا گوینـد
نخوانـده در کتـب و ناشـنیده از فقهـا
بـه غیـر بـی مـزه واگویـه‌هـا کـه وا گوینـد
دم از «وجـودک ذنـب» زدنـد بـی‌خـران
چـه سـان عطیـهٔ حـق را گنـاهِ مـا گوینـد
بلـی گنـاه بـود دعـوی وجـود زمـا
بـه اهـلِ راز چنـین گـوی تـا بجـا گوینـد
دگـر ملامتیـان را چـه زهـرهٔ پاسـخ
اگـر بـه خـشم گراینـد و ناسـزا گوینـد
نکرده زر مسِ خـود را و بهـر عـرض فریـب
بـه پـیشِ خلـق حکایـت ز کیمیـا گوینـد
کسـان کـه دعـوی نیکـی همـی کنـد مـرا
گـر نـه نیـک شـمارند بـد چـرا گوینـد
طمـع مـدار کـه یـابی خطـاب مولانـا
بـس‌سـت همچـو تـویی را کـه پارسـا گوینـد
بگـوی مـرده کـه در دهـر کـار غالـب زار
ازان گذشـت کـه درویـش و بینـوا گوینـد

(بین ۱۸۶۱ – ۱۸۶۷) (★غزل ندارد: لا، نو، ده، لک)

(۱۹۰)

زِ بـس تـابِ خـرامِ کلکـم ارد بیـزد[۱۱] از کاغـذ
مدام انـدوزم از دودی کـه هـر دم خیـزد از کاغـذ
ندانم تا چه خواهـد کـرد بـا چـشم و دلِ نـشین
رمِ کلکـم کـه در جنـبش غبـار انگیـزد از کاغـذ
نه کرلـک از ورق چـون بـسترم سـطرِ مکـرر را
تو گویی سـونش لعـل و گهـر مـی‌ریـزد از کاغـذ

ندانم حسرتِ روی که می‌خواهم رقم کردن
که هر جا بنگرم ذوقِ نگاهم خیزد از کاغذ
من و ناسازیِ خوبی که در تحریرِ بیدادش
رمد حرف از قلم گر خود قلم نگریزد از کاغذ
چه باشد نامهٔ گل جانبِ مرغِ اسیر ان به
که کس گلدسته‌ای پیشِ قفس اویزد از کاغذ
چو استیلایِ شوقم دید کرد از نامه محرومم
مگر بر اتشم بی‌درد دامن می‌زد از کاغذ
ز بی‌تابی رقم سویش دَود چون نامه بنویسم
به عنوان که دانی دودِ بر می‌خیزد از کاغذ
چه گویم از خرامِ ان که در انگارهٔ قدش
صریرِ خامه شورِ رستخیز انگیزد از کاغذ
ظهور امد تنزل هان به چشمِ کم مبین غالب
به پیدایی ز خاکستم چو نامِ ایزد از کاغذ

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- نهرد: تر)

(۱۹۱)

بتی دارم ز شنگی رورگاران خو، بهاران بر
به مستی خویش را گردِ آر و گوی از هوشیاران بر
خمی از می به ما بفرست وانگه هر قدر خواهی
روان کن جوی از شیر و دل از پرهیرگاران بر
مرا گویی که تقوی ورز قربانت شوم خود را
بیارای و به خلوتخانهٔ تقوی شعاران بر
چه پرسی کاینچنین داغ کدامین تخم می‌خزد
دلم از سینه بیرون ار و پیش لاله کاران بر
درین بیهوده میری انچه با من در میان داری

بگـو لختـی و از مـن زحمـتِ انـدوه گـساران بـر
نـدارد شـیر و خرمـا ذوقِ صـهبا رحـم مـی‌ایـد
نـشاط عیـد از مـا هدیـه سـوی روره‌داران بـر
بیا رضوان مگـر تـه جرعـه‌ای بخـشندت از سـاغر
گـل از گلـبن بیفـشان و بـه بـزمِ شـادخواران بـر
پشیمان مـی شـوی ز نـاز بگـذر زیـن گرانجانـان
دل از دلـدادگان جـوی و قـرارِ بـی‌قـراران بـر
نمک کم نیست هـان همّـت بیـا و داد شـوخی ده
غـرورِ ننـگ زنهـار از نهـادد لهگـاران بـر
مپرس ای قصد اهلِ وطن از من کـه مـن چـونم
سـپارش نامـه از اغیـار گـر یـابی بـه بـاران بـر
شکـستِ مـا بـود ارایـشِ خوبـشان مـا غالـب
رننـد از شیـشه مـا گـل بـه فـرق کوهـساران بـر
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۹۲)

مـژده ای ذوق خرابـی کـه بهارسـت بهـار
خـرد اشـوب تـر از جلـوهٔ یارسـت بهـار
چـه جنـون تـا زهـوای گـل وحارسـت بهـار
کـاین چنـن قطـره زن از ابـر بهارسـت بهـار
نارم ایـین کـرم را کـه بـه سـرگرمیِ خـویش
دشـت را شـمع و چـراغِ شـب تارسـت بهـار
شـوخی حـویِ تـرا قاعـده‌دان سـت خـزان
حـوی رویِ تـرا اینـه‌دارسـت بهـار
در غمـت غـازهٔ رخـسارهٔ هـوش‌سـت جنـون
در رهـت شـانهٔ گیـسویِ غبارسـت بهـار

هـم حریفـانِ تـرا طـرفِ بساطـست چمـن
هـم شـهدان تـرا شـمع مزارسـت بهـار
جعـدِ مـشکینِ تـرا غالیـه سـای‌ست نسیم
رخِ رنگـینِ تـرا غـازه نگارسـت بهـار
وحـشی مـی‌دمـد از گـردِ پرافـشانی رنـگ
از کمینگـاهِ کـه رم خـورده شکارسـت بهـار
به جهان گرمی هنگامهٔ حُسن‌ست ز عـشق
شـورش انـدوز ز غوغـایِ هـزار سـت بهـار
سنبل و گل اگر از[1] گلشنیان ست چه غم
بهـرِ مـا گلخنیـان دود و شرارسـت بهـار
خارهـا در رهِ سـودازگان خواهـد ریخـت
ورنـه در کـوه و بیابـان بـه چـه کارسـت بهـار
مـی‌تـوان یـافتن از ریـزشِ شـبنم غالـب
کـه زرشـک نفـسم در چـه فـشارست[1] بهـار

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱ سنبل و گل از نو، لاهٔ ۲ فسادست)

(۱۹۳)

بیـا و جـوشِ تمنـای دیـدنم بنگـر — چـو اشک ز سرِ مژگـان چکیـدنم بنگـر
ز من بـه جرمِ تپیدن کـناره مـی‌کـردی — بیـا بـه خـاکِ مـن و آرمیـدنم بنگـر
گذشته کارِ من از رشکِ عیـر شرمت بـاد — بـه نرمِ وصـل نـو خـود را رسـیدنم بنگـر
شـنیده‌ام کـه نبینـی و نامیـد نیـم — بدیـن تـو شـیوه شـنیدنم بنگـر
دمیـد دانـه و نالیـد و آشیانگه شـد — در انتظـارِ همـدم چیـدنم بنگـر
بیارمنـدی حسرت کـشان نمـی‌دانـی — نگـاه مـن شـو و دزدیـده دیـدنم بنگـر
از هـوای تماشـای گلسـتان داری — بیـا و عـالمِ در خـون تپیـدنم بنگـر
جفایِ شانه که تاری گسسته زانِ سرِ زلف — ز پشت دست بـه دنـدان گزیـدنم بنگـر
بهارِ من شو و گل گل شگفتنم دریاب — بـه خلـوتم بـر و سـاغر کـشیدنم بنگـر

به دلخلش برسیدی ز درد جان دادم — به داد طرز تغافل رسیدنم بنگر
بوضعی بکشم، بی بوضعی جانبخش — به سانهٔ هم نفسش جمیدنم بنگر

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۹٤)

به مرگ من که پس از من به مرگ من یاد ار
به کوی خویشتن ان نعش بی‌کفن یاد ار
من ان نیم که ز مرگم جهان به هم نخورد
فغان زاهد و فریاد برهمن یاد ار
به بزم و در زهجوم جوان و پیر بگوی
به کوی وبرزن از اندوه مرد زن یاد ار
به سازِ ناله گروهی ز اهلِ دل دریاب
به بندِ مرثیه جمعی ز اهلِ فن یاد ار
ملالِ خلق و نشاطِ رقیب درهمه حال[۱۱]
عریو خویش به تحسین تیغ زن یاد ار
به خود شمارِ وفاهای من ز مردم پرس
به من حسابِ جفاهای خویشتن یاد ار
چه دید جانِ من از چشم پر خمار بگوی
چه رفت بر سرم از زلفِ پرشکن یاد ار
خروش و زاریِ من در سیاهیِ شبِ زلف
دمِ فتادنِ دل در چهِ ذقن یاد ار
سخن تا ز تو بر من در ان محل چه گذشت
نخوانده امدنِ من در انجمن یاد ار
ز من پس از دو سه تسلیم یک نگه وانگه
ز خود پس از دو سه دشنام یک سخن یاد ار
هزار خسته و رنجور در جهان داری

یکـــی ز غالـــبِ رنجـــور خـــسته تـــن یـــاد ار

(بین ۱۸۴۳ ۱۸۴۵) (۱- هر حال: لا، نولک)

(۱۹۵)

بـی دوسـت ز بـس خـاک فـشاندیم بـه سـر بـر

صـــد چـــشمه روان‌ســـت بـــدان راهگـــذر بـــر

غلتـــانیِ اشـــکم بـــود از حـــسرتِ دیـــدار

ابـی‌ســت نگـاهم کـه بپیچـد بـه گهـر بـر

از گریـــهٔ مـــن تـــا چـــه ســـرایند ظرنفـــان

زیـــن خنـــده کـــه دارم بـــه تمنـــای اثـــر بـــر

امیـــد کـــه خـــال رخِ شـــیرین شـــود اخـــر

چـشمی کـه سـیه سـاخته خـسرو بـه شـکر بـر

از خلـد و سـقر تـا چـه دهـد دوسـت کـه دارم

عیـشی بـه خیـال انـدر و داغـی بـه جگـر بـر

بالـــد بـــه خـــود ان مایـــه در بـــاغ نگنجـــد

ســـروی کـــه کـــشندش بـــه تمنـــای تـــو در بـــر

عمـری کـه بـه سـودای تـو گنجینهٔ غـم بـود

اینـک بـه تـو دادیـم تـو در عـشق بـه سـر بـر

جان می‌دهـم از رشـک بـه شمـشیر چـه حاجـت

سـر پنجـه بـه دامـن زن و دامـن بـه کمـر بـر

مطرب به غزلخـوانی و غالـب بـه[1] سـماع اسـت

سـاقی مـیِ والاتِ مـی ز حلقـه بـه در بـر

(بین ۱۸۳۷ – ۱۸۳۸) (۱- سماعت: ترا)

(۱۹۶)

ای دل از گلـــبن امّیـــد مـــشانی بـــه مـــن ار

نیـست گـر تـازه گلـی بـرگِ خزانـی بـه مـن ار

تـا دگـر زخـم و بـه ناسـور تـوانگر گـردد

هدیه‌ای از کفِ الماس فشانی به من ار
همدمِ روزِ گدایی سبک از جا برخیز
جان گرو، جامه گرو رطلِ گرانی به من ار
دلم ای شوق ز اشوب غمی نگشاید
فتنه‌ای چند ز هنگامه ستانی به من ار
گیرم ای بخت هدف نیستم اخر گاهی
غلط انداز خدنگی ز کمانی به من ار
ای نیارده به کف نامهٔ شوقی ز کفی
بی‌زبان مژدهٔ وصلی ز زبانی به من ار
ای در اندوه تو جان داده جهانی از رشک
مکش از شکم و اندوه جهان به من ار
ای ز تارِ دمِ شمشیر توام بسترِ خواب
شمعِ بالین ز درخشنده سنانی به من ار
یا رب این مایه وجود از عدم اوردهٔ تست
بوسه‌ای چند هم از گنج دهانی به من ار
سخن ساده دلم را نفریبد غالب
نکته‌ای چند ز پیچیده بیانی به من ار
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۹۷)

بر دل بسمل غمم سراور — چون ناله مرا رسن براور
یا پستهٔ اررو بتری — بر خواهش ما ر در در ور
عمری ر هلاک تلخ تر رفت — مرگی ز حیات خوشتر اور
دردی به شکست مه برانگیز — بی نی علی‌ای به حیبر اور
بی‌کاری مه گدارش مست — رحمی به تراوش اندر اور
وانگه ر مه به عرصهٔ حشر — چسبیده بی به بستر اور

ور ران که نه هیچ می سرریم — ما را تربی و دیگر اور
رنگین چمنی ر شعله اری — ابراهیمی ر ادر اور
اثر سهیل ار یمن حوی — خورشید ر طرف حور اور
لبهای نه شکر ذرفشان را — دنهای نه عم توانگر اور
حانی به رحت اشه را — طوبی بش و کوثر اور
ای ساحه عالب ار بطری — ها(۱) قطرهربای گوهر اور

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- با: نو، ۷)

(۱۹۸)

ای ذوق نواسنجی بازم به خروش اور
غوغای شبیخونی بر بنگه هوش اور
گر خود نجهد از سر از دیده فروبارم
دل خون کن و ان خون را در سینه به جوش اور
هان همدم فرزانه دانی ره ویرانه
شمعی که نخواهد شد از باد خموش اور
شورابهٔ این وادی تلخست اگر رادی
از شهر به سوی من سرچشمهٔ نوش اور
دانم که زری داری هر جا گذری داری
می گر ندهد سلطان از باده فروش اور
گر مغ به کدو ریزد کف نه و راهی شو
ور شه به سبو بخشد بر دار و به دوش اور
ریحان دمد از مینا رامش چکد از قلقل
ان دو رهِ چشم افگن این از پی گوش اور
گاهی به سبکدستی ز باده ز خویشم بر
گاهی به سیه مستی از نغمه به هوش اور
غالب که بقایش باد همپای تو گر ناید

بـــاری غزلـــی، فـــردی زان موینـــه پـــوش اور

(بین ۱۸۴۵ - ۱۸۶۰)

(۱۹۹)

در گریـه از بـس نـازکی رخ مانـده برخـاکش نگـر

وان سـینه سـودن از تـپش بـر خـاکِ نمنـاکش نگـر

برقی که جانها سوختی دل از جفـا سـردش[۱] ببـین

شوخی که خوبهـ ریختـی دسـت ار حـنا پـاکش نگـر

ان کـو بـه خلـوت بـا خـدا هرگـز نکـردی التجـا

نـالان بـه پـیش هـر کـس از جـور افلاکـش نگـر

با نـام غـم بـردی زبـان مـی گفـت دریـا در میـان

درّ بـی خـون اکنـون روان از چـشم سـمّاکش نگـر

ان سینه کز چشمِ جهـان مانندِ جـان بـودی نهـان

ایـــک بـــه پیـــراهن عیـــان از روزنِ چـــاکش نگـــر

بـر مقـدمِ صـید افگنـی گوشـی بـرآوازش ببـین

در بازگـشتِ توسـنی چـشمی بـه فتـراکش نگـر

بـر اسـتانِ دیگـری در شـکرِ دربـانش ببـین

در کـوی او خـود کمتـری در رشـک حاشـاکش نگـر

تا گشته خود نفرین شنو تلخ‌ست بـر لـب خنـده‌اش

زهـری کـه پنهـان مـی‌خـورد پیـدا ز تریـاکش نگـر

هـا خـوبی‌چـشم و دلـش هـا گرمـی اب و گلـش

چـــشمِ گهربـــارش ببـــین او شـــررناکش نگـــر

خوانـد بـه امّیـد اثـر اشـعار غالـب هـر سـحر

از نکـــه‌چینـــی در گـــذر فرهنـــگ و ادر کـــش نگـــر

(قبل از ۱۸۳۹) (۱- سروش: ۷)

(۲۰۰)

یـا رب ز جنـون طـرحِ غمـی در نظـرم ریـز

صد بادیه در قالبِ دیوار و درم ریز
از مهر جهانتاب امید نظرم نیست
این تشتِ پر از آتشِ سوزان به سرم ریز
دل را ز غمِ گریهٔ بیرنگ به جوش ار
اجزایِ جگرحل کن ودر چشم ترم ریز
هر برق که نظاره گدازست نهادش
بگداز و به پیمانه ذوق نظرم ریز
سرمست میِ لذتِ دردم به خرام ار
وین شیشه دل بشکن و در رهگذرم ریز
هر خون که عبث گرم شود در دلم افگن
هر برق که بی‌صرفه جهد بر اثرم ریز
از شیشه گر این نتوان بست شم را
باری گِلِ پیمانه به جیبِ سحرم ریز
گیرم که به افشاندنِ الماس نیرزم
مشتی نمک سوده به زخم جگرم ریز
این سوزِ طبیعی نگدازد نفسم را
صد شعله بیفشار و به مغز شررم ریز
مسکین خبر از لذتِ ازار ندارد
خارم کن و در رهگذر چاره گرم ریز
وجهی که به پامزد توان داد ندارم
ابرم کن و اندر قدم نامه برم ریز
دارم سر همطرحیِ غالب چه جنونست
یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۰۱)

ای شوق به ما عربده بسیار میاموز ابرام به درویزهٔ دیدار میاموز

ار نغمهٔ مطرب نتوان لختِ دل افشاند
ای ناله پریشان رَو و هنجار میاموز

صورتکده شد کعبهٔ من سر به سر ای چشم
انگیختنِ نقش ز دیوار میاموز

همّت ز دمِ تیشهٔ فرهاد طلب کن
مجنون مشو و مردنِ دشوار میاموز

ای عمزه ز همطرحی بخچیر چه خیزد
رم شیوهٔ اهوست به دلدار میاموز

منگر به سویِ نعش من و لب مگز از ناز
جان دادنِ بیهوده به اغیار میاموز

با غنچه مگر دان ورقِ بحثِ شکفتن
برداشتنِ پرده ز رخسار میاموز

طوطی شکرش طعمه و بلبل جگرش قوت
جان تازه کن ز ناله و گفتار میاموز

از ذوق میانِ تو شدن سر به سر اغوش
بی‌مهر فنِ ماست به زنار میاموز

بلبل ز خراش رخ گلبرگ بیندیش
شغل نگهِ شوق به منقار میاموز

سررشتهٔ هر کار نگهدار به مستی
اشفتگی طره به دستار میاموز

عالب هله کردار گزاران به کمینند
گفتم به تو ازاده رو و کنار میاموز

(فعل از ۱۸۲۹)

(۲۰۲)

خون قطره قطره می‌چکد از چشم تر هنوز
نگسسته‌ایم بخیهٔ زخمِ جگر هنوز

با ان که خاک شد به سرِ راهِ انتظار
پَر می‌زنند نقس به هوایِ اثر هنوز

تا خود پس از رسیدن قصد چه رو دهد
خوش می‌کنم دلی به امید خبر هنوز

بحم ز بزمِ عیش به غربت فگند و من
مستم چنان که پا نشناسم ز سر هنوز

دیدار جوست دیده و دارد حجل مرا
از جوشِ دل نبستنِ راهِ نظر هنوز

شد روزِ رستخیز و به یاد شب وصال
محوم همان به لذت بیم سحر هنوز

ای سنگ بر تو دعویِ طاقت مسلم‌ست

خود را ندیده‌ای به کف شیشه گر هنوز

پرویزن‌ست تارکم از زخمِ خارِ پا

از سر برون نرفته هوایِ سفر هنوز

بلبل سزد ز غیرت پروانه سوختن

رنگین به شعله نیست ترا بال و پر هنوز

غالب نگشته خاک به راهت تو و خدا

گردی‌ست پرفشان به سرِ رهگذر هنوز

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۰۳)

یقینِ عشق کن و از سرِ گمان برخیز

به آشتی بنشین یا به امتحان برخیز

گل از تراوشِ شبنم به تست چشمک‌زن

ز رختخواب به لبهایِ می چکان برخیز

به بزم غیر چه جویی لبِ کرشمه ستای

به دور باش تقاضای الامان برخیز

چرا به سنگ و گیا پیچی ای زبانهٔ طور

ز راه دیده به دل در رَو و ز جان برخیز

تو دودی ای گِله کام و زبان نه در خور تست

به دل فرو شو و از مغزِ استخوان برخیز

گر از کشاکشِ جا رفته‌ای خودی باقی‌ست

به ذوقِ آن که نباشی ازین میان برخیز

فناست آن که بدان کین ز روزگار کشی

غبار گرد و ازین تیره خاکدان برخیز

رقیب یافته تقریبِ رخ به پا سودن

ترا که گفت که از بزم سرگران برخیز
عیادتست نه پرخاش تند خوبی چیست؟
بیا و غمزده بنشین و لب گزان برخیز
سوی چه ای دهمت هر سحر ز می غالب
خدای را که ز سرِ کوچهٔ مُغان برخیز
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۰٤)

ــ همه گمگشتگی حیثی بود حریم هنوز
گاه گاهی در خیال خویش می‌ایم هنوز
تا سرِ خارِ کدامین دشت درجان می‌خلد
کز هجومِ شوق[۱۱] می‌خارد کف پیم هنور
خشک شد چندان که می جزو بدن شد شیشه را
همچنان گوی در انگورست صهبایم هنور
بعد مردنِ مشتِ خاکم در نوردِ صرصرست
بی‌قراری می‌زند موج از سراپایم هنوز
تازه دور افتادهٔ طرفِ بساطِ عشرتم
می‌توان افشرد می از لایِ پالایم هنوز
چشمم از خوش نگه خون گشت و از مژگان چکید
همچنان در حلقهٔ دامِ تماشایم هنوز
صد قیامت در نورد[۱۲] هر نفس خون گشته است
من ز خامی در فشار بیم فرادیم هنوز
تا کجا یارب فرو شست اشکِ من ظلمتِ ز خاک
لاله بی‌داغ از زمین روید به صحرایم هنوز
با تغافل بر نیامد طاقتم لیک از هوس
در تمنای نگاهِ بی محابایم هنوز

همرهـــان در منـــزل آرمیـــده و غالـــب ز ضـــعف
پـــا بـــرون نارفتـــه از نقـــشِ کـــف پـــایم هنـــوز

(قبل از ۱۸۳۹) (۱- ذوق: گل رعنا ۲- در شکنج: گل رعنا)

(۲۰۵)

داغ تلـخ گویـــانم لـــذتِ ســـم از مـــن پـــرس
محـــوِ تبـــد خویـــانم حیـــرتِ رم از مـــن پـــرس
مـــوجی از شرابســـتم لحتـــی از کبابســـتم
شورِ من هم از من جوی سوزمن هم از مـن پـرس
نیســـت بـــا عنودنهـــا بـــرگِ پـــر گشـــودنها
از عـــدم بـــرون آمـــد ســـعیِ ادم از مـــن پـــرس
نفس چون زبـون گـردد دیـو را بـه فرمـان گیـر
محـــرم ســـلیمانم نقـــش خـــاتم از مـــن پـــرس
ای کـــه در دل ازاری بـــیش را کـــم انگـــاری
در شـــمارِ غمخـــواری بیشـــی کـــم از مـــن پـــرس
بوســـه از لبـــانم ده عمـــرِ خضـــر از مـــن خـــواه
جام می به پیشـم نـه عشـرتِ جـم از مـن پـرس
تیـــغِ غمـــزه بـــا اغیـــار انچـــه کـــرد مـــی‌دانـــی
حجـــرِ تعافـــل را تیـــزیِ دم از مـــن پـــرس
خلـد را بهـادم مـن لطـف کـوثر از مـن جـوی
کعبـه را سـوادم مـن شـورِ زمـزم از مـن پـرس
ورد مـــن بـــود غالـــب یـــا علـــیِ بـــو طالـــب
نیست بخل با[1] طالـب اسـم اعظـم از مـن پـرس

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- با: تو)

(۲۰۶)

کاشانه نشـین عشـوه‌گـری را چـه کنـد کـس

بـی‌فنـنـه سـرِ رهگـذری را چـه کنـد کـس
بگداخت دل از ناله مگر این همه بس نیست
بیهـوده امیـد اثـری را چـه کنـد کـس
کیمـوس میمـای و ز اخـلاط مفرمـای
تـا دشـنه نباشـد، جگـری را چـه کنـد کـس
در هدیـه دل و دیـن بـه صـد ابـرام پـذیرد
منـت نـهِ سـرمایه بـری[1] را چـه کنـد کـس
انـصاف دهـم چـون مگرایـد بـه مـن از مهـر
دلـدادهٔ اشـفته سـری را چـه کنـدکس
بـا خوبـشتن از رشـک مـدارا نتـوان کـرد
در راهِ محبـت خـضری را چـه کنـد کـس
گـر سرخوشـی از بـاده مرادسـت نیاشـام
واعـظ تـو و یـزدان، خبـری را چـه کنـدکس
نایافتـه بـارم بـه توانـدن چـه نـکنم
گیرم که خـود از تـست دری را چـه کنـدکس
ان نیـست کـه صـحرای سـخن جـاده نـدارد
واژون روشِ کـج نگـری را چـه کنـدکس
غالـب بـه جهـان پادشـهان از پـی دادنـد
فرمانـده بیـدادگری را چـه کنـدکس

(قبل از ۱۸۳۷) (۱- پری: نو، لا)

(۲۰۷)

لطفی بـه تحـتِ هـر نگـهِ خـشمگین شـناس
ارایـشِ جبـینِ شـگرفان ز چـین شـناس
بـاز اکـه کـارخـود بـه نگاهـت سـپردهایـم
مـا را خجـل ز تفرقـهٔ مهـر و کـین شـناس

بـــی‌پـــرده تـــابِ محرمـــیِ راز مجـــوی
خـون گـشتن دل از مـژه و اسـتین شـناس
داغـم کـه وحـشتِ تـو بیفـزود ز انتظـار
جـز صـید دام دیـده نباشـد کمـین شـناس
مـی‌خواهـد انتقـام ز هجـران کـشیدنی
خـونگرمیِ دل از نفـس اتـشین شـناس
ارایـشِ زمانـه ز بیـداد کـرده‌انـد
هر خون که ریخت، غـازهٔ رویِ زمـین شـناس
در راهِ عـشق شـیوهٔ دانـش قبـول نیـست
حیفـست سـعی رهـرو پـا از جبـین شـناس
از دهـر غیـر گـردش رنگـی پدیـد نیـست
این روضـه را سـرابِ گـل و یاسـمین شـناس
حـسرت صـلایِ ربـط سَـر و دسـت مـی‌زنـد
نقـش ضـمیر شـاه ز تـاج و نگـین شـناس
بـی غـم نهـادِ مـرد گرامـی نمـی‌شـود
زیهـار قـدرِ خـاطر انـدوهگین شـناس
دورِ قـدح بـه نوبـت و میخوارگـان گـروه
اوخ ز سـاقیان یـسار از یمـین شـناس
غالـب مـذاق مـا نتـوان یـافتن ز مـا
رو شـیوهٔ نطیـری و طـرزِ حـزین شـناس
(فعل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۰۸)

تیـغ از نیـام بیهـده بیـرون نکـرده کـس
ما را بـه هـیچ کـشته و ممنـون نکـرده کـس
فرصت ز دسـت رفتـه و حـسرت فـشرده‌پـای

کـار از دوا گذشـته و افـسون نکـرده کـس
داغـم ز عاشـقان کـه سـتمهایِ دوسـت را
نـسبت بـه مهربـانی گـردون نکـرده کـس
بـا پـیش از ایـن بـلایِ جگـر تـشنگی نبـود
با چون من التقـات بـه جیحـون نکـرده کـس
یـا رب بـه زاهـدان چـه دهـی خلـد رایگـان
جـور بُتـان ندیـده و دل خـون نکـرده کـس
حـان داده بـه کـام رسـیدن ز مـا ولـی
اه از بهـایِ بوسـه کـه افـزون نکـرده کـس
شـرمندهٔ دلـیم و رضـا حـوی قـاتلیم
ما چون کنیم چارهٔ خود چـون نکـرده کـس
پیچد به خـود ز وحـشت مـن پـیش بـین مـن
تـشبیه مـن هنـوز بـه محنـون نکـرده کـس
گیـرد مـرا بـه پرسـش بیرنگـیِ سرشـک[1]
گویی حـساب اشـکِ جگرگـون نکـرده کـس
عالـب ز حـسرتی چـه سـرایی کـه در غـزل
چون او تلاشِ معنی و مـضمون نکـرده کـس
(بین ۱۸۳۷ – ۱۸۳۸) (۱- سرشک بجای اشک: در، پ)

(۲۰۹)

هر که را بینی ز مَـی بیخـود، ثنـایش مـی‌نـویس
بهـر دفـع فتنـه حـرزی از بـرایش مـی‌نـویس
ای رقـم سـنجِ یمـین دوسـت بیکـاری چـرا
خود سـپاس دسـتِ خنجـر ازمـایش مـی‌نـویس
انچه همـدم هـر شـبِ غـم بـر سـرم مـی‌یگـذرد
هر سحر یکـسر بـه دیـوار سـرایش مـی‌نـویس

گر همین دیو و غریو و رنگ و نیرنگست و بس
هر کجا شیخی‌ست کافر ماجرایش می‌نویس
خواریی کاندر طریقِ دوستداری رو دهد
از مداد سایهٔ بالِ هُمایش می‌نویس
می فرستی نامه وین را چشم زخمی در پی‌ست
چشم حاسد کور بادا در دعایش می نویس
هر که بعد از مرگِ عاشق به مزارش گل بَرد
فتوی از من در بتان زود اشنایش می‌نویس
رحمی از معشوق هر جا در کتابی بنگری
بر کنارِ ان ورق جانها فدایش می‌نویس
ای که با یارم خرامی گر دل و دستیت هست
نامِ من در رهگذر بر خاک پایش می‌نویس
هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا
می‌تراش ان را و مغلوبی به جایش می‌نویس
(سن ۱۸۳۷ - ۱۸۳۸)

(۲۱۰)

دوشم اهنگِ عشا بود که امد در گوش
نالهٔ از تارِ ردایی که مرا بود به دوش
کای خسِ شعلهٔ اواز مؤذن زنهار
از پی گرمی هنگامه منه دل به خروش
تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست
ان یکی بیهده‌گو، این دگری بیهده کوش
نیست جز حرف در ان فرقهٔ اندر ز سرای
نیست جز رنگ درین طایفهٔ ازرق پوش
جاده بگذار و پریشان رو و در راهروی

به فریبِ می و معشوق مشو رهزنِ هوش
بوسه گر خود بود اسان مبَر از شاهدِ مست
باده گر خود بود ارزان مخر از باده فروش
این نشید است که طاعت مکن و اهد مورز
این نهیب است که رسوا مشو و باده منوش
حاصل انست ازین حمله نبودن که مباش
ما نه افسانه سراییم و تو افسانه نیوش
(ق) من که بودی کهم از مزدِ عبادت خالی
چو دلم گشت توانگر به ره اوردِ سروش
گهم از رنگ به بیرنگی اگر ارم روی
ره دگر چون سپرم گفت ز خود دیده بپوش
جسنم از جی ولی هوش و خرد پیشاپیش
رفتم از خویش ولی علم و عمل دوشادوش
تا به بزمی که به یک وقت در انجا دمدم
باده پیمودن امروز و به خون خفتن دوش
حلقه از روشِ زهد و ورع قلزم نور
بزمگاه از اثرِ بوسه و مَی چشمهٔ نوش
شاهدِ بزم در ان بزم که خلونگه اوست
فتنه بر خویش و بر افاق گشوده اغوش
همچو خورشید کزو ذرّه درخشان گردد
خورده ساقی می و گردیده جهانی مدهوش
رنگها جَسته ز بیرنگی و دیدن نه به چشم
رازها گفته خموشی و شنیدن نه به گوش
قطره ناریخته از طرف خم و رنگ هزار
یک خمِ رنگ و سرش بسته و پیوسته به جوش

همه محسوس بود ایزد و عالم معقول

غالب این زمزمه اواز نخواهد، خاموش

(بین ۱۸٤٤ – ۱۸٤٥)

(۲۱۱)

بیست معبودش حریف تابِ ناز اوردنش

پیش اتش دیده‌ام روزی نیاز اوردنش

موعظت را سنگسار قلقل مینا کند

از ره گوشم به دل یک ره فراز اوردنش

ت خود ار بهرِ نثار کیست؟ من میرم ر رشک

خضر و چندین کوشش و عمر دراز اوردنش

رحمت حق باد بر همدم که داند مستِ مست

بر سرِ نعشم به تقریب نماز اوردنش

شوق گستاخست و من در لرزه کاحر سهل نیست

صبحدم در دل به چشمِ نیم باز اوردنش

وای ما گر عیر اندر خاطرش جا کرده‌است

رفتن وپیرایه و پیرایه‌ساز اوردنش

امتحانِ طاقت خویش‌ست ار بیداد نیست

خلق را در ناله‌های جانگداز اوردنش

چون نمیرد قاصد اندر ره که رشکم بر تتافت

از زبانت نکته‌های دلنواز اوردنش

مُفت یاران وطن کز سادگیهای منست

در غریبی مردن و از حور باز اوردنش

بی زبانی‌های غالب را چه اسان دیده‌ای

ای تو ناسنجیده تابِ ضبط راز اوردنش

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۱۲)

مپرس حالِ اسیری که در خمِ هوسش
به قدر کسبِ هوار نیست روزن قفسش
به عرضِ شهرت خویش احتیاجِ ما دارد
چو شعله‌ای که نیاز اوفتد به خار و خسش
صفا نیافته قلب از غش و مرا عمری‌ست
که غوطه می‌دهم اندر گدازِ هر نفسش
ز یاس گشته سگِ نفس در تلاش دلیر
مگر ز رشتهٔ طولِ امل کنم مرسش
ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم
غبارِ قافله عمر و ناله جرسش
مرا به غیر ز یک جنس در شمار اورد
همان که نیست ز پروانه فرق تا مگسش
جگر ز گرمی این جرعه تشنه تر گردید
همان که طرزِ فریبِ نگاهِ نیم رسش
خوشم که دوست خود ان ایه بی‌وفا باشد
که در گمان نسگالم امیدگاه کسش
بهار پیشه جوانی که غالبش نامند
کنون ببین که چه خون می‌چکد ز هر نفسش

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۱۳)

خوشا حالم تن اتش بسر اتش — سپندی کو که افشانم بر اتش
ز رشک سینهٔ گرمی که دارم — کشد از شعله بر خود خنجر اتش
نه جلد از سردیِ هنگامه خواهم — برافروزم که گرد کوثر اتش
خسک شوقی که در دورخ نهفتند — می اتش شیشه اتش ساغر اتش
دلی دارم که در هنگامهٔ شوق — سرشتش دوزخست و گوهر اتش

به سار موج می‌نالم به طوفان — به رنگ شعله می‌رقصم در اتش
بدان ماند ر شاهد دعوی مهر — که ریرد ار دم افسونگر اتش
دلم را داغ سور رشک میسند — مزن با رب به جن کافر اتش
چهارست ان که هر یک راز ان چار — نود ار ساخوش ایشخور اتش
قمر در عقرب و عالم به دهلی — سمندر در شط و ماهی در اتش

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۱۴)

دود سودایی تتق بست آسمان نامیدش
دیده بر خواب پریشان زد جهان نامیدش
وهم خاکی ریخت در چشم بیابان دیدمش
قطره‌ای بگداخت بحر بیکران نامیدش
بیع دامن رد بر اتش بوبهاران خواندمش
داغ گشت آن شعله از مستی خزان نامیدمش
قطرهٔ خونی گره گردید دل دانستمش
موج زهرابی به طوفان زد زبان نامیدمش
غربتم ناسازگار امد وطن فهمیدمش
کرد تنگی حلقهٔ دام اشیان نامیدمش
بود در پهلو تمکینی که دل می‌گفتمش
رفت از شوخی به اینی که جان نامیدمش
هر چه از جان کاست در مستی به سود افزودمش
هر چه با من ماند از هستی زیان نامیدمش
تا زمن بگست عمری خوشدلش پنداشتم
چون به من پیوست لختی بد گمان نامیدمش
او به فکر کشتن من بود اه از من که من
لا ابالی خواندمش نامهربان نامیدمش

تـا نهـم بـر وی سـپاس خـدمتی از خویـشتن
بـود صـاحبخانه امّـا میهمـان نامیـدمش

دل زبـان را رازدان اشـنناییها نخواسـت
گـاه بهمـان گفـتمش،گـاهی فـلان نامیـدمش

هـم نگـاه جـان مـی‌سـتاند هـم تغافـل مـی‌کـشد
ان دم شمـشیر و ایـن پـشتِ کمـان نامیـدمش

در سـلوک از هـر چـه پـیش امـد گذشـتن داشـتم
کعبـه دیـدم نقـشِ پـایِ رهـروان نامیـدمش

بـر امیـد شـیوهٔ صـبر ازمـایی زیـستم
تـو بریـدی از مـن و مـن امتحـان نامیـدمش

بـود غالـب عنـدلیبی از گلـستانِ عجـم
مـن ز غفلـت طـوطی هندوسـتان نامیـدمش

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۱۵)

در لکنـت مـی تپـد نـبضِ رگ لعـلِ گهربـارش
شـهید نطـقِ حـوه حـوبش‌سـت گفتـارش

ادایِ لابـالی شـیوه مـستی در نظـر دارم
سـر پرشـورم از اشـفتگی مانـد بـه دسـتارش

نـدام رازدارِ کیـست دل کـز ناشـکیبایی
کشم تا یک نفس لرزد بـه خـود صـد ره ز هنجـارش

بـدین سـوزم رواجـی نیـست هـی فرهـاد را نـازم
کـه از تـابِ شـرابِ تیـشه‌ای گرمـست بـازارش

چو بینم زلف خم در خم بـه عـارض هـشته‌ای گـویم
کـه اینـک حلقـه در گـوشِ کمنـدِ عنبـرین تـارش

ز هـم پاشـیدنِ گـل افگنـد در تـاب بلبـل را

اگـر خـود پـاره‌هـای دل فـرو ریـزد ز منقـارش
بتـی دارم کـه گـویی گـر بـه روی سـبزه بخرامـد
رمـیں چـون طـوطی بـسمل تپـد از ذوق رفتـارش
بـدا گـر دوسـت زنـدان مـرا تاریـک بگـذارد
بدیں خُسنی کـه در گیـرد چـراغ از تـاب رخـسارش
بنـای خانـه‌ام ذوق خرابـی داشـت پنـداری
کـز امـد امـدِ سـیلاب در رقـص‌ست دیـوارش
غمـم افگنـد در دشـتی کـه خورشـید درخـشان را
گـذارد زهـره وقـتِ جـذب شـنم از سـر خـارش
وگـذشـت کـرد خـواهم روزِ محـشر گـشتگانش را
نباشد تا در آن هنگامه جز با من سر و کارش
نـه از مهرسـت کـز غالـب بـه مـردن نیـست راضـی
سرت گردم تو می‌دانـی کـه مـردن نیـست دشـوارش
(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۱۶)

بیـا بـه بـاغ و نقـاب از رخِ چمـن بـرکش
دل عـدو نـه اگـر خـون شـود در ادرکـش
بیـا و[۱۱] منظـرِ بـامِ فلـک نـشیمن سـاز
بیـا و[۱۲] شـاهدم کـامِ دو کـوْن[۱۳] در بـرکش
سـمن بـه جیـبِ غنـا از نـوایِ مطـرب ریـز
تتـق بـه رویِ هـوا از بخـورِ محمـرکش
نـسیم طـرزِ خـرامِ تـو در نظـر دارد
تـو طیلـسانِ روش را طـرازِ دیگـر کـش
هـزار اینـهٔ نـاز در مقابـل نـه
هـزار نقـشِ دل افـروز در برابـر کـش

اگـر بـه بـاده گرایـی قـدح زنـرگس خـواه
وگر بـه سـبحه ز شـبنم بـه رشـته گـوهرکش
بـه لالـه گـوی کـه هـان بُستدین قـدح درده
به مرغ گوی که هین خسروی نـوا بـر کـش
بـدان ترانـه کـه ممنـوع نیسـت مـستی کـن
از ان شـراب کـه نبـود حـرام سـاغر کـش
مـــذاق مـــشرب فقـــر محمّـــدی داری
مـی مـشاهدهٔ حـق نیـوش[۱] و دم درکـش
ز سـرفرازیِ بخـت جـوان بـه خـویش ببـال
بـه روی چـرخ ز طـرف کـلاه خنجـرکش
نـــشاط ورز و گهریـــاش و شـــادمانی کـــن
جهـان سـنان و قیمـرو گـشای و لـشکرکش
تـرا کـه گفـت کـه منـت کـشی ز چـرخ کبـود
بـه قهـر کـام دل خویـشتن از اختـر کـش
ز نقـــش بنـــدگی خـــویش در خردمنـــدی
رقـم بـه ناصـیهٔ والـی دو پیکـر کـش
ز فـــر فرخـــی بخـــت در جهانـــداری
علـم بـه سـرحدی فرمـانروای خـاور کـش
سپس به تیغ تو خونم هدر که خواهم گفت
بگیـر غالـب دل خـسته را و در بـر کـش
(قبل از ۱۸۳۸) (۱۰۲ - بیاد: نر، نو،لا ۳ دوگون: تر ٤ - نیوش: پ)

(۲۱۷)

مـن و نظـاره رویـی کـه وقـتِ جلـوه از تـابش
همـی بـر خویـشتن لـرزد پـس ائینـه سـیمابش
بـــه ذوق بـــاده داغِ حریـــف دوزخ اشـــامم

که هر جا بنگرد آتش بگردد در دهن آبش
زلیخا چهره با بعقوب شد نازم محبت را
به بوی پیرهن ماند قماش پردهٔ خوابش
به گیتی ترکِ ذوقِ کامجویی مشکل ست اما
نوید خرمی ان را که گیرد دل ز اسبابش
به فیض شرع بر نفس مزو یافتم دستی
چون آن دردی که گیرد شحنه ناگهان به مهتابش
به هستی[1] چتر بستنهای طاووس است پنداری
شستِ ساقی و انگیز مینای می نابش
خرابی چون پدید امد به طاعت داد تن زاهد
خمیدنهای دیوارِ سرا، گردید محرابش
بساطی نیست بزمِ عشرت قربانی ما را
مگر بافد از تارِ دمِ ساطور قصابش
ز تار شمعِ تیز اهنگ ذوقِ ناز می‌بالد
به شرط ان که ساری از پر پروانه مضرابش
مناز ای منعم و دیماه گنجن تاب را بنگر
که خوابش مخمل و خاکستر گرمست سنجابش
از این رخت شراب الوده‌ات تنگ ایدم غالب
خدا را یا بشو یا بفگن اند راه سیلابش

(قبل از ۱۸۳۷) (۱- هستی در پ)

(۲۱۸)

خوشا روز و شبِ کلکته و عیش مقیمانش
گورنر مهر و مکناتن بهادر ماهِ تابانش
سکندر با همه گردنکشی چاووش درگاهش
ارسطو با همه دانشوری طفل دبستانش

کمندِ گردنِ شیران رمِ جولای شبدیزش
حواهر سرمهٔ چشم غزالان گرد میدانش
به انداز تمنا غاییان را دل گرفتارش
به هنگام تماشا حاصران را دید حیرانش
تنِ سهراب و رستم رعشه‌دار از بیم شمشیرش
سر اسکندر و دارا فگار از چوب دربانش
ربانها ساتگین گردانِ پرسشهای پیدایش
نفسها باده پیمایِ نوازشهای پنهانش
به دوق لطفِ عاجز پروری دلها نکو خواهش
به شکرِ فیضِ نصفت گستری لبها ثناخوانش
شمارِ جوهر اسرارِ دانایی ز ایمانش
فروغ جبههٔ منشور حاقانی ز عنوانش
هم ار جوئی به بزم اندر دل افروزست گفتارش
هم از مردی به رزم اندر جگر دوزست پیکانش
گر گوی مروت گویم ان رنگی ز گلزارش
اگر گویی فتوت گویم ان بوی ز بستانش
به مدحش گرچه کم گفتم ولی زان گونه دُر سفتم
که در سلکِ غزل جا داده‌ام غالب به دیوانش

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۱۹)

چون عکس بی‌نه‌سس نه دوقِ بلا برقص — حر نگاه‌دار و هم ز خود خدا برقص
نود وفی عهد دمی خوش عسمسست — از شاهدان به نارش عهد وف برقص
دوفی‌ست جستجو چه رسی دم ز قطع راه — قمر کم کن و به صدایِ درا برقص
سرسبز بوده و به چمنها چمیده‌ام — ای شعله در گذار خس و خر مه برقص
هم بر نوای‌جعد طربِ سمع گیر — هم در هوایِ‌جنبش بالِ همه برقص

در عشق انبساط به پایان نمی‌رسد — چون گردِ باد خاک شو و در هوا برقص
فرسوده رسمهای عزیزان فروگذار — در سور نوحه خوان و به بزمِ عزا برقص
چو خشم صالحان و ولای منافقان — در نفس خود مباش ولی بر ملا برقص
از سوختن الم ز شگفتن طرب محوی — بیهوده در کنارِ سموم و صبا برقص
عالم بدین نشاط که وابستهٔ کهای — بر خویشتن ببال و به بندِ بلا برقص

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۲۰)

دل در غمش بسوز که جان می‌دهد عوض
ور جان دهی غمی به از ان می‌دهد عوض
فارغ مشو ز دوست به می در ریاض خلد
از ما گرفت انچه همان می‌دهد عوض
داغم از ان حریف که چون خانمان بسوخت
چشمی به سوی در نگران می‌دهد عوض
سرمایهٔ خرد به جنون ده که این کرم
یک سود را هزار زیان می‌دهد عوض
نبود سخن سرایی ما رایگان که دوست
دل می‌برد زما و زبان می‌دهد عوض
از هر چه نقش وهم و گمانست درگذر
کو خود برون ز وهم گمان می‌دهد عوض
ان را که نیستی نظر از ما و مشتری
چشم سهیل و زهره فشان می‌دهد عوض
نازم به دست سبحه شماری که عاقبت
شوفش کفِ پیاله‌ستان می‌دهد عوض
اه از غمش که چون ز دل ارام می‌برد
ناسازیی ز همفسان می‌دهد عوض

پـاداش هـر وفـا بـه جفـای دگـر کنـد

غالب ببین که دوست چه سان می‌دهد عوض

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۲۱)

گویی که هان وفا که وفا بوده است شرط

اری همین ز جانبِ ما بوده است شرط

هی هی نه یادداشت بحستینه شرط بود

گفتی ز یاد رفت چه‌ها بوده است شرط

بس نیست این که می‌گذرد در خیالِ ما

گفتی به عشق اهِ رسا بوده است شرط

لب بر لبت نهادن و جان دادن ارزوست

در عرضِ شوق حُسنِ ادا بوده است شرط

میرم ز رشک گر همه بویت به من رسد

کامیزشِ شمال و صبا بوده است شرط

گو در میان نیامده باشد ولی به دهر

اندازه‌ای ز بهرِ جفا بوده است شرط

گرم‌ست دم به ناله سرشکی فرو ببار

پاکی پیِ بساط دعا بوده است شرط

همدم نمک به زخم دلم مشت مشت ریز

اخر نه پرسشی به سزا بوده است شرط

تا نگذرم ز کعبه چه بینم که خود زیدیر

رفتن به کعبه رو به قفا بوده است شرط

غالب به عالمی که توان خون دل بنوش

از بهر باده برگ و نوا بوده است شرط

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۲۲)

تکیه بر عهدِ زبان تو غلط بود غلط
کان[۱] خود از طرزِ بیان تو غلط بود غلط
ان که گفت از منِ دلخسته به پیش تو رقیب
که غلط بود به جان تو غلط بود غلط
غنچه را نیک نظر کردم ادایی دارد
وین که ماند به دهانِ تو غلط بود غلط
دل نهادن به پیام تو خطا بود خطا
کام جستن ز لبان تو غلط بود غلط
این مسلم که لب هیچ مگویی داری
خاطرِ هیچ مدانِ تو غلط بود غلط
هر جفای تو به پاداش وفایی‌ست هنوز
دعوی ما به گمانِ تو غلط بود غلط
اخر ای بوقلمون جلوه کجایی کاینجا
هر چه دادند نشانِ تو غلط بود غلط
شوق می‌تافت سرِ رشته وهمی ورنه
هستی ما و میانِ تو غلط بود غلط
ان تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم
سایه در سروِ روانِ تو غلط بود غلط
می‌پسندی که بدین زمزمه میرد غالب
تکیه بر عهدِ زبان تو غلط بود غلط

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- کاین: لا، نو، ده، تر)

(۲۲۳)

مرا که باده ندارم ز روزگار چه حظ
ترا که هست و نباشامی از بهار چه حظ
خوش‌ست کوثر و پاکست باده‌ای که دروست

از ان رحیق مقدس دربن خمار چه حظ
حسن سر از گل و نسرین و دلربایی نی
به دشت فتنه ازین گرد بی‌سوار چه حظ
به دوی بی‌حد از در درامدن محوم
به وعده‌ام چه نیاز و ز انتظار چه حظ
حسن که بحل بلدست و سنگ ناپیدا
مراد بی‌بصد جود و بحر چه حد
به هر که خوبی و رهزن پایه منصورست
بدین خصص طبیعی ز اوج دار چه حظ
به بند رحمت فرزند و زن چه می‌کشم
از این بخواسته عمهای روزگار چه حظ
توانی ان که بنانی به جای رضوانم
مرا که محو خیالم ز کار و بار چه حظ
به عرض عضه بطری وکیل غالب بس
«اگر تو نشنوی از نالههای زار چه حظ؟»

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۲۴)

با رغم وطن نمود از سفر چه حظ
ان را که نیست خانه به شهر از حمر چه حظ
از نالهٔ منست رمزمهام همنشین مرو
چون نیست مطلبی ز بوید اثر چه حظ
در هم فگندهایم دل و دیده را ز اشک
خون جنگ با خودست ز فتح و ظفر چه حظ
دلهای مرده را به نشاط نفس چه کار
گلهای چیده را ز نسیم سحر چه حظ

تـا فتنـه در نظـر تنهـی از نظـر چـه سـود
تـا دشـنه بـر جگـر نخـوری از جگـر چـه حـظ
زانـوی کـاخ روزن دیـوار بـسته‌انـد
بـی‌دوسـت از مـشاهدهٔ بـام و در[1] چـه حـظ
لـرزد بـه جـان دوسـت دلِ سـاده‌ام ز مهـر
بیچـاره را ز غمـزهٔ تـاب کمـر چـه حـظ
چـون پـردهٔ محافـه بـه بـالا نمـی‌زنـد
از وی بـه داعیـانِ سـرِ رهگـذر چـه حـظ
بایـد نبـشت نکتـهٔ غالـب بـه اب زر
بی‌انکه وجـه مَـی شـود از سـیم و زر چـه حـظ

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- بام دور: نو)

(۲۲۵)

تـا تـفِ شوق تـو انداختـه جـان در تـنِ شـمع
شـرر از رشـتهٔ خـویش‌سـت بـه پیـراهنِ شـمع
جـان بـه نـاموس دهـی چنـد فـراهم شـده‌انـد
ور نه خود با تو چه بـوده‌سـت رگِ گـردنِ شمع
مجمعـی از دل و جانـست بـه گـردِ درِ دوسـت
تـوده‌ای از پـر و بالـست بـه پیـراهن شـمع
روزم از تیرگـی ان وسوسـه ریـزد سـه نظـر
کـه شـب تـار بـه هنگـامِ فـرو مـردنِ شـمع
بی تو از خوش چه گـویم کـه بـه بـزم طـربم
پـردهٔ گـوشِ گـل افگـار شـد از شـیون شـمع
نـازم ان حُـسن کـه در جلـو ز شـهرت باشـد
خـاطر اشـوب گـل و قاعـده بـر همـزنِ شـمع
بـر نتابـد ز یتـان جلـوه گرفتـار کـسی

صبح را کرده هواداری گل دشمن شمع
می‌گدازم نفسی بی‌شرر و شعله و دود
داغ ان سوز نهادم که نباشد فن شمع
وقت ارایش ایوان بهارست که باز
کوه از جوش گل و لاله بود معدن شمع
غالب از هستی خوش‌ست عذابی که مراست
هم ز خود خار غم اویخته در دامن شمع
(قل ار۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۲۶)

شدم که بر انکار من شیخ و برهمن گشته جمع
کز خلاف کفر و دین خود حذر من گشته جمع
مقبول خویشتن خودم جویند خونریز مرا
زینان که بر نعش منند از بهر شون گشته جمع
در گریه تا رفتم ز خود اندوهم از سر تازه شد
سر هینت دل لخت دل بازم به دامن گشته جمع
رقصم به ذوق روی او چون بینم اندر کوی او
هم رقبه نشتر و بورت هم سنگ و هن گشته جمع
ای ان که بر خاک درش تنهای بی‌جان دیده‌ای
بر گوشهٔ دامش نگر جمعی ز من گشته جمع
نازم ادای پرفنش کز کشتگان در محزنش
کنجی[۱] ز مغفر گشته پُر گنجی ز جوشن گشته جمع
خطش به تاراج دلم کار تبسم می‌کند
بر برق چشمک می‌زنم مورم به خرمن گشته جمع
ای عاشق بیچاره[۲] را در کوه صحرا داده سر
قوحی ز حویشش نگر در کوی و برزن گشته جمع

هی هی چه خوش باشد نی اش به پیش و مرع و می
از بدله سخن چند کس در یک بشمن گشته جمع
صحبت و گوگوی اثر عالب چه خسپی بی‌خبر
بکن به مسجد رقعه در رمدان به گنش گشته جمع
(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- گنجی: ۷، نو ۲- بیجار۱: ۷)

(۲۲۷)

به خون تپم سر رهگذر دروغ دروغ
نشان دهم به رهت صد خطر دروغ دروغ
مرو به گفتِ بداموز و بیمناک مباش
من و ز ناله تلاش اثر دروغ دروغ
فریب وعدهٔ بوس و کنار یعنی چه؟
دهن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ
طراواتِ شکن جیب و استینت کو
ز نامه دم مزن ای نامه بر دروغ دروغ
من و به ذوق قدم ترکِ سر درست درست
تو و ز مهرِ به خاکم گذر دروغ دروغ
تو و ز بیکسی‌ام این همه شگفت شگفت
من و به بندگیت این قدر دروغ دروغ
گر به مهر نخواندی به ناز خواهی کشت[1]
به هر چه وعده کنی سر به سر دروغ دروغ
دگر کرشمه در ایجاد شیوهٔ نگهی‌ست
تو و ز عربده قطع نظر دروغ دروغ
درین ستیزه ظهوری گواهِ غالب بس
«من کز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ»
(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- کشت:تر)

(۲۲۸)

هنگـمِ بوسـه بـر لـبِ جانـان خـورم دریـغ
در تـشنگی بـه چـشمهٔ حیـوان خـورم دریـغ

ان سـاده روسـتایی شـهر محـتم
کز پـیچ و خـم بـه زلـفِ پریشان خـورم دریـغ

در رشـکم از صـلا و ملالـم ز دوربـاش
بـر خـوانِ وصـل و نعمـتِ الـوان خـورم دریـغ

حـو هم ز بهـر لـذت ازارِ زنـدگی
بـر دل بـلا فـشانم و بـر جـان خـورم دریـغ

رفـارِ گـرم و تیـشهٔ تیـزم سـپرده‌انـد
از خویـشتن بـه کـوه و بیابـان خـورم دریـغ

ز خـود بـرون نرفـه و در هـم فـاده تنـگ
در راهِ حـق بـه گبـر مـسلمان خـورم دریـغ

زیـن دود و زیـن شـراره کـه در سـینهٔ منـست
سـازم سـپهر گـر نـه بـه سـامان خـورم دریـغ

دل زان تـست هدیـهٔ تـن کـن کنـار و بـوس
چنـد از تـو بـر نـوارش پنهـان خـورم دریـغ

کـاری ندیـد ان کـه تـوان در مـن افریـد
در شـوره‌زار خـویش بـه بـاران خـورم دریـغ

عالـب شـنیده‌ام ز نظـری کـه گفتـه اسـت
«نالم ز چـرخ گـر نـه بـه افغـان خـورم دریـغ»

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۲۹)

گـل و شـمعم بـه مـزارِ شـهدا گـشت تلـف
نـشدی راضـی و عمـرم بـه دعـا گـشت تلـف

سـعی در مـرگ رقیبـانِ گرانجـان کـردی

مـی‌شناسـم کـه چـه از نـاز و ادا گـشت تلـف

بـا غمـت مـرگ پـدر سـنجم و گـویم هیهـات

نالـه‌ای چـند کـه در کـارِ قـضا گـشت تلـف

امـــدی دیـــر بـــه پرســـش چـــه نثـــارت ارم

مـن و عمـری کـه بـه انـدوهِ وفـا گـشت تلـف

رنـگ و بـو بـود تـرا بـرگ و نـوا بـود مـرا

رنگ و بو گشت کهن بـرگ و نـوا گـشت تلـف

گـل وصـل بایـد و داغـم کـه دریـن رنـجِ دراز

هر چـه بـود از رو و سـیهم بـه دوا گـشت تلـف

بـال و پـر شـاید و میـرم کـه دریـن بنـد گـران

تـاب و طاقـت بـه خـمِ دامِ بـلا گـشت تلـف

لطـــف یـــک روزه تلافـــی نکنـــد عمـــری را

کـــه بـــه درویـــزهٔ اقبـــال جفـــا گـــشت تلـــف

گیـرم امـروز دهـی کـام دل ان خُـسن کجـا

اجـرِ ناکـ‌ـمی سـی سـاله مـا گـشت تلـف

کـاش پـای فلـک از سـیر بمانـدی غالـب

روزگـاری کـه تلـف گـشت چـرا گـشت تلـف

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۳۰)

ای کرده غرقم بی‌خبر شـو زیـن نـشانها یـک طـرف

رحمـی بـه سـحر یـک صـرف شـستم بـه دریـا یـک صـرف

از عـشق و خُـسن مـا و تـو یـا همـدگر در گفتگـو

خسرو به مجنون یک طرف شیرین بـه لـیلا یـک طـرف

تـــا دل بـــه دنیـــا داده‌ام در کـــشمکش افتـــاده‌ام

انـدوه‌فرصـت یـک طـرف ذوق تمشـا یـک طـرف

ای بسته در بزمِ اثر بر غارتِ هوشم کمر
مطرب به الحق یک طرف ساقی به صهبا یک طرف

حارافگنان در راهِ من ترسان ز برقِ آهِ من
خلقی بدان یک طرف پیران دانا یک طرف

وامانده در راهِ وفا از بیخودی‌ها جابجا
نعلم به مرکل یک طرف رخشم به صحرا یک طرف

با دیده ودل از دو سو ماندم به بند غم فرو
آن وه بپهلو یک طرف اشوب پیدا یک طرف

هم مهر دارد هم حیا بر نعشم ارید‌ش چرا
خوشتن به شور یک طرف خصمی به غوغا یک طرف

ای آبه پیش نظر مستانه بر خود جلوه گر
رحمی به خون خویش کن غمخواری ما یک طرف

غالب چه تسکینم دهی در هجرِ آن سرو سهی
رشک رقیبم می‌کشد قرطِ تمنا یک طرف

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۳۱)

به گونه می نپذیرد ز همدگر تفریق
تجلی تو به دل همچو می به جامِ عقیق

به راه شوق بر ان اب خون همی گریم
که قطره قطره چو ابرم چکید از ابریق

بجز دمی خسته‌ام چو سنگ در اب
هجومِ ریزش غمهای سخت و قلبِ رقیق

به هیچ پایه نگشت اضطرار ما زایل
بود ستارهٔ عاشق در اوج دستِ غریق

بهانه جوست کرم زانکه در گزارش کار

نبـوده حُـسن عمـل بـی علاقـه توفیـق
مـرا کـه ذرهٔ لقـب دادهای همـی رقـصم
کـه نـسبتی بـه زبـان تـو کـردهام تحقیـق
حـدیثِ تـشنگی لـب بـه پیـر ره گفـتم
ز پـاره جگـرم در دهـن نهـاد عقیـق
بـه راهِ کعبـه هلاکـم نمـی کنـی بـاور
تـو ای کـه بیهـده بـاز امـد ز بیـت عتیـق
ندیـدهای بـه بیابـان بـه زیـر خـارُبُنی
شکـسته مـشربهٔ اب و پـارهای ز سـوبق
تـرا بـه پهلـوی میخانـه جـا دهـم غالـب
به شرط ان کـه قناعـت کنـی بـو بـوی رحیـق
(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۳۲)
شـدم سپاسـگزار خـود از شـکایت شـوق
زهـی ز مـن بـه دلِ بـیغمـش سـرایت شـوق
بـه بـزمِ بـاده گریبـان گـشودنش نگریـد
حوشـا بهانـهٔ مـستی خوشـا رعایـتِ شـوق
هر ان غزل کـه مـرا خـود بـه خاطرسـت هنـوز
بـه بانـگِ چنـگ ادا مـیکنـد ز عایـت شـوق
دخـان ز اتـش یـاقوت گـر دمـد عجـب سـت
عجـب ترسـت ارین بـر لـش حکایـتِ شـوق
علـط کنـد ره و ایـد بـه کلبـهام ناگـاه
صـنم فریـب بـود شـیوهٔ هـدایتِ شـوق
متـاعِ کاسـد اهـلِ هـوس بـه هـم بـرزن
کنـون کـه خـود شـدهای شـحنهٔ ولایـت شـوق

ـــه خـــود منـــاز و بیـــاموز کـــار هـــم بپـــذیر
مـــن و نهایـــتِ عـــشق و تـــو و بـــدایت شـــوق
مکـــن بـــه ورزشِ ایـــن شـــغلِ جهـــد مـــی‌ترســـم
که چـــون رســـی بـــه خـــطِ خطـــوهٔ نهایـــت شـــوق
ـــرا ز پرســـشِ احـــباب بـــی‌نـــاز کنـــد
غـــرورِ یکـــدلی و نـــازشِ حمایـــتِ شـــوق
ســـرِ تـــو ســـوزتر از حـــرفِ غالـــبست بـــه دهـــر
خجـــسته بـــاد بـــه فـــرقِ تـــو ظـــلِ رایـــتِ شـــوق

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۳۳)

مـــرد ان کـــه در هجـــومِ تمنـــا شـــود هـــلاک
از رشـــک تـــشنه‌ای کـــه بـــه دریـــا شـــود هـــلاک
گـــردم هـــلاک فـــرهٔ فرجـــامِ رهـــروی
کانـــدر تـــلاشِ منـــزل عنقـــا شـــود هـــلاک
ـــازم بـــه کـــشته‌ای جـــو یابـــد دوبـــاره عمـــر
در عـــذرِ التقـــات مـــسیحا شـــود هـــلاک
دارم بـــه کـــنج غمکـــده رشـــک کـــسی کـــه او
در جلـــوه گـــاه دوســـت بـــه غوغـــا شـــود هـــلاک
منمـــای رخ بـــه مـــا کـــه بـــه دعـــوی نشـــسته‌ایـــم
در خلـــوتی کـــه ذوقِ تماشـــا شـــود هـــلاک
ـــا عشـــق امتیـــاز تغافـــل نـــشان دهـــد
تـــا خـــود ز شـــرمِ شـــکوهٔ بیجـــا شـــود هـــلاک
تـــامرد را بـــه لخلخـــه اســـایش مـــشام
مـــرد از تـــفِ سمـــوم بـــه صـــحرا شـــود هـــلاک
بـــا خـــضر گـــر نمـــی‌روم از بـــیم ناکـــسی‌ســـت

ترسم ز ننگِ همرهی ما شود هلاک

غم لذتی‌ست خاص که طالب به ذوق ان

پنهان نشاط ورزد و پیدا شود هلاک

عالب ستم نگر که چو «ولیم فریزری»"

زین سان به چیره دستی اعدا شود هلاک

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۳٤)

بحر اگر موج زنست از خس و خاشاک چه باک

با تو زاندیشه چه اندیشه و از باک چه باک

فیض سرگرمی دورِ قدحِ مَی دریاب

برگرنزست به دی‌ماه اگر تاک چه باک

وحشتی نیست اگر خانه چراغی دارد

با دل از تیرگیِ زاویهٔ خاک چه باک

حاش لِلّه که درین معرکه رسواگردی

با چنین خسکبم از جگرِ خاک چه باک

غفل این برق بر احزای وجودم زده‌است

مر ترا از نفسِ گرمِ اثرناک چه باک

با رضای تو زناسازیِ ایام چه بیم؟

با وفای تو ز بی‌مهری افلاک چه باک

هان بگو تا خمِ زلفت نفشارد دل را

خونِ صید ار چکد از حلقهٔ فتراک چه باک

دردم از چاره‌گریها بپذیرد تسکین

با چنین زهر و دم سردیِ تریاک چه باک

کلکِ ما تا به کفِ ماست ز دشمن چه هراس

چون فریدون علم اراست ز ضحاک چه باک

طعم از دحل حسان باز ته است ز سخن
شعله را غالب از اویزش خاشاک چه باک
(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۳۵)

سبک روحم بود بار من اندک
چرا نشمری ار من اندک

تم فرسوده در بند تو بسیار
دلت بخشوده بر کار من اندک

از این پرسش که بسیارست از تو
شد اندوه دل زار من اندک

همانا زان حکایتها که دارم
شنیدستی ز غمخوار من اندک

ز خاصانت گرامی گوهری هست
که می‌داند ز اسرار من اندک

سر کوچک دلهای تو گردم
که اسان کرده دشوار من اندک

برایی از نورد موج تشویر
بهی گر دل به گفتار من اندک

مدان کز دسترد تست گر هست
متاع صبر در بار من اندک

وجودم خوان یغما بود غم را
توهم بردی ' ز بسیار من اندک

بگویم تا نباشد نغز غالب
چه غم گر هست اشعار من اندک
(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- ابروی: ۷، نو)

(۲۳۶)

ای ترا و مرا درین نیرنگ
دهن و چشم و دست و دل همه تنگ

هم تو خود در کمین حوبشتنی
ای به رخ ماه و ای به خوی پلنگ

هان مغنی که در هوای شراب
می‌سرایی غزل به ناله چنگ

زخمه می‌ریزد هم بدین انداز
نغمه می‌سنج هم بدین اهنگ

فرصتت باد ساقی چالاک
ای به دفع غم ایزدی سرهنگ

شیشه بشکن قدح به خم درزن
تا نگنجد درین میانه درنگ

شود انبان ادیم کو ان فیض
گردد انده نشاط کو ان رنگ

پرتو خاص دربهاد سهل
باده ناب در دیار فرنگ

شکوه و شکر هرزه و باطل
غالب و دوست ابگینه و سنگ
(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۳۷)

نـه مـرا دولـتِ دنیـا نـه مـرا اجـرِ جمیـل
نـه چـو نمـرود توانـا نـه شـکیبا چـو خلیـل

بـا رقیبـان کـفِ سـاقی بـه مـیِ نـاب کـریم
با غریبـان لـبِ جیحـون بـه دمـی اب بخیـل

بُنـه و بـاز بـه شـبگیر درافگنـده بـه راه
ان کـه دانـست سراسـیمگیِ صـبحِ رحیـل

(ق)هان و هان ای گهرین پارهٔ سیمین ساعد
کـز دمِ تیـغ بلیـسی بـه زبـان خـونِ قتیـل

بس کن از عربده تـا چنـد ربـایی بـه فسوس
از گـدایان سـر و از تـارکِ شـاهان اکلیـل

تـو نباشـی، دگـری، کـویِ تـو نبـود، چمنـی
کـی شدسـتیم بـه دلتنگـی جاویـد کفیـل

ترس موقوف چه شـد رشـک نبینـی کـه دگـر
دارم اهنـگِ نیایـشگری ربّ جلیـل

(ق) ای به مسمارِ قضا دوختـه چشم ابلیس
بـه دمِ گـرم‌روان سـوخته بـالِ جبریـل

بـا تـوام خرمـیِ خـاطرِ موسـی بـه طـور
بـا خـودم خـستگیِ لـشکرِ فرعـون بـه نیـل

بـر کمـالِ تـو در انـدازه کمـالِ تـو محـیط
بـر وجـودِ تـو در اندیـشه وجـودِ تـو دلیـل

نکنـی چـاره لـبِ خـشک مـسلمانی را
ای بـه ترسـابچگان کـرده مـیِ نـاب سـبیل

عالـمِ سـوخته جـان را چـه بـه گفتـار اری
بـه دیـاری کـه ندانـند نطیـری ز قتیـل

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۳۸)

راهی ست که در دل قدار خون رود از دل
بـــه ـــه رـــن شـــکوه و بیـــرون رود از دل

ـــش ـــه دمـــی اـــ ـــسی شـــود و مـــن
خون گردم ازان تف که به جیحون رود از دل

خـــواهم کـــه عـــم از کلبـــه مـــن گـــرد بـــراند
تـــا خـــواهش پیمـــودن هـــامون رود از دل

ســیل امــد و جوشــی زد در بحــر فــرو شــد
نیرنـــگ نگـــاهش چـــه بـــه افـــسون رود از دل

بـــا مـــن ســـخن از ســـستی اوهـــام ســـراید
کیـــم خرمـــی فـــال همـــایون رود از دل

شحـــصش بـــه خیـــالم نرنـــد پایچـــه بـــالا
هرچـــد ز جـــوش هوســـم خـــون رود از دل

در طمـــع دگـــر ره نـــدهم هـــیچ هـــوس را
گـــر حـــسرت اشـــراق فلاطـــون رود از دل

گیـــرم ز تـــو شـــرمندهٔ ازرم نباشـــم
نـــارفتن مهـــر تـــو ز دل چـــون رود از دل

ران شـعر کـه در شـکوهٔ خـوی تـو سـرایم
لفظـم بـه زبـان مانـد و مـضمون رود از دل

عالـــب نبـــود کِـــشتِ مـــرا پـــارهٔ ابـــری
جـــز دودِ فغـــانی کـــه بـــه گـــردون رود از دل

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۳۹)

گفـــتم ز شـــادی نبـــودم گنجیـــدن اســـان در بغـــل
تـــنگم کـــشید از ســـادگی در وصـــلِ جانـــان در بغـــل

ـــارم خطـــر ورزیـــدنش وان هـــرزه دل لرزیـــدنش

چینی به بازی بر جبین دستی به دستان در بغل

اه از تنک پیراهنی کافزون شدش تر دامنی

تا خوی برون داد از حیا گردید عریان در بغل

دانش به می درباخته خود را ز من نشناخته

رخ در کنارم ساخته از شرم پنهان در بغل

تا پاس دارد خویش را مَی در گریبان ریختی

حسنی چو رفتی رن مش گل ار گرس در بغل

گهم به پهلو حقه حوش نسی‌ب ار حرف و سخن

گاهم به بازو مانده سر سودی زنخدان در بغل

ناخوانده امد صبحگه بند قبایش بی‌گره

واندر طلب منشور شه نگشود عنوان در بغل

ر رحش سرهنگی روان کش خجر و زوبین ب کف

و پس حسودی روی کش گوی و چوگی در بغل

مَی خورده در بستانسرا مستانه گشتی سو به سو

خود سایهٔ او را ارو صد باغ و بستان در بغل

چون غنچه دیدی در چمن گفتی به گنبن کت زمن

چون رفته ناوک از جگر چون مانده[1] پیکان در بغل

هان غالب خلوت نشین بیمی چنان عیشی چنین

جاسوس سلطان در کمین مطلوب سلطان در بغل

(بین ۱۸۴۲ - ۱۷۴۵) (۱- ماند: تر)

(۲۴۰)

داریم در هوایِ تو مستی به بویِ گل

ما راست باده‌ای که تو نوشی به رویِ گل

اندازه سنج رشکم و ترسم ز انتقام

پوشم ز شمع و نبینم به سویِ گل

بـر گوشـه بـساط غریـب سـت و اشناسـت

گلـبن دیـارِ گـل بـود و شـاخ کـویِ گـل

اندیـشه را بـه نـیم ادا مـی‌تـوان فریفـت

خـون کـن دلـی کـه از تـو کـند ارزویِ گـل

با گل به رنگ و بوی کـه مانـد کـه در چمـن

گـل در پـس گـل امـده در جـستجویِ گـل

خوش بهار بـس کـه مهـارش گسسته است

تـازد بـه دشـت ناقـهٔ پیراهـه پـویِ گـل

هـی زود گیـر، زود گـسل هـی جگـی جگـی

در خـشمِ خـوی شـعله و در مهـر خـویِ‌گـل

زان گـه در عنـدلیب لقـب داده‌ای مـرا

افـزوده‌ای امیـدِ مـن و ابـرویِ گـل

در موسـمِ تمـوزِ گلابـی بـه تـن بریـز

تـا ابِ رفتـه بـاز بیابـد بـه جـویِ‌گـل

عالـب ز وضـع طـالبم ایـد حیـا کـه داشـت

«چشمی به سویِ بلبل و چشمی به سویِ‌گـل»

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲٤۱)

تـن بـر کرانـه ضـایع دل در میانـه غافـل

چون غرقه‌ای که ماند رختش بـه سـوی سـاحل

داغـم بـه شـعله زایـی انـدازِ بـرق خـاطف

سـعیم بـه نارسـایی پـرواز مـرغِ بـسمل

ذوقِ شـهادتم را دسـتِ قـضا بـه حنـا

سـیر سـعادتم را پـای سـتاره در گـل

اندیـشه را سراسـر حـشری‌سـت در برابـر

نظـــاره را دمـــادم برقـــی ســـت در مقابـــل
فرســوده گـشت پـایم از پویـه‌هـای هـرزه
اشـفته شـد دمـاغم ز اندیـشه‌هـای باطـل
هـم در خمـارِ دوشـین حـالم تبـه بـه صـحرا
هـم در بهـایِ صـهبا رخـتم گـرو بـه منـزل
شـــمعم ز روســـیاهی داغِ جبـــین خلـــوت
چـــنگم ز بینـــوایی ننـــگِ بـــساط محفـــل
رازِ تـــو در نهفـــتن تبخالـــه ریخـــت بـــر لـــب
تیـــرِ تـــو در گذشـــتن پیکـــان گـــداخت در لـــب
نظـــاره بـــا ادایـــت موســـی و طـــور ســـینا
اندیـــشه بـــا بلایـــت هـــاروت و چـــاهِ بابـــل
بـا مـن نمـوده مجنـون بیعـت بـه فـن سـودا
بـــر تـــو فـــشانده لیلـــی زیـــور ز طـــرف محمـــل
عالب به غصه شادم مـرگم بـه خـویش اسـان
در چـــاره نـــامرادم کـــارم ز دوســـت مـــشکل
(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۴۲)

رفـــتم کـــه کهنگـــی ز تماشـــا بـــرافگنم
در بـــزم رنـــگ و بـــو نمطـــی دیگـــر افگـــنم
در وجـدِ اهـلِ صـومعه ذوقِ نظـاره نیـست
ماهیـــد را بـــه زمزمـــه از منظـــر افگـــنم
معـشوقه را ز نالـه بـدان سـان کـنم حـزین
کـــز لاغـــری ز ســـاعد او زیـــور افگـــنم
هنگامـه را جحـیم جنـونم بـر جگـر زنـم
اندیـــشه را هـــوایِ قـــسون در ســـر افگـــنم

نحلم که دم به جای رطب طوطی اورم
ابرم که هم به روی زمین گوهر افگنم
با عازیان ز شرح غم کارزار نفس
شمشیر را به رعشه ز تن جوهر افگنم
با دیریان ز شکوهٔ بیداد اهلِ دین
مهری ز حویشتن به دلِ کافر افگنم
صعفم به کعبه مرتبهٔ قرب خاص داد
سجادهٔ گستری تو و من بستر افگنم
تا بیده تلخ تر شود و سینه ریش تر
بگدازم انگبینه و در ساغر افگنم
راهی ز کنج دیر به مینو گشوده‌ام
از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم
مصور فرقهٔ علی الهیان منم
اوازهٔ «انا الله» در افگنم
رزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست
خود را به خاک رهگذر حیدر افگنم
غالب به طرح منقبت عاشقانه‌ای
رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم

(قبل از ۱۸۳۸)

(۲۴۳)

بس که بپیچد به خویش جاده ز گمراهیم
ره به درازی دهد عشوهٔ کوتاهیم
شعله چکد غم کرا گل شکفد مزد کو
شمع شبستانیم بادِ سحرگاهیم
حور بتان دلکش ست محو بدانديشيم

پنـــد کـــسان اتـــش داغِ نکـــو خـــواهیم
گوشـــــه ویرانـــــه را افـــــتِ هـــــر روزه‌ام
منـــــزلِ جانانـــــه را فتنـــــهٔ ناگـــــاهیم
دور فتـــادم ز یـــار مـــاهیِ بـــی‌دجلـــه‌ام
نیـــست دلـــم در کـــار دجلـــهٔ بـــی‌مـــاهیم
بنـــدهٔ دیوانـــه‌ام مخطـــی و ســـاهی خوشـــم
حکـــمِ تـــرا مخطـــیم قهـــر تـــرا ســـاهیم
ان تـنِ چـون سـیم کـام وان همـه انگیـزِ تـن
تـا چـه فـراهم شـده‌سـت اجـرت جانکـاهیم
از صف طفلان و سنگ ره شده بـر خلـق تنـگ
زود ز کـــو نگـــذرد کوکبـــهٔ شـــاهیم
جـذبِ تـو بایـد قـوی کـان ببـرد بـاک نیـست
گـــر نتوانـــد رســـید بخـــت بـــه همـــراهیم
غالـــب نـــام اورم نـــام و نـــشانم مپـــرس
هـــم اســـدالبهم و هـــم اســـداللهیم
(بین ۱۸٤۲ – ۱۸٤٥)

(۲٤٤)

بـر لـب یـا عـیسی سـرای بـاده روانـه کـرده‌ایـم
مشربِ حـق گزیـده‌ام عـیش مغانـه کـرده‌ایـم
در رهـــت از پگـــه روان پیـــشتریم یـــک قـــدم
حکمِ دو گانـه داده‌ای سـاز سـه گانـه کـرده‌ایـم
بـو کـه بـه حـشو بـشنوی قـصهٔ مـا و مـدعی
تـازه ز رویـدادِ شـهر طـرح فـسانه کـرده‌ایـم
زعـمِ رقیـبِ یـک طـرف کـوری چـشم خویـشتن
نـاوکِ غمـزهٔ تـرا دیـده تـشانه کـرده‌ایـم

ســاده بــه وام خــورده و زر بــه قمــار باختــه

وه که هر چه ناسزاست هم به سزا نـه کـرده‌ایـم

نالـه نـه لـب شکـسته‌ایـم داغ بـه دل نهفتـه‌ایـم

دولتیــان ممــسکیم زر بــه خزانــه کــرده‌ایــم

تا به چه مایه سـر کنـیم نالـه بـه عـذرِ بـی‌غمـی

از نفـس انچـه داشـتیم صـرفِ ترانـه کـرده‌ایـم

خـار ز جـاده بـازچن سـنگ بـه گوشـه درفگـن

در سـرِ ره گـرفتنش تـرکِ بهانـه کـرده‌ایـم

ناخنِ غصه تیـز شـده دل بـه سـتیزه خـو گرفـت

تا بـه خـود اوفتـاده‌ایـم از تـو کرانـه کـرده‌ایـم

غالب از ان که خیر و شر حز به قـضا نبـرده اسـت

کـارِ جهـان ز پُردلـی بـی‌خبـرا نـه کـرده‌ایـم

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۴۵)

نــو گرفــار تــو و دیرینــه ازاد خــودم

وه چه خوش بودی کـه بـودی ذوقِ بهـاد[۱] خـودم

معنـی بیگانـه حوشـم، تکلـف بـر طـرف

چـون مـه نـو مـصرعِ تـاریخِ ایجـاد خـودم

جـوهر اندیـشه دلخـون گـشتنی در کـار داشـت

غـارهٔ رخـسارهٔ حُـسنِ خـداداد خـودم

از بهـارِ رفتـه درس رنـگ و بـو دارم هنـوز

در غمـت خـاطر فریـب جـانِ ناشـاد خـودم

گـر فراموشـی بـه فریـادم رسـد وقتـست وقـت

رفتـه‌ام از خویـشتن چنـدان کـه در یـاد خـودم

گرمِ استعناست با من گرچـه مهـرش در دلـست

تـــا نباشـــد دعـــویِ تـــأثیر فریـــادِ خـــودم
هـر قـدم لحتـی ز خـود رفـتن بـود در بـارِ مـن
همچـــو شـــمع بـــزم در راه فنـــازادِ خـــودم
تـا چـه خونهـا خـورده‌ام شـرمنده از رویِ دلـم
غنچـــه اســـا پـــیچشِ طومـــار بیـــداد خـــودم
مـــی‌دهـــم دل را ز بیـــدادت فریـــب التفـــات
ســـادگی بنگـــر کـــه در دامِ تـــو صـــیّاد خـــودم
عـــالم توفیـــق را غالـــب ســـواد اعظمـــم
مهـــر حیـــدر پیـــشه دارم حیـــدرآباد خـــودم

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱-بهباد: تو، لک، ده)

(۲٤٦)

یـــاد بـــاد آن روزگـــاران کاعتبـــاری داشـــتم
اِه آتـــشناک و چـــشم اشـــکباری داشـــتم
افتـــاب روز رســـتاخیز یـــادم مـــی‌دهـــد
کامـــدران عـــالم نظـــر بـــر تابـــساری داشـــتم
تـا کـدامین جلـوه زان کـافر ادا مـی‌خواسـتم
کـز هجـوم شـوق در وصـل انتظـاری داشـتم
ترکتـازِ صرصـــر شـــوق تـــوام از جـــا ربـــود
ورنـه بـا خـود پـاس نـاموس غـاری داشـتم
خـون شـد اجـزای زمـانی در فـشارِ بیخـودی
رفـت ایّـامی کـه مـن امـسال و پـاری داشـتم
چون سر آمد پاره‌ای از عمـر قامـت خـم گرفـت
این من کز خویـشتن بـر خـویش بـاری داشـتم
ان هـم انـدر کـارِ دل کـردم فراغـت ان تـست
بـــرق پیمـــا نالـــهٔ المـــاس کـــاری داشـــتم

حویِ تو دانستم اکنون بهر من زحمت مکش
رام بودم تا دلِ امیدواری داشتم
دیگر از خویشم خبر نبود، تکلف بر طرف
اینقدر دانم که غالب نام یاری داشتم
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۴۷)

دیدم ان هنگامه بیحا خوفِ محشر داشتم
خود همان شورست کاندر زیست در سر داشتم
طولِ روز حشر و تابِ مهر ذوقی بود و بس[1]
جلوهٔ برقی در ابرِ دامنِ تر داشتم
با چه سنجم دوزخ و کوثر که من نیز این چنین
آتشی در سینه و ابی به ساغر داشتم
دوش بر من عرض کردند انچه در کونین بود
زان همه کالای رنگارنگ دل برداشتم
از خرابی شد فنا حاصل خوشم زین انفاق
بود مقصودم محیط و سیلِ رهبر داشتم
یاد ایامی که در کویش ز بیم پاسبان
بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشتم
بر سرِ راهش نشستم بر درش راهم نبود
خویش را خویشتن[1] لختی نکوتر داشتم
نامهٔ شاهد دگر عنوان شاهی دیگرست
انچه ناید از هما چشم از کبوتر داشتم
کور بودم کز حرم راندند رفتم سوی دیر
از جمال بت سخن می‌رفت باور داشتم
سوزم از حرمان می با ان که ایم در سوست

تـا چـه مـی کـردم اگـر بختِ سـکندر داشـتم
هیچ می‌دانی که غالب چون به سر بـردم بـه دهـر
مـن کـه طبـع بلبـل و شـغل سـمندر داشـتم

(ابن ۱۷۴۲ - ۱۸۴۵) (۱- بوده بس: تو، لا ۲- از وی مگر: ده)

(۲۴۸)

ایـن چـه شورسـت کـه از شـوق تـو[۱] در سـر دارم
دل[۱] پروانـــه و تمکـــین ســـمندر دارم
اهـــم از پـــردهٔ دل بـــی تـــو شـــرر مـــی‌بیـــزد
شیـــشه لریـــز مـــی و ســـینه پُـــر ادر دارم
ای متـــاعِ دو جهـــان رنـــگ بـــه عـــرض اورده
هـان صـلایی کـه ازیـن جملـه دلـی بـردارم
مـن و پشتی کـه بـه خورشـید قیامـت گرمـست
تکیـــه یـــر داوریِ عرصـــهٔ محـــشر دارم
ان چرا در طرب[۱] و این ز چـه ره در تعب[۱۸] اسـت
خنـــده بـــر غفلـــتِ درویـــش و تـــوانگر دارم
کیـست تـا خـار و خـس از رهگـذرش برچینـد[۱۹]
دگـــر امـــشب ســـرِ ارایـــش بـــستر دارم
پرتـــو مهـــر ســـیاهی ز گلـــیم نبَـــرد
ســـایه‌ام ســـایه شـــب و روز برابـــر دارم
سـوخت دل بـی‌تـو ز وصـلم چـه گـشاید اکنـون
حـسرتت بیـشتر و ذوق تـو کمتـر دارم
کهنـــه تـــاریخی داغـــم نفـــسم شـــعله‌ورســـت
شـــرح کـــشاف صـــد اتـــشکده از بـــر دارم
هـم ز شـادابی نـاز تـو بـه خـود مـی‌بـالم
ریـــشه در اب ز تـــار دمِ خنجـــر دارم

راردارِ تـــو و بـــدنام کـــن گـــردش[۱۱] چـــرخ
هـــم ســـپاس از تـــو هـــم شـــکوه ز اختـــر دارم
مرحبـــا ســـوهن و جـــان بخـــشی ابـــش غالـــب
خنـــده بـــر گمرهـــی خـــضر و ســـکندر دارم

(قبل از ۱۸۲۹) (۱- عشق ۲ دوو ۳- تعقیب ٤ طرب ٥ پردازد ٦ تقدیرم: گل رعد)

(۲٤۹)

شبهای غم که چهره به خونـاب شسته‌ایـم
از دیـده نقـش وسوسـه خـواب شسته‌ایـم
افـــسون گریـــه بُـــرد ز خونـــت عتـــاب را
از شـعله[۱۱] تـو دود بـه هفـت اب شـسته‌ایـم
راهد خوش‌ست صحبت از الودگی مترس
کـاین خرقـه بارهـا بـه مـی نـاب شسته‌ایـم
ی در عتـــاب رفتـــه ز بیرنگـــی سرشـــک
عاقـل کـه امـشب از مـژه خونـاب شسته‌ایـم
پیمانـه را زبـاده بـه خـون پـاک کـرده‌ایـم
کاشـانه را ز رخـت بـه سـیلاب شسته‌ایـم ★
عـــرق محـــیط وحـــدت صـــرفیم و در نظـــر
از روی بحـــر موجـــه و گـــرداب شســـته‌ایـــم
بـی‌دسـت و پـا بـه بحـر توکـل فتـاده‌ایـم
از خـویش گـرد زحمـت اسـباب شسته‌ایـم
در مـــسلح وفـــا ز حیـــا اب گـــشته‌ایـــم
خـون از جبـین و دسـت ز قـصاب شسته‌ایـم
جان در هجوم جلوهٔ قاتـل صـفا گرفـت ★ ★
گـویی کتـان خـویش بـه مهتـاب شسته‌ایـم
تر دامنی نصیبِ کس از اهلِ دیـن مبـاد ★ ★

مـائیم و لـوثِ بـاده کـه بـی‌اب شـسته‌ایـم
غالـب رسـیده‌ایـم بـه کلکتـه و بـه مـی
از سـینه داغ دوری[1] احبـاب شـسته‌ایـم

(قبل از ۱۸۲۸. ★ اضافه شد بعد از ۸۳۸. ★★ اضافه انتخاب غالب)(۱- آتش ۲ رجلب نوات. گل رعد)

(۲۵۰)

بخـت در خوابسـت مـی‌خـواهم کـه بیـدارش کـنم
پاره‌ای غوغـای محـشر کـو کـه در کـارش کـنم
بـا تـو عـرض وعـده‌ات حاشـا کـه از اِبـرام نیـست
هر چه می‌گویی همی خواهم کـه تکـرارش کـنم
جهـان بهـایش گفـتم و انـدر ادایـش کـاهلم
تـا دگـر دلـسرد زیـن مُـشتی خریـدارش کـنم
بـر لـبِ خـویش خرامـان کـرده شـوقم دور نیـست
کـز هنـر چـون خـود اسـیر دام رفتـارش کـنم
مُـردم و بـر مـن نبخـشود و کنـون بـر اُر هـوس
امتحـانِ تـازه مـی‌خـواهم کـه در کـارش کـنم
راحـتِ خـود جـستم و رنـج فـراوان یـافتم
مـزدهٔ دشـمن را اگـر جهـدی در ازارش کـنم
در عمش عمری به سر بـردم ز دعـوی شـرم نیـست
فرصـتی کـو کـز وفـای خـود خبـردارش کـنم
اخـتلاطِ شـبنم و خورشـید تابـان دیـده‌ام
جراتـی بایـد کـه عـرضِ شـوقِ دیـدارش کـنم
تـا بیاگاهانمـت از ناتوانیهـایِ خـویش
طاقـتِ یـک خلـق بایـد صـرفِ اظهـارش کـنم
نکتـه‌هـایش بـی‌دهـن مـی ریـزد از لـب غالبـا
بـی‌زبـان گـردم کـه شـرح لطـف گفتـارش کـنم

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۵۱)

سی جوشتن عمان نگاهش گرفته‌ایم
از خود گذشته و سر راهش گرفته‌ایم

دل با حریف ساخته و ما ز سادگی
بر مدعایِ خویش گواهش گرفته‌ایم

اوارگی سپرده به ما فهرمانِ شوق
ما همتی ز گردِ سپاهش گرفته‌ایم

در هر نوردش از دلِ اغیار محضری‌ست
صد خرده بر دو زلف سیاهش گرفته‌ایم

در عرصِ شوق صرفه نبردیم در وصال
در شکوه‌هایِ حواه مخواهش گرفته‌ایم

با حُسن خویش را چه قدر می‌توان شکست
عبرت ز حالِ طرف کلاهش گرفته‌ایم

دیگر ز دام ذوق تماشا نمی‌رود
در حلقهٔ کشاکش اهش گرفته‌ایم

دلسگی پریرخ کمان ز رشک دوست
دانیم ما که در بُنِ چاهش گرفته‌ایم

حرفی مزن ز غالب و رنج گران او
کوهی معارضِ پر کاهش گرفته‌ایم

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۵۲)

ز قیدی ز حلقت نیست بوشه‌ام ز قید مرادِ عقبا بوشته‌ام
بجز به عشق نگرفته‌ام رقم ز ستم ز نسخه گذشته‌ام و فسخ بوشته‌ام
سخن به نامهٔ سودا سیاه شود سطرِ شکست رنگ به سیم بوشته‌ام
ز قیدی مرد و بهبودی نیست بس اثر ز تربت به درب بوشته‌ام

خاکی به روی نامه نیفشانده‌ایم — رخصت بدان حریف خود ارا نوشته‌ایم
در هیچ نسخه معنیِ لفظِ امید نیست — فرهنگ نامه‌های تمنا نوشته‌ایم
اینده و گذشته تمنا و حسرتست — یک کاشکی بود که به صد جا نوشته‌ایم
دارد رخت به خونِ تماشا خطی ز حُسن — روشن سواد این ورق تا نوشته‌ایم
رنگ شکسته عرضِ سپاس بلایِ تست — پنهان سپرده‌ای غم و پیدا نوشته‌ایم
اعشته‌ایم هر سر خاری به خونِ دل — قانونِ باغبانی صحرا نوشته‌ایم
کویت ز نقش جبههٔ ما یک قلم پر است — لختی سپاس همدمی پا نوشته‌ایم
غالب الف همان علم وحدت خودست — بر «لا» چه برفزود گر «الا» نوشته‌ایم

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۵۳)

صبحست خیز تا نفسی درهم افگنم — از ناله در فلک اعظم افگنم
آتش فرونشاند نمِ دامنم بیا — کاین دلقِ نیم سوخته در زمزم افگنم
با من ز سرکشی نرود راست لاحرم — دل را به طره‌هایِ خم اندر خم افگنم
برتر همی پرد ز ملک بهر کس نفس — خود را به بند سلسله ادم افگنم
پرسد ز ذوق گر مرویها خامشم — دوزخ کجاست تا به رهِ همدم افگنم
خواهم ز شرحِ لذت بیداد پرده‌دار — حونابهٔ حسد به دلِ محرم افگنم
حوشنودم از تو و ز پی دوریاش خلق — اوارهٔ جفایِ تو در عالم افگنم
از ذوقِ نامهٔ تو رود چون ز کارِ دست — رالِ هدهدش به کبوتر دم افگنم
دوزند گر به فرض زمین را به اسمان — حاشا کزین فشار در ابرو خم افگنم
سبطای قلمروعفت به من رسد — کو نقش دیبند که بر خاتم افگنم
غالب ز کبکِ بست که بامم همی به دهر — مشکی که بر حریت بند غم افگنم

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۵٤)

بی پردگیِ محشرِ رسوایی حویشم — در پرده یک حق بمشایی حویشم
نقش به ضمیر امدهٔ نقش طرازم — حاشا که بود دعوی پیدایی حویشم

سی جلوهٔ نازی نه تفِ برق عتابی — او فارغ و من داغِ شکیبایی خویشم
در کشمکش گریه ز هم ریخت وجودم — هر قطره فروخوانده به همتایی خویشم
ذوقِ لب نوشین که امیخته با جان — کاین مایه در اندازِ جگرخایی خویشم
اسودگی از خس که به تابی ز میان رفت — چون شمع در اتش ز توانایی خویشم
یاری شده از ضعف سراپایم و اکنون — از گریه به بندِ گهرامایی خویشم
با بوی تو جولان سبک خیزی شوقم — در کویِ تو مهمان گران پایی خویشم
عرض هنرم زرد کند روی حریفان — مهتاب کفِ دست تماشایی خویشم
غالب ز جفای نفس گرم چه نالی — پندار که شمع شب تنهایی خویشم

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۵۵)

گم گشته به کویِ تو نه دل بلکه خبر هم
در لرزه ز جویِ تو نه دم بلکه اثر هم
یا رب چه بلایی که دمِ عرضِ تمنا
اجزای نفس می‌خزد از بیمِ تو درهم
در ایه با خوبش طرف گشته‌ای امروز
هان تیغ نگهدار و بینداز سپر هم
دیدیم که می مستی اسرار ندارد
رفتیم و به پیمانه فشردیم جگر هم
ای ناله نه تنها شبِ غم گرد ره تست
شبگیر ترا مشعله دارست سحر هم
با گرمیِ داغ دل ما چاره زبونست
پروانه این شمع بود پنبه مرهم
تا حُسن به بی‌پردگی جلوه صلا زد
دیدیم که تاری ز نقابست نظر هم
چوبست که در عرصهٔ دهر اهلِ دلی نیست

در بحرِ کف و موج و حبابست و گهر هم
اسکندر و سرچشمهٔ ابی که زلالست
ما و لب لعلی(۱) که شرابست و شکر هم
تنها نه من از شوقِ تو در خاک تپانم
نشتر به رگِ سنگ مزارست شرر هم
ان خانه برانداز به دل پرده نشین ست
ای دیده تو نامحرمی و حلقهٔ درهم
تا بندِ نقاب که گشوده‌ست که غالب
رخساره به ناخن صله دادیم و جگر هم

(قبل از ۱۸۳۷) (۱- لعل: نو لا)

(۲۵۶)

حلوهٔ معنی به حبِ وهم پنهان کرده ایم
یوسفی در چارسویِ دهر نقصان کرده‌ایم
پشت برکوهست طاقت تکیه تا بر رحمتست
کار دشوارست و ما بر خویش اسان کرده‌ایم
رنگها چون شد فراهم مصرفی دیگر نداشت
جلد را نقش و نگار طاقِ نسیان کرده‌ایم
ناله را از شعله ایینِ چراغان بسته‌ایم
گریه را از جوشِ خونِ تسبیح مرجان کرده‌ایم
از شرر گل در گریبان نشاط افگنده‌اند
خنده‌ها بر فرصتِ عشرت پرستان کرده‌ایم
میگسارانِ قحط و ما بی‌صبر عشرت مفت کیست
بادهٔ ما تا کهن گردید ارزان کرده‌ایم
زاهد از ما خوشه تاکه به چشمِ کم مبین
هی، نمی‌دانی که یک پیمانه نقصان کرده‌ایم

رازِ مـــا از پـــرده چـــاک گریبـــان بـــاز جـــوی
نامهٔ شوقِ تـو بـاز از طـرف عنـوان کـرده‌ایـم
حـــف باشـــد خارهـــا در راهِ مهمـــان ریختـــن
بـا خیـالش شـکوه از بیـدادِ مژگـان کـرده‌ایـم
حـق شـناسِ صـحبت بـی‌تـابی پروانـه‌ایـم
گرچه منعِ ناله با مرغِ سحر خـوان کـرده‌ایـم
مـی‌دهـد چشمش مـه یـک پیمانـه هـر مخـوار را
عـشوه سـاقی بـه کـارِ کفـر و ایمـان کـرده‌ایـم
ـــب از جـــوشِ دمِ مـــا تـــربش گلپـــوش بـــاد
پـردهٔ سـازِ ظهـوری را گـل افـشانم کـرده‌ایـم

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۵۷)

هـــم بـــه عـــالم ز اهـــلِ عـــالم برکنـــار افتـــاده‌ام
چـون امـام سـحه بیـرون از شـمار افتـاده‌ام
ریـــزم از وصـــفِ رخـــ گـــل را شـــرر در پیـــرهن
اتـــشِ رشـــکم بـــه جـــانِ نوبهـــار افتـــاده‌ام
مـــی‌فـــشانم بـــال و در بنـــدِ رهـــایی نیـــستم
طـــایرِ شـــوقم بـــه دامِ انتظـــار افتـــاده‌ام
کـار و بـارِ مـوج بـا بحـر اسـت خـودداری مجـوی
در شکـــستِ خویـــشتن بـــی‌اختیـــار افتـــاده‌ام
سـر بـه سـر میاسـت اجـزایم چـو کـوه امـا هنـوز
بر نمـی‌خیـزم ز بـس سـنگینِ حمـار افتـاده‌ام
هـــر شکـــستِ اسـتخوانم خنـده‌ای دنـدان نماسـت
رازِ غـــم را بخیـــه‌ای بـــر رویِ کـــار افتـــاده‌ام
هـــم ز مـــن طـــرز اشـــنای عـــشقبان گـــشته‌ای

هـم ز تـو عاشـق کـشان را راردار افتـاده‌ام

تـا زمـستی مـی‌زنـی بـر تربـت اغیـار گـل

خویـشتن را همچـو آتـش در مـزار افتـاده‌ام

یـک جهـان معنـی تنومندسـت از پهلـوی مـن

چـون قلـم هـر چنـد در ظـاهر نـزار افتـاده‌ام

حـال بـه غـم مـی‌بـارم و مـی‌نـالم از حـورِ سـپهر

وه کـه هـم بدنقـشم و هـم بـدقمار افتـاده‌ام

کـشتی بـی‌ناخـدایم سرگذشـت مـن مپـرس

از شکـست خـویش بـر دریـا کنـار افتـاده‌ام

نـاتوانی محـو غـم کـردمسـت اجـزایِ مـرا

در پرنـدِ نالـه نقـشِ زرنگـار افتـاده‌ام

رفتـه از خمیـازه‌ام بـر بـادِ نـاموسِ چمـن

چـاک انـدر خرقـهٔ صـبحِ بهـار افتـاده‌ام

از روانیهـایِ طـبعم تـشنه خـون اسـت دهـر

ابـم اب امـا تـو گـویی خوشـگوار افتـاده‌ام

این جوابِ ان غـزل غالـب کـه صـائب گفتـه اسـت

«در نمـود نقـشها بـی‌اختیـار افتـاده‌ام»

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۵۸)

سـوخت جگـر تـا کجـا رنـج چکیـدن دهـیم

رنگ شو ای خـونِ‌گـرم تـا بـه پریـدن دهـیم

عرصـهٔ شـوقِ تـو را مُـشت غبـاریم مـا

تـن چـو بریـزد ز هـم هـم بـه تپیـدن دهـیم

جلـوه غلـط کـرده‌انـد رخ بگـشا تـا زمهـر

ذرّه پروانـه را مـژدهٔ دیـدن دهـیم

سرمه ما در عدم سنگ شرق بالاست

در رهِ سیلِ بهار شرح دمیدن دهیم

تو که نه مستی زنیم بر سر و دستار گل

تا مئی گفتام را مزد رسیدن دهیم

بر اثرِ کوهکن ناله فرستاده‌ایم

تا جگرِ سنگ را ذوق دریدن دهیم

شیوهٔ تسلیم ما بوده تواضع طلب

در خمِ محرابِ تیغ تن به خمیدن دهیم

دامن از آلودگی سخت گران گشته است

وه که در ارد ز پا به که به چیدن دهیم

حرز که زارِ درون در جگر نی دمیم

نالهٔ خود را ز جویش دادِ شنیدن دهیم

غالب از اوراقِ ما نقش طهوری دمید

سرمهٔ حیرت کشیم دیده به دیدن دهیم

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۵۹)

بود بدگو ساده با خود همزبانش کرده‌ام

از وفا ازردنت خاطرنشانش کرده‌ام

بر امد ز ان که اختر در گذر باشد مگر

هرزه می‌گویم که بر خود مهربانش کرده‌ام

گوشه چشمش به بزم دلربایان با منست

وقت من خوش باد کز خود بد گمانش کرده‌ام

جان به تاراجِ نگاهی دادن از عجزم شمرد

ان که منعِ ربط دامن با میانش کرده‌ام

دل ز جوش گریه گر بر خویشتن بالد رواست

فطره‌ای بودهست و بحرِ بی‌کرانش کرده‌ام
در حقیقت نالهٔ از مغزِ جان روییده‌ای‌ست
کز برایِ عذر بی تابی زبانش کرده‌ام
بدگمان و نکته چین و عیب جویش دیده‌ام
امتحانی چند صرفِ امتحانش کرده‌ام
در تلاش منصبِ گل چینیم دارد هنوز
ان که ساقی را به مستی باغبانش کرده‌ام
جوهرِ هر ذرّه از خاکم شهید شیوه‌ای‌ست
وایِ من کز خود شمار کشتگانش کرده‌ام
تا نیارد خورده بر بدمستیِ دوشم گرفت
بوسه را در گفتگو مُهر دهانش کرده‌ام
غالب از من شیوهٔ نطقِ ظهوری زنده گشت
از نوای جان در تنِ ساز بیانش کرده‌ام

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۶۰)

می‌ربایم بوسه و عرضِ ندامت می‌کنم
اختراعی چند در اداب صحبت می‌کنم
ناتوانم برتنانم صدمه لیک از فرطِ از
تا در اویزد به من اظهار طاقت می‌کنم
گویی از دشواریِ غم اندگی دانسته‌ست
می‌کشد بی‌جرم و می‌داند مروّت می‌کنم
در تپش هر ذره از خاکم سویدایِ دلست
هر چه از من رفت هم بر خویش قسمت می‌کنم
غافلم زان پیچ و تابِ غصّه کز غم در دلست
دل شکاف اهی به امید فراغت می‌کنم

سنگ و خشت از مسجدِ ویرانه می‌آرم به شهر
خانه‌ای در کوی ترسایان عمارت می‌کنم
کرده‌ام ایمان‌خود را دستمزد خویشتن
می‌تراشم پیکر از سنگ و عبادت می‌کنم
چشم بد دور القاتی در خیال اورده‌ام
هر چه دشمن می‌کند با دوست نسبت می‌کنم
دستگهِ گل فشانیهای رحمت دیده‌ام
خنده بر بی‌برگیِ توفیق طاعت می‌کنم
زنگ غم ز اینه دل جز به می نتوان زدود
دردم از دهر است و با ساقی شکایت می‌کنم
غالبم غالب هم اینین بر نشایم در سخن
بزم برهم می‌زنم چندان که خلوت می‌کنم
(قبل از ۱۸۳۸)

(۲۶۱)

صبح شد خیز که رودادِ اثر بنمایم
چهره اغشته به خوناب جگر بنمایم
پیبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز
اخری نیست شبم را که سحر بنمایم
حویشتن را دگر از گریه نگهداشت به زور
جگرِ خستهِ خود ان به که دگر بنمایم
حذ من نیست که بنمایمش اری از دور
با من اتا سرِ ان راهگذر بنمایم
می‌کند ناز گمان کرده که خط دیر دمد
حیز تا شعبدهٔ جذبِ نظر بنمایم
اتش افروخته و حلق به حیرت نگران

رخصتی ده که به هنگامهٔ هنر بنمایم

چون به محشر اثر سجده ز سیما جویند

داغ سودای تو ناچار ز سر بنمایم

دلربایانه به زندان همه روزم گذرد

بس که خود را به تو از روزن در بنمایم

بر رقم سنج یسار تو زنم بانگ به حشر

کش رضانامه خونهای هدر بنمایم

غالب این لعب به گل مهره رضا جویی تست

تو خریدار گهر باش گهر بنمایم

(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵)

(۲۶۲)

تا به کی صرف رضاجویی دلها باشم

فرصتم باد کزین پس همه خود را باشم

گاه گاه از نظرم مست و غزلخوان بگذر

ورنه بر عهدهٔ من نیست که رسوا باشم

سخت جانان تو در پاس غم استاد خودند

شرر از من نجهد گر رگ خارا باشم

با دل چون تو ستم پیشه داور نشناس

چه کنم گر همه اندیشهٔ فردا باشم

حسرت روی ترا حور تلافی نکند

احر از تو به چه امید شکیبا باشم

هوش پرگارگشای ورق بی‌خبری‌ست

گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم

با چنین طاقتم ایا که برین داشت که من

طرفه فتنهٔ دلهای توان باشم

در کـــارم خـــز و زالایـــشِ دامـــن مهـــراس
تـــابِ ان کوکـــه تـــرا یـــابم و خـــود را باشـــم
همچـو ان قطـره کـه بـر خـاک فـشاند سـاقی
دورم از کـــجِ لبـــت گرهمـــه صـــهبا باشـــم
قلبـــه گمـــشدگانِ رهِ شـــوقم غلـــ
لا جرم منصب مـن نیـست کـه یـک جـا باشـم
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۶۳)

دگـــر نگـــاهِ تـــرا مـــستِ نـــاز مـــی‌خـــواهم
حـــسابِ فتنـــه از ایـــام بـــاز مـــی‌خـــواهم
وفـــا خـــوش‌ســـت اگـــر داغ همفنـــی نبـــود
زبانـــه‌هـــای ســـمندر گـــداز مـــی‌خـــواهم
گذشـــتم از گلـــه در وصـــلِ فرصـــتم بـــادا
زبـــانِ کوتـــه و دســـتِ دراز مـــی‌خـــواهم
گرفته خـاطر از اسـباب و سرخوشـی بـاقی‌سـت
ترانـه‌ای کـه نگنجـد بـه سـاز مـی‌خـواهم
دوبی نمانده و من شکوه سنجم اینـت شـگفت
میانـــه تـــو و خـــویش امتیـــاز مـــی‌خـــواهم
بـــرین میـــا کـــه هـــم از منظـــرِ کنـــاره بـــام
نظـــاره‌ای ز درِ تـــیم‌بـــاز مـــی خـــواهم
چـــو نیـــست گـــوش حریفـــان ســـزای اویـــزه
همـــان ســـفته گهرهـــای راز مـــی‌خـــواهم
زمانـــه خـــاک مـــرا در نظـــر نمـــی‌ارد
ز نقـشِ پـای تـوانش سـرفراز مـی‌خـواهم
همین بس‌ست که میرم ز رشـک خـواهش غیـر

ز عـرض نـاز تـرا بـی نیـاز مـی‌خـواهم
وکیـل غالـب خـونین دلـم سـفارش نیـست
بـه شـکوهٔ تـو زبـان را مُجـاز مـی‌خـواهم
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲٦٤)

ز مـن حـذر مکنـی گـر لبـاس دیـن دارم
نهفتـه کـافرم و بـت در اسـتین دارم
زمـردین نبـود خـاتمِ گـدا دریـاب
که خـود چـه زهـر بـود کـان تـهِ نگـین دارم
اگر بـه طـالعِ مـن سـوخت خـرمنم چـه عجـب
عجب ز قـسمت یـک شـهر خوشـه‌چـین دارم
نشـسته‌ام بـه گـدایی بـه شـاهراه و هنـوز
هـزار دزد بـه هـر گوشـه در کمـین دارم
ز وعـده دوزخیـان را فـزون نیازارنـد
تـوقعی عجـب از اهِ اتـشین دارم
تـرا نگفـتم اگـر جـان و عمـر معـذورم
کـه مـن وفـایِ تـو بـا خویـشتن یقـین دارم
بـه مطلعـم بـود اهنـگ زلـه بنـدی مـدح
ز قحـط ذوق غـزل خـویش را بـرین دارم
علـی عـالی اعلـی کـه در طـوافِ درش
خـرام بـر فلـک و پـای بـر زمـین دارم
از انچـه بـر لـب و رفتـه در شـفاعت مـن
قـسانه‌ای بـه لـبِ جـوی انگبـین دارم
بـه دشـمنان ز خـلاف و بـه دوسـتان ز حـسد
بـه حکـم مهـر تـو بـا روزگـار کـین دارم

به کوثر از تو کرا طرف بیش قسمت بیش
به باده خوی کنم عقلِ دوربین دارم
جوابِ حواجه بطیری نوشته‌ام غالب
«خطا نوشته‌ام چشم افرین دارم»

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۶۵)

بسا که قاعدهٔ اسمان بگردانیم — قضا به گردشِ رطل گران بگردانیم
ز چشم و دل به تماشا تمتع اندوزیم — ز جان و تن به مدارا زیان بگردانیم
به گوشه‌ای بنشینم و در فراز کنیم — به کوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم
گر ز شحنه بود گیر و دار نندیشم — وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم
اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم — وگر خلیل شود میهمان بگردانیم
گل افگنیم و گلابی به رهگذر پاشیم — رمی اوریم و قدح در میان بگردانیم
ندیم و مطرب و ساقی ز انجمن رانیم — به کار و بار زنی کاردان بگردانیم
گهی به لابه سخن با ادا بیامیزیم — گهی به بوسه زبان در دهان بگردانیم
نهیم شرم به یک سوی و با هم اویزیم — به شوخیی که رخ اختران بگردانیم
ز جوشِ سینه سحر را نفس فروبندیم — بلایِ گرمی روز از جهان بگردانیم
به وهم شب همه را در غلط بیندازیم — ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم
به جنگِ باج ستانانِ شاخساری را — تهی سبد ز در گلستان بگردانیم
به صلح بال فشانانِ صبحگاهی را — ز شاخسار سویِ اشیان بگردانیم
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود — گر افتاب سوی خاوران بگردانیم
به من وصال تو باور نمی‌کند غالب — بیا که قاعدهٔ اسمان بگردانیم

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۹)

(۲۶۶)

رفت بر ما انچه خود ما خواستیم — وایه از سلطان به غوغا خواستیم
دیگران شستند رختِ خویش و ما — تریِ دامن ز دریا خواستیم

دانش و گنجینه پنداری یکی‌ست — حق نهان داد انچه پیدا خواستیم
چون به خواهش کارها کردند راست — خویش را سر مست و رسوا خواستیم
عاقل از توفیق طاعت کان عطاست — مزد کار از کار فرما خواستیم
گر گنهکاریم واعظ گو مرنج — خواجه را در روضه تنها خواستیم
سینه چون تنگست پُر خون بود دل — دیدهٔ خوابانه بالا خواستیم
رفت و باز امد هما در دام ما — باز سر دادیم و عنقا خواستیم
هم به خواهش قطع خواهش خواستند — عذر خواهشهای بیجا خواستیم
قطع خواهشها ز ما صورت نداشت — همت از غالب همانا خواستیم

(بین ۱۸۴۵ - ۱۸۶۰)

(۲۶۷)

اگر بر خود نمی‌بالد ز غارت کردن هوشم
مر او را از چه دشوارست گنجیدن در اغوشم
نیم در بند ازادی ملامت شیوه‌ها دارد
شنیدم جامهٔ رندان ترا عیبست می‌پوشم
نبررم هیچ چون لفظِ مکرر صیقلم صابع
مگر کرلک کشد دست نوازش بر بر و دوشم
خدایا زندگی تلخست گر خود نقل و می نبود
دل ده کز گدازِ خویش گردد چشمه نوشم
مرنج از وعدهٔ وصلی که با من در میان اری
که خواهد شد به دوق وعده‌ای دیگر فرموشم
گر امشب میرم و در هفت دوزخ سرنگون غلتم
همان دانم که غرق لذت بی‌تابم دوشم
بخندم بر بهار و روستایی شیوه شمشادش
ز گل چینانِ طرزِ جلوهٔ سروِ قبا پوشم
بهارِ گلشنِ کوی‌تو ام مسپار در خاکم

چـــراغِ بـــزمِ نیرنـــگِ تـــوام مپـــسند خاموشـــم
دای مـی بـه سـاغر کردنـت نـازم زهـی سـاقی
بیفشان جرعه بر خاک و زمـن بگـذر کـه مدهوشـم
مـرنج از مـن اگـر نبـود کلامـم را صـفا غالـب
حمستانِ غبـارم سـر بـه سـر دُردی‌سـت سرحوشـم
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۶۸)

وحـــشتی در ســـفر از ســـفر داشـــته‌ایـــم
توشـهٔ‌راه دلـی بـود کـه بـر داشـته‌ایـم
لغـــزد از تـــاب بنـــاگوشِ تـــو مـــستانه و مـــا
تکیـه بـر پـاکی دامـانِ گهـر داشـته‌ایـم
رخـــمِ نـــاخوردهٔ مـــا روری اغیـــار مکـــن
کـــان بـــه آرایـــشِ دامـانِ نظـر داشـته‌ایـم
نالـه تـا گـم نکنـد راهِ لـب از ظلمـتِ غـم
جان چراغی‌ست کـه بـر راهگـذر داشـته‌ایـم
تـــو دمـــاغ از مـــیِ پُـــر زور رســـانیده و مـــا
بـر درِ خمکـده خـشتی تـه سـر داشـته‌ایـم
جـا گـرفتن بـه دلِ دوسـت نـه انـدازهٔ ماسـت
تـو همـان گیـر کـه اهـیم و اثـر داشـته‌ایـم
مـژه تـا خـونِ دل افـشاند ز ریـزش اسـتاد
مـاتمِ طـالعِ اجـزایِ جگـر داشـته‌ایـم
داغِ احـــسانِ قبـــولی ز لئیمـــانش نیـــست
نـاز بـر خرمـی بخـتِ هنـر داشـته‌ایـم
پـیش ازیـن مـشرب مـا نیـز سخن‌سازی بـود
لحتـی از خوشـدلیِ غیـر خبـر داشـته‌ایـم

وارسیدیم که غالب به میان بود نقاب

کاش دانیم که از رویِ که بر داشته‌ایم

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۶۹)

خود را همی به نقشِ طرازی علم کنم

تا با تو خوش نشینم و نظاره هم کنم

خواهی فراغِ خویش بیفزای بر ستم

تا در عوض همان قدر از شکوه کم کنم

قاتل بهانه جوی و دعا بی‌اثر بیا

کز گریه ابگیریِ تیغ ستم کنم

طفل‌ست و تند خوی بینم چه می‌کند

رامم ولی به عربده دانسته رم کنم

گردون و بالِ گردن من ساخت مدتی‌ست

کو دست تا به گردن دلدار خم کنم

یا رب به شهوت و غضبم افتخار بخش

چندان که دفعِ لذت و جذب الم کنم

تا دخل من به عشق فزون تر بود ز خرج

خواهم که از تو بیش کشم ناز و کم کنم

غلتد دمم به مشک ز فیض هوای زلف

قانون فن غالیه سایی رقم کنم

خشک‌ست کشتِ شیوهٔ تحریرِ رفتگان

سیرابش از نمِ رگِ ابرِ قلم کنم

عالب به اختیار سیاحت زمن مخواه

کو فتنه‌ای که سیر بلاد عجم کنم

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۷۰)

نشاط ارد به ارادی ز ارایش بریدن هم
گلم بر گوشهٔ دستار زد دامن ز چیدن هم

بیا لطف هوا بنگر که چون موج می از مینا
گل از شاخ گلستی جلوه گر پیش از دمیدن هم

دلا خون گشتی و گفتی که هی گردید کار اخر
مشو افسرده غافل عالمی دارد چکیدن هم

نه از مهرست گر بر داستانم می‌نهد گوشی
همان از نکته چینی خیزدش ذوق شنیدن هم

چه پرسی کز لبت وقتِ قدح نوشی چه می‌خواهم
همین بوسیدنی چون مست تر گردی مکیدن هم

به بالینم رسیدستی زهی بکس نوازیها
فدایت یک دو دم عمرِ گرامی وارسیدن هم

سرت گردم شکارِ تازه گر هر دم هوس داری
به هر بندم رها می‌کن به قدر یک رمیدن هم

ز نبعت مست زخمی ندارم خوش را نازم
که حسرت غرقِ لذت داردم از لب گزیدن هم

ادب آموزیش در پردهٔ محراب می‌بینم
نخست از جانبِ حق بوده انداز خمیدن هم

چه خیزد گر نقابی از میان برخاست کو تسکین
که می‌بینم نقاب عارض یارست دیدن هم

نخواهد روزِ محشر دادخواهِ خویش عالم را
به تو بخشید ایزد شیوهٔ ناز افریدن هم

دل از تمکین گرفت و تابِ وحشت نبودم غالب
بگنجد در گریبان من از تنگی دریدن هم

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۷۱)

ام که لبِ زمزمه فرسای ندارم — در حلقهٔ سوهان نفسان جای ندارم
خاموشم و در دل ز ملالم اثری نیست — سرجوشِ گدازِ نفسم لای ندارم
خود رشته زند موجِ گهر گر چه من اکنون — جز رعشه به دستِ گهر امای ندارم
لرزد ز فروریختنش خامه در انشا — ان نیست که حرفی جگر الای ندارم
نازِ تو فراوان بود و صبرِ من اندک — تو دست و دلی داری و من پای ندارم
بگذار که از راه نشینان تو باشم — پایی که شود مرحله پیمای ندارم
حاشاکِ مرا تاب، شرر چهره فروزست — در جلوه سپاس از چمن ارای ندارم
بی‌باده خجالت کشم از باد بهاری — صبح‌ست و دم غالیه انسای ندارم
واعط دمِ گیرایی خود ارد به مصافم — گویی دل خود کمهٔ خودرای ندارم
غلب سر و کارم به گدایی به کریم ست — گر ویهٔ من در رسد وای ندارم

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۷۲)

در وصل دل ازادیِ اغیار ندانم — داند که من دیده ز دیدار ندانم
طعنم نسزد مرگ ز هجران نشناسم — رشکم نگزد خویشتن از یار ندانم
برسد سبب بیخودی از مهر و من از بیم — در عذر به خون غلتم و گفتار ندانم
بوسه به خیالش لب و چون تازه کند جور — از سادگیش بی‌سبب ازار ندانم
هر خون که فشاند مژه در دل فتدم باز — خود را به غم دوست زیانکار ندانم
اویزش جعد از ته چادر بردم دل — اشفتگی طره به دستار ندانم
بوی جگرم می‌دهد از خون سرِ هر خار — شد پای که در راه وی افگار ندانم
زخمِ جگرم بخیه و مرهم نپسندم — موجِ گهرم جنبش و رفتار ندانم
نقدِ خردم سکهٔ سلطان نپذیرم — جنسِ هنرم گرمی بازار ندانم
عالب ثبود کوتهی از دوست همانا — زان سان دهدم کام که بسیار ندانم

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۸)

(۲۷۳)

در هر انجام محبت طرح اغاز افگنم

مهـر بـردارم ازو تـاهم بـر او بـاز افگـنم
در هـوای قتـل سـر بـر اسـتانش مـی‌نهـم
تـا بـه لـوحِ مـدعا نقـشِ خداسـاز افگـنم
لافِ پرکـاری‌سـت صـبر روسـتایی شـیوه را
حـواهمش کانـدر سـوادِ اعظـم نـاز افگـنم
صعوهٔ مـن هـرزه پروازسـت بـو کـز فـرطِ مهـر
بیحـودش در اشـیان چنگـل بـاز افگـنم
بـی‌زبـانم کـرده ذوقِ التفـات تـازه‌ای
لاجـرم شـغلِ وکالـت را بـه غمـاز افگـنم
هر قدر کـز حسرتِ ابـم در دهـن گـردد همـی
هـم ز اسـتعنا بـه روی بخـت ناسـاز افگـنم
مُـردم از افـسردگی هنگـام ان امـد کـه بـاز
رستخیزی در دل از خـون کـرد و بگـداز افگـنم
همربـانم بـا ظهـوری مطلعـی کـو تـازِ شـوق
بـا جـرس در نالـه اواری بـر اواز افگـنم
نامـه بـر گـم شـد در اتـش نامـه را بـاز افگـنم
چون کبـوتر نیـست طاووسـی بـه پـرواز افگـنم
از نمـک جـان در تـن طـرزِ نکویـان کـرده‌ام
زین سپس در مغـز دعـوی شـورِ اعجـاز افگـنم
رنجـه دارد صـورتِ اندیـشه یـاران مـرا
مفـت مـن کاینـه خـود را ز پـرداز افگـنم
تـرکِ صـحبت کـردم در بنـد تکمیـلِ خـودم
نعمه‌ام جان گـشت خـواهم در تـن سـاز افگـنم
تـا ز دود اهـلِ نظـر چـشمی توانـد اب داد
رخنـه در دیـوار اتـشخانهٔ راز افگـنم

بُگسلم بند و دهم اوراق دیوان را به باد
خیل طوطی اندرین گلشن به پرواز افگنم
غالب از اب و هوای هند بسمل گشت نطق
خیز تا خود را به اصفاهان و شیراز افگنم

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۷٤)

درد ناسازست و دردمان نیز هم — دهر بی‌پرواز و یزدان نیز هم
اجر ایمان سود دانش گو مده — ان که دانش داد و ایمان نیز هم
شه ز بزمم گر براند غم کراست — فارغم از ننگ حرمان نیز هم
طاعتم می نگذرد اندر خمار — نیست باقی ذوق عصیان نیز هم
عشق و ان گه استعارات دروغ — ای دژم زخم نمکدان نیز هم
من که هر دم بی اجل میرم همی — می‌توانم زیست بی‌جان نیز هم
رفته است از دل نشاط بزم و باغ — وان هوای ابر و باران نیز هم
خامشی تنها نه جان را می‌گزد — این نواهای پریشان نیز هم
ان که پندارند حافظ بوده است — غالب اشفته بود ان نیز هم

(بین ۱۸٦۱ ۱۸٦۷)

(۲۷۵)

اسمان بلند را میرم — ابر کحلی پرند را میرم
می‌فریبد مرا به بازیچه — دل زار و نژند را میرم
شوری اشک در نظر خوارست — تلخی زهرخند را میرم
شحنهٔ مدح حضرت اعلی است — سحن دلپسند را میرم
سر راهش نشستنم هوس‌ست — خاک پای سمند را میرم
ره نشین ویم زهی توقیر — طالع ارجمند را میرم
جز به الفت به سوی وی کشدم — این نوایین کمند را میرم
می‌کند رخنه در جگر غم هجر — این جگر در کلند را میرم

شعرم مشمر خلوت و شرمش مدان صافات چه رمزم

وینه جویم رخصت اشکی غلتم مستمد رمیزم

(بین ۱۸۶۱- ۱۸۶۸)

(۲۷۶)

ای ز ساز زنجیرم در جنون نواگر کن

بندگر بدین ذوقست پارهای گرانتر کن

قبض عیش نوروری جاودانه خوش باشد

روز من ز تاریکی با شبم برابر کن

رانچه دل ز هم پاشد لب چه طرف برنندد

یا مجال گفتن ده یا نگفته باور کن

در رسایی سعیم عقدهها پیایی زن

در روانی کارم فتنهها شناور کن

ای که از تو میاید خس شررفشان کردن

زخم را از خونابش بخیههها پر اذر کن

جوی سرکشم دادی عجزرشک نپسندم

سینهٔ من از گرمی تابهٔ سمندر کن

"کن" به پارسی گفتی سازِ مدّعا کردم

هم به خویش در تاری گفته را مکرر کن

زین درونه کاوبها گوهرم به کف نامد

خدمتی معیّن شد اجرتی مقرر کن

از درون روانم را در سپاس خویش اور

وز برون زبانم را شکوه سنجِ اختر کن

بخشش خداوندی گر فراخورِ طرفست

هم به هوش بیشی ده هم به می توانگر کن

بهر خوبشتن عالب هستیی تراشیدهست

قهرمـــانِ وحـــدت را در میانـــه داور کـــن

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۷۷)

هـــا، پـــری شـــیوه غـــزالان و زمـــردم رمـــشان

دلِ مـــردم بـــه خـــم طـــره خـــم در خمـــشان

کافراننـــد جهـــانجوی کـــه هرگـــز نبـــود

طـــره حـــور دلاویـــز تـــر از پرچمـــشان

اشـــکارا کـــش و بـــدنام و نکونـــامی جـــوی

اه ازین طایفه وان کـس کـه بـود محرمـشان

رشـــک بـــر تـــشنهٔ تنهـــا رو وادی دارم

نـــه بـــر اســـوده دلانِ حـــرم و زمزمـــشان

بگـــذر از خـــسته دلانـــی کـــه نـــدانی هـــشدار

خـــستگانند کـــه داری و نـــداری غمـــشان

داغ خـــونگرمیِ ایـــن چـــاره گـــرانم گـــوئی

اتـش‌ست اتـش اگـر پنبـه وگـر مرهمـشان

ای کـه رانـدی سـخن از نکتـه سـرایان عجـم

چـه بـه مـا منـت بـسیار نهـی ار کمـشان

هنـــد را خـــوش نفـــسانند ســـخنور کـــه بـــود

بـــاد در خلوتـــشانِ مـــشک فـــشان از دمـــشان

مـــؤمن و نیّـــر و صـــهایی و علـــوی وانگـــاه

حـــسرتی، اشـــرف و ارزده بـــود اعظمـــشان

غـــال ســـوخته جـــان گـــر چـــه نیایـــد بـــه شـــمار

هـــست در بـــزم ســـخن همـــنفس و همدمـــشان

(بین ۱۸٤۲ – ۱۸٤٥)

(۲۷۸)

جنـون مـستم بـه فـصلِ نوبهـارم مـی‌تـوان کـشتن

صراحی بر کف و گل در کنارم می‌توان کشتن
گرفتم کی به شرع ناز زارم می‌توان کشتن
به فتوای دل امیدوارم می‌توان کشتن
به حرم این که در مستی بیابان برده‌ام عمری
به کوی میفروشان در خمارم می‌توان کشتن
به هجران زیستن کفرست خونم را دیت نبود
چراغ صبحگاهم اشکبارم می‌توان کشتن ★
نغمه‌ی یارم زنده دارد ورنه در بزمش
به حرم گریهٔ بی‌اختیارم می‌توان کشتن
حذر بر چون منی کم کن که گر کشتن هوس باشد
به ذوق مژدهٔ بوس و کنارم می‌توان کشتن
بیا بر خاک من گر خود گل افشانی روا نبود
به باد دامنی شمع مزارم می‌توان کشتن ★★
مست معذورم دارم لیکن ای نامهربان اخر
بدین جان و دل امیدوارم می‌توان کشتن
به خون من اگر ننگست دست و خنجر الودن
نوید وعده‌ای کز انتظارم می‌توان کشتن ★
خدا را ریزان منت شبون که برتابد
جدا از خانمان دور از دیارم می‌توان کشتن
پس از مردن اگر بهر من اسایش گمان داری
سرت گردم به تصدیع خمارم می‌توان کشتن
گرفتن یار باشد بی‌نیاز از کشتنم غالب
به درد بی‌نیازیهای یارم می‌توان کشتن

(قبل از ۱۸۲۹ ★ صفحه اینجا در ۱۸۳۸. ★★ رحوش مست یک دانه می‌باید کشید اخر بجای مصرع اول (گل رعنا)

(۲۷۹)

زهی باغ و بهارِ جان فشانان — غمت چشم و چراغ رازدانان
به صورت اوستادِ دلفریبان — به معنی قبلهٔ نامهربانان
چمن کویِ‌ترا از رهنشینان — ختن مویِ ترا از بادخوانان
بلایت چهره با مشکینه مویان — ادایت چیره بر نازک میانان
غمت را بختیان زُنار بندان — گلت را عندلیبان بیدخوانان
وصالت جان توانا سازپیران — خیالت خاطر اشوب جوانان
دلِ دانش فریبات را به گردن — وبالِ رونقِ جادوبیانان
غم دوزخ نهیبات را به دامن — گدازِ زُهرهٔ اتش زبانان
میانت پایِ لعز موشکافان — دهانت چشم بند نکته دانان
دل از داغت بساطِ گلفروشان — تن از زخمت ردایِ باغبانان
سگِ کوی تو را در کاسه لیسی — لبِ پر دعوی شیرین دهانان
سرِ راهِ ترا در خاک روبی — نسیم پرچم گیتی ستانان
به پشتیبانی لطف تو امید — قوی همچون نهادِ سخت جانان
به بالادستی عفوِ تو عصیان — زبون همچون نشست ناتوانان
ز ناحق کشتگان راضی به جانت — که غالب هم یکی باشد از انان

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۸۰)

طبق شد طاقت ز عشقت برکران خواهم شدن
مهربان شو ورنه بر خود مهربان خواهم شدن
خار و خس هر گه در اتش سوخت اتش می‌شود
مُردم از ذوقِ لبت چندان که جان خواهم شدن
در تبند از تابِ رشکِ طاقت نظارهام
خوش بیا کامشب بهشت دشمنان خواهم شدن
محو گشتم در تغافل برتتابم التفات
گر به چشم جا دهی خوابِ گران خواهم شدن

ابـــم از شـــرمِ وفـــا و از خـــودم پـــا در گلـــست
تـــا نپنـــداری کـــه از کویـــت روان خـــواهم شـــدن

پـــیشِ خـــود بـــسیارم و بـــسیار مـــشتاقِ تـــوام
تـــا کـــج صـــرف گـــداز امتحـــان خـــواهم شـــدن

کـــرم بـــاد از نعمـــه بـــزمِ دعـــوت بـــالِ همـــا
ســـاز اواز شکـــست اســـتخوان خـــواهم شـــدن

با هـوس خـوبش‌ست حُسن و از وفـا بیگانـه اسـت
مهر کم کن ورنه بر خـود بـدگمان خـواهم شـدن

بـــس کـــه فکـــرِ معنـــیِ نـــازک همـــی کاهـــد مـــرا
شـــاهدِ اندیـــشه را مـــویی میـــان خـــواهم شـــدن

ـــت زخمـــم چـــو خـــون غالـــب در اعـــضا مـــی‌دود
رنج اگـر اینـست راحـت را ضـمان خـواهم شـدن

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۸۱)

دل زان مـــژهٔ تیـــز بـــه یکمـــار کـــشیدن
دامـن بـه درشـتی بـود کـه از خـار کـشیدن

دارم سـرِ ایـن رشـته بـدان سـان کـه ز دَیـرم
تـــا کعبـــه تـــوان بـــرد بـــه زنـــار کـــشیدن

در حلـــد ز شـــادی چـــه رود بـــر ســـرم ایـــا
چـــون کـــم نـــشود بـــاده ز بـــسیار کـــشیدن

حـــق گـــویم و نـــادان بـــه زنـــانم دهـــد ازار
یـــا رب چـــه شـــد ان فتـــوی بـــر دار کـــشیدن

گنجینـهٔ خـسی‌ست طلـسمی کـه کـس از وی
چـــون عقـــد نیـــارد گهـــر از تـــار کـــشیدن

ز اســـایشِ دل گرچـــه مـــرادی دگـــرم نیـــست

بـــاری نفـــسی چنـــد بـــه هنجـــار کـــشیدن

از بـــس کـــه دلاویـــز بـــود جـــادهٔ راهـــش

زحمـــت دهـــدم پـــای ز رفتـــار کـــشیدن

از مطلـــع تابنـــده نهـــم پـــاره لعلـــی

در رشـــته دمِ گـــوهر شـــهوار کـــشیدن

دریـــاب کـــه بـــا ایـــن همـــه ازار کـــشیدن

لـــب مـــی‌گـــزم از کـــار بـــه زنهـــار کـــشیدن

جان دادم و داغم که پس از من ز که خواهی

حجلـــت ز گرانجـــانی اغیـــار کـــشیدن

مـــشتاقِ قبـــولم مـــن و دل تـــاب نـــدارد

اری ز لـــب نـــازک دلـــدار کـــشیدن

مـــن کـــافر زنهـــاریِ شـــاهم بـــه مـــن ارزد

مـــی در رمـــضان بـــر ســـرِ بـــازار کـــشیدن

فرجـــام ســـخن گـــویی غالـــب بـــه تـــو گـــویم

خـــونِ جگرســـت از رگ گفتـــار کـــشیدن

(قبل از ۱۸۳۸)

(۲۸۲)

رشکِ سخنم چیست نه شهدِ هوس‌ست این

تنخابـــه ســـر جـــوشِ گـــداز نفـــس‌ســـت ایـــن

ای نالـــه جگـــر در شـــکن دام مبفـــشان

ســـرمایهٔ ارایـــشِ چـــاک قفـــس‌ســـت ایـــن

مستم، به کنارم خز و تن زن که درین وقت

هرگـز نشناسم که چه بود و چه کس‌ست این

واعظ سخن از توبه مگو، این که پی از می

دســـت و دهنـــی اب کـــشیدم بـــس‌ســـت ایـــن

نقوی اثری چند به عمر دگرستش
نارم می بیعش چه بلا زودرس‌ست این
با عبر نشانی و به ما نز نیرزی
لیک ان گل و خار امد و نسرین و خس ست این
لب بر لب دلبر نهم و جان بسپارم
ترکیب یکی کردن صد ملتمس‌ست این
شوری‌ست ز خواناندن حمّازه به منزل
اما نه به دمسازی بانگ جرس ست این
دُعِ دل عالب به دوا چاره‌پذیرست
این را چه کنم چاره که مشکین نفس‌ست این

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۸۳)

بس که لرزیست زاندوه تو سر تا پای من
ناله می‌روید چو خار ماهی از اعضای من
مست دردم ساز و برگ انتعاشم نالهاست
بی‌شکستن بر نیاید باده از مینای من
فصلی از باب شکست رنگ انشا کرده‌ام
می‌توان راز درونم خواند از سیمای من
رفتم از کار و همان در فکر صحرا گردیم
جوهر اینهٔ زانوست خار پای من
دامنش در انتظار غیر و نالم زار زار
وای من گر رفته باشد خوابش از غوغای من
بس که همون از تب و تابم سراسر اتش‌ست
بر هوا چون دود لرزد سایهٔ در صحرای من
رلف می‌ارایند و از ناز یادم می‌کند

در خم ان طره خـالی دیـده باشـد جـای مـن
خـــاطر منـــت پـــذیر و خـــوی نـــازک دادهای

گـر ببخـشی شرمـسارم ور نبخـشی وای مـن
مـدّتی ضـبط شـرر کـردم بـه پـای غـم ولـی

خون چکیـدن دارد اکنـون از رگ خـارای مـن
در هجوم ظلمت از بس خویش را گـم مـی‌کنـد

قطره در دریاست گویی سایه در شـبهای مـن
حُـسن لفـظ و معنـیم غالـب گـواه نـاطق‌ست

بـر عیـار کامـل نفـس مـن و ابـای مـن
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۸٤)

خـوش بـود فـارغ ز بنـدِ کفـر و ایمـان زیـستن
حیـف کـافر مـردن و اوخ مـسلمان زیـستن

شـیوهٔ رنـدان بـی‌پـروا خـرام از مـن مپـرس
اینقـدر دانـم کـه دشوارسـت اسـان زیـستن

برد گـوی خرمـی از هـر دو عـالم هـر کـه یافـت
در بیابـان مـردن و در قـصر و ایـوان زیـستن

راحـت جاویـد تـرکِ اختـلاط مـردم‌سـت
چـون خـضر بایـد ز چـشمِ خلـق پنهـان زیـستن

تـا چـه راز انـدر تـه ایـن پـرده پنهـان کـرده‌انـد
مـرگِ مکتـوبی بـود کـو راسـت عنـوان زیـستن

روزِ وصـلِ یـار جـان ده ورنـه عمـری بعـد ازیـن
همچـو مـا از زیـستن خـواهی پـشیمان زیـستن

بـا رقیبـان همفـنم امّـا بـه دعوتگـاهِ شـوق
مردنـست از مـا و زیـن مـشتی گرانجـان زیـستن

بـر نویـد مقـدمت صـد یـار جـان بایـد فـشاند
بـــر امیـــد وعـــده‌ات زنهـــار نتـــوان زیـــستن

دیده گر روشـن سـواد ظلمـت و نورسـت چیـست
فـــارغ از اهـــریمن و غافـــل ز یـــزدان زیـــستن ★

شـذالی دارد ایـن مـضمون تـوارد عیـب نیـست
بگـــذرد در خـــاطر نـــازک خیـــالان زیـــستن

نیـست گـر بـزم نـشاطی هـان بیابـان گـردی‌ات
عاش گویم که با تـو بـی هنگامـه نتـوان زیـستن

عالـب از هندوسـتان بگریـز فرصـت مفـت تـست
در تحف مردن خوش‌سـت و در صـفاهان زیـستن

(قبل از ۱۸۲۹، ★اضافه در ۱۸۳۸، ★★حذف شده در ۱۸۳۸)

(۲۸۵)

چیست بـه لـب خنـده از عتـاب شکـستن
رونـــقِ پـــروین از افتـــاب شکـــستن

گـر نـه ورقِ راسـت ز انتخـاب شکـستن
چیست به رخ طرفِ ان نقـاب شکـستن

غـــاره بـــر ان روی تابنـــاک فـــزودن
رونـــقِ بـــازار افتـــاب شکـــستن

شـانه بـر ان طـره سـیه کـشیدن
قیمـتِ کـالایِ مـشک نـاب شکـستن

حوشـش سـر مـستیم ز بـرق پـستد
نـشتر انـدر رگِ سـحاب شکـستن

نیـک بـود گـر بـه حکـمِ حوصـله باشـد
جـام بـه پـای خـم شـراب شکـستن

شـعل نـدارد فـراقِ سـاقی و مطـرب
جـز قـدح و بـربط و ربـاب شکـستن

فحط می‌ست امشب از کجا کـه نخـواهم
شیـشهٔ خـالی بـه رختخـواب شکـستن

تیـغِ تـو نـازد کـه سرفـشانیِ عاشـق
مـوج همـی بالـد از حبـاب شکـستن

چیـست دمِ وصـل جـان ز ذوق سـپردن
تـشنه لبـی را سـبو در اب شکـستن

از گـلِ روی تـو بـاغ بـاغ شـکفتن
وز خـمِ مـویِ تـو فـتح یـاب شکـستن

طـره میـارا بـه رغـم خـواهش غالـب
چیست دلش را ز پیچ و تـاب شکـستن

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۸۶)

خیره کند مرد را مهرِ درم داشتن
حیف ز همچون خودی چشم کرم داشتن

وای ز دلمردگی خویِ بد انگیختن
آه ز افسردگیِ رویِ دژم داشتن

راز برانداختن از روشِ ساختن
دیده و دل باختن پشت و شکم داشتن

جوهرِ ایمان ز دل پاک فرا روفتن
گردی از آن در خیال بهرِ قسم داشتن

تازگیِ شوق چیست؟ رنگِ طرب ریختن
چهره ز خوناب چشم رشک ارم داشتن

با همه اشکستگی دم ز درستی زدن
با همه دلخستگی تابِ ستم داشتن

در خمِ دامِ بلا بال فشان زیستن
با سرِ زلف دوتا عربده هم داشتن

دل چو به جوش ایدی عذرِ بلا خواستن
جان چو بیاساید شکوه ز غم داشتن

بهرِ فریب از ریا دامِ تواضع مچین
دل نربایدهمی تیغ ز خم داشتن

نقش پی رفتگان جاده بود در جهان
هر که رود بایدش پاس قدم داشتن

یا نگهِ خویشتن چهره نیارست شد
عشوه دهد گر حیاست زاینه رم داشتن

اشک چنان بی‌اثر ناله چنین نارسا
دیده و دل را سزد ماتمِ هم داشتن

حلت کردار زشت گشته به عاصی بهشت
باغ ز کوثر گرفت جبهه ز نم داشتن
گریه‌ام از بیکسی‌ست مو که درین پنج وتاب
تن به روانی دهد نامه ز نم داشتن
غالب اواره نیست گر به بخشش سزا
خوش بود از چون تویی چشم کرم داشتن
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۸۷)

چه غم ار به حد گرفتی زمن احتراز کردن
نتوان گرفت از من به گذشته ناز کردن
نگهت به موشکافی ز فریب رم نخوردن
نفسم به دام بافی ز سخن دراز کردن
تو و در کنارِ شوقم گره از جبین گشودن
من و بر رخ دو عالم درِ دل فراز کردن
مژه را ز خونفشانی به دلست همزبانی
که شماردم به دامن ستمِ گداز کردن
به تورد پاسِ رازت حجل از غبار خویشم
که ز پرده ریخت بیرون غم ناله ساز کردن
زغم تو باد شرمم که چه مایه شوخ چشمی‌ست
زشکستِ رنگ بر رخ در خلد باز کردن
نفسم گداخت شوقت ستمست گر تو دانی
که ز تابِ ناله خون شد نه زپاسِ راز کردن
به فشارِ رشکِ بزمت نه چنان گداخت گلشن
که میانهٔ گل و مل رسد امتیاز کردن
رخِ گل ز غاره کاری به نگاه بندی ایین

نرسد به خس شکایت ز چمن طراز کردن
همه تن ز شوق چشمم که چو دل فشانده گردد
به سرشک مایه بخشم ز جگر گداز کردن
هله تازه گشته غالب روشِ نطیری از تو
سزد این چنین غزل را به سفینه ناز کردن

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۸۸)

چون شمع رود شب همه شب دود زسرمان
زین گونه کرا روز به سر رفت مگرمان
اذر بپرستیم و رخ از شعله نتابیم
ای خوانده به سویِ خود ازین راهگذرمان
در عشق تو ضرب‌المثل راهروانیم
بگذار به ره خفته و از بیشه مبرمان
از بی‌خردی کویِ ترا خلد شمردیم
چوست که در کویِ تو ره نیست دگرمان
مستیم بیا تن زن و لب بر لبِ ما نه
حاشا که بود تفرقه لب ز شکرمان
طول شبِ هجران بود اندر حق ما خاص
از همنفسان کس نشناسد به سحرمان
بی وجه می اشفته و حواریم بَدا ما
در میکده از ما تستانند اگرمان
از ارزش ما بی هنران مانده شگفتی
در بندِ غم انداخته گردون به هنرمان
چون تازگیِ حوصله خویش ندانند
داند که بود ناله به امیدِ اثرمان

غالب چه زیان ناله اگر گرم روی کرد
سوری به دل اندر نه و داغی به جگرمان
(بین ۱۸۴۲ - ۱۸۴۵)

(۲۸۹)

حجل از راستی خویش می‌توان کردن
ستم به جانِ کج اندیش می‌توان کردن
چو مزدِ سعی دهم مزدهٔ سکون خواهد
ز بوسه پا به درت ریش می‌توان کردن
دگر به پیش وی ای گل چه هدیه خواهی برد؟
مگر به کدیه کفی پیش می‌توان کردن
تو جمع باش که ما را درین پریشانی
شکایتی است که با خویش می‌توان کردن
سر از حجابِ تعین اگر برون اید
چه جلوه‌های که به هر کیش می‌توان کردن
به هر که نوبتِ ساغر نمی رسد ساقی
خرابِ گردش چشمیش می‌توان کردن
خرامِ نازِ تو با صحنِ گلستان دارد
رعایتی که به درویش می‌توان کردن
اگر به قدر وفا می‌کنی جفا، حیفست
به مرگ من ازین بیش می‌توان کردن
کسی بجو که مر او را درین سفر غالب
گواهِ بیکسی خویش می‌توان کردن
(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۹۰)

حسن سنگه ر گسس شناختن

شاخ از خدنگ و غنچه از پیکان شناختن
لب دوختم ز شکوه ز خود فارغم شمرد
نشناخت قدرِ پرسشِ پنهان شناختن
از شیوه‌های خاطرِ مشکل پسندِ کیست
کشتن به جرمِ درد ز درمان شناختن
از پیکرت بساطِ صفای خیال یافت
وصلِ تو از فراقِ تو نتوان شناختن
نازم دماغِ ناز ندانی ز سادگی‌ست
کشتن به ظلم و کشتهٔ احسان شناختن
یاد ایدم به وصلِ تو در صحنِ گلستان
ان جلوهٔ گلِ اتشِ سوزان شناختن
خاکی به روی نامه فشاندیم مفت تست
ناخوانده صفحه حال ز عنوان شناختن
ماییم و ذوقِ سجده چه مسجد چه بتکده
در عشق نیست کفر ز ایمان شناختن
مینا شکسته و میِ گلفام ریخته
محروم هنوز در گل و ریحان شناختن
لختِ دلم به دامن و چاکِ غمم به جیب
اینک سزای جیب ز دامان شناختن
بگداخت بس که از اثرِ تاب روی تو
مهر از شفق به کویِ تو نتوان شناختن
غالب به قدرِ حوصله باشد کلامِ مرد
باید ز حرف نبض حریفان شناختن

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۹۱)

به خونم دست و تیغ الود جانان بداموزان وکیل بی‌زبانان

چه گویم در سپاس نکته‌ای هست — رهی نامهربان مهربان

گر از خود خویشتن سنجیده باشد — نورشهست تا بین بدگمان

قفس منگر ز دامنه بوستان — دریغ سایه‌ای اندوه دلستان

بهار آید به حیرتگاه نازش — ز بوی گل نفس بر ره فشانان

دم مردن به رشکم تنگ گردد — فراخیهای عیش سخت جانان

کسی بر گوشهٔ دستار دزدی — خوشت بخت بلند دشمنان

شمیم خویش و دانه می‌فرستد — دریغ نیروی مرغ پران

گشاد از دل وسیع بگذشت از دل — خدنگ سمرقند روس کمان

سوی شوق خود رسولان — بشر دوست خوی از بی‌نشان

به رغم تو فرود آید مه من سر — سند خوری نگارم در دیوان

سبک برخیز زین هنگامه غالب — چه اویزی بدین مشتی گرانان

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۹۲)

تا ز دیوانم که سرمستِ سخن خواهد شدن

این می از قحطِ خریداری کهن خواهد شدن

کوکبم را در عدم اوجِ قبولی بوده‌است

شهرت شعرم به گیتی بعد من خواهد شدن

هم سوادِ صفحه مشکِ سوده بیختن

هم دواتم نافِ اهوی ختن خواهد شدن

مطرب از شعرم به هر بزمی که خواهد زد نوا

چاکها ایثارِ جیب پیرهن خواهد شدن

حرف حرفم در مذاقِ فتنه جا خواهد گرفت

دسگهِ نازِ شیخ و برهمن خواهد شدن

هی چه می‌گویم اگر اینست وضعِ روزگار

دفترِ اشعار بابِ سوختن خواهد شدن

ان کـه صـورِ نالـه از شـورِ نفـس مـوزون دمیـد
کاش دیدی کاین نشیدِ شوق فن خواهـد شـدن
کـاش سـنجیدی کـه بهـرِ قتـلِ معـنی یـک قـلم
جلـوهٔ کلـک و رقـم دار و رسـن خواهـد شـدن
چـشمِ کـور اینـه دعـوی بـه کـف خواهـد گرفـت
دستِ شـل مشاطه زلـفِ سـخن خواهـد شـدن
شـاهد مـضمون کـه ایـک شـهری حـان ودنـست
روسـتا اوارهٔ کـام و دهـن خواهـد شـدن
زاغ انـدر هـوای نغمـه بـال و پـر زنـان
همنـوای پـرده سـنحان چمـن خواهـد شـدن
شادباش ای دل دربن محفل که هرجا نعمـه‌ای‌سـت
شـیون رنـجِ فـراق جـان و تـن خواهـد شـدن
هـم فـروغ شـمع هستی تیرگـی خواهـد گزیـد
هم بساطِ بـزمِ مـستی پُـر شکن خواهـد شـدن
از تـب و تـاب فـا یکبـاره چـون مُـشتی سپـند
هـر یکـی گـرمِ وداعِ خویـشتن خواهـد شـدن
حُسن را از جلـوهٔ نـازش نفـس خواهـد گـداخت
نعمـه را از پـرده سـازش کفـن خواهـد شـدن
دهـرِ بـی‌پـروا عیـارِ شـیوه‌ها خواهـد گرفـت
داوری خـون در نهـادِ مـا و مـن خواهـد شـدن
پـرده‌هـا از رویِ کـارِ همـدگر خواهـد فتـاد
خلـوتِ گبـر و مـسلمان انجمـن خواهـد شـدن
هم به فرقش خاکِ حرمانِ ابـد خواهنـد ریخـت
مرگِ عام این بیستون را کوهکن خواهـد شـدن
گـردِ پنـدارِ وجـود از رهگـذر خواهـد نشـست

بحرِ توحیدِ عیانی موج زن خواهد شدن
در تنه هر حرف غالب چیده‌ام صحانه‌ای
تا زدیوانم که سرمست سخن خواهد شدن
(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۹۳)

سرشک افشانی چشم ترش بین — شه خوبان و گنج گوهرش بین
ادای دلستانی رقه از یاد — هوای جانفشانی در سرش بین
به دشت اورده رو سبل ست گوبی — روا رو در گدایان درش بین
صدای تن فزون تر کرده رسوا — دل از اندیشه لرزان در برش بین
بجا مانده عتاب و غمزه و ناز — متاعِ ناروایِ کشورش بین
رقیب از کوچه گردی ابرو بافت — به کویِ دوست دشمن رهبرش بین
ز من این غمخواری پسندید — به شبهای جای من بر بسترش بین
گذشت ان کز غمِ ما بی‌خبر بود — به خوش از خوش بی‌پرواترش بین
مه نو کرده کاهش پیکرش را — به چشم کم همان مه‌پیکرش بین
چکد در سجده خود از چشم مستش — گدازشهای نفس کافرش بین
گر از غم بر لبش جا کرده غم نیست — ز جان تن زن لبِ جانپرورش بین
خداوندش به خون ما مگیراد — به بی‌تابی نگه بر خنجرش بین
به رسمِ چاره‌جویی پیش غالب — شکایت سنجِ چرخ و احترش بین
(بین ۱۸۴۵ – ۱۸۶۰)

(۲۹۴)

حو که حقست سمع ست فلانی بشو
بشو گر تو خداوند جهانی بشو
لن ترانی به جواب ارنی چند و چرا
من نه اینم بشناس وتو نه انی بشو
سوی خود خوان وبه خلوتگه خاصم جا ده

انچـه دانـی بـشمار انچـه نـدانی بـشنو
پـرده ای چنـد بـه اهنـگ نکیـسا بـسرای
غزالـی چنـد بـه هنجـار فغـانی بـشنو
لختـی اینـه برابـر نـه و صـورت بنگـر
پاره ای چند گوش به من دار و معانی بشنو
هرچـه سـنجم بـه تـو زاندیـشهٔ پیـری بپـذیر
هـر چـه گـویم بـه و از عـیش جـوانی بـشنو
داسـتانِ مـن و بیـداری شـبهای فـراق
تـا نحـسبی و بـه پاسـم ننـشانی بـشنو
چـاره جـو نیـستم و نیـز فـضولی نکـنم
مـن و انـدوهِ تـو چنـدان کـه تـوانی بـشنو
زین که دیدی به جحیم طلبِ رحم خطاست
سـخنی چنـد ز غمهـای نهـانی بـشنو
نامـه در نیمـهٔ ره بـود کـه غالـب جـان داد
ورق از هـم در و ایـن مـژده‌زبـانی بـشنو
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۹۵)

عِـرض خـود بـرد کـه رسـوایی مـا خیـزد ازو
فتنـه خـوبی‌سـت نـدانم چـه بـلا خیـزد ازو
تـا ازیـن بـی‌ادبـی قهـرِ تـو افـزون گـردد
گِلـه سـازی‌سـت کـه اهنـگِ دعـا خیـزد ازو
نـمِ اشـکی چـو بـه خـاکم بفـشانی از مهـر
خـاک بالـد بـه خـود و مهـر گیـا خیـزد ازو
پـیش مـا دوزخ جاویـد بهـشت سـت بهـشت
بـاد ابـاد دیـاری کـه وفـا خیـزد ازو

سوسان تو درد سر دعوی ندهد
بشکند ساز وفایی که صدا خیزد ازو
دل به یاران چه ره اورد سفر عرض کند
مگر اهی که ز حور وفقا خیزد ازو
بجهد زیر سرانگشت تو نبضم که مرا
نیست دردی که تمنای دوا خیزد ازو
به مشام که رسد بکهت زلف سیهی
که همه بیخودیِ یاد صباد خیزد ازو
بوسه بعد از طلب بوسه نبخشد لذت
چون جوانی که به اندازِ حیا خیزد ازو
محو افسونگر نازیم که او را ما ما
دور باشی‌ست که اهنگ بیا خیزد ازو
دگر امروز به ما بر سر جنگ امده است
به ادایی که همه صلح و صفا خیزد ازو
بلبل گشتنِ عشق امده غالب ز ازل
حیف گر زمزمهٔ مدح و ثنا خیزد ارو
(قبل از ۲۹ سپامبر ۱۸۳۷)

(۲۹۶)

گویی به من کسی که زدشمن رسیده کو
ان پیر زال سست پی قد حمیده کو
بدت بکرده خصم به عنان به لفظِ دوست
ان نامهٔ نخوانده ز صد جا دریده کو
رعنا دلت به دخترِ همسایه بند نیست
ان مه رخ به گوشهٔ ایوان خزیده کو
دوشینه گل به بستر و بالین نداشتی

ان برگِ گل که در تنِ نازک خلیده کو
کس داوری نبرده ز جورت به دادگاه
ان بی‌گنه که شاه زمانش بریده کو
گویی به شحنه گوی که کس را نکشته یم
ان نعشِ نیم سوخته زاتش کشیده کو
گویی خمش شوی چو ز کویم بدر روی
ان دل که جز به ناله به هیچ ارمیده کو
گویی دمی ز گریه خونین به ما برار
ان مایه خون که سر دهم از دل به دیده کو
بشنو که غالب از تو رمیده و به کعبه رفت
گفتی شگفتی ای که بود ناشنیده کو

(قبل از ۱۸۳۸)

(۲۹۷)

بالم به خویش بس که به بندِ کمندِ تو
مردم گمان اند که تنگم به بند تو
ازادیم نخواهی و ترسم کزین نشاط
نالم به خود چنان که نگنجم به بند تو
نز خویش ناسپاسی و نز سایه در هراس
گویی رسیده‌ام به دلِ دردمند تو
رنجِ قضاست همتِ اسان گذار ما
قهرِ خداست خاطرِ مشکل‌پسند تو
ای مرگ مرحبا، چه گرانمایه دلبری
چشم بد از تو دور نکویان سپند تو
ای کعبه چون من از دلِ یار اوفاده‌ای‌ست
ایمن بت که اوفتاده ز طاق بلند تو

در رهگذر به پرسش ما گر کشی چه باک
اخر شراب نیست عنان سمند تو
ان کز تو دل ربوده ندانم که بوده‌است؟
یا رب که دور باد ز جانش گزند تو
هر گونه رنج کز تو در اندیشه داشتم
هم با تو در مباحثهٔ گفتم به پند تو
غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست
می نشنویم شکوهٔ بخت بلند تو
(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۹۸)

گستاخ کشته‌ام غرور جمال کو
پیچیده‌ام سر زوفا گوشمال کو
با کی فریب حلم خدارا خدا نه‌ای
ان خوی خشمگین و ادای مسلال کو
برگشته‌ام ز مهر و نمی‌گیریم به قهر
دارم دو صد جواب ولی یک سؤال کو
با می گسست صحبت و با می‌فزود ربط
لیکن مرا ملا و ترا انفعال کو
خواهی که برفروزی و سوزی درنگ چیست؟
خواهم که تیز سوی تو بینم مجال کو
گر گفته‌ایم کشتن و بستن به ما مخند
ما را تدارکی به سزا در خیال کو
داغم ز رشک شوکت صنعان ولی چه سود
ان دستگاه طاعت هفتاد سال کو
من بوسه جوی و تو به سخن داریم نگاه

لب تشنه با گهر چه شکیبد زلال کو
دل فتنه جوی و فرصتِ تکمیل عشق نیست
هنگامه سازی هوس زود بال کو
لب تا جگر ز تشنگیم سوخت در تموز
صافِ شراب غوره و جامِ سفال کو
در باده طهور غمِ محتسب کجا
در عیش خلد اقمت بیم زوال کو
غالب به شعر کم ز ظهوری نیم ولی
عادل شه سخن رس دریانوال کو

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۹۹)

دولت به غلط نبود از سعی پشیمان شو
کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو
از هرزه روان گشتن قلزم نتوان گشتن
جویی به خیابان رو سیلی به بیابان شو
همخانه به سامان به همه جلو فراوان به
در کعبه اقمت کن در بتکده مهمان شو
اوازه معنی را بر ساز دبستان زن
هنگامه صورت را بازیچهٔ طفلان شو
افسانهٔ شادی را یکسر خطِ بطلان کش
عنمامهٔ ماتم را ارایش عنوان شو
گر چرخ فلک گردی سر بر خط فرمان نه
ور گوی زمین باشی وقف خم چوگان شو
اورده غم عشقم در بندگی ایزد
ای داغ به دل در رو وز جبهه نمایان شو

در بندِ شکیبایی مُردم ز جگر خابی
ای حوصله تنگی کن ای غصهٔ فراوان شو
سرمایه کرامت کن وانگاه به عارت بر
بر خرمنِ ما برقی بر مزرعه باران شو
جان داد به غم عالم خشنودی روحش را
در بزم عزا می کش در نوحه غزلخوان شو
(قبل از ۲۹ سپامبر ۱۸۳۷)

(۳۰۰)

هله من عشقِ داتم تنه ناها یاهو
ناظرِ خُسن صفاتم تنه ناها یاهو
موسی و خضر و بمشی تحتی، سر طور
من در بندِ جهاتم تنه ناها یاهو
شرر اتش رخشنده عشقم که یکی ست
دم ملادِ و وفاتم تنه ناها یاهو
طلمتِ کفر مبین روشنیِ طبع نگر
چشمهٔ اب حیاتم تنه ناها یاهو
فنِ تحریر به من نارد و من فارغ از ان
مرجع کک و دواتم تنه ناها یاهو
بر درِ دوست همی بهنده سالم که مباد
رنجد از صبر و ثباتم تنه ناها یاهو
پرورش جر به خورش نیست همانا رازق
بر جگر داده براتم تنه ناها یاهو
مجرمِ عالم ارواح و به پاداش عمل
خسه قیدِ حیاتم تنه ناها یاهو
نکیه بر معفرتِ اوسم نه بر طاعت خویش

تـارکِ صـوم و صـلاتم تنـه ناهـا یـاهو

چـشم دارم کـه بـه ره روی دهـد بیخـودیی

جـز بـدین نیـست نجـاتم تنـه ناهـا یـاهو

غـالبم تـشنه تلخـاب نـه همچـون حـافظ

مایـلِ شـاخ نبـاتم تنـه ناهـا یـاهو

(بین ۱۸۶۱ ۱۸۶۷)

(۳۰۱)

مـی‌رود خنـده بـه سـامانِ بهـاران زده‌ای

خونِ گـل ریختـه و مـی بـه گلـستان زده‌ای

شور سودای تـو نـازم کـه بـه گـل مـی‌بخـشد

چـاکی از پـردهٔ دل سـر بـه گریبـان زده‌ای

ان از بـزمِ وصـال تـو کـه هـر سـو دارد

نـشتر از ریـزهٔ مینـا بـه رگِ جـان زده‌ای

شـورِ اشـکی بـه فـشارِ بـنِ مژگـان دارم

طعنـه بـر بـی‌سـر و سـامانی طوفـان زده‌ای

انـدرین تیـره شـب از پـرده بـرون تاختـه اسـت

مَـیِ روشـن بـه طربگـاه حریفـان زده‌ای

فرصـتم بـاد کـه مـرهم نـهِ زخـمِ جگـر اسـت

خنـده بـر بـی اثریهـای نمکـدان زده‌ای

خوش به سر مـی‌رود از ضـربت اهـم هـر سـو

چرخ سرگشته تـر از گـویِ بـه چوگـان زده‌ای

خوشـتوا بلبـلِ پروانـه نـژادی دارم

شـعله در خـویش ز گلبانـگِ پریـشان زده‌ای

اه از ان نالـه کـه تـا شـب اثـری بـاز نـداد

بـه همـاهنگی مرغـان سـحرخوان زده‌ای

چمن ز حسرتش نمِ حرفی

گل شبنم زده باشد لبِ دندان زده‌ای

خاک در چشم هوس ریز چه جویی از دهر

بارگاهی به فراز سر کیوان زده‌ای

بنگر موجِ غباری و ز غالب بگذر

اینک ان دم ز هواداری خوبان زده‌ای

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۰۲)

هنوز دارم از اهل دل رم گرفته — به شوخی دل از خویشتن هم گرفته

ز سفاک گفتن چو گل بر شکفته — دریدن شیوه خود را مسلم گرفته

رگِ غمزه از نیشِ مژگان گشوده — سرِ فتنه در زلفِ پُرخم گرفته

به رخساره عرض گلستان ربوده — به هنگامه غرضِ جهنم گرفته

فسون خوانده و کارِ عیسی نموده — بری بوده و خاتم از جم گرفته

ز ناز و ادا تن به معجز نداده — به شرم و حیا رخ ز محرم گرفته

ذقن رخنه در زهدِ یوسف فگنده — عمش گندم از دستِ ادم گرفته

گهی طعمه بر لحنِ مطرب سروده — گهی خرده بر نطقِ همدم گرفته

به بیداد صد کشته بر هم نهاده — به بازیچه صد گونه ماتم گرفته

به رویش ز گرمی نگه تاب خورده — به کوشش به رفتن صبا دم گرفته

نیارد ز من هیچگه یاد، هرگز — مگر خوی حاقان اعظم گرفته

خلفر کز دمِ اوست در نکته سنجی — که غالب به اوازه عالم گرفته

(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵)

(۳۰۳)

گاهی به چشم دشمن و گاهی در ایمه

بر کارِ عسب جویی خویشم هر ایمه

حیرت نصیب دیده ز بی‌تابیِ دلست

سیماب را حقی‌ست همانا بر اینه

تا خود دلِ که جلوه‌گه روی یار شد

حجر به خویش می‌کشد از جوهر اینه

باشد که خاکساری ما بر دهد فروغ

گویی سپرهایم به روشنگر اینه

محو خودی و دادِ رقیبان نمی‌دهی

ای بر رخت ز چشمِ تو حیرانتر اینه

دورت ربوده ناز به خود هم نمی‌رسی

تا چند در هوای تو ریزد پر اینه

دردا که دیده را نمِ اشکی نمانده است

کاندر وداعِ دل زند ابی بر اینه

در هر نظر به رنگِ دگر جلوه می‌کنی

حسنت طلسم و فتنه و افسونگر اینه

هر یک گدایِ بوسه و نظارهٔ کسی ست

از جم پیاله بین و ز اسکندر اینه

غالب خطر ز اب بود سگ گزیده را★★

مردم گزیده ز اینه ترسد هر اینه

اهن چه دادِ غمزهٔ سحر افرین دهد★

غالب بجز دلش نبود در خور اینه

(قبل از ۱۸۲۹، ★★حذف در ۱۸۳۸، ★اضافه در ۱۸۳۸)

(۳۰٤)

شاها به بزمِ جشن چو شاهان شراب خواه

زر بی‌حساب بخش و قدح بی‌حساب خواه

بزمت بهشت و باده حلالست در بهشت

گر باریرس رو دهد از من جواب خواه

تو پادشاه عهدی و بخت تو نوجوان
بر خور ز عمر و باج نشاط از شباب خواه
در روزهای فرخ و شبهای دلفروز
صبها به روز ابر و شب ماهتاب خواه
در حور نشئه از می گلگون به هیچ رو
شربت به جام لعل ز قند و گلاب خواه
خون حسود در دم شادی شراب گیر
چون باده این بود دل دشمن کباب خواه
گل بوی و شعر گوی و گهر باش و شاد باش
مستی ز بانگ بربط و چنگ و رباب خواه
خون سیاه نافهٔ اهو چه بو دهد؟
از حلقه‌های زلف بتان مشک ناب خواه
خواهش از این گروه پرنیرنگ ننگ نیست
از چشم غمزه وز شکن طره تاب خواه
از رازها حکایت ذوق نگاه گوی
از کارها گشایش بند نقاب خواه
هر چند خواستن نه سزاوار شان تست
قوت ز طالع و نظر از آفتاب خواه
در تنگنای غنچه گشایش زباد جوی
در جویبار باغ روانی ز آب خواه
در برگ و ساز گوی نشاط از بهار بر
در بذل و جود بیعت خویش از سحاب خواه
ز شمع طور حلوت خود را چراغ نه
از زلف حور خیمهٔ خود را طناب خواه
از آسمان نشیمن خود را بساط سار

از مـاه نـو جنیبـت خـود را رکـاب خـواه
در حـق خـود دعـای مـرا مـستجاب دان
دربـارهٔ مـن از کـفِ خـود فـتح بـاب خـواه
عالـب قـصیده را بـه شـمارِ غـزل دراز
وز شـه بـرین غـزل رقـم انتخـاب خـواه

(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵)

(۳۰۵)

دارم دلـی ز غـصه گرانبـار بـوده‌ای — بـر خویـشتن ز ابلـه چیـزی فـزوده‌ای
دل ان بـلا کـزو نفـسی بـرق خرمنـی — بخـت ایچنـان کـز و اثـرِ مـرگ دوده‌ای
از بهر خویش ننگم و دارم ز بخت چشم — خـود را در اب و اینـه رخ نـانموده‌ای
گمنام و زهد کیشم و خواهم به من رسد — در رحمخواب شاه بـه مـستی غنـوده‌ای
خـواهم ز خـواب بـر رخِ لیلـی گـشایمش — چـشمی نگـه بـه پـردهٔ محمـل نـسوده‌ای
خواهم شـود بـه شکوه و پیغـاره رامِ من — در گونـه گـون ادا بـه زبانهـا سـتوده‌ای
با دین و دانش چـو منـی تـا چـه‌هـا کنـد — سـجادهٔ و عمامـه ز صـنعان ربـوده‌ای
بـا دوسـتان مباحثـه دارم ز سـادگی — دربـابِ اشـنایی نـاازموده‌ای
حجلـت نگـر کـه در خـستاتم نیافتنـد — جـز روزهٔ درسـت بـه صـهبا گـشوده‌ای
در بزم عالب ای و به شعر و سخن گرای — خـواهی کـه بـشنوی سـخن ناشـنوده‌ای

(قبل از ۱۸۳۸)

(۳۰۶)

چـون زبانهـا لال و جانهـا پـر غوغـا کـرده‌ای
بایدت از خـویش پرسـید انچـه بـا مـا کـرده‌ای
گرنه‌ای مشتاقِ عـرضِ دسـتگاهِ حُسن خـویش
جـان فـدایت دیـده را بهـرِ چـه بینـا کـرده‌ای
همـت دوزخ در نهـادِ شرمـساری مـضمرست
انتقام اسـت ایـن کـه بـا مُجـرم مـدارا کـرده‌ای

صد گشاد ان را که هم امروز رخ بنموده‌ای
مژده باد ان را که محو ذوق فردا کرده‌ای
حوبرویان چون مذاق خوی ترکان داشتند
افرینش را بر ایشان خوان یغما کرده‌ای
حسنگان را دل به پرسشهای پنهان برده‌ای
با درستان گر نوازشهای پیدا کرده‌ای
چشمهٔ نوش‌ست از ره عتابت کام جان
تلخی می در مذاق ما گوارا کرده‌ای
ذرّه‌ای را روشناس صد بیابان گفته‌ای
قطره‌ای را اشنای هفت دریا کرده‌ای
دجله می‌جوشد همانا دیده‌ها جوبای تست
شعله می‌بالد مگر در سینه‌ها جا کرده‌ای
جلوه و نظاره پنداری که از یک گوهرست
خویش را در پردهٔ حلقی تماشا کرده‌ای
چاره در سنگ و گیاه و رنگ با جاندار بود
پیش از ان کاین در رسد ان را مهیا کرده‌ای
دیده می‌گرید زبان می‌نالد و دل می‌تپد
عقده‌ها از کار غالب سر به سر واکرده‌ای
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۰۷)

در زمهریر سیهٔ اسودگان ته‌ای
ای دل بدین که غمزده‌ای شادمان نه‌ای
ای دیده اشک ریختن اس پاره بست
خود را زما مگیر اگر خون فشان نه‌ای
بلبل به گوشه‌ای قفس از خستگی مثال

چون من به بندر خار و خس اشیان نه‌ای

داغم ز ناکسی که به تمهید اشتی

رنجیده‌ای ز غیر و به من مهربان نه‌ای

گویی یکی‌ست پیش تو بد و نبود من

با من نشسته‌ای و ز من سرگران نه‌ای

اخر نبوده‌ایم در اول خداپرست

با ما ز سادگی‌ست اگر بدگمان نه‌ای

با خویش در شمار جفا همدم منی

با غیر در حساب وفا همزبان نه‌ای

دانسته‌ای که عاشق زارم گدا نیم

دانم که شاهدی شه گیتی‌ستان نه‌ای

نازم تلوّن تو به بخت خود و رقیب

با او چنین نبودی و با ما چنان نه‌ای

با دیده چیست کار تو لخت جگر نه‌ای

در دل چراست جای تو سوزن نهان نه‌ای

غالب ز بود تست که تنگست بر تو دهر

بر خویشتن ببال اگر در میان نه‌ای

(بین ۱۸۴۵ – ۱۸۶۰)

(۳۰۸)

مر ز فا فراغ را مژدهٔ برگ و ساز ده

سایه به مهر واگذار قطره به بحر بار ده

طرهٔ جیب را ز چاک شانهٔ التفات کش

عارض خویش را ز اشک غازه امتیاز ده

داغ به سینه زیورست دل به جفا حواله کن

می ز شرر گرانترست سنگ به شیشه ساز ده

از نـــم دیـــده دیـــده را رونـــقِ جویبـــار بخـــش
وز تـــف مالـــه نالـــه را جاشـــنیِ گـــداز ده
شرم کن اخـر ای حیـا ایـن همـه گیـر و دار چیـست
خـاطرِ غمـزه بـاز جـو رخـصت ترکتـاز ده
ای گلِ تر به رنـگ و بـو ایـن همـه نـازش از چـه رو
منـتِ ابـر یـک طـرف مـزد چمـن طـراز ده
ســا بــه بــساطِ دلبــری عــام مکــن ادایِ لطــف
یــا زنگــاه خــشمگین مــژدهٔ امتیــاز ده
ای تـو کـه غنچـه تـرا بحـث شـگفتن از برسـت
ســروِ کرشــمه بــار را درسِ حــرامِ نــاز ده
گر به غمی کـه خـورده‌ام رخـصت اشـک و اه نیـست
هم نه دلـی کـه بـرده‌ای طاقـتِ ضـبط راز ده
ای کـه بـه حکـمِ ناکـسی تیـره ز عـیش غـالبی
خیــز و ز راهِ داوری بــال همــا بــه گــاز ده

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۰۹)

کیــستم دســت بــه مــشاطگیِ جــان زده‌ای
گــوهر امــایِ نفــس از دلِ دنــدان زده‌ای
پــاسِ رســوایی معــشوق همــین‌ســت اگــر
وای ناکــامی‌دســتِ بــه گریبــان زده‌ای
شـوق را عریـده بـا حـسن خـود ارا بـاقی سـت
من و صد پـاره دلـی بـر صـفِ مژگـان زده‌ای
دلِ صـد چـاک نگهـدار و بـه جـایش بفرسـت
شــانه‌ای در خــمِ ان زلــف پریــشان زده‌ای
بـو کـه در خـوابِ خـود ایـی و سـحر برخیـزی

ساغر از بادهٔ نظاره پنهان زده‌ای
بهر سرگرمی ما خانه خرابان باید
حُسنی از تابِ خود اتش به شبستان زده‌ای
فارغ از کشمکشِ عشوه جنونی دارم
پشت پایِ به سرِ کوه و بیابان زده‌ای
حُسن در جلوه گریها نکشد منت غیر
هر گل از خویشتن است اتش دامان زده‌ای
تا چه ها مژدهٔ خونگرمی قاتل دارد
ناوک در رهِ دل قطره ز پیکان زده‌ای
خواستم شکوهٔ بیدادِ تو انشا کردن
قلم از جوشِ رقم شد خس طوفان زده‌ای
وای بر من که رقیب از تو به من بنماید
نامهٔ واشدهٔ مُهر به عنوان زده‌ای
هدیه اورده‌ای از بزمِ حریفان ما را
رخِ خوی کرده ز شرم و لب دندان[1] زده‌ای
برده در انجمنِ شعله رخانم غالب
ذوق پروانه بر روی چراغان زده‌ای

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- لب و دندان: لانو، ترء ده)

(۳۱۰)

بر دست و پای بند گرانی نهاده ی
دارم به بندگی که نشانی نهده‌ی
امن نیم ز مرگ اگر رسته‌ام ز بند
دلدور ناوکی به کمینی نهده‌ای
گوهر ز بحر خیزد و معنی ز فکرِ ژرف
بر ما خراجِ طمعِ رو بی نهده‌ی
تا در امید عمر به پندار بگذرد
از لطف در حیات نشانی نهاده‌ی
تا خستهٔ بلا نبود بی گریز گاه
در مرگ احتمال امانی نهاده‌ای
رازست، گر دلی به جفایی شکسته‌ای
دارستِ گر سری به ستانی نهاده‌ای

دوزخ به داغ سینه گلهای بهشتی — قمرم به چشم اشک فشانی بهدهای
سر هر بنی قیون منطقی دمدهای — سر هر تنی سپس روانی بهادهای
هر ذره زری به جنانی گشوده ی — هر قرقه ز دلی به گمانی بهادهای
حسن ز حصه مُرد همت حبر بدشت — کندر حزانه گنج بهانی بهدهای

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۱۱)

نفس را بر در خانه صد غوغاست پنداری
دلی دارم که سرکارِ تمناهاست پنداری
حباب از فرق عشاق ست و موج از تیغ خوبانش
شهادتگاهِ اربابِ وفا دریاست پنداری
به گوشم می‌رسد از دور آوازِ درا امشب
دلی گم گشته‌ای دارم که در صحراست پنداری
ارو باور ندارد دعوی ذوقِ شهات را
نگاهش با رقیب و خاطرش با ماست پنداری
در و دیوار را در زر گرفت اهِ شرربارم
شب اتش نوایان افتاب انداست پنداری
فدایش جان که بهرِ کشتنم تدبیرها دارد
عتابِ من به بختِ خوبشتن بیجاست پنداری
گریستم انقدر کز خون بیابان لاله زاری شد
خزان ما بهارِ دامنِ صحراست پنداری
جنونِ الفتِ همچون خودی دارد تماشا کن
شکستِ صد دل از رنگِ رحش پیداست پنداری
نوید وعدهٔ قتلی به گوشم می‌رسد غالب
لبِ لعلش به کامِ بیدلان گویاست پنداری

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۱۲)

گر نه نواها سرودمی چه غمستی — من که نیَم گر نبودمی چه غمستی
زنگ زدودن نبُر ز اینه کلفت — گر همه صورت زدودمی چه غمستی
گر غم دل بودمی که تادمِ مردن — هم به خود از خود فرودمی چه غمستی
بختِ خود ار بودمی که تا به قیامت — بی‌خبر از خود غنودمی چه غمستی
نی به سخن مزدنی ستایش اگر من — کِشتِ کدبور درودمی چه غمستی
نیست مشامی شمیم جوی اگر من — عالیه چندین نسودمی چه غمستی
چون درِ دعوی توان به لغو گشودن — من به هنر گر گشودمی چه غمستی
چون دل یاران توان به هزل ربودن — من به سخن گر ربودمی چه غمستی
گر به مثل لاله گشتمی که سخنها — گفتمی و خود شنودمی چه غمستی
گر به سخن مست گشتمی که مستی — گفته خود را ستودمی چه غمستی
حیف ز عیسی که دور رفت وگرنه — مجمزه دم نمودمی چه غمستی
آه ز داوود کان نماند و گرنه — ناله به لحن ازمودمی چه غمستی
قفیه غالب چو نیست پرس ز عرفی — «گر من فرهنگ بودمی چه غمستی»

(بین ۱۸۴۲ - ۱۸۴۵)

(۳۱۳)

در بستن تمثال تو حیرت رقمستی
بینش که به پرگار گشایی علمستی
غم را بود تنومندی سهراب گرفتم
خود موج می از دشنهٔ رستم چه کمستی
بیدار بد یکسره هشتن به کمر بر
زلفی که ز انبوهی دل خم به خمستی
خرسندی دل پرده گشای اثری هست
شادم که مرا این همه شادی به غمستی
گفتن ز میان رفته و دانم که ندانی
با من که به مرغ ز تو پرسش ستمستی

ایـــن ابـــر کـــه شـــود رخ گنهـــای بهـــاری
از دامـــن مـــا پـــرورش امـــوز نمـــستی
در بادیـــــه از ریـــــزش جونانـــــهٔ مژگـــــان
رو دادِ مـــــرا هـــــر رگِ خـــــاری قمـــــستی
زان سـن کـه بطـر خبـره کـند بـرقِ جهانسوز
بـــا حـــرفِ تمنـــای تـــو گفـــتن دُژ مـــستی
در عهـدِ تـــو هنگـــامِ تماشـــای گـــل از شـــرم
بطـــاره و گـــل غرقـــه خونـــاب همـــستی
. مـن نقـش نـو ایـین کـه برانگیختـه غالـب
کـغـذ همـــه تـــن وقـــفِ سـپاس قمـــستی
(قبل از ۱۸۳۷)

(۳۱٤)

ای بـــه صـــدمه‌ای اهـــی بـــر دلـــت زمـــا ـــاری
اینقـــدر گـــران نبـــود نالـــه‌ای ز بیمـــاری
وه کـــه بـــا چنـــین طفـــت راه بـــر دمِ تیغـــست
پـــای بـــر نمـــی‌تابـــد رنـــجِ کـــاوشِ خـــاری
در جنون به من مناست گر ز عجز خون گردد
نالـــه‌ای کـــه بـــر خیـــزد از دلِ گرفتـــاری
عـم چـه در ربـود از مـا اینـک انچـه بـود از مـا
ســـینه‌ای و انـــدوهی خـــاطری و ازاری
ای فـــا دری بگـــشا بـــود کـــه در تـــو بگریـــزد
هـم ز خلـق نومیـدی هـم ز خـویش بیـزاری
بهره از وجودم نیست زین کشش گشودم نیست
پـــ و دع رفـــاری دســـت و حـــسرت کـــاری
ـــاز مـــؤمن و کـــافر بـــر چـــه دســـنگه احـــر

سبحه‌ای و مسواکی، قشقه‌ای و زُناری
بر جنون صلایی زن عقل را قفایی زن
داده‌ای ز نامردی سر به بند دستاری
شوخیِ شمیش بین جنبشِ نسیمش بین
غنچه راست اهنگی سرو راست رفتاری
کاش کانِ بت کاشی در پذیردم غالب
بندهٔ توام گویم گویدم ز ناز اری
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۱۵)

بدین خوبی گوید که کام دل مخواه از وی
بکوروی و نکوکار و نکونامست اه از وی
بگارم ساده و من رند رنگ صبر میدانم
چه نقش مدّعا بندم بدین رویِ سیاه از وی
به موج ناله می‌روبم غبار دامن رنجش
کمینها دیده‌ام غافل نیم در صیدگاه از وی
خوبِ رشک ر نارم که چون قصد رون گردد
ذوم بی‌خویش و گیرم نامه اندر نیمه راه از وی
چه سنجم داوری با سامری سرمایه محبوبی
که باشد چون دلِ داور زبانِ دادخواه از وی
ز هم دوریم با این مایه نسبت نامرادی بین
شب تاریک از ما باشد و رویِ چو ماه از وی
شکستن را جلوهٔ نازش به وجد ارد شکرفی بین
دلی از ما و عهد و طره و طرفِ کلاه از وی
بنان را جلوهٔ نازش به وجد ارد شکرفی بین
بر همن باشد امّا دیر گردد خانقاه از وی

شـــم غـــرق شـــط بطـــاره و بـــا غیـــر در تـــابم
کـــه دانـــم مـــی تـــراود دعـــویِ ذوق نگـــاه از وی
نگهش شرمگین باشد چو مژگان سرکش ستاری
فرومانـد سـپه‌داری کـه بـر گـردد سـپاه از وی
ســه غالــب اشــتی کــردیم دیگــر داوری نبــود
گـــزافِ دائمـــی از مـــا شـــراب گـــاه گـــاه از وی

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۱۶)

نخـــواهم از صـــفِ حـــوران ز صـــدهزار یکـــی
مـــرا بـــس‌ســـت ز خوبـــان روزگـــار یکـــی
ســـراغ وحـــدتِ داتـــش تـــوان ز کثـــرت جُـــست
کـــه سایرســـت در اعـــداد بـــی‌شـــمار یکـــی
کـــسی کـــه مـــدعی ســـستی اســـاس وفاســـت
نـــشان دهـــد ز بناهـــای اســـتوار یکـــی
چه گـویم از دل و جـانی کـه در بـساطِ منـست
ســـتم رســـیده یکـــی ناامیـــدوار یکـــی
دو بـــرقِ فتنـــه نهفتـــد در کـــفِ خـــاکی
بـــلای جبـــر یکـــی رنـــجِ اختیـــار یکـــی
دلا منـــال کـــه گوینـــد در صـــفِ عـــشاق
ســـتوه امـــده از جـــورِ خـــوی یـــاری یکـــی
ز نالـــه‌ام بـــه دلـــت مـــی‌رســـد هـــزار اسـیب
نشد کـه سـنگِ تـو بیـرون دهـد شـرار یکـی
مـرو ز اینـه خانـه کـه خـوش تماشـایی سـت
یکی تـو محـو خـودی و چـو تـو هـزار یکـی
زهـی نگـاهِ سـبک سـیر و شـرمِ دوراندیش

یکـی بـه دزدیِ دل رفـت و پـرده‌دار یکـی
قمـاشِ هـستی مـن یکـسر اتـش ست اتـش
مـرا چـو شـعله بـود پـشت و روی کـار یکـی
چه شد که ریخت زبـان رنـگِ صـدهزار سـخن
بـه خـون سرشـته نـوایی ز دل بـرار یکـی
دم از ریاسـتِ دهلـی نمـی زنـم غالـب
مـنم ز خـاک نـشینان ان دیـار یکـی
(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۱۷)

انـدوه پرافـشانی ازچهـره عیانـستی
خـون ناشـده رنـگ اکنـون از دیـده روانـستی
غـم راسـت بـه دلـسوزی سـعی ادب امـوزی
انـداختگـش را انـدازه نشانـستی
صد ره به هوس خـود را بـا وصـل تـو سـنجیدم
یـک مرحلـه تـن وانگـه صـد قافلـه جانـستی
ذوق دل خـود کـامش دریـاب ز فرجـامش
هـر حلقـهٔ گـل دامـش چـشمی نگرانـستی
رو تـن بـه خرابـی ده تـا کـار روان گـردد
طوفـانزده زورق را هـر مـوج عنانـستی
چـشمی کـه بهـا دارد هـم رو بـه قفـا دارد
خـود نیـز رخ خـود را از حیرتیانـستی
جـان بـاغ وبهـار امـا در پـیش تـو خاکـستی
تـن مـشت غبـار امـا در کـوی تـو جانـستی
راز تـو شـهیدان را در سـینه نمـی گنجـد
هـر سـبزه دریـن مـشهد مانـا بـه زبانـستی

ســـقی بـــه زراقـــشانی دانـــم ز کرمـــانی
پیمانـــه گرانتـــر ده گـــر بـــاده گرانـــستی
قـــصص ازلـــی نیـــود مخـــصوص گروهـــی را
حرفی ست کـه مـی خـوردن ایـین مغانـستی
هـــم جلـــوه دیـــدارش در دیـــده نگهـــستی
هـــم لـــذت ازارش در ســـینه روانـــستی
غالـب سـر خـم بگـشا پیمانـه بـه مـی درزن
اخـر نـه شـب مهـست گیـرم رمضانـستی
(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۱۸)

ـــــــ

بـه دل نشـست جفـایی کـه داشـتی داری
تـو کـی ز جـور پـشیمان شـدی چـه مـی‌گـویی
دروغ راسـت نمـایی کـه داشـتی داری
به سینه چون دل و در دل چو جان خزیـدی و بـاز
نگـاهِ مهرفزایـی کـه داشـتی داری
عتـاب و مهـر و از هـم شـناختن نتـوان
خـرد فریـب ادایـی کـه داشـتی داری
خـراب بـادهٔ دوشـینه‌ای سـرت گـردم
ادایِ لغـزش پـایی کـه داشـتی داری
بـه کردگـار بگردیـدی و همـان بـه فـسوس
حـدیثِ روزِ جزایـی کـه داشـتی داری
کرشـمه بـار نهـالی کـه بـوده‌ای هـستی
بـه سـر ز فتنـه هـوایی کـه داشـتی داری
هـوز نـاز پـی غمـزه گـم ندانـد کـرد
ادایِ پـرده گـشایی کـه داشـتی داری
جهانیـان ز تـو برگـشته‌انـد گـر غالـب
تـرا چـه بـاک خـدایی کـه داشـتی داری

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۲۰)

اگـر بـه شـرع سـخن در بیـان بگردانـی
ز سـوی کعبـه رخِ کـاروان بگردانـی
بـه نـیم نـاز کـه طـرحِ جهـانِ نـو فکنـی
زمـین بگـستری و اسـمان بگردانـی
بـه یـک کرشمه کـه بـر گلبنِ خـزان ریـزی
بهـار را بـه درِ بوسـتان بگردانـی

ـــه خـطری کـــه در ایـــی بـــه جلـــوه ارایـــی
بـــلای طمســـت مـــرگ از روان بگردانـــی
بـــه گـــشی کـــه حرامـــی بـــه مـــاده اشـــامی
فـــدح ز حـــوش گـــل و ارغـــوان بگردانـــی
بـــه کـــوی غیـــر روی چـــون مـــرا بـــه ره بگـــری
بـــه جهـــه چـــین فکنـــی و عنـــان بگردانـــی
وفـــستای شـــوی چـــون مـــرا بـــه یـــاد اری
بـــه خـــویش طعنـــه زنـــی و زبـــان بگردانـــی
بـــه بـــم خـــوی خـــودم در عـــدم بخوابـــانی
بـــه دوق رویِ خـــودم در جهـــان بگردانـــی
ـــه بذلـــه خـــاطر اســـلامان بیـــازاری
بـــه جلـــوه قلـــه زردشـــتیان بگردانـــی
احـــارتی کـــه کـــم نالـــه، تـــا کجـــا غالـــب
ز لـــب بـــه ســـینهٔ تـــنگم فغـــان بگردانـــی

(قبل از ۱۸۳۸)

(۳۲۱)

ای مـــوج گـــل نویـــد تماشـــای کیـــستی
انگـــارهٔ مثـــالِ ســـراپای کیـــستی
بیهـــوده نیـــست ســـعیِ صـــا در دیـــار مـــا
ای بـــویِ گـــل پیـــام تمنـــای کیـــستی
خـــون گـــشتم از تـــو بـــاغ و بهـــارِ کـــه بـــوده‌ای
کـــشتی مـــرا بـــه غمـــزه مـــسیحای کیـــستی
یـــادش بـــه خیـــر تـــا چـــه قـــدر ســـبز بـــوده‌ای
ای طـــرف جویبـــار چمـــن جـــای کیـــستی
از خـــاک غرقـــه کـــفِ خـــون دمیـــده‌ای

ای داغِ لالـــه نقـــشِ ســـویدای کیـــستی
نـــشنیده لـــذتِ تـــو فـــرو مـــی‌رود بـــه دل
ای حـــرف محـــوِ لعـــل شـــکرخای کیـــستی
بـــا نوبهـــار ایـــن همـــه ســـامان نـــاز نیـــست
فهرســـت کارخانـــهٔ یغمـــای کیـــستی
در شـــوخیِ تـــو چاشـــنی پرفـــشانی‌ســـت
بـــی پـــرده صـــیدِ دامِ‌تپـــشهای کیـــستی
از هـــیچ نقـــش غیـــر نکـــویی ندیـــده‌ای
ای دیـــده محـــوِ چهـــره زیبـــای کیـــستی
بـــا هـــیچ کـــافر ایـــن همـــه ســـختی نمـــی‌رود
ای شـب بـه مـرگِ مـن کـه فـردای کیـستی
غالـب نـوایِ کلـک تـو دل مـی‌بـرد ز دسـت
تـــا پـــرده ســـنجِ شـــیوهٔ انـــشای کیـــستی
(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۲۲)

کـــافرم گـــر از تـــو بـــاور باشـــدم غمخـــواریی
ازمنـــــد التفـــــاتم کـــــرده ذوق خـــــواریی
از کنـــار دجلـــه اتـــشخانه چنـــدان دور نیـــست
کـــشتی کـــه بـــر شکـــستن زد در ســـتان یـــاریی
شـــاد بـــاش ای غـــم ز بـــیم مـــرگم ایمـــن ســـاختی
گـــشت صـــرفِ زنـــدگانی بـــود گـــر دشـــواریی
رشـک نبـود گـر خـدنگ جانـبِ دشـمن گرفـت
در دمِ ســـاطور پنهـــان‌ســـت زخـــم کـــاریی
بـــرق از قهـــرت کبـــابِ بـــی‌محابـــا ســـوزیی
مـــرگ از لطفـــت هـــلاکِ دردمنـــد ازاریـــی

تا خرد گفتم چه باشد مرگ بعد از زندگی
گفت: هی خواب گرانی از پس بیداری
ی دل از مطلب گذشتم دستگهت را چه شد
شیونی، شوری، فغانی، اضطرابی، زاریی
دارد اندازِ تسلسل[1] در ضمیرم شوق دوست
همچو رقصِ ذله در کام و لب زنهاریی
دل نفس دردید و خون گردید بختِ چشم بین
کش به لعل و دُر توانگر کرده دردافشاریی
رله بردار طهوری باش غالب بحث چیست
در سخن درویشی‌ای باید نه دکانداریی

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- انداز و تسلسل: لا، نو، ده، لک)

(۳۲۳)

رفت ان که کسب بوی تو از باد کردمی
گل دیدمی و رویِ ترا یاد کردمی
رفت ان که گر به راهِ تو جان داد می زذوق
از موج گردِ ره نفس ایجاد کردمی
رفت ان که گر لبت نه به نفرین نواختی
رنجیدمی و عربده بنیاد کردمی
رفت ان که قیس را به سترگی ستودمی
در چابکی ستایش فرهاد کردمی
رفت ان که جانب بحث رخ و قدّت گرفتمی
در جلوه بحث با گل و شمشاد کردمی
رفت ان که در ادای سپاس پیام تو
هر گونه مرغِ صد قفس ازاد کردمی
اکنون خود از وفای تو ازار می‌کشم

رفت ان که او جفای تو فریاد کردمی
بدم منه ز طره که تابم نماده است
رفت ان که خویش را به بلا شاد کردمی
اخر به دادگاهِ دگر اوفتاد کار
رفت ان که از تو شکوهٔ بیدار کردمی
غالب هوای کعبه به سر جا گرفته است
رفت ان که عزم خلخ و نوشاد کردمی

(قبل از ۱۸۳۷)

(۳۲٤)

مژده خرمی و بی خللی را مانی
ابدی جنت و فیضِ ازلی را مانی
بس که همواره دلاویزی و شیرین حرکات
سایهٔ طوبی و جویِ عسلی را مانی
جلوه فرمایی و جاوید نمانی به کسی
سیمبایی و بهشتِ عملی را مانی
به ستم معنی پیچیدهٔ نازک باشی
ای که در لطف رقمهای جلی را مانی
به توانایِ کوشش نتوان یافت ترا
سرخوشیهایِ قبول ازلی را مانی
جز به چشم و دل والا گهران جا نکنی
جلوهٔ نقشِ کفِ پایِ علی را مانی
به دلِ هر که به چشم تو درایند ناگاه
داری ان مایهٔ تصرف که ولی را مانی
ای که در طالعِ ما نقش تو هرگز ننشست
زهره حوتی و شمس حملی را مانی

ـــدرین شـــیوهٔ گفـــار کـــه داری غالـــب

گـــر ترقـــی نکـــنم شـــیخ علـــی را مـــانی

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۲۵)

ای کـــه گفـــم نـــدهی دادِ دل اری نـــدهی

تا چو من دل بـه مغـان شـیوهٔ نگـاری نـدهی

چـــشمهٔ نـــوش همانـــا نتـــراود ز دلـــی

کـــش بگیـــری ودر اندیـــشه فـــشاری نـــدهی

مـــه و خورشـــید درنـــن دایـــره بیکـــار ننـــد

تو که باشی که به خود زحمتِ کـاری نـدهی

پـــی را خـــصر قـــدم ســـحی کـــوی نـــشوی

دوش را قـــدرِ گرانـــسنگی بـــاری نـــدهی

ســـر بـــه راهِ دم شمـــشیر حـــوانی ننهـــی

تـــن بـــه بنـــدِ خـــمِ فـــراک ســـواری نـــدهی

ســـینه را خـــستهٔ انـــدازِ فغـــانی نکنـــی

دیـــده را مـــالشِ بیـــدادِ غبـــاری نـــدهی

خـــون بـــه ذوقِ غـــم یـــزدان نـــشناسی نخـــوری

دیـــن بـــه مهـــرِ حـــقِ الفـــت مگـــزاری نـــدهی

احـــرِ کـــار نـــه پیداســـت کـــه در تـــن فـــسرد

کـــفِ خـــونی کـــه بـــدان زینـــت داری نـــدهی

حیـــف گـــر تـــن بـــه ســـگانِ ســـرِ کـــویی نرســـد

وای گـــر جـــان بـــه ســـرِ راهگـــذاری نـــدهی

رهزنـــان احـــل از دســـت تـــو ناگـــاه برنـــد

بقـــدِ هوشـــی کـــه بـــه ســـودای بهـــاری نـــدهی

بـــه خـــمِ طـــره حـــوران بهـــشت اویزنـــد

نـاز پـرورده دلـی را کـه بـه یـاری نـدهی
گـــر تنـــزل نیـــود ابـــرِ بهـــاری غالـــب
کـه دُر افـشانی و زافـشانده شـماری نـدهی
(بین ۱۸۴۲ - ۱۸۴۸)

(۳۲۶)

همنشین جان مـن و جـان تـو ایـن انگیـز هـی
ســینه‌ای از ذوق ازارِ مـــنش لبریـــز هـــی
غیـــر دانـــم لـــذتِ ذوق نگـــه دانـــسته اسـت
کـز پـی قـتلم بـه دسـتش داد تیـغ تیـز هـی
مـی‌چکـد خـونم رگِ ابرسـت ان فتـراک هـای
مـی‌پـنـد حـکـم رم ب دسـت ـن شـدیر هـی
بر سرکوی تـو بخـود گـشـم ز ضـعف بـیـست
کـشتهٔ رشـکم نیـارم دیـد خـود را نیـز هـی
نـگ باشـد چـشم بـر سـاطور و خنجـر دوخـتن
عنجه‌اسا سـینه‌ای خـواهم جراحـت خیـز هـی
تیشه را نـازم کـه بـر فرهـاد اسـان کـرد مـرگ
خنجـــر شـــیرویه و جـــان دادن پرویـــز هـــی
غمـــزه را زان گوشـــه ابـــرو گـــشادِ دیگرســـت
ان خرامی توسـن و ایـن جنـبش مهمیـز هـی
ریـرش خـشت از در و دیـوار بـرگ راحـت‌سـت
خـاک را کاشـانه مـا کـرده بـالین خیـز هـی
گفـــتم اری رونـــقِ بـــازارِ کـــسری بـــشکنی
گـرم کـردی در جهـان هنگامـهٔ چنگیـز هـی
غالب از خـاک کـدورت خـز هنـدم دل گرفـت
اصفهان هی یزد هـی شـیراز هـی تبریـز هـی
(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۲۷)

حشنود شوی چون دل خشنود نیابی
ترسم که زیانکار کسی سود نیابی
از قافله گرم روان تو نباشد
رختی که به سیلش شرراندود نیابی
فرقی‌ست نه اندک ز دلم تا به دلِ تو
معذوری اگر حرفِ مرا زود نیابی
بر ذوقِ خداداد نظر دوختگانیم
در سیهٔ ما زخم نمک سود نیابی
در وجد به هنجار نفس دست فشانیم
در حلقه ما رقصِ دف و عود نیابی
در مشربِ ما خواهش فردوس نجویی
در مجمع ما طالعِ مسعود نیابی
در بادهٔ اندیشه ما دُرد نبینی
در آتش هنگامهٔ ما دود نیابی
(ق) چون اخرِ حُسن‌ست به ما ساز که دیگر
باهم کششی مانعِ مقصود نیابی
آن شرم که در پرده گری بود نداری
آن شوق که در پرده دری بود نیابی
غالب به دکانی که به امید گشودیم
سرمایه ما جز هوسِ سود نیابی
(قبل از ۱۸۳۷)

(۳۲۸)

سرچشمهٔ خونست ز دل تا به زبان‌های
دارم سخنی با تو و گفتن نتوان های
سیرم نتوان کرد ز دیدارِ نکویان

کزتـو بحـتم مـژده زخـم خـدنگ ارد همـی
گر نه در تنگی دهان دوست چشم دشمن است
از چـه رو کامجویـان کـار تنـگ ارد همـی
تـا در ان گیتـی شـوم پـیش شـهیدان شرمسار
رنجـد وبیهـوده در قـتلم درنـگ ارد همـی
خواهـدم در بنـد خـویش امـا بـه فرجـام بـلا
حلقـه دام مـن از کـام نهنـگ ارد همـی
همچنـان در بنـد سـامان مـرادش سـنجمی
گر به جای شیشه بخت از دوست سنگ ارد همی
چشم خلقـی سـرمه جـوی وروی غالـب در میان
در رهـش اندیـشه بـا بـادم بـه جنـگ ارد همـی

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۳۱)

دیـده ور ان کـه تـا نهـد دل بـه شـمار دلبـری
در دل سـنگ بنگـرد رقـص بتـان ازری
فـیض نتیجـه ورع از مـی ونغمـه یـافتیم
زهـره مـا بـرین افـق داده فـروغ مـشتری
تـا نـمود بـه لطـف وقهـر هـیچ نهانـه در میان
شـکر گرفـت نارسـا شـکوه شـمرد سرسـری
ای تو کـه هـیچ ذره را جـز بـه رو تـو روی نیست
در طلیـت تـوان گرفـت بادیـه را بـه رهبـری
هـر کـه دلـست در بـرش داغ تـو رویـدش ز دل
تـا چـو بـه دیگـری دهـد بـاز بـری بـه داوری
بـس کـه فـن عاشـقی گیـرتِ گیـر جانگزاسـت
یا تو خوشم که جـز تـو نیـست روی بـه هرکـه اوری

رشکِ ملک چه و چرا چون به تو ره نمی‌برد
بیهده در هوایِ تو می‌پرد از سکری
حیف که من به خون تپم و ز تو سخن رود که تو
اشک به دیده بشمری ناله به سینه بنگری
کونر اگر به من رسد خاک خورم ز بی‌نمی
طوبی اگر ز من شود همه کشم ز بی‌بری
ـ د ترا به وقت جنگ قاعدهٔ تهمتنی
فکرِ مرا به زیر زنگ اینه سکندری
سنبم ر گداز دل در جگر اتشی چو سیل
عالب اگر دم سخن ره به ضمیر من بری
(قبل از ۱۸۲۸)

(۳۳۲)

زبس که با تو به هر شیوه اشاستمی
به عشق مرکز پرگار، فتنه‌هاستمی
میدگاه من و همجو من هزار یکی‌ست
ز رشک در صدد ترکِ مدعاستمی
سخن ز دشمن و غمهای ناگوارش نیست
ز دوست داغ ستمهای نارواستمی
دست مگوی و ملامت مسنج و فتنه مگیر
چه شد که هیچکسم بندهٔ خداستمی
به شرمه عوطه دهیدم که در سیه مستی
ز شرمگینی چشمی سخن سراستمی
ستم نگر که بدین بختِ تیره‌ای که مراست
ز بهرِ فرقِ عدو سایهٔ هماستمی
چگونه تنگ توانم کشیدنت به کنار

نظـاره بـود شـبنم و دل ریـگِ روان هـای
ذوقی‌ست درین مویه که بـر نعشِ منستش
هـا دلـشدهٔ هـیچ‌مگـوی همـه دان هـای
در حلـوتِ تـابوت نرفتـه‌سـت ز یـادم
بـر تختـهٔ در دوختـه چـشم نگـران هـای
ای فتـوی ناکـامی مـستان کـه تـو باشـی
مهتـابِ شـب جمعـهٔ مـاهِ رمـضان هـای
بـاد اورِ ناگفتـه شـنو رفـت حوالـت
دردی کـه بـه گفـتن نپـذیرفت گـران هـای
از جنـت و از چـشمهٔ کـوثر چـه گـشاید
خون گـشته دل و دیـدهٔ خونابـه فـشان هـای
در زمزمـه از پـرده و هنجـار گذشـتیم
رامـشگری شـوق بـه اهنـگ فغـان هـای
سـیماب تنـی کـز رمِ بـرق‌سـت نهـادش
گردیـده مـرا مایـهٔ ارامـش جـان هـای
غالـب بـه دل اویـز کـه در کارگـهِ شـوق
نقشی‌ست درین پرده به صد پرده نهـان هـای

(قل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۲۹)

زاهـد کـه و مـسجد چـه و محـراب کجـایی
عیدسـت و دم صـبح مـی نـاب کجـایی
دریـا ز حبـاب ابلـه پـای طلـب تـست
نـور نظـر ای گـوهر نایـاب کجـایی
بـوی گـل و شـبنم نـسزد کلبـهٔ مـا را
صرصـر تـو کجـا رفتـی و سـیلاب کجـایی

حشرست و خدا داور و هنگامه به پایان
ای شکوه بی‌مهریِ احباب کجایی
ان شور که گرداب جگر داشت ندارد
ای لخت دلِ غرقه به خوناب کجایی
تا گرمی هنگامهٔ خواهش نشکیم
اتش به شبستان زدم ای اب کجایی
چون نیست بمکسایی اشکم به فعانم
کای روشنی دیدهٔ بی‌خواب کجایی
خواصیِ اجزایِ نفس دیر ندارد
از دل ندمی داغ جگر تاب کجایی
شوری‌ست نوا ریزی تارِ نفسم را
پیدا نه‌ای جنبشِ مضراب کجایی
سمای به گوساله پرستان یدِ بیضا
غالب به سخن صاحب فرتاب کجایی

(قبل از ۲۹ سپامبر ۱۸۳۷)

(۳۳۰)

دل که از من مر ترا فرجامِ ننگ ارد همی
بر سر راهِ تو تا خویشم به جنگ ارد همی
پنجهٔ نازک‌ادائش را نگاری دیگر است
خون کند دل را نخست انگه به چنگ ارد همی
بوسه گر خواهی بدن شنگی بپیچد تنگ تنگ
عذر ار باید به مستی رنگ رنگ ارد همی
ان که خوبد از تو شرم و ان خواهد از تو مهر
تقوی از میخانه وداد از فرنگ ارد همی
بازوی تیغ ازمایی داشتی انصاف نیست

حمد و مناجات

نعت و منقبت

مفردات

مادہ تاریخ

که با تو در گله از تنگیِ قباستمی

نکرده وعده که بر عاجزان ببخشاید

امید سنجِ فعانهای نارساستمی

به باده داغِ حودی از روان فروشسته

هلاک مشربِ رندانِ پارسا ستمی

به هرزه ذوقِ طلب می فزایدم غالب

که باد در کف و اتش به زیر پاستمی

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۳۳)

دلم در نله از پهلوی داغِ سینه تابستی

بر اتشپاره‌ای جسبیده لختی از کبابستی

بهارم دیدن و رازم شنیدن بر نمی‌تابد

نگه تا دیده خونستی و دل تا زهره ابستی

هجومِ جلوه گل کاروانم را غبارستمی

طلوع نشئهٔ می‌شرقم را افتاستی

فغانم را نوایِ صور محشر همعنانستی

بیانم را رواجِ شور طوفان در رکابستی

[illegible] می‌بوسد قدم شعله می‌بالد

رسیدی گردِ راهستی و دیدی اضطرابستی

خطابی سر زد از بی‌صبری و شرمده از نازم

به حسرت مُردن استعمای قاتل را حوابستی

دلم صبحِ شب و صلِ تو بر کاشانه می‌لرزد

در و بامم به وجد از ذوقِ بوی رختحوابستی

رهی جان و دل کز هفت دوزخ یادگارستی

خوش بی‌دسترت کز خشت گشتن لختِ خسی

دلم می‌جویی و از رشک می‌میرم که در مستر
چرا زان گوشهٔ ابرو اشارت کامیابستی
محبب در بلا اندازه می جوید مقابل را
کنار هوش را مر جلوهٔ گل ماهتابستی
کنویم تشنه و جان و دلم افسرده هی ساقی
بده نوشیه داروبی که هم اتش هم ابستی
سپاس از حامگی خوارن استعمای نازستی
شکایت از دعا گویان اندازِ عتابستی
بگویم ظالمی امّا تو در دل بوده‌ای وانگه
دلی دارم که همچون خانه ظالم خرابستی
مال ار عمر و ساز عیش کن کز بادِ نوروزی
به گلشن جلوهٔ رنگینی عهد شبابستی
طفل اوست عالم غالبا دیگر نمی‌دانم
گر از خاکست ادم پای نام بوترابستی

(فعل از ۲۹ سپامبر ۱۸۳۷)

(۳۳٤)

ز چشم به خلق تفات تکی — بس گنج دربس حرب تکی
بس گوهر بر فروغ ـ رب — اسودهٔ خاک و ب تکی
بس رهرو مسلک قدس — وماندهٔ خورد و خواب تکی
می‌تابی برق خر دمی بست — ما وبس همه اضطراب تکی
خل در ضب بحب ب جند — دل در تعب عتاب تا کی
پرسش ز نو بی حساب دند — غمهای ما حساب تا کی
غالب به چس کشاکش اندر — با حضرت بوترب تاکی

(بین ۱۸٦۱ - ۱۸٦۸) (عزل ندارد: در، لک، لا، نو، ده)

جز بدین اب اتش زردشت نتوان سرد کرد
کعبه را جوی بهشت از تاودان انداخته

جز بدین الماس نتوان اینچنین دُردانه سفت
رخنه از اسلام در کیش مغان انداخته

چشم را بخشیده چوبان گردشی کارباب هوش
بر زمین دانند طرح آسمان انداخته

داده ابرو را بدینسان جنبشی کاهل قیاس
در تن شمشیر پندارند جان انداخته

ای ز شرم حکمارای تو از شهپر همما
چون گلیم کهنه طل را بر کران انداخته

ذوق تمکین گدایان تو گنج شاه را
از دل رنجور و چشم پاسبان انداخته

تا درین صورت ز چشم دشمن پنهان بود
دوست را اندر طلسم امتحان انداخته

تا علاج خستگی آسایش دیگر دهد
خارها در ره گذار میهمان انداخته

ای عمل را داده فرجام مکافات عمر
گرچه دانا شرح آن را بر زبان نداخته

تند خویان را به داغ ناشکیبی سوخته
نام جویان را به بند دودمان انداخته

انکه وصفت را ز خود بیش بگفتن داده سر
بر سمند شعله خس برگستوان انداخته

سوخت عالم را صریر کلک من غالب منم
کاتش از بانگ نی اندر نیستان انداخته

رقص خس بر شعله راسان سر خوشم دارد که من
دانم اندر باده ساقی زعفران انداخته

می‌سرایم نغمه توحید و شور این نوا
چون نسیم سوراخها در استخوان انداخته

زانکه این ترک تباه اندیشه درعنوان حمد
حرفی از فقر و فنا اندر میان انداخته

تا شناسد حد خود زین سرزنش خود را به قهر
در تمنای بهشت جاودان انداخته

[illegible] کجا [illegible] کدر جان
شرح طوبی را ز بار اشیان انداخته

ز الهی سجد که رضوان در هوای مقدمش
طرح جشنی تازه در باغ جنان انداخته

بستش سرمایهٔ کردار تا مزدی بود
چشم بر رسم عطا و ارمغان انداخته

با خموشی ساخت پندارم بامید قبول
گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

مثنوی ناتمام «ابرگهربار»

سپاسی کرونامه نامی شود
سخن در گذارش گرامی شود

سپاسی که اغاز گفتار زوست
سخن چون خط از رخ نمودار زوست

سپاسی که تا لب ارو کام یافت
روانها بدان رامش آرام یافت

سپاسی که فرزانهٔ دم شناس
بدان خوش را دارد از دیو پاس

سپاسی که فرخ سروشان راز
بر آن زمزمه آباد گویند باز

سپاسی که شوریدگان الست
دهندش به بانگ قلم دل ز دست

سپاسی به پوزش در امیخته
ردل جسته و با دل آویخته

سپاسی ز بسیاری خوش دل
ز بخشه پوید عقد گس

سپاسی دُویی سوز کثرت رُبائی
سپاسی دل افروز بینش فزائی

خدا را سزد کز درون پروری
بدین شیوه بخشد شناساوری

خدایی که زانگونه روزی دهد
که هم روزی وهم دوروزی دهد

به نیامی که گم گشته بُردن درو
ز پری نه گنجد شمردن درو

ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته
گمه خود حرفی و خود را در گمان انداخته

دیده بیرون و درون از خویشتن پروانهگی
پردهٔ رسم پرستش در میان انداخته

ای اساس عالم و اعیان به پیوند الف
همچنان بر صورت علم و عیان انداخته

نقش بر خاتم ز حرف بی‌صدا انگیخته
شور در عالم ز حسن بی‌نشان انداخته

چرخ را در قالب ابداع در واریخته
خاک را بر نطع پیدایی سمن انداخته

عاشقان در موقف دار و رسن وا داشته
غازیان در معرض تیغ و سنان انداخته

رنگها در طبع ارباب قیاس امیخته
نکته ها در خاطر اهل یقین انداخته

انچنان شمعی براه شیروان افروخته
اینچنین گنجی بجیب بیدلان انداخته

بر چنین هنگامه در وحدت نمی‌گنجد دوئی
مرده ز ار خویش در ما بر گزین انداخته

رایغی کش پویه دشت خیالت در دلست
وهم در شبگیر دستش بر عنان انداخته

کتبی کش بشنه وصف جلالت در سر است
لرزه در تحریر کلکش از بنان انداخته

نردبانی بسته با دیوار کاخی در نظر
انتعاشی در نهاد این و آن انداخته

رفته هر کس تا قدم گاهی و رانجا خویش را
پایه پایه از قرار نردبان انداخته

ای به نزهتگاه تسلیم رسول حق شناس
ز آتش نمرود طرح گلستان انداخته

دی به رستاخیز تارو مار قوم ناسپاس
جان اژدر در تن شبان انداخته

هر کجا سرهنگ حکمت در سیاستگاه قهر
قرعهٔ عرض شکوه قهرمان انداخته

در بـــروت نحـــس اصـــغر چنـــگ ســـفاکی زده
در گلـــوی ســـعد اکبـــر طیلـــسان انداختـــه

از تـــو در هنگمـــه بـــازی حوردگـــان تـــار و پـــود
رقعـــه رقعـــه از پـــلاس و پرنیـــان انداختـــه

و ر تـــو در بـــر ســـود ســـنگین هـــست و ســـود
بـــی‌مـــاع آواره ســـود و ریـــان انداختـــه

داده در توحیـــدم اثـــن غـــزل گفـــتن بیـــاد
ای هـــم از گفـــار بتـــدم بـــر زبـــان انداختـــه

بـــر رخ چـــون مـــاه برقـــع از کتـــان انداختـــه
در نهفـــتن پـــرده از راز نهـــان انداختـــه

گشنه بـا چشم بتـاش نقـش همطرحی درست
هـــر کـــرا دردت بـــستر نـــاتوان انداختـــه

شـحه عـشقت کـرا بـشنده بـر نطـع قـصاص
بـــر کنـــار نطـــع قـــرش ارغـــوان انداختـــه

بـــ ـــود عشـــق بریـــان عـــدم دیـــم ســـر
در نهـــادش شـــور ســـودای دهـــان انداختـــه

تـــا بـــود شـــاهد بـــه ازار دل عاشـــق حـــریص
در دلـــــش دوق ســـــمع الامـــــان انداختـــــه

غم چو گـرد سحت نتـوان شکوه از دلـدار کـرد
بهـــر آســـانی اســـاس آســـمان انداختـــه

گـل چـو مانـد دیـر گـردد بـر دلـش بـاران سـرد
بهـــر تحدیـــد طـــرب طـــرح خـــزان انداختـــه

گلخن افروزان داغت هـشت گـشن را چـو خـس
در گـــزار نالـــهٔ آتـــش فـــشان انداختـــه

حـاده پیمایـان راهـت نـه فلـک را چـون حـرس
در کـــوی نافـــه هـــای کـــاروان انداختـــه

اتـــشی از روی گیهـــای بهـــار افروختـــه
شـعله در جـان مـرغ صـبح خـوان انداختـه

دجلـــه در ســـاغر معنـــی طـــرازان ریختـــه
رشـــحه در کاســـهٔ دریـــا و کـــان انداختـــه

سـر بـه تیـغ از دوش جانبـازان سـبک برداشـته
بـــار بـــر دلهـــای نـــامردان گـــران انداختـــه

بـــه دانـــش تـــرا دیـــده ور کـــرده‌انـــد
چراغـــی دریـــن بـــزم بـــر کـــرده‌انـــد

حـــرد کـــز جهانبـــست پیـــشش حـــر
نباشـــد ز عنـــوان خویـــشش خبـــر

نسنـــد جُـــزین هـــیچ بینـــده‌ای
کـــه مـــارا بـــود آفرینـــده‌ای

کـــه انـــدازهٔ آفـــرینش بدوســـت
دمِ دانـــش و دادِ بیـــنش بدوســـت

جهـــان داورِ دانـــشِ اموزگـــار
بـــه خـــور روشـــنایی ده رورگـــار

گـــشایندهٔ گـــوهر آگـــین پرنـــد
ز پـــروین بـــه پهنـــای آن نقـــشند

نگارنـــده پیکـــرِ اب و گـــل
شـــمارنده گـــوهر جـــان و دل

بگـــردش در ارنـــده نـــه ســـپهر
بگـــردون بـــر آرنـــدهٔ مـــاه و مهـــر

روان را بدانـــست ســـرمایه ســـاز
زبـــان را بـــه گفتـــار پیرایـــه ســـاز

بـــه شـــاهی نـــشانندهٔ خـــسروان
ز هـــزن رهاننـــدهٔ رهـــروان

بـــه دانـــش بـــه انـــدیشِ قرزانگـــان
بـــه مـــستی نگهـــدار دیوانگـــان

شناســـا گـــرِ راز دانـــان براســـت
توانـــا کـــن ناتوانـــان بخواســـت

جگـــر راز خونابـــه اشـــام ده
نفـــس را بـــه بیتـــابی آرام ده

بـــه هـــر دم ز اواز پیونـــد بخـــش
بـــه هـــر پیکـــر از دل جگـــر بنـــد بخـــش

هـــم ار ســـر خوشـــی شـــور درمـــی فگـــن
هـــم از نالـــه جـــان در تـــنِ نـــی فگـــن

روان را بـــه دانـــش گهـــر زایـــی دار
جهـــان را بـــه دســـتور بـــر پـــایی دار

شنـــــدگان را بخـــــود رهمـــــائی
هراســـــتدگان را غـــــم از دل ربـــــائی

نفـــها بـــه ســـوادی او مالـــه خیـــز
جگرهـــا بـــه صـــحرای او ریـــز ریـــز

رگِ ابـــــر را اشـــــکباری ازوســـــت
دم بـــــرق را بیقـــــراری ازوســـــت

زبانهـــــایی خـــــاموش گویـــــای او
نهـــان هـــای اندیـــشه پیـــدای او

بـــه گویـــایی از وی زبـــانِ فـــصیح
حـــورد زلّـــهٔ زاج ســـور مـــسیح

بجُنبـــش ازو نـــال کلـــکِ دبیـــر
نمایـــد بمـــردم رگِ جـــانِ تیـــر

حـــرد را کـــه جویـــد شناســـائیش
نگـــه حـــیره در بـــرق پـــیمائیش

دویـــی بـــی‌کـــن مـــردهٔ در رهـــش
خـــودی دادگـــر شـــحنهٔ در گهـــش

کـــز رحـــم مـــبرز بـــرین کســـت
ور از پـــرده داران رازش کســـیـــست

مـــر ایـــن را بـــلارک رگ گردنـــی
مـــر ایـــن را روانِ مُجـــرد تنـــی

ز گرمـــی کـــه باشـــد بـــه هنگامـــه‌اش
ز تیـــزی کـــه دارد قـــطِ خامـــه‌اش

زبانهـــــای افـــــسردگان اتـــــشین
منـــــشهای ســـــنگین دلان نـــــازنین

رهـــی هـــستی محـــض و عـــینِ وجـــود
کـــه نـــارد بـــه یکتـــائیش هـــست و بـــود

ز شـــاخا بـــه کـــز قلزمـــی ســـردهد
بـــه هـــر تـــشنه آشـــام دیگـــر دهـــد

بـــه یـــک بـــاده بخـــشد ز پیمانـــه‌ای
بـــه هـــر ذرهٔ رقـــص جُداگانـــه‌ای

جهـــانی ز طوفـــان بـــه غرقـــاب در
هنـــوزش همـــان چـــین بـــه گـــرداب در

کسی راکه باشد بر انگشتری
زند گردِ او حلقه دیو و پری

متاع اثر بسکه ارزان دهد
مسیحا بدان مرده را جان دهد

رضا داد کاید به بُردن همی
دهد تن به بندِ شمردن همی

بباشد اگر بخشش عام و
کرا رهرهٔ نُردن بام او

بفرخندگی هرکه نامش گرفت
هما از هوا راه دامش گرفت

بود نام پاکش ز بس دل نشین
تراشند پاکانش از دل نگین

بدل هر که سوزنده داغش نهاد
پری رخ به پیش چرغش نهاد

بود سوز داغش ز بس دل پسند
سویدا سزد بر جمالش سپند

رضا جویی هر دل که درویش هست
هوا خواه هر رخ که گردیش هست

نه رنجد ز انبوه خواهندگان
نیاید ستوه از پناهندگان

خرد جنسِ هستی فروشندگان
دهد مُزدِ بیهوده کوشندگان

رباید دل امّا ز دلدادگان
کشد ناز لیکن ز افتادگان

ز بادی که بردل وزد در نهفت
زبان با به پیدا دراورد بگفت

نگه را که بیرون بنا باشد ز چشم
دهد بالِ پسدایی مهر و خشم

دل و دست با هم دگر دوخته
درین کهنه کردار اندوخته

روان و خرد با هم امیخته
ازین پرده گفتار انگیخته

نه زین سو گهرها شمردن توان
نه راه اندرین پرده بُردن توان

نگاهی بگردنده کاخ بلند
کش اندازه چون ست و آثار چند

زرخشانی گونه لاژورد
نمد گونه گون رنگش از هر نورد

بهر یک نمودش دو صد رنگ در
بهر یک نوردش صد آهنگ در

گر جلوه روشن ور اواز خوش
خم رنگ خوش پردهٔ ساز خوش

بیندیش کاین چرخ و پروین کراست
چنین پرده ساز رنگین کراست

نگاهی به بازی گهِ روزگار
زبازی گرانش یکی نو بهار

که چون سیمیا در نمود اورد
اثرها ز بالا فرود آورد

گشاید هوا پرنیایی بنفش
شود شاخ گل کاویانی درفش

شود باغ صحرایی محشر ز سرو
پرد نامه هر سو ز بالِ تذرو

به حالی که عریان بود پیکرش
دمد چشم نرگس ز فرق سرش

چمن خلد و کوثر شود ابگیر
خیابان ز جوش سمن جُوی شیر

بیندیش کاین روزگار از کجاست
نمودِ طلسم بهار از کجاست

به نیرویی نه چرخ برهم زدن
نشاید ز دانستِ او دم زدن

گروهی به سد گهر بافس
فروبسته دل در زمین کافتن

یکی را دم تیشه برکان نخورد
یکی ره به نایاب گوهر نبرد

گروهی زمستی بعوغا درون
هوزش همان مَی به مینا درون

اسیرش ز بندی که برپای اوست
سگالد که بر تختِ چین جای اوست

شهبدش بخویش ار ضرب بهره‌مند
بجز چشم زخمش نباشد گزند

زبانگی که خیزد ز خون در دلش
بدان تار ماند رگِ بسملش

که چون خواهدش رغبت انگیز تر
مغنی کند زخمه را تیز تر

شبستانیانش ز می غازه جوی
بیابانیانش ز خور تازه روی

گرانمایگانه غرق کوثر ازو
خسان خسته موج ساغر ازو

مخنث بپیش وی در بمر
حریفان را بدو چشم بار

اگر کفراند رهبرش
وگر مومنان در پرستدرش

هوانجو سرایان و سبحه جوی
انانجو نویان و صبح گوی

رهش رز جبهه عنبری سند
عمش زار حال عروسان سپند

نه تنها خوشی راز پرورده اوست
که غم نیز دل را ره آورد اوست

اگر شادکامی شکر می خورد
وگر نامرادی جگر می‌خورد

به ان نشاطی به پیوند اوست
که این هم به هستی به پیوند اوست

ز ائین نگاران به هنگامه در
رقم گشته نامش بهر نامه در

لغت زان شود تازی و پهلوی
که بالد سخن چون پریزد نوی

سخن گر به صد پرده دمساز گشت
حسان کمد از وی بوی باز گشت

بهر سو که جوی نیای روست
بهر سو که سوی هوی روست

اگر دیو ساربست بهوش و هنگ
که همواره پیکر تراشد ز سنگ

به بت سجده زان رو روا داشته
که [illegible]

و گر خیره چشمیت نیر پرست
به دُرد می از جام اندیشه مست

به مهرش ازان راه خنیده مهر
کزین رورنش دوست بنموده چهر

ز ساری درو نان، اهریمنی
گروهی بود کز حمد دشمنی

ربس داد تا انایی دهد
به اتش نشان خدایی دهد

به تن ها به اذر گرانی کنان
به دلها خدا را نیایش کنان

گروهی سراسیمه در دشت و کوی
خداوند جوی و خداوند گوی

رسمی که خود [illegible]
به [illegible]

مهری که محوست در دل بود
پرستند حق گر به باطل بود.

نمد که جمع [illegible]
پرستنده ابوه و مردن یکست

کدمن کسش کن ازین سوی نست
[illegible]

چه [illegible]
قسدی نمد که وجه نهی

نه هر سو که رو اوری سوی اوست
خود آن رو که آورده روی اوست

ز هـــر ذره کـــاری بـــه تنهـــائیش
نـــشان بازیـــابی ز یکتـــائیش

چـــون ایـــن جملـــه را گفتـــه عـــالم اوســـت
بـــه گفـــت آنچـــه هرگـــز نیایـــد هـــم اوســـت

چـــون اینجـــا رســـیدم همـــایون ســـروش
بـــه مـــن بانـــگ بـــرزد کـــه غالـــب خمـــوش

بپاشـــید در لـــرزه بنـــدم ز بنـــد
تپـــان همچـــو بـــر روی آتـــش ســـپند

چـــو از وی پزیـــرای راز امـــدم
مناجـــات را پـــرده ســـاز آمـــدم

بـــه ســـاز نیـــایش شـــدم نغمـــه ریـــز
بـــدان تـــا بدانـــسان کـــنم زخمـــه تیـــز

مناجات به درگاه قاضی الحاجات

خـــدایا زبـــانی کـــه بخـــشیده‌ای
بـــه نیـــروی جـــانی کـــه بخـــشیده‌ای

دمـــادم بـــه جنـــبش گـــر ایـــد همـــی
ز راز تـــو حرفـــی ســـراید همـــی

نـــه دانـــم کـــه پیونـــد حـــرف از کجاســـت
دریـــن پـــرده لحنـــی شـــگرف از کجاســـت

گـــر از دل شناســـم جنـــون بـــیش نیـــست
کـــه آن نیزیـــک قطـــره خـــون بـــیش نیـــست

خـــرد را ســـگالم کـــه نیـــرو دهـــد
خـــود او را زمـــن حیرتـــی رو دهـــد

نـــه اخـــر ســـخن را گـــشایش زتـــست
بـــه نـــابود چنـــدین نمـــایش زتـــست

چـــو پیـــدا تـــو باشـــی نهـــان هـــم تـــوی
اگـــر پـــرده باشـــد آن هـــم تـــوی

بهـــر پـــرده دمـــساز کـــس جـــز تـــو نیـــست
شناســـندهٔ راز کـــس جـــز تـــو نیـــست

چـــه باشـــد چنـــین پـــرده هـــا ســـاختن
شـــگافی بهـــره پـــرده انـــداختن

بـــدین رویـــی روشـــن نقـــاب از چـــه رو
چـــو کـــس جـــز تـــو نبـــود حجـــاب از چـــه رو

همـــا از انجـــا کـــه توفیـــع ذات
بـــود فـــرد فهرســـت حســـن صـــفات

تقاصـــایی فرمـــانروایی دروســـت
ظهـــور شـــیون خـــدایی دروســـت

رفرمـــن دهـــی دســـت فرمـــان بـــری
شناســـوری شـــد شناســـا گـــری

ـــرا بـــا خـــود انـــدر پرنـــد خیـــال
بـــود نقطـــه از صـــفات کمـــال

کـــران نقطـــه خیـــرد ســـیاه و ســـپید
وران پـــرده بلـــد هـــراس و امـــد

بـــدان تـــازه گـــردد مـــشام از شـــمیم
بـــدان بـــشکفد گـــل بـــه بـــاغ از تـــسم

ر انجـــا نگـــه روشـــنایی بـــرد
ور انجـــا نفـــس نغمـــه زایـــی بـــرد

ر حـــسنش بـــد بـــه شـــوخی بـــرون
اگـــر مـــوج رنگـــست ور مـــوج خـــون

گـــر ســـود گـــوهر بـــه دامـــن بـــرد
ربـــان گـــر خـــود احکـــر بـــه جـــز مـــن بـــرد

ر لاـــس کفـــر و پـــروار دیـــن
ر دع کمـــس و فـــروع نقـــس

بپـــر کوـــه ـــرد رس هـــست و ـــود
حمـــ و حـــاس ـــو کـــرد نمـــود

بـــه گـــردون ز مهـــر و بـــه اختـــر زتـــاب
بـــه دریـــاز مـــوج و بـــه گـــوهر زاب

بـــه انـــسن ز نطـــق و بـــه مـــرغ از خـــروش
بـــه نـــدان ز وهـــم و بـــه دانـــا ز هـــوش

بـــه چـــشم از نگـــاه و بـــه اهـــو ز رَم
بچـــگ نـــوای و بـــه مُطـــرب زدم

ـــه ـــاغ از بهـــار و بـــه شـــاه از نگـــین
ـــه گـــو ز پـــیچ و بـــه آبـــرو ز چـــین

عیـــار وحـــود اشـــکارا کنـــی
نـــشان‌هـــای جـــود آشـــکارا کنـــی

جمـــال تـــو ذوق تـــو از روی تـــو
جـــلال تـــو تـــاب تـــو از خـــوی تـــو

جمـــــال تـــــرا ذرّه از افتـــــاب
جـــلال تـــرا یوســـف انـــدر نقـــاب

چـــه باشـــد چـــین عـــالم ارایـــی‌ای
همانـــــا خیـــــالی و تنهـــــایی‌ای

تـــویی انکـــه چـــون پـــا گـــزاری بـــه راه
نیـــابی بجـــز خویـــشتن جلـــوه گـــاه

چـــو رو در تماشـــای خـــویش اوری
هـــم از خـــویش آنـــه ســـیش اوری

بـــه چـــدان کـــی جـــوه ســـر خویـــش
کـــه کـــس جـــز تـــو گنجـــد دریـــن انجمـــن

بـــه فرمـــان خـــواهش کـــه ان شـــان تـــست
هـــم از خـــویش بـــر خـــویش فرمـــان تـــست

کنـــی ســـاز هنگامـــه انـــدر ضـــمیر
چـــو نـــم در بـــم و رشـــته انـــدر حریـــر

ظهـــور صـــفات تـــو جـــز درتـــو نیـــست
نـــشان‌هـــای ذات تـــو جـــز در تـــو نیـــست

زخـــواهش بـــه کـــوری چـــشم دُوئـــی
بـــه آرایـــش دهـــر کـــانهم تـــوئی

کـــشایی نـــورد هنـــر رنـــگ رنـــگ
کـــشی پـــرده بـــر روی هـــم تنـــگ تنـــگ

رهـــر پـــرده پیـــدا نـــوا ســـازیی‌ای
بهـــر جلـــوه پنهـــان نظـــر بـــازیی‌ای

پدیـــد اوری بـــرگ و ســـازی فـــراخ
چـــونخلی بـــه انبـــوهی بـــرگ و شـــاخ

دریـــن گونـــه گـــون ارزو خواســـتن
بـــود چـــون بیایـــست آراســـتن

زهـــر پـــرده رنگـــی کـــه گـــردد گـــشاد
چـــان دل کـــش افتـــد کـــه بـــی آن مبـــاد

قلـــم در کـــف و تـــاج برســـر رســـد
بهـــر جـــا رســـد هرچـــه از در رســـد

به به چرخ والایی و برتری
بحر جنبش دهی بکری

به یزدانیان فرهٔ ایزدی
به یونانیان بهرهٔ بخردی

به کشور گشایان دم گیرو دار
به مسکین گدایان غم پود و تار

به ناهیدیان بادهٔ بی‌غمی
به کیوانیان گونهٔ ماتمی

به مسن نشد و به عُشاق اه
به اهن کند و به زرنام شاه

به بیرنگ نقش و به پرگار سیر
بطامات لعن و به طاعات خیر

به ابر از پی خاک اب حیات
به خاک از نم ابر جوش نبات

به می در فروغی که چون بردمد
زسیمای می‌خواره نیّر دمد

به نی در نوایی که چون بر کشند
به آواز ان نالهٔ ساغر کشند

به ساقی خرامی که از دلبری
ز شاهد بَرد دل به ساقی گری

به شاهد ادایی که از سرخوشی
به ساقی دهد داروی بی‌هشی

به ازاده دستی که ساغر زند
به اُفتاد سنگی که بر سر زند

هر [illegible]
[illegible]

[illegible]
همه سختی و سخت جانی بُود

زهر شیوه ناسازگاری رسد
ز هر گوشه صد گونه خواری رسد

به بزم ارچه در خوردن باده‌ایم
ولیکن بدان گوشه افتاده‌ایم

که چون سوی ما ساقی ارد پسیج
نیابیم جز گردش از جام هیج

به کفر انچنان کرده کوشش که خویش
نباشیم تاری ز زنار بیش

ز لب جُز به نا گفتی کارنه
ز خود جُز به نفرین سزاوارنه

نه سودایی عشق و نه راهِ صواب
نه در سینه آتش نه در دیده آب

نه دستور دان و نه خسرو شناس
نه از شحنهٔ شرع در دل هراس

نیا سوده از ما به کج و کمین
کسی جز وقایع نگارِ یمین

گنه ان قدرها برن از شمار
که رنجد یسارِ سروش یسار

چو از پردهٔ پُرس و جو بگزرند
روانهای مارا به دوزخ برند

هر اتینه از ما به تر دامنی
فرو میرد آتش بدان روشنی

بدان به جوئین گرد جرد ره
به سورند مر به شرم گده

ولی با چنین اتش خانه سوز
تر و خشک و ابساد و ویرانه سوز

نه این بس که سوزان بداغ توایم
ز پروانگان چراغ توایم

به هر گونه کالا روایی ز تست
بما بهره ناروایی زتست

ز ابری که بارد به گلزار بر
بروید گیاهی به دیوار مر

بدان نابرومندی ان ناتوان
ز سر سزی باغ بخشد نشان

اگر خوار ور ناروائیم ما
به باغ تو بر رگ گیاهیم ما

بخوش رهپور جلالت جوشم
تو رهنمه ندی بشم

برب جگر خستگی نمی سب
که کهی سخ تر شمی سب

[illegible]

فزاید به عوغای یوسف دو بهر
تربج و کف خرده گیران شهر

گر کسه قیس مسکین شکست
صدای ز لیلی دران کسه هست

فاتحه

بهر ترویح نبی حاکم ادیان و ملل
کار فرمای نبوت ابدا هم ز ازل

بهر ترویح گل روضه عصمت زهرا
ان به تقدیس چو ذات صمدی عزوجل

بهر ترویح علی ان که به نزد جمهور
قسه [illegible]

بهر ترویح حسن، چشم و چراغ افاق
که حیالش دهده آئینه جان را صیقل

بهر ترویح حسین انکه دو چشم جبریل
از پی سرمه خاک درش آمد مکحل

بهر ترویح امام بن امام بن امام
ادم آل عبا ز آدم و عالم افضل

بهر ترویح گل باغ محمد باقر
ان که جا داده مخالف ز نهیبش چو حمل

بهر ترویح بحق ناطق امام صادق
ان که دانای علوم است و توانای عمل

بهر ترویج شه موسی کاظم که بود
جسوه طور به ارایش بزمش مشعل

بهر ترویح رضا ضامن غربت زدگان
خضر را ناصیه بر خاک درش مستعمل

بهر ترویح تقی وز پی ترویح نقی
هر دو در دفتر ایجاد دو فرد اکمل

بهر ترویح حسن، عسکر دین را سالار
قبهٔ بارگهش گنبد گردون بمثل

بعد ازین بهر طلوع مه اوج عرفان
مظهر عدل حقیقی و امام عادل

حضرت مهدی هادی که وجودش باشد
شان ماضی و گرانمایگی مستقبل

بهر ترویح شهیدان گرامی پایه
با دل و جان رسول عربی هم مقتل

سیما از پی ترویح علمدار حسین
آنکه در لشکر اسلام بود میر اجل

بهر جمعیت انانکه درین انجمن اند
با یقینی بری از ریب و مرا ز خلل

در حق غالب بیچاره دعایی که دگر
نکشد درد سر تاب و تب طول امل

شاد شادان به نجف بال گشاید که شود
گرد آن بادیه از بهر صداعش صندل

بر رود زین تن خاکی به فضای ارواح
فارغ از کشمکش سطوت مریخ و زحل

فاتحه

بهر ترویح جناب والی یوم الحساب
ضامن تعمیر شارستان دلهای خراب

حرم بخشی که گر جوشد بهر رحمتش
برفای خوش لرزد، چون دل محرم عذاب

رافتش اعدای او را، در شمار سال عمر
نعل واژگون بندد از ناخن بر انگشتِ حساب

نوح عمری ماند طوفانی به بحر سطوتش
تا سرو زانو به موجی باخت مانندِ حباب

سایه‌اش جز در حریم قدس نتوان یافتن
کز شکست رنگ امکان عصمتش دارد نقاب

نغمه چون خون در رگِ ابریشم ساز افسرد
هیبت نهیش اگر ریزد نهیبِ احتساب

بارگاهش را خورشید است خشت استان
شمع بزمش راست گلگیر از دولختِ ماهتاب

[illegible]

در پشـــه عشـــق حـــوران حســـت را هنـــوز
سنـــهٔ روزن ســـود چـــشم ســـعید ماهـــاب

بهـــر تـــرویج ایـــم رهنمـــای انـــس و حـــار
عابـــد الله و معبـــود و خلائـــق، بـــوتراب

دلـــل بـــرق اقـــرشش را رهـــی کـــدر حـــال
می‌جهـد همچـون نگـه از حلقـهٔ چـشم رکـاب

بـــسکه شـــد وبـــر شـــوخی دیـــه نظـــره ش
عـــسک پـــر فـــک گردیـــده مـــه و اختـــاب

دو نعـــارش نـــهدی کـــدر تماشـــاگه قـــر
می‌کشد در شـوق او از مـوج الـف بـر سـنه آب

مهربـــان پیـــری کـــه بهـــر دیـــدن مـــاه صـــنم
در کـــف مـــسار نیعـــی اســـت از مـــوج شـــر به

ـــده خمحتـــه او پرتـــو نـــور جمـــال
نـــه منـــی او چـــشم ســـعید ماهـــاب

شهـــوار قـــدرتی کـــر قـــرط تعظـــیم جـــلال
سـرمه در چـشم رکـاش مـی‌کـشد گـرد کتـاب

در خیـــال صـــدمهٔ جنـــدادگن ضـــربتش
مـــی‌جهـــد از دیـــدهٔ عبـــسی چـــراغ اقـــاب

بهـــر تـــرویح حـــس فرمـــان ده اقـــیم دیـــن
خـــسرو عـــرش آســـتان، شاهنـــشه جنـــت مـــاب

[illegible]
از شـفق بنـدد حنـاء بـر شـام دسـت آفـاب

حلـوه ریـز ایـد اگـر لطفـش بـه هنگـام غـضب
دود آتـش مـی‌شـود بـاران رحمـت را سـحاب

بـشکند شـان تعافـل گـر بـه دلـداری نـاز
لـذت قـید محبـت حوشـد از زهـر عتـاب

نوسن قدرش که سطح عرش حولانگاه اوست
از خم زانوی جبریل امین دارد رکاب

بهر ترویح شفیع یک جهان عاصی، حسین
آنکه مینو راست از گرد قدم گاهش سحاب

بادشاهی، صابری، دریا دلی، تشنه لبی
کز غمش، زلعل خون بارست چشم آفتاب

شاه غیرت افرینی کز پی تعلیم صبر
بخیه نقش قدم زد بر لب موج سراب

در گهش را محمل خواب زلیخا فرش راه
خیمه هاش را نگاه مردم کنعانی طناب

عاشق الله و معشوق وفاداری رسول
قبله عشق و پناه حسن و جان بو تراب

بهر ترویح امام ابن امام ابن امام
آدم آل عبا، شهشه عالی جناب

استانش عالی و منزل گه قدرش رفیع
بارگاهش عرش سامان و حاشش مستطاب

لاله ز همرنگی چشم بخون آلوده‌اش
می‌رند بر فرق از دغ غلامی سحاب

بهر ترویح محیط فیض، باقر، کز شرف
در هوای آستان بوسیش می‌بالد ثواب

بهر ترویح علی جعفر صادق که اوست
وارث علم رسول و حارن سر کتاب

تکیه جز بر قول او کردن، خطا باشد خطا
راه جز بر جاده‌اش رفتن، عذاب آمد عذاب

بهر ترویح شه کاظم که در هر عالم ست
چون قضا حکمش روان و چون قدر رایش صواب

بهر ترویج رضا، کز بهر تعمیر جهان
گشته معمار کرم را جادهٔ راهش طناب

بهر ترویح تقی کاندر تماشا گاه اوست
طاق ایوان آسمان، مرآت روشن افتاب

بهر ترویح نقی، کز بهر تقریب نیاز
هدیه آور دست نرگس‌دان بیزمش ماهتاب

بهر ترویج حسن، پشت و پناه خلق
شاه کیوان بارگاه و خسرو جنت مآب

بهر ترویج حسن پشت و پناه
کز ترفع آسمانش عرش را باشد جواب

زین سپس بهرِ ظهورِ مهدی صاحب زمان
ظلمتستان شب کفر و حسد را آفتاب

قول و فعلش بی‌سخن، کردار و گفتار نبی
رسم و راهش بی‌تکلف رسم و راهِ بو تراب

حیذا معمارِ گیتی کز پی تعمیر دین
در کف از سر رشتهٔ شرع نبی دارد طناب

می‌کند از هم جدا صراف حکم قدرتش
در ساست گاه نصفت مس ز سیم ماهتاب

تا بجوید خویش را زانیهٔ رخسار او
شاهدِ دین نبی از چهره بر دارد نقاب

بر لطفش زاتش دوزخ ببالاید بهشت
برق قهرش ابرِ رحمت را کند دودِ کباب

بعد ازین بهرِ شهیدانی که خوش جان داده‌اند
در شهادت گاه شاهِ کربلا را در رکاب

سیما از بهر ترویج علمدار حسین
پیشوای لشکر شبیر و ابن بو تراب

حضرت عباس، عالی رتبه کز ذوقِ حضور
زخم بر اجزای تن پیمود و بر دل فتح یاب

حضرت عباس عالی رتبه کز چوگان او
می‌رود مانند گوی نی سروپا آفتاب

بعد ازین تاثیر دل جوی دعای زمره ایست
کز قلق دارند، در دل آتش و در چشم آب

پادشاهان، مؤمنان جنت بصیران، عاشقان
بیدلان، یعنی عزاداران آلِ بو تراب

راقم بیچاره پز مرده دل، یعنی اسد
کز فسردنهای دل گردیده پست حالات

بر زبان مهرِ خموشی و به دل جوش جنون
در هوس آباد نادانی اسیر پیچ و تاب

یا علی، دانی که رویم سوی تست از هر نورد
هرچه آعارم مخاطب دانمت در هر خطاب

موی اتش دیده را مانم که بهر خوبشتن
حلقهٔ دامِ فنا گردیده‌ام از پیچ و تاب

عمر از رهگذر عمر و فراغ از تکمیل عشق
رفته از غفلت در آغوش وداعِ دل بخواب

نقد اگاهی، به وهمِ فرصتی در باخته
دستِ خالی برسر و دل در نوردِ اضطراب

بسکه در صحرای وحشت عقل و دین در باخته
تندِ قد محمل حوید از رهرِ عقب

خود تو می‌دانی که گم گردیدهٔ دشتِ امید
تشنه تر می‌گردد از بی آبیِ موجِ سراب

دل ز کار افتاده و پا از رودست از هم شکست
جاده ناپیدا و منزل دور و در رفتن شتاب

فاش نتوان گفت، یعنی شاهد مقصود من
جز بخلوتگاهِ اسرارِ تو نگشاید نقاب

مدعا را بر زبان اورن از بیگانگست
جز نگاهت شاهد مارا کفن بادا نقاب

ذوقِ مطلب از تو و من از تو و مطلب زتو
خود تویی بخشی و می‌فهمی زبانِ اضطراب

شعلهٔ شوق هوس دارم ز سودای جنون
کاتش افسرده را بخشد بهارِ التهاب

دین و دنیا را بلا گردان نازت کرده‌ام
جلوهٔ رنگین‌تر از صد گلشنِ صد اسحاب

حرمت جانِ محمد یک نظر کن سوی من
یا علی یا مرتضی! یا بوالحسن! یا بو تراب!

نعت

ان بلبلم که در چمنستان به شاخسار
بود آشیانِ من شکنِ طرهٔ بهار

ان ساقیم که از اثر رشحهٔ کفم
حمیازه را به موج گلابپاشتی خمار

ان مطربم که ساز نوای خیال من
غیر از کمند حادثه دل نداشت تار

ان کوکبم که در تب و تابِ نوردِ شوق
وحِ من از رسیدن می یافتی قرار

ان ریشه نگاهِ امیدم که دمبدم
بود از تم طراوت دل شوقم آبیار

هر غنچه از دمم به فضای شکفتگی
فیض نسیم و جلوهٔ گلداشت پیشکار

هر جلوه را ز من به تقاضای دلبری
از غنچه بود محملِ نازی به رهگذار

هم سینه از بلای جفا پیشه دلبران
فرهنگِ کاردانی بیداد روزگار

هم دیده از ادای معان شیوه شاهدان
فهرست روزنامهٔ اندوه انتظار

هم در زمانه بهر رواج نشاط خویش
هم در مسه ر نر عکس روی بر

پیمانه را به نرخ چمن دادمی بهار
آئینه را به موج شفق بستمی نگار

شوقم جریدهٔ رقمِ ارزوی بوس
ذوقم قلمرو هوسِ مژده کسار

فکرم به جیب شاهد اندیشه گیفشان
کیکم به طرف گلشنِ نظاره لاله کار

از چشم و دل نهاد مرا بود تاج و تخت
وز رنگ و بو بساط مرا بود پود و تار

بختم به جیب عشرتیان میفشاند گل
سیم ز پای محتسبان میکشید خار

وقت مرا روانی کوثر در استین
بزم مرا طراوت فردوس در کنار

ساقی ز باده بر اثرِ نعمه عذر خواه
مطرب ز نغمه هوس باده حق گزار

از پرده های ساز نفسها اثر فشان
از جلوه‌های ناز نظرها کرشمه بار

همورادِ ذوقِ مستی و لهو و سرور و سور
پیوسته شعر و شاهد و شمع و می قمار

با کیسه در خصومت و با کاسه در لجاج
رندان پاکباز و شگرفانِ شاد خوار

بدمستی شبینه و خوابِ سحرگهی
رنگینی سفینه و اشعارِ آبدار

اکنون منم که رنگ برویم نمی‌رسد
تا رخ بخون دیده بشویم هزار بار

صد ره ز داوری بگرو باز برده‌ام
افتادگی ز خاک و پریشانی از غبار

نقشم به نامه نیست بجز سرنوشت داغ
تارم به جامه نیست به غیر از تن نزار

تم در جگر نمانده ز تر دستی مژه
دل را به پیچ و تابِ نفس میدهم فشار

چشم گشوده‌اند به کردارهای من
رشک دو صد دم و رقعه شرمسار

پایم به گل ز حسرتِ گشت کنار جوی
حارم ببدل ز یاد هم آهنگی هزار

هم درد من فتاده در اشوب گاه بیم
شمع سحر گه در قدح دستِ رعشه دار

خود کردنم بوحشت شبهای بیکسی
برد از ضمیر دهشت تاریکی مزار

در پیکرم ز درد و دریغست جان و دل
در بسترم ز خاره و خارست پود و تار

هم تن ز ضعف وقف شکنهای بی‌حساب
هم دل ز رنج داغ المهای بی‌شمار

از خون دیده هر مژه‌ام شاخ ارغوان
وز سوز سینه در نفسم تاب لاله زار

کاشانه مرا در و دیوار شعله خیز
همسایه مرا سر و دستار پر شرار

پیموده‌ام درین سفر از پیچ و تاب عجز
در هر قدم هزار بیابان و کوهسار

داغی ببدل ز فرقتِ دهلی نهاده‌ام
کش غوطه داده‌ام به جهتم هزار یار

بخت از سواد کشور بنگاله طرح کرد
سر خوبش رخت ماتم هجران آن دیار

با این همه نهیب که جان مسرود ز تن
با این همه نورد که دل مسرود ز کار

نحسی به دلفریبی شوق جنون مزاج
نحسی به پشتگرمی جان امیدوار

محروم جان که مهر ندانم ز دشمنی
مستم چنان که گل نشناسم ز نوک خار

هر گرد فتنه طرهٔ خوبان کنم گمان
هر زخم کنده خندهٔ مستان دهم قرار

بست و بلند را نگذارم به نار و عجز
رد و قبول را نپذیرم به فخر و عار

هر گونه زهر عربده اندر مذاق من
مانند تلخی می ناب ست خوشگوار

در دشت سر دمیدن تیر ز طرف کوه
چشم مراست جلوه روبی به تابسار

دکان روستایی و شبهای برشگال
دانم سواد سایهٔ تاکست و آبشار

ایا بود که گریه به دل تازگی دهد
چون سبزهٔ که بردمد از طرف جویبار

ایا بود که دست تهی موج زر زند
چون آتشی که سر کشد از پرده چنار

ایا بود که از اثر اتفاق بخت
دیوانه را بسوادی یثرب فتد گذار

هم دوش شوق را دهمی حله زان نسیم
هم چشم بخت را کشمی سرمه زان غبار

سر بر آستان رسول کریم سر
جان را بفرق مرقد پاکش کنم نثار

هم مزد سعی بخشم و هم مژدهٔ سکون
از بوسه پای خویش کنم بر درش فگار

فخر بشر، امام رسل، قبله امم
کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار

ان ابتـــدای خلـــق کـــه ادم دریـــن نـــورد
همچـــون امـــام ســـیحه برونـــست از شـــمار

ان منتهـــای همـــت هـــشتی کـــه در وجـــود
انـــدر میـــان دهـــر نـــشان میدهـــد کنـــار

در معـــرض لطافـــت مهـــرش، جهـــان جهـــان
گنهـــای شیـــشه میدهـــد از مغـــز کوهـــسار

در موقـــف سیاســـت قهـــرش، زمـــان زمـــان
مهـــر از شـــعاع مـــی‌کـــشد انگـــشت زینهـــار

دانـــی چراســـت، کـــز اثـــر جلـــوهٔ قـــدش
بـــر خـــاک نقـــش ســـایه نگردیـــد آشـــکار؟

وقتی کـه ریخـت طـرح مثـالش ز نـور خـویش
برداشـــت از میانـــه حجـــاب آفریـــدگار

هـــم ســـطوش بـــه عـــرض شـــکوه شـــهود حـــق
از هـــر نگـــه دریـــده جگـــر گـــاه اعتبـــار

هـم قـدرتش بـه دعـوی شـرح کمـال خـویش
قـــانون نطـــق را ر رگ ســـنگ بـــه تـــر

ر قـــبض بخـــشی بفـــش عظمـــت اگهـــی
ور دنـــــواری کـــــرمش حـــــر حـــــار

در بـــزم رنـــگ و بـــوی نگـــاهش ر مرتـــضی
در رزم آبـــــروی ســـــپاهش ز ذوالفقـــــار

حقـا کـه لفـظ احمـد و لطفـی کـه تحـت اوسـت
گنجیـــست شـــایگن و طلسمیـــست اســـتوار

امـــی یـــی گـــشایش ایـــن معنـــوی طلـــسم
فطـــرت شـــگرفِ قاعـــدهٔ کـــرده اختیـــار

بایـــد نخـــست مـــیم ز احمـــد فـــرا گرفـــت
کـــان مـــیم اســـمِ ذات نبـــی راســـت پـــرده دار

هـــر گـــه بـــه یمـــن معرفـــت ذات احمـــدی
مـــیم از میانـــه رفـــت و احـــد گـــشت آشـــکار

بـــی پـــرده بنگـــر از الـــف الله جلـــوه گـــر
وز حـــا و دال بـــشمر و دریـــاب هـــشت و چـــار

دارم ســـر حـــضور کـــه درعـــرض خـــدمت ســـت
شـــوقم عنـــان گـــسسته تـــر از بـــادِ نـــو بهـــار

مطلع ثانی

ای آنکه چشم در رهت از موج هر غبار
فردوس را بدام نگه می‌کند شکار

تقدیر از وجودِ تو شیرازه بسته است
مجموعه مکارمِ اخلاق کردگار

توفیق در زمان تو ترتیب داده است
فرهنگِ افریش و شرح رموز کار

هم گوهر ترا ز فروغ خود ابرو
هم صانع ترا بوجود تو افتخار

در یمن کرده‌اند یسارِ ترا یمین
[illegible]

حبت به کارگاه ولای تو حلّه باف
رضوان ببارگاه رضای تو پیشکار

در عالمی که بردمد از عرصه رستخیز
در موقفی که سرزند از پرده گیر و دار

بر دامن از سپیدی روها کشی طراز
در وام از رهانی امت بری شکار

بخشش به نقد سجده روانی عطا بکرد
بگرفت تا بحبت ز سنگ درت عیار

رحمت ثواب را بسراپرده جانداد
بورد تا ز دفترِ جودت برات بار

بی‌رخصتِ ولای تو طاعات مدعی
سمزد همچو کوششِ دهقان بشوره زار

بی‌عشرتِ رجای تو اوقاتِ زندگی
تنگ و تبه چو دیدهٔ مور ودهان مار

تا پنجهٔ عطای تو گردیده پرده در
تا سایه لوای تو گردیده پرده دار

خواهم رواج و رونق جنت ز خار و خس
نازم سپیده رویِ مشتی سیاه کار

طاره گر بعرض نگه بال منزند
با نزهت جمال تو سطریست از غبار

اندیشه گر به سعی قلم ناز می‌کند
در حضرت جلال تو طفلیست نی سوار

می‌خواستم که شاهدِ مدح ترا کنم
دامان و جیب پر زگهرهای شاهوار

در پیچ و تاب عرض جنون شمار شوق
ابیات را ز صد برسانم صد هزار

هر لفظ را به قافیه ارم هزار جا
هر پرده را به ولوله سنجم هزار بار

امّا ادب که قاعده دان بساط نیست
داد از نهیب حوصلهٔ آز را فشار

از بسکه بر جگر نمک دور باش ریخت
گردید خامه در کفم انگشت زینهار

دیگر چه گفت، گفت که ای غالب حزین
دیگر چه گفت، گفت که ای رند خاکسار

هر چند شوق تشنه عرض عقیدتست
امّا تو و ستایش ممدوح کردگار

از ماکسی سئل و حسین ترزمن بسای
کلک و وری سفگن و دست دعا بر آر

تا کسوت وجود شب و روز را به دهر
از تاب مهر و پرتو ماه ست پود و تار

تا سینه راست ناله در انداز کاوکاو
تا دیده راست جوش نگه ساز خار خار

تا سجده راست در ره حق مژدهٔ قبول
تا عذر راست بر در بخشش نوید بار

تا شاخ را ز عیش بود عنچه خنده ریز
تا ابر را ز شوق بود دیده اشکبار

بادا محیطِ نور ز فیض تو موجزن
بادا بنای دهر ز شرعِ تو استوار

عزمِ مجاهدان تو با چرخ همعنان
سعیِ موافقان تو با خلد همکنار

دائم ز وضع چرخ ثوابست محیط باد
بر تارکِ عدوی تو ابر تگرگ بار

لاغر چنان که در خم و پیچ فغان و اه
نتوان شناختن تنش از نالههای زار

انـرا کـه بـرده الفـتِ گـسوی تـو بخـاک
سـنبل دمـد زجـیب سـواد شـب مـزار

وان را کـه بـر خـلاف تـو رفـه اسـت در لحـد
دودی براورنـد و لـیکن هـم از دمـار

نعت

مـرا دلبـست بـه پـس کوچـه گرفـاری
کـشد وی سـر ر سـاهدان بـازاری

بـه لاغـری کـنم اسـان قبـول فـیض سـحن
کـه رشـته زود ربایـد گهـر ز همـواری

بـه نگـی دهـن دوسـت، خـاطری دارم
کـه دل ربـوده ز دشـمن بـه مغـز گفتـاری

ر نوسـن شـدرد مگـوی و ر مـن جـوی
نـشاطِ زمزمـه و لـذت جگـر خـواری

چـو زلـف جـوهرِ تـیغم بـود پریـشانی
چـو چـشم یـار بخونـشم رسـد ز بیمـاری

بـه مایـه بخـشی دل در حـق زبـان بـیش ست
مـژه چـه پـیش بـرد دعـویِ گهـر بـاری

نـه خـوش خـونِ دل از قـدرِ گریـه افـرون ست
چـرا نباشـدم ار تـابِ چهـره گلنـاری

ز بـسکه عمـر سـپرده بـه بزلـه پـالایی
ز بـسکه خـوی گـرفتم بـه لـذتِ خـواری

ز اب خـضر نـشان میـدهم بـه اسـانی
بـه نوی سرد حـن مـی دهـم بـه دشـواری

چـو مـژده دوسـت نـوازم چـو فسـه خـصم گـداز
بـه دل ز سـادگی و بـا زمـان ز پرکـاری

چـو بـادِ تند کـه هنگامـه سـنج خویـشتن ست
سـتنزه بـودش بـا غبـار پنـداری

مـلال خـاطر حاسـد ز مـن بـدان مانـد
کـه گـرد ره بـه هـوا پیچـد از سبکـساری

چه نگ اگر به سخن همفن ست چون به سخن
زدودهام ز ورق داغ ننـگِ همکـاری

مـرا کـه عـرضِ هنـر دورخ پشیمانیـست
همـین بـس ست مکافـات حاسـد آزاری

شد انکه هم قدمان را ز من غباری بود
ز رفتگان بگذشتم به تیز رفتاری

مسنج شوکت عرفی که بود شیرازی
مشو اسیر زلالی که بود خوانساری

به سومنات خیالم درای تا بینی
روان فروز به رو دوشهای زناری

بساط روی زمین کارگاه ارژنگی
بتان دیر نشین، شاهدان فرخاری

جحیم جوشدم از پردهٔ نفس چو مرا
بود بجان عدوی نبی شررکاری

بهشت ریزدم از گوشه ردا که مرا
ز خوان نعمت رسولست زله برداری

مطاع ادم و عالم محمد عربی
وکیل مطلق و دستور حضرت باری

شهنشهی که دبیران دفتر حاهش
به جبرئیل نویسنده عزت آثاری

عدو کشی که ز چاک کنار توقبمش
دویده تا دل خسرو جراحت کاری

فضه کرمش در حقایق افاق
بسان روح در اعضای حانور ساری

افاده اثرش بر قوائم افلاک
به شکل رعشه بر اندام آدمی طاری

دران تورد که وحدت بچار سوی شهود
فروخت رونق هنگامه خریداری

متاع او به تماشا سپرده ارزانی
حدوث او بقدم داد گرم بازاری

بشان رتبه ذاتش بعالم توحید
دو پایه برتر از افعالی و ز آثاری

تو کز وجوب مغائر شماری امکانش
ز احوالیست نگه در مقام زناری

چنان بود که ببیند بخواب کس خود را
ازو مشاهده حق به عین بیداری

دریں مقام کہ ہنگامہ سیر کرب کرد
نہفت جادۂ مقصود اندران تاری

طہورِ ایزد یکتا بہ صورت حصش
بہادہ در رہ اعیان چراغ عمحواری

حسن کہ می‌نگرم حنوۂ حجاب گداز
چہ مشکست و گر حوبشتن نگہداری

می مشاهده پر زور و من ز ساده دلی
خورم چو بیش کنم حرص بیشتر خواری

سحن مذاق دگر یافت شورشی دارد
نمک فشانی مستی به معز هشیاری

عنان گسیحته ببراهه تاختن تا چند
به شرع پیچم و گردم به پویه هنجاری

به مطمعی که ز غیب رساندم بحضور
کشم نوای نیایش به ناله و زاری

مطلع ثانی

رهی ز حرف تو اندیشه را مددگاری
خرد به سایهٔ شرعبت ز قمه زنهاری

تو و کلیم و کفش احر استان روبی
تو مسح و دمش اجرت هواد ری

اسیر دام ترا حلد در هواخواهی
مریض عشق ترا حور در پرستاری

تو مه شکافی و حورشید را بگرد ند
رفیق تو به قدمگاه قدرت اطهاری

دم از ترانهٔ خوی تو در اثر سنجی
دل از افسانه موی تو در نشانداری

به عطر سابی موج نسیم نوروزی
به مشک زایی ناف غزال تاتاری

گر نه حاصه ز بهر بساط عزت تست
ی کعبه درین کهنه چار دیواری

چراست این که حقش کرده کارفرمائی
چراست اینکه خلیلش نموده معماری

چو موج و بحر سایش گر ترا پیوست
نشاط فیض با زبان کند یاری

سخن یکیست ولی در نظر ز سرعت سیر
کند چو شعله جواله نقطه پرکاری

سخن ز مدح تو بالد به خویش کز تعظیم
بصد هزار زبانی ستودهٔ باری

به فیض کحل ولای تو در نظر دارم
که آنچه حد نظر نیست در نظر داری

خود از احاطهٔ علمیهٔ تو بیرون نیست
هر آنچه پیش تو گویم همی بناچاری

ز آسمان گله اتفاق ناسازی؟
ز بخت شکوه توفیق زشت کرداری؟

به من درین که فرو ریزد از زبان چه گرفت
شکیبتی که نگنجد بدل ز بسیاری

به داوری سروکارم به جمعی افتاده است
که برگزیدهٔ چرخند در ستمگاری

چو فتنه جامع قانون عالم اشوبی
چو غمزه صاحب فرهنگ مردم آزاری

فگنده دلو و رسن ر بچه و بر سر چه
شکسته اند سبوی مرا بسرشاری

بسا بگشته وهم بر پی نخستینم
بسان گاو خرسان اندرین طلبگاری

ز ناوکم تن خصم ایمن ست و من خسته
قضا سپرده به پیکان تیر سوفاری

کجاست دست که چینم ثمر ز نخل امید
اگر رسد به زمین شاخش از گرانباری

اگرچه ز اشتلم بخت میزیم ناکام
بدان صفت که کسی جان دهد بدشواری

معاش من به معاد عدوی تو ماند
ز رنگ رنگ نژندی ز گونه گون خواری

ولی باین همه درماندگی چو یاد ارم
ز رحمتی که بحال جهانیان داری

زهم فرو گسلد بند بند فتنه اگر
بقدر ذوق ببالم درین گرفتاری

دو روزه راه بهر رنگ می‌توان پیمود
سد و پست سرافرازی و نگونساری

سالم از ستم غیر بر تو باد که تو
مرا بدست من دیوسار نگذاری

به جنبش اثر لا الـه الا الله
عیار هستی غالب ز پیش برداری

خمسه بر غزل مولانا قدسی

کیستم تا به خروش آوردم بی ادبی
قدسیان پیش تو در موقف حجت طلبی
رفته از خوش بدین زمزمه زیر لبی
«مرحبا سید مکی مدنی العربی
دل و جان باد فدایت که عجب خوش لقبی»

ایکه‌ازروی تو دهد روشنی ایمانم
کافرم کافر، اگر مهر میرش خوانم
صورت خویش کشدست مصور دانم
«من بدل بحمال تو عجب حیرانم
لله الله! چه حمال ست بدین بلعجبی»

ای گل تازه! که زیب چمنی ادم را
باعث رابطهٔ جان و تنی آدم را
کرده دریوزه فیض تو غنی آدم را
«بسی نسبت به د ب تو بی ادم را
برتر از عالم و آدم، تو چه عالی نسبی»

ای لبت را بسوی خلق ز خالق پیغام
روح را لطف کلام تو کند شیرین کلام
ابر فیضی که بود از اثر رحمت عام
«بحلستان مدینه ز تو سرسبز مدام
زان شده شهره آفاق به شیرین رطبی»

حواست چون ایرد دانا که بساطی ار نور
گسترد در همه آفاق چه نزدیک چه دور
حکم اصدار تو در ارض و سما یافت صدور
«ذات پاک تو دریں ملک عرب کرد ظهور
زاں سبب آمده قرآن به زبان عربی»

وصف رخش تو اگر در دل ادراک گذشت
نه همین است که از دایره خاک گذشت
همچوآں شعله که گرم ار حس و حشاک گذشت
«شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت
به مقامی که رسیدی نرسید هیچ نبی»

چه کنم چاره که پیوند حجاب گسلم
من که حر چشمه حیواں شود اب و گلم
من که چوں مهر درخشں شمه نور دلم
«نسبت خود نسگ کرده و بس منفعلم
زنکه نیست نه سگ کوی تو شد بی دلی»

دل ز غم مرده و غم برده ز ما صبر و ثبات
گم گساری کں و بمی نمی رد نخاب
داد سور جگر ما چه دهد سل و فرات
«ص همه تشنه لبیم و تویی آب حیات
رحم فرما که ز حد می گذرد تشنه لبی»

غالب غمزده را نیست درین غمزدگی
جز به امید ولای تو تمنای بهی
از تب و تاب دل سوخته غافل نشوی
«سیدی انت حبیبی و طبیب قلبی
آمده سوی تو قدسی پی درماں طلبی»

نعت

حق جلوه‌گر ز طرزِ بیانِ محمدست
آری کلامِ حق به زبانِ محمدست

آئینه دار پرتوِ مهرست ماهتاب
شانِ حق آشکار ز شانِ محمدست

تیر قضا هر آئینه در ترکشِ حق ست
اما کشاد آن ز کمانِ محمدست

دانی اگر به معنی لولاک را رسی
خود هر چه از حق ست از آن محمدست

هر کس قسم بدانچه عزیزست می‌خورد
سوگند کردگار به جان محمدست

واعظ حدیثِ سایهٔ طوبی فروگذار
کانجا سخن از سرو روان محمدست

بگذر دو نیمه گشتن ماه تمام را
کان نیمه جنبشی زنشان محمدست

در خود ز نقشِ مهرِ نبوت سخن رود
آن نیز نامور ز نشان محمدست

غالب ثنایی خواجه به یزدان گذاشتیم
کان ذات پاک مرتبه دان محمدست

نعت

بام ایزد ای کلکِ قدسی صریر
بهر جنبش از غیب نیرو پذیر

ز مهرم به دل همچو اه اندر ای
ز دل تا بر آرم بگردون برآیی

چو بر سلسبیلت ره افتد نخم
جانان خیالان به مینو بچم

بدم درکش اب گهر سایی را
نمود رکش گوهر لایی ،

فرو رو بدان لایی و دیگر بروی
ز سرسبز گرد و فرو شو بپویی

شگفی ران در به خوش سر ار
بهشتی نسیمی به پیش اندر ار

بدان تم که اندر سرشت اوری
بدان باد خوش کز بهشت آوری

دلاویز تر جنبشی ساز کن
بجنبش رقم سنجی آغاز کن

درودی به عنوانِ دفتر نویس
به دیباچه نعتِ پیمبر نویس

محمد کز انسه روبی دوست
جز بینش ندانست دانا که اوست

زهی روشن ائینه ایزدی
که دروی نگنجیده زنگ خودی

ز رازِ نهان پردهٔ بر زده
ز ذاتِ خدا معجزی سر زده

تمنای دیرینه کردگار
بوی ایزد از خویش امیدوار

تن از نور پالوده سر چشمه‌ای
دلی همچو مهتاب در چشمه‌ای

بهر جام ازو تشنهٔ جرعه خواه
بهرگام ازو معجزی سر براه

کلامش بدل در فرود آمدن
ردم جسته پیشی برود آمدن

خرامش به سنگ از قدم نقش بند
به رنگی که نادید پایش گزند

به دستش گشادِ قلم نارسا
به کلکش سوادِ رقم نارسا

دل امیّد جایی زیان دیدگان
نظر قبله گاه جهن دیدگن

به رفتار صحرا گلستان کنی
به گفتار کافر مسلمان کنی

بدنیا ز دین روشنایی دهی
به عقبی ز آتش رهایی دهی

به خویی خوش اندوه گاه همه
به آمرزش امیدگاه همه

لب نازنیش گزارش پذیر
جهان آفرینش سپارس پذیر

زمین دل ز کف داده پایی او
خود از نقش پایش سودایی او

پی‌ای انکه او را ببوسد قدم
لب آورده یثرب ز مردم بهم

ز بس محرمِ پردهٔ راز بود
به نزدیکی حق سرافراز بود

ز رازی کـــه بـــا وی ســـرودی ســـروش
صـــدائش بـــودی ز اول بـــه گـــوش

جهـــی قلـــه ادمـــی زادگـــان
نظـــر گـــاه پیـــشین فرســـتادگان

گـــشای ده نـــسل ادم بـــه خـــویش
روائـــی ده نقـــد عـــالم بـــه خـــویش

بمـــن روشـــن از برســـو روی و
حـــس ســـنهٔ چـــن کـــوی و

بـــه کـــس ف ـــور جنـــن رخمـــی
زبراهـــه پویـــان خـــرامش ربـــایی

ز بـــت بنـــدگی مـــردم ازاد کـــن
جهـــانی بیـــک خانـــه ابـــاد کـــن

بـــه محـــراب مـــسجد رخ ارایـــی دیـــر
بـــه اندیش خـــویش و دعـــا گـــوی عیـــر

تـــو گـــوئی ز بـــس دل ز دشـــمن رباســـت
کـــه ســـنگ درش ســـنگ اهـــن رباســـت

ز جـــوئی کـــه در کـــربلا شـــد ســـسل
ادا کـــرد وام زمـــان حلیـــل

گـــزین بنـــده کـــز بنـــدگی ســـرنتاف
ز والا پـــسیحی عـــوص بـــر نتفـــت

کـــش را بـــدان گونـــه شـــیرازه بـــست
بـــدین صـــفحه نقـــشی چنـــان تـــازه بـــست

کـــه تـــا گـــردش چـــرخ نیلـــوفری
بـــود ســـبز حـــاش بـــه پیعمبـــری

دل افـــسرده مالـــک ز جـــوش خـــوبی‌اش
کمـــر بـــسه رضـــوان مـــدل جـــوبی‌اش

ز کـــوثر ببیننـــد تـــا در گهـــش
ز طـــوبی همـــان تـــا بـــه لـــشکر گهـــش

کـــدوبی گـــدا و شـــراب طهـــور
کـــف پـــایی دروبـــش و رخـــسار خـــور

ز بـــادی کـــه از دم بـــر افـــلاک زد
ز نقـــشی کـــه از مهـــر بـــر خـــاک زد

فـــرازین جهـــانش ز خـــود بـــیش دیـــد
فـــرودین گـــروهش هـــم از خـــویش دیـــد

مگـــس رانِ خـــوانش پـــر جبرئیـــل
بخـــوان گـــستری پیـــشکارش خلیـــل

جمـــالش دل افـــروز روحانیـــان
خیـــالش نظـــر ســـوزِ یونانیـــان

بـــه دم حـــرز بـــازوی افلاکیـــان
بـــه پیونـــدِ پیرایـــهٔ خاکیـــان

بـــه معـــراج رایـــت بـــه گـــردون بـــری
بـــدین شـــبروان بـــر شـــبیخون بـــری

ســـخن تـــا دم از ذکـــر معـــراج زد
بمـــن چـــشمک خـــواهش تـــاج زد

همانـــا تهـــی دســـتم انگاشـــته
کـــه خـــواری بمـــن بـــر روا داشـــته

چـــو نـــود مـــرا ربـــ بمـــ گربـــر
هـــر ائینـــه گـــردم تمنـــا پـــذیر

ز مـــه پایـــه تـــا کلبـــه مـــشتری
بـــروبم فلـــک را بـــه جـــولان گـــری

بفـــس ریـــزه‌هـــایی فروزنـــده هـــور
جگـــر پـــاره‌هـــایی کواکـــب ز نـــور

کـــه افتـــاده بیـــنم بـــدان ره گـــذار
گدایانـــه بـــر چیـــنم از ره نثـــار

نثـــار شـــبی کـــش ســـتایش گـــرم
بـــه چیـــدن ز بـــالا فـــرود آورم

کـــنم تـــاج طـــرح از گهـــر ریـــزه هـــا
ز گـــوهر بتـــاج انـــدر آویـــزه هـــا

بـــه ســـائل دهـــم تـــار ســـانم ســـرش
بـــه جـــایی کـــز آنجـــا رســـید افـــسرش

بیان معراج

همانـــا در اندیـــشهٔ روزگـــار
شـــبی بـــود ســـر جـــوش لیـــل و نهـــار

شـــبی دیـــده روشـــن کـــن دل فـــروز
ز اجزایـــی خـــود ســـرمهٔ چـــشم روز

شبی فرزند شیرینش [illegible]
[illegible] خوش رقم [illegible]

[illegible] فیض سحر بافته
[illegible] شکر خورشید در بافته

[illegible] که انـدوز بود
چنین شب دگر بهر یک روز نور

[illegible] فرخنده شب نخست
همه روز خود را بخورشید شست

فروزد قمر خوی روز سلاح شب
[illegible] محمل برسم عرب

رخ جلوه گر در پرند سیاه
چو از مردمک جوش نور نگاه

به راهش زبس نور می‌بیختند
بهر ذرهٔ خورشید می ریختند

چه بود از درخشندگی کان نداشت
نیازی به خورشید تابان نداشت

یکی توبه شبی ده و شش دلبری
حسور از زیور پیکرش گوهری

گر از زیوری گوهری کم شود
چه از تابش پیکری کم شود

فروزان بفر فروغ یقین
چنان کز محمد از وی حنین

سراینده راز بعد از درود
بدین پرده راز نهانی سرود

که ای چشم هستی به روی تو باز
نیاز تو هنگامه آرایی ناز

خداوند گیتی خریدار تست
شبست این ولی روز بازار تست

چنین لنگر ناز سنگین چرا
به طور اظهار تمکین چرا

کسان جلوه بر طور گردیده اند
ز راه تو آن سنگ برچیده‌اند

نبینـــی بـــراه انـــدرون ســـنگلاخ
کـــران تـــا کرانـــست راهـــی فـــراخ

بلـــی از گـــدایان دیـــدار خـــواه
نبیـــد کـــسی جـــز بـــره روی شـــاه

عزیـــزی کـــه فرمـــان شـــاهش بـــود
گـــزین پایـــه دربـــار گـــاهش بـــود

بـــه دور توشـــد لـــن ترانـــی کهـــن
فـــصحت مکـــرر بـــسمحد ســـحن

تـــرا خواستگارســـت یـــزدان پـــاک
هـــر آئینـــه از لـــن ترانـــی چـــه بـــاک

تـــویی کانچـــه موســـی بتـــو گفتـــه اســـت
حد وســـد یکـــا تـــو گفـــه اســـت

تـــویی انگـــه تـــا امـــر تـــرا خوانـــده‌انـــد
دریـــن ره گـــذر گـــرد بنـــشانده‌انـــد

ز ایمـــن چـــه گـــویی کـــه راه ایمنـــست
بـــه شـــب گیـــر برتـــو کـــه شـــب روشنـــست

بنـــه در از پرتـــو روی خـــویش
چـــراغ فراطـــاق ابـــروی خـــویش

بگـــویم کـــه یـــزدان تـــرا عاشقـــست
ولـــی زان طـــرف جذبـــهٔ صادقـــست

جهـــان افـــرین را خـــورو خـــواب نیـــست
تـــو فـــارغ بـــه بـــستر چـــه خـــسپی بالیـــست

بیـــارایی شمـــشاد بـــی ســـایه را
بـــه پیمـــایی اورنـــگ نـــه پایـــه را

چـــو خـــاطر بـــه گفتـــار حوـــشش کـــشید
همـــا ســـایه رخـــشی بـــه پیـــشش کـــشید

بـــه روحانیـــان پـــرورش یافتـــه
ز ریحـــان مینـــو خـــورش یافتـــه

هیـــونی کـــه تـــا دم ز مـــستی زدنـــد
ز بـــالا قـــدم ســـویی پـــستی زنـــد

ز گنبـــد بـــه غلطـــانی ار گردگـــان
نیفنـــد کـــه آیـــد فـــروز آســـمان

شبانش به رقص اندرون حد گذشت
که بر کوی او آمد و شد گذشت

به هم چشمی هور سر بر سمی
به هم دوشی حور گیسو دمی

سبک حرص حمد اندر بر بسم
که بر جنش نگرد از گل شمم

هم از بد صبحی سبک حر بر
هم از نکهت گل دلاور تر

ز سق و شمش گر به بزم مدام
کمی ساز تشبه مینا و جام

نباشد شگفت ار بدیدن رسد
که آن باده پیش از رسیدن رسد

ز تیری به گلبرگ گر بگذرد
ز گلبرگ رنگ آنچنان بسترد

که دیگر بدان دیدهٔ راست بس
کبودی نماند گل از نسترس

دو صد ره ز چشم او بدل در رود
درین ره بجستن سراسر رود

نه اجزایی بینش ز هم بگسلد
نه پیوند هنجار دم بگسلد

پیمبر بدین مژدهٔ دل نواز
کهن بودش در اندیشه از دیر باز

ز بس ذوق ناسوده بریال دست
بران باره یکبارگی بر نشست

مفسر رد درین مساحر سی
که بد مد و برد سوی گلی

حرمی ز مفراض "لا" تر بر
حمائی "ز لا" دلاور تر

چو بود اتش ان پویهٔ اتشین
بر افروختش باد دامان زین

براق از قدم خار در راه سوخت
پیمبر بدم ما سوای الله سوخت

فرس چون سواری سرافراز یافت
دمی تازه در خویشتن بازیافت

به جنبش در آمد عنان ناگهش
فضایی زمین گشت جولانگهش

به سُم گنج فاروں نمایان کنان
به دُم عقد پروین پریشان کنان

چنین تا ز بیت المقدس گذشت
ازین کهنه کاخ مقرنس گذشت

هوا تا زند بوسه برپایی او
براه اندر آویخت در پایی او

ولی توسن از مس که سرکش گذشت
هوا تا دهد بوسه ز آتش گذشت

قدم تا بر اورنگ ماهش رسید
به اکلیل کیوان کلاهش رسید

بیالید چندان ز بیشی قدر
که بی منت مهر گردید بدر

شد از پر دلی هم به تحت الشعاع
مقابل به خورشید در اجتماع

رمه گر کند مهر پهلو تهی
چه غم چون زحویشش بود فربهی

چو فرمان چنان بودش از شهریار
که گردد درآن راه منزل شمار

به هنگام عرض نشانهایی راه
برآن پیک دانا ببخشود شاه

بفر قبول خودش خاص کرد
به داغش نشان مند اخلاص کرد

به سیمایی مه داغ چون بر نهاد
دوم پایه را پایه برتر نهاد

صفایی کشاد خدنگ نگاه
بدان حد که شد تیرش آماجگاه

به شمعی که بینش به شبگیر سوخت
شه دیده ور تیر بر تیر دوخت

عطارد به اهنگِ مدحت گری
زبان جست بهرِ زبان آوری

به دستوری خواهش روزگار
نهانِ خود از پرده کرد آشکار

در اندیشه پیوند فالب گرفت
بخود در شد و شکل غالب گرفت

بدل گرمی شوق جرات فزایی
شد از دست و گردید دستان سرایی

درین صفحه مدحی که من می‌کنم
خود از گفتهٔ خود سخن می‌کنم

که ای ذرّهٔ گردِ راهِ تو من
ز خود رفته جلوه گاه تو من

بطرز محو حسنِ خدا دادِ تو
سیم کشه غمزه داد تو

برفتار رخش تو اختر نشان
به گفتار لعل تو گوهر نشان

فسون سحر روی شده
بر رهت حرم کده

خرج تو برکند کشش
سحر تو بر ربح عشش

چهش فزون ز کرش تو
که بخشش ز سمش تو

سرمن که بر خطا فرمن تست
بخشش زد دوران به درمان تست

درین ره ستایی‌اش نگار توام
به بخشایش امیدوار توام

ازان بس که گشت اندران مرحله
عطارد فروزان به نور صله

سپهر سوم گشت جولان گهش
جبین سو ناهید اندر رهش

بط و بربط از پیش برچیدنش
تشان می و نعمه پوشیدنش

بـــدان گرمـــی از جـــا برانگیخـــت گـــرم
کـــه خـــونش ز اعـــضا فـــرو ریخـــت گـــرم

نـــه تنهـــا برخـــساره رنگـــش شکـــست
کـــه از لـــرزه در دســـت چـــنگش شکـــست

بـــه نـــاخن شکـــستن ازان زخمـــه نـــی
کـــه دلهـــایی شـــوریده خـــستی بـــوی

زبـــیم از کـــفِ چنگـــی دل نـــوار
بغیـــر از دف مـــه فـــرو ریخـــت ســـاز

چـــو در حلقـــهٔ شـــرع شـــد چنبـــری
بـــدان دف در آمـــد بـــه خینـــاگری

مـــه و زهـــره باهمـــدگر خـــوش بَـــوَد
چـــو ســـاقی کـــه از نغمـــه ســـر خـــوش بَـــوَد

بـــدان دم کـــه زهـــره بـــه رامـــش گرفـــت
چوشـــه ســـویی بـــالا خـــرامش گرفـــت

ردایـــی ز نـــورش بـــه انعـــام داد
کـــه در جلـــوه بـــر ســـر کـــشد بامـــداد

ربـــاطِ ســـوم چـــون نـــوَر دیـــده شـــد
فـــرازش ربـــاط دگردیـــده شـــد

زر انـــدوده کـــاخی گـــزین منزلـــی
ز بـــس روشـــنی دلنـــشین منزلـــی

ز هوشـــنگ هوشـــانِ کـــاؤس کـــوس
بـــسی بـــر در خانـــه در خـــاکبوس

بـــه بـــالا و پـــائین ز شـــش راه رو
نظرهـــا بـــدان حلقـــهٔ در گـــرو

بـــدان در بـــه دریـــوزه رویـــی همـــه
وزان قلـــزم آبـــی بجـــویی همـــه

دران کـــاخ جـــا کـــرده نـــام اوری
شهنـــشه نگـــویم شهنـــشه گـــری

جهـــانگیری شـــهر یـــاران بـــدو
گـــل افـــشانی نـــو بهـــاران بـــدو

اگـــر نـــور گـــویی نمـــودش ازو
وگـــر ســـایه جـــویی وجـــودش ازو

به بی خوهشی با نظرهایی پاک
ز لعل و زر اکسیری سنگ و خاک

سرهنگی شرع هنگامه ساز
بدوسته گر روزه وز خود نمار

ر شدی سر از پایی نشناخته
دیره شده را بروں تاخته

روان پیش پیشش مسیحا و بس
روانهایی شاهان پیشین ز پس

قدم بوس سعصر هنگ کرد
ز بس بوسه جابر قدم تنگ کرد

ز مهرش بجنبش درامد لبی
بهر بوسه رست از فلک کوکبی

بدنسان که گردون پرار کوکبست
همانا رگل باری ان شبست

رسیدش بدان خسروانی مناص
به تعمیم اوقات در وقت خاص

ر شر نیاز و ز شاهان سجود
ز عیسی سلام و ز یزدان درود

خرامندهٔ کبک بلندی گرایی
برآن زمره گسترد ظل همایی

توانا ره انجام گردون خرام
فراتر زد از چارمین چرخ گام

رفر سور و حرم سور
به پنجم نشیمن درافتاد شور

سپهری سپند به تیر کلاه
گهر ریز ما رفت از شاهراه

ولی بود چون برکمر دامنش
توانگر نه کردان گهر دامنش

گر خود همان یک گله دار بُرد
به آخر گهر هایی شهوار بُرد

بگو تابدان گوهری افسری
به خورشید تابان کند همسری

ارن بیش کس چون نو نگر شود
که سرهنگ با شه برابر شود

ازان دم که خوش به رگ گرم شد
به منت پذیری دلش نرم شد

رگ گردنش از وفا پیشگی
ثمر سجده آورد در ریشگی

صف ارا گروهی ز بهرامیان
چو پیرامن کعبه احرامیان

نیاکان من تا جهانیان پشنگ
قدم بر قدم اندران حلقه تنگ

به اسیب بازو به بازو زدن
زهم جسته پیشی بزانو زدن

روانهایی ترکان خنجر گزار
پر افشان دران بزم پروانه وار

شهنشاه چون عرض لشکر گرفت
فراز ششم چرخ رهسر گرفت

به پیش امدش دل گشا معبدی
چنان چون بره ناگهان کتبدی

سرو شان فرخده امثال سپند
رده بردر صومعه دست بند

در و بام کاشانه خورشید زای
نکو محضری را بکا شانه جای

که منشور خوبی به تمغایی اوست
ظهور سعادت به امضایی اوست

کنش را بپایست نیرو دهی
منش را به فرزانگی خودهی

به تلخی گوارا چو قهر طبیب
به تندی ملائم چو خشم ادیب

جوان بخت پیری همایون صفات
ز دل زندگی بر مزاج حیات

خداوند از پاکی گوهرش
بیفشرد از مهر اندر برش

خدوند درد و مرحمت سل
ازین سو کشش بود و رانسویی میل

بدن حب و ملسی که انگبحد بور
چو شیر و شکر باهم امیخت نور

خورد اب در راه رهرو اگر
بمسر بره خورد شیر و شکر

بخوشید سر چشمهٔ نور ازو
خوشا راهرو چشم بد دور ازو

بدان جرعه کز چشمهٔ نوش زد
بدان ذوق کدر دلش جوش زد

به لطفش دم از اب حیوان گذشت
بموجش سراز کاخ کیوان گدشت

به چشم اثر بین فرزانه در
در امد چراغی بدان خانه در

که گر خود توان گوهر جان شناخت
فروغ وی از داغ نتوان شناخت

بدل تنگی از بس فرو خورده دود
شده شعله , وی ,دس کود

دران پرده هندویی و اژون پیچ
به زیر نای کنش خورده پیچ

سراسیمه از بس به تعظیم حست
بح از دست رفت و بهم سود دست

بران رفته مسکین تاسف کنان
ز خجلت به رفتن توقف کنان

ردش بسکه در هر قدم برملا
ادب دور باش و عنایت صلا

فرومند حیران بدان کردر
گران گشت پایش به رفتار در

بمسر که پوینده راه بود
به دادار جوینده راه بود

چو زین گونه زین هفت در بند ژرف
پدید آمدش فتح یابی شگرف

سپهر ثوابت به پیش امدش
گهرها رانده‌در بیش آمدش

گهر پیکران از یمین یسار
نمودند به رشته گهرها نثار

همانا سپهر اندرون مرحله
ز هجرش دلی داشت پُر آبله

و یا خود نگاهش دران شهر بند
ز تیزی به دیوار روزن فگند

که از حسه شوق و ذوق ظهور
ز روزن شد ان پرده غربال نور

زهی شوق گستاخ دیدار خواه
زهی حسن مستور عاشق نگاه

بدان شوق نازم که بی خویشتن
دود خس سوش چین فطره رن

مگر قدسیان را خود از دیر باز
براه نبی چشمها بود باز

ویا رحمت حق بجولان گهش
ز سرجوش نور آب زد در رهش

خرامنده اندر گذرگاه ناز
خرامش همی کرد با برگ و ساز

به نظاره هفت اشتا از پی‌اش
روانهایی کروبن برخی‌اش

صُوَر گونه گون ا زجوب و شمال
گشودند بند نقاب خیال

حمل سر به نرمی فرایش داشت
سپاسی ارآن لا به برخویش داشت

نه بینی که حیوان بیگانه خویی
به پوزش منعم بود طعمه جویی

چو او راست چوپان ان رمه
هر آئینه تازند سویش همه

دود گاو تا رویی اور بید رنگ
سرون خودش زد بدل گاوشنگ

سودی اگر شمر در عرض راه
چریدی به چالاکی از خوشه گاه

تر گوی به راه خداوند دور
شهپر از نمود ثریا و ثور

گدایی‌است هندی که سرتا بپا
بحر مهره اراسته گاو را

به دریوزه گستاخ پوید همی
ز رهرو به ره دایه جوید همی

برانی سروشان فرخ لقا
ب هر سو کسه دنگت

ز پوند خوشحالی مهر و ماه
بیند حرزی بیازویی شاه

که چون باز گردد به بگاه خاک
باشد ز چشم بد اندیشه باک

دو پیکر که گویی ورا تو امان
به رهرو پذیری در آمد چمان

پی هستی شه بدست بار
ره اوردی از رورهانی دراز

ز بس بود جوزا دران رهروی
کمر بستهٔ خدمت خسروی

بدان تازود نیمه از نیمه بیش
ز تیری ببرند پوند حویش

چو همسایه بگشود درهایی نور
به غلطد سرطان به دریابی نور

به کاشانه مه اران فتح باب
بستند پیرابه ماهتاب

چنان دلکش افتاد از هر طرف
که برجیس را گشت بیت الشرف

به شاهانه کاخی که اسد نام داشت
دراز نقطهٔ اوج بهرام داشت

گشودند در تابدان اصطکاک
شود دشمنان را جگر چاک چاک

نشد گرچه چون گاو قربان او
ولی شیرشد گربهٔ خوان او

بچندان به محنت کشی خو گرفت
که بر گو بتواند آهو گرفت

نه درپنجه زور ونه در سینه دم
فروماند بی جس چون شی علم

شود تا خداوند را سجده بر
برآورد از خوشه صد دانه سر

دران راه گر توشه‌ای داشت چرخ
هم از خرمنش خوشه‌ای داشت چرخ

ازین ره بخود بس که دلد تیر
هم از خانه خود شرف دید تیر

کشایش در گنج تا باز کرد
به میزان گهر سنجی آغاز کرد

ازانجا که در مطرح روزگار
ترازو بی سنجش آید بکار

سپهر از شرف تا خیالی بپخت
زحل را نجاکِ رهِ خواجه سخت

هم ان پله را چرخ فرسایی دید
هم این پله را بر زمین جایی دید

به عقرب خداوند ان جلوه گاه
سران شد که تازد بسویش ز راه

ولی چون نگهبانی‌ای راه داشت
سر باز گشتِ شهنشاه داشت

نگهداشت خود را ازان بی‌رهی
که از حکم شه سر نپیچد رهی

به قوس اندر اورد چون خواجه رویی
سعادت به برجیس شد مژده گویی

کمان گشت زین فخر قربان خویش
زهی طالعِ غالب عجز کیش

بدین خوشدلی بایدم شاد زیست
که در طالع من قدم بوس کیست

بـــدبرفت خـــواهم ز گـــردون ســـپاس
کـــه باشـــد مـــرا طـــالع روشـــناس

کمـــان چـــون مـــدین ســـان نمـــایش گرفـــت
جـــنگ جـــر و کـــشش گرفـــت

چـــان جـــست تـــر از کمـــان دل پـــسند
کـــه ننشـــست خـــز دردل گوســـپند

گـــرفتش ذوان ســـعد زابـــح بـــراه
کـــه تحبـــر گـــرد جلـــودار شـــاه

چـــو شـــد ذابـــح از تـــشنگی تـــاب کـــش
بـــدولاب شـــد فـــرع دلـــو آب کـــش

عزیـــزان بهـــم کـــار دیـــن مـــی‌کنـــد
ســـی حوحـــ تاشـــان چنـــین مـــی‌کننـــد

زهـــی شـــوکت حواجـــهٔ ره شـــپار
کـــه باشـــندش احـــر یـــره پیـــشک.

ســـپهری رفیقـــان بـــسیار فـــر
گســـستند ار دلـــو گـــردون رســـن

بـــه عمحـــوارگی تفنـــدش بدســـت
کـــه گیـــرد مگـــر خواجـــه مـــاهی بشـــست

ز حـــق هـــر کـــه فرمـــان شـــاهی گرفـــت
توانـــد زمـــه تـــا بـــه مـــاهی گرفـــت

زان پـــس کـــه ایـــن راه کوتـــاه شـــد
حمـــل تـــا بـــه حـــونش قـــدمگه شـــد

بـــدان پویـــه پیمـــود ایـــن هـــشت چـــرخ
کـــه صـــد بـــار گـــرد ســـرش گـــشت چـــرخ

نهـــم پایـــه کـــان را تـــوان خوانـــد عـــرش
بـــه ره ز اطلـــس خـــوش گـــسترد فـــرش

رهـــی نـــامور پایـــهٔ ســـرفراز
ســـرا پـــردهٔ خلوتـــستان راز

ســـر رشـــته نـــازش چـــون و چنـــد
بـــه پیونـــد هـــستی بـــدان پایـــه بنـــد

بـــود گرچـــه برتـــر ز افلاکیـــان
ولـــی لـــرزد از نالـــه خاکیـــان

دل بی نوایی گر اید به درد
نشیند بدان پایه پاک گرد

صدایی شکستِ کمرگاه مور
دینجاست هیچ و درآن پرده شور

نه از مهرنام ونه ز انجم نشان
نه دریا نمایان نه ریگ روان

دو گتی نمایش ر صبحش دمی
خود ان صبح را هر فلک شبنمی

ز ایزد پرستان بهر سرزمین
بود سجده آنجا چو سر بر زمین

بساطی هم از خویشتن تابناک
ر آلایش کفر ریگ پاک

ز بس پای لغز خیال از صفا
رسیدن به پهنایی آن نارسا

درامد گرانمایه مهمان حق
به رخ ماهتاب شبستان حق

قدم زد به راهی که رفتن نداشت
نگهبان و همراه و رهزن نداشت

درانجا که اررویی فرهنگ ورای
بجا باشد ار خود نگویند جایی

جهت را دم خود نمایی نمانند
زمان و مکان را روایی نمانند

عیار نظر شد ز ره ناپدید
سراپایی بیننده شد جمله دید

در اورد بی کلفت سمت وسویی
به نورالسموات والارض رویی

تماشا هلاک جمال بسیط
فروغ نظر موجهٔ زان محیط

شنیدن شهد کلامی شگرف
منزه ز آمیزش صوت و حرف

کلامی به بیرنگی ذات علم
شنیدن به عقل اندر اثبات علم

نجستین در از "لا" گشود ان روانق
ز "إلا" بصدر اندرش پیش طاق

بر الا رسید و ز "لا" درگذشت
رسیدن ز پیوند جا در گذشت

دران حلوت ایاد راز و نیاز
برونی دویی نبود چون در فراز

نماند اندر احمد ز میمش اثر
که آن حلقه‌ای بُود بیرون در

احد جلوه گر با شیون وصفات
بی محو حق چون صفت عین دات

فروغی به مهر جهان تاب در
بهر ذرّه تابی ازان تاب در

ز خورشید تا گشته پرتو جدا
محیط ضیا خود محط ضیا

رقم هایی اندازه هر شمار
همان از شگرف قلم آشکار

ولی هم خروش و هیی ،،
ولیکن همان در خم بند ساز

ورق در ورق نکتهٔ دلپذیر
ولیکن همان در خیال دبیر

ز گفتن شنیدن جدایی نداشت
نمودن ز دیدن جدایی نداشت

چو اندازهٔ هر نمایش گرفت
ز وحدت به کثرت گرایش گرفت

به حکم تقضایی حُبّ ظهور
تنزل در اندیشه آورد زور

احد کسوتِ احمدی یافته
دم دولت سرمدی یافته

به کوشش ز طبع وفا کوش او
همان میم او حلقهٔ گوش او

به هر گونه بخشش سرافراز گشت
هم از حضرت حق بازگشت

بیامد بدین خاک دان بیدرنگ
چو در جویی آب و چو بر رویی رنگ

نرفته برون پایی از نقش پایی
که کرده قدم بر قدم گاه جایی

شری که از سنگ ان استن
بدرجست از نعل برق جهان

هنوزش قدم در ره اوج بود
که آمد ز بالا به پستی فرود

بجنبش درش حلقه درهمان
زوی گرم بالین و بستر همان

سری را که رحمت نهد در کنار
در آورد محبوب پروردگار

بخوابی که بیداری بخت او
ز تار نظر بافتی رخت او

سحر گه که وقت سحودش رسید
زهم نام یزدان درودش رسید

به شادی درامد علی از درش
وصال علی شادی دیگرش

شب از بادهٔ قدس ساغر گرفت
صبوحی ز دیدار حیدر گرفت

جمال علی چشمه نوش بود
صبوحی هم از باده دوش بود

دو همراز با همدگر راز گویی
نشانهایی بینش بهم باز گویی

دوچشمست و هر چشم را بنیشی است
ولی آنچه بیند هر دو یکیست

نه گنجد دویی در نبی و امام
علیه الصلوة علیه السلام

نعت و منقبت

نعت مصطفوی و منقبت مرتضوی

چون تازه کنم در سخن ائین بیان را
اواز دهم شیوه ربا همنفسان را

رقصد قلمم بیخود و من خود ز رهِ مهر
بر زهره فشانم اثر جنبش آن را

در زمزمه در بر رخ داود گشایم
تا بهره فرستد ز رهِ گوش زبان را

جبریل دود در هوس فیض سروشم
چندان که چکاند چو خوی از روی روان را

هر گه که بمشاطگی ناز گشایم
پیچ و خم جعد نفس عطر فشان را

رضوان دود از حلقه حوران به ره باد
افکنده ز کف غالیه و غالیه دان را

هرگه که به گوهر کدهٔ راز نهم روی
آوردن آرایش سیمای بیان را

در راهِ گهر ریزه فشانم که پس از من
بین جاده شناسد ره گنج نهان را

هان وایه پرستان ز جواهر مشمارید
تحباب رگ فلزم و خونابه کان را

گوهر کدهٔ راز بود عالمِ معنی
وز لفظ گهر ریز بود وادی آن را

لفظ کهن و معنیِ نو در ورق من
گویی که جهانست و بهارست جهان را

ان دیده به لفظم نگرد ناز معنی
کاندر تنِ یوسف نگرد شادی جان را

فرزانه ز هر خانه که فیضی رسدش خاص
خواهد شرف ذات خداوند مکان را

نارم روشِ زهره که در شکر گزاری
از حوت به تثلیث ببیند سرطان را

چون من ز سخن یافتم این مرتبه خواهم
کز عرش فراتر نگرم پایه آن را

وین پایه در انست سخن را که ستایم
ممدوح خداوندِ زمین را و زمان را

ان کز اثر گرم روی در شب معراج
در بال ملک سوخت نشاطِ طیران را

شاهی که پیِ سجدهٔ خاک کف پایش
ارزش نبود جز سرِ صاحب نظران را

حق تا بفرستاد ز غیبش به شهادت
کز خاطرِ این نشئه برد رشک جنان را

از فرطِ محبت که بدان جان جهان داشت
نگذاشت قضا سایه آن سرو روان را

در کشورِ لطفش کنی از شهر و دهی فرض
زانگونه در آنجا نگری امن و امان را

کز فرطِ رواجِ زر و بیکاری اهن
بر سنگِ محک رشک بود سنگِ فسان را

در موقفِ قهرش نگری بر روشِ داد
دار و رسن و دره و شمشیر و سان را

از بهر ثنا گستری تست و گرنه
اندازهٔ گفتار نبودی حیوان را

از بهرِ نثار قدم تست و گرنه
ایزد به کفِ خاک ندادی دل و جان را

گر با رخ عشاق تو تشبیه دهندش
گلگونه شود خلدِ برین رویی خزان را

نازم به کمانی که به تشبیه خم تیغ
دیدند بر ابروی تو ماهِ رمضان را

در عالم عدل تو بمهر رمهٔ دشت
گرگان ستم پیشه رقیب اند شبان را

در نکته گر از قعر جهنم سخنی رفت
در مضجع خصم تو ره افتاد گمان را

ان کیست که بیند چو برفتار داری
بر اوج سما رخش دلاویز عنان را

این بس که به تسکین دل از سایه تنگش
اندیشه بدل جای دهد کاهکشان را

رفتار تو ان کرد به افلاک ز شوخی
کز چاک بود خنده بر افلاکِ کتان را

هر چند شناسندهٔ هر راز شناسم
آن چشم نهان بین و ضمیر همه دان را

لیک از تف آن زهر که غم در قدحم ریخت
لب تشنگی ذوق بیانست عیان را

فریا رسا داد ز بی برگی ایمان
کاین نخل به تاراج فنا رفت خزان را

در خوبشتن ایمان شمرم لیک ازان دست
کاندر تن محبوب شمارند میان را

از عمر چهل سال به هنگامه سرامد
سرمایه به بازیچه تلف گشت دکان را

روز احر و من سست پی و قفنه بس دور
درباخته‌ام از غم ره تاب و توان را

زین روی که طاعت نکنم لیک خداوند
از من نبرد مایهٔ آرایش خوان را

هر گه که خورم نان تنم از شرم گدارد
چندانکه ز خویش ب کشم دست و دهن ر

در جوه پرستم رخ و گیسوی صنم را
در شیوه پسندم روش و کیش صفان را

در قاعدهٔ سجده سر از پا نشناسم
در روره ز شوال ندانم رمضان را

گیرم که نهادم بود از سجده لبالب
ای وای گر از ناصیه جویند نشان را

شرع ان همه خودبین و من این مایه سبکسر
کز ساقی کوثر طلبم رطل گران را

تا نام می و ساقی کوثر به زبان رفت
صد ره لبم از مهر ببوسید زبان را

ان قوت بازوی تو کز برق نهیبش
ربرد جگر و رهره ر هم شیرو ژیان ر

در کیش تو ناقه رو ر ده شمشیر
بر خصم تو بگشاد کمین پشت کمان را

ان اصل نژاد تو که در عالم بینش
یابند ازو گر ز تو جویند نشان را

گرد سر ان کس که بدوش تو نهد پای
گردش بود از راه ارادت دوران را

دوران تو و بر تو فرخنده قرانی است
در طالع من جلوه ده آثار قران را

زان رو که امیدم بگرانمایگی تست
در خاطرِ من را نبود بیم و زیان را

پرواز مرا شوق تو شهپر بود ارنه
کو قدرتِ گفتار من هیچمدان را

در پیچ و خم هستی موهومی من بین
آویزش بختِ دژم و طبع جوان را

من این همه بی دستگی و خامه گهر پاش
در دستِ تهی تا چه شمارست بنان را

از غالب دلخسته مجو منقبت و نعت
دریاب بخون جگر آغشته فعان را

بیان شأن نبوت ولایت، در حقیقت پَرتو نورالانوار حضرت الوهیت

بعدِ حمدِ ایزد ونعتِ رسول
مینگارم نکته ای چند از اصول

تا سوادش بخشد اندر رسم و راه
دیده ور را سرمه اعمی را نگاه

حق بود حق، کامد از نورش پدید
آسمان ها و زمین ها را کلید

نور محض و اصل هستی ذات اوست
هرچه جز حق بینی از آیات اوست

تا بحلوت گاه غیب الغیب بود
حسن را اندیشه سر در جیب بود

صورتِ فکر این که باری چون کند
تا ز جیبِ سر بیرون کند

جلوه کرد از خویش هم بر خویشتن
داد خلوت را فروغ انجمن

جلوهٔ اول که حق بر خویش کرد
مشعل از نور محمد پیش کرد

شد عیان زان نور در بزم ظهور
هرچه پنهان بود از نزدیک و دور

همچو ان ذرات کاندر تاب مهر
از نقاب غیب بنمایند چهر

مهـــر یـــک ذرات پرتـــو افگـــنـــت
عـــالم از تـــاب یـــک اختـــر روشنـــت

نـــور حقـــت احمـــد و لمعـــان نـــور
از نـــبـــی در اولـــا دارد ظهـــور

هـــر ولـــی پرتـــو پذیرســـت از نبـــی
چـــون مـــه از خـــود مـــستنیرست از نبـــی

حلـــوهٔ خـــسن ازل مـــستور نیـــست
لیـــک اعمـــی را نـــصیب از نـــور نیـــست

از نبـــی و از ولـــی حـــواهی مـــدد
حیـــف پنـــداری کـــه نـــا جـــائز بـــود

مـــو نیـــاید کـــار بـــی فرمـــان شـــاه
لیـــک انیهاســـت باحاصـــان شـــاه

هـــر کـــه او را نـــور حـــق نیـــرو فزاســـت
هرچـــه از وی حواســـتی هـــم از خداســـت

بـــر لـــب دریـــا گـــر ابـــی خـــورده‌ای
آب از مـــــوجی بحـــــام آورده‌ای

اب از مـــوج ایـــد انـــدر جـــام تـــو
لـــمکن از دریـــا بـــود آشـــام تـــو

وقـــت حجـــت هـــر کـــه گویـــد یـــا علـــی
بـــا حقـــش کارســـت و پـــوزش بـــا علـــی

بـــ محمـــد جـــان فرازیـــد گفتـــنش
بـــ حـــی، مـــتذر گـــشتد گفـــنش

چـــون اعانـــت خـــواهی از یـــزدان پـــاک
بـــا معـــن الـــدین، اگـــر گـــوئی چـــه بـــاک

بلهـــان را زانکـــه دانـــش نارساســـت
گفتگـــو هـــا بـــر ســـر حـــرف نداســـت

مولـــوی معـــنوی عبـــدالعزیز
بزمگـــاه دلکـــش و جـــان پرورســـت

حـــود حـــدیث از ســـرور دیـــن مبـــرود
مبـــرود وانگـــه بـــه آئـــین میـــرود

ســـعی مـــا مـــشکور و نقـــد مـــا روا
چیـــست آن کـــان را شـــماری نـــا روا

نکهـــت مـــوی مبـــارک جانفراســـت
بـــا رگ جـــانش همـــی پیوندهاســـت

بـــر تـــن نیکـــو تـــر از جـــان رسـته اســـت
لا جـــرم از آب حیـــوان رســـته اســـت

دلنشـــین مـــا بـــود زان روی مـــوی
وه کـــه گردانـــد کـــسی زان روی مـــوی

هـــر کـــرا دل هـــست و ایمـــن نیـــرهم
چـــون نـــورزد عـــشق بـــا "نقـــش قـــدم"

در ره دیـــن تـــا قـــدم بنهـــاده انـــد
عـــشق بـــازان را نـــشانها دادهانـــد

بـــرد از خویـــشیم دو صـــد فرهنـــگ رشـــک
مـــیبـــرم زیـــن نقـــش پـــا برســـگ رشـــک

نقـــش پـــایی کـــاین چنـــین افتـــاده اســـت
اهـــل دل را دلنـــشین افتـــاده اســـت

کـــی نـــشیند در دلِ ان بـــد گهـــر
کـــش دلـــی از ســـنگ باشـــد ســـخت تـــر

بـــوی پیـــراهن بـــه مـــصر ارد صـــبا
دیـــده یعقـــوب زو یابـــد جـــلا

بـــر ردا و پیـــرهن کـــز مـــصطفی اســـت
جـــان نیفـــشاندن ز امـــت کـــی رواســـت

در عـــرب بودســـت مـــنعم زادهای
قـــیس نـــامی دل بـــه لیلـــی دادهای

بـــر ســـگی کـــر کوچـــه لیلاســـی
قـــیس از خویـــشتن فزونتـــر خواســـتی

میتـــوانی گفـــت هـــان ای تـــن پرســـت
پیـــر کنعـــان بـــود پیـــراهن پرســـت

یـــا تـــوان گفـــتن کـــه خـــود چـــون بـــوده اســـت
ســـگ پرســـتی کـــیش مجنـــون بـــوده اســـت

"حـــاش للـــه" کـــاین چنـــین باشـــد نـــورد
رفـــت از حـــدی ســـوی ظـــن کـــافر نکـــرد

عـــشق گـــر بـــا پیـــرهن ور بـــا رداســـت
نیـــست بهـــرِ جامـــه از بهـــر خداســـت

حق فرستدست بهر ما رسول
کرده‌ام از بهر حق دستش قبول

گر بسوی خواجه رو اریم ما
دوست از بهر حقش داریم ما

چون نگردد طالب دیدار دوست
سد ان نظاره اثار دوست

ای که بردی بهره از خوان نبی
برده‌ای از یاد احسان نبی

امد و اورد پیغام از خدا
"توحش "نه" مرحبا نام خدا

جادهٔ راهی نمایان گرد و رفت
راه رفتن بر تو آسان کرد و رفت

چون تو کی از نابسانیم ما
بیرو ایزد شاسانم ما

جق پرسان جمله این ره رفته‌اند
ران که با دلهای اگه رفته‌اند

ار ره حق خان بحانان دادگان
حانصا لسه بود اخلاص ما

عرس و این شمع و چراغ افروختن
عود محمر بر اتش سوختن

جمع گشتن دربکی ایوان همی
پج امت خوانده از قران همی

نان به نان خواهندگان دادن دگر
مرده را رحمت فرستادن دگر

گر پی ترویح روح اولیاست
در حقیقت انهم از بهر خداست

اولیا را گر گرامی داشتیم
نز پی رومی و شامی داشتیم

ار برای انکه این ازادگان
اصل ایمانست طرز خاص ما

از شهود حق طرازی داشتند
با خدای خویش ازی داشتند

نـــور چـــشم افـــرینش بـــوده‌انـــد
شـــمع روشـــن ســـاز بیـــنش بـــوده‌انـــد

حـــق پرســـتان را بـــه باطـــل کارنیـــست
محـــو لیلـــی را بـــه محـــل کـــار نیـــست

گرنـــه از لیلـــی بـــود دیـــدار جـــوی
کـــه بـــه محمـــل آورد دیوانـــه روی

گرچـــه بـــا لیلیـــست حـــرف از جـــان زدن
لیـــک بـــر محمـــل لگـــد نتـــوان زدن

ان ولـــی در یـــاد حـــق مستغرقـــست
عـــین حـــق گـــر ســـت حـــود محـــو حقـــست

حـــق بـــود پیـــدا نهـــان دیگرچـــه مانـــد
چـــون ولـــی رفـــت از میـــان دیگـــر چـــه مانـــد

خیـــز تـــا حـــد ادب داری نگـــاه
بـــی ادب را بـــردم تیـــغ ســـت راه

بـــا ولـــی اوختـــی دیوانـــه‌ای
یـــا بـــر آتـــش ریختـــی پروانـــه‌ای

نیـــستی عـــارف کـــه گـــویم خـــود مبـــاش
بـــد مبـــین و بـــد مگـــوی و بـــد مبـــاش

بـــد شـــمردی رهـــروان پـــیش را
رهـــرو چـــالاک گفتـــی حـــویش را

گـــر ســـفر ابـــست مرگـــه کحـــست
"لا ـــه" گفتـــی و "الا الله" کحـــست

هـــست رســـم حـــص در هـــر مـــرز بـــوم
حـــود چـــه میحـــوهی ر نفـــی ـــن رســـوم

نفـــی رســـم کفـــر مـــا هـــم مـــی کـــیم
داد بـــا دـــش فـــر هم مـــی کـــیم

نفـــی کفـــر ائـــین اربـــاب صفاســـت
نفـــی فـــیض ای تیـــره دل رســـم کحاســـت

نفـــی رســـم و ره هـــورا را مـــی کـــشد
نفـــی فیضـــست اینکـــه مـــا را مـــی کـــشد

ای گرفتـــار خـــم وپـــیچ خیـــال
نفـــی بـــی اثبـــات نیـــود جـــز ضـــلال

ور تو گوئی میکنم اثبات حق
از چه رویی منکر آیات حق

دیده و بگزار انکاراوری
پیچشی در ریش گفتار اوری

من چنین گویم
من چنین میبینم

وین چنین شاهی بحق
نعتی چنان بهتر سزد

معجزات انبیا این کیست
وین صفها را ظهور از ذات کیست

این وان را هرزه انگاری همی
تا چه از هر در نظر داری همی

چون ترا انکار تا این غایتست
آنچه پذرفتی کدامی آیتست

من ترا بد گفتم وگر گفتم صرنج
تو کرا بد گفته ای در دل بسنج

خواجه دنیا ودین را منکری
زمره اهل یقین را منکری

با دل رنجیده‌ای از کینه پاک
منکری را گر بوم منکر چه باک

درد دل در نظم گفتن نیست بحث
من که رندم شیوهٔ من نیست بحث

من سبکروحم گران جان نیستم
حد نشان پیداست پنهان نیستم

وین که می‌گویی توانا کردگار
چون محمد دیگری آرد بکار

با خداوند دو گیتی افرین
ممتنع نبود ظهوری این چنین

نعز گفتی نعز تر باید شنفت
آنکه پیمبری که هست بدر بهشت

گرچه فخر دودهٔ ادم بُود
هم بقدر خاتمیت کم بُود

صورتِ ارایش عالم نگر
یک مه و یک مهر و یک خاتم نگر

این که می‌گویم جوابی بیش نیست
مهر و مه زان جلوه تابی بیش نیست

انکه مهم رو ماه و اختر افرید
می توان مهر دیگر آفرید

حق دو مهر از سوی خاور آورد
کور باد آن کو نه باور آورد

قدرت حق بیش ازین هم بوده است
هر چه اندیشه کم از کم بوده است

لیک در یک عالم از روی یقین
خود نمی‌گنجد دو ختم المرسلین

یک جهان تا هست یک خاتم بس ست
قدرت حق را نه یک عالم بس ست

حو هد ار هر درّهٔ ارد عالمی
هم بود هر عالمی را خاتمی

هر کجا هنگامهٔ عالم بود
رحمت اللعالمینی هم بود

کثرتِ ابداع عالم خوب تر
یا به یک عالم دو خاتم خوب تر

در یکی عالم دو تا خاتم مجوی
صد هزاران عالم و خاتم بگوی

عالب این اندیشه نپذیرم همی
خورده هم بر خویش می‌گیرم همی

ای که ختم المرسلینش خوانده‌ای
دانم از روی یقینش خوانده‌ای

این «الف لامی» که استغراق راست
حکم ناطق معنی اطلاق راست

مبدا ایجاد هر عالم یکیست
گر دو صد عالم بود خاتم یکیست

خود همی گویی که نورش اولست
از همه عالم ظهورش اولست

ولیـــت را بـــود شـــانی تمـــام
کـــی بـــه هـــر فـــردی پـــذیرد انقـــسام

جـــوهر گـــل برتابـــد تثنیـــه
در محمـــد ره نیابـــد تثنیـــه

ـــ بـــودی انـــدر امکـــان ربـــوو رنـــگ
جنـــز امکـــان نـــود بـــر مثـــل تنـــگ

بـــم امکـــان انـــدر احمـــد منزویـــست
چـــون ز امکـــان بگـــذاری دانـــی کـــه چیـــست

بـــع عـــالم چـــن گـــرد اختیـــار
کـــس بـــه عـــالم مثـــل نبـــود زینهـــار

ایـــن نـــه عجزســـت اختیارســـت ای فقیـــه
جواجـــه بـــی همتـــا بـــود لاریـــب فیـــه

هـــر کـــه را بـــا ســـایه نپـــسندد جـــدا
همچـــو وحـــی نـــش کـــی بـــد جـــد

هـــم گهـــر مهـــر میـــرش چـــون بـــود
ســـایه چـــون نـــود نطـــرش چـــون بـــود

صفـــر ـــــر کمـــــ دـــــ
لا جـــرم مـــشش محـــــ دـــــ

زیـــن عقیـــدت بـــر نگـــردم والـــسلام
نامـــه را در مـــی نـــوردم والـــسلام

منقبت اسدالله الغالب علی بن ابی طالب (ع)

جـــوهم کـــه همچـــو نالـــه ز دل ســـر بـــرآورم
دود از خـــود و شـــراره ز آذر بـــرآورم

چـــاک اهگـــنم ز نالـــه، بـــدین نیلگـــون پرنـــد
روی عـــروس فتـــه ز چـــادر بـــرآورم

ـــشر ـــه دـــسق شـــکـ قـــرو ـــرم
جـــون دل از رگ مـــژهتـــر بـــرآورم

مـــرهم ز داغ تـــازه بـــزخم جگـــر نهـــم
پیکـــان ز دل بکـــاوش نـــشتر بـــرآورم

طومـــار شـــکوهٔ نفـــس از دل بـــدر کـــشم
بـــرق از نـــوردِ بـــالِ کبـــوتر بـــرآورم

اتـــش زنـــم ز اه بـــدین خیمـــه کبـــود
دود ـ بهـــد چـــرح ســـمگر بـــرآورم

مانند برگ‌بید ز افتادوِ بی‌بری
با خویشتن در افتم و خنجر برآورم

آتش به ژند و موبد برسم درافگنم
گرد از بت و برهمن بت گر برآورم

پای ادب ز گوشه دامن بدر کشم
دستِ تظلمی بر داور برآورم

جایی که گم کند نفس از بیم راهِ لب
افغان ز دل چو دود ز محضر برآورم

در مکتبی که خامه بدزدد نوازِ خوف
از نقطه خط و ز آینه جوهر برآورم

بر منبری که زاینه ز پاس نفس بود
هویی چو سالکانِ قلندر برآرم

ناچار چون خدای بدادم نمی‌رسد
من نیز کامِ خویش ز مظهر برآورم

فرمان سرقراری مشت غبار خویش
از شهسوار دوش پیمبر برآورم

یا رب ز یا علی نشناسم قلندرم
یک می ز آبگینه و سه عر برآورم

در دل به جستجو همه ایزد در اورم
وز لب به گفتگو همه حیدر برآورم

هر شکوه کز فلک بدلست از ره زبان
در بارگاه قاتل عنتر برآورم

دست از جفای گردش گردون بسر زنم
آه از ستیزه کاری اختر برآورم

مکتوب شکوهٔ غم دل بی‌نهایت ست
از مژدهٔ کدام رقم سربرآورم

باشد که جوش دل بخروش اردم که من
حرمی نگفته قصهٔ دیگر برآورم

گویم علی ست انکه ز فرد عطای او
جویم اقل و یک قلم اکثر برآورم

از سُم دلدلش چو غباری شود بلند
یاقوت ریزه بیزم و گوهر برآورم

در لحـــهٔ حیـــاتش اگـــر ســـر فـــرو بـــرم
نگـــه چـــون حبـــاب ز کـــوثر بـــرآورم

حـــایی کـــه از صـــیانت عـــدلش ســـخن رود
بروانـــه را بـــه طبـــع ســـمندر بـــرآورم

چون سنزه هر سری که نهم در رهش بخاک
ز در ز ســـقف گنـــد اخـــضر بـــرآورم

در شوق کوش از خس و خاشاک را و خویش
حفـــل حـــس بـــه چـــم و فـــصر بـــرورم

بر در گهش ز پنج و حم نقش بای خویش
منـــشور ســـرفرازی ســـنجر بـــرآورم

هـــم در میـــان مـــدح ز انـــدوه بیکـــسی
افـــسانه هـــایی غیـــر مکـــرر بـــرآورم

نـــدوه چـــره دســـی اعـــما چـــو بـــشمرم
از داغ ســـینه قطعـــه محـــصر بـــرآورم

بیـــداد ســـطوت شـــرکا گـــر بیـــان کـــنم
امیـــزش از طبیـــت عنـــصر بـــرآورم

بمکـین خـود بـر آتـش دل گـر نـشان دهـم
رقـــص شـــرر ز ضیـــت اخگـــر بـــرآورم

چـــون الفـــاتِ شـــاه نویـــد طلـــب دهـــد
کـــونین را متـــاع محقـــر بـــرآورم

در لابـه کوشـیم و چـو علامـان حـرد سـال
صـــد خـــواهش محـــال میـــسر بـــرآورم

هـــم تیـــر را بـــه کلبـــه قلمـــزن لقـــب دهـــم
هـــم زهـــره را بـــه حجـــره نـــواگر بـــرآورم

ز اســـتادگن طـــرف بـــساطی کـــه در کـــشم
فـــزون ز صـــد هـــزار ســـکندر بـــرآورم

عمامـــهٔ قـــضا بـــه ســـرِ مـــشتری نهـــم
خورشـــید ز برهـــه ر خـــور بـــر ورم

خلـوت بـه درس معرفـت حـق طلـب کـنم
ســـلمن بـــرون نـــشانم و بـــوذر بـــرآورم

قیـــر دریـــن میانـــه اگـــر ســـر گـــران شـــود
بـــر خیـــزم و ســـتیزه بـــه قنیـــر بـــرآورم

تا خود اساس هستی من بر کند علی
خود را فراز قلعه خیبر برآورم

گستاخیم فرو خورد و من به خویشتن
غوغای پانصد سنجی کمر برآورم

گریم به های های و زنم سر به سنگ راه
چندان که مغز سر بره اندر برآورم

گردن به زخم ریزه خارا بدست خویش
بشکافم و زبان ز پس سر برآورم

شاها! اگر ز درد ننالم بدین نمط
آنده چگونه از دل مضطر برآورم

چون برق از تپیدن جان در کشاکشم
گر دل بود زسینه به خنجر برآورم

نی پای انکه از سر راحت توان گذشت
نی جای آن که خار ز بستر برآورم

دانی که از ردای تو تاری کشیده‌ام
از پیرهن اگر پس لاغر برآورم

تا کی درین بورد رسد دِ بکسان
هر دم نفس ز سینه مکدر برآورم

آخر به من ز جبر گدایان درگهم
تا کی نوای گدیه بهر در برآورم

تاکی بعرض درد تغابن برین بساط
روی از تهانچه چون گل احمر برآورم

تا کی بشمع کشته بزم مراد خویش
شیون ز بی نیازی صرصر برآورم

حیف ست کز تو باشم و از بهر وجه رزق
دستِ طمع به پیش برادر برآورم

امروز داد خستگی من بده که من
از سینه حارحسرت محشر برآورم

در عرصه از هجوم بلا جای آن نماند
کز گرد این سپاه گران سر برآورم

ناگاه مژده ظفرم ده کزان نشاط
عالم بخویش و گرد ز لشکر برآورم

نتوان به اوج حسوه گه مدعا رسید
اما گر از نگاه تو شهپر برآورم

وقت دعاست تا نفس مشک سازدل
چون دود از فنیله عنبر برآورم

خواهم که نال کلک نیایش نگار را
همچون شعاع مهر صور برآورم

داغ غمت به سینه غالب ز روشنی
با مهر نیمروز برابر برآورم

رحمی کنم بجان بدانديش دولتت
کم دشنش ز دشنه و خنجر برآورم

منقبت امیرالمومنین علی (ع)

دوش امد و به بوسه لبم بر دهان نهاد
[illegible]

وانگه بمنع ریزش راز لب از زبان
مهری ز بوسه دگرم بر زبان نهاد

چون لب ز بوسه گنج گهرهای راز شد
بر گنج لب ز تیری دندان نشان نهاد

زان مشت مشت گل که ببالای هم فشاند
از بیم باد رایحه در معز جان نهاد

ران رخ که دمیدم ر کنارم به سینه سود
گوشی به روی دل پی درک فعان نهاد

تا دید جز به چاک گریبان ندوخت چشم
تاری درون روزن سوزن روان نهاد

شد صحه دله دخله خون چون فرو فشرد
ان استین که بر مژه خونفشان نهاد

گستردنی چانکه تو دانی نبود نرم
بگرفت بالش پر و در زیر ران نهاد

ر م به پیش بینی ساقی که هم ز پیش
اورده بود باده و ار ما نهان نهاد

چون بود باده تیز روی بر گماشتم
تا رفت و آمد و شکر آورد و خوان نهاد

ز ان پس که جلوه شفق اندر ایاغ دید
زان پس که ریزهٔ شکر اندر دهان نهاد

چشم و لبش نوازش انباز برنتافت
از پیشگه شراب و شکر بر کران نهاد

منظور بود جلوهٔ یکتایی خودش
آئینه را به عنف در آئینه دان نهاد

از بذله در کمین شکار افگنی نشست
تیری ز ترکش سخن اندر کمان نهاد

زان گونه گون سخن که بهنجار رمز گفت
منت ز نطق بر خرد خرده دان نهاد

گفت ای که در هوای تو رسوا شدم به شهر!
مهر تو بند بر دل نازک گران نهاد

پوشم دگر زلاله رخان رخ که روزگار
داغ وفا بناصیهٔ ارغوان نهاد

بر ساز این ترانه که آن دلربا سرود
بر رغم آن سپاس که آن دل ستان نهاد

گفتم که ای بهار قد جرار جوی
گفتم که ای ستاره وش آسمان نهاد

شب تار و جاده خلی و همسیگی بخواب
در رهگذر ز تو که تواند نشان نهاد

گویم دگر به حلق کرا دلنشین شود
کان محو ناز پای برین آستان نهاد

در سرکشی فسانهٔ شهری مدار یاک
کاین شهره مهر بر لب وهم و گمان نهد

کین‌هایی اشکار تو خود پرده دار تست
گر ناز خوان آشتی در نهان نهاد

دستی که چشم خلق ز خونش ندیده پاک
صد ره مهر بر دل پر خون توان نهاد

گویند تا دلی که ز خنجر زهم درید
گویند تا سری که بنوک سنان نهاد

انگیز این سخن بدل دوست کار کرد
برداشت از طرب دل و بر امتحان نهاد

بعد از هزار لاله که از روی ناز بود
بهر ثنای شه قلم در بنان نهاد

نفس نبی خدای تصیری امام خلق
آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد

هنگامه گرم ساز صف واصلان علی
کز شور علم شمع بزم عیان نهاد

پروردگار ناطقهٔ عارفان علی
کز حرف حق بکام و زبان داستان نهاد

[illegible]

از خوی وجود وی ایزد به علم خویش
کینه به مجمع روحانیان نهاد

اورد حق ز حوت خصش بچار سو
تا عامه را متاع نظر بر دکان نهاد

کوس بلند پایگی جاه خویشتن
نیز از فروتست که بر لا مکان نهاد

[illegible]

یزدان که سوز خویش علی را بجان نهاد
شمعی ز اتش شجر طور برفروخت
وز رخ بخوب «عنی شهدن» نهاد

ای کز توارش اثر اسم و رسم تو
تا مم زمانه غالب معجز بیان نهاد

گفتار من ز نازش مدح تو باج و ساو
بر قهرمان سنبله و توامان نهاد

هر چند چون منی نتواند ترا ستود
گویم لطفه که توان دل بران نهاد

عنقای قاف قدر تو اوج هوا گرفت
زو ماند بیضه‌ای که درین آشیان نهاد

مردم نبرده راه بجای گمان کند
کاین بزد اساس چرخ برین خاکدان نهاد

اندیشهٔ بلند رو لامکان نورد
چون خواست بام کاخ ترا نردبان نهاد

دیدش همان بجا چو سهپر از فراز کوه
بعد از هزار پایه که بر فرقدان نهاد

در علم خود ز خوی تو حق ساخت گلشنی
جز حق دگر که داند اساسش چسان نهاد

ماتسا که نامور ملکی اندران مقام
بنیاد نخلبندی آن بوستان نهاد

هر فضله کان فتاد به پیرایش از نهال
مزدور باغ در سبد باغبان نهاد

چون جنس خانه خیز عزیزست نام ان
فردوس و خلد و جنت و باغ جنان نهاد

بودست عین ثابتهٔ جوی انگبین
کیفیتی کزان لب شکر فشان نهاد

دورخ شد انچه در دل خصم تو هم به علم
سوز فراق آن چمن بی‌خزان نهاد

فریاد رس شها! ز سپهرم شکایتیست
کان جز به شاه خوش نسود در میان نهاد

با نکهتِ‌گلم به اثر همنفس شمرد
با منشی خودم به سخن همزبان نهاد

پیدا بکارسازی سودم نهادِ دل
پنهان بنای کار مرا بر زبان نهاد

بی‌رونقی ز قحطِ خریدار چشم داشت
کاین مایه نرخ گوهر نطقم گران نهاد

از شهرتی که مزد حگرکاوی منست
بر جان من سپاس هزار ارمغان نهاد

چرخم مگر ز جملهٔ زندانیان گرفت
کاینگ مدار من به دمی آب و نان نهاد

زین بی‌حیا بپرس که ما را کدام روز
مسند فراز تخت گه خاوران نهاد

زین بینوا بجوی که مارا کدام شب
بالین و بستر از سمن و ارغوان نهاد

بالش ز مخمل ار نبود خشتِ قحط نیست
باری بود سری که ببالین توان نهاد

دودِ چراغ در شب و خونِ جگر بروز
سی سال خوردم و فلکش رایگان نهاد

یاقوت چید گر ز بساطم سفال خواند
ور خود پلاس داد بمن پرنیان نهاد

تر د ربجی از تن زارم تلف نکرد
وان را دحیره از پی روح و روان نهاد

هر کرک سم که ر کیم به سنه رند
از تیزیش نشان بسر استخوان نهاد

ندیشه ان خطوط که دارم بر استخوان
نشمرده هم مشارهٔ رنگ روان نهاد

هر چند سر صعب امکن کد شم
بگست بند غم که ز اول گران نهاد

یاری بدست و ساعد خیبر گشای خویش
کاید دران محال کشادی چان نهاد

بگسل به زعم من که گمان می‌کنم که چرخ
این بند استوار گران جاودان نهاد

زندانی اگر طلبد وایه‌ای ز شه
بد ار عسس روا نبود بر زبان نهاد

زین رو بود که غالب مسکین به پند چرخ
دلبر عطای پادشه انس و جان نهاد

هان همنشین اگر نگری کاین گهر فروش
گنج سخن بقدیهٔ شایگان نهاد

یاد ار عذر خواهی سلمان که گفته است
رسمی است بس قدیم نگویی فلان نهاد

نازم به نطق خویش که در شاهراه مدح
خود مست رفت و بر دگران ترجمن نهاد

چون پایه سنج مستی خویش ست لا جرم
نام قصده ناطقه رطل گران نهاد

منقبت امیر المؤمنین (ع)

صبحی که در هوای پرستاری وثن
جبد کبد بنکده در دست برهمن

در رفت و رعب دیر دم گرم راهبان
ارد برون گداخته شمع از لگن

خیزنـد دسـته دسـته مغـان نـه شـسته روی
در اهتمـــام چیـــدن بـــه رســـم ز نـــارون

ار شـــور دیربـــان بگمـــان حـــروش صـــور
امـــوات را ر رقـــص بـــه تـــن بـــردرد کفـــن

رخـــشد ســـتاره از رخ ناشـــسته صـــنم
بالـــد بنفـــشه ار قـــد خـــم گـــشتهٔ شـــمن

بـــر روی خـــاک جلـــوه کنـــد ســـایه در نظـــر
بـــر بـــوی دوســـت حلقـــه زنـــد مـــرغ در چمـــن

حـــواه چـــراغ کـــشته چـــو شـــخص بریـــده ســـر
خیـــزد گـــل شـــگفته چـــو رنجـــور خـــسته تـــن

بـــر جـــام مـــل ز دیـــدهٔ شـــبنم چکـــد نگـــاه
بـــر روی گـــل ز طـــرهٔ ســـنبل دود شـــکن

غوغـــای روز پـــرده گـــشاید ز خـــوب و زشـــت
آوای کـــوس حـــواب رایـــد ر مـــرد و رن

بـــر خیـــزم و شـــرارهٔ اذر بهـــر دو کـــف
رویـــم ز رخـــت خـــواب و فـــشانم ز پیـــرهن

بـــر ســـوی طـــرهٔ کـــه شـــیم بـــر مـــشم خـــورد
بـــر رهگـــذار بـــاد بـــدم در کـــشم خـــتن

از ذوق مـــژده‌ای کـــه نگـــارم بخـــواب داد
در انبـــساط وجـــد بهـــم بـــرزنم چمـــن

گـــرداب خانـــه زاد محـــیط ســـت لا جـــرم
گـــردم بـــذوق دوســـت همـــان گـــرد خویـــشتن

چـــون بـــرگ گـــل ز بـــاد ســـحرگاهیم زبـــان
رقـــصد بنـــام حیـــدر کـــرار در دهـــن

فـــیض دم «انـــا اســـد الله» یـــراورم
منـــصور لا ابـــالی بـــی دار و بـــی رســـن

ســـاغر پـــی صـــبوح لبالـــب کـــنم ز مـــی
چونـــان کـــه لـــب ز زمزمـــه یـــا ابوالحـــسن

شـــاه نجـــف، وصـــی نبـــی، مرتـــضی علـــی
آن از ائمـــه اول و ثـــانی ز پـــنج تـــن

دآتـــش دلیـــل قـــاطع خـــتم نبـــوت ســـت
وقـــت غـــروب مهـــر دمـــد مـــاه بـــی ســـخن

مه والی شب ست و ولیعهد آفتاب
باید بروشنی مه از مهر دم زدن

پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین
بعد از نبی امام مه و پیروان پسرن

ای از تو بوده رونق دین محمدی
رویت سهیل و کعبه ادیم و عرب یمن

شد از تو علم و عمل در پناه دین
ای سروی خلوت و ای فخر انجمن

جز بر تو و نتایج پاکت ز سروری
ناصبست چون خدنگ بگاه و چه دفن

گر دشمن تو هست توانا شگفت نیست
جانش ز ذوق تیغ تو خون گشته در بدن

از کعبه مهربانی و از عجز پردلی
رانگونه شد پدید ز عدل تو در زمن

کز تره شیره بچه اهو نخورده رم
الا ز ماده شیر هم از حوشش پهن

در دشت رهرو تو نتوشد مگر رحیق
بر تخت پرو تو نپوشد مگر خشن

بادت کنند روشنی خو ز هر نفس
نامت برند حقهٔ پروین شود دهن

سوز غم تو بیم و نازم به بخت خویش
کآید مرا نسوخت بداغ نسوختن

طبعیست جز بذوق تو ناگشته منبسط
حاییست جز به مهر تو نابوده مرتهن

خواهم ز فرط رشک که در مجمع حواس
مهر ترا بجویش بدردم ز حوشتن

داغ غلامی تو مرا بر جبین دل
جوش مناقب تو مرا در خیال من

توریست از بطانه توفیق حلوه گر
بحریست در میانه ابریق موحزن

مستم بدین طرب که بپروازش خیال
دارم بیاد روی تو خلوت در انجمن

شادم بدین هوس که بمدح تو جاودان
بندم هزار دسته ز نسرین و نسترن

کافور قر اردیم ده که خوش و
مرهم نهم به خستگی بند اهرمن

گفتی ز می به حشر و نرنجم ازین درنگ
مستی دهد زیاده چو صهبا شود کهن

لیکن ز رهروان بسر این رباط نیز
نتوان دریغ کرد سفالی ز درد دن

انم که تاب غیرت اوای من کشد
از شاخ سدره طائر قدسی بیاب زن

کبکم بدان مشیه ز ربی که بسترد
نقش نگار ارمنی از چشم کوهکن

بر رهگذار قافیه خاص اندرین زمین
بگذاشتم نچیده گلی غیر یاسمن

کوتاهی سخن نبود از ره قصور
دانند اهل فن که منم اوستاد فن

در مدحت تو ذوق فشانم نه باد خوان
دریوزه گهر کنم از دل نه از عدن

دام مرا شکار فراوان بود، ولی
سیمرغ گشت قافیه بگذشتم از زغن

داری سر غریب نواز زهی نشاط!
عالم ندیده‌ای که غریبست در وطن

منقبت ابوالائمه مرتضی علی (ع)

نازم به گران مایگی دل که ز سودا
هر قطره خون یافته پرواز سویدا

اجزای وجودم ز گدازی که ز جان یافت
پالود بدان شیوه که دل گشت سراپا

دریاب مذاقم ز کلامم که نباشد
میسای مرا پینه بغیر از کف صهبا

نال قلم از جوش گداز دل خویشم
سیراب بود همچو رگ ابر ز دریا

رخشانی معنی دمد از پردهٔ لفظم
چون شمع ز فانوس و می لعل ز مینا

میراث رسیدست ز خونین نفسانم
دعوی شرر سنه وسینی جگر الا

بالی ته دکستر هر حرف شراری
تشکده کاواست دمم پارسیان را

انم که به افزایش اندازه فطرت
انم که به ارایش انداز تماشا

بیقم ز دم انگحته از معز خرد جوش
کلکم ز رقم رحته بر صفحه ثریا

هین عیسی و سامان نوالش نفس گرم
هان موسی و برهان کمالش ید بیضا

چون دشت پر از لاله خود روست بساطم
ز حساده نوردان نکم مزد تقاضا

چون لعل رگ ابر گداز جگر ستم
خونم همه در دامن خود می‌چکد امّا

گویی مژه اشک فشانم که سراسر
بر گیح گهر میرم از تار سراپا

هر زمزمه کز کام و زبانم بتراود
حوید ز ره پرده گشم بدلم جا

چون سیل که ار بادیه خیزد به بهاران
ماند بزمن سسه و گیرد ره دریا

هر چند دین عرصه بهر رنگ که خواهی
ما نیک و بد دهر بسر می‌رود امّا

دل می طلبد دوستی و دشمنی خلق
لب تشنه خوننند چه اعداد چه احبّا

هشدار که محنون نتوان شد بتکلف
دیوانه توان گشت و لیکن به مدارا

گر حوصله همپایی نمی بود درین راه
درباحمی زهره ز تاب و تب غوغا

ارادگی از موج برون برد گلیمم
ورنه من و این دعوی و این حوصله؟ حاشا!

در حیب رفقان گل شاداب قشاندم
هر چند تف تشنگیم سوخت به صحرا

در بـــزم حریفـــان رگِ مهتـــاب کـــشودم
گـر خـود همـه گـردون نمکـم ریخـت بـه صـهبا

بهـرین نزنـد سـیلی صرصـر بـه چـراغم
تحـــسین بدمانـــد ز رگِ ســـاز مـــن آوا

از بـــسکه ســـیه مـــست مـــی جنـــبش کلکـــم
در پـــرده هـــر نقـــش دلـــم میـــرود از جـــا

بیراهـــه اگـــر گـــام زنـــم خـــرده مگیریـــد
در عربـــده راهـــم ز درازیـــست بپنهـــا

نظـــاره خوبـــان و مـــی و نغمـــه حرامـــست
دیـــدیم و شـــنیدیم، ســـمعنا و اطعنـــا!

بـا ایـن همـه هـر جـا کنـد اهنـگ خرابـی
ســرگرمی شــوقی کــه بــود حوصــله فرســا

بـــ نغمـــه مطـــرب ســـوز شـــد مـــعجب
از جلـــوهٔ ســـاقی نتـــوان کـــرد تبـــرا

شـوقیت کـه چـون نـشتهٔ توحیـد رسـاند
از دار بـــرد پایـــه منـــصور بیـــالا

شوقیـــست کـــه فرهـــا ازو مـــرده بـــه ســـختی
شوقـــست کـــه مجنـــون شـــده ازو بادیـــه پیمـــا

شوقیـــست کـــه مـــرات مـــرا داده بـــه صـــیقل
شوقیـــست کـــزو طـــوطی طـــبعم شـــده گویـــا

شوقیـــست کـــز اعجـــاز اثرهـــای قـــولش
آئینـــه بـــدنبی حـــرف ســـت ورق‌هـــ

قـــع بـــه ســـخن نیـــستم و بـــ ک نـــدرم
ـز خـویش سـپاس سـت و نـه از غیـر محابـا

نظـــارگی جلـــوهٔ اســـرارِ خیـــالم
در آئینـــه چـــشم حـــسود و دل اعـــدا

ز اویـــزش دونـــان ز ســـخن بـــاز نمـــانم
سـیلاب مـرا زیـن خـس و خاشـاک چـه پـروا

شـــوقم همـــه رازســـت مـــن و عربـــده هرگـــز
ســـورم همـــه سازســـت مـــن و شـــکوه مبـــادا

گـر مهـر و گـرکین همـه رعنـایی وهـم‌ست
شـاد آنکـه بـه نیرنـگ نگردیـد فریبـا

شیشه دو صد گنجد گل کرده ما
اما همه از نقش و نگار پر عنقا

[illegible]

ان وعظ فقیهانه زاهد که نزیبد
بر صفحه دل نقش روح همه دنیا

[illegible]

ای حسن و دم ناز ز افسون ادایی
جان بار دمیدن به تن صورت دیبا

وان عشق و گه عجز بامید نگاهی
ز خویش گذشتن بسر راه تمنا

گردیدن هفت اختر و نه چرخ بهر سو
زین عربده بالیدن آثار بهر جا

گل کردن صد رنگ بهار از جگر خاک
بر جستن یکدسته شرار از رگ خارا

هنگامه ابلیس و نشان دادن گندم
افسانه آزادی آدم و حوا

دانسته شود هر چه ز اسرار تعین
سنجیده شود هرچه ز آثار من و ما

از خامهٔ نقاش برون نامده هرگز
هر نقش که بینی ز پس پرده هویدا

وحدت همه جذبست معین که خود از وی
هستی همه جزئیست حقیقی که مر او را

طرفی نتوان بست بسرگرمی اوهام
هرگز نتوان کرد پراکنده بر اجزا

ائینه به پیش نظر و جلوه فراوان
دل پر هوس و صاحب خلوتکده تنها

پیدا و نهان مشعله حسن ظهور ست
چون پرده براقد نه نهانست نه پیدا

مدهوش ره و رسم فسایم خرم نیست
بیخویش قدح میزنم از خمکده لا

ایمـــان مـــن ای لـــذت دیـــدار کجـــایی
در کـــام مـــذاقم بچگـــان رشـــحه الا

ان رشـــحه کـــه گـــویی ز گرانمـــایگی نـــاز
مهریـــست، بـــه گـــجینـــه کعبـــت اســـما

ان رشـــحه کـــه ساریـــست در اعـــداد چـــو واحـــد
آن رشـــحه کـــه حالـــست بـــصورت چـــو هیـــولی

ان رشـــحه کـــه ائینـــه تـــصویر نمـــایی ســـت
اســـرار رقمهـــای حیـــاتِ ابـــدی را

ان رشـــحه کـــه گـــر در طلـــبش بـــاش شـــتابند
کوشـــش ز عـــرق مـــرد دهـــد بوئـــوی لا لا

ن رشـــحه کـــه گـــر در صـــدفش بـــار چکانـــد
از مـــوج گهرهـــا دمـــد لنگـــا دلهـــا

ان رشـــحه کـــه بیخواســـت چکـــد از کـــفِ ســـاقی
در عـــرض قـــدح در زدن انـــدر خـــمِ صـــهبا

زان رشـــحه نـــم فـــیض قبولـــست مـــرادم
ســـاقی علـــی عـــالی و خمخانـــه تـــولا

در ســـجده رو ای خامـــه! کـــه ایـــن اســـم مبـــارک
منجملـــه اســـمای الهـــی ســـت، همانـــ

گـــرد ســـر ایـــن نـــام کـــه معـــراج بیـــان ســـت
ســـبحانک یـــا رب تقـــدس و تعـــالی

ان مـــصطفوی رتبـــه کـــه تـــشریف ولایـــش
بـــر تـــارکِ ســـلمان بنهـــاد افـــسر "منـــا"

ان شـــاه کـــرم پیـــشه کـــه هنگـــام رکـــوعش
بالیـــد خـــم حلقـــه خـــاتم ز مـــصلا

هـــم شـــوکت اثـــار علـــی بـــود کـــه داود
صـــد چـــشم بـــه ره داشـــت ز اجـــزای ز ره وا

چـــون اسلحه ســـاران کـــه بـــسازند ســـرو بـــرگ
تـــا مـــرد کنـــد جلـــوه گـــری در صـــف هیجـــا

هـــم مـــژده دیـــدار علـــی بـــود کـــه میریخـــت
در پـــرده احیـــا زلـــب و کـــام مـــسیحا

چـــون بـــاد بهـــاری کـــه بهنگـــام وزیـــدن
از گـــل فگنـــد غلغلـــه در خطـــه غبـــرا

از مکرمتش نافِ زمین ناف غزالست
مشکین ز چه شد ورنه لباس حرم آیا؟

بی بی غطم کز اثر دوق ظهورش
ران قطعه دل حک زند جوش سودا

ان خام اسرار ید الله که باشد
مقوش به اسمی که بود عین مسمی

شد [illegible]
[illegible]

تا حقه بگوش ست ز نقش سم دلدل
بر طالع این دائره رشکست فلک را

[illegible]
[illegible]

وان تیغ دو سر کز اثر شرک زدایی
بر کوکبه کفر زند صاعقه لا

چون طرح شود با الف صفر ایمان
در دیده توفیق دهد جلوهٔ الا

بر رشتهٔ تعلقم به گسستن زده اینک
«ار کار فروبسته دل عقده گشایا»

بداست که هیچی همه را چه ستاید
من ذره تو خورشید، من و مدح تو حاشا!

اندیشه بخاری و رگِ خامه گیاهی
با فکر چه نیروی و به تحریر چه یارا؟

خواهم که ز خوش نفس و ولوله شوق
بر شوه عشاق کنم مدح تو اتش

مطلع ثانی

ای داغ عمت مردمک دیدهٔ اشیا
عکس تو هر آئینه ز هر آینه پیدا

در جیب گرانمایگی قدر تو عالم
چون ذره به صحرا بود و قطره به دریا

بیش قدم مورچه پیشت بشب تار
چون جوهر آئینه ز آئینه هویدا

در پیش نگاه تو فلک پرده عینک
در چشم خیال تو جهان محمل لیلی

میخـــوار تـــرا ننـــگ ز پیمانـــه جمـــشید
بیمـــار تـــرا رنـــج ز تیمـــار مـــسیحا

حاشـــاکِ درت تـــاج ســـرافرازی رصـــوان
نقـــشِ قـــدمت غـــازه رخـــسار حـــورا

هـــم موجـــه رفتـــار تـــو ذوق رخ یوســـف
هـــم جـــاده راه تـــو رگِ خـــواب زلیخـــا

در گـــرد حـــرام تـــو نگـــه ریـــشه صـــوبی
در بـــزم تماشـــای تـــو مژگـــان یـــد بیـــضا

تقـــدیر بـــه رخـــسارهٔ توقیـــع امامـــت
زد اَر رقـــم ســـام تـــو گنگونـــه طعـــرا

توفیـــق بـــه انیـــه اســـرار ســـوب
کـــرد اَر اثـــر رأی تـــو پـــردار مهیـــا

رفتـــار تـــو گـــر اینـــهٔ خـــاک زدایـــد
از پـــرده هـــر ذره دمـــد دیـــدهٔ بینـــا

اعجـــاز تـــو گـــر ســـوی نباتـــات گرایـــد
از ریـــشه هـــر بـــرگ برآیـــد لـــب گویـــا

گوینـــد کـــه کـــوثر مـــی نـــاب ســـت سراســـر
گوینـــد کـــه فـــردوس نگارنـــد ســـراپـــا

ان چـــشمه ز طـــرب قـــدحت ریـــشه بـــدی
وان ســـبزه ز بـــزم طربـــت خـــردهٔ مینـــا

مهـــر تـــو درین عرصـــه بـــوداگر ایمـــان
بخـــشد بـــسلم قیمـــتِ موعـــودهٔ کـــلا

روی تـــو درین پـــرده بجوینـــدهٔ دیـــدار
امـــروز دهـــد حاصـــل دیـــوره فـــردا

در پـــرده ســـازم جگـــر انـــدوده خطانیـــست
کـــز بـــرق و شـــفق بـــاز بـــرد حلـــوه بـــه یغمـــا

دایـــی کـــه مـــرا دعـــوی فـــضل و هنـــری نیـــست
دیبـــای مـــن از نقـــش کمالـــست معـــرا

در دایـــــره فکـــــر ز اشـــــفتگی رای
هـــر دم نفـــسم پـــیچ خـــورد چـــون خـــطِ ترســـا

از صـــعوهٔ بـــی بـــال و پـــر مـــن چـــه کـــشاید
پـــرواز ثنایـــت طلبـــد شـــهپر عنقـــا

[illegible]
ساربح به معنی نشناسم ز معما

ذوق تو دمایده ز لب سبزه گفتار
مدح تو دوانیده به دل ریشه احیا

بعلقم بشمار عدد حرف علی شد
در رشته تحریر ز شوخی گهر آما

تکرار ره قافیه چندان که خراشد
شوقم به جراحت نمک افشاند ز ایطا

نراکنه زدم زمزمهٔ مدح و ثنایت
در مطلق اجدّد نه بر مسلک آبا

ای پارسی ساده ز ارایش دعوی
وین سکه ز آلایش عوت

دور از اثر عربده و بحث و ستیزه
مطلور نگاه دل و جان بخش تو باد

در عرض ثنایت نفسم جوهر معنی
در بزم ولایت لقمم عالب شیدا

سراب سقلم ز نم رشحه کوثر
گلپوش مزارم ز هجوم پی مولی

ترکیب بند در منقبت حضرت علی مرتضی (ع)

ان سحرخیزم که مه رادرشبستان دیده ام
شب نشینان را درین گردنده ایوان دیده‌ام

ابنت حیوتخانه روحانیان کاتجا ز دور
زهره را اندر ردای نور عریان دیده‌ام

هر یکی فارغ ز غیر و هر یکی نازان بخویش
لولی را در دو عشرتکه دو مهمان دیده‌ام

هرگز ای نادان به رسوایی نبندی دل که من
ماه را در ثور و کیوان را به میزان دیده‌ام

رفته‌ام زان پس به سیر باغ و مرغان را بباغ
سر به شرم خواب زیر بال پنهان دیده‌ام

کلک موج نکهت گل، دم ز گردش ناز ده
نامه فیض سحر ننوشته عنوان دیده‌ام

شانهٔ باد سحرگاهی به جنبش نانده
طرهٔ سنبل به بالین بر پریشان دیده‌ام

باد سرمستانه می‌جنبد و شبنم می چکد
غنچه را در رحمت خواب آلوده دامان دیده‌ام

صبح اول گو به روی کس نیاورد از حیا
صبح ثانی را برین هنگامه خندان دیده‌ام

محرم راز بهمن نورگزارم کرده‌اند
تا بحرفم گوش نهد خلق حوارم کرده‌اند

چشمم از انجم به دیدار عزیزان روشن است
شام پندارم جواهر سرمهٔ چشم من است

تا چه پسندند هان باید نظر بر پرده دوخت
صبح شام است حباب و هر اختر نورس بخت

رامبان چرخ را اماجگه جز خاک نیست
جان پاک از جسم بد اثر تا در تن است

ای که گفتی هفت کوکب در شمار اورده‌ام
زن میان بهرام شورانگیز و کیوان پرفن است

دشمنی دارم برون زین هفت کز عارتگری
هم بشب دزد متاع و هم به روز رهزن است

هل مصری را نگه دارد بتحقیق سمن
سفله را بر گنج زر بسی که بند آهن است

لطف طبع از مدا فیض دارم نی ز عیب
دشت را جود رود گر سرخ گل ور سوسن است

کار چون نازک بود علت نگنجد در مثل
غنچه در تنگی قبایش بی‌سر از سوزن است

از عطارد سودم فیض سخن کان تنگ چشم
خود بحکم هم فتی از رشک با من دشمن است

من که با سعی ر والایی فرو ناید سرم
افتاب اسا، به روز جویش گردد ساعرم

روشناس چرخ در جمع اسیرانش منم
نور چشم روزن دیوار زندانیش منم

ثابت و سیار گردون را رصد بستم به علم
رشتهٔ تسبیح گوهای غلتانش منم

نی ز دانش کامیاب و نی به سختی تنگدل
شرمسار کوشش برجیس و کیوانش منم

در لئیمی شهره دهر از تهیدستی است چرخ
رفته مسکین را ز یاد و گنج پنهانش منم

سر تارد گر به ادریسی بخاک اندارمش
رهره نرد گر به بلقیسی سلمانش منم

کعبه بامن از مروت عذر خواه پای ریش
وز ادب شرمنده خار مغیلانش منم

در عربی خویش را از غصه در دل می خلم
خورده‌ام از شست غم تیری که پیکانش منم

نوش چون راه لبم گیرد ادا فهمش نیم
نیش چون معز دلم گاود زباندانش منم

مانده‌ام تنها به گنج از دور باش پاس وضع
خانه‌ای دارم که پندارند دربانش منم

پایه من جز بچشم من نیابد در نظر
رسمی خرم روشن بسته در بحر

خون گرستم گریه گلبانگ تماشا زد بمن
چشم آن دارم که غم خود زین سپس سازد یمن

شاهد من پایهٔ من در وفا داند که چیست
میکشد عمداً ناز آنگاه می نارد بمن

بامن اندر همنشینان روی گرداند ز من
سی من سر بریدن گردن افرازد بمن

ریحت خویم بر سر ره تا حنا بندد بپای
کرد خاک راه خویشم تا فرس تازد بمن

چون بعیر از عمر کان مفت ست هیچم مایه نیست
سودم نیم زیان گر چرخ کج بازد بمن

بر منش دستی تواند بود زن بالایم
دل نبازم شیر گردون پنجه گر برد بمن

هر کرا گردون بلند اواز تر خواهد بدهر
نوبت شاهی دهد وانگاه بنوازد بمن

پادشاهان را ثنا گفتن نه کار هر کس است
دیده ور شاهی که کار گفتن اندارد بمن

ور تو گویی باشه را مایه نبود بیم نست
خود به شاهان مایه بخشم گر بپردازد بمن

ان که چون در مسک هستی سکهٔ شهی زند
سکهٔ شاهی بطغرایی ید اللهی زند

بو بهار امد که رقصد بر سر دیوار گل
سر کشد چون شعله شمع از درون خار گل

عاشقان بر عندلیبان دشمن و من در شگفت
کز چه ماند گرچه خوش نشد به روی بر گل

هم به دشت ار کوه تر بنگاهِ دهقان لاله زار
هم به شهر ار باغ شه تا حانهٔ حمارِ گل

قاتل ما چون سبکدست است ما هم سر خوشیم
سر زدوش افتاد و نفتاده از دستار گل

او پر ار لبی تارک و غم حانگدار
بر سر اشفته مجنون مزن زنهار گل

بستر خارم نسازد رنجه زان ترسم که دوست
دلندم در شب بیالین دیدهٔ خونبار گل

اسمن سرگشته بود اسودگی جسم ر حرک
باعبان بیگانه بود اوردم ر بارار گل

حنید ار باد و من انگرم که چون جسده مهر
گشه ار فریاد مرغان چمن بیدر گل

چون بلرزد شاخ گل بر خویش چون بیند که بد
از وی افشاند بهای حیدر کرار گل

ان که در معراج از ذوق رخ زیبای او
خواجه را در چشم حق بین بود حالی حای و

صبح سرمستانه پیر خانقه را در زدم
او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم

شیخ حیران ماند در کار من و عقل که من
بوسه‌ها از ذوق پای خواجه بر سر ردم

کرد یادش در صف او باش دوشم شرمسار
خشت از خم کنده را بر شیشه و ساغر زدم

بزم شوقش را نوائس شمع و خوش پروانه ایست
بسکه بیتابانه خود را بر دم خنجر زدم

یافتم خاکی ز راهش اشک شادی ریختم
خواست از من پادشاهش خنده بر افسر زدم

عـذر از حـق خواسـتم تـا حواجـه را گفـتم ثنـا
رشـته از جـان تـاقم تـا صـفحه را مـسطر زدم

محـــضری اورده قاصـــد از علـــی اللهیـــان
پـیش ازان کـز خـویش پرسـم مهـر بـر محـضر زدم

ذوق بابوسـش جگـر را تـشنه تـر دارد بوصـل
در بهـشت از گرمـی دل غوطـه در کـوثر زدم

بـــر ســـیم ارزوی چـــاره در دل خـــستگی
بکـه کـرده بـر حـی بـه بکـه بـر بـسر زدم

بـتو بی ز کـه بطفـش طـرح بـرو افکنـم
فریهـی حـرز فـسون سـازان ز بـازو افگنـد

در عـــدم پنـــدار پیـــدایی ســـلیمان زاســـتی
ه ازیـن عـالم گـرش در چـشم مـوری حاسـتی

هـــی ایـــزد را و عـــالم ســـیمیای ایـــزدی‌ســـت
لا حـــرم هـــر ذره را آن فـــره در سیماســـتی

هـــر بـــوا تـــام دگـــر دارد ز فـــرق زیـــر و بـــم
ورنـه خـود یـک زخمـه و یـک تـار و یـک آواسـتی

در تمـشـگه جمـع بحمـع بـر وفـق نمـود
فطـره هـا سرچـشمه و سرچـشمه هـا درپاسـتی

گـر صـمد گویـند ور حـق کثـرت انـدد ذات نیـست
مـا عـی گفـیم و آنهـم اسـمی از اسماسـتی

جنبش هر شی بـه انین است کـان شـی در وجـود
هـم بـدان سـاز اسـت گـر پنهـان و گـر پیداسـتی

عشـق مـن گـر صـورت شـهد گرفتـی فـی عمثـل
حـای گـرد از رهگـذارش بـوی گـل برخاسـتی

دیـــن حـــق دارم معـــاذ الله نـــصیری نیـــستم
گـر ندانـد عیـب جـو، یـاری خـدا داناسـتی

بـا علـی وی راسـت عهـد حـق پرسـتی بـسته‌ام
وان بـــه روزی بـــود کـــش روز ازل فرداســـتی

حـرف حـق از حواجـه یـادم بـود تـا گفـتم بلـی
ذوق ایمـــان در نهـــادم بـــود تـــا گفـــتم بلـــی

مـرد نبـود گرسـتم بـر خـاطرش بـاری رسـد
هـم ز خـود رنجـم گـرم از دشـمن آزاری رسـد

در ره یارم ز رشک پای ره پیمای خود
خون فتد در دل ز زخمی کز سر خاری رسد

یخ فروشم در تموز و کلبه دور از چار سوست
میرود سرمایه از کف تا خریداری رسد

راحت ما را ز بیرنگی برات اورده‌اند
بت پرستان را سلام از نقش دیواری رسد

دانش ان باشد که چشم دل بحق بین شود
نی گمان باطلی کز وهم و پنداری رسد

صور و بحل طور نمود گرچه در حرگاه جوش
هر کس افروزد چراغی چون شب تاری رسد

از دم باد سحرگاهی دل اساید ولی
حافرا تر باشد آن کر باسم داری رسد

خوش بود دریورهٔ فیض الهی از علی
گرچه از هر در نصیب هر طلبگاری رسد

کهنه دانم گر دهنده ضلال مشتری
تازه گردم از ردای خواجه گر تاری رسد

عاشقم لیکن ندانی کز خرد بیگانه‌ام
هوشیارم با خدا و با علی دیوانه‌ام

غالبا! حسن عقیدت برنتابم بیش ازین
هم ز خود بر خویش منت برنتابم بیش ازین

نیست ز اسمای الهی بر زبانم جز علی
بیحودم پاس محبت بر نتابم بیش ازین

بسته‌ام دل در هوای ساقی کوثر بخلد
طلعه ار حور ن حمت برنتابم بیش ازین

خاصه از بهر نثار پادشه خواهم همی
آبروی دین و دولت بر نتابم بیش ازین

در نجف وقت نماز ارم بسوی کعبه روی
قید قانون شریعت برنتابم بیش ازین

باده در خلوت به عشق ساقی کوثر خورم
نازش ناموس نسبت برنتابم بیش ازین

عاشق شاهم نه کافر، عشق شاهان کفر نیست
از غلط فهمان شماتت برنتابم بیش ازین

چون بخوانم روی ننماید تهم بر مرگ دل
جانگدازیهای حسرت برنتابم بیش ازین

بوده‌ام رنجور تا ذوق سلوکم روی داد
لاجرم رنج ریاضت برنتابم بیش ازین

از فنا فی‌الشیخ مشهودم فنا فی‌الله باد
محو گشتم در علی دیگر سخن کوتاه باد

مخمس

در مهد دستبرد به اژدر کند علی
رفع نزاع باز و کبوتر کند علی
از جور چرخ پرسش من گر کند علی
زور ازمایی که به خیبر کند علی
دانم همان به گنبد نی در کند علی

رسمیست خسروانه که شاهان به روز بار
گیرند کار خویش ز دستور و پیشکار
دستور شه، نبی و خداوند دستیار
می‌گویم و هر آینه گویم هزار بار
کار خدا به عرصه محشر کند علی

گر کار تست هرزه برو کو بکو به گرد
چون سوفیان به عربده درچار سو به گرد
سلطان دین علیست "بیا" گرد آور به گرد
جان روسما پذیر و درین جستجو به گرد
کز غرقه خیال تو سر، بر کند علی

ایمان و بغض خواجه چراغیست و تند باد
یا رب! کسی اسیر هوا و هوس مباد!
جز اوی نیارم از ستم روزگار یاد
دین برخورد ز دانش و دانش رسد به داد
تا کار دین بجای پیمبر کند علی

روی نکوی خواجه نبیند گر بخواب
اصحاب کهف را نبود زینهار تاب
شد کام بخش هر که ز شاهست کامیاب
دریوزه فروغ کند از وی آفتاب
گر ماه را به مایه توانگر کند علی

سزدان که مست کرد روان را سوی او
آویخت هشت حلقهٔ سنگ تار موی او
چشمم مدد گر نگرم جز به سوی او
جرم هزار رند بخشم به روی او
گر خود مرا به محکمه دور کند علی

گفتم، بود فروغ جمالش نظر فروز
گفتم، بود نگاه غزالش نظاره سوز
گویم، که نطق بستهٔ گفتن بود هنوز
پیش وی آفتاب نماند چراغ روز
در چشمگه چراغ اگر سر کند علی

اینک شیوع فتنه روز قیامت است
پیدا ز هر تبور هزاران علامت است
اسلام را دگر چه امید سلامت است
بر دست آن که خاتم قوس امامت است
آرایش جهان مگر از سر کند علی

هر چند چرخ قاعده گردان عالمست
بعد از نبی امام نگهبان عالمست
اندر کف امام رگ جنبان عالمست
دل داغ رو نوردی سلطان عالمست
بارش بجای خویش مقرر کند علی

بر استان سرور عالم نشسته‌ام
اندوهناک رفته و بی‌غم نشسته‌ام
حکم چرا به حبس جوم هم نشسته‌ام
از حواجه تاش کوبش مقدم نشسته‌ام
رحمی به حال غالب و قنبر کند علی

منقبت

هزار آفرین بر من و دین من
که منعم پرستیست آئین من

چراغی که روشن کند خانه‌ام
تو گویی منش نیز پروانه‌ام

حریفی که نوشم می از ساغرش
بهر جرعه گردم بگرد سرش

برانم که دادار یکتاستی
فروغ حقائق ز اسماستی

بهر گوشه از عرصه این طلسم
دهد روشنایی جداگانه اسم

هران شی که هستی ضرورش بود
به اسمی ز اسما ظهورش بود

کزان اسم روشن شود نام او
بدان باشد آغاز و انجام او

بود هر چه بینی به سودای دوست
پرستارِ اسمی ز اسمایی دوست

هر اینته در کارگاهِ خیال
کز آنجاست انگیزش حال و قال

لیم در شمار ولی اللهیست
دلم رازدارِ علی اللهیست

چو مربوبِ این اسم سامیستم
بشامد این نام نامیستم

بلندم به دانش نه پستم همی
بدین نام یزدان پرستم همی

نیاساید اندیشه جز با علی
ز اسما نه اندیشم الاعلی

به بزم طرب همنوایم علیست
به کنج غم انده ربایم علیست

به تنهائیم راز گویی به اوست
نه هنگامه ام پایه جویی به اوست

درانندهٔ خاطرم رو دهد
به اندیشه پیوسته نیرودهد

مرا ماه و مهر و شب و روز اوست
دل و دیده را محفل افروز اوست

به صحرا به دریا براتم ازوست
به دریا زطوفان نجاتم از اوست

خدا گوهری را که جان خوانمش
ازآن داد تا بروی افشانمش

مرا مایه گر دل و گر جان بود
ازو دانم از خود ز یزدان بود

کنم از نبی رویی در بُوتراب
به مه بنگرم جلوهٔ آفتاب

زیزدان نشاطم به حیدر بُود
ز قلزم بجز آب خوشتر بُود

نبی را پذیرم به پیمان او
خدارا پرستم به ایمان او

حدایش روانیست هر چند گفت
علی را توانم خداوند گفت

پس از شاه کس غیر دستور نیست
اوند من از خدا دور نیست

نبی را اگر سایه صورت نداشت
تردّد ندارد ضرورت نداشت

دو پیکر دو جادر نمود امده
اثرها بیک جا فرود امده

دو فرخنده یار گرانمایه بین
دو قالب زیک نور ویک سایه بین

بدان اتحادی که صافی بود
دو تن رایکی سایه کافی بود

ازان سایه یک جا گرایش کند
که احمد ز حیدر نمایش کند

بهر سایه کافتد ز بالای او
بود از نبی سایه همپای او

زهی قبله اهل ایمان علی
به تن گشته همسایه جان علی

پدیدار در خاندان نبی
به گیتی دراز وی نشان نبی

بیک سلک روشن ده ویک گهر
نبی را جگر پاره او را جگر

جگر پاره ها چون برابر نهند
به گفن جگر نام آن بر نهند

علی راست بعد از نبی جای او
همان حکم کل دارد اجزای او

همانا پس از خاتم المرسلین
بود تا به مهدی عمی جانشین

بزاد علی با محمد یکست
محمد همان تا محمد یکست

در حمد لفظ نام نزد بود
ز میم اشکرا محمد بود

الف میم را چون شوی حواستار
نماند ر احمد بجز هشت و چار

زین نمه کبنک رہ هوش زد
به دل دوو مدح علی جوش زد

, کوش به گفتن سخن می‌کنم
ستم بر گل و نسترن می‌کنم

[illegible] می‌نهم
[illegible] می‌نهم

رهنمش به هستی خبر می‌دهم
به ریگ روان دجله سرمی دهم

[illegible]
[illegible]

حدر گرین سده زردار
حد مدگن ر خدوندگر

به بن سخن غمور قفس
به ده دس مور شرقس

به کثرت ز توحید پیوند بخش
به بی برگ نخل برومند بخش

به سائل ز خواهش فزون ترسپار
به لب تشه خرعهٔ کوثر سپار

نوید ظفر گردی از لشکرش
حساب نظر فردی از دفترش

گداز غمش کیمیایی سرشت
غبار رهش سرمایی بهشت

نگه کوثر اشامد از رویی او
روان تازه رو گردد از بویی او

نیـــاز رده گوشـــش ز اواز وحـــی
ضـــمیرش ســـرا پـــرده راز وحـــی

بـــه راه حـــق انـــدر نـــشانها ازو
بـــه هـــر نکتـــه در داســـتانها ازو

بـــه پیونـــد او ربـــط هـــر سلـــسله
خـــود او را رهـــی خـــضر هـــر مرحلـــه

گذشـــته بـــه معـــشوقی از همـــسری
بـــدوش نبـــی پـــایش از برتـــری

رمـــس فـــک در گـــدرگه و
عبـــار ســـحر خیـــزی اه لو

اگـــر پـــاره گـــشته پـــستی گـــرا
بـــود پـــاره‌ای همچنـــان بـــر هـــوا

بیـــاد حـــق ا زخـــواهش نفـــس دور
ز شـــادی ملـــول و بـــه انـــده صـــبور

بچـــشمی کـــه گریـــد بـــه بـــزم انـــدرون
دل آســـوده خـــسپد بـــه رزم انـــدرون

بدوریـــشی‌اش فـــر شاهنـــشاهی
زهـــی خاکـــساری و ظـــل اللهـــی

هـــوا و هـــوس گـــشته فرمـــان پـــذیر
بـــه فرمـــان روایـــی حـــصرش ســـریر

هـــرد زلـــه خـــوارش بـــه فرزانگـــی
قـــضا پیـــشکارش بـــه مردانگـــی

نهـــاش بیـــاد اوری دلکـــشاست
عیـــانش بـــری نـــام مـــشکل کـــشاست

ســـرهیم کـــوی ســـلیمن قـــری
مـــسیحا دمـــی مـــصطفی گـــوهری

لبـــاس وقـــا ر طـــر ر عـــم
جهـــن کـــرم ر صـــح ل

نهـــادش بـــه خلـــق خـــدا مهـــر خیـــز
حیـــنش بـــدرگه حـــق ســـجده ریـــز

توبـــد نحـــت اســـرن عـــ
بطرگـــاه احرامـــن حـــرم

زشش سو بسویش نگاه همه
ولادت گهش قبله گاه همه

روان و خرد گردی از راه او
نه ایزد ولی کعبه درگاه او

حدوثاش نمود حدوث جهان
به گردندگی درگهش آسمان

اگر خاک بازان دشت نجف
به خورشید سازی گشایند کف

چو انجم بشب مهر گیتی فروز
نمانند مردم شمردن بروز

نبی را جگر تشنه رویی او
خدارا بخواهش نظر سویی او

کسانی که اندازه پیش اورند
سخنها ز این و کیش آورند

بنادانی از شور گفتار من
بگالند زانگونه هنجار من

که ارایش گفتگو کرده ام
به حیدر ستایی غلو کرده ام

مرا خود دل از غصه بیتاب باد
ز شرم تنک مایگی آب باد

چه باشد ازین بیش شرمندگی
که خور را ستایم به رخشندگی

به بحر از روانی سرایم سرود
به خلد از ریاحین فرستم درود

به گلشن برم برگی از نسترن
به پیچاک سنبل فروشم شکن

ستایم کسی را که در داستان
شوم با سخن آفرین همزبان

به رد قبول کسانم چه کار
علی بایدم با جهانم چه کار

در اندیشه پنهان وپیدا علیست
سخن کز علی می کنم با علیست

دلـم در سـخن گفـتن افـسرده نیـست
همانـا خداونـد مـن مـرده نیـست

چـو خـواهم حـدیثی سـرودن ارو
بـود گفـتن از مـن شـنودن ازو

گـر از بنـده هـای خـدا چـون منـی
کـه در خـرمن ارزد بـه نـیم ارزنـی

علـی را پرسـتد بـه کـیش خیـال
چـه کـم گـردد از دسـتگاه جـلال

گلـستان کـه هـر سـو هـزارش گلیـست
همـه سـبزه ولالـه وسنبلیـست

اگـر رفـت بـرگ خزانـی ازان
چمـن را نباشـد زیـانی زان

نـدارد غـم وغـصه یـزدان پـاک
علـی را اگـر بنـده باشـم چـه بـاک

تـو عاقـل ز ذوق ثنـا گـوئیم
سـزا گـوییم وناسـزا گـوئیم

مـرا ناسـزا گفـتن ائـین مبـاد
لـب مـن رگ سـاز نفـرین مبـاد

بـود گرچـه بـا هرکـسم سـینه صـاف
مـن و ایـزد البتـه نبـود گـزاف

کـه تـا کینـه از مهـر بـشناختم
بـه کـس غیـر حیـدر نـشناختم

جـوانی بـرین در بـسر کـرده ام
شـبی در خیـالش سـحر کـرده ام

کنـونم کـه وقـت گذشـتن رسـید
زمـان بحـق بـاز گـشتن رسـید

دمـا دم بجنـبش درای دلـست
شـنیدن رهـین صـدای دلـست

کـه بـر خیـزو اهنـگ ره سـازده
بـه جمـازۀ خفتـه آواز ده

بـه شـبگیر زیـن تیـره مـسکن بـرا
بجنبـان درای و بـرفتن در آ

نحـــف کـــان نظـــر گـــاه امدتـــست
طـــرب خـــانـــه عـــیش خویشتـــست

نـــه دورســـت چنـــدان کـــه فرسـخ شـمار
برخیـــزد انـــدر شـــمردن یـــار

دلم تـــنـــگ راهـــی بریـــدن تـــوان
نـــه ارامگـــاهی رسـیدن تـــون

برانـــست دل بلکـــه مـــن نیـــز هـــم
کـه چـون جـان خـود اینجاست تـن نیـزهم

بـود گرچـه دانـست کـه چـون جـان دهـم
مـی گـویم و جـان بـه یـزدان دهـم

بـه هنـد و عـراق و بـه گلـزار و دشـت
بـه سـوی عـلـی باشـدم بـاز گـشت

ولـــیکن چـــون ان ناحیـــه دلکشـــست
گـر در نجـف مـرده باشـم خوشـست

خوشـا عرفـی و گـوهر افـشاندش
نثـار دعـوی بـر افـشاندش

کـه بگـذه کـار خـود از پـیش بـرد
بـه دشـت نجـف لاشـهٔ خـویش بـرد

تـن مـرده چـون ره بمژگـان زود
اگـر زنـده خواهـد خـود اسـان زود

چـو عرفـی سـرو بـرگ نـازم کجـا
بـدعوی زبـان درازم کجـا

چـو عرفـی بـدرگهم ان رویـی کـو
چـان داد رس جذبـه زان سـویی کـو

بگـویم علـط مـا حـودم خـشم نیـست
رمژگـان خویشم خـود ایـن چشم نیـست

مـزن طعنـه چـون پایـهٔ خـاص هـست
نشـد اگـر جذبـه اخـلاص هـست

چـو ایـست و از خواجـه ان بایـدم
رعـم چـشم فـزم نـشان بایـدم

ز دل گریـه بـدود رشـکم بـرد
نـه مژگـان مگـر سـیل اشـکم بـرد

من این کار بر خود گرفتن بچشم
بمژگان گر او رفت رفتم بچشم

بگریم زعمر تو که شادم کند
گهر سنج گنج مُرادم کنند

بگریم که سیلم ز سر بگذرد
نه از سر ز دیوار و در بگذرد

سرشکی که از دیده من چکد
دگر باره از چشم روزن چکد

طلب پیشگان را بدعوی چه کار
ز بخشنده یزدانم امّید وار

که جان بردِ بوترابم دهد
درآن خاک فرمان خوانم دهد

چه کاهد ز نیروی گردان سپهر
چه کم گردد از خوبی ماه و مهر

که دل خستهٔ دهلوی مسکنی
ز خاکِ نجف باشدش مدفنی

خدایا بدین ارزویم رسان
ز اشک من آبی بجویم رسان

نفس در کشم جای گفتار نیست
تو دانی و این از تو دشوار نیست

کزین بعد در عرصه روزگار
به روی زمین یا به کنج مزار

ز غالب نشان جز بران در مباد
چنین باد فرجام و دیگر مباد

منقبت حضرت امام حسین (ع)

مگر مرا دل کافر بود شبِ میلاد
که ظلمتش دهد از گور اهل عصیان باد

به طالعی ز عدم آمدم به باغ وجود
که رفته بود به دروازه ارم شداد

خروش مرگ که طوفان ناامیدیهاست
غریو یاس که مرگی به تو مبارکباد

طلوع نشئه بیم هلاک طالع وقت
هجوم عرض بلاهای تازه عرض بلاد

حجـــم نـــاطر وخـــشم خـــدای مـــسئولی
ســـهم دشـــمن وهـــلاح دســـده حـــسد

قـــضا نگـــارش اســـرار شـــکن زایچـــه را
کنـــد ز دود دل درمنـــد اخـــذ مـــداد

مگـوی زایچـه کـاین نسخه ایست از اسقم
مگـوی زایچـه کـاین جامعیـست از اضـداد

حـود اصـل طـبع مـن حـروی ار کمـسی
کـزو سـت نـاوک غـم را هـزار گونـه گـشاد

خـرام زهـره بطـالع اگـر چـه داده نـشان
هـم از لطافـت طبـع وهـم از صـفای نهـاد

دلـی از انکـه غریـب ست زهـره انـدر قـوس
نشـسته بـر رخ نقـد قبـول گـردد کـساد

تـو گـویی از اثـر انتقـام هـاروت سـت
کـه مـر بطـالع مـن چـرخ زهـره را جـا داد

بـه صـفر حـدی ذنـب را اشـاره باشـد
بخـاک وحلقـه دام وکمـنگـه صـیاد

چـه دام ؟ روح وروان گـذارش پـر وبـال
چـه صـفر ؟ رنـج والـم را فـزایش اعـداد

ز مهـر وپیکـر تیـر اشـکار گـشته بجـدی
فـروغ اخگـر رخـشنده وکفـی زمـاد

نحـوت درشـده هـم مـشتری وهـم مـریخ
یکـی کفیـل صـلاح ویکـی دلیـل فـساد

یکـی بـه هیـات پیـری کـه نگـه از غوغـا
بـه کـنج صـومعه وامانـده باشـد از اوراد

یکـی بـه صـورت ترکـی کـه از پـی یغمـا
سـتزه جـوی در آیـد بخانـه زهـاد

قمـر بـه ثـور کـه کاشـانه شـشم باشـد
چـو نـور خـویش کنـد دسـتگاه خـصم زیـاد

سـیاه گـشته دو پیکـر ز سـیلی کیـوان
چنانکـه از اثـر خـاک تیـره گـردد بـاد

بـدین دو نحـس نگـر تـا چـه شـکل مـستقبل
کـشیده انـد ترییـع خـویش در اوتـاد

به چارمین کده بهرام پنجمین پایه
به هفتمین زده کیوان به هفتمین بنیاد

کند چو ترک ستمگر به کشتن استعجال
کند چو هندو رهزن ببردن استبداد

ز حوت هیب طوفان نوح پرده گشا
عیان ز صورت جوزا نهیب صرصر عاد

تو و خدا که درین کشمکش که من باشم
چگونه چون دگران ریسمن توان نمراد

روان ز غصه سفالیست در گذرگه سنگ
خرد ز فتنه چراغیست بر دریچه باد

ز جوش خون جگر دیده کوزه صباغ
ز سوز داغ درون سینه کورهٔ حداد

گزارش هوسم نوبهار دروی ماه
گزارش نفسم آفتاب در مرداد

مرا چو سایه سیاهست روز و شب تاریک
مرا چو شعله معاش ست دود و داغ معاد

کبود پوشم و قرطاس پیرهن سازم
گهی به ماتم دانش، گهی بحسرت داد

نفس بلرزد ز بادِ نهیب کلکته
نگاه خیره ز هنگامه اله ابد

تو ای ستاره ندانی که رنجم از ازار
تو ای سپهر نسنجی که ترسم از بیداد

ترا غمیست به سرمایه گرانی کوه
مرا دمیست به نیروی تیشه فرهاد

من و بلای تو نطع ادیم و تاب سهیل
من و جفای تو شاگرد و سیلی استاد

فغان و حوصلهٔ دل شراره و خارا
غبار و ناصیهٔ بخت جوهر و فولاد

من و ستم دل رنجور و التقاب طبیب
من و خطر رگ مجنون و نشتر فصاد

بگوش تاب طبیعت روم، معاذ الله
ندیده‌ام که خود از کیست جمله بست و گشاد

ستاره را همه رفتار ز اقتضای قضاست
چنانکه جنبش نبرد از انامل نراد

ز گردشی که به گردون همی کنم ثابت
ستاره رفته بچشمک زنی که ها سمراد

فلک کجاست و طالع چه و ستاره کدام؟
کجا سکندر و جم و کجا شرم سداد

غزل سرایم و در مهر پیچم از اندوه
ترانه سنجم و برخیزم از سر فریاد

ز رشک گویم و داند که ناله از بیداد
رسیدهام سگاری که کس بدو نرساد

تو گفتهای که چو میری فدای من گردی؟
شوم فدای تو من برنتابم این میعاد

ز حور توبه تغافل ز خوش بگذشتیم
به پشت چشم نهادم شکوه را بنیاد

هزار بار خوبان گرفتهام بفریب
هم از مشاهده کام و هم از معانقه داد

سوان نه ای که بهنگام با تو در گیرد
به بحث حوه سخن راندن از گل و شمشاد

گزیده گوی غالب نگر مکه از تف مغز
چه نغز شوه در ابداع کرده است ایجاد

بیا! که شوق عنان سخن بگرداند
ز سگلاخ شکایت به مرغزار و داد

بیا!که نیست ثباتی بدین نشاط و ملال
بیا! که نیست دوامی بدین بیاض و سواد

بیا!که زود سراید زمانه اندوه
شود روان گرامی ز بند تن آزاد

بیا! که داده نوید نکوبی فرجام
حسین ابن علی آبروی دانش و داد

بدان اشاره که چون در خدای گم گردید
نمود نزد خدا امت نبا را یاد

دوبی نبود و سرش همچنان بسجده فرود
زهی امام و زهی استواری پاساد

عنایـــت ازلـــی گـــاهوارهٔ جنبـــانش
بزرگـــوار جهـــان تـــا بـــادم از اجـــداد

هـــدایت ابـــدی پیـــشکار دیـــوانش
خـــدایگان امـــم تـــا بخـــاتم از اولاد

گـــزین امـــام همـــامی کـــه در خـــدا طلبـــی
فـــزوده پـــیش خداونـــد آبـــروی عبـــاد

بهـــین شـــهید ســـعیدی کـــه بـــاج تـــشنه لبـــی
گرفتـــه حبـــل وریـــدش ز خنجـــر جـــلاد

زهـــی بـــه رتبـــه ملقـــب بـــه سیدالـــشهدا
زهـــی بـــه نطفـــه موشـــح بـــه ســـید الـــسجاد

ز نقـــش پـــای تـــو مهـــراب ســـازی اقطـــاب
ز گـــردد راه تـــو، ســـجاده بـــانی اوتـــاد

چـــراغ بـــزم عـــزای تـــو دیـــده خونبـــار
نـــشان محـــو ولای، تـــو خـــاطر ناشـــاد

زنـــد ز موجـــه خـــود دیـــده در هـــوای تـــو بـــال
بـــود ز لختِ جگـــر نالـــه را بـــراه تـــو زاد

ز عتبـــه بوســـی مهـــرِ تـــو روســـپید احـــرام
ز دلنـــوازی نطـــق تـــو کامیـــاب ارشـــاد

ز تـــاب داغ غمـــت ســـرخ رویـــی ارواح
ز فـــیض خـــاکِ درت ســـز بختـــی اجـــساد

لـــوای قـــدر تـــو بـــالای ایـــن فـــرارین کـــاخ
جهـــان جـــاه تـــو آنـــسوی ایـــن فـــرودین لاد

اجـــل نهیـــب بمیـــدان رزم از تـــو عمـــود
قـــوی اســـاس در ایـــوانِ شـــرع تـــز تـــو عمـــاد

بیـــان ز حـــزم تـــو صـــورت گـــشای و صـــلاح
نـــشان زعـــزم تـــو معنـــی نمـــای جهـــد و جهـــاد

ز دانـــشِ تـــو بـــه بـــال عطیـــه ایثـــار
ز بیـــنش تـــو بـــه فـــیض اقاضـــهٔ امـــداد

کنـــد مـــشاهده شـــاهد ز تربـــت عاشـــق
نمـــود گریـــه زدل همچـــو دجلـــه در بغـــداد

بـــسانِ بـــاده ز مینـــا بدیـــده بینـــا
دهـــد نـــشان گـــل از خـــاک کـــور مـــادر زاد

بـــوی کـــه یـــاد تـــو وقـــتِ نیـــایش یـــزدان
مبـــــارک امـــــده همچـــــون درود در اوراد

ولـــی ولای تـــو چـــون فـــیض مبـــدا فیـــاض
رســـیده اســـت بهـــر کـــس بقـــدر اســـتعداد

چـــو عـــین ثابتـــه را اقتـــضای ذاتـــی هـــست
سفـــت نیـــر مهـــرت بـــه فـــرق بـــن زیـــاد

قـــضا کـــه دیـــده درســـتی کجـــا روا دارد
کـــه ســـرمه هدیـــه فرســـتاد بـــه کـــور مـــادر زاد

ســـتم رســـیده امامـــا، بحـــون طپـــده ســـرا!!
کـــه کـــربلا ز تـــو گردیـــده قبلـــه گـــاه بـــلاد

چـــو خـــود بحوصـــله لطـــف تـــست اســـتظهار
چـــو خـــود بـــه جـــایزه جـــود تـــست اســـتمداد

چـــرا ز شـــوحی ابـــرام بایـــدم رو ســـاخت
چـــرا بعریـــده خـــاموش بایـــدم اســـتاد

ز دل بـــه لاف ولای تـــو جـــوش میزنـــدم
روان فـــروز رقمهـــای راســـتی بنیـــاد

بـــسر بزرگـــی و کوچـــک ولـــی ز مـــن بپـــذیر
اگـــر دمـــد هـــه نقـــش الـــوف از آحـــاد

بـــدان خـــدای کـــه از فـــرط مهربـــانی او
برنـــد پـــیش وی از دســـت خویـــشتن فریـــاد

بـــه رهبـــری کـــه گـــدایان کـــوی غفلـــت را
ز نـــور شـــرع چراغـــی برهگـــذار نهـــاد

بـــدان ســـمی خداونـــد کـــز کمـــال شـــرف
خـــدای راســـت ولـــی و رســـول را دامـــاد

بـــدان کـــریم کـــه در جنـــب ریـــزهٔ الماس
جـــواهر جگـــر پـــاره پـــاره بیـــرون داد

برسم و راه تـــو کـــاورده رنـــگ و بـــوی وفـــاق
بخـــاکِ پـــای تـــو کـــافروده ابـــروی و داد

سه تـــه گهـــر کـــه تـــو ان را سحاب نیـــسانی
نفـــوسِ قدســـیه یعـــنی ائمـــه امجـــاد

بـــه رهـــروی کـــه گرایـــد بـــه ســـایه شمـــشیر
بـــه تـــشنه‌ای کـــه ســـتیزد بـــه دشـــنه فـــولاد

بـه شـدتی، کـه رود در طریـق اسـتعجل
بـه حیرتـی کـه بـود در مقـامِ اسـتبعاد

بتـازه رویـی بـستانیان مهـر و وفـاق
بـه زشـت خـویی زنـدانیان بغـض و عنـاد

بـه دشـت بـانی ترکـانِ ایبـک و قپچـاق
بـه میرزایـی خوبـان خلـج ونوشـاد

بـه دورِ گـرد غـزالانِ دامـنِ صـحرا
بـه خوشـخرامِ تـذروان سـایه شمـشاد

بـه خـواری اثـرِ نغمـه در نهـاد اصـم
بـه هیچـی رقـم نامـه پـیش کـور سـواد

بـه اتـشی کـه بـود ویـژه بهـرِ سـازِ نبـرد
بـه مـصلحت کـه بـود خاصـه از بـرای فـساد

بـه نـسبت هـوس صـید گـور بـا بهـرام
بـه شـهرت رمِ بـرق درفـش بـا کـشواد

بـه نوجـوانی سـهراب و عشـت رسـم
بـه لغـزش قـدم رخـش و چاهـسار شـغاد

بـه انتـشار شـمیم و بـه انعـاش مـشم
بـه اهتـزاز نبـات و بـه انقبـاض جمـاد

بـه استواری دانـش بـه سـمت عهـدی وهـم
بـه سـرفرزای شـاهین بـه خاکـساری خـاک

بـه بیـدماغی بیمـار و اخـتلاط طبیـب
بـه بیگنـاهی اطفـال و شـدت اسـتاد

بـه مـو کـشای یلـدا و مـرگ اذر مـاه
بـه هـرزه تـازیِ بـاحور و رخـصت خـرداد

بـه صـبر مـن کـه بـود همچـو اب در غربـال
به عیش مـن کـه بـود همچـو عیـد در اشـناد

بـه یـاس شـب بـسر اوردگـان بـزم وصـال
بـه داغ روز فـرو رفتگـان بـاغ مـراد

بـه شـادمانی بزمـی کـه باشـد انـدر وی
شرابِ خم خـم و رنـدانِ خـریص و سـاقی راد

بخـاطری کـه ز سـودای رشـک نکهـت زلـف
بـسان زلـف بخـود پیچـد از ورزیـدن بـاد

به سازگاری وادی که خامه درتحریر
دهد به لیلی و مجنون ز خسرو و فرهاد

به شکوه‌ای که سراید محرمان عروس
به مصلحت ز زبان عروس با داماد

به ساده‌ای که به بی‌پردگی دهد الزام
اگر به پرده گه نازش از گل اری یاد

به کلبه که نشیند بخاک پیش از خویش
به سایه‌ای که فتد در مغاک بعد از لاد

به حسرتی که بجوشد ز کاشکی یارب
به حرأتی که تراود ز هرچه بادا باد

به نخوتی که عدو را بود بمال و منال
به بزشی که مرا مرسد بخوی و نژاد

به اتشی که ز تری چکیده از لب من
به پیچشی که زکژی فتاده در حساد

که ذره ذره خاکم ز تست نقش پذیر
نه نقشبند ازل تی ز مانی و بهزاد

عمت اگر همه مرگست من بدان زنده
ولایت ار همه در دست من بدان دلشاد

ز تو که زیبدم البته رنگ رنگ سوال
ز تو که بخشیم البته گونه گونه مراد

امید را به دعای همی دهم تسکین
خرابه را به هوای همی کنم آباد

که چون به حشر علامان خویش بشماری
کحاست عاشق آواره؟ بر رباب سد

منقبت سیدالشهدا علیه التحیة والثنا

ابر اشکم وما حجل از نگریستن
درد عاوت اب شدن تا گریستن

فواره وار اشک ز فرقم جهد به هجر
گم کرده راه چشم به شمها گریستن

از ضبط گریه حالی من شد که محملا
رنجیست سخت حوصله فرسا گریستن

مردم گرم ز دور شناسند دور نیست
دارد چو سیل در دلم آوا گریستن

از رشک شمع سوختم اندازه دان کیست
خوش جمع کرده سوختنی یا گریستن

پنهان دهند وایه به یاران تنگدست
دارم نهفته بر لب دریا گریستن

بگذاشت اب تا ر سر ایم هراس بود
کارد چه قته بر سرم ایا گریستن

خوش در گرفته صحبت من با گدحن
خوش صاف گشته الفت من با گریستن

گوبی در اهمام دل ودیده من ست
پنهان بخون تپیدن وپیدا گریستن

گوئم وگفته را نتو حاطر نشن کم
باقیست بعد مرگ بسر گریستن

ما را بسلک اثر خامه قضا
در سر نوشت بود مهیا گریستن

ناگه از آن شتاب که اندر بذات اوست
کرد آن آتش را به وبالا گریستن

سرزد جوش گریه چنین وربه حرد در اصل
امشب نبود مردن وفرد، گریستن

خواهم بخواندن عزل عشقه ی
بر رهگذار دوست به غوغا گریستن

خون در دلم فگند عمت گر نه وام بود
خواهد چر رمن به تقاصا گریستن

در مغز دانشم شرر انداگداختن
در تار دامنم کهر آما گریستن

بود اتشی به دل ر فعان تیز کردمش
تا در صمیر نگدرد الا گریستن

در گریه در گرفتن زان روی تابناک
پروین قشاند مست و ثریا گریستن

تا با دلم چه کرد همی گریم و خوش
کز من همی‌کند به دلت جا گریستن

اینست گر سرایت ز هر عتاب تو
خواهد فلک بمرگ مسیحا گریستن

هر قطره اشکم اینه رونمای تست
بنحانه من ست همانا گریستن

بچر صبح مرد اگر شب بسر برد با شمع فجر
چیست به دعوا گریستن

بر من ستمگر شکوه به شبس نمرود
کفس مدرسه ومحمد گریستن

حاشا که بر زیان منش گریه رو دهد
نادان ز من ربوده به یعما گریستن

کوشد در خنوع سهلش ست قطع نس
مر فرود آن رح رسا گریس

بی گریه هیچگاه نه ای غالب چه خوست
خود بی‌تو هیچگاه مبادا گریستن

هان مطعی دگر که بر اهنگ این غزل
کردم به چشم خویش تماشا گریستن

گردد مگر به حیله دو بالا گریستن
خواهد دلم به طالع جوزا گریستن

حنس شفاعتی بسلم میتوان خرید
امروز باید از پی فردا گریستن

معذوری از ز حادثه رنجی از انکه نیست
از نازکی به طبع گوارا گریس

مسکین ندیده‌ای ز مغان شیوه بانوان
در خونگاه بهمن ودارا گریستن

دیوانگیست عربده کوته کنم سخن
فرخ بود گریستن اما گریستن

کفر ست کفر در پی روری شدس
سگست ننگ در غم دنیا گریستن

گاهی به اداغ شاهد وساقی گداختن
گاهی به مرگ مامک وبابا گریستن

باید برد هرزه گرستن دگر گریست
بحا گرستیم و درغا گریستن

چون موجه سرشک هما شهپری نکرد
گو باش هم نشین عنقا گریستن

رشک ایدم به ابر که در حد وسع اوست
بر خاک کربلای معلی گریستن

رفت انچه رفت بایدم اکنون نگهداشت
از بهر نور دیده زهر گریستن

ان خصر تشنه لب که چو ار وی سحن رود
در راه برخورد ز تپش تا گریستن

گویند چشم روشنی دیده مه ومهر
نازد بصاتم شه والا گریستن

باران رحمتی که بانداز شست وشو
دارد برو سیاهی اعدا گریستن

پاس ادب نخواست ز اعجاز دم زند
بر مرگ شاه داشت مسیحا گریستن

وقت شهادتش به صف قدسیان فتاد
از اضطراب آدم وحوا گریستن

خود را ندید زان لب نوشین به کام خویش
زیبد به شور بختی دریا گریستن

مزد شفاعت و صله صبر وخون بها
چیزی ز کس نخواسته الا گریستن

ای انکه در حرم حجر الاسود از غمت
دارد بخود نهان چو سویدا گریستن

سمای ماتم تو ستایم که ریس شرف
شد روشناس دیده حورا گریستن

رضوان به اباری گلشن نمیرود
وا مانده در گریستن و وا گریستن

با حاکیان محکم وز افلاکیان به رشک
خواهم بر آستان تو تنها گریستن

طرفی نبست با همه شور از عزای تو
گرید به پیش ایزد دانا گریستن

چون رزق غیب درد ترا عام کرده اند
سر میزند ز مؤمن وترسا گریستن

چون شحنه غم تو به رسم خراج خواست
از ساکنان خطه غبرا گریستن

هر کس به چشم بسکه پذیرفت این برات
قسمت برفت بر همه اعضا گریستن

غالب منم که چون بطراز ثنای شاه
سنجم ز غصه در دم انشا گریستن

گوید قدسیان که ورق را نگاهدار
از تو گهر فشاندن واز ما گرستن

من خود خجل که حق ستایش ادا نشد
ایست چون ثنا چه بود تا گریستن

سه فرع سه وصر وگهی به دهر
سه جا سحر سرودن وصد جا گریستن

در مدح دلپذیر بود تا نفس زدن
در نوحه نگذیر بود تا گریستن

جز در ثنای شاه مبادا نفس زدن
جز در عزای شاه مبادا گریستن

قصیده ضریحیه

بت در کربلا تا آن ستمکش کاروان بینی
که در وی آدم آل عبا را ساربان بینی

ناشد کاروان را بعد غارت رخت وکالای
زبار غم بود گر ناقه را محمل گران بینی

سنی هیچ بر سر جستن گنج عصمت را
مگر در خار ون ها تار ویود طیلسان بینی

همانا سیل اتش برده بنگاه غریبان را
که هر جا پاره از رخت وموجی از دخان بینی

سنی چشمه ر ب وخون جوی کرس را
ز خون تشنه کمان چشمه دیگر روان بینی

ز تاب مهر گنتی سوز خط جاده ره را
سان ماهی افاده بر ساحل تپان بینی

رمینی کش چو فرسایی قدم بر اسمان سایی
رمینی کش چو گردی پا بفرق فرقدان بنی

بهر گامی که سنجی حوریان را مویه گر سنجی
بهر سویی که بینی قدسیان را نوحه خوان بینی

سنی سر خوش حواب عدم عباس غزی را
نه مجلس در خم بر و نه سرش در کف بینی

علم بنگر بخاک رهگذار افتاده گر خواهی
که بر روی زمین پیدا نشان کهکشان بینی

هجوم خستگان وسوز وساز نوگرفتاران
نو آئین بزم طوی قاسم باشادمان بینی

نمی‌بینی که چون جان داد ار بیداد بد خواهان
علی اکبر که همچون بخت بدخواهش جوان بینی

گرفتم کاین همه بینی دلی داری وچشمی هم
بخون آغشته نازک پیکر اصغر چسان بینی

چه دندان در جگر افشرده باشی کاندران وادی
حسین ابن علی را در شمار کشتگان بینی

نیری گر دران کوشی که پایش در رکاب اری
نه بینی گر خود آن خواهی که دستش بر عنان بینی

تنی را کش رگ گل خار بودی بر زمین یابی
سری را کش ز افسر عار بودی برسنان بینی

نگه را زان دو ابرو روبرو در خون تپان دانی
هوا را زان دو گیسو سو بسو عنبر فشان بینی

ستان با تیزه پیوندد همی زین رو عجب نبود
که نی را از گروه پیوسته در بند فغان بینی

گر از اهن بود گو باش غم بگدازد اهن را
سنان را هم ز بیتابی چو مژگان خونچکان بینی

شهادت خود ضمانت بیست لیک از روی اگاهی
پی آمرزش حق ابن شهدت را ضمان بینی

همین فرد است تا توقیع امرزش روان گردد
مریح از ناروایی گر درنگی در میان بینی

وگر تاب شکیبایی نداری دیده در ره نه
که هم امروزه از بخشایش فردا نشان بینی

بود تا تکیه گاه نار امرزش پژوهان را
ضریحی سوی هند از خاک آن مشهد روان بینی

تعالی الله ضریح فرخ فرخنده فرجامی
که فرتاب فروغ فرخی از وی عیان بینی

به هنگامی که حمالان نهند از دوش در راهش
دمی بنشین که گردش هفت آسمان بینی

ضیایی زان زیارت گاه بر روی زمین بارد
که خاک لکهنو را مردم چشم جهان بینی

ب[illegible] قیامت مردگان را این قیامت بین
که فیض ورودش در بن هر دره حور بینی

جز ان بیدست وبا کز خاک نتوان که بر خیزد
باستقبال تازان اهل شهر از هر کران بینی

هنر در سینه داغ از تابش تابنده خور دانی
محل بر حلق تنگ از موکب شهزادگان بینی

سوران همچو مهر اسمان زرین سلب یابی
هیونان چون ثریا گوهرین برگستوان بینی

به رد رفتن هجوم حدگس گوهر گس طلسمان سن
که بر روی زمین چرخ ثوابت را روان بینی

هجوم حدگس دیدی سپس گردیده بر سدی
سروشان را بانداز ثناشنوایان بینی

به والا پایه نام اور سروشان در ثنا خوانی
سمی رحمه العالمین را همزبان بینی

محیط داد ودین سید محمد کز فره مندی
مر او در جهان آگهی صاحبقران بینی

نژاد خسرو العفر فخری گوی را نازم
کز استعما به درویشی درش سلطان نشان بینی

ر هر جرو صریح قدس ودست همدوشش
کف رضوان ومفتاح در باغ جنان بینی

چو سدی حوحه را در ره چه یکو رهبر سی
چو بینی هدیه را بر کف چه فرخ نورهان بینی

سعدلی بینی ر ربحن فرودس برین کسک
بباغ جم حشم واجد علی شاهش مکان بینی

مگر در حوب دیدد اگهی سلطان عالم ر
که سوی شاه از پیش شهنشاه ارمغان بینی

طریق پیشوایان وحی و الهمست وحاصل ر
بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی

حجابی در میان بنده وحق نیست پندارم
در انجا اشکارست انچه اینجا در نهان بینی

روانی تشنه گفتار من دارد شنیدن را
قلم را بعد ازین در مدح خاقان تر زبان سی

بهفته دانی شاه اشکار شد روا باشد
دلش را گر بدین آهنگ بر من مهربان بینی

نشاط اندوزی سلطان داد دل عجب سود
ز رقصی کندرینجا خامه ام ر در بنان سی

رسد پیش از رسیدن نظم عالم در نظر گاهش
لبش را در سخن همچون کفاش گوهر فشان بینی

سپند عرص لشکر ورنه صف در صف سپاهش ر
زمیدان اود تا بیشه مردان بنی

بیان را نه لشکر بلکه طوفان در ره انگاری
دمرن را نه توسن بلکه صرصر زیر ران بینی

بدان قانع نخواهی بود ار گنجنه سلطن
که در وی گنج باد اورد وگنج شایگن بینی

چه پرسش داری ار حارن که خود بر طاق نسن است
دو صد حب حاصل صد ساله دریا وکان بینی

جهاندار به کجی کان ضنسم فیض حق دارد
نشان سجده من سر هم بر آستان بینی

در ان قدسی زیارت گاه نام کعبه ر عنبه
ر چشم دجله رنر من در آنجا ناودان درد

چه گویم چون همی دنم که صدایی و پسندی
که سعی‌ام در سر انجام ستایش ریگن بینی

کمالش ر طرار نارش عین العیقس نحشی
سخنور را گر ار خود انفاتی در گمان بینی

خدایا تا بهاری وخزانی هست گیتی را
بهار دولت خود را به گیتی بی‌خزان بینی

ر بخشهای یزدان انچه باید یافت ان بانی
رتابش‌های اختر انچه شاید دید آن سی

جهانسوزیست ائین مهر را در کشور ارایی
تو ماه چارده باشی ودشمن را کتان بینی

گر از روی غضب ناچخ بسوی دشمن اتداری
سنان را همچو منقار هما بر اسمحوان بینی

چـرا گـویم کـه تـا در روز یـابی مهـر تابـان را
چرا گویم که تا در تیره شب ز انجم نشان بینی

سخن کوتـه ز صـبح وشـام ومهـر ومـه چـه اندیـشم
تـو باشـی جـودان ودیـدنیها جـاودان بینـی

وگـر خـواهی کـه بینـی چـشمه حیـوان بـه تـارکی
سـواد نظـم ونثـر غالـب معجـز بیـان بینـی

منقبت خاتم الائمه اثنا عشریه امام مهدی هادی

هـست از تمیـز گـر بـه همـا استخوان دهـد
ائـین دهـر نیـست کـه کـس را زیـان دهـد

مردسـت مـرد هـر چـه کنـد بیخطـر کنـد
رادسـت راد هـر چـه دهـد رایگـان دهـد

کـبـوتـر کـبـه نـمـر کـس نهـم نهـد
دروبـش را اگـر نـه سـحر شـام نـان دهـد

گـنج سـخن نهـد بـه نهانخانـه ضـمیر
وانگـه کلیـد گـنج بدسـت زیـان دهـد

تـا روز خـاک تیـره نگـردد زرشـک چـرخ
رخـشانی سـتاره بـه ریـگ روان دهـد

تـا ادمـی مـلال نگیـرد زیـک هـوا
سـرما ونـو بهـار وتمـوز وخـزان دهـد

هـم در بهـار گـل شـکفاند چمـن چمـن
تـا راحـت مـشام ونـشاط روان دهـد

هـم در تمـوز میـوه فـشاند طبـق طبـق
تـا آرزوی کـام ومـراد دهـان دهـد

بظـاره متـاع اثـر بـر دکـان نهـد
اندیـشه را شـمار گهـر در نهـان دهـد

ان را کـه بخـت دسـترس بـذل مـال نیـست
طـبع سـخن رس وخـرد خـرده دان دهـد

ان را کـه طـالع کـف گنجینـه پـاش نیـست
نعـم البـدل ز خامـه پـروین فـشان دهـد

سـنجم ترانـه غزلـی کـاین نـوای شـوق
دل را نویـد زنـدگی جـاودان دهـد

گفتنـی لـم بـه بوسـه دم وصـل جـان دهـد
آری اگـر بـه هجـر تـو مـرگم امـان دهـد

درد دلم که پیش تو افسانه پیش نیست
چشم ستاره را مژه خون چکان دهد

رنجد ز سیر باغ مگر در خیال دوست
ار جوش لاله خاک ز خونم نشان دهد

چون دلستان ربود به یغما دلی که بود
کام دلی که نیست ندانم چسان دهد

چون خود ز نازکی رقم صنع بر نتافت
سعی نظر چگونه خبر زان میان دهد

خشنودم از سپهر نداند مگر کسی
کو دل چو من به دلبر نامهربان دهد

اتش چکد ز هر بن مویم اگر به فرض
دوقم بخود قرار گل وگلستان دهد

دانم که اسمان بزمین پیشکار کیست
عکس چه جلوه روشنی روشنان دهد

چون جنبش سپهر به فرمان داور ست
بیداد نبود انچه بما آسمان دهد

رنگ ار گل ست وسنه ر نخل وسوا ر مرع
هر جا بهار هر چه بود در خور آن دهد

در نشر نفحه قرعه بنام هوا زند
در نشو سبزه حکم به آب روان دهد

هر صبح باد صبح بمرغان شاخسار
سر مستی شمیم ونشاط فغان دهد

مستیز با نسیم اگر اشیان دهد
جان در نورد خار وخس آشیان دهد

داور ز بهر زندگی امد نه بهر مرگ
جرم پزشک چیست اگر خسته جان دهد

پرویز دیریاب شهی بود ورنه بخت
اواره را براه ز شیرین نشان دهد

فرهاد زود میر کسی بود ورنه دهر
کام دل غریب پس از امتحان دهد

دارم ز روزگار نویدی که ان نوید
در پیرم بشارت بخت جوان دهد

از داور زمانه باندیشهٔ درست
شادم که مزد بندگیم ناگهان دهد

هر گه بسر نوشت سراید شمار غم
راهم به بارگاه شه انس وجان دهد

کام دلم که پرسشی ار شه نبود بیش
گر مرزبان نداد امام زمان دهد

سلطان دین محمد مهدی که رای او
منشور روشنی به شه خاوران دهد

گردد اگر سپهر خلاف رضای او
عذر آورد قضا وقدر ترجمان دهد

او باش را به بزم شهنشاه بار نیست
گردون چه هرزه درد سر پاسبان دهد

گویی دهان لب بهم اورده کسی ست
هر کوکبی که روی به شب در جهان دهد

زان رو بود چنین که ز روی ادب سپهر
صد جا ز دور بوسه بر آن آستان دهد

باگفته ماند مدح ز افراط ذوق مدح
تا این کشاکشم چه سخن بر زبان دهد

چشمم پرد ز شوق و خسی کش نهم بران
هم در نهاد من اثر زعفران دهد

زود ا که فیض مقدم همنام مصطفی
آفاق را طراوت باغ جنان دهد

زود ا که شهسوار نظر گاه لافتی
پردازش رکاب وطراز عنان دهد

توسن زند بخون دلیران دم از شنا
چندانکه نم گرانی برگستوان دهد

دشمن نهد ز برق سنان روی در گریز
چندان که جان بجستن تیر از کمان دهد

در رهروی چراغ شبانان راغ را
روغن ز پیه گرده شیر ژیان دهد

در شحنگی گزاف نوایان کهر را
پاسح به تر زبانی نوک سنان دهد

طـرف کـلاه خـاک نـشینان درگهـش
از تـاب رشـک مـالش تـاج کیـان دهـد

در مـــوکبش پیـــاده گـــدایان راه را
دخـل هـزار سـاله دریـا وکـان دهـد

کـالا فروشـی را خـود اگـر انجـم اورد
کـالا بپـای مـزد وبهـا ارمغـان دهـد

هـر کـس ر همراهـان وی ایـد سـوی وطـن
همـسایه را حیـات ابـد نورهـان دهـد

فرضـا اگـر بـه نعـت ومناجـات دل نهـد
در شـعر داد غالـب شـیوا بیـان دهـد

بـامم بـرد بـدان لـب شـرین و ریـن ادا
شـکر بخـورد طـوطی هندوسـتان دهـد

بـازم ز مطلعـی کـه بـود روشـناس فـیض
دسـتان شـوق جـان بـه تـن داسـتان دهـد

مطلع ثانی

مهـدی کـه در روش زمحمـد نـشان دهـد
سـروش رواسـت سـایه اگـر توامـان دهـد

از سـایه خـاک را رقـم توتیـا کـشد
وز پویـه جـاده را نمـط کهکـشان دهـد

انـدازهٔ گـشایش دیـن خـدا نهـد
آوازه نمـایش راز نهـان دهـد

از لای نقـی دشـنه بـه شـرک خفـی زنـد
وز بهـر دیـده دیـده ز عـین عیـان دهـد

منـت بفـرق گیـر ز گـرز گـران نهـد
تـا زود مـردنش ز اسـیری امـان دهـد

تـا بنگـرد کـه عاقبـت کـار کفـر چیـست
در چشم خصم سرمه بـه میـل سنان دهـد

ای انکـه از خجـستگی فـال بهـر خـویش
اندیـشه پرسـشی ز تـوام در گمـان دهـد

کلـک مـرا ز نـازش مـدح تـو در سرسـت
بـادی کـه جنـبش علـم کاویـان دهـد

ایـزد بیافریـد چنـانم کـه بـه فـن شـعر
کـان را کـسی نظیـر دریـن خاکـدان دهـد

چون من به مدح جاه تو بندم به یکدیگر
آن گونه گون گهر که قلم در بنان دهد

چشم گرد و بش گهر رهره هب طهیر
که آرایش سریر قزل ارسلان دهد

هر کس که سوی صفحه شعرم نظر کند
مشکل که دل بطرهٔ عنبر فشان دهد

هم نغمه سنج عشقم و هم نکته دان علم
بهبد ساز و مشتریم طیلسان دهد

با این همه ز غصه بجای رسیده کار
کآوازم به زمزمه رنگِ فغان دهد

دودش دمد ز فرق پیچد همان بفرق
گر خامه شرح سوز دلِ ناتوان دهد

کم گویم و بس ست که دانا نهاد نخل
داند ز یک ثمر که بوی باغبان دهد

در چار سو چنین بود این که هر کسی
از یک دو جنس عرض قماش دکان دهد

اری اگر به ره قدری پیشتر رود
یک تن ز کاروان خبر از کاروان دهد

این اعتذار نیز دریحا نه درخورست
گفتن چه زحمت شه ناگفته دان دهد

شادم بدین سطور مگر بخت کارساز
از پستیم عروج بدین نردبان دهد

بندم گران و ذوق رهایی سبک خرام
بندی چنین شگفت که ذوقی چنان دهد

باید ز التفاتِ تو یک جذبه قوی
کان جذبه‌ام نجات ز بندِ گران دهد

بعد از سوال رسم نباشد که گدیه گر
فصلی دگر ز بهر دعا در میان دهد

بادا نسیم باغ والای تو عطر بیز
تا نوبهارِ تازگی بوستان دهد

بادا گلبم بخت عدوی تو شعله خیز
تا در زمانه دود ز آتش نشان دهد

منقبت حضرت عباس ابن علی (ع)

اوازهٔ غریب نتوان دید صنم را
خواهم که دگر نکده سازد حرام را

نارم به صنمخانه که شاهان جهان جوی
هم بر در آن خانه گزارند حشم را

چون فاش شد اخر که هم ار حلق گرفتند
بی‌فائده از حلق نهفتند ارم را

سهلست که عشاق ر بیداد نالند
زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را

لرزد دلم از گریه بحال فلک، اری
در بادیه از سیل خطرهاست خیم را

در راه وفا بسکه بود پویه بسر شرط
چشم از دل و ار دیده فگندیم قدم را

گر بر خود اریں فخر ببالیم که غم ار کیست
بر همنفسان تنگ کنم حلوت عم را

تا خسه دل ر قحط می و فرفت یرم
زنگ ست ز خوناب جگر بر مژه نم را

کو بده سیال که فیضش ز روانی
ار لون بصر را رسد ار رایحه شم را

کو یار هنرور که بحلوت کدهٔ انس
از هوش بدزدی ببرد شیوه رم را

حاشا که ز عم نالم اگر عم غم عشق ست
پیوند نشاط ست بدین زمزمه دم را

غم کاسه سم بود فگندند دران خاک
وان خاک تبه کرد گوارایی سم را

ایں چرخ ستمگر که چو من غرقه خون باد
تا یکدگر امیحت دو صد گونه الم را

گویند که با دست تهی عشق وبالست
افتاده برین قاعده اجماع امم را

خون می‌خورم از ذوق و تو دانی که بدین خورد
بر مائده سیری نتوان داد شکم را

در چشم شب و روز ندانم ز چه زشت است
خوش کردم اگر طره و رخسار صنم را

ـــر ـــحه مـــرهم نـــدانم ز چـــه تلـــخ ســـت
دل دادم اگـــر مطربـــه رهـــره نغـــم را

بالجمله دگر بـا خـودم از خـویش حـدیثی ست
کـز صـدق و صـفا مایـه دهـد صـبح دوم را

ـــم ـکمـــ ـــ حـــرد و ـــر حـــود نقـــر ـم
ـــــ ـــر و ـــــام صـــــادید عجـــــم را

گوهر نه بکان، کان نـه گهـر روی شناس‌ست
بـــر فرخـــی ذات دلـــیلم اب و عـــم را

ابـــی مـــرا تـــغ و مـــرا کلـــک بسازســـت
دســـــت خداگانـــه بهـــر کـــار همـــم را

دریـــاب کـــز الماس بـــود جـــوهر تـــیغم
هرچـــد بهـــم بـــزده بینـــی دم و خـــام را

ایکـــس کـــه شناســـایی اهـــن تُـــوذش خـــوی
جـــوهر نگـــرد تیـــغ فـــرو ریختـــه دم را

کـــو بلبـــل شـــیراز و کجـــا طـــوطی امـــل
تـــا پایـــه بســـنجیم نواســـنجی هـــم را

لا بلکـــه اگـــر خـــواهم ازیـــن هـــر دو ســـخور
تحســـین روش کلـــکِ دل آشـــوب رقـــم را

خـــاص از پـــی کســـبِ شـــرف مـــدح طـــرازی
از هـــم برباینـــد بپرخـــاش قلـــم را

فرمـــان ده اقلـــیم کمـــالم نکـــنم جمـــع
لعـــل و در و فیـــل و فـــرس و کـــوس و علـــم را

اراده روی در نظـــرم خـــوار و زبـــون کـــرد
بوقیـــع جهـــان بخشـــی شـــاهان عجـــم را

ســـیم و زر و لعـــل و گهـــر ان بـــه کـــه ازیـــن چـــار
اونـــاد بـــود طـــالعِ توفیـــق کـــرم را

بـــی وعـــده بـــه درویـــش بـــده وایـــه وگرنـــه
ســـیمای سرابســـت دریـــن راه نعـــم را

همـــت نکشـــد ننـــگِ یکـــو نـــامی احســـان
برخیـــر و بـــازیچـــه فـــرو ریـــز درم را

رو همـــت از تشـــنه جگـــر جـــوی کـــه از مهـــر
بـــر تشـــنگی شـــاه فـــدا ســـاخته دم را

عبـــاس علمـــدار کـــه فرجـــام شـــکوهش
بازیچـــه طفـــلان شـــمرد شـــوکتِ جـــم را

آن شـیر قـوی پنجـه کـه گردیـده ز بـیمش
دائـــر تـــبِ دیگـــر تـــبِ شـــیران اجـــم را

آن راد کـــه رد ســـاخته بـــر خـــاک نـــشینان
آوردهٔ کـــان را و بـــرون دادهٔ یـــم را

حاجـت بـه قـسم نیـز نماندسـت وگرنـه
هـر دم بـه عطـایش خـورد انـصاف قـسم را

از بـــسکه بنـــام اوری شـــیوه انـــصاف
پرداختـــه از تـــام ســـتم حـــرف و رقـــم را

هـر شـب فلـک از دور بـه انجـم بنمایـد
کـاین خوابگـه آن خانـه براننـداز سـتم را

خـوابش بـه شبـستانِحـسین ابـن علـی بـین
دریـاب بـه پهلـوی هـم آرامـش هـم را

ایـن هـر دو گهـر را ر دو سـو یـک گهـر امـد
چـون نیـست جـدایی ز صـدف گـوهر و یـم را

نـساب نیـارد کـه کـنم منـع ز عبـاس
فرزنـــدی شاهنـــشه بطحـــی و حـــرم را

ای هـم گهـر خـتم رسـل گـرد تـو گـردم
چـندانکـه کـم چقـد تـن طـلِ علـم را

حاشـا کـه لـب از مـدح تـو خـاموش پـسندم
نـــسیان زده ره روی ســـیه بـــادِ حـــرم را

شـد تـازه دم بنـدگیم جلـوه‌گریهاسـت
عنـوان نمـایش ز حـدوث سـت قـدم را

از کـــودکیم درس ولای تـــو روانـــست
دانـی خـود ازیـن بـیش کـه گفـتم بتـو کـم را

در صـومعهٔ مـدح تـو بهـرِ طلـب فـیض
محـرابِ دعـا سـاخته ام وجـه آتـم را

فرزانـه حکـیمم مـن و مـدحت گـر شـاهم
در شـعر ز مـن جـوی بـراهین حکـم را

انـدر نظـرم صـورت یـک معنـی خـاص ست
مـضمونِ دعـای تـو و مفهـوم اهـم را

تـــا رســـم نباشـــد بهـــوا بیـــضه نهـــادن
کبکـــــان خرامنـــــده و زاغـــــان دژم را

بـــادا علمـــت کبـــک خرامنـــده و گـــردون
چـــون بیـــضه ز پـــرچم تـــه پـــر بـــاد علـــم را

ترکیب بند

ریـــن خرابـــی کـــه در جهـــان افتـــاد
بگـــذر از خـــاک، کاســـمان افتـــاد

چـــشم و دل غـــرق خـــون یکـــدگر اســـت
زیـــن کـــشاکش کـــه در میـــان افتـــاد

مـــی کـــشد بـــی‌ســـان و دشـــنه و تیـــر
غـــم بـــر احبـــاب مهربـــان افتـــاد

شـــعله در چـــرخ ناگرفـــت، گرفـــت
ســـرد نرعـــرش ـگهـــن شـــد

حـــست از ســـدره طـــائره قدســـی
کـــش ازآن نخـــل اشـــیان افتـــاد

زیـــن قیامـــت کـــه نـــی بهنگـــام اســـت
در حـــرم شـــور الامـــان افتـــاد

بچنـــان جـــوش خـــورد از تـــف غـــم
کـــاب زمـــزم ز نـــاودان افتـــاد

از فـــراز فلـــک گـــزار مـــسیح
ســـوی ایـــن پـــست خاکـــدان افتـــاد

مـــردن حواجـــه چـــون بـــه کمـــه شـــند
مـــرده اســـا ز بردبـــان افتـــاد

خـــون ز غـــم در دل کلـــیم افـــسرد
لا جـــرم عقـــده بـــر زبـــان افتـــاد

گـــر فـــرو افـــد اســـمان بـــزمین
بـــا قـــضا در نمـــی‌تـــوان افتـــاد

گـــشت داغ غـــم حـــسین علـــی
تـــازه در مـــاتم "حـــسین علـــی"

از زبانهـــــا، بمعـــــرض اثـــــار
خـــون فـــرو مـــی‌چکـــد، دم گفتـــار

عـــالمی راســـت در نهـــان و عیـــان
دل غـــم انـــدوز و دیـــده دریـــا بـــار

دردِ این سو فشردهٔ پا در دل
اشک آن سو دویده بر رخسار

ماجرا از خرد پژوهش رفت
گفت می بین و دم مزن زنهار!

دیده باشی که خواجه چون می زیست
لختی آن فر و فرخی یاد آر

رگ برگی ازو نیافت گزند
دلموری ازو نه دید آزار

داد تن چون بخواب باز پسین
با دلِ شاد و دیده بیدار

برد الله ، گردِ مضجع او
نقش بستند بر در و دیوار

می نه سوزد ز تاب شعله شمع
بالِ پروانهٔ چراغ مزار

مرگِ سید حسین اسان نیست
دهر آرد چنین کسی دشوار

از صفر روز رفت چون ده و هفت
شب شنبه بزاد روز شمار

ما و تاریخ کز امام رضا ست
ماه و تاریخ "سید العلما ست"

آن امام همام یزدان دان
قهرمان قلمرو ایمان

آنکه گر نطق او نشان ندهد
نرسد کس بمعنی قرآن

آنکه گردون بدین توانایی
باشدش گوی در خمِ چوگان

آنکه باوی بهشت و دوزخ را
چاره نبود ز بردن فرمان

صفتِ ذات وی بشرط وجوب
در نگنجد به حیّزِ امکان

جوهرش راعرض بود اسلام
این نپاید، اگر نباشد آن

از "اولی الامر" ثامن و ضامن
که نجات نفوس را ست ضمان

حسب دعوت بمامن مامون
گشت مهر سپهر دین مهمان

ای ستم پیشه را همی بایست
که کند خدمت از بن دندان

به ریا و نفاق و خدعه و زرق
کرد لطف و مروت و احسان

به ولی عهدیش فرصت مگر
می ندانست پایه سلطان

خیره سر بین که در حمایت عهد
پادشه را دهد ولایت عهد

گفت مامون شبی بچند غلام
که همدون درین شبا هنگام

پای از سر کنید و بشتابید
سوی بنگاه قلعه گاه انام

گر بود در فراز، زود ازو
باید آمد فرود از ره بام

پس بدان پای کش صدا نبود
دست جو بگیره کند حرم

یکسره بر سرش فرود ارید
تیغهای بر آمده ز نیام

اهرمن گوهران تیره درون
خانه زاد سواد ظلمت شام

شاه را یافتند تا جستند
صحن و ایوان ان خجسته مقام

بود ان دم درون حجره خاص
بر نهالی، برخت خواب، امام

اوصیا راست از نهایت قرب
جامهٔ خواب جامه احرام

تیغها بر سرش فرود امد
هم چنان کز خدا درود و سلام

همـــه بـــاز آمدنـــد و دانـــستند
کـــار مـــا تمـــام گـــشت تمـــام

بـــستر از خـــون پـــاک نـــم نگرفـــت
بـــر تـــنش هـــیچ مـــوی خـــم نگرفـــت

پیکـــر خواجـــه بـــود چـــشمه نـــور
چـــشم بـــد بـــاد از نکویـــان دور

نـــور دیـــدی، شـــود بـــه تیـــغ دو نـــیم؟
خـــون شـــنیدی، چکـــد ز رخـــشان هـــور؟

تـــو و یـــزدان بـــود چنـــین پیکـــر
در خـــور زخـــم دشـــنهٔ ســـاطور؟

نـــه پیمبـــر گذاشـــت در گیتـــی
اهـــل بیـــت و کـــلام ربّ غفـــور

پایـــهٔ اهـــل بیـــت، تـــادانی
هـــست تـــوام بـــه ایـــزدی منـــشور

گـــر نـــه خفـــاش تیـــره روزســـتی
روز مانـــدی ازو چـــرا مـــستور

کـــی فـــروزد ظهـــور نـــور دلـــش
آنکـــه دزدد نگـــه ز نـــور ظهـــور

دیـــده باشـــی کـــه نـــور در سرســـام
برنتابـــد طبیعـــت رنجـــور

حاســـدان را ازیـــن مـــشاهده شـــد
ســـینه‌هـــا ریـــش و ریـــشها ناســـور

ور خـــلاف خلافـــت از ره کـــین
بـــود چـــون کـــشتن امـــام ضـــرور

عاقبـــت میزبـــان مهمـــان کـــش
شـــاه را زهـــر داد در انگـــور

زائـــران را کنـــون بـــه مـــشهد طـــوس
آســـمان آیـــد از پـــی یـــابوس

قـــصهٔ ســـینه ســـوز و زهـــره گـــداز
گفتـــه آمـــد بـــه شـــیوهٔ ایجـــاز

نـــاز پـــرورهٔ نیـــازی هـــست
عجـــز مـــن در گـــزارش اعجـــاز

من بدان سوختن نساخته ام
که توانم شناخت سوز از ساز

ز اسمانم شکایت است عظیم
بر زبانم حکایت است دراز

اینت اشوب دل ز خود پر کن
اینت رنج تن از روان پرداز

مرد سید حسین و برد عمش
از دلم تاب و از لبم آوار

تا چها با رسول بودش روی
تا چها با حدای بودش راز

حاست در حاملان عرش عظیم
شور شون ز شهپر پرواز

پایه عرش هشته اند ز دست
تا گزارند برحازه نماز

در جهان مثال دارندش
میهمان بر سماط نعمت و ناز

بهر احیای رسم جهد و جهاد
خواحه همپای مهدی آید باز

افرین بر روان پاکش باد
مهر از ذره های خاکش باد

دگر ای دل! بخون شاور باش
اشنا روی دیدهٔ تر باش

کمتر از شمع در شمار نه ای
پای برجا در آب و آذر باش

تانیایی ز لاغری بنظر
تاری از تارهای بستر باش

گر گریبان ز تست چاکش کن
ور رگ حان ز تست، نشتر باش

دیده را گرد وفا و پیکان شو
سینه را تیغ و تیر و خنجر باش

وا حسینا! بگوی و در گفتن
به فغان ای، و شور محشر باش

غـــم میـــر اجـــل، غـــم دیـــن ســـت
غالـــب از غـــصه خـــاک بـــر ســـر بـــاش

گفتـــه باشـــی کـــه زار و غمـــزدمام
لختـــی از خویـــشتن فـــزون تـــر بـــاش

خیـــز و گـــرد مـــزار خواجـــه بگـــرد
بـــا ســـپهر بـــرین برابـــر بـــاش

بیتـــی از خـــود بـــسینه مـــی خلـــدم
مـــی کـــنم مویـــه گـــو مکـــرر بـــاش

گـــشت داغ غـــم حـــسین علـــی
تـــازه در مـــاتم حـــسین علـــی

نوحه

ای کـج اندیـشه فلـک حرمـتِ دیـن بایـستی
علـم شـاه نگـون شـد، نـه چنـین بایـستی

تـا چـه افتـاد کـه بـر نیـزه سـرش گردانـد
عـزتِ شـاه شـهیدان بـه ازیـن بایـستی

حیف باشد که فتد خسته ز توسن بر خاک
آنکـه جولانگـه او عـرش بـرین بایـستی

حیـف باشـد کـه زا عـدا دم ابـی طلبـد
آنکـه سـنش بـه درش روح امـین بایـستی

تریـان را بـه جگـر گوشـه احمـد، چـه نـزاع
وطـنِ اصـلی ایـن قـوم ز چـین بایـستی

ایهـا القـوم! تنـزل بـود ار حـود گـویم
میهمـان بیخطـر از خنجـر کـین بایـستی

سخن این است کـه در راهِ حسین ابـن علـی
پویـه از روی عقیـدت بجبـین بایـستی

چـشم بـدور، بهنگـام تماشـای رخـش
رونمـای سـلطنت روی زمـین بایـستی

داشـت ناخواسـته در شـکر قـدومش دان
اگـرش ملـک و گـر تـاج و نگـین بایـستی

ای چون بفرمان حود ارای و حـود بینی و بعض
ان نگردنـد کـه ار صـدق و نشـی بایـستی

بـه اسـیران سـتمدیده پـس از قتـل حـسین
دلِ نـرم و مـنشِ مهـر گـزین بایـستی

چه ستیزم بقضا، ورنه بگویم غالب
علم شاه نگون شد، نه چنین بایستی

نوحه

شد صبح بدان شور که افاق بهم زد
مانا که زخون ریز بنی فطمه دم زد

تا تلخ شود خواب سحر ریزش شبنم
شورابه اشکی به رخ اهم حرم زد

چون ست که دستش نزند اله کز قهر
گل زآتش سوران به سر طرف خیم زد

حشا که چنین خمه توان سوخت مگر دهر
بر کند ازین وادی و در دشت عدم زد

گوئی سی سی حجر بدر قمر بود
ر سک که کوفر به شهنشه سم زد

عباس علمدار کجا رفت که شبیر
دستی به پلارک زد و دستی به علم زد

زین حون که دود بر رخ شبر توان یافت
کاندر ره دین شاه چه مردانه قدم زد

نشکمت که بالا بخود از ناز شهادت
کش خامهٔ تقدیر بنام که رقم زد

هی، کاتب تقدیر که در زمرهٔ احیا
چون نام حسین بن علی رفت، قلم زد

زین حیف که بر ال نبی عربی رفت
آمد اجل و دست به دامان ستم زد

این رور جهان سوز کدامست که عالب
شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد

نوحه

سرو چمن سروری افتاد زپا، های
شد غرقه بخون پیکر شاه شهدا، های

بر خاک ره افتاده تنی هست، سرش کو
آن روی فروزنده و آن زلف دوتا، های

عباس دلاور که دران راهروی داشت
شمشیر بیکدست و بیکدست لوا، های

ان قاسم گلگون، کفن عرصه محشر
وان اکبر خونین تن میدان وغا، های

ان اصغر دلخسته پیکان جگر دوز
وان عابد غمدیده بی برگ و نوا، های

ای قوت بازوی جگر گوشه زهرا
دست تو شمشیر شد از شانه جدا، های

ای شهره بدامادی و شادی که نداری
کافور و کفن، بگذرم از عطر و قبا، های

ای مظهر انوار که بود اهل نظر را
دیدار تو دیدار شه هر دوسرا، های

ای گلبن نورسته گلزار سیادت
نایافته در باغ جهان نشونما، های

ای منبع ان هشت که ارایش خلدند
داغم که رسن شد بگلوی تو ردا، های

بالغ نظران روش دین نبی حیف!
قدسی گهران حرم شیر خدا، های

ماتمکده ان خیمهٔ غارت زدگان، حیف!
غارت زده آن قافله آل عبا، های

آن تابش خورشید درآن گرم روی، حیف!
وان طعنهٔ کفار، درآن شور عزا، های

عالم! به ملائک بتوان گشت هم اوار
اندازهٔ آن کو که شوم نوحه سرا، های

نوحه

ای فلک! شرم از ستم برخاندان مصطفی
داشتی زین پیش سر بر آسمان مصطفی

ای سپهر و ماه تابان هیچ میدانی چه رفت
ار تو بر چشم و چراغ دودمان مصطفی

سایه ار سرو روان مصطفی نفتد بخاک
هان، چه بر خاک افگنی سرو روان مصطفی

گرمی بازار امکان خود طفیل مصطفی است
هین، چه آتش میزنی اندر دکان مصطفی

کینه خواهی بین که با اولاد امجادش کنی
آنچه با مه کرده ، اعجاز بنان مصطفی

یک سود گر تو سر فرو برد دلنشدش رود
آنچه رفت از مرتضی بر دشمنان مصطفی

یا تو دانی مصطفی را فاغ از رنج حسین
یا تو خواهی زین مصیبت امتحان مصطفی

یا مگر گاهی ندیدی مصطفی را با حسین
یا مگر هرگز نبودی در زمان مصطفی

آن حسین است این که سودی مصطفی چشمش به رخ
بوسه چون بر لعل سقی بهر دهان مصطفی

آن حسین است این که گفتی مصطفی "روحی فداک"
چون کشی سر باز کش سر زینهار مصطفی

قدسیان را بطق من اورده غالب در سماع
کشته ام در نوحه خوانی مدح خوان مصطفی

نوحه

وقتست که در پیچ و خم نوحه سرایی
سوزد نفس نوحه گر از تلخ نوایی

وقتست که در سینه زنی آل عبا را
سر پنجه حنایی شود و رنگ هوایی

وقتست که جبرئیل ز بی‌مایگی درد
غم را ز دل فاطمه خواهد بگدایی

وقتست که آن پردگیان کز ره تعظیم
بر درگه شان کرده فلک ناصیه سایی

از خیمه اتش زده عریان بدر ایند
چون شعله دخان بر سر شان کرده ردایی

جانها همه فرسوده تشویش اسیری
دلها همه خون گشته اندوه رهایی

ی چرخ! چو ان شد، دگر از بهر چه کردی
ای حک! چو این شد، دگر اسوده چرایی

خود گرد و فرو ریز اگر صاحب مهری
برخیز و بخون غلت گر از اهل وفایی

تنهاست حسین ابن علی در صف اعدا
اکبر تو کجا رفتی و عباس کجایی

توقع شفاعت که پیمبر ز خدا داشت
از خون حسین ابن علی یافت روایی

فریـــاد! ازان حامـــل منـــشور امامـــت
فریـــاد! ازآن نـــسخهٔ اســـرار خـــدایی

فریـــاد! ازان زاری و حوبانـــه فـــشانی
فریـــاد! ازآن حـــواری و بـــی‌بـــرگ و نـــوایی

فریـــاد! ز بـــی چـــارگی و خـــسته درونـــی
فریـــاد! ز آوارگـــی و بـــی ســـر و پـــایی

عالـــب جگـــری خـــون کـــن و ار دیـــده فروبـــر
گـــر روی شـــناس عـــم شـــاه شـــهدیی

مثنوی دعای صباح

ای خـــدا ! ای داورا! کـــو برگـــشاد
از درخـــشیدن زبـــان بامـــداد

بارهـــای تـــار شـــب را افریـــد
پـــرده هـــای تـــار ظلمـــت در کـــشید

کـــرد صـــنع چـــرخ گـــردان اســـتوار
در مقـــادیر تـــزین آشـــکار

ای خداونـــدی! کـــه تـــاب افتـــاب
کـــرد یکجـــا بـــا فـــروغ التهـــاب

چهـــره مهـــر درخـــشان برفروخـــت
بـــا همـــه تـــابش در آتـــش رحـــت ســـوخت

در جهـــان هـــستیش هـــم حـــس کیـــست؟
هـــیچ محـــوقی بـــدو همحـــس نـــست؟

ای کـــه ذاتـــش را بـــه ذاتـــش رهبـــری
گـــشت از هـــم جنـــسی عـــالم بـــری

برتـــر ار کیفیـــت امـــد گـــوهرش
کیفیتهـــا نیـــستی گیـــرد بـــرش

ای کـــه نزدیکـــی بـــه خطـــرات ظنـــون
دور تـــر هـــستی ز دیـــدار عیـــون

یعنـــی از دیـــده شـــدن ذاتـــش بـــری ســـت
هـــر کرانـــه از جهـــات پیکـــری ســـت

گـــوهر او ار پـــس و پـــیش ســـت بـــیش
کـــر هـــستی را محـــاطِ علـــم خـــویش

هـــر چـــه در عـــالم بـــه هـــستی رو نمـــود
پـــیش از هـــستی بعلـــم او گـــشود

ای کـــه در گهـــوارهٔ امـــن و امـــان
خـــواب را در چـــشمِمـــن کـــردی نهـــان

ســـاز چـــشم مـــن بـــه بیـــداری گـــشاد
ســـوی احـــسان و عطـــای کـــو بـــداد

دســـت او بربـــست دســـتِ هـــر زیـــان
قـــدرت او از بـــدی دادم امـــان

بـــر فرســـت ای داورِ هـــستی درود
بـــر کـــسی کـــو ســـوی تـــو راهـــم نمـــود

در شـــبِ تاریـــک تـــر شـــد رهنمـــا
ســـوی درگـــاه تـــو ای گیتـــی خـــدا!

از ســـبب هـــای تـــو ای رب الامـــین!
از شـــرف گیرنـــده حـــب الـــوتین

ان فـــروزان گـــوهری نیـــره نـــژاد
آنکـــه بـــر دوشِ بلـــندی پـــا نهـــاد

انکـــه امـــد در نخـــستین روزگـــار
پـــای او بـــر جـــای لغـــزان اســـتوار

نیـــز بـــر اتـــش کـــه از بـــس طاهرنـــد
پـــاک دیـــن و برگزیـــده طاهرنـــد

نیـــک کـــرداران و یـــزدان برگـــزین
برگزیـــده گـــوهرانِ پـــاک دیـــن

ای خـــدا! بگـــشا مـــصاریع الـــصباح
از بـــری مـــا بمفتـــاح عـــلاح

بعنـــی ای دادار گیتـــی، دادگـــر
برگـــش بـــر مـــا بـــو درهـــای ســـحر

از کلیـــد لطـــف درهـــا بـــاز کـــن
بهـــر مـــا ســـامانِ رحمـــت ســـاز کـــن

بهتـــرین پیرایـــهٔ رشـــد و ســـداد
در بـــرم پوشـــان تـــو ای رب العبـــاد

بـــر نـــشان در مـــن ینـــابیع الخـــشوع
از روانـــم کـــن روان عـــین الخـــضوع

پیـــشگاه عظمتـــت ای بـــی نیـــاز
کـــن روان از چـــشم مـــن اب نیـــاز

دائـــم از پـــیم خـــودت، ای کردگـــار!
اشـــکها از گوشـــه چـــشمم بیـــار

ســـبکی نـــادانیم تادیـــب کـــن
از شـــکیایی مـــرا تهـــذیب کـــن

گـــر نباشـــد از تـــو اغـــاز کـــرم
ور نـــه توفیـــق تـــو باشـــد رهبـــرم

کـــس نیـــارد بـــردن مـــن ســـوی تـــو
در گـــشاده تـــر رهـــی در کـــوی تـــو

گـــر مـــرا حلـــم تـــو بـــسپارد بـــه از
بـــر کـــشد زنجیـــرهٔ حرصـــم دراز

کـــس نیـــامرزد گنـــاهم، ای خـــدا
ســـرنگون افتـــادن مـــن در هـــوا

نـــصرت تـــو گـــر مـــرا نایـــد معـــین
گـــاه جنـــگِ نفـــس و شـــیطان لعـــین

ان چنـــین خـــذلان بحرمـــانم کـــشد
در همـــه رنـــج تعـــب جـــانم کـــشد

خـــود تـــرا مـــی‌بیـــنم ای هـــستی خـــدا
کامـــدم ســـویت بـــه امیـــد و رجـــا

دســـت پیوســـتم بـــاطراف الحبـــال
چـــون گنـــه افگنـــد دورم از وصـــال

چـــون بـــدوری در شـــدم از بارگـــاه
زانکـــه چیـــره شـــد بمـــن دســـتِ گنـــاه

زشـــت مـــر کـــوی کـــه نفـــس مـــن بـــران
از هـــوا و حـــرص شـــد دائـــم روان

واه از تـــسویل نفـــسِ ذوفنـــون
کـــان بـــود از آرزوهـــا و ظنـــون

اه زان خـــواهش کـــزو برخاســـته
آرزوهـــا آردش آراســـته

هـــر زمـــان گـــامی بهـــر ســـویش بـــرد
فـــرش خـــواهش هـــا بهـــر ســـو گـــسترد

بـــر درازیهـــا کـــشد طـــولِ امـــل
تـــا بـــه دوری افتـــد از حـــسنِ عمـــل

نیست نادان نقش فرمان ناپذیر
کو بود پیش خداوندش دلیر

جرات و گستاخی و عصیان کند
سرکشی از طاعتِ یزدان کند

ای خداوندا من از دستِ رجا
کوفتم دروازه رحم ترا

سوی تو بگریختم با اضطرار
از وفورِ خواهش ناستوار

در رسن های تو ای گیتی خدا
باز پیوستم سر انگشتِ ولا

درگذار از من تو ای رب الوری
هرچه کردم از گناه و از خطا

لغزشی کز من بیاید اشکار
در گزار از من تو ای پروردگار

عفو کن ، افتادن من در بلا
باز و از هرچه زاید زان عطا

زین که هستی سرور و معبود من
غایتِ هر خواهش و مقصود من

در زمان هر کجا گردیدنم
نیز در هنگام آرامیدنم

خود چسان میرانی ای پروردگار
نی‌توایی، کمدت با اضطرار

معنی ان مسکین که اوردست رو
با همه صد ناشکیبی سوی تو

از گناه خود گریزان امده
در خطای خود پشیمان آمده

ره پژوهی را که خواهد راه تو
قصد او باشد همه درگاه تو

سوی درگاهِتو باشد تیزگام
میکنی دورش چرا از راه کام

تشنه را باز می داری چرا؟
آنکه سوی حوض تو شد ره گرا

آب جویـــان آمـــده بـــر چـــشمه ســـار
تـــا لـــبِ خـــود تـــر کنـــد زان آبـــشار

زینهـــا! ایـــن حـــوض تـــو از پـــر مـــلال
پـــر بـــود هنگـــامِ قحـــط و خـــشک ســـال

بـــاب تـــو مفتـــوح باشـــد جـــاودان
بـــر رخِ خوانننـــده و ناخوانـــدگان

طالبـــان و هـــم طفیـــل اشـــکار
بـــر درِ بگـــشاده ات یابنـــد یـــار

هـــر کـــه میخـــوانیش مـــی‌ایـــد بـــزود
وانکـــه نـــاخوانیش نیـــز آیـــد فـــرود

ایـــن درت بـــر روی کـــس بربـــسته نیـــست
خوانـــده و ناخوانـــده بـــود اینجـــا یکیـــست

از کمـــال جـــود تـــست ایـــن فـــتح بـــاب
تـــا همـــه گردنـــد از تـــو بهـــره یـــاب

بخـــشش خـــود را تـــو زنجیـــر دراز
بـــر کـــشیدی ای خـــدای بـــی نیـــاز!

خـــود نمـــی‌بنـــدی درت بـــر روی، بـــس
جـــز بـــه رحمـــت مـــی نبینـــی ســـوی کـــس

لطـــف تـــو عامـــست هرگـــز نیـــست خـــاص
دور تـــر رفتـــه ازیـــن در اختـــصاص

هـــر چـــه ریزنـــدش همـــه گیـــرد بـــسر
ســـر نتابـــد از قـــضا و از قـــدر

هرچـــه پـــیش ایـــدش گیرنـــده شـــود
هرچـــه بدهنـــدش پذیرنـــده شـــود

گـــر همـــه تلخـــی پذیرنـــدش بکـــام
در کـــشد یکـــسر چنـــان کـــز شـــهد جـــام

خـــواهش خـــود را نمایـــد بـــی‌نـــشان
خـــواهش تـــو پـــیش گیـــرد جـــودان

از گنـــاهم بـــود بـــس بـــار گـــران
رافـــت و رحـــم تـــو کـــردش بـــی‌نـــشان

بـــی‌نـــشانش کـــردم از الطـــاف تـــو
ســـاختم معـــدومش از اعطـــاف تـــو

وین هوای نفس من گمراه کن
از طریق راستی بی راه کن

سوی لطف و رافتت بسپردمش
سوی غفاری و عفوت بردمش

ای خدا! بر من بیار این بامداد
با فروغ راستگاری و شاد

وین سحر را کن تو ای پروردگار
از برای دین و دنیا پاسدار

کن تو این شام مرا برمن سپهر
از مکائدهای اعدا پر شرر

ده نجاتم از هوای نفس بد
زانکه هستی قادری بر نیک و بد

هرچه خواهی می‌کنی تو هر زمان
ی توانا تره خدای مهربان!

هر کرا خواهی تو ملکی میدهی
تاج شاهی بر سرش هم می‌نهی

می‌ستانی باز ملک و مال را
انچه خواهی میکنی اموال را

هر کرا خوهی تو عزت صدهی
هر کرا خواهی تو ذلت میدهی

ای خدا! ار دست خیر خود تویی
قادری بر حمله اشیا بس تویی

روز را در شب تو پنهان میکنی
هم تویی شب را به روزی آوری

زنده از مرده هویدا میکنی
مرده را از زنده پیدا میکنی

هر کرا خواهی تو روزی میدهی
بیش از اندازه مقدارش دهی

هرچه خواهد عفو تو خود ان کند
چارهٔ آن حرم وان عصیان کند

بر زداید هرچه کردم از گناه
بر کرانم آرد از کارتباه

لطـــف تـــو نگـــذار دم در بنـــد از
تـــا نمـــانم بـــسته بـــد ســـار

جـــز تـــو معبـــودی نـــشد هـــستی گـــرا
بهـــر تـــو آریـــم تـــسبیح و ثنـــا

مـــر تـــرا دایـــم ســـتایش گـــستریم
در ســـتایش هـــا نیـــایش آوریـــم

کیـــست ان، کـــو دانـــدت حکـــم و تـــوان
بـــس نیابـــد بـــیم تـــو او را بحـــان

کیـــست ان، کـــو انچـــه هـــستی دانـــدت
پـــس ز تـــو ناترســـد و ناخوانـــدت

از تـــوان تـــست تـــالیف الفـــرق
باشـــد از رحـــم تـــو یفلـــق الفـــق

فرقـــه‌هـــای مختلـــف یکجـــا کنـــی
صـــبح را از تـــار شـــب پیـــدا کنـــی

تـــار شـــب را ســـاختی رخـــشنده رخـــت
آب را کـــردی روان از ســـنگ سـخت

اب را کـــردی دوگونـــه اشـــکار
یـــک بـــو دشـــور و دگـــر شـــیرین گـــوار

از فـــشارنده کـــه ان باشـــد ســـحاب
خـــود فـــرود اوردهٔ ریزنـــده آب

ســـاختی خورشـــید و مـــه را اشـــکار
در جهـــان مثـــل چـــراغ نوربـــار

بـــی ازان کـــز احتمـــال رنـــج و درد
مانـــدگی آیـــد تـــرا از کـــار کرد

ای یگانـــه باهمـــه عـــز و بقـــا!
بنـــدگان را پـــست کـــردی از فنـــا

ای خـــدای پـــاک و ای رب ودود!
از فـــرازین بـــر فـــرود اورد درود

بـــر محمـــد مـــصطفی و ال او
ان گزیـــده گـــوهران پـــاک خـــو

بـــشنو اوازم، پـــذیرا کـــن دعـــا
دشـــمنانم را گـــزین بهـــر فنـــا

از کـــرم امیـــد مـــن کـــن استوار
ای کـــه خوانتـــدت پـــی کـــشف ضـــرار

ای بـــه عـــسر و یـــسر مـــامول همـــه
وی ز تـــو انجـــاح مـــسئول همـــه

حاجـــتِ خـــود پـــیش تـــو اورده‌ام
تـــا گزنـــدی بـــر تـــو عرصـــه کـــرده‌ام

پـــس بـــه ناکـــامی نگـــردانم ز جـــود
از گریـــده بحـــشش خـــود ای ودود!

ای دهـــشور! ای دهـــشور! مهربـــان
مهربـــان تـــر از همـــه رحمـــت کنـــان

ترجمه دعای امام زین العابدین

یـــا الهـــی قلـــب مـــن محجـــوب و تنـــگ
نفـــس مـــن معیـــوب وعقـــل مـــن ســـنگ

حـــرص مـــن بودســـت بـــر مـــن چیـــره دســـت
کثـــرتِ عـــصیان و طاعـــت انـــدک ســـت

معتـــرف امـــد زبـــانم در ذنـــوب
چیـــست تـــدبیر مـــن عـــلام الغیـــوب

ای گنـــه امـــرز و ســـتارالعیوب
عفـــو کـــن از مـــن ببخـــشایم ذنـــوب

ای بـــه هنگـــام عقوبـــت ســـخت گیـــر
وی بـــه حلـــم و معفـــرت پـــوزش پـــذیر

حاجـــت مـــن بهـــر قـــران کـــن رو
وز برایـــی حـــضرتِ خیرالـــوری

ای خـــدا از اســـمان اور فـــرود
بـــر نبـــی و الِ اطهـــارش درود

مفردات (معمیات)

بـــر نـــد جوشـــش نـــدورد چـــشم نـــده جونـــد رســـمن ار بـــه حـــد

(آثار غالب)

دو نیمـــه گـــشت کـــلاه ر مهـــت نـــمش سرش بجای خود و بـــر گونـــه نـــدامش

(محله علیگره)

نیم شب یخ بسته دیدم به گذرگاه کمال　　بر سرِ ابی که بودش درمیانِ کل مقام

* * *

بازمان‌فتنه‌که‌در دشت به غمخواریِ قیس　　لیلی از ناقه فرود ایـد و محمل بـرود
(باغ دو در ـ سبد چین)

اینک هزار و هشتصد و شصت و چارمین　　هنگامـــهٔ ورود خداونـــدگار بـــین
(باغ دو در ـ سبد چین)

نـــوابِ نامـــدار بـــه دهلـــی در امـــده　　فـصلِ بهـار بـین کـه در اکتـوبر امـده
(باغ دو در ـ سبد چین)

مرحبـــا ویـــسرای کـــشورِ هنـــد　　شـان و شـوکت فـزای کـشورِ هنـد
(باغ دو در ـ سبد چین)

شـاهی و درویـشی انجـا بـا هـم ست　　پادشـــاه عهـــدِ قطـــبِ عـــالم اســـت
(سبد چین)

هم در قیام زنده نـیم کـز بـرای خـویش　　ان وقت لاء نافیـه‌ام از دو پـای خـویش
(سبد چین)

روز روزه اســـــت و روز ناپیداســـــت　　غلظـــتِ ابـــر و شـــدت سرماســـت
(سبد چین)

بیا که‌داده به‌دهلی نشان و شوکت و شان　　وزیـر اعظـم شـاهِ فرنـگ و هندوسـتان
(سبد چین)

زهـی لـرد لارنـس کـز حکـمِ شـاه　　کنـــد تاجـــداریِ بـــه زریـــن کـــلاه
(سبد چین)

ملکه انکـه بـرین چـرخ سـریرش باشـد　　لـرد لارنـس گرانمایـه وزیـرش باشـد
(سبد چین)

زهـی ز شـمله بـه دهلـی ورودِ فـرخ او　　چـو افتـاب سراسـر فـروغ و فـر رخِ او
(سبد چین)

مرحبـا لـشکرِ نـواب گـورنر ژنـرل　　که شده دهلی از ان‌کوکبه کوکب به مثل
(سبد چین + باغ دو در)

در تنِ مردم این شهر روان باز امد
می‌شناسم که مگر شاهِ جهان باز امد

عیان بود ز گورتر کرامتِ ملکه
زبان خلق و دعای سلامتِ ملکه

دو روز دیر کن ای مرگ خالصا لله
مگر بمن رسد ان وایهٔ که در کارست

بوکه به هنجار نو زخمه ز تار اوری
کن فیکون دگر بر سرِ کار اوری

برم چون نام بانو برج موهن
چکد خونِ دل ریش از لب من

این نسخه که هست رشک ارتنگ
سرچنگ بود برای خرچنگ

(محله علیگره ـ آثار غالب)

لاحرم می سزد که نکته وران
نامِ بسمل نهند هیرامن

(محله علیگره ـ آثار غالب)

ماده تاریخ

عالب چو ز ناسازی فرجامِ نصیب
هم بیم عدو دارد هم ذوقِ حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس
هم «شورش شوق» آمدوهم لفظِ «غریب»

(۱۲۱۲هـ)

چون معتمدالدوله بدان سیرت خوب
مستسقی مرد و شد مسرا ز ذنوب
محبوب علی خان به جان اسمش بود
تاریخ وفات شد «دریغا محبوب»

(۱۲۷۳هـ)

نواب که شد ز شوکت اقبالش
بخشیدن ساج غله از اقبالش
فارغ شد هر کسی درو داد فراغ
«هم فارغ» و «هم فراغ» باشد سالش

(۱۲۸۱هـ)

در قاطع برهان نگر واقبالش
کز غیب رسد ملک به استقبالش
بر خاتمه نقش خاتم غالب بین
زین روست که گشت «مهر غالب» سالش

(۱۲۷۸هـ)

رباعیات

(۱)

غالب ازادهٔ موحدکیشم
در پاکیِ خویشتن گواهِ خویشم
گفتی به سخن به رفتگان کس نرسد
از باز پسین نکته گذاران پیشم

(۲)

ای داده به باد عمر در لهو و فسوس
زنهار مشو ز رحمتِ حق مایوس
هشدار کز اتشِ جهنم حق را
تهذیبِ غرض بود نه تعذیبِ نفوس

(۳)

غالب به گهر ز دودهٔ زاد شمم
زان رو به صفائی دمِ تیغست دمم
چون رفت سپهبدی ز دمِ چنگ به شعر
شد تیر شکسته‌ای نیاکانِ قلمم

(٤)

شرطست که بهرِ ضبطِ اداب و رسوم
خیزد بعد از نبی امامِ معصوم
ز اجماع چه گوئی به علی باز گرای
مه جایِ نشینِ مهر باشد نه نجوم

(٥)

راهیست ز عبد تا حضور الله
خواهی تو دراز گیر و خواهی کوتاه
این کوثر و طوبی که نشان‌ها دارد
سرچشمه و سایه ایست در نیمهٔ راه

(٦)

شرطست به دهر در مظفر گشتن
اسبابِ دلاوری میسر گشتن
جامی ز شرابِ ارغوانی باید
ان را که بود هوای خاور گشتن

(۷)

سائل ز گدا بجز ندامت نبرد
مرگ از عاشق بجز ندامت نبرد
از سینهٔ من که قلزمِ خونِ دلست
جز تیرِ تو کس جان به سلامت نبرد

(۸)

هر چند که زشت و ناسزائیم همه
در عهدهٔ رحمتِ خدائیم همه
ور جلوه دهد چنان که مائیم همه
شایستهٔ نفت و بوریائیم همه

(۹)

ان مرد که زن گرفت دانا نبود
از غصه فراغتش همانا نبود
دارد به جهان خانه و زن نیست درو
نازم به خدا چرا توانا نبود

(۱۰)

ان را که عطیهٔ ازل در نظرست
هر چند بلا بیش طرب بیشترست

فرقست میان من و صنعان در کفر
بخشش دگر و مزدِ عبادت دگرست

(۱۱)

آن خسه که در نظر بجز یارش نیست
با سود و زیان خویشتن کارش نیست
طالب ز طلب رهینِ اثارش نیست
هر چند حنا برگ دهد بارش نیست

(۱۲)

با دستِ غم آن باد که حاصل ببرد
آبِ رخ هوشمند و غافل ببرد
بگذاشته‌ام خمی ز صهبا به پسر
کش انده مرگِ پدر از دل ببرد

(۱۳)

گرم که ز دهر رسمِ غم برخیزد
غم‌های گذشته چون بهم برخیزد
مشکل که دهد دادِ ناکامی ما
هر چند که فرجامِ ستم برخیزد

(۱٤)

حاسبست مرا ز غم شماری در وی
اندیشه فشانده خارزاری در وی
هر پارهٔ دل که ریزد از دیدهٔ من
با بندِ نفس ریزه چو خاری در وی

(۱۵)

بر دل از دیده فتح بابست این خواب
بارانِ امید را سحابست این خواب
ربهار گمان‌مبر که خوابست این خواب
تعبیرِ ولای بوترابست این خواب

(۱٦)

بینیِ چشم مهر و مهست این خواب
پیرایهٔ پیکرِ نگهست این خواب
بر صحتِ ذات شه گواهست این خواب
بیداریِ بخت پادشاهست این خواب

(۱۷)

این خواب که روشناس روزش گویند
چون صبح مرادِ دلفروزش گویند
زانرو که نه روز دیده خسرو چه عجب
گر خسرو ملک نیمروزش گویند

(۱۸)

خوابی که فروغ دین ازو جلوه گرست
در روز نصیبِ شاه روشن گهرست
پیداست که دیدنِ چنین خواب
تحصیل نتیجهٔ دعایِ سحرست

(۱۹)

خوابی که بود نشانِ بخت فیروز
دیدست به روز شاهِ گیتی افروز
قبضِ دم صبح تا چه بالیدن داشت
کز صبح به شه رسید در نیمهٔ روز

(۲۰)

شاها هر چند وابه جوی آمده‌ام
دانی که چه مایه نعز گوی آمده‌ام

رنگم که بهار را به روی آمده‌ام
ابم که محیط را به جوی آمده‌ام

(۲۱)

زانجا که دلم به وهم در بند نبود
با هیچ علاقه سخت پیوند نبود
مقصود من از کعبه و اهنگِ سفر
جز ترک دیار و زن و فرزند نبود

(۲۲)

در سینه ز غمِ زخم ستانی دارم
چشم و دل خونابه فشانی دارم
دانی که مرا چون تو نمی‌باید هیچ
ای فارغ از ان که جسم و جانی دارم

(۲۳)

ای ان که به راهِ کعبه روئی داری
نارم که گزیده ارزوئی داری
زین گونه که تند میخرامی دانم
در خانه زنِ ستیزه خوی داری

(۲٤)

این رسم که بخشیدهٔ شاهی هر سال
اید به کفم ز خواجه تا شانِ به سوال
ماناست بدان که هر چه افشاند ابر
از شاخ رسد به سبزهٔ پایِ نهال

(۲۵)

خواهم که دگر سخن به پیغاره کنم
تا جان ستم رسیده را چاره کنم
رسمست جواب نامه چون نیست جواب
باید که تو پس دهی و من پاره کنم

(۲٦)

ای جامِ شراب شادکامی زده‌ای
در جورِ دم از بلند نامی زده‌ای
یاد ار ز من چو بینی اندر راهی
تنها رو خسته کرامی زده‌ای

(۲۷)

امروز شراره به داغ من زده‌اند
نشتر برگِ صبر و فراغم زده‌اند
از کثرت شور عطسه مغزم ریش‌ست
تا عطر چه فتنه بر دماغم زده‌اند

(۲۸)

زین موی که برمیان تست ای بدکیش
باشد کمرت خجل ز بی برگیِ خویش
امیزش موی با میانی که تراست
همسایگی توانگرست و درویش

(۲۹)

ای انکه ترا سعی به درمان منست
منعم مکن از باده که نقصانِ منست
حیف ست که بعدِ من به میراث رود
این‌یک‌دو سه‌خم که‌درشبستانِ منست

(۳۰)

شاهم زبانهٔ افسر داغ اورنگ — داریم به بحر و بر ز وحشت اهنگ
مرجان دو روم ز ارهٔ پشت نهنگ — بر کوه زنیم سکه از داغ پلنگ

(۳۱)

در بزم نشاط خستگان را چه نشاط — از عربده پای بستگان را چه نشاط
گر ابر شراب ناب بارد غالب — ما جام و سبو شکستگان را چه نشاط

(۳۲)

در حورد تبر بود درختی که مراست — خائیدهٔ اتشست رختی که مراست
بی انکه تو بدنام شوی می‌کشدم — ناسازتر از خوی تو بختی که مراست

(۳۳)

دی دوست به بزم بادهام خواند به ناز — وانگه ورق مهر بگرداند به ناز
چشم من و عارضی که افروخت به می — دستِ من و دامنی که افشاند به ناز

(۳٤)

یا رب سودی به روزگاران ما — وحه گل و مل به نوبهاران ما را
صرف نمک و جو چه قدر خواهد شد — گنجینهٔ این صومعه داران ما را

(۳۵)

انم که به پیمانهٔ من ساقی دهر — ریزد همه دُرّ و دُرد و تلخابهٔ زهر
بگذر ز سعادت و نحوست که مرا — نهید به غمره کشت و مریخ به قهر

(۳٦)

در باغ مرادِ ما ز بیداد تگرگ — نی نخل بجای ماند نی شاخ نه برگ
چون خانه خرابست چه نالم ز سل — چون زیست وبالست چه ترسیم ز مرگ

(۳۷)

یا رب به جهانیان دلِ خرم ده — در دعویِ جنت اشتی با هم ده
شداد پسر نداشت باغش از تست — ان مسکن ادم به بنی ادم ده

(۳۸)

رنجورم و می به دهر درمان بودم — نیروی دل و روشنی جان بودم
گفتم به پدر که حوبه می نوشی کن — تا باده به میراث فراوان بودم

(۳۹)

روی تو به افتاب تابان ماند — خوی تو به سیل در بیابان ماند

زین گونه که تار و مار باشد گوئی
زلفِ تو به ما خانه خرابان ماند

(۴۰)

انی تو که شخصِ مردمی را چشمی
سبحان الله چه مایه بینا چشمی
البته عجب نیست که باشی بیمار
زان رو که به دلبری سراپا چشمی

(۴۱)

این نامه که راحت دل ریش اورد
سرمایهٔ ابروی درویش اورد
در هر بُنِ دمید جانی یعنی
سامان نثار خویش با خویش اورد

(۴۲)

خوشتر بود ابِ سوهن از قند و نبات
با وی چه سخن ز نیل و جیحون و فرات
این پارهٔ عالمی که هندش نامند
گوئی ظلمات و سوهنست اب حیات

(۴۳)

بسمل که سخن طراز مهر اینست
ارزش ده ان و مایه بخش اینست
او پادشهست گر سخن اقلیم ست
او پیشروست گر محبت دینست

(۴۴)

گر پرورشِ مهر نه زان دل بودی
در دهر شیوعِ مهر مشکل بودی
ور صدق ز حملهٔ رسائل بودی
بسم‌الله ان رساله بسمل بودی

(۴۵)

هر چشمه به بحر هم‌عنانست اینجا
هر خار بُنی ثمر فشانست اینجا
از حاصل مرز و بومِ بنگاله مپرس
نی خامه و هیمه خیزرانست اینجا

(۴۶)

غالب هر پرده‌ای نوایی دارد
هر گوشه‌ای از دهر فضایی دارد
برچید پیوست از دماغم یکسر
بنگاله شگرف اب و هوایی دارد

(۴۷)

غالب چو ز دامگه به در جستم من
اخر ز چه بود این همه برگشتن
باید که کنم هزار نفرین بر خویش
لیکن به زبان جادهٔ راه وطن

(۴۸)

صبح‌ست و همای فیض و گیتی دامی
صبح‌ست و هوای شوق و گردون‌بامی
برخیز و به روزگارِ همرنگ برای
با بادهٔ نابی و بلورین جامی

(۴۹)

عالـــم روش مـــردم ازاد جداســـت — رفتـــارِ اســـیران ره و زاد جداســـت
مـــا تـــرک مـــر او را ارم مـــی‌دانـــیم — وان باغچـــهٔ ضـــبطی شـــداد جداســـت

(۵۰)

ای انکـه گرفتـه‌ام بـه کـوی تـو پنـاه — رانی چو بـه عنـف از در خویـشم ناگـاه
تـا کعبـه روم ز درگهـت رو بـه قفـا — چون بگذرم از کعبـه نهـم روی بـه راه

(۵۱)

منصور غمش ز بکتـه چنـان چـه بـود — در راست خطر ز همنشینان چـه بـود
چـون عاقبتِ یگـانه بینـان دارسـت — دریـاب کـه انجـام دوبینـان چـه بـود

(۵۲)

هر کس ز حقیقت خیـری داشـته اسـت — بر خـاک رهِ عجـز سـری داشـته اسـت
زاهـد زخـدا ارم بـه دعـوی طلـد — شـداد همانـا پـسری داشـته اسـت

(۵۳)

در عهـد تـو و مـست در هفـت اقلـم — برخاسـتن امیـد و خـون گـشتن بـیم
از حـوه چـه مانـد تـا بـسازند بهـشت — از شـعله چـه مانـد تـا بتابنـد جحـیم

(۵۴)

کـشتی از مـوج سـوی سـاحل بـرود — رهـرو از حـاده تـا بـه منـزل بـرود
خود شکوه دلیـل رفـع ازار بـس اسـت — ایـد بـه زبـان هـر انچـه از دل بـرود

(۵۵)

در عـشق بـود عـرض تمنـا مـشکل — کاینجاست نفس غرقـه بـه خوابـهٔ دل
در بادیـه فـاده راهـم کـه دروسـت — پاهـا ز گـداز زهـره خـاک بـه گـل

(۵۶)

گـر دل بـه شـرر زدوده باشـم خـود را — ور بـروم تیـغ سـوده باشـم خـود را
حاشـا کـه ز تـو ربـوده باشـم خـود را — بـا خـوی تـو ازمـوده باشـم خـود را

(۵۷)

ان کـــز اثـــرِ نـــشانش ارنـــد — گـر خـود بـه هـوایِ استخوانش ارنـد
گـــر پردگـــی قلمـــرو بـــال همماســـت — چون سایه به خـاک مـو کـشانش ارنـد

(۵۸)

ای انکه دهی مایه کم و خواهش بـیش — ان روز کـه وقـتِ بـازپرس ایـد پـیش

بگـذار مـرا کـه مـن خیـالی دارم
یا حسرتِ عیش‌های ناکردهٔ خویش

(۵۹)

غالـب غـمِ روزگـار ناکـامم کـشت
از تنگیِ دل بـه حلقـهٔ دامـم کـشت
هم غیرتِ سر بزرگی خاصم سوخت
هم رشکِ نشاط مندیِ عامم کشت

(۶۰)

عالب به سخن گرچه کست همسر نیست
از نشئه هوش هیچت انـدر سـر نیـست
می‌خواهی و مفت و نغز وانگـه بـسیار
ایـن بـاده فـروش سـاقیِ کـوثر نیـست

(۶۱)

گردیـدنِ زاهـدان بـه جنـت گـستاخ
وین دست درازی به ثمر شاخ بـه شـاخ
چـون نیـک نظـر کنـی ز روی تـشبیه
مانـد بـه بهـایم و علفـزارِ فـراخ

(۶۲)

ان را کـه بـود درسـتی در فرجـام
هم محرم خاص اید و هـم مرجـع عـام
اسـان نبـود کـشاکش پـاس قبـول
زنهـار نگـردی بـه نکـوئی بـدنام

(۶۳)

زین درنگ که در گلشنِ احباب دمید
پژمـرد گـل و لالـهٔ شـاداب دمیـد
در کلبـهٔ اقبـال ترقـی طلبـان
گـر مهـر فـرو نشـست مهتـاب دمیـد

(۶۴)

چـون دُرد تـه پیالـه باقیـست هنـوز
شـادم کـه بهـار لالـه باقیـست هنـوز
در کـیشِ توکـل غـمِ فـردا کفرسـت
یک روزه مـی دو سـاله باقیـست هنـوز

(۶۵)

در عالم بـی زری کـه تلخـست حیـات
طاعـت نتـوان کـرد بـه امیـدِ نجـات
ای کاش ز حق اشارتِ صوم و صـلوات
بودی به وجودِ مال چون حـج و زکـات

(۶۶)

غالـب غـم روزگـار و بـارش نکـشد
وز حـور بهـشت انتظـارش نکـشد
دارد تـن و تـن ز درد زارش نکنـد
دارد دل و دل بـه هـیچ کـارش نکـشد

(۶۷)

هـر چنـد زمانـه مجمـع جهـال‌ست
در جهل نه حالِ شان به یک منوالـست
کـودن همـه لیـک از یکـی تـا دگـری
فـرقِ خـر عیـسی و خـر دجـال‌ست

(٦٨)

کس را نبود رخی بدینسان که تراست
پاکیزه تنی به خوبی جان که تراست
گفتی که ز هیچ فتنه پروا نکنم
آه از غم چشم بد خویان که تراست

(٦٩)

تا می‌کش و جوهر دو سخنور داریم
شانِ دگر و شوکتِ دیگر داریم
در میکده پیریم که می‌کش از ماست
در معرکه تیغیم که جوهر داریم

(٧٠)

دستم به کلیدِ مخزنی میبایست
ور بود تهی به دامنی میبایست
یا هیچ گهم به کس نیفتادی کار
با خود به زمانه چون منی میبایست

(٧١)

هستم ز می امید سرمست و بس است
دارم سرِ این‌کلاوه در دست و بس است
گر اررش لطف و کرمی نیست مباش
استحقاقِ ترحمی هست و بس است

(٧٢)

گر گرد ز گنج گهری برخیزد
مپسند که دود از جگری برخیزد
منت نتوان نهاد بر گدیه گران
بنشین که به خدمت دگری برخیزد

(٧٣)

زان دوست که جانِ قالب مهر و وفاست
گر دیر رسد پاسخ مکتوب رواست
زان اشک که ریخت دیده هنگام رقم
فی‌الحمله نورد نامه دشوار گشاست

(٧٤)

ای دوست به سوی این فرو مانده بیا
از کوچهٔ غیر راه گردانده بیا
گفتی که مرا محوان که من مرگِ توام
بر گفتهٔ خویش باش و ناخوانده بیا

(٧٥)

ای انکه هما اسیرِ دامت باشد
صاف میِ خسروی به جامت باشد
تسبیح بهر اسم الهی که بود
آغاز ز ابتدای نامت باشد

(٧٦)

شام امد و رفت سر به پانوسِ خیال
بر تخت شهی نشست کابوسِ خیال
از گردش گونه گونه اشکالِ نجوم
گردید دماغ دهر فانوسِ خیال

(٧٧)

تا کی رمدم شفق تراشد از چشم
هر دم مژه خون بر وی پاشد از چشم

قطع نظر از چشم دلی نیزم هست　　بینید که خسته‌تر نباشد از چشم

(۷۸)

بر قول تو اعتماد نتوان کردن　　خود را به گزاف شاد نتوان کردن
از کثرتِ وعده‌های پی در پی تو　　یک وعده درست یاد نتوان کردن

(۷۹)

گر در طلب دوست بود پای تو سست غمگین مشو
ور خود باشی به جستجو تو چست معرور مشو
اخلاص نه نسبت ست و نسبت ازلیست چون شبم و مهر
گر جذبه قوی فتاد و پیوند درست بخود مشو

(۸۰)

شب چیست سویدای دل اهلِ کمال　　سرمایه ده حسن نه زلف و خط و خال
معراج نبی به شب از آن بود که نیست　　وقتی شبسته‌تر ز شب بهر وصال

(۸۱)

هر چند شبی که میهمانش کردم　　بر خویش به لابه مهربانش کردم
آه از دل هیچکه میاسای که من　　در وصل ز خویش بدگمانش کردم

(۸۲)

در کلبهٔ من اگر غباری بینی　　پیچیده بخویش همچو ماری بینی
تنگست چنانکه دانم از صحن سرای　　از جرم فلک ستاره واری بینی

(۸۳)

هر چند توان بی سر و سامان بودن　　مازیچهٔ خوی زشت نتوان بودن
نالنه که ز دشنه بر جگر سخت ترست　　از کردهٔ خویش پشیمان بودن

(۸۴)

بازی خورِ روزگار بودم همه عمر　　از بخت امیدوار بودم همه عمر
بی‌مایه به فکر سود ماندم همه جا　　بی‌وعده در انتظار بودم همه عمر

(۸۵)

چرگر که ز زخمه زخم بر چنگ زند　　پیداست که از بهر چه آهنگ زند
در پردهٔ ناخوشی خوشی پنهانست　　گارر نه ز خشم خامه بر سنگ زند

(۸۶)

یا رب نفسِ شراره بیزم بخشند　　یا رب مژه‌های دجله ریزم بخشند

بی سوز غمِ عشق مبادا زتهار
حانی که به روز رستخیزم بخشند

(۸۷)

قانع سیم از بهشت بیرم بخشند
از بخشش خاص تا چه چیزم بخشند
امید که صرفِ رونمای تو شود
جانی که به روزِ رستخیزم بخشند

(۸۸)

او راست اگر هزار چیزم بخشند
او راست اگر بهشت نیزم بخشند
بر دوست فدا کنم به صد گونه نشاط
جانی که به روز رستخیزم بخشند

(۸۹)

شرطست که روی دل خراشم همه عمر
حوبابه به رخ ز دیده پاشم همه عمر
کافر باشم اگر به مرگِ مومن
چون کعبه سیه پوش نباشم همه عمر

(۹۰)

نی کشتهٔ زخمِ ناوک و شمشیرم
نی خستهٔ ناخن پلنگ و شیرم
لب می‌گزم و خون به زبان می‌لیسم
خون می‌خورم و ز زندگانی سیرم

(۹۱)

تا موکب شهریار زین راه گذشت
فرقم نه فلک رسد و از مه گذشت
گردید ره کعبه ره خانهٔ من
زین راه کزین راهِ شهنشاه گذشت

(۹۲)

وقتست که اسمان موحه نازد
سهر اینه پیشِ رخ نهد مه نارد
بن خود شرف دگر بود نیست عجب
گر مهر به پابوس شهنشه نازد

(۹۳)

باید که دلت ز غصه درهم نشود
از رفتن زر دستخوش غم نشود
ین سیم و زرست خواجه این سیم و
عم نیست که هر چند حوری کم نشود

(۹٤)

ای کرده به ارایشِ گفتار پسیچ
در زلفِ سخن گشوده راه خم و پیچ
عالم که تو چیز دیگرش می‌دانی
ذاتیست بسیط منبسط دیگر هیچ

(۹۵)

داری چه هراس جان ستانی از مرگ
می‌جوی حیاتِ جاودانی از مرگ
از سوزِ حرارت عزیزی داغم
ناساز ترست زندگانی از مرگ

(۹۶)

دانیم که انین شکایت نه نکوست — ما را سحرار مرگِ خود و صورتِ اوست
دانست و نیامد و نپرسید و ندید — هم حسهٔ دشمنیم و هم کشتهٔ دوست

(۹۷)

دارم دلِ شاد و دیدهٔ بینایی — ور کژی گوشم نبود پروایی
خوبست که نشنوم ز هر خودرایی — گلبانگ «انا ربکم الاعلایی»

(۹۸)

ای کرده به مهر رز فشانی تعلیم — پیدا ز کلاه تو شکوهِ دیهیم
بادا به تو فرخنده ز یزدانِ کریم — پروانگیِ جدید اقطاعِ قدیم

(۹۹)

بید که جهانی دگر ایجاد شود — ت کسهٔ ویران من اباد شود
در عالمِ ابساط از من خوشتر — مطرب که به سوزِ دگران شاد شود

(۱۰۰)

تا چند به هنگامه سلامت باشی — تا چند سمکشِ اقامت باشی
گفتی که باشد شبِ غم را سحری — خیمست که منکرِ قیامت باشی

(۱۰۱)

ای تیره زمین که بوده‌ای بستر من — هر جا که تو نیست همه بر سرِ من
زر بهر کسان و بهر من دانه و دم — ای مادر دیگران و مادرِ من

(۱۰۲)

ان را که ز دستِ بی زری پامالست — رسوئی نیر لارم احوالست
ما خشک لبیم و خرقه الوده به می — ساقی مگرش پیاله از غربالست

(۱۰۳)

اوراق زمانه در نوشتیم و گذشت — در فنِ سخن یگانه گشتیم و گذشت
می بود دوای ما به پیری عالم — زان نیز به ناکام گذشتیم و گذشت

(۱۰۴)

عمریست که در خمِ خمارم ساقی — تاب تف تشنگی نیارم ساقی
بگشا سر مشک و در گلویم سُر ده — سائل به کفم قدح ندارم ساقی

(۱۰۵)

بخشید به ثاقبِ سخنور یزدان — فرح پسری به شکل ماهِ تابان

هم بود نگاه سر رخشان تو هم روشنی چشم شهاب‌الدین خان

(۱۰۶)

مرور که روز تو و تو روز تو روزی فرخنده و دل افروز تو

هر خیش و شدنی که درین روز بود هر روز ترا ز بخت فیروز تو

(۱۰۷)

ترسم به بسنه بین چین برگشتن زهرست بهفته اندرین برگشتن

سرمایه ترش تست و سرمایه خسن برگشتن مزگان تو است این برگشتن

(۱۰۸)

خواندیم سخن‌های محبت بسیار راندیم سخن‌های محبت بسیار

رفتیم خرد عام و در خاص ماندیم سخن‌های محبت بسیار

(۱۰۹)

ای روی تو همچو مهر کسی فیروز وی بخت تو در جهان بسانی فیروز

خوانند به روزنامهٔ عمر تو شب پیوسته بود طلوع هر روز تو روز

(۱۱۰)

ای آن که به دهر داده نوشیده رح است صد خنجر قوی چو شده رح است

گردد به نوشه که بسته بدر شترنج بوسه بر نه حصرت شده رح است

(۱۱۱)

خسی که سرد شوخ چشمی ورزد قیصر قیصر گردن ازدن ارزد

خورشید ز اندیشهٔ خور گردش بر چرخ نبی که چه سان می‌سپرد

(۱۱۲)

در کشور شهر روان بدر آمد فرمانروای شه بشن بدر آمد

زین‌شادی و خوشدلی که رو داد به شهر گویی که مگر شده جهان بدر آمد

(۱۱۳)

از دهر دمی وانه به هر در می‌جست زد دهٔ لب یک دو ساغر می‌جست

فرزانه مهش دلش بخشد نه عمل آنی که برای خود سکندر می‌جست

(۱۱۴)

زان که همیشه در روشی مانیم سرچشمهٔ زر اسمانی مانیم

بختی ز دستبرد بود همه ما سازش ششم به کاردانی مانیم

(۱۱۵)

گویند جهانیان دو رویند مگوی — گر بد منکوه ور نگویند مگوی
هر چند که بد زیستم و بد مُردم — نیکان پس مرده بد نگویند مگوی

(۱۱۶)

هر روز تنم ز سایه لرزان گردد — هر شب دلم از داغ چراغان گردد
خواهم که لطف منت گمری صاحبت — کار من اشفته به سامان گردد

(۱۱۷)

ای پایه بلند سار والا جاهی — از بهرِ تو باد هر چه از حق خواهی
مه کوکبه مکلود که در صورت تست — چون مهرِ عیان معنیِ روح اللهی

(۱۱۸)

نام اب و جد و عم نگیرند این قوم — فیض ار دمِ مادران پذیرند این قوم
ار مادر و ار مادر مادر گویند — در امیر ابن امیر ابن امیرند این قوم

(۱۱۹)

یا رب تو کجائی که به ما رر ندهی — بی‌درد حدائی که به ما زر ندهی
بی نی تو به عائی و نی بیرحمی — بی‌مایه چو مائی که به ما زر ندهی

(۱۲۰)

ان کیست که جسم ملک را جان باشد — ان کست که همسرِ سلیمان باشد
ان کست که انجمش به فرمان باشد — کس نیست مگر کتبِ علیخان باشد

(۱۲۱)

در دیدهٔ ان که محو رنج و یاس است — خاک است اگر لعل و گر الماس است
ان دل که ز دهر بود ازاد کنون — در بندِ محبت نرایں داس است

(۱۲۲)

هر چند خرد ر تابِ می پست شود — وز ضعفِ خرد وهم قوی دست شود
هر کس که خرد دارد ارین جوهرِ ناب — ان‌مایه چرا خورد که بد دست شود

(۱۲۳)

سر تا سر دهر عشرتستان تو باد — صد رنگِ گلِ طرب به دامان تو باد
عید است و بهارِ خرمی‌ها دارد — جان‌من و صد چون من به قربان تو باد

(۱۲۴)

سبحان الله شار اعلی حضرت — یا شاهِ فلک اسمان اعلی حضرت

حوٰهم که ـر ں عتـه ار روی ـار — در رمـرهٔ بـدگاں اعـی حـصرت

(۱۲۵)

ـک رور ـه ـرک ـوه گـوئی عالـب — رح رور دگـر ـه ـده شـوئی عالـب
رـں توـهٔ ـی ـف چه حـوئی عالـب — ـوـه تـب ـوـه است گـوئی غالـب

(۱۲۶)

گر دوو سحن ـه دهر انـس ـودی — دـوں مـرا شـهرب پـروین ـودی
عالـب گر ں فـن سحن دیـں ـودی — ان دیـں را ـردی کـاب اـس ـودی

(۱۲۷)

ی کـرده ـه مهـر رروـشی نعـیم — پیـدا ر کـلاه تـو شـکوه دبهـیم
ـدا ـه ـو فرحـده ر ـردان کـریم — پروانگـی حدیـد افطـاع قـدیم

قطعات

(۱)

عالمی، از خاکِ پاکِ تورانیم — لاجرم، در نسب فره مندیم
ترک رادیم و در نژادِ همی — به سترگی قوم پیوندیم
ایبکیم از حماعت، اتراک — در تمامی، ز مدهِ ده چندیم
فنِ ابای ما کشاورزیست — مرزبانی رادهٔ سمرقندیم
ور ز معنی سخن گزارده‌ای — خود چه گویم تا چه و چندیم
فیضِ حق را کمنه شاگردیم — عقلِ کل را بهینه فرزندیم
هم به تاش نه برق هم نهسیم — هم به بخشش، به ابر مانندیم
به تلاشی که هست، فروریم — به معاشی که نیست، خرسندیم
همه بر خوبشتن همی گریم — همه بر روزگار می‌خندیم

(۲)

ساقی چو من پشگی و افراسیابیم — دانی که اصل گوهرم از دودهٔ جم است
میراثِ جم که می‌بود، اینک به من سپار — زین پس‌رسدبهشت که میراث‌ادم است

(۳)

انم که درین بزمِ صریر قلم من — در رقص دراورده سپهرِ بهمین را
رضوان کند از ریزهٔ کلکم، به تبرک — پیوندگریِ بحنهٔ فردوسِ برین را
هر ناوک اندیشه که از شست گشادم — بر رهگذرِ وحی ره افتاد کمین را
بر محضرِ استادی من بس‌که زند مهر — بر خاتم جم سوده شود نقشِ نگین را
با این همه ارایشِ گفتار که گفتم — از جبههٔ بخمم نبود فاصله چین را
بختِ صلهٔ مدح و قبول غرلم بیست — تسکین نه چه بحشم دلِ هنگامه گزین
ور بانگ زنی کاں همه دادند به حافظ — گویم بحلش باد ولیکن چه شد این را

(٤)

منکرانِ شعر من، هان تا نگویی حاسداند
کاین قیاس از بهرشاں سامانِ ناری نوده است
رشک از کالاشناسی خیزد و آن مایه ایست
کاش باشد رشکِ کاں را هم جواری نوده است
ور بگویی چون حسد نبود خلاف از بهر چیست

گـویم اری یـن حقیقـت را مجـازی بـوده اسـت
خویش را چون من، مرا چـون خـویش مـی‌دانسته‌انـد
چون، همی بینند کـاین را سـوز و سـازی بـوده اسـت
لاجـرم، بـر فکـرِ حـود هـم اعتمـادی کـرده‌انـد
ویـن نمـی‌داننـد کـاخر امتیـازی بـوده اسـت
بـاغ و زنـدان را غـمایی و اعنـایی داده‌انـد
کـوه و هـامون ر بـشیبی و فـراری بـوده اسـت
بیحیـا نبـوم معـاذ الله! کـه گـویم در جهـان
تـره و سـروی و گنجـشکی و بـازی بـوده اسـت
در تمیـز از پایـهٔ احجـاب کـاهم، کـافرم
شـبوهٔ مـن الفـت و عـرض نیـازی بـوده اسـت
لیـک در فطـرت ز هـم بیگانـه‌ایـم و عیـب نیـست
افـرینش را بهـر یـک پـرده، رازی بـوده اسـت
دلـهٔ نـافوس مـا و دوسـتان بانـگِ نمـاز
دلـهٔ نـافوسـی و بـانگِ نمـاری بـوده اسـت
صـطراب بـسمل از مـا، ترکتـاز از همفنـان
صـطرب بـسمی و ترکتـاری بـوده اسـت
مـ و درد و داغ و همکـاران مـا و بـرگ و سـاز
درد و داغی بوده اسـت و بـرگ و سـازی بـوده اسـت
دل اگـر خـام اسـت بایـد کـز فـشردن نـم دهـد
وبـن بریـزش نـسبت دور و درازی بـوده اسـت
نازم ان دل را که چون اجـزای شـمع از تـاب خـویش
سـوزد و ریـزد فـرو، کـاین اهتـزازی بـوده اسـت
اینکـه افـشارند و نـم گیرنـد، مـشقی بـیش نیـست
وینکه خود خـون گـردد و ریـزد، گـدازی بوده اسـت

غالبـا، دم در کـشیدم ویـن ز عجـزِ نطـق نیـست
طبـع را از خودنمـایی احتـرازی بـوده اسـت

(۵)

هزارمعنی سرجوشِ خاص‌نطق مـن اسـت — کز اهلِ ذوق‌دل و گوی از عسل‌برده است
ز رفتگـان بـه یکـی گـر تـواردم رو داد — مدان که خوبی ارایش غـزل بـرده است
مراست ننگ، ولی فخراوست‌کان به سخن — به‌سعی فکرِ رسا جا بدان محل‌بـرده است
مبر گمـان تـوارد یقـین شـناس کـه دزد — متاعِ مـن ز نهـان خانـهٔ ازل بـرده است

(۶)

غالب، درین زمانه به هرکس کـه وارسـی — مضمون غیر و لفظ خودش بر زبان اوست
زین مایه از کجا کـه نبالـد بـه خویـشتن — هر گنج شایگان کـه بـود رایگـان اوسـت
کس را ز دست برد خیالش نجات نیـست — گر بیش ازو گذشته و گرد در زمان اوسـت
مضمون هر که را خوش ادا می‌کند بنـاز — گویی ببزم اهـل سـخن ترجمـان اوسـت
امـا بـه کنـه حـسن ادا نارسـیده اسـت — مـی‌لـرزد از نهیـب و دلـم رازدان اوسـت
جز من کسی به درد سـخن وا نمـی‌رسـد — گوخوش‌بخوان که‌انجمنی‌مدح‌خوان اوسـت
اری نه‌چک بود نه تمسک، زهر که هست — نی دستخط، نه مهر، نه نام و نشان اوست
مـضمون شـعر نـوت بـود فـی زماننـا — یعنی، به دست هر کـه بیفتـاد، ان اوست

(۷)

ای کـه در بـزمِ شهنـشهاه سـخن‌رس گفتـه‌ای!
کـی بـه پرگـویی، فـلان، در شـعر همـسنگ منـست
راست گفتـی، لیـک مـی‌دانـی کـه نبـود جـای طعـن
کمتـر از بانـگِ دهـل گـر نغمـهٔ چنـگ منـست
نیـست نقـصان یـک دو جـزو اسـت از سـوادِ ریختـه
کـاں دژمِ برگـی ز نخلـستان فرهنـگ مـنست
فارسـی بـین تـا بینـی نقـش‌هـای رنـگ رنـگ
بگـذر، از مجموعـهٔ اردو کـه بیرنـگ منـست
فارسـی بـین، تـا بـدانی کانـدر اقلـیم خیـال
مـانی و ارژنگـم و ان، نـسخه ارتنـگ منـست

کـــی درخـــشد جـــوهرِ اینـــه تـــا باقیـــست زنـــگ
صـــیقلی ایـنـــه‌ام، ایـــن جـــوهر، ان زنـــگ منـــست

هان، مـن و یـزدان، بنـای شکوه بـر مهـر و وفاسـت
تـــا نپنـــداری، بـــه پرخـــاش تـــو اهنـــگ منـــست

دوست بودی شکوه سـر کـردم، ولـی جـرم تـو نیـست
کـــاین همـــه بیـــداد بـــر مـــن، از دل تنـــگ منـــست

بخـــت مـــن ناســـاز و خـــوی دوســـت زان ناســـازتر
تا چه پیش اید کنون بـا بخـت خـود جنـگ منـست

دشمنی را هم‌فی شرف است و ان دانـی کـه نیـست
از تـــو نبـــود نغمـــه ور ســـازی کـــه در چنـــگ منـــست

در ســـخن چـــون همزبـــان و همنـــوای مـــن نـــه‌ای
چـون دلـت را پـیچ و تـاب از رشـک اهنـگ مـنـست

راست مـی‌گـویم مـن و از راسـت سـر نتـوان کـشید
هـــر چـــه در گفتـــار فخـــر تـــست، ان ننـــگ منـــست

مـــی‌فرســـتم تـــا نظرگـــاه جهانـــدار ایـــن ورق
نامـــه بـــره، بـــادا اگـــر خـــود طـــایرِ رنـــگ منـــست

دیـده ور سـلطان، سـراج‌الـدین بهـادر شـه کـه او
ان شـــرر بینـــد کـــه پنهـــان در رگ ســـنگ منـــست

جـم حـشم شـاهی کـه در هنگمـهٔ عـرض سـپاه
مـــی‌توانـــد گفـــت دارا را کـــه ســـرهنگِ منـــست

انـــوری و عرفـــی و خاقـــانی ســـلطان، مـــنم
پادشـــه طهمـــورث و جمـــشید و هوشـــنگ منـــست

شـاه مـی‌دانـد کـه مـن مـداح شـاهم، بـاک نیـست
گـــر تـــو اندیـــشی کـــه ایـــن دســـتان و نیرنـــگ منـــست

از ادب دورم ز خاقـــان، ورنـــه در اظهـــارِ قـــرب

حطوه و گـم تـو گـویی سـیل و فرسـنگ منـست
مقطـع ایـن قطعـه رسـن مـصرع مـصرع بـاد و بـس
هـر چـه در گفتـار فخـر تـست، ان ننـگ منـست

(۸)

فرصت اگرت دست دهـد، مغتنم انگـار — سـاقی و معنـی و شـرابی و سـرودی
زنهـار از ان قـوم نباشـی کـه فریبنـد — حـق را بـسجودی و نبـی را بـدرودی

(۹)

زاهد، ز طعنه برق فسوسم به جـان مریـز — نسبت مکن به زندقه؟ ای زشت خـو مـرا!
گویی که «با کلام مجیدت رجوع نیست» — دل تیـره شـد ز کلفـت ایـن گفتگـو مـرا
حق است مـصحف و بـود از روی اعتقـاد — در عـزت کـلام الهـی غلـو مـرا
هرصفحه‌زان‌صحیفهٔ مشکین رقم به چشم — باشـد نکـوتر از خـط روی نکـو مـرا
شیطان عدو است لیک از ان نامه هـر ورق — بخـشد خـط امـان ز نهیـب عـدو مـرا
دانـم امـر و نهـی بـود در کـلام حـق — سـیرابی نمـی اسـت از ان اب‌جـو مـرا
با این همه نه در خم و پیچ غـم و تعـب — سرگـشته دارد ایـن فلـک جنگجـو مـرا
برخاسته اسـت گـرد ز سرچـشمهٔ حـواس — وز حافظـه نمانـده نمـی در سـبو مـرا
«لا تقربوا الصلوة» ز نهـیم بخـاطر اسـت — وز امـر بـاد مانـده «کلـوا و اشـربوا» مـرا

(۱۰)

سـاقی بـرم اگهـی روری — روقـی ریحـت در پیانـهٔ مـن
چـون دمـاغم رسـید ران صـهبا — شـدم ار ترکـتر هـم ایمـن
هـم در ان سرخوشـی حرفنامـه — بـی محابـا گـرفتمش دامـن
گفـتم: «ای محـرم سـرایِ سـرور! — از ادب دور نیـست پرسـیدن
اول از دعـویِ وجـود بگـو» — گفـت، کفـر است در طریـق مـن!
گفـتم، احـر نمـودِ اشـیا چیـست — گفـت، هـی هـی نمی‌تـوان گفـتن
گفـتمش، بـا مخالفـان چـه کـنم — گفـت، طـرحِ بنـایِ صـلحِ فگـن
گفتم، این حب جاه و منصب چیست — گفـت، دامِ فریـبِ اهـریمن
گفـتمش، چیـست منـشاء سـقرم — گفـت، جـور و جفـای اهـلِ وطـن

گفتم، اکنون بگو که دهلی چیست — گفت، جانست و این جهانشان تن
گفتمش، چیست این بنارس، گفت — شاهدی، مست محو گل چیدن
گفتمش، چون بود عظیم اباد — گفت، رنگین تر از فضای چمن
گفتمش، سلسبیل خوش باشد — گفت، خوشتر نباشد از سوهن
حال کلکته باز جستم، گفت — رشد قسم هشتمین گفتن
گفتم، ادم بهم رسد در وی — گفت، از هر دیار، از هر فن
گفتم، این جا چه شعر سود دهد — گفت، از هر که هست، ترسیدن
گفتم، این جا چه کار باید کرد — گفت، قطع نظر ز شعر و سخن
گفتم، این ماه پیکران چه کس‌اند — گفت، خوبانِ کشورِ لندن
گفتم، اینان مگر دلی دارند — گفت، دارند، لیکن از اهن
گفتم، از بهرِ داد امده‌ام — گفت، بگریز و سر به سنگ مزن!
گفتم، اکنون مرا چه زیبد، گفت — استین بر دو عالم افشاندن
گفتمش، باز گو طریقِ نجات — گفت غالب، به کربلا رفتن

(۱۱)

چون مرا نیست دستگه ستبر — چون مرا نیست رسم و راهِ مصاف
می‌کشایم لبی به هیهای — می‌کشم، خنجرِ زبان ز غلاف
نمک در همچو بایدم امساک — در شکایت نشایدم اسراف
بنده را بوده است از سر کار — دست مزدِ مشقتِ اسلاف
زرِ سالانه‌ای برای دوام — وجهِ شایسته‌ای به قدرِ کفاف
ملزم کرده‌اند هان، به دروغ — حقِ من خورده‌اند هین به گزاف
اه از اقربای بی‌ازرم — داد از حاکمانِ ناانصاف

(۱۲)

ی که خواهی که بعد ازین باشم — مخلص صادق الوالیِ تو، من
گر ترا شیوه شاهدی بودی — کردمی جان و دل فدایِ تو، من
ور ترا پیشه شاعری بودی — سودمی چشم و سر بپایِ تو، من
ور ترا پایه خسروی بودی — سفتمی گوهر ثنایِ تو، من

چون ازینها نه‌ای، مرا چه ضرور — که شوم هرزه مبتلایِ تو، من
راست گویم بهانه چند ارم — ناصحِ مشفقم برایِ تو، من
بسکه بر مال و جاه مغروری — نیستم خوش ازین ادایِ تو، من
چه کنی، این فساد سیم و زر است — وای من، گر بوم بجایِ تو، من
بتو هرگز ندادمی زر و سیم — خواجه گر نودمی خدایِ تو، من

(۱۳)

ایا، بی هنر دشمنِ دیوسار — چه نازی بهنگامهٔ زور و زر
ز ما باش فارغ که ما فارغیم — نداریم پروای این شور و شر
ترا شیوهٔ دزدی و ما بینوا — تو بد روی و بدگوی و ما کور و کر

(۱۴)

دیدی ان بد گهر و مهر و ولایش ببرید — که بخشم اید اگر زشت و پلیدش گوید
زانکه او خود بسر ابن علی تیغ نراند — خواجه از ننگ نخواهد که بریدش گویند
گفتم البته که شبیر بدان میارزد — که شهیدش، بنویسد و سعیدش گویند
گفت، زان رو که عزیزان همه مسلم بودند — نتوان کرد گوارا که شهیدش گوید

(۱۵)

ایا ستم زده غالب ر هاکس مسکال — مسه به سینهٔ بی کینه از شکایت داع
اگر به صدرِ خلاف تو کرده است رپورت — وگر به خصم به قتل تو بسته است حتاع
قصا بنای خرابی فگنده هم ز نخست — ندیده‌ای‌که همان عکس«غالب» است «غلاع»

(۱۶)

کرده‌ای جهدی که در ویرانی کاشانه‌ام

چرخ در ارایشِ هنگامهٔ عالم نکرد
گر به هجوت رانده باشم نکته‌ها بر خود مپیچ

زانکه حرفی رانچه گفتم خاطرم خرم نکرد
بیتی از استاد دیدم ذوقکی بخشید لیک

هیچ در تسکین نیفزود و ز وحشت کم نکرد
همچو تو ناقابلی در صلبِ سجده بر ادم دیده بود

زان سبب ابلیسِ ملعون سجده بر ادم نکرد

حاشـــالله! بودنـــت در صـــلبِ ادم تهمـــت اســـت
پیش هر کس گفتم این اندیشه، بـاور هـم نکـرد

(۱۷)

ایا، زیان‌زدهِ غالـب کـه از حدیقـهٔ بخـت — نمی‌رسد بتو خار و خسی ز هیچ سبیل
چو لازم اسب که پروردگار تـا دمِ مـرگ — بـود بـه رزق ضـروریه در عبـاد کفیـل
راست این که نداری زر از سیاه و سپید — چراست این که نیابی بر از کثیر و قلیـل
فتاده در سـر ایـن رشـته عقـده‌ای ورنـه — نه مرده‌ای تـو و نـی رازق‌العبـاد بخیـل
ز چند سال بـه مـرگِ تـو و تبـاهیِ رزق — شده است حکمِ خود از پیشگاه ربِ جلیل
فرشته‌ای که وکیل است بر خـزاینِ رزق — نکـرد هـیچ توقـف بـه رزق در تعطیـل
دوم فرشته که یادش بخیـر مقـرون بـاد — روا نداشـت در اهـلاک شـیوهٔ تعجیـل
لطیفه‌ای کـم از قـولِ شـاعری تـضمین — که در لطیفه مراو را کـسی نبـود عـدیل
«گر خدای بداند کـه زنـده‌ای تـو هنـوز — هـزار مـشت زنـد بـر دهـان عزرائیـل»

(۱۸)

چـون الـف بیـگ در کهـن سـالی — پـسری یافـت سـر بـسر غمـزه
نـام او «همـزه بیـگ» کـرد بلـی — الـــفِ منحنـــی بـــود همـــزه

(۱۹)

دارم بـه جهـان گربـهٔ پـاکیزه نهـادی — کـز بـالِ پریـزاد بـود مـوج رمِ او
سرمـست ادا چـون بـزمین بـاز خرامـد — از خـاک دمـد غنچـه ز نقـشِ قـدم او
چـون صـورتِ ایینـه رافـراطِ لطافـت — ایـد بنظـر بچـهٔ او از شـکم او
هر شـیر ژیـانی کـه ببینـی بـه نیـستان — دراد سـر دریـوزهٔ غـرش ز دمِ او
گـر جـانوری مـرده ببینـد سـرِ راهـی — از پـاکی طینـت نخـورد غیـر غـمِ او
هر بچه که گـحشک به وی باز سپارد — در پـرورشِ او نخـورد جـز قـسمِ او
اری بـود از غیـرتِ انـدازِ خـراشش — بر کبک و تذرو است اگـر خـود ستمِ او
رخـشنده ادیـمِ تـنش از لطـفِ زبـانش — گویی به اثـر تـابِ سـهیل اسـت نمِ او
حوشِ گل و بالیـدگی موجـهٔ رنـگ اسـت — دم لابـه کنـان امـدن دمبـدمِ او
در عربـده چـون بنـد ز دم بـاز گـشاید — لـرزد شـکن طـرهٔ خوبـان ز خـمِ او

تا مهره کش صفحهٔ افلاک بود مهر　　بادا کفِ دست من و پشتِ شکم او

(۲۰)

ای که شایستهٔ آنی که ترا　　جم و فغفور و سکندر گویم
چون نداری سرِ شاهی ناچار　　حاکم و والی و داور گویم
گفته‌ام مدح تو زین پیش و کنون　　خواهم از گفته نکوتر گویم
باید امسال که چون پار و پرار　　سخنِ غیر مکرر گویم
جلوهٔ روی دل افروز ترا　　مهر یا مهِ منور گویم
لمعهٔ قهر جهان سوز ترا　　برق یا شعلهٔ اذر گویم
لیک غم سخت گرفتست مرا　　غم نگویم دمِ اژدر گویم
زان نیارم که به اندازهٔ شوق　　مدح نوابِ گورتر گویم
جای آنست که چون غمزدگان　　غمِ دل پیش تو یکسر گویم
گه ز بی‌مهریِ گردون نالم　　گه ز ناسازیِ اختر گویم
چون تو دانی که چه حالست مرا　　از ادب نیست که دیگر گویم
گویم این سال مبارک بادت　　وین دو صد سال برابر گویم

(۲۱)

هوا عبیرفشانست و ابر گوهربار　　جلوسِ گل به سریرِ چمن مبارکباد
رباب نغمه نواز است و نی ترانه فروش　　خروشِ زمزمه در انجمن مبارکباد
به بزمِ نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی　　به باغِ جلوهٔ سرو و سمن مبارکباد
ز شمعها که به کاشانهٔ کمال برند　　فروغِ طالع ارباب فن مبارکباد
ز باده‌ها که به میخانه خیال کشند　　طلوعِ نشئهٔ اهلِ سخن مبارکباد
فضایِ اگره جولانگهِ مسیح دمی است　　ز من به هم نفسانِ وطن مبارکباد
چه حرفِ همنفسان، فرخی ز بخت منست　　زبختِ فرخ من، هم بمن، مبارکباد
بمن که خسته و رنجور بوده‌ام عمری　　نشاطِ خاطر و نیروی تن مبارکباد
هزار بار فزون گفتم و کم است هنوز　　گورنری «نجمس طامسن» مبارکباد

(۲۲)

هر کجا منشورِ اقبالی پدید اورده‌اند

نـام «مکنـاتن» بهـادر زیـبِ عنـوان دیـده‌ام

در شـسـانی کـه بـزمِ‌ارای عیـشش کـرده‌انـد

زهـره را رقـاص و کیـوان را نگهبـان دیـده‌ام

هر بساطی کاندران محفل بشب گسترده‌اند

صبح زان محفل کله بر فرقِ حاقان دیده‌ام

تـا مـر او را در جهـان فرمـانروایی داده‌انـد

چـرخ را از فتنـه‌انگیـزی پـشیمان دیـده‌ام

هـم بـه بـزمِ شب نـشینانِ بساط عـشرتش

مهـر را پروانـهٔ شـمعِ شبـستان دیـده‌ام

هـم بـه جمـعِ صبحِ خیـزانِ دعـایی دولـتش

اسـمان را از کواکـب سـبحهِ گـردان دیـده‌ام

هـم بـه حقـش، پیـشوای مهـرورزان گفتـه‌ام

هـم بـه دیـنش، رهمـایِ حـق پرسـتان دیـده‌ام

کارگـاهِ دولـتش را عـالم ارا خوانـده‌ام

شاخـسارِ همـتش را میـوه افـشان دیـده‌ام

سـایه‌اش را طیلـسانِ مـشتری دانـسته‌ام

پایـه‌اش را گوشـهٔ دیهـیم کیـوان دیـده‌ام

حرف مـن شـیرین کـه بـا وی در میـان اورده‌ام

چشم من روشـن کـه رویـش بامـدادان دیـده‌ام

داورا امیـدگها! مـن کـه انـدر عمـر خـویش

سختی و بـی‌مهـری از گـردونِ فـراوان دیـده‌ام

ان اسیرِ تیـره روزسـتم کـه عمـری در جهـان

افتـاب از روزنِ دیـوارِ زنـدان دیـده‌ام

لاغرم ز انسان که هر گه موجِ بیتـابی زده است

دل ز پهلـو چـون مـی از مینـا نمایـان دیـده‌ام

هـر نفـس پیچـد ز وحـشت دودِ سـودا در سـرم
بس‌که در شب‌هایِ غـم خـوابِ پریـشان دیـده‌ام
بعد عمری کاین چنـین بگذشـت در پایـان عمـر
از تـو نیـرویِ دل و اسـایشِ جـان دیـده‌ام
مـدتی خـون کـرده‌ام دل را ز دردِ بـی‌کـسی
کـز تـو چـشمِ التفـات و روی درمـان دیـده‌ام
بـا تـو مـی‌گـویم مثالی زان کـه در عـالم تـرا
مـدعا یـاب و ادافهـم و سـخندان دیـده‌ام
در پریشانی بـدان مـانم کـه گـویی پـیش ازیـن
خـویش را سرگـشته در کـوه و بیابـان دیـده‌ام
تنـد بـادی مـی‌وزیـده اسـت انـدران وادی کـزو
خویـشتن را دمبـدم چـون بیـد لـرزان دیـده‌ام
وندران! صـحرا نـوردی‌هـا بـه شـب‌هـای سـیاه
رخـتِ خـوابِ راحـت از خـار مغـیلان دیـده‌ام
بـا تـو پیوسـتن چنـان دانـم کـه ناگاهـان بـراه
چـشمه‌سـار و سـبزه‌زار و بـاغ و بـستان دیـده‌ام
با چـین بختی که من دارم عجـب دارم کـه مـن
خویـشتن را مـستحقِ لطـف و احـسان دیـده‌ام
وهم مسئولی‌ست بر من وین چرا نبـود کـه مـن
خود چـه نومیـدی ز گـردش‌هـای دوران دیـده‌ام
یـک دو پرسـش دارم و از لعـلِ گـوهر بـار تـو
ارزو را تـشنه کـامِ پاسـخِ ان دیـده‌ام
عقـدهٔ خـاطر همانـا بـر تـو خـواهم عرضـه داد
چون گشایش بی تو مشکل وز تـو اسـان دیـده‌ام
از لبـت فـیضِ دم عیـسی اگـر جـویم رواسـت

زانکه رشحِ خامه‌ات را آبِ حیوان دیده‌ام
ز اسمنت گنج گوهر گر طمع دارم بجاست
زانکه دستت را به ریزش ابرِ نیسان دیده‌ام
گر نهادم دل به بخششهایِ ظاهر جرم نیست
کز تو گوناگون نوازش‌هایی پنهان دیده‌ام
ور نمودم با تو در خواهش فضولی عیب نیست
خویش را بر خوانِ افضال تو مهمان دیده‌ام
شادمان باش ای که در عهدِ تو دادم داده‌اند
جودان زی کز تو کارِ خود بسامان دیده‌ام

(۲۳)

ایا محیط فضائل که تا تو در نظری — نظر به شوکت دارا و کیقبادم نیست
به دیده سرمه کشم از سوادِ بصرهٔ تو — اگرچه دیده شناسای ان سوادم نیست
تو اصلِ دانش و داسه‌ای که از نه سال — همی تپم به تمنای داد و دادم نیست
به صدر می‌رود این بارپرس، بسم‌الله — همین مراد منست و جز این مرادم نیست
هزار شوهٔ گفتار و یک قبولم نی — هزار بسگیِ کار و یک گشادم نیست
تو کردی و تو کنی کارم اعتقاد اینست — بکارسازیِ بخت خود اعتقادم نیست
رسیدمی و بپای تو سودمی سرِ عجز — بضاعتِ سفر و دستگاه زادم نیست
مفید مطلبِ من هر کتابتی که بود — تو جمع کن که بساز ان میانه یادم نیست
امیدِ لطف تو دل می‌دهد، بدین شادم — وگرنه تابِ صبوری ازین زیادم نیست
به دوقِ قربِ زمانِ مراد بشتابم — وگرنه شورشِ تعجیل در نهادم نیست
به نیم روز به لندن رساندمی زورق — ولی‌چه‌چاره که فرمان براب و بادم نیست
به المنت تو صد گونه اعتمادم هست — ولی شتاب که بر عمر اعتمادم نیست

(۲۴)

ایا خجسته خصالی که رزق عالم را — کفِ تو تا به قیامت کفیل خواهد بود
به پشتِ گرمی لطفِ تو هر کجا که روم — طرب رفیق و سعادت دلیل خواهد بود

به خدمت تو پیِ عرض حالِ بی‌کسیم حیالِ بی‌کسی من وکیل خواهد بود

(۲۵)

ای نیلگون حصارِ فلک یادگار تو وی بارگاهِ تو زحوادث حصارِ من
ای نوبهار باغِ جهان گردِ راه تو وی گردِ راه تو، به جهان نوبهارِ من
ای در ثنایِ خاطرِ معنی گزین تو پویانِ به فرقِ خامهٔ معنی نگارِ من
وی بر توقعِ نگه حق شناس تو باز ان به بختِ خویش دلِ حق‌گزار، من
ای برده گرد راهِ تو در معرضِ خرام مشک و عبیر هدیه بجیب و کنار من
ای داده تاب روی تو در موقفِ سوال از ماه و مهر مژده به لیل و نهار من
ای طرهٔ تو هندوی روی نکوی تو وی دامن تو قبلهٔ مشتِ غبار من
رویت بیاضِ صفحه‌نگارِ یمینِ تو مویت سوادِ نامه‌نویسِ یسارِ من
مهرِ تو در حیات بهارِ بساطِ من داغت پس از وفات چراغِ مزارِ من
فصلِ بهار شعله ز رویت نهادِ من لوحِ طلسم دود ز خویت دمارِ من
از تو که داد از تو و از روی و موی تو از من که وای بر من و بر روزگار من
از دسته‌دسته سنبل و گل رختخواب تو وز پشته‌پشته دود و شرر پود و تار من
نواب ذوالفقار بهادر که بوده است یاد تو در مصاف فلک ذوالفقارِ من
دانی که در فراق تو ای رشکِ مهر و ماه روزم سیه‌تر است ز شب‌هایِ تار من
آلوده دامنت نکند روزِ بازپرس در خون طپیدنِ دلِ امیدوار من
خم‌خم شراب عربده داری دگر چراست خاطر شکستن و نشکستن خمارِ من
خود در هوایِ نامهٔ ناز تو بوده است گنجینه پاشی کف گوهر شمارِ من
ای صد هزار فصلِ ربیعی نثار تو وی بی شمار مرگِ طبیعی دو چار من
ای از خیال و وهم فزون اختیارِ تو وی از شمار خلق برون اضطرارِ من
ارم باستعاره دو مصرع ز اوستاد گردِ سرِ تو زندگیِ مستعار من
«یادم نمی‌کنی و ز یادم نمی‌روی عمرت دراز باد فراموش کارِ من»
باید نگاه داشتن اندازهٔ ادب کوته کنم سخن، نه فضولیست کارِ من

(۲۶)

مرا در بیخودی نظاره گاهیست تعالی شانهٔ الله اکبر

نه باغستی که در پهناش بینی — گل و ریحان و شمشاد و صنوبر
محمت نام، نورانی بنایی است — ز سیمای نکویان دلگشاتر
فصایی در وی از فیضِ الهی — بساطی در وی از مهرِ پیمبر
فضایش را صباحی حلوه پالا — بساطش را نسیمی روح پرور
صباحش چون دلِ عارف منزه — نسیمش چون دلِ غالب معنبر
نسیمش رنگ و بوی هشت گلشن — صباحش ابروی هفت کشور
نسیمش چون دمِ عیسی روان بخش — صباحش چون کفِ موسی منور
صبش را سرشت از غارهٔ حور — نسیمش را نهاد موجِ کوثر
صباحش را شهودی در مقابل — نسیمش را بهشتی در برابر
دم صبحش ز مهر اینه در کف — نسیمش از بهاران حله در بر
دمِ صبحش به فیروزی مشخص — نسیمش در دل افروزی مصور
دمِ صبحش «ضیاءالدین احمد» — نسیمش «ذوالفقار الدین حیدر»

(۲۷)

ان پسندیده خوی، عارف نام — که رخش شمعِ دودمانِ منست
از نشاطِ نگارش نامش — خامه رقاص در بنانِ منست
انکه در بزمِ قرب و خلوتِ انس — غم گسار مزاج دانِ منست
زور بازوی کامرانی من — راحت روح ناتوانِ منست
هم‌نفس گشته در ستایش من — به مسیحا که مدح خوانِ منست
به تولا فدای نامِ علی است — چون نشد جنس که حارِ منست
هم به روی تو مائلم، مائل — کاین گلِ باغ و بوستانِ منست
هم به روی کلکِ تو خوشدلم، خوشدل — کان نهال ثمرفشانِ منست
سود سرمایهٔ کمالِ منی — سخنت گنجِ شایگانِ منست
حای دارد که خویش را نازی — که ظهورِ تو در زمانِ منست
حای دارد که خویش را نازم — که فلانی ز پیروانِ منست
به قین دان که غیرِ من نبود — گر نظیرِ تو در گمانِ منست

حساودان باش! ای که در گیتی — سحنت عمر جاودان مست
ای که میراثِ خوار من باشی — اندر اردو که ان زبان مست
ارمغانی ز میدا فیاض — باد ان تو هر چه ان منست

(۲۸)

ای کلک تو در معرضِ تحریر گهرپاش
وی تیغ تو در موقف پیکار سرافشان
ای کویِ تو چون عرصهٔ گلزار فرح بخش
وی دست تو چون پنجهٔ خورشید زرافشان
ای بویِ تو بر مغزِ صبا غالیه پیما
وی خشم تو در پیرهنِ جان شررافشان
در رزمگه از بیمِ تو صفها متزلزل
در بزمگه از جود تو کفها گهرافشان
در محکمه از عدلِ تو جانها طرب ایاد
بر مائده از فیضِ تو لبها شکرافشان
در شوقِ تو با خویش کنم دهد که هان دل
چندان که توانی به طلب بال و پر افشان
در هجر تو بر دیده زنم بانگ که هان چشم
گر خون نبود از مژه لختِ جگر افشان
ایا چه شد ان هدیه که بردی دلم از دست
باری چه شد ان نخل که بودی ثمرافشان
جاوید بمان تازه و چون نخلِ بهاری
چندان که ثمر بیش رسد بیشتر افشان
هم بوی نشاط از گلِ ذوقِ سخن انگیز
هم گردِ کساد از رخِ جنسِ هنرافشان

(۲۹)

ای که والایِ متاعِ سخن — می‌توانی که در نظر سنجی

گنج قارون رود به پاسنگی — هر که پایهٔ هنر سنجی
پایهٔ فضل من گرایش تست — بس بود گر کود اینقدر سنجی
[illegible] — بارِ احسان خویش گر سنجی
تو که از سازِ نطق زمزمه‌ای — به نوا سازیِ اثر سنجی
این نحو هم که در ستایشِ خویش — پیکرم را به سیم و زر سنجی
سر خریدار عرصه ده گهرم — تا برم سود در گهرسنجی

(۳۰)

«حال جکوب بهادر» که ز یزدان دارد — خوبی خوی و فروزندگی جوهر رای
طالعش جوت سود ت بنظرگاه کمال — مشتری سوی سعادت بودش راه‌نمای
بحمل مهر درخشان و عطارد با وی — چون دبیری که بود پیش شهنشاه بپای
به سوم‌خانه‌که‌ثور است‌مه و زهره و راس — ان‌یکی‌در شرف‌خویش و دگر خانه خدای
بنهم خانه ذنب عقده طراز و برجیس — به قوی پنجگی از کارِ ذنب عقده‌گشای
دلو کان زائل ساقط بود از روی حساب — کرده‌مریخ و زحل هر دو دران زاویه جای
مهر در سقط مایل شده تمثال طراز — ماه در زایل ناظر شده ایینه زدای
هر دو بیر از شرف یافته اقبال قبول — هر دو کوکب زخوشی امده اندوه ربای
زهره و ماه بهم فرخ و فرخ‌تر از ان — که شود راس بدین فرخی اندازه فزای
مه و ناهید به تسدیش به طالع نگران — زده برجیس به تثلیث دمِ مهر گرای
نظرِ کیفت تحسین ز طالع ساقط — چشم بد دور ازین طالع عالم ارای
ان که این اختر مسعود نگارد غالب — بهرِ تحریر مداد اورد از ظل همای

در تهنیت عطای ملک به نواب یوسف علی‌خان بهادر، فرمانروای رامپور

(۳۱)

ای ان‌که خود به مهر همی پروری مرا — از غیب مزد کار تو اجرِ عظیم باد
رای تو در زمینه به مسعی کرهه — با اهتمام سهمِ سعادت سهیم باد
در صحِ دولت تو ز گل‌های رنگ رنگ — دائم مشام دهرِ رهینِ شمیم باد
ان دم که مرده را به اثر زنده ساختی — در باغِ طالع تو بجای شمیم باد

باشند آب گر برهت بهر دفع گرد — هر قطره زان نمونهٔ دُرِ یتیم باد
هر صیغه‌ای که وضع وی از بهر امر تست — فارغ ز ننگِ زحمت تقدیمِ میم باد
گر بهر خویش نیز دعایی کنم، چه باک — این نغمه هم گزیدهٔ طبعِ سلیم باد
ازادمام، خلوصِ وفا شیوهٔ منست — راهم ورای مسلکِ امید و بیم باد
چون رهروی که بر نمطِ جاده ره رود — پیوسته سیر من بخطِ مستقیم باد
مانند فکرِ من، رخِ بخت تو دل فروز — مانند کلکِ من، دلِ دشمن دو نیم باد
پابستهٔ زمان و مکان نیست دردمند — گر خود رود به کعبه برین در مقیم باد
شادم بکنج امن و نگویم که بنده را — خشتی ز زرِ خالص و خشتی ز سیم باد
مقصود از لباس، همان پوشش تنست — پوشش گر از حریر نباشد، گلیم باد
بالجمله این سه بیت که سرجوشِ فکرتست — درخورد لطفِ خاص و عطایِ عمیم باد
نواب مهر مهر، منوچهر چهر را — حاصل جمالِ یوسف و قربِ کلیم باد
چون غنچه‌ای که پهلوِ گل بشکفد به باغ — ملکِ جدید شامل ملکِ قدیم باد
هر دم ترا به خلوتِ راز و به بزم انس — روح‌الامین مصاحب و غالب ندیم باد

(۳۲)

فرزانهٔ یگانه، ادمنستن بهادر — کاموخت دانش از وی ایینِ کاردانی
در محفلِ نشاطش، زهره به نغمه سنجی — هر گوشهٔ رباطش، کیوان بپاسبانی
ای شمعِ بزمِ صورت، روی تو در فروزش — وی موجِ بحرِ معنی، رای تو در روانی
دانم که می‌شناسی کاندر قلمرو هند — کس در سخن ندارد چون من گهرفشانی
از غم چنان ستوهم کاینک نماند بامن — تابِ سخن طرازی، نیروی مدحِ خوانی
اکنون در اتشِ غم، با داغِ همنشینم — در نطق بود زین پیش با شعله همزبانی
سوزان چون شمع بودن دانی که می‌توانم — داغ از دلم زدودن، دانم که می‌توانی
در اتشم بیفگن تا سر بسر بسوزم — گر خود نمیگرایی کاین را فرونشانی
از حضرتِ شهنشه خاطر نشان من بود — در مزدِ مدح سنجی صد گونه کامرانی
ناگه ز تند بادی کان خاست در قلمرو — برهم زد ان بنا را نیرنگِ اسمانی
در وقتِ فتنه بودم غمگین و بود با من — زاری و بینوایی پیری و ناتوانی

حاشا که بوده باشم باغی باشکارا — حاشا که کرده باشم ترکِ وفا نهانی
از تهمتی که بر من بستند بدسگالان — حاکمِ راست با من یک گونه سرگرانی
در پیریم ازین غم جز مرگ چاره نبود — خود پیر گشتمی من بودی اگر جوانی
دارم‌شگرف حالی از مرگ و زیست بیرون — جان‌گرچه‌هست‌شیرین، تلخست زندگانی
رونق فزای ملکی در معدلت طرازی — امیدگاهِ خلقی در منفعت رسانی
ران‌پس‌که‌از تو در دل نومید گشته باشم — هیچ ارزو ندارم جز مرگِ ناگهانی

(۳۳)

ای خداوند هنرمند هنرور پرور
مهر دیدار، فلک مرتبه، سیسل بیدن
هر چه از جاهِ فریدون شمری تا هوشنگ
هر چه از شوکتِ کسری نگری تا بهمن
شود این تذکره چون حرفِ مکرر بیکار
رود انجا که ز فرتابِ شکوهِ تو سخن
به امید توام از یاری اختر فارغ
در پناهِ توام از گردشِ گردونِ ایمن
مسکن من بجهان صورتِ مدفن دارد
به زمین بس که فرو برد مرا بارِ محن
ان کرم پیشه «پرنسب» دگر ان «استرلینگ»
ان «حمس تامس» و «مادک» و «جی مکناتن»
همه را بود بدین خسته جگر، در هر وقت
خواندن از رافت و از راهِ کرم پرسیدن
حیف باشد که ز الطاف تو باشد محروم
هم چون من بندهٔ دیرین و نمکخوار کهن
نالم از غم که نه شایسته و درخور باشد
خاص در عهدِ تو، ناکامی و نومیدی من

(۳٤)

ایا، به‌کوشش‌وبخشش‌رئیسِ ملت و ملک — ایا، بدانش و بینش مدارِ دولت و دین
غبارِ راه ترا آفتابِ ذرّه‌نشان — لواء جاه ترا روزگارِ سایه‌نشین
به‌داستانِ تو شه در سپاسِ رانده زبان — بر استانِ تو مه در سجودِ سوده جبین
هم از روانیِ حکم تو در دل اندیشم — که خاتم تو ز الماسِ تیغ داشت نگین
هم از بلندیِ جاهِ تو در نظر دارم — که منظرِ تو ز سطحِ سپهر یافت زمین
گشاده لب بامانِ چرخ تا کشیده کمان — کشیده رخت بحون فتنه تا گشادهٔ کمین
پس از ثنای تو دارم سرستایشِ خویش — سخن شناسِ چنان و سخن‌سرایِ چنین
صنم بدهر که پیش از وجودِ لوح و قلم — بخامه شیوهٔ تحریر کرده‌ام تلقین
قلم ز نسبتِ دستم نهالِ روضهٔ خلد — ورق ز صنعتِ کلکم نگارخانهٔ چین
دلم خزینهٔ رازِ دو عالم است ولی — ز بیزبانیِ خویشم بگنجِ راز امین
نبشته‌ام بثنای شه ستاره سپاه — قصیده‌ای که ز خوبی بود بدان ایین
که گر به شاه دهی، شه گمان کند که وزیر — به‌روی تخت فرو ریخت زاستین پروین
قصیده‌ای که گرش بر گذشتگان خوانند — ز هم‌نفسانِ نوایین ترانهٔ پیشین
کمال را به عناد از نفس چکد زهراب — طهیر را ز حسد در جگر خلد ژوبین
چه خوش بود که بر پیشِ شاه عرضه دهی — که اینت پیشکشِ شاه سلکِ دُرّ ثمین
حریصِ بخششِ شاهم، ولی پس از انصاف — نوازشِ صله خواهم، ولی پس از تحسین
امیدِ جایزه و چشمِ آفرین دارم — زپادشاه‌سخنرس‌هم‌ان‌خوش‌است‌وهم این
سخن دراز شد این پرده تا کجا سنجم — گرفتم ان که دل از کف برد نوایِ حزین
دگر ز بهرِ بقای تو و سلامت شاه — ز من نوای دعایی و ز روزگار امین

(۳۵)

بهار در چمن اندازِ گلفشانی کرد — به‌شاخِ نخلِ تمنا ثمر، مبارک باد
زمانه بزمِ طرف را ز انجم این بست — طلوع مهر و فروغِ سحر، مبارک باد
عروسِ ملک به‌ارایشِ دوامِ جمال — به‌شاهزادهٔ فرخ گهر، مبارک باد
به پور شاه «خوان بخت» در سلامت شاه — نشاطِ فتح و نویدِ ظفر، مبارک باد
دگر به شهر جنیبت کشانِ موکبِ خاص — زدند گل بسر رهگذر، مبارک باد

شه فرشته سپه شد سوار، نیست عجب — که بشنوند ز دیوار و در، مبارک باد
عیار راهگذر سرمهٔ سلیمانیست — صفای آیینه‌های نظر، مبارک باد
صلای عام تماشای جشن جمشیدی — به عهدِ خسروِ جمشیدفر، مبارک باد
به اهلِ شهر رضا جوی شهریار خو داند — بلی، به یگدگر از یک دگر، مبارک باد
به من که از ستم چرخ تیز گرد مرا — کم‌است سازِ طربِ بیشتر، مبارک باد
به روی چتر ز بالا همی‌فشاند مشک — به‌موی گل ز هوا بال و پر مبارک باد
به‌دیده بیش‌و بیش به‌جلوه کامرواست — بقای پادشهِ دیده‌ور، مبارک باد
عطای شاه به نزدیک و دور یکسانست — ازین نشاط به دورانِ خسر، مبارک باد
چو شد نثار شهنشه، قبول دیگر یافت — به مهر ارزشِ لعل و گهر، مبارک باد
به پادشه بطر انجمن و به انجم چرخ — شمارِ کثرت ذوقِ نظر، مبارک باد
هر انچه در دو جهان دستمایهٔ ناز است — به فیلهٔ دو جهان، «هو ظفر» مبارک باد
لواء و پرچم و اورنگ و چاربالش ناز — نگین و تیغ و کلاه و کمر، مبارک باد
دگر خطابِ زمین بوس مالد از تیغش — شرف به غالبِ افتاده‌سر، مبارک باد
بلندنام، جهان داورا به همت اقلیم — طراز سکهٔ نامت به زر مبارک باد
سر نشاط و نشاط و سعادت و رامش — مرا دعا و دعا را اثر مبارک باد

در تهنیت شادی
(۳۶)

دیده‌ور یوسف علی خان کز فارغ رای او
مهرِ تابان برد قسطِ فیض و من هم یافتم
از ولیعهدش سخن رانم که چون ماهِ منیر
طلعتش را دیده روشن ساز عالم یافتم
وان دگر فرزانه فرزندِ قره مندش که هست
کوکبی کش در دلِ افروزی مسلم یافتم
خواست تا سازد به این بهین‌اش کدخدا
شاد گشتم چون خبر زین جشنِ اعظم یافتم
بهره بردم در تصور زان همایون انجمن

بس که در خود طاقتِ رنج سفر کم یافتم
بزمِ طوی فرخ «حیدر علی خان» را به دهر
خوشتر و خرم‌تر از بزم کی و جم یافتم
سال این دولت فزا شادی به امعانِ نظر
مشتری با زهره در طالعِ فراهم یافتم

در تهنیت این شادی

(۳۷)

بهارِ هند که نامند برشگال ان را
پس از دو سال به اهلِ جهان مبارک باد
به باغ و کشت و بیابان و کوه سر تا سر
سحاب و سبزه و آبِ روان مبارک باد
گذشت عهدِ سموم و وزید بادِ خنک
ز جانِ بتن، دگر از تن بجان مبارک باد
اگرچه رحمتِ عامست، لیک بالتخصیص
به رامپور، کران تا کران، مبارک باد
زبرگ‌برگِ نیستان که گرد ان شهراست
رسد بگوش چنان کز زبان مبارک باد
زانبساط پر است ان چنان که از رگِ ابر
بجای قطره تراود همان مبارک باد
سپس به داد گرایم که اهلِ دانش را
شود هر اینه خاطر نشان مبارک باد
خود ابر و باد به گیتی ز دهر باز نبود
عطیه‌ایست که بر همگنان، مبارک باد
معاف باشم اگر خود ز خویشتن پرسم
به رامپور خصوصا چه سان مبارک باد
چو رامپور بود وجه تارمرویی دهر
ز هر چه این همه گل کردِ ان مبارک باد
ز فیضِ همت فرمانروای ان شهراست
که ورد خلق بود هر زمان مبارک باد
ظهورِ میمنت کدخدایی فرزند
بر ان رئیسِ سپهر استان مبارک باد
که میهمان حق است ان و ما طفیلی او
نزولِ مائده بر میهمان مبارک باد
به جیب و دامن مردم ز بخششِ نواب
متاعِ خاصهٔ دریا و کان مبارک باد
گشایش در گنجینه وانگه از درِ گنج
به دربشتافتنِ پاسبان مبارک باد
به طالبانِ زر و سیم، سیم و زر فرخ
بسائلانِ تهی کاسه نان مبارک باد
بمن که تشنه لب باده‌های پرزورم
از ان میان، دو سه رطل گران، مبارک
مگو ز شادی اهلِ زمین که می‌گویند
فرشتگانِ بلند آسمان مبارک باد
بدین ترانه که هان ای امیرِ شاه نشان
نویدِ فرخیِ جاودان مبارک باد

از ان جهت که ستایش نگار توابی ترا هم ای اسدالله خان مبارک باد

(۳۸)

حم حشم شاهزادهٔ فتح الملک مرحبا طالعِ مظفرِ تو
خود ظفر بی‌تو ناتمام بود گرچه جرویست از ظفر فرِ تو
ای که از روی نسبتِ ازلی در خورِ افسر است گوهرِ تو
نه ز تقصر، بلکه از ادب افسر، از جا نکرد بر سرِ تو
نه ز تعطیل، بکه ز خویست ممکنِ گر نشد مسخرِ تو
پادشاه قمرو نازی کله کج خوش است افسرِ تو
مرزبانِ مملک حسنی ملکِ دل‌ها بس است کشورِ تو
هم فلک را نباشد این رفعت کش توان گفت طرفِ منظرِ تو
هم زمین را نباشد این وسعت که شود خیمه‌گاهِ لشکرِ تو
این که پنداشتی فلک، نبود جز غبارِ رمِ تگاورِ تو
وین که دانسته ای زمین نبود جز فضایِ فراخ بر درِ تو
ای که باشد فروغ اختر روز لمعه‌ای از فروغ اخترِ تو
افتابی و شیر مرکب تست اسمانی و جبهه نیرِ تو
مهر و مه صرف اب و گل کردند تا بیاراستند پیکرِ تو
نرسد تا ز چشمِ زخم گزند گشت انجم سپند محمرِ تو
رنگ بازد ز بس بکورویی لاله در پیش وردِ احمرِ تو
نالد از بس بلند بالایی سرو در سایهٔ صنوبرِ تو
نندد از برگِ بوی گلِ احرام در هوای طوافِ بسترِ تو
اورد خطِ بندگی ریحان پیشگه خطِ معبرِ تو
ای که باشد خطِ غلامی من نام ابای من بدفترِ تو
پیش ازین گرچه ز اقتضای قضا بنده را ره نبود بر درِ تو
می‌شمردم ولی ز روی شمار خویش را زله خوار و چاکرِ تو
خسته دهرم و بود بسخن دم من تیزتر ز خنجرِ تو

نیست در بذله کس قرینهٔ من
نیست در بذل کس برابرِ تو

ابری و جوی خضر رشحهٔ تو
تیغی و فتح ملک جوهرِ تو

غالب می‌کشم، نه گستاخی ست
گر کنم عرض مدعا بر تو

چشم دارم عطیهٔ تحسین
از لب لعل روح‌پرورِ تو

تشنهٔ بادهام تکلف چیست
به نمی قانعم ز کوثرِ تو

رند و ازادهام چرا نخورم
باده از دستِ فیض گسترِ تو

ان کرم کن که در جهان خراب
تا زیم می خورم ز ساغرِ تو

خوش بود گر به جرعه‌ای باشم
هم دعاگوی و هم ثناگرِ تو

لطف خاص تو باد یاورِ من
ایزد پاک باد یاورِ تو

(۳۹)

در ثنایِ «معظم الدوله»

عقلِ فعال همزبانِ منست

منش امیدگاهِ خود سنجم
عقل سنجد که قدردانِ منست

من خداوند خویشتن گویم
عقل گوید خدایگانِ منست

عقل گوید، نعم، اگر گویم
استان وی اسمانِ منست

گویم «اری» اگر خرد گوید
رای وی شمع دودمانِ منست

در هنر من ثناگرِ عقلم
در سخن عقل مدح‌خوانِ منست

من ز خود رفتهٔ رسایی عقل
عقل دل دادهٔ بیانِ منست

هان و هان گرچه عقل دوراندیش
در ره مدح همعنانِ منست

لیکن از روی رشک همسخنی
محو سودِ خود و زیانِ منست

من عیار خرد همی گویم
عقل در بندِ امتحانِ منست

هر چه از غیب در دلم ریزند
عقل گوید که هم از ان منست

هر چه دانش ز خامه انگیزد
گویم اوردهٔ بنانِ منست

من سخن گوی و عقل گرمِ نزاع
کاین متاعیست کز دکانِ منست

عقل اندیشه‌زای و من بفغان
کاین حدیثیست کز زبانِ منست

غالبا، گر بحضرتِ نواب
گفتمی قطعه ارمغانِ منست

عقل هر مصرع مرا بگزاف — گفتی، این ناوک از کمان منست
لاجرم مهر بر ورق زده‌ام — خود همین نام من نشان منست

در فتح پنجاب
(۴۰)

جون بر هزار و هشتصد و چل فرود شش — نو شد شمار سال درین کاخ ششدری
دگه درین زمانهٔ فرخ که آفتاب — در دلو جای داشت به تربیع مشتری
روزی که بیست و هفتم ماه گذشته بود — وان بود چهار شنبهٔ اخر ز جنوری
دشتی که برکنارهٔ دریایی ستلج است — گردید جلوه‌گاه دو سد سکندری
بستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ — بر خویشتن دمیده فسون دلاوری
زین سو بهادران جهان جوی نامدار — استاده زیر ظل لوای گورنری
دریکشان میکدهٔ علم و اگهی — مشائیان قاعدهٔ جاه و سروری
از حق امدوار به فرخده طالعی — با خلق سارگار زپاکیزه گوهری
ران سو سه‌دلان کج اندیش بدنهد — در سر فگنده باد خلاف از سبکسری
داغ جبین دهر ز ناپاک مشربی — روز سیاه خویشتن از تیره اختری
از مغرب ان رسده بسان سواد شام — از مشرق این دمیده چو خورشید خاوری
دل‌ها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد — هر قطره خون بمحمرهٔ سینه احگری
دانادلان دادگر انگلنند را — بخشیده حق زسکه بهر شیوه برتری
دارند هم به تیغزنی زور رستمی — دارند هم به کج کلهی برِ قیصری
بستند راه خصم و شکستند فوج خصم — از روی چیره‌دستی و زور غضنفری
با دشمنان دولت فرماندهان شرق — دولت نکرد همرهی و بخت یاوری
لاهوریان هرزه ستیز گریزپا — کردند در گریزد خانی و صرصری
چهل توپ کان نماند به میدان کارزار — با جان ان گریختگان کرد اژدری
سرهایشان شکسته بهجوگان ز بی‌تنی — تنهایشان فتاده به میدان ز بی‌سری
عنوان فتحنامهٔ پنجاب بوده است — سیمای این فتوح که فتحیست سرسری
این‌قطعه بین که کرد«اسدالله خان» رقم — روز دوشنبه و دوم ماه فروری

(۴۱)

دی به هنگامهٔ هنگامِ فرو رفتن مهر — روی ابروی نمود از افق چرخ هلال
اندرین روز دل‌افروز بود عیدِ سعید — عید فرخندهٔ فرخ رخِ ماهِ شوال
عید را اینهِ طلعتِ سلطان خواهم — تا بدان اینه در بنگرم اثارِ جمال
نه جمالی که بود اینه‌سازِ رخ و زلف — نه جمالی که بود نکته طرازِ خط و خال
بی‌خط و خال جمالی که بود در اسلوب — مصدرِ اسمِ جمیل و متقابل بحلال
مظهرِ کامل اثارِ جمالِ امده است — ذاتِ سلطان فرشته‌فر فرخنده خصال
جامع مرتبهٔ علم و عمل «فتح الملک» — فخردین عیزیقین عزِ شرف حسنِ کمال
گر باندازهٔ سرمایه کند جلوه‌گری — اندر ایینه هر ایینه نگنجد تمثال
ای ارم در رهِ همتایی گلزار تو زار — وی زبان در دم گویایی اجلال تو لال
فتح خود نامزد تست بتوقیع ازل — دیگران راست ز نامِ تو نویدِ اقبال
گوی از دودهٔ گشتاسپ نبردی شهِ روم — گر نه در معرکه نام تو همیرد بقال
زان‌سیاست که بود عدل ترا در همه جای — زان‌حراست که بود لطف ترا در همه حال
دم ضیغم زده در کلبهٔ روبه جاروب — چشمِ شاهین شده در پای کبوتر خلخال
ناز برخود کند ار خست به تیر تو عقاب — باز برگردد اگر جست ز دامِ تو غزال
باد را گردِ سپاه تو در ارد از پای — ابر را برقِ سنان تو گشاید قیفال
شه نشانا بتو صد حرف موجه دارم — کرده‌ام نظم درین قطعه بوجه اجمال
حیله بهر طلب دایه به از عید کجاست — شوق می‌گویدم امروز که همچون اطفال
هرچه در دل گذرد خواه ز یزدان به دعا — هرچه ممکن‌نبود جوی ز سلطان به‌سوال
خواهم اما نه چو الوده دونان به فریب — که نمایند همی مشک و فروشند زگال
از تو گیرم بگدائی زر و پاشم بر خلق — گویی از جود تو اموخته‌ام بذل و نوال
فی‌المثل گر بودم دست بگنجینهٔ غیب — چون شوم تشنه بیخشم بدمی ابِ زلال
هفت گنجینهٔ پرویز نسنجم به دو جو — تشنهٔ بادهٔ نابم، نه گدا پیشهٔ مال
چون‌عطای تو بود پاک ز تحریم چه باک — می‌حرام است‌ولی می‌خورم از وجهِ حلال
انچه می‌خواهم ازین توطئه دانی چه بود — کنجی‌از باغ و خمی‌از می‌و جامی ز سفال

نسه بر غیر در کلبه و بر نظمِ طراز — رفته از زاویه خاشاک و ز دل گردِ ملال
گه‌در ان گوشه ز خود رفته و گهی هشیار — گه‌درانديشه‌غزل سنج و گهی مدحِ سگال
گه ز اسرار ازل یافته در سینه نشان — گه ز اثارِ خرد ریخته بر صفحهٔ لال
ن بود رور به‌هر سو که فتدسایه به‌خاک — جاگزینم به کنارِ چمن و پایِ نهال
چون‌شود شام نهم شمعِ قرورنده به پیش — از درخشندگیِ جوهرِ عقلِ فعال
دارم امید که غالب اگرش عمر بود — هم بدین‌سان‌گذراندشب‌وروز ومه‌و سال
جاودان‌شاه نشان باش که اندر کفِ تست — دولتِ دین که بود ایمن از اسیبِ زوال
دولت و عمر از ان بیش که گنجد بشمار — شوکت و جاه فزون زانکه دراید به خیال

(۴۲)

ـــر رگِ شاه بوسه زد نشتر — اهین دل ادب نگاه نداشت
لبک دانم که اندرین پرخاش — سرِ ازار جسمِ شاه نداشت
ارى اهن که اصلِ شمشیر است — جز کفِ دستِ شه پناه نداشت
حزو ان کل که نیشتر باشد — چون محابا ز عز و جاه نداشت
داشت لیکن ز رویِ رایِ صواب — در دل اندیشه زین گناه نداشت
در تنِ شاه تیره خوبی بود — وان خود از هیچ سوی راهِ نداشت
راه واکرد تا فرو ریزد — ره همین بود و اشتباه نداشت
در سخن گر سخن بود، گو باش — نتوان طعنه زد که اه نداشت
همچو مژگان که دم بدم جنبد — هرگز ارام هیچ گاه نداشت
دردِ دل با زمانه چون می‌گفت — لب گویای عذرخواه نداشت
در دلم رخ نهفت از تشویر — زین نکوتر گریزگاه نداشت
رفت و با خود گرفت غالب را — چه کند چون دگر گواه نداشت
وای کان خسته خود ز تنگ دلی — راه در صحنِ بارگاه نداشت
پ اگر داشت پا نمی‌جست — سر اگر داشت، سر کلاه نداشت
داشت اهنگ پای بوس ولی — طالعِ مهر و بختِ ماه نداشت

(۴۳)

ای که گفتی که در سخن باشد — حاصلِ جنبش زبان، گفتن

تـــ نـــدانی کـــه رازِ دل بـــا دوســـت — جـــز بگفـــتن نمـــی‌تـــوان گفـــتن
همـــه را نیـــز در گـــزارشِ شـــوق — هـــست دســـتی بداســـتن گفـــتن
گـــر قلـــم ور زبـــان تـــرا نـــه یکیـــست — ایـــن نوشـــتن شـــما و آن گفـــتن
نـــه قلـــم ســـاز مـــی‌دهـــم گفـــتار — تـــا نگنجـــد دریـــن میـــان گفـــتن
رانکـــه دانـــم کـــزین حـــروش لـــبم — ریـــش گـــردد ز الامـــان گفـــتن
مـــشکل افتـــاده اســـت دردِ فـــراق — بـــا مظفـــر حـــسین خـــان گفـــتن

(٤٤)

بـــه آدم زن بـــه شـــیطان طـــوق لعنـــت — ســـپردند از رهِ تکـــریم و تـــدلیل
ولـــیکن در اســـیری طـــوقِ آدم — گـــران‌تـــر آمـــد از طـــوقِ عزازیـــل

چراغانی در دهلی در باغ بیگم با تجمل و تکلف

(٤٥)

دریـــن روزگـــارِ همـــایون فـــرخ — کـــه گـــویی بـــود روزگـــارِ چراغـــان
شـــده گـــوش بـــر بـــور چـــون چشـــمِ بیـــب — ز اورهٔ شـــهارِ چراغـــان
مگـــر شـــهر دریـــای نـــور اســـت کـــاین جـــا — نگـــه گـــشته هـــر ســـو دوچـــارِ چراغـــان
بـــسر بـــرده بـــر چـــرخ مهـــرِ منـــور — همـــه روز در انتظـــارِ چراغـــان
گـــواهِ مـــن اینـــک خطـــوطِ شـــعاعی — کـــه دارد دلـــش خارخـــارِ چراغـــان
دریـــن شـــب روا باشـــد از چـــرخِ گـــردان — کنـــد گـــنجِ انجـــم نثـــارِ چراغـــان
نبـــوده اســـت در دهـــر زیـــن پـــیش هرگـــز — بـــدین روشـــنی رویِ کـــارِ چراغـــان
شـــد از حکـــمِ شاهنـــشه انگلـــستان — فـــزون رونـــقِ کارویـــارِ چراغـــان
جهانـــدار ویکتوریـــا، کـــز فـــروغش — ز آتـــش دمـــد لالـــه‌زارِ چراغـــان
زعـــدلش چنـــان گـــشته پروانـــه ایمـــن — کـــه شـــد دیـــده‌بانِ حـــصارِ چراغـــان
به فرمـــان «ســـر جـــان لارنـــس» صـــاحب — شـــد ایـــن شـــهر اینـــه‌دارِ چراغـــان
به دهلی فلک رتبـــه «ســـاندرس» صـــاحب — بـــر آراســـت نقـــش و نگـــارِ چراغـــان
شـــد از ســـعی «هنـــری آجـــرتن» بهـــادر — روان هـــر طـــرف جویبـــارِ چراغـــان
ســـخن ســـنج غالـــب ز روی عقیـــدت — دعـــا مـــی‌کنـــد در بهـــارِ چراغـــان

که بند قرون سنی عمر شمشه — به روی رمس ر شمر چراغان

در مدح ویسرای صاحب بهادر

(٤٦)

سپهر مسند و وسدی کسور شسه — کز سطت تو دل بشکند چوگل ر سسم
شر فیه مسند س که کسده و به — نوارش تو دمد روح عطام رمیم
ز روی و حوی تو هر دم مدد رسد در برم — نگاه را به فروغ و مشام را به شمیم
شگفت نیست که نوشیروان و سنجر را — کنی قواعد انصف گستری تعلیم
تو ان امیر کبیری که در جهانگیری — حدا کلاه ترا داده ارزش دیهیم
رواست سکه بنام تو لیک حرف این است — که ننگ داشته نام تو از سبیکهٔ سیم
ز رافت تو الف دال یافت بعد از شین — بهر کجا که الف نون بود بعد از جیم
بس ار خرابی دهی تو امدی که دگر — کنی فلک زدگان را درین دیار مقیم
سپس بنام تو شهری جدید خواهد بود — به انکه شاهِ جهان ساخت در زمان قدیم
ترا چنانکه توی چون توان ستایش کرد — چه اید از اسدالله خان بجز تسلیم

(٤٧)

برم سوک جه حشم مکسود — توسسست پر ر نعمت و سر
وسمن سه مکده کسسده — نمس چرح حری سب اید ر
ر قسسس سس اسه — سده همسورد سرح همه سر
ستوده ر بهر سرفرری حوسش — سرورن سر درش حسین سب ر
مه همسه سدگی ورمس سر — او حدوسدگر سده سور
صمه سه پسش وی سه — ر حفسی رمسهٔ سر
ر دب ده نمسی سسوسم رد — سه چس دٰغ‌هسی سسه گد ر
اسهٔ سب سم که در شب و روز — سهد حر وقت حوسش او ر
چون رسد وقت کار سر تا سر — گویم اما به شیوهٔ ایجاز
مدح بانوی انگلستان است — سر زبان من از زمان دراز
نیست در هند هیچ کس انباز — نیست در هند هیچ کس انباز
غالبم اسم شعر و نام من است — اسدالله خان مدح‌طراز

در امیدواری پروانهٔ آفرین
(۴۸)

فلک مرتبت منگمری بهادر — که در سروری می‌کنی پادشاهی
به بزمِ طرب ماهِ گیتی فروزی — به رزم عدو شاه انجم سپاهی
به دست تو مفتاحِ کشور گشائی — به فرق تو دیهیمِ عالم پناهی
هم از رویِ معنی سلیمان شکوهی — هم از رویِ صورت فلک بارگاهی
توای ماهِ تابان به پرتو فشانی — تو ای مهرِ رخشان به زرین کلاهی
بسویم که نومیدم از چرخ و انجم — هر ائینه بنگر که امیدگاهی
عجب نیست پیش از اجل گر بمیرم — که پیوسته غم می‌کند عمرکاهی
فرو مرد بختم بخواب از گرانی — گرو برد روزم ز شب در سیاهی
نبوده است در هیچ هنگامِ کارم — به غیر از دعا گوئی و خیر خواهی
در ان دم که برگشت هنجارِ گردون — خر را نگهداشتم از تباهی
همین خوبیء نظمِ من در ستایش — دهد بر وفاداریء من گواهی
مهین داورا غالب خسته دل را — گنه نیست جز دعوی بی‌گناهی
وگر خود گنه‌گارم، امیدوارم — که امرزشم از گورنمنت خواهی
دمادم فزون باد لطف تو بر من — بدانسان که بر تست فضلِ الهی

مبارک باد سال نو
(۴۹)

در اخرِ دسمبر و اغازِ جنوری — سالِ نو است و روزِ کلان روزگار را
از من هزار گونه نیایش قبول باد — کشور خدیو، نامورِ نامدار را
یا رب! ز روی عینِ عنایت نگاه دار — جم رتبه منتگمری والاتبار را
یا رب! به روز نامهٔ عمر عزیز او — این یک‌هزاروهشت‌صدوشصت‌وچار را
هم بهر وی حجستگیِ بیشمار بخش — هم بر بقای وی بیفزا این شمار را
نشکفت، گر دهند دبیرانِ دفترش — توقیعِ لطف غالب امیدوار را

(سال ۱۸۶۴)

در تهنیت به شهزادهٔ فتح‌الملک
(۵۰)

نـــوروز و مهرگـــان نبـــود در طریـــقِ مـــا
امـا شـگفته روی گـل‌هـای تـر خـوش اسـت

نـــوروز عیـــد نیـــست، بهارســـت و در بهـــار
ایـــن شـــادمانی و ذوقِ نظـــر خـــوش اســـت

از بـــادِ زمهریـــر بـــه گیتـــی نـــشان نمانـــد
جـوشِ گـل و نـشاطِ نـسیمِ سـحر خـوش اسـت

بـــویش مـــشام بـــرور و رنگـــش نظـــر فـــروز
خوش باد وقتِ گل که جهان سربسر خوش اسـت

از رنـــگ رنـــگ تـــره و از گونـــه گونـــه گـــل
گلزار و شهر و بیشه و کـوه و کمـر خـوش اسـت

دریا خـوش و شـراب خـوش و کوهـسار خـوش
منزل‌خوش‌است‌و توشه‌خوش‌است‌وسفرخوش است

ایـن‌هـا خـوش اسـت و بهـر تـو اورد روزگـار
هم بهرِ تست هر چـه ازیـن بیـشتر خـوش اسـت

ز حـــسنِ التفـــات ولـــیِ عهـــد و پادشـــاه
بـا مـا جمـالِ فـتح و کمـالِ ظفـر خـوش اسـت

از بهـــرِ انکـــه بـــر ســـرِ مـــا ســـایه گـــسترد
فرزانـــه پادشـــاهِ کیـــومرث فـــر خـــوش اســـت

وز بهـــرِ انکـــه ظلمـــتِ بـــدعت ز مـــا رود
سلطانِ حـق پرسـت حقیقـت نگـر خـوش اسـت

امـــسال و ســـال دیگـــر و دیگـــر هـــزار ســـال
در شادی و خوشی همه با همـدگر خـوش اسـت

برخـور ز روزگـار کـه مـا از تـو بـر خـوریم
خوش باش کز تو غالبِ اشفته سر خـوش اسـت

(۵۱)

در ارسال اشعار

دگر در سرسنم که از روی مستی
شرابی به ساقی کوثر فرستم

به پهنای فردوس سلسل فشانم
به گردون گردنده خنجر فرستم

به استادِ مشور معنی بویسم
به جمشیدِ اورنگ و افسر فرستم

به رخسارهٔ مهرِ گلگونه بخشم
به گنجینهٔ شاه گوهر فرستم

همانا انم که اشعارِ خود را
به میررا خدا بخشِ قیصر فرستم

در خطر بودن عزت و جان

(۵۲)

جان عزیز است و اهلِ عزت را
عزت از جان عزیز تر باشد

خود بفرما چه سان توانند زیست
هر کرا هر دو در خطر باشد

به تقریب ولادت «فرزند معظم الدوله امین الملک»
اختصاص یارخان، فرزند ارجمند بهادر فیروز جنگ

(۵۳)

امینِ ملک و ممالک، معظم‌الدوله
امیرِ شاه نشان و کریم ابرِ نوال

سران بمعرکه فیروز جنگ خوانندش
زهی بطالع فیروز خویش فرخ فال

ستوده، متکف فرزانه، تهیاقلس تامس
ریاضِ شان و شکوه و بهار جاه و جلال

مآثرِ حکمش، نورِ دیدهٔ دولت
مکارمِ کرمش، روحِ قالبِ اقبال

ز ترکتاز سواران موکبِ جاهش
بسان سبزه شود چرخِ نیلگون پامال

به منظرش چه زنی دم ز نیّرِ رخشان
که ان در اوجِ هوا طائریست زرین بال

کدام نیّر رخشان که خود ز منظر او
پدید گشته در ائینهٔ فلک تمثال

زهی عطایِ تو کشاف عقدهٔ حاجات
زهی نگاه تو وصّاف صورتِ امال

ز قیصر و جم و دارا فسانه‌ها دانم
ولی نظیرِ توام نگذرد به وهم و خیال

مگر خدایِ جهان افرین بشوکت و جاه
تیافریده ترا در جهان عدیل و همال

یکی منم ز مسیحا دمانِ فنِ کلام
یکی منم ز هما شهپرانِ اوجِ کمال

که چون به مدح تو روی اورم فروماند
زبان ز نکته سرائی چنان که گردد لال

به بارگاهِ تو کز اسمان بود صحنش
همی کنم به سخن تحفهٔ دعا ارسال

ترا که رونقِ این گلشنی، مبارکباد — طرف فزائی، پیوندِ تو دمیده نهال
ثمرفشانی این نخل بیسی و به جهان — ز نخلِ عیش و طرب برخوری هزاران سال

قطعه مثنوی

(۵۴)

از جگر تشنه به دریا سرود — ور تنِ بی‌جان به مسیحا درود
از شب دیجور به نیر سلام — وز لبِ مخمور به صهبا پیام
از دلِ افگار به مرهم سپاس — وز منِ ره جوی به خضر النماس

(۵۵)

به روز حشر الهی چو نامهٔ عملم — کند باز که ان روز بازخواه منست
بکن مقابله ان را ز سرنوشتِ ازل — اگر زیاده و کم باشد ان گناه منست

وفات مسرت آیات میرزایوسف

(۵۶)

دریغ ان که سر دریک سه نست — سه ده شد و سی سال نشد زیست
به خاک پاس ز خشش سود — بحر خاک در سرپوشش سود
خدایا سزین مرده بخشایشی — که بدیده در زیست ایشی
سروشی به دخوانی او فرست — روانش بخوند مسو فرست

تهنیت سال گره

(۵۷)

ترا ای افتابِ عالم افروز — پس از نوروز سالِ نو مبارک
گره بعد از گره در رشتهٔ عمر — مسلسل تا ابد بشنو مبارک
نظام الدین وقتی در طریقت — به غالب پایهٔ خسرو مبارک

هدیهٔ «دستنبو» به نواب وزیرالدوله

(۵۸)

نذر نوابِ وزیرالدوله — ان محیطِ کرم و دانش و داد
هم بدین حیله مگر یاد اید — غالبِ خسته که رفتست ز یاد

برای «درفش کاویانی»

(۵۹)

سارم بخرام کلک و طرز رقمش — مانست ز تری بدم تتع دمش
چون اسم کتب «قاطع برهان» بود — گردد، درفش کاویی علمش

سفر نگر دساتیر

(۶۰)

نگر خامهٔ چین شد ز ارس ارتنگ — لطافت قلم نقشند را مرم
هم ان دبیر روان تارمسار را سارم — هم بن سود سوند اسپد را میرم

اعتذار بنام حالی پانی پتی

(۶۱)

تو ی که شیفته و حسرتی لقب داری — همی به لطف تو خود را امیدوار کنم
چون حالی ار من اشفته بی‌سبب رنجید — تو گر شفیع نگردی، بگو. چه کار کنم
دوباره عمر دهندم اگر نه فرض محال — بر ن سرم که در ن عمر این دو کر کنم
بکنی ادای عبادات عمر پیشینه — دگر نه پیش گه حانی اعتذار کنم

قطعات تاریخی

در وفات استرلینگ بهادر

(۱)

فروغ طالع ایام مستر «استرلنگ»

گه فر خسرویش تافتی چو خور ز جبین
شگفته‌روی و پسندیده خوی و مشکین موی

به رای نیک و به گوهر خوش و به شیوه گزین
بهار خوش نگهان را نسیم پرده گشا

بساط کج کلهان را امیر صدرنشین
لطافت از لب و کامش اسیر حرف و سخن

سعادت از سر و دستش رهین تاج و نگین
سواد هند ز فیضش شکنج طرهٔ خور

بساطِ دهر ز لطفش فضای خلدِ برین
به دهر زد سر پائی و جان بجانان داد
ز خود گذشت به بالِ نگاه بازپسین
بسیط بساط سی و پنج ساله از دنیا
خریده رفت و جوانان چنین روند چنین
به روز بیست و سوم از مئی به هنگامی
که بود خسرو انجم به برج ثور مکن
هزار و هشتصد و سی ز عهدِ عیسی بود
که جست برقِ جهان سوز این الم ز کمین
من و خدا که دین پیچ و تاب نیست شگفت
زهم گسستنِ شیرازهٔ شهور و سنین
تنی چنانکه شگفتی بهار ازو گل گل
سری چنانکه فشاندی فلک بر او پروین
چه اوفتاده که از خاک باشدش بستر
چه روی داده که از خشت گرددش بالین
همین مراست نه تنها زبان فغان پیما
همین مراست نه تنها جگر شگاف اگین
لباسِ نیلی و رختِ سیاه پوشیده
سپهریان به سپهر و زمینیان به زمین
دگر زبان به ثنای که جنبدم به دهن
دگر امید وفای که بخشدم تسکین
به شوقِ کوی که گردم دگر به سر پویان
به ذوقِ حرف که سازم دگر سخن شیرین
ز مدحِ فیض که بخشم سفینه را زیور
ز شکرِ لطف که بندم صحیفه را آئین

ستم نگر که کنون بایدم بمرثیه ریخت
ز درج مدحِ گهرهای ابدار ثمین
نه رفته نقشِ خیالِ وی و نخواهد رفت
ز خاطر اسدالله دادخواهِ حزین
برای انکه بهشتِ برین بود جایش
زمن دعا و ز انصافِ پیشگان «امین»

در تاریخ ورود نواب به دهلی

(۲)

داورِ شاه نشان، لرد کوندس بتنگ — کز نهیبش تپش از شعله رمیدن دارد
کوکب در چرخ ز تاثیر نگه عصبش — متصل چون عرق از جبهه چکیدن دارد
هر کجا برقِ عتابش علم افراشته است — شعله را رعشه بر اندامِ دویدن دارد
هر کجا پرتوِ لطفش اثر انباشته است — گلِ شاداب ز هر خارِ دمیدن دارد
بس‌که چون مهر جهانتاب بسرگرمیِ مهر — خود به حالِ دلِ هر ذره رسیدن دارد
اندرین سالِ مبارک ز غبارِ رهِ خویش — بر رخِ هند سر غازه کشیدن دارد
خستگان، مژده! که نواب معلی القاب — کردن و گفتن و پرسیدن و دیدن دارد
با خود گفتم اگر سال ورودش در هند — بازجوئی و بگوئی که شنیدن دارد
لیک در تعمیه اویز و هم از لفظ «ورود» — طرحی انداز که این شیوه گریدن دارد
گفت نواب ز اغاز و ز انجام «ورود» — از کرم جانِ بتن خلق دمیدن دارد

(۱۸۳۱)

در تاریخ طوی کتخدایی شاه سلیمان جاه پادشاه اوده

(۳)

لوحش الله ز جوشِ گل که دهد — عرضِ گنجینهٔ صبا و شمال
بخت گوید به خرمی که به ناز — عیش پیچد به تازگی که به بال
رنگ را بو رسد به عذرِ قدوم — لاله را گل دود به استقبال
همه می می‌چکد ز مغزِ غبار — همه گل می‌دمد ز شاخِ غزال
باغ از نقش‌های رنگارنگ — نیکان راست نامهٔ اعمال

راغ از لاله‌های گوناگون — عاشقان راست کارگاهِ خیال
سروها در هجوم جنبش شاخ — قمریانِ زمردین پر و بال
شبح‌ها در نمایشِ شبنم — حله پوشانِ گوهرین تمثال
دهر گوئی شده است سر تا سر — بزمِ طوی شه ستوده خصال
شاه عالم نصیر دین که بود — دولتش ایمن از گزند زوال
بطرازِ رقم سلیمان جاه — به نشاطِ اثر همایون فال
بادای ادب سپهر شکوه — به صلایِ کرم سحاب نوال
بزمش از دلکشی بهشت نظیر — قصرش از برتری سپهر مثال
طالعش نقدِ کیسهٔ ایام — دولتش روحِ قالبِ اقبال
رزم گاهش خطرگهِ ارواح — بزم گاهش نظرگهِ امال
می بجامش چو نور با نیّر — زر بدستش چو آب در غربال
هر ادای که ایدش به ضمیر — هر نوای که پیچدش به خیال
بندد ان باغ خلد را آئین — گردد این ساقِ عرش را خلخال
چون چنین شاه را چنین جشنی — امد ارایشِ دوامِ جمال
اسدالله خان که خوانندش — در سخن غالبِ لطیفه سگال
بادای گذارشِ تاریخ — ریخت بر گوشهٔ بساط زُلال
بهر ترتیب این همایون جشن — که به خسرو خجسته باد به فال
زد رقم «بزم عشرتِ پرویز» — وین که گفتم بود ز رویِ «وصال»
ور تو خواهی که آشکار شود — نقشِ اندازهٔ مسیحی سال
شاهدِ بخت پادشاه نویس — وانگهش برفزای «جشنِ کمال»

تاریخ اتمام مثنوی

(۴)

چو از حامهٔ فکرِ فضلِ عظیم — فرو ریخت این سلکِ دُرِ یتیم
تماشای این عبر اگین بساط — بیندود معزم به عطرِ نشاط
به ایجاد تقریبِ عرضِ نیاز — شدم فکرِ تاریخ را چاره ساز

درخشید برقی ز حسب خیال که کار عظیم است تاریخ سال ...

تاریخ تعمیر مکان

(۵)

خان خاکوب آن امیر بامور دست وی ارایش تیغ و نگین
ساحت زانسان مطری کز دیدنش حور گفت احسنت و رضوان آفرین
در بلندی افسر فرق سپهر در صفا گنگونهٔ روی زمین
بهر شش گفتن گشایان ارم ریزش حوضش نگارستان چین
خود سه اشکوب و هر اشکوبش در اوج در نظر ناشد سپهر همنشین
عالب خاده دم بارک خیال کش بود اندیشهٔ معنی آفرین
گفت تاریخ بنای آن مکان آسمانی پایه کخ دل نشین ...

تاریخ بنای چاه

(۶)

آن صحن فرزانه که موسوم به خان است وان راست دم دانش و والائی در یافت
فرمود ای کندن چاهی که در آنست ابی که سکندر به هوس جست و خضر یافت
خود چشمهٔ «فیض ابدی» گفت به عالب نوشت چو آن دل شده از زر خضر یافت
بسود و درین قطعه در آورد و همان وقت تاریخ دگر سر به اعجاز نظر یافت
«حورشیدرمین» گفت درین رمزمه دل بست[۱۱۵۵هـ] وین تعمیه را خوشتر از گنج گهر یافت

تاریخ تعمیر مسجد و امام باره

(۷)

صحن امام باره و مسجد هر آن که دید در کربلا زیارت بیت‌الحرام کرد
مفتی عقل از پی تاریخ این بنا ایما بسوی من ز ره احترام کرد
گفتم بوی بدیهه خوشا خانهٔ خدا شد خشمگین دمی که نظر بر کلام کرد
خاشاک‌رفت‌وپای ادب در شکنجه ریخت ایهام‌را به‌تحرجه‌معنی تمام کرد[۱۲۶۴هـ]

تاریخ تعمیر امام باره سراج‌الدین علی خان قاضی القضات

(۸)

چون شد به صحن مدفن خان بزرگوار طرح امام بارهٔ عالی سپهرسا

رضوان زحلد نور بر آن بام و در فشاند — تا گشت سنگ و خشت چو آئینه رونما
رحمت پی بساط در آن بزم تعزیت — آورد اطلس سیه از سایهٔ همما
رفتم نیازمند به پیش سروش فیض — گفتم که پرده از رخ تاریخ بر گشا
«در تعزیت سرای» بزد «دله» و بگفت — اینست ساز نغمهٔ تاریخ این بنا(۱۲۴۴هـ)

در تاریخ وفات مولانا فضل امام طاب ثراه

(۹)

ای دریغا قدوهٔ ارباب فضل — کرد سوی جنت المأوی خرام
کار آگاهی ز پرگار اوفتاد — گشت دارالملک معنی بی نظام
چون ارادت از پی کسب شرف — جست سال فوت آن عالی مقام
چهرهٔ هستی خراشیدم بخست — تا بنای تخرجه گردد تمام
گفت ... سدهٔ لطف نبی — ... اد ارامشگه فضل امام

در تاریخ وفات میرفضل علی مغفور

(۱۰)

چون میر فضل علی را نمانده است وجود
تو روی دل بخراش ای اسیر رنج و محن
چو شد وجود گم و روی دل خراشیده
شود ز اسم خودش سال رحلتش روشن

در تاریخ وفات میرزا مسیتانیک فرماندار لکهنو

(۱۱)

ز سال واقعهٔ میررا مسیتا بیگ — مات راست شمار از ائمهٔ امجاد
صحیفه‌های سماوی مبین از عشرات — حدیقه‌های بهشتی مشخص از احاد
به حرمت ده و دو هادی و چهار کتاب — که در نشیمنی از هشت خلد جایش باد
۱۲۴۸هـ

قطعهٔ تاریخ تفسیر

(۱۲)

چشم و چراغ دودهٔ مؤدود ... که هست — صدر حسن به تسمیه معروف در انام
نرم نژاد وی که به مؤدود می‌رسد — ت حضرت علی نقی، ان دهم امام

اراست مصحفی و نوشت اندران نورد — فهرستی از علوم به هر گونه اهتمام
رسم‌الخط و قرائت و تجوید و ترجمه — شان نزول و ناسخ و منسوخ در کلام
علم حدیث و فقه و سلوک و شمار حرف — هر یک به شیوه‌ای که پسندند خاص و عام
شرح فوائد و قصص و نکته‌های راز — هر گونه دانشی که مر ان را نهند نام
علم خداشناسی و اسرار معنوی — تفسیر هرچه هر که پژوهد به هر مقام
حسن نگارشی که چو بینی گمان بری — گوهر فشانده کلک گرانمایه در خرام
یا خود ز خط و نقطه پی طائر نگاه — افکنده‌اند دانه و گسترده‌اند دام
از نقطه، حال عارض حورین شود خجل — وز خط، به نقشه زار برد تازگی به وام
نظارهٔ دوائر الفاظ گر کنی — بینی پر از زلال خضر صد هزار جام
هر جا که گشته ترجمهٔ «واقتلو» رقم — گردیده نوک خامه به تیزی دم حسام
هر جا که رفته معنی «لاتقطوا» بکار — پیچیده سوی سنن فردوس در مشام
گفتم ستایم این رقم دل‌فروز را — اما نگشت همت من فائز المرام
در راه وصف پویه روا داشتی کرد — بودند کمبت همه اگر گوهرین سام
بالجمله مصحفی که بود جمع این چنین — نبود بزیر این فلک انگیزه قام
چون سید بزرگ چنین مصحف مجید — ناگاه پیش عالب مسکین مسهم
اورد و گفت کاین گهراگین صحیفه را — «خم تصحف» امده تاریخ اختتام
زان رو که در ضوابط فن سخنوری — تاریخ، حر به نظم نمی‌بندد انتظام
رقیم و ساختم طلسم از برای گنج — این قطعه را اساس نهادیم، والسلام

قطعهٔ تاریخ وفات (تفضل حسین خان)

(۱۳)

چون تفضل حسین خان که بود — کس نظیرش نه شیوه و هنجر
انکه او را همی توان گفتن — مردم دیدهٔ اولو الابصار
انکه او را روا بود خواندن — گوهر بحر حیدر کرار
انکه ار رای روشنش در دهر — مهر را بود گرمی بازار
در کرم گستری لطیف نهاد — در وفا پیشگی شگرف اثار

دشت اندر شکنج راحت و رنج — داشت اندر نورد لیل و نهار
بری هوش و موشکافی فکر — حوری خوی و شوخی گفتار
حسن بحر افرین سپرد و گذشت — زین گذرگاه تنگ و ناهموار
بی غلط گفته‌ام، نمی‌میرد — این چنین مرد زنده دل زنهار
نه شود محرم سرای سرور — زین جهان دژم گرفت کنار
جستم از سال رحلتش اثری — گفت غالب که خود ز روی شمار
از بروج سپهر جوی مات — عشرات از کواکب سیّار
گفتم احد گفت، شرمت باد — از خداوند واحد القهار

قطعه تاریخ ولادت (فرزند میرزا شهاب‌الدین خان)

(۱۴)

درخشید از سپهر جاه ماهی — سرخ طالع و فرخنده هنگام
زهی چشم و چراغ دودهٔ حسن — که افزاید فروغ دین اسلام
سراج الدین احمد خان بهادر — نهادند اختر رخشنده را نام
همین نام است تاریخ ولادت — حوشا نام اور شایستهٔ فرجام
خدایا اندرین گیتی که ان را — نداند جز تو کس اغاز و انجام
رسد تا قطره زن ابر از پی باد — شود تا جلوه گر صبح از پس شام
نگهدار ایی همایون نونهال را — نشانمند نشاط و عیش و ارام

قطعهٔ تاریخ «گلشن بی‌خار»

(۱۵)

[illegible] نگین کتاب «گلشن بی‌خار» نام
روکش جنات تجری تحتها الانهار هست
گر کسی لب تشنهٔ تاریخ اتمامش بود
جوی‌های اب هم در گلشن بی‌خار هست

قطعهٔ تاریخ بنای گرمابه

(۱۶)

[illegible] دلکش گرمابه‌ای انجم یافت

بامدادان رفت انجا بهر غسل — انکه در گفتر عالیب نام یافت
قطعهٔ تاریخ ان فرخ بنا — هم در انجا صورت ارقم یافت
شست پا، چون راحت و ارام جست — هر دو ر در گوشهٔ حمام یافت

قطعهٔ تاریخ وفات بانوی شاه اوده

(۱۷)

درهزار و دو صد و شصت و شش از دنیا برفت

بانوی شاه اودهٔ مریم مکانی نام او
انکه چون بالای سرو کاخ شستی روی خویش
اب حیوان ریختی از ناودان بام او
مردنش هم بر کمال حسن او امد دلیل
چون مه کامل به دهر از نور پر شد جام او
در نورد رهروی شد سامره منزل گهش
خود اساس ان زمین بود از پی ارام او
گفت غلاب سال فوتش، لیکن از روی نیاز
یاد، با بنت رسول هاشمی انجام او

قطعهٔ تاریخ تعمیر چاه

(۱۸)

میر سعادت علی کرد در احمر طرح — مسجد و چاهی که هست چشمهٔ اب بف
رابکه ز بهر علی تا به علی می‌رسد — حفره به حفره بهم سلسله ش مرجف
سخته شد چون مکان کرد بدل اجر ان — از ره صدق و صفا بدر رسول حد
از پی این سال بیک گفت همایون سروش — چشمهٔ زمزم صفت، مسجد کعبه بی

قطعهٔ تاریخ ولادت فرزند فتح الملک

(۱۹)

با خرد گفتم، شه فرزانه فتح الملک را
خود چه گویم، گفت فخر دودهٔ ادم بگو
گفتم، او را نونهالی رسته در باغ مراد

گفت، کش سرو روان گلشن عالم بگو
گفتم، از جوی رخش مانا به خورشیدست، گفت
سال این فرخ ولادت «میر اعظم» بگو
گفتمش دیگر چه گوئی؟ زیر لب خندید و گفت
بای زاید باید افکند از «بگو» این هم بگو

قطعهٔ تاریخ تعمیر بنا

(۲۰)

[illegible]

تاریخ تعمیر مسجد دهلی از نواب سیدحامد علی خان ملقب به دانش الملک، سرفراز الامرا نواب اعتماد الدوله بهادر مهتمم جنگ

(۲۱)

[illegible]

تاریخ تعمیر امام باره برست صلع کرنال

(۲۲)

[illegible]

تاریخ غدر

(۲۳)

[illegible]

تاریخ وقوع این وقایع واقع شده «رستخیز نی‌جا»

تاریخ قاطع برهان

(۲۴)

یافت چون گوشمال این تحریر انکه برهان قاطعش نام است

شد مسمی به «قاطع برهان» «درس انقاط» سال اتمام است

تاریخ وفات میرزا یوسف

(۲۵)

ز سال مرگ سنم دده میرزا یوسف که زستی به جهان در ز جویش بیگانه

یکی در انجمن از من همی پژوهش کرد کشدم آهی و گفتم «دریغ دیوانه»

(۱۲۹۰-۱۶-۱۲۷۶هـ)

قطعهٔ تاریخ وفات فرزند علاءالدین خان

(۲۶)

در گریه اگر دعوی هم چشمی ما کرد

بینی که شود ابر بهاری خجل از ما

ناچار بگریم شب و روز که این سیل

باشد که برد کالبد اب و گل از ما

گفتی که نگهدار دل از کش مکش غم

خود گرد بر اورد غم جان گسل از ما

یحیی شده از شعلهٔ سوز غم هجرش

چون شمع دود دود به سرمتصل ازما

غم دیده نسیمی پی تاریخ وفاتش

بنوشت که در داغ پسر سوخت دل از ما(۱۲۷۶هـ)

قطعات متفرقه

جواب نامه و سپاسگزاری از الکساندر اسکندر

از دوست بهر بنده رهی شیشه‌های می

از بنده سوی دوست به هر شیشه یک سلام

می هم فزون و هم باثر زندگی فزای

ان عمرِ جاودان که خود اسمش بود مدام

دارم یقین که عمر من وان شراب ناب

تا روز رستخیز نخواهد شدن تمام

ماناد دوستی که فرستاده آبِ خضر

از بهرِ تفته جان، اسدالله تشنه کام

ان دوست کش به قوتِ اقبال بی زوال

از مهر و مه سلام رسانند صبح و شام

ان دوست کش بود به تصدای قربخت

زینت فزای ناصیهٔ افتاب نام

سلطانِ شکوه مستر الکساندر اسکندر

ان اسمانِ عزو شرف را مه تمام

از نام اوست جانِ ستم دیده را نشاط

در مدح اوست کلکِ هنر پیشه را خرام

از رویِ لطف چون دوسه سطری رقم زند

دانی که ماهتاب درخشد از غمام

در وقتِ قهر از دهنش حرف چون جهد

گونی که تیغ تیز برون امد از نیام

خم رتبه، صاحبا، نفسی سوی من گرای

تا یابم از تو داد نو ائینی کلام

می سازگارِ طبع، ولی دستگاه کو

هر روز شغل باده بود عادتِ کرام

خواهم که تا ز مرگ امانم بود به دهر

ته جرعه نوش جام تو باشم علی‌الدوام

از اولد تام، کاس تلن، راضیم ولی

نه از پوت وین، انکه شرابست لعل فام

دیگـر بجـز دعـا چـه بـود تـا رقـم کنـد
فرمـان پـذیر بـاد سـپهر و زمانـه رام

نامه به نواب وزیرالدوله والی تونک

گفـتم بـه خـرد بـه خلـوتِ انـس — کـای شـمع و چـراغِ هفـت ایـوان
ایـا ز چـه رو بـود کـه نـواب — ننوشـت جـواب نامـه‌ام، هـان
ان گونـه عریـضه‌ای کـه دانـی — درویـش نوشـته سـوی سـلطان
ان گونـه قـصیده‌ای کـه گـوئی — از صـفحهِ دمیـده سنبلـستان
ایـن هـر دو رسـید و نیـست پیـدا — زان سـو اثـری بـه هـیچ عنـوان
رنجیـد مگـر ز مـدحِ نـواب — ای کـاش نگـشتمی ثنـا خـوان
هیهـات! چـه گفتـه‌ام کـه باشـم — از گفتـهٔ خویـشتن پـشیمان
عقلـم بجـواب گفـت: غالـب — زنهـار مخـور فریـبِ شـیطان
نـواب بـه فکـر ارمغـان اسـت — تـا نامـه فرسـتدت بـسامان
وانهـا کـه بخـاطرش گذشـت سـت — زود اسـت کـه داده اسـت فرمـان
تـا راهِ روان بحـر و بـر گـرد — ارنـد بکوشـش فـراوان
دیبـا ز دمـشق و مخمـل از روم — الماس ز معـدن و زر از کـان
فیـل از دکـن و زمـرد از کـوه — توسـن ز عـراق و دُر ز عمـان
فیـروزهٔ نغـز از نـشاپور — یـاقوت گزیـده از بدخـشان
جمـازهٔ تیـز رو ز بغـداد — شمـشیر برنـده از صـفاهان
پـشمینه قبـای ر کـشمیر — زر بفـت گـران بهـا ز ایـران
بالجملـه درنـگ چـون ازیـن دوسـت — بـر رنـج و مـلال نیـست برهـان
چـون پیـر خـرد بـدل فریبـی — گفـت ایـن هـم رازهـای پنهـان
گـشتم بـه دم امیـدواری — مـرهم نـه زخـمِ یـاس و حرمـان
گفتم که چو بـا مـن ایـن کـرم کـرد — ان قبلـه و قبلـه گـاه اعیـان
ناچـار ز راه حـق گـذاری — تـا کـرده شـود تلافـی ان
مـن نیـز طلـب کـنم بـرایش — ایـن خـواهش اگرچـه نیـست اسـان

اثینه و تاج از سکندر — انگشتر و تخت از سلیمان
از عالم غیب جام جمشید — از چشمهٔ خضر آب حیوان
عمر ابد و نشاط جاوید — نیروی دل و ثبات ایمان
توفیق حریم کعبه خوش — توقیع عطف و بذل و احسان

درباره وام طلبان

کس که بر روی خسر چون شمسی — بر سر دورخ نهد سیره نهمس
دل که بسته بر مهر مهمس محمد — در طلب بن و حمه کشمکش دارد
دل که بسته بر بن نقطه صعبت — شور نقصان به روی مهاجن

بی زری

حلقه به گوش گشتم — پرده ی راز شده که دارد
خط بسته که چون سپندی — خاک بگلش نوبهار دارد
کیست جهان بسته تو خوش را — که تو گنجینهٔ گهر داری
گنجش سحر چو به سنه — خود مس ت چه ی پسر داری
پیش مس ، گنجست حن سه — سری هر چه در نظر داری
گفتم سبک سنه سی — ، بمن می هی کمر داری
سر رسن ن عمرو عمر — که ر عمرش حمر داری
بگشت بود و ، بر و بگو — که همسن صدف مگر داری
گفت ت غسته ی بودست — چه قرو ریزه و چه پرداری

خطاب به منجم

لای شبستهٔ همسه — سنه که موجود فهمی مرا
وجودست حرج ، من بچن — که در حدی طا هست و در جوت «ب»
مهندس شرب دارد سی — نه در جوت پی و نه در حدی طا

مسرت به ناکامی وزد

مفس گرس من شد، چه کم است ن — کر هج کس اندیشهٔ ار ر دارد
برد ، و ندو کسه برد درد سه دل — ت مرد بهبدیست سروکار ندارد
نقب جه من عرصه دهد صعب خود را — در خانهٔ شطرنج که دیوار ندارد

تهنیت عید

تا بود چار عید در عالم — بر تو یارب خجسته باد و هجر
عید شوال و عید ذوالحجه — عید بابا شجاع و عید غدیر

در معراج

سه تن ز پیمبران مرسل — گشتند به قرب حق مشرف
عیسی ز صلیب و موسی از طور — ختم الرسول از براق و رفرف

خبری درباره شراب

بحق باده چنین حکم داد حاکم شهر — که بی نوند ز شهر و بیاورند به شهر
بیا، بشام و بیاشم و سوی خانه حرام — فقر لایق لطفست بی فرا حور قهر

توبه و ترک توبه از شراب

با خرد گفتم از تو فرمانی — شویم از دل خیال بدهٔ ناب
گفت، صد آفرین ولی سوگند — شستن این خیال خر به شراب

توبه و طلب مغفرت

بروز حشر الهی چه نامهٔ عملم — کسد برد که آن روز در جوه من است
بکس مقابله آن را ز سرنوشت ازل — اگر زیاده و کم باشد آن گناه من ست

ترک باده نوشی

هر شب به قدح ریختمی بادهٔ گلفام

ارى ز دو سی سال مرا قاعده این بود
شش روز شد اینک که به می دسترسم نیست

شد غمزده تر دل که ازین پیش حزین بود
امشب چه سرایم که شب اول گورست

شش روز به بیتابی و تلواسه چنین بود
ناگاه در آن وقت که در قطع ره عمر

از من دو قدم تا به دم باز پسین بود
یک ره دو تن از شرب می‌ام منع نوشتند

وان منع نه از بغض بل از غیرت دین بود

هـر چنـد بـدان منـع، مـن از مـی نگذشـتم
امـا دم گیـرای عزیـزان بـه کمـین بـود

دانـی کـه چـه شـد چـون زر سـوداگر صـهبا
کـش داد وسـتد بـا مـن ویرانـه نـشین بـود

نگذشـت ز انـدازهٔ بایـست، بمـن گفـت
دیگـر نـدهم بـاده کـه معمـول نـه ایـن بـود

بـا کاسـهٔ خـالی چـه کنـد کیـسهٔ خـالی
تـا خواسـته ور خواسـته، دل صـبر گـزین بـود

گـر زر بـود از حـابی دگـر مـی طلبیـدم
کو نقد در ان دسـت کـه پـشتش بـه زمـین بـود

در غـرهٔ شـعبان چـو ز مـن بـاده گرفنـد
خـود غـلاب پژمـرده، تـشانی ز سـنین بـود

روش بـدر ار از مـه شـعبان کـه درینجـا
مقـصود مـن از تحرجـه البتـه همـین بـود

معذرت از سفر

حوسی سه سو بهر مر حسب چمن — رین برگ‌های سبر چه گرد ورم سو
گفتی گل سب کی ر گس ر سوں فروحت — گفتی هواسب گنج نمی‌برد ار هو
گفتی می است می نکند جوع را علاج — گفتی غنا، عنی نتوان شد بدین غنا
گفتی بتان سیم تن گوهرین پرند — طاوس وار جلوه طرازند جا بجا
ان روی و موی و سیه و ساعد از ان تو — پیرایه هر چه از گهر و زر بود، مرا

هجو کسی

روزی ز ره سـتم طریفـی — بـر لاشـهٔ جعفـر چهـارم
در خـواهش پاسـخ سـؤالات — صـد بـار فغـان زدم کـه قـم قـم
ر ست سـم سـشی — حـز یـک دوسـه بـاره جنبش دم
ز دبـدن ایـن شـگرف روداد — گـشتند بـه عرصـه جمـع مـردم

زان ز مـــره یکـــی بمـــن رخ اورد — کـــای کـــرده طریقـــهٔ خـــرد گـــم
ایـــن پیکـــرِ خـــاص را بـــه طنبـــور — البتـــــه روا بـــــود تـــــرنم
جز جنبش گـوش و دم چـه خـواهی — از جعفـــرِ چـــارمین تکلـــم
ور بانـگ زنـد حـنر کـه جمهـور — داننـــد نهیـــق را بـــسی شـــم
ایـــن گونـــه کـــسان چـــه افرینـــی — ای خـــالقِ اســـمان و انجـــم

درباره عروسی میرزا یوسف

طـــرازِ انجمـــن طـــویِ میـــرزا یوســـف — قرار یافت در پی مه بـه حکـم رب ودود
دوشـنبه بیـست و دوم روز از مـه شـعبان — دمی که مهر نهد سوی قبله سر بـسجود
کـرم کننـد و فزاینـد زیـب بـزم نـشاط — بـــه فـــر فـــرخِ فرخنـــدگی فـــزای ورود
بسر برند شب این جا که تا سفیدهٔ صـبح — همین نظارهٔ رقص است و استماعِ سرود
سپیده دم که ز فیض شمول نگهـت گـل — دمِ نـــسیمِ ســـحر مـــشکبار خواهـــد بـــود
شـــوند جانـــب کاشـــانهٔ عـــروس روان — بـــه شـــادمانی بخـــت مبـــارک و مـــسعود
سپس به همرهـی جمـع وقـت برگـشتن — سپاسِ بنـده نـوازی همـی تـوان افـزود

تهنیت نوروز به نواب رامپور

نـوروز و دو عیـد از دو جانـبِ امـسال — خوبست ز روی و نیک‌ست بـه فـال
امیـد کـه ایـن سـه عیـد نـذر نـواب — ارنـــد دوم عمـــر و عـــز و اقبـــال

تهنیت عید به نواب رامپور

داد و دهـــش تـــو روز افـــزون بـــادا — بـــر دولـــت تـــو زمانـــه مفتـــون بـــادا
این عیـد و دو صـد هـزار عیـد دیگـر — بـــر ذاتِ تـــو فـــرخ و همـــایون بـــادا

تاریخ معاودت نواب رامپور از کلکته به رامپور

چـو نـواب از بهـرِ اجـلاس کونـسل — بـــه کلکتـــه از رام پـــور اورد رخ
عـــدو را بگیـــر و بکـــش زود وی را — مجـو سـالِ اجـلاس از بخـتِ فـرخ
چو گویند کز گـشتن وی چـه خـواهی — بگـو رفـع اعـداد وی اینـت پاسـخ

اعتذار به حضور نواب رامپور

هزار و دو صد و هـشتاد و دو شـمار کنیـد — به حـسب ضـابطه از هجـرتِ رسـول‌الله
چهارشـــنبه اخـــر بـــود ز مـــاه صـــفر — که می در اوردم این قطعـه بـنظم پگـاه

سفیدهٔ سحری کاغذ است و من راقم — سوادِ صفحه نمط روی بد سگال سیاه
همی نویسم و وقتِ نوشتنم باشد — دلی از بیم لبالب چو لب ز عذر گاه
خدا کند که مشرف شود چو این قرطاس — به پیشِ مسندِ عالی ز بندهٔ درگاه
امیر کسب علی خان بهادر، از ره لطف — به سوی غالب خونین جگر کنند نگاه
که این فلک زده گر عرض کرد مصلحتی — به زعم بنده ز اخلاص بود ور ناگاه
خلافِ طبع مبارک فتاده ان تقریر — بسی خطا رود از بندگانِ دولت خواه
تو پادشاه و شهنشاه تاجدارِ فرنگ — خطاب می‌طلبد پادشه ز شاهنشاه
چو رای من نپذیری از حرم من بگذر — به حق اشهدان لا اله الا الله

در توصیف استاندار بعد از خلعت گرفتن

پس از ادای سپاسِ خدای عزوجل — ثنای حضرتِ نواب می‌کنم انشا
امیرِ شاه نشان بلکه شاه والا جاه — چنانکه عز و علا را ازوست عز و علا
چو جویش راه جهان پادشه نگویاند — به ناگزیر توان گفت اعظم الا مرا
فراخور شرفش نیست این چنین تحسین — مگر بواسطهٔ رحم و علم و حلم و حیا
توان شمرد مر او را ز اولیاء الله — زهی انیسِ مسیح و زهی ولیِ خدا
حیال مدحتِ ممدوح دانم و دارم — که حق مدح نخواهد شدن ز بنده ادا
چو حد نطق من ایست از مکارم مدح — به انکه صرف شود حرف در سپاسِ عطا
رهی عطای گرانمایهٔ گرامی قدر — که سودِ تارک من از شرف به اوجِ سما
توان فگند به گیتی بنای هشت بهشت — ز هفت پارچه کان هر یکیست بیش بها
ز هفت جرو چه سان هشت جزو بر سازند — مگر به میمنتِ فرطِ خویی اجزا
حمایل گهر و جبعه و دگر سر پیچ — چو روشنانِ فلک با فروغ و فر ضیا
بود مشاهده مهر و ماه و کاهکشان — شگفت بین که بینند مهر و مه یکجا
چو بی‌طلب بمن اینها رسیده است بود — ز بهر مطلبِ خویشم توقعِ امضاء
توقع انکه یکی سارتی فکت یابم — ز پیش گاه عنایات والی والا
سپهر مرتبه دارای دهلی و پنجاب — که پرچم علم اوست اسمان فرسا
به سر بلندی عالمی نظر دارد — از انکه همره سر شد بلند دست دعا

حساب وسعتِ ملکِ تو باد روز افزون شمارِ مدتِ عمرِ تو باد لا تحصی

در توصیف نمایشگاه رامپور

نمایشگهی در حور شان حویش بر اراست نوب عالی جناب
به شب زهره و مه قدیل سقف بود پیشکرش بروز افتاب
ر غالب چو پرسده شد سال ان چنس گفت ان رند جنه حراب
ار ان رو که در بزمِ عیش و نشاط ر بخشش جهنی شود کمیاب
چو بینی طرب را نهایت نماند بود سال ان بخشش بی حساب
خدایا پسندد خداوندگار که ار طبع عالب رود پنج و تاب

تاریخ دبستان نشینی دختر نواب رامپور

حجسه حشن دبستان نشینی بیگم به قص همت نواب و یمن اقبالش
چو ار پی ادب امور بست حوش دشد اگر حجسته بهر ادب بود سالش

تاریخ وفات رای چهچمل

گوسد رای چهچمل شیرین کلام مرد دریغ دوست رفت ازین تنگ دریغ
گفتم کس ز سال وفاتش نشان دهد عقل شنید و گفت، چو گویم، بسا دریغ

تاریخ وفات ذوق

گویند رفت ذوق ر دنیا، ستم بود کن گوهرِ گران به نه حشت و گن بهند
تاریخ فوت شیخ بود «ذوق حسی» بر قول من روست که حب دل بهند

دیگر

تاریخ وفات دوق، غالب به خاطر دردمند مایوس
حون شد دل زار تا بوشتم حقانی هند مرد افسوس

تاریخ وفات ناظر وحیدالدین

کرد چون ناظر وحیدالدین ر دنیا انتقال گفتم، ایا بر کدام انس بود سال وفات
گفت عالب کز سر زاری اگر نامش برند خود همین ناظر وحیدالدین بود سال وفات

تاریخ وفات سید العلما سیدحسین

حسن ابن علی ابروی علم و عملی که سیدالعلماء نقش حاتمش بودی
نماند و ماندی اگر بودی پنج سال دگر غم حسین علی سال ماتمش بودی

تاریخ وفات نواب میر اصغر علی‌خان

گردید چون میر جهان تاب دریغ — شد تیره جهان به چشم احباب دریغ
سن و تعمه ز روی دری حساب — تاریخ رقم کرد که نواب دریغ

تاریخ وفات نبی بخش

شیخ نبی بخش که بد خلق خوش — داشت مذاق سخن و فهم سرش
سنه وفاتش ز نبی یاد گیر — بود دل زار و مژهٔ دجله ریز
حوصله از دست شکیبا بشد — گفت مده طول و بگو رستخیز

تاریخ وفات فتح النساء بیگم، جناب عالیه

حبذا عالیه بخشش خوش — به فردوس برین جوی کرد ارم
سخن پرور خلد سخن رخش — «خود خدا» گفت از روی بهم

تاریخ وفات زوجه نواب کلب علی خان

دریغ که ماند بهی قصر دوست — ز خون نمی سکندر رمیی
خوشتر و به بود سخن گوئی — پس تیم وی بد خلق مکنی

تاریخ ولادت فرزند کسی

سنه ۱۲۷۳ و سال موجود — معصوم کس ز خجسته فرجود
چون یکصد و بست و چار ماند — بست شمر عمر دل بند

تاریخ ولادت فرزند

در سنهٔ سیم و سال موجود سعید — رفت ز حلب سحور توضیح
ارشاد حسن خان بس هجری بود — بگر که خجسته رخ بود سال مسیح

تاریخ کامیابی سید غلام بابا خان

فتح سید غلام بابا خان — خود بشمار دوام اقبال است
هم ز پی رو بود که عالم گفت — که ظفر دمهٔ اند سال است

تاریخ ولادت فرزند میرغلام بابا خان بهادر

میر نو یافت فرزندی که مه چهره — بر قرار لوح گردد گردهٔ تمثال اوست
فرحی بینی و بس بهتر از بر و طرب — ز سرور و طرب فرزند فرح سال اوست

تاریخ ولادت فرزند میرزا باقر

به من زمقدمِ فرزند میرزا باقر — سروش تهنیت رسده مطلب گفت
چون قصد شد معلق بگفتن تاریخ — طریق معمیه وزید و جان عالب گفت

آفرین به آمرزش تقصیر پسر

امرور شده‌ام که از مهر — تقصیر پسر معاف کردی
در جلد وی این چنین نکوئی — حق پدر کهن که نیک مردی

دربارهٔ صلح ما بین پدر و پسر

شکر ایزد که ترا با پدرت صلح افتاد — «حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه‌زدند»
قدسیان بهر دعای تو و والا پدرت — «قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند»

اعتذار به نواب علاءالدین خان از سفر

خوانی بسوی خویش و ندانی که مرده‌ام — دانی که مرده را ره و رسمِ خرام نیست
نی شیخ سدوام، نه اله بخش مرگِ من — از عالم جنابت و مرگ حرام نیست

برای گلستان خطی مهاراجه الور

فرزانهٔ یگانی مهاراجه راجه راو — بادا بقای دولت و اقبال جاودان
مهرش یکی ز کارگزاران بارگاه — ماهش یکی ز ناصیه سایان استان
فرمود تا طرازِ گلستان کنند نو — زانسان که در بهار شود تازه بوستان
اعا که حق سپرده به دستش کلید گنج — تا کرد خامه را به نگارش گهر فشان
رخشید حسنِ جوهر الفاظ از مداد — ز انسان که در سواد شب انجم شود عیان
عالب طراز سال بدین گونه نقش بست — از روی طرز تعمیه در معرض بیان
هر کس که خواهد اگهی از سال اختتام — باید که دل نهد به گلستانِ بی‌خزان

دعا و سپاس به سرهنگ هامیلتون

کرنیل جارج ولیم هملتن — فرخنده حاکم فرزانه داور
صبح طرب را مهرِ درخشان — شام شرف را ماهِ منور
در باغ دانش سر سبز گلشن — در بحر بینش یکدانه گوهر
صیت کمالش بر هفت گردون — ذکرِ جمیلش در هفت کشور
یارب به گیتی با فر و شوکت — پیوسته بادا این داد گستر

مدح قائم مقام کمیسیون

کـرم شـسته دسـی کمـشر بهـد کـه نقش نگـس دل مسـب ـمش

در ـ ـرم همحـون مـی ـ چـه ـر که حم گشه گردون ر بهر سلامش

در سپاسگزاری و یادآوری به جناب آغا احمدعلی صاحب جهانگیر نگری
از جانب پوزشخواه نبراهه روی اسدالله خان غالب دهلوی

مولـوی احمـدعلی احمـد تخلـص نـسخه‌ای

در خـصوص گمگـوی پـارس انـشا کـرده اسـت

کـچ و مکران را که در سندسـت و از ایـران جـدا

شـامل اقلـیم ایـران بـی محابـا کـرده اسـت

قـوم بـرچ را بـه ایرانـی نـژادان داده حلـط

تـرک ترکـان سـمرقند و بخـارا کـرده اسـت

در جهـان تـوام بـود روی وی و پـشت قیـل

بـشوای خـوش هنـدوزاده‌ای را کـرده اسـت

هنـدیان را در زبـان دانـی مـسلم داشـته

تـا چـه انـدر خـاطر والای او جـا کـرده اسـت

حوش برامد با همه هندوستان زایان چه خـوش

تکیـه اری بـر ولادت گـاه ابـاء کـرده اسـت

هـر کـه بینـی بـا زبـان مولـد خـود اشناسـت

سـاز نطـق مـوطن اجـداد بیحـا کـرده اسـت

حواجـه را از اصـفهانی بـودن ابـاء چـه سـود

خـالقش در کـشور بنگالـه پیـدا کـرده اسـت

داوری بنـا فرمـود و در وی هـر سـه را

منصف و صدر امین و صـدر اعلـی کـرده اسـت

گـر چنـین بـا هنـدیان دارد تـولا در سـخن

من هـم از هنـدم چـرا از مـن تبـرا کـرده اسـت

کـرده اسـت از خـوبیِ گفتـارِ مـن قطـع نظـر

طلم زین قطع نظر بر چشمِ بینا کرده است
میل او با هر کسی از هند، و حیفش خاصِ من

حیف و میلی با دو عالم شور و غوغا کرده است
مطلب از بد گفتن من چیست، گوئی نیک مرد

مزد این کار از حق امرزشِ تمنا کرده است
ور چنین نبود، چنان باشد که در عرض کمال

تا بر ارد نام این هنگامه برپا کرده است
صاحبِ علم و ادب وانگه ز افراطِ غضب

چون سفیهان دفترِ نفرین و ذم وا کرده است
در جدل دشنام کار سوقیان باشد، بلی

ننگ دارد علم زان کاری که اغاز کرده است
انتقامِ جامع برهان قاطع می‌کشد

انچه ما کردیم باوی، خواجه با ما کرده است
من سپاهی زادهام گفتار من باید درشت

وای بر وی گر به تقلیدِ من اینها کرده است
زشت گفتم، لیک داد بذله ستحی دادهام

شوخی طبعی که دارم، این تقاضا کرده است
می‌کند تائیدِ برهان لیک برهان ناپدید

نیست جز تسلیمِ قولش، هر چه انشا کرده است
سستی طرزِ خرام کعبه برهان نگار

یا نمی‌دانست یا دانسته اخفا کرده است
بهرِ من توهین و بهر خویش تحسین جا بجا

هم مرا هم خویش در دهر رسوا کرده است
ایت و بیند همان اندر کتابِ مولوی

هر چه از همگامه گیران کس تماشا کرده است

نعو و حشو و ادعای محض و اطنابِ ممل
مار و موش و سوسمار و گربه یکجا کرده است

بگذر از معنی همین الفاظ بر هم بسته دین
باده نبود شیشه و ساغر مهیا کرده است

یافتم از دیدن تاریخ‌های ان کتاب
خود به دم گفت و به احباب خود ایما کرده است

غازیان همراه خویش اورد از بهرِ جهاد
تا نپنداری که این پیکار تنها کرده است

جوش زد از غایتِ قهر و غضب چون درویش
تا زبانش را بدین کلپتره گویا کرده است

اتش خشمی که سورد صاحبِ خود را نخست
در دلش همچون شرر در سنگِ ماوا کرده است

چون نباشد باعث تشیع جز رشک و حسد
باد غالب خسته‌تر گر خسته پروا کرده است

نظم

[illegible] که معرِ عدو را کم زیر زبر
[illegible] نگفتار سست و به هنجر رشت
[illegible] ز معرش چه خواهی همی ای شگفت
[illegible] که در زندگی سر معرش سود
[illegible] کم هم نگفتر ز ریر و زبر
[illegible] بدین همه دشمن گذاری کم
[illegible] یکی «تبع بیر» امده سال و

(۱۸۶۸هـ)

قصاید

در مدح عرش آرامگاه محمداکبر شاه، پادشاه طاب ثراه

(۱)

درین زمانه که کلکِ رصد نگارِ حکیم
هزار و دو صد و پنجاه راند در تقویم

اواخرِ مهِ ذیقعده خسروِ انجم
فزود شانِ حمل را به قرهٔ دیهیم

سحر ز نورِ رقیبانه بر گشاد بساط
شب از نهیبِ غریبانه در نوشت گلیم

ز اتشی که به دی برفروخت صنعم شهر
کنون بادیه گل کرد باغِ ابراهیم

زمین صحنِ گلستان مگر دلی پُراشت
ز دستبرد زمستان در ان بهینه حریم

که داد این همه بیرون ز سبزه و گل و بار
بلی عظیم بود خشم و قهر شخصِ حلیم

درین بهار که تردستیِ هوایِ بهار
نشاط را نه به اندازه می‌کند تقسیم

ز غنچه شاخ به تنگست کز فراخ روی
شگفتنش به دمیدن همی کند تقدیم

رهی خجستگی سال، خاصه فروردین
جلوس شاهی و نوروز و عید ذی‌الحجه
حوشا سراسرِ افاق، ویژه این اقلیم
هجوم خاص و تماشای عام و سور عظیم

سوادِ شهرِ دل اویزتر ز طرهٔ حور
فضایِ دهر طرب خیزتر ز باغِ نعیم

عنی ز هدیه به بالین نهد گل و نسرین
گدا ز گدیه به دامن دراورد زر و سیم

عجب مدار اگر در کفِ ستاره شناس
ز اهتزاز به وقتِ نگارشِ تقویم

قلم ز جنبشِ کاغذ چمد چو سبزه ز باد
ورق ز بانگِ قلم بشکفد چو گل ز نسیم

بیا که تازه کنم بر بساطِ نوروزی
پیاله را به رحیق و مشام را به شمیم

خورم می و به دو گیتی نترسم از تقدیر
که کردگار غفورست و پادشاهِ رحیم

جهانیان ز طرب بیخودند، اگر یک کس
در ان میانه به می مست شد ز طعن چه بیم

به نقد و نسیه جهان شاد شد که داد خدا
به من شراب و به زهاد مژدهٔ تسنیم

کجا می وچه قدح هم زبیخودیست که من
به نکته‌های لطیفم ز شیوه‌های ذمیم

بدون باده به لطف هوا زمن برخاست
خمار می که روان را بود عذابِ الیم

بدونِ وصل از فیضِ نمو بهم پیوست
دلم که بود ز زخمِ غمِ فراق دو نیم

ز سازِ بخت به گوشِ امید میرسدم
نوایِ پردهٔ خاص اندرین نشاط عمیم

ستایش شه و شهزاده می‌کنم اهنگ
بسا ز حسنِ ادب در مقام ذوقِ سلیم

ولی چنانکه ره و رسم پخته گویانست
که نکهت را به محل جا دهند در تقسیم

ز شهزاده مجست اورم سخن که به باغ شکوفه را به ثمر در نمو بود تقدیم

مطلع ثانی

رهی مباد طبع شاهزاده سلیم به فیضِ تربتِ پادشاه هفت اقلیم
نه مهر و ماه، ولیکن چو مهر و ماه منیر نه ابر و بحر، ولیکن چو ابر و بحر فخیم
همش به بارگهِ ناز رهره خیاگر همش در انجمنِ راز تیرِ چرخ ندیم
ستوده یست نه نرش به پادشاهِ انیس ستاره‌ایست به تابش به افتابِ سهیم
نه دستگهِ گرامی چو ماهتاب به ثور نه مهرِ شاهِ قوی دل چو زهره در تصمیم
حدیگانِ سلاطین محمد اکبر شاه نه کردگار، ولیکن چو کردگار کریم
حیفهٔ حق و صاحبقران روی زمین بدین مباهی و در دهر واجبِ التعظیم
روم به راهِ تحدهن به مایه بحرِ محیط کنم نه مدح تنزل به پایه عرش عظیم
سیه‌چهره ضیابخش دیدهٔ اعمی به لطفِ نکته گرانی ربای گوشِ صمیم
شهِ نونی که خدای تو داده است ترا دمِ مسیح و نوالِ خلیل و قربِ کلیم
ازل سپرده به تو کارسازیِ اورنگ ابد شمرده به تو سرفرازیِ دیهیم
ز بذلِ تست پراگنده زای زر یارا ز بیمِ تست فرورفته حیم حم در میم
بدان نمط که ز ادم محمدست مراد ز پشتِ کار تمر خان به تست روی حکیم
طفیلِ جاه و جلالِ تو بود، پنداری جلالِ و جاه نیایِ تو در زمانِ قدیم
حکایتیست اگر بشنوی فرو گویم نه شوخی که چکد خون ز جبههٔ تسلیم
گر ز اکبرِ شه بود بهره‌ور عرفی و گر ز شاه‌جهان بود مایه‌دار کلیم
نه کمترم ز حریفان نه فن شعر و سخن نه کمتری ز نیاکان به خود و خلق عمیم
به دید و داد مرا و ترا نبوده نظیر به ترک و برگ مرا و ترا نبوده سهیم
چه نیک رای ارسطو، چه شاهِ اسکندر چه بید پای برهمن، چه رای دابشلیم
شهود همت تست انکه در مشیمهٔ غیب دهد به قطرهٔ ابی نمود دُرّ یتیم
صریر کلکِ منست انکه در تشیمن قدس به زهره شیوهٔ رامشگری کند تعلیم
ز گرمیِ نفس خویش می‌توانم داد برای سکهٔ دامت گدازش زر و سیم
بدستین گهر ریز می‌توانی کرد فراز بام امیدمِ ظهور صبح و نسیم
مرا بشیوهٔ جادو دمی همال، محال ترا به پایهٔ شاهنشهیِ عدیل عدیم

به‌شهرتی‌رسی‌از من، که از دیهیمِ سهیل — به دولتی رسم از تو، که از سهیلِ ادیم
روا مدار که هم در وطن دو دل باشم — چو خسته رهروی در کاروانسرای مقیم
سخن به‌نکته ادا گشت‌و ختم شد به دعا — طلب بس است نه غالب گدا نه شاه لئیم
زهی شگرف دعا کز ضمیر تا بزبان — هزار مرتبه امین برو کند تقدیم
چهار چیز بود انکه جاودان باشد — به حکمِ انکه ز اسمای اوست حی و قدیم
عطیه بخشی مهر و عطا پذیری ماه — بقای پادشه و عیشِ شاهزاده سلیم

در مدح حضرت شاهنشاه ابوظفر سراج‌الدین محمدبهادر شاه غازی

(۲)

زان گمنامه کز خطِ ساغر گرفته‌ایم — خود را به نقدِ عیشِ توانگر گرفته‌ایم
به روی ارزو درِ دولت گشوده‌ایم — پیوندِ خشت از سر خمِ برگرفته‌ایم
می بر کنارِ چشمهٔ حیوان کشیده‌ایم — ز خضر انتقامِ سکندر گرفته‌ایم
مینایِ می ز میکدهٔ جم خریده‌ایم — فتوای می ز ساقیِ کوثر گرفته‌ایم
این اجر ان شکیب که عمری برین بساط — خون خورده‌ایم و بادهٔ احمر گرفته‌ایم
این مزد ان دریغ که شبها درین رباط — از خار و خاره بالش و بستر گرفته‌ایم
باریک بین قاعدهٔ بت تراشیم — در هر تراش خرده بر اذر گرفته‌ایم
عنقایِ تیز بالِ جهانِ هواستیم — افلاک را چو بیضی تهِ بر گرفته‌ایم
کاخِ دماغ را به هوای عروجِ فکر — اندازهٔ بلندیِ منظر گرفته‌ایم
چون اسمان خود از رهِ پوزش در امدست — از رفته در گذشته و در بر گرفته‌ایم
شیخی و شاعری نه سزاوار شان ماست — یک باره ترک خرقه و دفتر گرفته‌ایم
درکِ ادا ز سبحهٔ اشعار تا کجا — اینک عیارِ تیغ ز جوهر گرفته‌ایم
ناگه رسیده‌ایم بجای که خویش را — از خویشتن بپایه فراتر گرفته‌ایم
در خواهشِ بریدنِ پیوندِ کاهلی — همت ز تیزیِ دم خنجر گرفته‌ایم
بر خود فسون دولت و اقبال خوانده‌ایم — در سر هوایِ رایت و لشکر گرفته‌ایم
روشن سوادِ نامهٔ محبوب گشته‌ایم — فیضِ هما ز بالِ کبوتر گرفته‌ایم
طوبی لک از زبان سخن رس شنیده‌ایم — از نخل حلد میوه به نوبر گرفته‌ایم
بر نامِ خود به شحنگی خطهٔ سخن — فرمان ز شهریارِ سخن‌ور گرفته‌ایم

بر ساز دلنوازیِ تحسینِ خسروی — این خسروی نوا غزل از بر گرفته‌ایم
با خود شمارِ سوختن از سر گرفته‌ایم — پنهان چو شمعِ خلوتیان در گرفته‌ایم
گر تیز نیست آتشِ دل بدگمان مشو — امشب عیارِ ظرفِ سمندر گرفته‌ایم
دیگر به ذوقِ گریه به دل جوش می‌زند — خونی که صد ره از مژهٔ تر گرفته‌ایم
ارایشی که در حورِ حالت بود رواست — از روی خویش اینه در زر گرفته‌ایم
تا حقِ خدمتی بود از ما به می فروش — در ماهِ روزه جای بران در گرفته‌ایم
چندین چه دل به گردن و گوشِ بتان گوئی به قیمتِ زر و گوهر گرفته‌ایم
دُلْ در هوای گریه سیل خنون گزینْد — سلاب را به بادیه رهبر گرفته‌ایم
افروخیم مشعلهٔ صد هزار اه — تا خود سراغِ این تنِ لاغر گرفته‌ایم
خود را ز سردِ مهریِ اسلامیارِ شهر — در حلقهٔ پرستش اذر گرفته‌ایم
عذب ادای ما به سخن خوش نکرده‌ای — با ان که طرزِ غیر مکرر گرفته‌ایم
دانی ز بازگشتِ سخن بر طریقِ رجز — کاین سرکشانِ دلاور گرفته‌ایم
نی بلکه حق گزاری مدحست کاین همه — ملکِ سخن نه خامه سراسر گرفته‌ایم
دانی ز دل نهادن ما بر هوایِ باغ — کین دل به عاریت ز صنوبر گرفته‌ایم
نی بلکه بهرِ شادیِ دیدارِ پادشاه — دل را به زور از کفِ دلبر گرفته‌ایم
شد تازه نوبهار بهادر شهی به دهر — چون نوبهار تارگی از سر گرفته‌ایم
سلطان ابوالظفر که ز اسمش به اشتقاق — مفتاح بابِ اسمِ مظفر گرفته‌ایم
تیغ ازما شهی که در احکامِ طالعش — سهمِ الظفر ز خطِ دوپیکر گرفته‌ایم
جم پایه‌ای که از شرفِ پایبوس او — خود را سه کیقباد برابر گرفته‌ایم
تا خطبه‌ای بنامِ بلندش ادا کنند — شاخی ز سدره از پسِ منبر گرفته‌ایم
در عهدِ عدلِ او به دمِ صلح با چراغ — عهدِ ادب ز جانبِ صرصر گرفته‌ایم
گر بر شراره شنم لطفش چکیده است — از بس تری گلاب ز احگر گرفته‌ایم
ور در چمن سمومِ عتابش وزیده است — گل را ز شاخسارِ به انبر گرفته‌ایم
صدره، دران بساطِ به انبوه بندگان — محمد را بچیدنِ گوهر گرفته‌ایم
صدره، دران حرم به لباسِ کنیزکان — نوشابه را به دزدیِ زیور گرفته‌ایم

گر شه کند قبول، زهی ابروی ما — بیعت بنام او ز سکندر گرفته‌ایم
خواهیم قربِ شاه، ولیکن درین مراد — عبرت ز نامرادی سنجر گرفته‌ایم
جرات به عرضِ خطِ غلامی وفا نکرد — پروانهٔ وکالتِ قیصر گرفته‌ایم
خورشید منظر نظری کاندرین شمار — لعل و گهر به رشتهٔ مسطر گرفته‌ایم
شبگیر مدح قوتِ بختِ سخنورست — راهی به روشنائیِ اختر گرفته‌ایم
طبع تو داد سرخطِ مشقِ سخن به ما — گوئی برات نور ز خاور گرفته‌ایم
خاموشی از ثنای تو حدِ ثنای تست — وین نیز از سخنورِ دیگر گرفته‌ایم
در وادیِ مقدس مدح تو از ادب — اندیشه را عنانِ تگاور گرفته‌ایم
در پردهٔ مدیح به ذوقِ بساط بوس — اندیشه را نقاب ز رخ بر گرفته‌ایم
بیخود ترانهٔ ارنی ساز کرده‌ایم — سنگِ درت بطور برابر گرفته‌ایم
چشمی که جز بتو نگرد کور گفته‌ایم — گوشی که جز ز تو شنود کر گرفته‌ایم
بر رنگ و بوی فکر خود و باستانیان — طبعِ ترا به محکمهٔ داور گرفته‌ایم
صد گونه افرین ز زبانِ تو در خیال — خود گفته‌ایم با خود و باور گرفته‌ایم
شوقت‌محیط وماچو خس‌از بس سبکسری — خود را درین محیطِ شناور گرفته‌ایم
اهنگِ صد هزار دعا می‌رسد به گوش — تا از نیازِ حلقهٔ این در گرفته‌ایم
جاوید زی که ما به پناهِ تو خویش را — با اسمان به عربده همسر گرفته‌ایم
پای ترا درستیِ اورنگ خوانده‌ایم — فرقِ ترا بلندیِ افسر گرفته‌ایم
هر لمعه کز جواهرِ تاجِ تو دیده‌ایم — ان را فروغِ طالعِ کشور گرفته‌ایم
در کندنِ بنایِ حیات عدوی تو — همت ز فاتحِ درِ خیبر گرفته‌ایم
ذاتِ ترا باین همه اثارِ فرخی — از معجزاتِ دین پیمبر گرفته‌ایم
بر هر دعا که با تو رود مژدهٔ قبول — از پیشگاهِ خالقِ اکبر گرفته‌ایم

در مدح حضور والا خلد الله ملکه و سلطانه

(۳)

رهی ز خویش نشان کمالِ صنع اله — سراجِ دین نبی بوظفر، بهادر شاه
محیطِ بخشش و دریا کف و سحاب نوال — قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سپاه
رئیسِ تاجوران خسرو جهان داور — دلیلِ راه روان، مرشد خدا اگاه

بـدی نمـازِ سـپهند ز پنجمـین مطـر — بـوی نیـایشِ کیـوان ز هفتمـین خرگـاه
ز خـاک رو گـذرش سـرمه ارزوی عسـون — بـر اسـتانِ درش سـجده ابـروی جبـاه
به فـض اگهی اثـن شـناس سـر و سـلوک — به فر خسروی ارزش فـزایِ دولـت و جاه
دم مراقبـه صـورت نمـای جـوهرِ عقـل — کـه مـشاهده نیروفـزای نـورِ نگـاه
ز حق عطـه پذیرد چـون مهتـاب ز مهـر — به خلق بهـره رسـاند چـو افتـاب بـه مـاه
به کرهی جهـان حکـم محکمـش نافـذ — ز رازهـای نهـان رای روشـنش اگـاه
ز عدل او کـه بـه اضـداد بخشد امیـزش — به چاک شـعله زنـد بخیـه سـوزنِ پرکـاه
ز قهر او که به گردن کشان دهـد مـالش — بـه گـوش شـیر بـود حلقـه از دمِ روبـاه
فلک به لـرزه در، از وی، ز دسـترد علـم — زمـین بـه زلزلـه از وی، ز رستخیز سـپاه
به بزم او که سلاطینِ دهر راسـت مطـف — به عهد او که سنین و شـهور راسـت پنـاه
کـرا محـال نشسـتن بغیـر نقـشِ مـراد — کجـا نشانِ شکسـتن بغیـر طـرفِ کـلاه
چو اونکرده‌کس‌از اهلِ دین به‌فرش حصیر — بشطِ شاهی و فرمانـدهی، خداسـت گـواه

حو اونگفته کس از خسروان به روی سریر — حـدیثِ فقـر و فنـا لا الـه الـه الله
شهنـشا ز غـم دوریِ درت کـارم — بدان رسیده که بی مرگ جان دهم ناگـاه
بحوبم ار به درت راه رحم کن نـه عتـاب — درین که طالعِ من بد بـود مـرا چـه گـناه
کجاست ارزشِ انم کـه سر بـساطِ قبـول — به لب نـوا دهـم از پـای بـوسِ شاهنـشاه
ز نقـش پـای تـوام بوسـه بـس بـود اری — درین هوس چو گـدایان گرفتـه‌ام سـرِ راه
بـه بارگـه نـه رسـم، خانـهٔ سـپهر خـراب — نـدیم شـه نـشوم، رویِ رورگـارِ سـیاه
ز شـاه بهـرهٔ مـن سـوختن بـه داغِ فـراق — ز دهر حاصلِ من زیـستن بـه حـالِ تبـه
چه دل نهم به گهرپاشی سـخن چـو مـرا — هـزار ابلـه بـر دل بـود ز گرمـی اه
چه سر کـنم روشِ مـده گستری چـو مـرا — بـه بـزمِ خـسروِ گیتـی نگـنان نباشـد راه
ز کار رفته دل و دستِ مـن چنانکـه مـرا — نمانـده شـادیِ پـاداش و رنـج بـاد افـراه
نه از تو لطف و نه از حق مدد، زهـی حرمـان — نه تابِ شکوه، نـه جـایِ سـخن،معـاذالله
نباشـدم صـله مقـصود مـدح خـوانِ تـوام — بـدین ذریعـه مگـر یـادم اوری گـهِ گـاه
وگـر عطیـه فرسـتی، شـگفت هـم نبـود — که مـی‌رسـد ز نـمِ ابـر تـازگی بـه گیـاه

بچشم کم نگر گرچه خاک راهِ توام — که ابروی دیارم درین خلافتِ گاه
کمال بین که بدین غصه‌هایِ جانفرسا — هنر نگر که بدین فتنه‌هایِ طاقت کاه
مربی سخنم من، به مایه داریِ فکر — ز نطق من بودش عیش‌های خاطر خواه
عبارتم به طراوت چو لاله در بستان — معانیم به لطافت چو باده در دی ماه
به اخذ فیض ز مبداء فزونم از اسلاف — که بوده‌ام قدری دیرتر بدان درگاه
نزول من به جهان بعد یکهزار و دویست — ظهورسعدی و خسرو به ششصد و پنجاه
سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی — چو من به خوبیِ عهد توام ز خویش گواه
کنون تو شاهی و من مدح گو، تعال تعال — گذشت دور نظیری و عهدِ اکبر شاه
به فن شعر چه نسبت به من نظیری را — نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه
سخن‌سرائی‌غالب سپس به رسم دعاست — اجابت از حق و خواهش از بندهٔ درگاه
طرب به طبع تو شامل چو رنگ با رخ گل — بقا ز خصم تو زائل چو خنده از لب چاه

در مدح سلطان عهد، ادام الله امره و سلطنته

(۴)

ردیفِ شعر از ان کردم اختیار گره — که از منست بر ابروی شهریار گره
گره گشای رموز خرد بهادر شاه — که پیش ناخنِ تدبیر اوست خوار گره
رهی روای فرمان که در کفاش پی هم — دود چو گوهرِ غلطان بروی تار گره
ز بس‌که زر زده خوار از کفِ زر افشانش — ز کیسه ساخته پهلو تهی، ز عار گره
ز هولِ حملهٔ او بس‌که در گلوی عدو — شدست گریه به میدانِ کارزار گره
عجب‌مدارکه‌چون‌خون روان شود بر خاک — دمد بجای حبابش ز حوبیار گره
فنک به جادهٔ راهش گهر فشاند و بخت — به فرق رشتهٔ عمرش کند نثار گره
از ان که رشتهٔ عمرش شعاع خورشیدست — شدست بس‌که درین رشته تابدار گره
عجب مدار به خوبی اگر زند پهلو — به انجم و به گهرهایِ شاهوار گره
بر ان سرست که جای دگر قدم ننهند — گرفت بس‌که درین رشته اعتبار گره
جهانیان به شما مژدهٔ گشایش کار — که هیچ گاه نیفتد دگر بکار گره
ز بس‌که بسته بدین رشته دل روا باشد — ز رشته ناردد گردد گر مدر گره
چو شد وظیفه ز روزِ ازل که سال به سال — رسد به رشتهٔ عمرش ز روزگار گره

گمان برشتهٔ عمرش کم که سر تا سر — نشسته است گره را در انتظار گره
ایا شهنشه کشور گشای، دشمن بند — ز بنده در خمِ ابرو روا مدار گره
که چون بدین صفت اندر ضمیر من گذری — به پیچ و تاب دلم را دهد فشار گره
دلست تنگ از ان رو مشوشم، که مباد — شود ز تنگیِ جا در دلم فگار گره
شدست کارِ گره در گره چنان که اگر — شوم غبار شود در هوا غبار گره
ز کارِ خویش چه نالم که دستِ چرخ در ان — بساز دست و زند صد هزار بار گره
ازین گره که بر ابروی تست در تابم — که اه در چه محل یافتست بارِ گره
ردی ز چشم بر ابروی و غافلی که مرا — بسانِ رشته ز غم می‌کند نزار گره
کنم به بزم تو سازِ غزل بلند اوار — فگنده است به دلِ طرح خار خار گره
رهی به حسنهٔ موست نهان هزار گره — فتاده مست بهر گوشه و کنار گره
چو وا شد به منش دل خود ار میان رفتم — گذاشتم به دل دوست یادگار گره
چو رشته پیچ کورم چون هنوز جا حالیست — اگرچه رفته ز بندِ قبای یار گره
بدین تحمل و طاقت که لرزه درگیرد — بسان رشته به من گر شود دوچار گره
مراست پوبه به سر، شرف و در ره افتادست — به تار جادهٔ این ره ز کوهسار گره
به دلکشائیِ گفتار من که غالب را — مزن به رشتهٔ امید زینهار گره
ارین گره که بر ابرو زدی چرا ترسم — که در دلت ز صفا نیست پایدار گره
نشاطِ سال نو و جشن این همایون سال — برد ز همت شاه همدر گره
ز فرط گرمیِ هنگامه خوشدلم که مگر — مرا برون جهد از دل سپندوار گره
گره اگرچه به تارِ نفس نمی‌سازد — بود به رشتهٔ عمر تو سازگار گره
ز سنگِ رشتهٔ عمر تو ان طراوت یافت — که شد به حسنِ جگر گوشهٔ بهار گره
بهار راست بدین رشته سر شکفت مدار — بجای غنچه دمد گر ز شاخسار گره
از ان به رشتهٔ عمر تو می‌رسد هر سال — که عهد پاسِ وفا بسته استوار گره
ز بس‌که رشتهٔ عمر تو در تنش جان شد — به رشته هستیِ خود را دهد قرار گره
ز همنشینیِ بند قبایِ محبوبان — عجب بود نگزینند اگر کارِ گره
سحر به رسم دعا خواستم که ان بادا — که بشمرند درین رشته صد هزار گره

بستبحانِ بلند اسمان ندا دادند — که صد هزار گره، بلکه بی‌شمار گره
چنانکه کار بدانجا رسد که بهرِ نشان — نیابد ان که بجوید ز روزگار گره

در مدح فرمانروا

(۵)

نطقم نخست زمزمهٔ خونچکان دهد — کز خون طراز سر ورق داستان دهد
خونِ دل از شکافِ قلم می‌تراودم — بارد به بام ابر و نم از ناودان دهد
ان نی که هست در بن ناخن ز سرِ خلد — از جنبشی که خامه مرا در بنان دهد
از سرگذشته سیل و مرا در سر ان که لب — زین سرگذشت داد سخن در بیان دهد
نالم ز جورِ شحنه ولی بیم گیرودار — نامِ فلک در انجمنم بر زبان دهد
فریاد از سپهر که بر خوانِ اشتی — خونِ جگر به نانِ خورش میهمان دهد
اه از فلک که چون زند اتش در افتاب — نظاره را بدان بفریبد که نان دهد
خور-نام کیست هر سحر این خسته دیگری‌ست — کاں را فلک بسوزدِ سر در جهان دهد
زین هفت دزد داد که هر روز زان یکی — دادِ رستم به شحنگیِ خاکدان دهد
هر شب به‌صورتی دگر این دیو هفت سر — زحمت به مردِ راه درین هفتخوان دهد
گفتم لئیم نیست فلک، چون بر اسمان — دیدم که مهرِ نور به ماه ارمغان دهد
تاگه ذنب چو مار بپیچد و حلقه زد — تا در میانه این ببرد هر چه ان دهد
خوانم بدان نوا غزلی تازه کاسمان — خواهد ز رفته عذر و قضا را ضمان دهد

مطلع ثانی

دهرم به شهر بس‌که به دریوزه نان دهد — همسایه را ز دودهٔ من میهمان دهد
نشاندم فلک بسر خوان و هم ز دور — نان ریزه‌ها ز ریزش اطراف خوان دهد
گر خود به نظم لفظ دکان در دل اورم — احتر گزار قافیه‌ام بر زیان دهد
بختم ندیم لیک ندیمی که چون ازو — برسم ز اسمان خبر از ریسمان دهد
گر پیش روزگار بنالم ز زخمِ خار — طالم جوابِ من به زبانِ سنان دهد
لطفِ سخن گواه من ان نیستم که دهر — بالین و بسترم ز خز و پرنیان دهد
حاشا که جز بهانهٔ ازار من بود — عیشی به اشکارم اگر ناگهان دهد
عریان به روز تا بودم تن در افتاب — شبهای ماه پیرهنم از کتان دهد

دیگر به مطلعی دگر ارم سخن ز خویش دانا چه لب به حرف مه و اسمان دهد

مطلع ثالث

ان مور سرکشم که چو مرگش امان دهد از ننگ پامال به پرواز جان دهد
گردون ز سخت جانی من داغ و من هنوز شادم که مزد صبر پس از امتحان دهد
چون سدم اشین و گمارد سپهر برق دانم که چشم روشنی اشیان دهد
ان را همن سکهٔ ان زر کنم قیاس گر گل برد زمانه و برگ خزان دهد
نازم که نرد چرخ گرامی‌ترم به قدر چون کس محور عمی به من اندر نهان دهد
سرد ز عود کشی من چرخ و من بخویش سحم ز ابهی که متاع گران دهد
سپهی تار نانم و دانم بمن خوشست گردون دمی که گوش به اه و فغان دهد
وان خود برین سرست که هم بر صدای من تیر جکر شکف گشاد از کمان دهد
د غم ز سور غم که حجل داردم ز حلق بوی که تن ز سوختن استخوان دهد
نا رب زبان مد که جنبد به نام من ان را که روزگار دلی شادمان دهد
مرگم ز بس کشده در اغوش خویشتن از حوش دل فشر دگر هر زمان دهد
چون خون گرفتهٔ طبد مهلب از اجل ان را قسم به جان من نانوان دهد
بساری غم این و نخواهم به بزم رار سازی که بانگ زمزمهٔ الامان دهد
دیوانگی بگر که در اویختم به چرخ اندیشه این ستره کرا در گمان دهد
ت در سرم هوای که باشد که ان هوا که اه مرا محادله با کهکشان دهد
راه سخن گشودم اگر خود نشد که بخت راهم به بزم بانوی گیتی ستان دهد
ان د دگر که عهد وی از بس جحستگی باد از زمانا سنجر و نوشیروان دهد
ان دیده‌ور که برنمط بزم می‌کشی حامش خبر ز گردش هفت اسمان دهد
روشندلی که روشن از ان گشت افتاب کافاق را مثالی ازو در عیان دهد
فرح دمی که عسی از ان زیست جاودان کش فرخی به زندگی جاودان دهد
ونکتورنا که کاتب قسمت ز دفترش توقیع خسروی نه جهان خسروان دهد
اندشه گر به قرض برد ره به منظرش افلاک را ز دور به پستی نشان دهد
فطرت که از برای نمودار هر کمال ارد مثال و رابطه‌ای در میان دهد
تا بهر کاخ جاه وی اورد نردبان زان لمحه لمحه بعد که دور زمان دهد

رد نقش سطح دک که گر کوتهی کند — این خشتِ زیر پایهٔ ان نردبان دهد
از بس‌که قرب عتبهٔ مشکوی خسروی — فرجامِ نازش شرف دودمان دهد
نوشابه پوی پوی زری تا بدان حریم — اید که تن به همد میِ پاسبان دهد
قسط شهان دیگر ازین در رسد مدام — دولت عطیه بس‌که بدین خاندان دهد
بر سنگ شکلِ خاتم جم گردد اشکار — بلقیس بس‌که بوسه بر ان استان دهد
لطفش به خاک وادیِ حرمان خلافِ رسم — قند از نیِ حصیر و گل از خیزران دهد
قهرش به بوستانِ تمنا به شرط حلم — اردیبهشت را نفسِ مهرگان دهد
فرمان او ز بس‌که نهد رسمِ یکدلی — در گله گرگ رونق کار شبان دهد
پیش سگش ز بس‌که زند دم ز اشتی — دم لابه ریزش تن شیرِ ژیان دهد
نامش ز خویشتن بسر نامه گل زند — مدحش در انجمن به تنِ خامه جان دهد
صحنِ فدک به رونقِ بزمش قسم خورد — بالِ ملک به توسنِ عزمش عنان دهد
از کلکِ کالِ مشک به روی ورق نهد — از تیغِ رنگِ لعل به سنگِ فسان دهد
در عدل خط به شهرتِ نوشیروان کشد — در بذل نان به دودهٔ چنگیزخان دهد
با بذلِ او سحاب چه و افتاب کیست — کاین دم زند ز قلزم و ان عرضِ کان دهد
اما لبش که چون به سخن درفشان شود — از رشک مالشِ کفِ گوهر فشان دهد
هر روز بس‌که خاک نشینان شهر را — گنجینه‌های لعل و گهر رایگان دهد
ساقی چنان که باز نگیرد ز کس قدح — در بسدین قدح میِ چون ارغوان دهد
نشگفت گر میکده‌ها پیر می فروش — ارزان خرد پیاله و راوقِ گران دهد
از شهرِ شه نشین چه سرایم که جوشِ گل — رشکِ شفق به کنگرِ ان شارسان دهد
معمورهای که اب و هوایش ز خرمی — در عهدِ گل ثمر به کفِ باغبان دهد
گر خود ز رودِ نیل بود ابروی مصر — در سرمه چشمِ روشنیِ اصفهان دهد
لندن نگر که سرمه ز خاکش برند خلق — چندان که خاک رهگذرِ ابِ روان دهد
لب بستم از خطاب زمین بوس بعدِ مدح — مشکل که سازِ عجز نوای چنان دهد
گویم دعا ولی ان بدانسان که گفته‌اند — تا این بود سپهر به ممدوح ای دهد
ان خواهم از خدای توانا که روزگار — از من پذیرد انچه مرا بر زبان دهد

ان بـاد کـاین شهـشه فـرخ تبـار را ز شرق تا به غرب کران تا کران دهد
ان بـاد کـان مـسیح دم نـو رسـیده را هر دم ز شیر طعم شکر در دهان دهد
ان بـاد کـان رود چـو ز گهواره بـر سریر بختِ جـوان بـه پادشـه نوجـوان دهـد
ان بـاد دور نیـست کـه گهـار مـن مـرا سیمای عـز و جـاه بـرین اسـتان دهـد
ان باد و زود بـاد کـه کلـک دبیـر خـاص اوازهٔ نـوازش مـن در جهـان دهـد
ان باد و درخوراست کـه فرمانـدهی کـنم بر یک دوده که کنگ به هندوستان دهد
ان باد و خوش بود که شهنشاهِ بحر و بـر انجـامِ خـواهشِ اسـدالله خـان دهـد
چون چهر غالبم به سخن نام کرده است غالب که نام مـن ز حقیقت نشان دهـد

در مدح شاه جنت مکان نصیرالدین حیدر، سلیمان جاه پادشاه اودهـ

(۷)

گر به سنبل کدهٔ روضهٔ رضوان رفتم هـوسِ زلـف تـرا سلسله جنبـان رفـتم
کرفرمـایی شـوقِ تـو قیامـت اورد مـردم و بـاز بـه ایجـاد دل و جـان رفـتم
حـالم از کثـرتِ خوابـه فـشانی دریـاب کـه بـه تـاراجِ جگرکـاوی مژگـان رفـتم
همتـی بـود بـه قطـع رهِ هـستی در کـار جـاده کـردم ز دمِ خنجـرِ بـران، رفـتم
جـز در ائینـه ندیـدم اثـرِ سـعی خیـال هـر قـدر بهـرِ طلبکـاریِ انـسان رفـتم
تابِ جذب نگهـم رنـگ بـه گـل نگـذارد بـه هـواداریِ بلبـل ز گلـستان رفـتم
نتـوان منـتِ جاویـد گـوارا کـردن همچنان تشنه ز سرچشمهٔ حیوان رفـتم
بازگشتی نبـود گـر همـه هوشـم بحـشند راهِ صحرای خیالِ تـو چـو مـستان رفـتم
مـو بـه مـویم خبـر از جلـوهٔ نـازی دارد نه خیـالی کـه چنـین اینـه سـامان رفـتم
ذوقِ غـم حوصـلهٔ لـذتِ ازارم داد پایی کوبـان بـه سـر خـارِ مغیلان رفـتم
شـنه ادینـه شـد از شـهرتِ دیـوانگیم راهِ ارادیِ اطفـالِ دبـستان رفـتم
پـای پـر ابلـه ذوقِ سـفر افـزود مـرا راهِ پیـدای بـلا از بـنِ دنـدان رفـتم
حال مـن بنگـر و از عاقبـتِ کـار مپـرس عمرِ خود گشتم و در غصه بیابان رفـتم
بـس‌کـه تـاریکیِ شبهای جـدایی دیـدم سایه گردیـدم و بیخـود ز شبستان رفـتم
نـاروا بـود بـه بـازارِ جهـان جنـسِ وفـا رونقـی گـشتم و از طـالعِ دکـان رفـتم
سـعی در بـابِ رهـائی نبـود غیـرِ فنـا دودِ اهـی شـدم از روزنِ زنـدان رفـتم

تا سبکروحیِ من رنجِ گرانی نکشد
شبِ وصلی شدم و زود بیابان رفتم

زحمتی بر نفسِ اهلِ طرب ریخته‌ام
خوابِ خوش گشتم و از یادِ عزیزان رفتم

پای خوابیده مدد کرد و سرامد شبگیر
همچو شمع اخر ازین انجمنستان رفتم

تا دگر رنج جلوداریِ مجنون نکشد
بهر ارامشِ طفلان به بیابان رفتم

ننگِ هم طرحی مرغانِ گرفتارم کشت
بستم از زمزمه منقار و ز بستان رفتم

تا نباشد المی ترکِ وطن نتوان کرد
مشکلی در نظر اوردم و اسان رفتم

چهره اندوده به‌گرد و مژه اغشته به خون
خود گواهم که ز دهلی به چه عنوان رفتم

اضطرار اینه پرداز جلای وطنست
نه بدل رفتم از ان بقعه بل از جان رفتم

هم جگر تفته ز کین خواهی اغیار شدم
هم دل ازرده ز بی‌مهری خویشان رفتم

از تعلق نبود رو به قفا رفتنِ من
وحشتی بردم از احباب و هراسان رفتم

ایمن از فتنهٔ عیاریِ عیارانم
با چنین تجربه کز یاریِ یاران رفتم

به سفر تا نکشم رنجِ نگهبانیِ خویش
بی سرانجام تر از خوابِ نگهبان رفتم

منت از خویش به اندازهٔ طاقت دارم
که بدین بار الم‌های فراوان رفتم

منتِ ساز ز اربابِ خجالت دارد
خجلتی نیست اگر بی سر و سامان رفتم

بگهم نقب به گنجینهٔ دلها می‌زد
مژده باد اهلِ ریا را که ز میدان رفتم

نقشِ اوارگی بود به پیشانیِ من
پا ز سر کردم و سر بر خطِ فرمان رفتم

داغِ حسرت به دل وشکوهٔ اختر به زبان
منت از بخت که بسیار به سامان رفتم

وا شد ان بند که بر پای جهان پیما بود
شش جهت گشتم و سر تا سرِ گیهان رفتم

گاه از ولولهٔ نازشِ جادو رقمی
سخنِ خود شدم و تا به صفاهان رفتم

که ز جان‌بخشی انفاس درون پرور خویش
مهرِ تابان شدم و سوی بدخشان رفتم

گوش تابی دهم اندیشهٔ خود را که عبث
بوی یوسف شدم از مصر به کنعان رفتم

بیخودی بادیه پیمای تحیر شدنست
جاده‌ای رفتم و رفتم، چه پریشان رفتم

پُر فشان بودم و بیرون ز خودم راه نبود
نه به کاشانه کشیدم نه به کاشان رفتم

لکهنو دامِ نشاطی سر راهم گسترد
موجِ گوهر شدم و پای بدامان رفتم

بیخود از ولولهٔ شوق پر افشان رفتم

صفت عرض هنری بکف حاکم نیست — زین چه خزد که به حولانگه خوبان رفتم
حوه در طالع خشک من افتد ربوی — شد غلط جادهٔ گلخن به گلستان رفتم
کاس می‌سوختم و داد فنا می‌دادم — شرم بدا که بدان تازه خبابان رفتم
شهٔ بحر تمثل شدنم صرفه نکرد — که ز جوش عرق شرم به طوفان رفتم
سرهٔ رنگ صروت بخزان بحسه‌ام — حس شدم، تا به چراگاه غزالان رفتم
حشکم سر اشکده کوی داود — فرصتم باد که بسیار به سامان رفتم
بدران نغمهٔ معمور ز دستگی خویش — حسرت اگیں چو گنهکار به زندان رفتم
سحر که کحت می‌برد او رگیم — مالم که درین مرحله از جان رفتم
دکهن ، نر مرحمت ضع بهار — شد بلد بکهت گل جانب بستان رفتم
شمع بحب حگر تشه فروزان گردید — کندر ان نور به سرچشمهٔ حیوان رفتم
ر حفی فک اهگ نظم کردم — سه در برگه خسرو گهان رفتم
شه حمحه که‌دولت به درش ناصیه — همچو دونت به درش ناصه سایان رفتم
ن فریدون فر حمنبد مهبت که به فحر — ز استانش به سر مسند خاقان رفتم
حدا رحمت عامی که ز فیض کرمش — همه درد امده بودم همه درمان رفتم
حطرش راست فروغی که به بندش خود را — دره اوردم و خورشید درخشان رفتم
حواسم پیهٔ قدرش به حبل اوردن — به تنزل سوی اورنگ سلمان رفتم
در دل افتاد ره بازگشتش سر کردن — اولین گام فراز سر کیوان رفتم
شرحی از وسعت اخلاق وی امد به صمیر — ناز بالیدم و از عالم امکان رفتم
مهر را دیدم از شرم حملش ته خک — به عزاداری خورشید پرستان رفتم
مطرش اوج قبولیت ترقی کرده — پیکرش عید نگاهست نقربان رفتم
حسرو در رو اندیشهٔ وصفت به خیال — هر قدم پا به سر سنبل و ریحان رفتم
حور گنجیی گزار گریبانم کرد — چون به ذوق رح تو سر به گریبان رفتم
چون شدم که ترا نشب مهدی گویند — بهر تسکین به طلبکاری برهان رفتم
هم ز اسمت که دهد نصرت دین حیدر — صفت ذات تو دانستم و ناز ان رفتم
حرف حود تو به لب بود که سر تا سر دهر — همچو ابر مه نیسان گهر افشان رفتم

وصفِ نیروی سگِ کوی ترا زمزمه سنج
بامدادان که بر اطراف بیابان رفتم

شیر دم لابه کنان گفت بیارام که من
ناله گردیدم و اینک ز نیستان رفتم

خاکِ نقش کف پای تو نشان داد مرا
چون بر عیسیِ مریم پیِ درمان رفتم

رعشه چون موج گرفتست سراپای مرا
هر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم

شوق در راه تو چون گوی سر از پا نشناخت
بس که اسیمه سر از سیلیِ چوگان رفتم

ناتوانی به تواضع ادب اموز منست
پای مورم رهِ کوی تو به مژگان رفتم

بر امید کرمت بود که در عالمِ ضعف
اینچنین راه دراز این همه اسان رفتم

ای به اخلاق حسن ایهٔ رحمت بر خلق
از حضورت به تماشاگه رضوان رفتم

هم ز خلقِ تو شنا در دلِ کوثر کردم
هم ز بزمِ تو به عشرتکده حسان رفتم

بزم دستور ترا قطعهٔ گلشن گفتم
چون بدیدم هم از ان گفته پشیمان رفتم

روشن الدوله بهادر که به ایثار و عطا
حاتمش گفتم و شرمندهٔ نقصان رفتم

برمکیدند همه برمکیان زهر ز رشک
چون ثناخوان سخایش بر انان رفتم

تو سلیمانی و او اصف و من موِر ضعیف
راهِ نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم

به وی‌ام بسپار و بنویس براتم، بروی
تا بدانم که به اصف ز سلیمان رفتم

سرِ این رشته نگهدار که در راهِ طلب
قدمی بود که سنجدم و پنهان رفتم

نیستم مبرم و بر طبع گرانی نکنم
ارو فرمان عطا و ز وی احسان رفتم

ناز پروردهٔ خلوت گه ازادگیم
کافرم گر به سراپردهٔ سلطان رفتم

صله جو نیستم و شعر فروشی نکنم
راهِ مدح تو به سرگرمیِ ایمان رفتم

مدتی در وطن از کثرتِ سرمستیِ شوق
جادهٔ مرحلهٔ عمر پریشان رفتم

گاه دیوانه صفت سیرِ بیابان کردم
گاه مستانه به گنگشتِ گلستان رفتم

گه چو بلبل سرِ دیوار چمن بگزیدم
گه ز پروانگیِ دل به چراغان رفتم

ساز هنگامه نه اندرخورِ طاقت کردم
راهِ مستی نه به اندازهٔ سامان رفتم

قطره‌ام قطره ولی حالِ خرابم دریاب
که ز دریا دلیِ خویش به طوفان رفتم

چشمه و جو نکند چارهٔ لب تشنگیم
ابِ جویان به لبِ قلزم و عمان رفتم

من هم از خیلِ کریمانم و حجلت نبود
گر به دریوزه به درگاهِ کریمان رفتم

امدم بر در گنجور علی مدح سرای — نه به در کوبی گنجینهٔ خاقان رفتم
مدحت نائب مهدی ز محبت باشد — شادمانم که به هنجار محبان رفتم
از غلامان علی ساحت ولای تو مرا — تهنیت خواه بر بوذر و سلمان رفتم
بارش قطره به دریاست تکلف موقوف — مرد بودم به سجود شه مردان رفتم
شابگن گشت قوفی همه در بادهٔ شوق — بس که بی‌خویش به ارایش عنوان رفتم
اب و رنگ سخنم بنگر و معذورم دار — گر چو عرفی ره فحریه به هذیان رفتم
شرف ذات من این بس که ثناخوان توام — عزت و فخر نسب را نه ثنا خوان رفتم
وصف جاهت نه به اندازهٔ ادراک منست — عجز دانست بدانستم و نادان رفتم
غالب از راه ادب لب به دعا باز گشا — تا ندانم که ره فکر پریشان رفتم
شوکتت باد که شان دگرم افرودی — شادمان باش که از لطف تو شادان رفتم
کوکب بخت تو رخشنده‌تر از مهر، که من — از تو چون مهر بر افاق زرافشان رفتم
ابدی باد بهار تو که در انجمنت — کف خاک عدم و جوش بهاران رفتم
لب هر کس که عدوی تو وجهت باشد — ساز این زمزمه بادا که من از جان رفتم

در مدح جهان پناه امجد علی شاه، اورنگ نشین اوده

(۷)

شدم که گردشی به سزا کرد روزگار — بی باده کام عیش روا کرد روزگار
تار بساط انجمن انبساط را — چون تار ساز نغمه سرا کرد روزگار
زان رو که حق مست‌تر از ماست بی‌شراب — ما را خجل ز مشرب ما کرد روزگار
دیگر پی سرود به مطرب نیاز نیست — بی‌زخمه سازها به نوا کرد روزگار
این مه است و شهد گل حوه‌گر به باغ — امسال وعده زود وفا کرد روزگار
بن از هجوم لاله و ان دیگر از شفق — رنگین بساط ارض و سما کرد روزگار
در برگ ریز تشنه لبان نبات را — شاداب فیض نشو و نما کرد روزگار
گوهرفشان مگوی که ابر بهار را — از بس شتاب ابله پا کرد روزگار
بر رخ ز ابر پرده فرو بست افتاب — بند نقاب نامیه وا کرد روزگار
بلبل به شاخسار نگهداشت اسمان — اهو به مرغزار رها کرد روزگار
از بس که بهر پرورش جوهر حیات — اصلاح حال اب و هوا کرد روزگار

لعل از جماد و گل ز نبات و روان ز خلق — بر شاه و تخت شاه فدا کرد روزگار
در مدحِ شاه غالب رنگین ترانه را — چون بلبلان ترانه سرا کرد روزگار
از ذوقِ نشر رایحهٔ مشک این نوید — فردوس پای مزدِ صبا کرد روزگار
نی در خزان بهار و نه در برگ‌ریز حال — این بود انچه کرد و بجا کرد رورگار
هم داد تازه رویی عنوانِ مدح داد — هم حقِ مدحِ شاه ادا کرد روزگار
نازم به نام نامی سلطان که از شرف — ترکیب ان ز مجد و علا کرد روزگار
شاهی که نخلِ دولت او را به باغِ دین — سرسبز ز اب جویِ بقا کرد روزگار
امجد علی شه ان که به ذوقِ دعای او — صدره نمازِ صبح قضا کرد روزگار
زان رو همی پرستد و منت نمی‌نهد — کش بندگی به حکمِ خدا کرد روزگار
چترش ز خویشتن فلکی، کاندران فلک — خورشید ماه و ماه سها کرد روزگار
زان وایه‌ها که برد به دریوزه از درش — در هفته هشت روضه بنا کرد روزگار
نبود به سایه عنصر و او سایهٔ خداست — ابداعِ گوهرش ز ضیا کرد روزگار
می‌ارمود خامه به تصویرِ قهرِ شاه — کان ازدها عیان ز عصا کرد روزگار
ای انکه روزنامهٔ حکمِ ترا به دهر — فهرستِ کارهایِ قضا کرد روزگار
ز شکل ماه نو به گمانم که ماه را — بر درگهِ تو ناصیه سا کرد روزگار
بر خوانِ نعمتِ تو که گسترده‌اند پهن — لب را زنوش بهره‌ربا کرد روزگار
دانم که سفله را ننشانی بطرفِ خوان — خود تکیه بر عموم صلا کرد روزگار
میخواست بنده وار به پیشت برد نماز — از افریدگار حیا کرد روزگار
دانی که در سخن به که مانم ز من مپرس — این دعوی محال کجا کرد روزگار
انم که بهر صیت صفاتِ کمال من — ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار
چون‌برد نام وسوی‌خودم‌خواند از اهلِ‌حرف — نازش به بختِ حرفِ ندا کرد روزگار
من خود عدیلِ خویشم و نبود عدیل من — چون خود مرا به غصه فنا کرد روزگار
هم پایهٔ تو عالی و هم دستگاهِ نظم — هر مدح را دو بار ثنا کرد روزگار
نگذشته مطلع غزلم بر زبان هنوز — اهنگِ وجد و سازِ غنا کرد روزگار
دل را به شعله جلوه عطا کرد روزگار — قلب من از گداز روا کرد روزگار

ناسم ز جانگزای خواهش نجات داد — درد مرا به داغ دوا کرد روزگار
دود چراغ چون خورش من قرار یافت — ز اتش به زور دود حدا کرد روزگار
کالای ن نهاده به دردی رسود چرخ — پیراهن نداده قبا کرد رورگار
گفتی به صبک بطم که صاحقران توبی — اری ندیده‌ای که چها کرد روزگار
لوح طلسم بی‌اثر و من به بند دیو — خوش در سخن طلسم گشا کرد روزگار
با این فروغ گوهر و رخشانی نهاد — زین سان سیاه روز کرا کرد رورگار
نبود غلط بگو که غلط رفت در ازل — نبود خطا بگو که خطا کرد رورگار
با من که تاب ناز نکویان نداشتم — بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار
گفتم به عقل کل که ندانم برای من — حکم دوام حبس چرا کرد رورگار
گفت ای ستاره سوخته زاغ و زغن نه‌ای — کان را گرفت و باز رها کرد روزگار
تو بسلی همین که به دام امدی ترا — اندر قفس ز بهر نوا کرد روزگار
غالب ز خسگی گه سحی و نگری — کت عین علم و دات ذکا کرد رورگار
چون دسنگاه قیمت جنس هنر نداشت — درهم شد و به هیچ بها کرد رورگار
گویند بی‌وفست جهان وین نه راستیست — خود با تو در ستم چه وفا کرد رورگار
تن زن که گرچه سود گدایانه سرنوشت — باری بگوی شاه گدا کرد رورگار
زین‌پس من و دعای‌جهابان‌که پیش حق — ابرام در قبول دعا کرد روزگار
تا بست عهد هستی خود با بقای شاه — پیدا طریق شرط و جزا کرد روزگار

در مدح نواب اکلیند بهادر

(۸)

باز به اطراف باغ اتش گل درگرفت — مرغ به رسم معان زمزمه از سر گرفت
سبزه بر اندام خاک حله ز مخمل برید — مهر بدیدار باغ اثنه در زر گرفت
دشت به پرکار باد طرح صنمخانه ریخت — باد بر اطراف دشت صنعت اذر گرفت
سرو به بالای سرو طره ز سنبل فگند — گل به تماشای گل دیده ز عبهر گرفت
قامت رعنای سرو پردهٔ گلبن درید — عارض زیبای گل دل ز صنوبر گرفت
گرچه گل از هر زمین تختگهی بر گزید — لیک به سرهنگیش سبزه سراسر گرفت
بس‌که نیامد فرو سر به گهر گشتنش — قطره ز بالادوی هیئت اختر گرفت

مهر به سودای تاک لمعه ز کان بار چید
از رخ اصفر گذشت بادهٔ احمر گرفت

دی مه از افراطِ حسن رونقِ خرداد یافت
مهر به جدی اندرون عرضِ دو پیکر گرفت

روشنیِ روزگار از شب یلدا فزود
عشرتِ اردیبهشت در مه اذر گرفت

خاتمهٔ سال و ماه چهره به هفت اب شست
کارگه روز و شب نقشِ دسمبر گرفت

رفت چو بر یکهزار هشتصد و سی و هفت
معجزهٔ عیسوی تازگی از سر گرفت

گلبنِ افسرده را روح به قالب دوید
سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت

تا بستیزدِ بهار تیغ ز اتش کشید
تا بگریزد خزان پویه ز صرصر گرفت

بس‌که به اتش سپرد نامیه سیمای گل
امتِ گل فوج‌فوج کیشِ سمندر گرفت

بلبل اشفته را حسنِ گل از یاد رفت
در صفت رنگ و بو جانب اخگر گرفت

کارگهِ پرنیان رشک به پشمینه برد
در صفِ اربابِ هوش جای گل اذر گرفت

شعله به سنگ از شرار بالِ چراغان گشود
باده به خم از حباب صورتِ ساغر گرفت

دیدهٔ امیدِ خلق اینه در ره نهاد
شاهدِ اقبالِ ملک پرده ز رخ بر گرفت

پرده گری تا کجا صاف نگویم چرا
هند ز لرد اکلند رونقِ دیگر گرفت

بس‌که به‌ذوقِ رخش تاخت بسرعت زغیب
اذر و دی را بهار هم به ره اندر گرفت

پر به کلاه اندرش جنبش پر بر سرش
در مزه برهم زدن صد سر و افسر گرفت

بس‌که به بزم اندرش بذله فشانست لب
جامِ شراب از لبش قندِ مکرر گرفت

بس‌که به رزم اندرش حربه گزارست کف
سینهٔ خصم از کفش ربط به مغفر گرفت

انکه به فرزانگی دفتر بقراط شست
انکه به مردانگی تختِ سکندر گرفت

انکه بکار اگهی بنده ز یونان خرید
انکه به فرماندهی باج ز خاور گرفت

خستهٔ بیداد را مرهمِ راحت نهاد
غمزدهٔ دهر را خار ز بستر گرفت

در صفتِ بذل و جود طعنه بحاتم نبشت
در روشِ عدل و داد خرده به سنجر گرفت

در فنِ اسپهبدی گوی ز گودرز برد
بر نمطِ داوری تاج ز قیصر گرفت

حشمِ شرر گسترش دود ز سنبل گشاد
لطفِ روان پرورش لاله ز مجمر گرفت

خواست بهار از سحاب بهر نثارش متاع
رفت و ز رشح کفش مایهٔ گوهر گرفت

ابر تنک مایه را شرم نیامد که هم
بر سرِ داور فشاند هر چه ز داور گرفت

بس‌که ز اهلِ صلاح تندیِ کین دور کرد — بس‌که ز اهلِ صلاح سردیِ دم بر گرفت
ترکِ سپهر از نهبِ شعلِ عطارد گرید — قاضیِ چرخ از نشاط پیشهٔ زاور گرفت
بس‌که دراحکام او داشت سعادت ظهور — تا بتراشد قلم هم ز هما پر گرفت
بس‌که ز رفتار او خاست شمیمِ سرور — خاک به حولانگهش قیمت عنبر گرفت
شست بمشک و گلاب کام و زبان چند بار — تا اسدالله خان نامِ گورنر گرفت
نامه بنازد به خویش کز اثرِ فیضِ مدح — نقطه ز بس روشنی تابش نیر گرفت
بر نمط گفتگو در روش رنگ و بو — طبع ز اقسامِ طرز هر چه نکوتر گرفت
غالب بی دستگاه جادهٔ این شاهراه — از رخِ زرد و سرشک در زر و گوهر گرفت
تهنیت عید را نیک سرانجام داد — گرچه سخن در طوف واله ز هر در گرفت
کلک هرپیشه را باد زبان مژده گوی — کاین رقم دلکشا صورتِ دفتر گرفت
شاهد گفتار را باد دل افتنه دار — کز دُر و یاقوت مدح این همه زیور گرفت
شاه نشانا توئی آن که ز تو چون منی — کینه ز گردون کشد کام ز اختر گرفت
از تو رسیدم بنوش ورنه لم عمرها — سرکه ز صهبا چشید زهر ز شکر گرفت
از تو توانا شدم، ورنه مرا روزها — چاره از سمانگی صورت ابتر گرفت
خواست دل ار در خال زخمِ جگر دوختن — از پیِ آن بخیه تار ار تنِ لاغر گرفت
هیبت پیشهٔ غم برد به مدح از خودم — طرفه نهنگی به یم پای شناور گرفت
خواستم از سوز دل یک دو نفس برکشم — طائر اندیشه را شعله به شهپر گرفت
هم نه دم گرم نویش خشک نمودم ورق — صد ره اگر نامه نم از مژهٔ تر گرفت
با توچه گویم ز جور کایزد از انصافِ تو — خانهٔ ظالم بسوخت رسمِ سمّ بر گرفت
دردِ دلی داشتم ناگهم از یاد رفت — بس‌که به ذوقِ دعا بیخودیم درگرفت
تا بتواند به دشت یوز بر اهو دوید — تا بتواند به چرخ باز کبوتر گرفت
رایتِ لرد اکلند باد بدان سان بلند — کش‌رسداز ظلِ‌خویش صک سراسر گرفت

در مدح نواب الن برا بهادر

(۹)

بهر کس شیوهٔ خاصی در ایثارست ارزانی
ز من مدح و ز لرد الن برا گنجینه افشانی

رهی با شوکتش فرخنده آثارِ جهانگیری
خهی با دولتش آماده اسبابِ جهانبانی
دمش وقتِ نوازش جانفزا بادیست فردوسی
کش هنگامِ بخشش در فشان ابریست نیسانی
گرامی منصبش را طالعِ اقبالِ جمشیدی
همایون مسندش را پایهٔ اورنگِ سلطانی
به عهدش ماهِ هر شب کامل و افاق مهتابی
به دورش زهره دائم حوتی و برجیس سرطانی
همش با خلق گوناگون نوازش در حق‌اندیشی
همش با خویش رنگارنگ بزش در حق‌دینی
سر راهش سپهر اورده قیصر را به درویشی
به درگاهش قضا بنشانده دارا را به دربانی
نهان در خاطرش اسرار اشراقِ فلاطونی
عیان بر خاتمش آثار توقیعِ سلیمانی
به رزمش گرد ره بر خاک بنشیند به دشواری
به عزمش کوهسار از راهِ برخیزد به آسانی
دلیران سپاهش را هنرها جمله بهرامی
فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی
به اقلیمش گدا نتوان به ره دیدن ز نایابی
به دیهیمش گهر نتوان شمردن از فراوانی
فروزش را به رویش سازشِ پیمانِ یکرنگی
نوازش را بخویشِ نازشِ پیوندِ روحانی
طرب در بزمِ عیشش برده حوران را به رقاصی
کرم بر خوانِ فیضش خوانده رضوان را به مهمانی
روا باشد به گلشن گر مدامش گلفشان یابی

که گلبن نامهٔ اقبال او را کرده عنوانی

عجب نبود به گیتی گر هلالش جاودان بینی

که مه را در سجودش تا به ابرو سوده پیشانی

ثریا برگها نظم من در مدح خود ینگر

که سیمایش به مهر و ماه ماند در درخشانی

ندانم چون فرستم این گهرها لیکن ان دانم

که خود تا مشتری خواهد رسید از فرطِ غلتانی

به گفتارم تو ینگر گر به سیم و زر تهیدستم

زمین کلبهٔ من شد گلستان بعد ویرانی

به رسم نکته سنجان در سخن عالب بود نامم

بدین نام از ازل اوردهام طغرای سبحانی

مرا دردیست اندر دل که جانفرسایی ان را

ندانم چاره اما ایقدر دانم که می‌دانی

بسان دود کاندر تنگنا بر خویشتن پیچد

ستوهم در نوردِ تنگدستی از پریشانی

نمک پروردهٔ این دولت جاوید پیمانم

به پیمانِ مودت دارم ائینِ ثنا خوانی

کرم می‌کرد گر لرد اکلند از راهِ غمخواری

تو نیز از راهِ غمخواری کرم کن کز کریمانی

از ان در نامهٔ مدح تو ارم بر زبان تامش

که با من داشت گوناگون نوازش‌های پنهانی

سوادِ نامه‌های دلفروزش در نظر دارم

که چشم من بدان کحل الجواهر گشته نورانی

گر او در رشتهٔ مدح سخنور گوهر امودی

ترا باید که بر فرقِ سخنور گوهر افشانی

سخن کوتاه دانم باد و فرخ باد و روز افرون

به من لطف تو همچون بر تو بخشش‌های بردانی

در مدح نواب الن برا بهادر

(۱۰)

ای برتر از سپهر بلند استان تو — تو پاسبان ملک و ملک پاسبان تو
الن برا که شاه نشان داوری به دهر — ملک و سپاه و شاه و گدا در امان تو
در پایه ان مهی که به توقیع روزگار — دارد ز سجده جبههٔ شاهان نشان تو
در جلوه ان مهی که به اندازهٔ کمال — باشد فراز چرخ زحل اسمان تو
هم بنده از تو خوشدل و هم خواجه سرفراز — تو میزبان و اهل جهان میهمان تو
هم سبزه از تو خرم و هم گل شگفته روی — تو باغبان و روی زمین بوستان تو
ای تیغ‌تیز همدم کلک نزار تو — وی عقل پیر مونس بخت جوان تو
ای روزگار بستهٔ بند کمند تو — وی کوهسار خستهٔ گرز گران‌تو
در بزمگاه عیش و طرب همنشین تو — در رزمگاه فتح و ظفر هم‌عنان تو
جز حق نمانده هیچ هوس در ضمیر تو — جز حق نرفته هیچ سخن بر زبان تو
انصاف جادهٔ روش مستقیم تو — اشراق پرتو خرد خرده دان تو
سنجم نوای مطلع دیگر که اسمان — رقصد به ذوق زمزمهٔ مدح خوان تو

مطلع ثانی

گردون ز ریزش کف گوهر فشان تو — نشناخت خویش را ز زمین در زمان تو
ای از نهاد پاک جگر گوشهٔ مسیح — سوگند قدسیان نبود جز بجان تو
هر جا که رفته حکم تو خود نیز همرهست — بالد به خویش بس‌که قلم در بنان تو
جان‌چون‌بردعدو زخدنگ تو چون ز دوست — دل می‌برد گشاد خدنگ از کمان تو
در بذل و عدل حاتم و کسری مسلم اند — پیش از تو بوده این دو تن از پس روان تو
نی‌نی، ز بذل‌وعدل‌چه‌گویم از ان‌که هست — این هر دو صفحه یک ورق از داستان تو
بی سعی تیشه لعل ز کان می‌توان گرفت — از بس‌که خست سینهٔ کوه از سنان تو
در فتح کشورت بسپاه احتیاج نیست — تو ماهتاب و عرصهٔ گیتی کتان تو
شیرین شدست زان لب نوشین عجب مدار — گر باده راست طعم شکر در دهان تو

ررال شد از قدوم تو در ملک رنگ وبو — ای نو بهار گرد ره کاروان تو
گر دیگران به پیشکش ارند گنج زر — گلدستهٔ سخن ز مست ارمغان تو
دیگر ز مطلعی که کند همسری به مهر — اندازه جوی را ننمایم مکان تو

مطلع ثالث

تو خود جهانی و دگرست اسمان تو — این اسمان زمین بود اندر جهان تو
مداح چون تویی نسزد گیر چون منی — نازم شکوهِ خویش بلندست شان تو
ید دمع به هر شنیدن نه گوش و بس — بوی گلست زمزمهٔ ناتوان تو
از تونیا نشست مقدم به چشم حور — برخاست چون غبار من از استان تو
حاشا که در گمان گذرایی نظیر من — یکتا دُری بدور تو گردیده ان تو
اری، گمان تست به ائینه است و اب — تا خود نظیر من گذرد در گمان تو
دور از توام به سینه غمی برد جان گسل — کن چون وفای من شده خاطر نشان تو
نخشود دهر بر من و بهرِ من اشکار — اورد نوشداروی لطفِ نهان تو
رفت ان غم از نهد و بدین شاد زیستن — دانم که مرده زنده شد اندر زمان تو
گیرد ز من عبار تو ان بی خبر که او — می‌خواست در مسیح دمی امتحان تو
در اجر این که کوشش من رایگان نرفت — خواهم ز حق حیاتِ ابد رایگان تو
من خرد و چاکر تو بزرگان برین بساط — مورم ولی ز زله ربایان خوان تو
چو چاکران خویش شماری دران شمار — غالب که نام من گذرد بر زبان تو
نگر به چشم لطف که غالب درین دیار — مداحِ شاه تست و دعاگوئی جان تو
ای بخت تو به سبزی و عمرِ تو در حوشی — ان نوبهار و این چمن بی‌خزان تو
همواره باد روی زمین جلوه گاهِ تو — پیوسته باد خنگِ فلک زیرِ ران تو

در ستایش چارلز تهیافلس متکف صاحب بهادر

(۱۱)

بافت اثینهٔ بخت تو ز دولت پرواز — هله کلکته بدین حسن خدا ساز بناز
گل بر افشان به گریبان چو حریفِ سرمست — جلوه‌گر شو بنظر همچو عروس طناز
وقت انست که پائنز تو گردد نوروز — وقت انست کز انجام تو بالد اغاز
خوش اهنگِ هزارست ترا بانگ سرود — موجِ نیرنگ بهارست ترا رشتهٔ ساز

سیرگاهیست در اطرافِ تو گوئی کشمیر
روستائیست ز اقصایِ تو گوئی شیراز

گرد سر گردمت ای بقعه که گردِ ره تست
حاطر اویز ترا طرهٔ مشکینِ ایاز

چشم بد دور که هر جاده به صحرای تو گشت
تار گلدستهٔ نقشِ قدمِ شاهدِ ناز

فرصتت باد که ارایشِ ایوان تو شد
داورِ عادلِ ظالم کشِ مظلوم نواز

چارلز متکف فرخنده شمایل که به دهر
بسته بر دامنِ نظاره ز فردوس طراز

ان که بر خاکِ درش چرخ پی عرض سجود
شب و روز از مه و خورشید بود ناصیه ساز

ان که در هند به یمنِ اثر معدلتش
اشیان ساخته گنجشک ز سر پنجهٔ باز

ان که باشد به رهِ فیض درِمکرمتش
چون در اینهٔ پیوسته به روی همه باز

به سلامش نه خمیدست ز صد جا گر چرخ
از چه شد دایره بر دایره مانندِ پیاز

نم یکِ رشحهٔ فیض‌ست که تاریخت فرو
در دلش رایی شد و بر لب عیسی اعجاز

استوا یافت زمانش به زمین بس‌که ز عدل
سایه بر شخص نجربید به پهنا و دراز

بس‌که دلگشت ز فیضِ اثرِ تربیتش
شیشه را نیست به هنگامِ شکستن اواز

عزم وی در روشِ عربده با چرخ سهیم
رای وی در اثرِ جلوه به خورشید انباز

بر رخ از تابِ رخش فر سعادت پیدا
در ره از گردِ رهش خیل هما در پرواز

ای که بر نامهٔ نام تو ز دیوانِ قضا
بسته‌اند از اثرِ دولت جاوید طراز

این رقمها که فرو ریخته‌ام از رگِ کلک
باشد ارایش تقریب پیِ عرض نیاز

ورنه اندازهٔ هر بی سروپائی نبود
که به اندازه ثنای تو نماید تگ و تاز

یاد باد ان که ازین مرحله تا کلکته
کرده‌ام طی به امید تو ره دور و دراز

گر نه اندیشه به عدل تو قوی دل گشتی
ناقهٔ سعی من از راه نگردیدی باز

نالهٔ زار من از شدتِ جور شرکاست
نه ز دیوانگی و خیرگی و شوخی و از

بر رخ من در رزقی که گشاید داور
حیف باشد که کند خصم بدانندیش فراز

هفت سالست که با یکدگر اویخته‌ایم
من و غاصب چو سررشتهٔ شمع و دمِ گاز

او ز خوانخوارگیِ خویش در اندازِ غضب
من ز بیچارگی خویش به اداب نیاز

اه از عربده پردازیِ بختِ سرکش
داد از خانه براندازیِ چرخِ کجبار

دل در اندیشه و جان در غم و لب در فریاد
خصم مغرور و جهان دشمن و طالع ناساز

خود تو دانی که ازین مخمصه رستن نتوان — جز بتابید تو ای خسرو درویش نواز
زین چه‌خوشتر که به عهدت شود انجام گرای — ستمی کش بود اغاز وجودم اغاز
بو که اندازه درایـد بـه درستی ز حلل — بو که اندیشه گرایـد بـه حقیقت ز مجاز
طاقم نیست به خاک کف پای تو قسم — زان که غم حوصله سوزست و بلا زهره گداز
چون چراغ ره بادم بگذرگاه فنا — داورا زودتر از هرچه به حالم پرداز
پنج مطلب ز توام هست و به صدگونه امید — خواهم ان پنج علی‌الرحم حسود و غماز
اول اینست که در باب معشی که مراست — کنی اندیشهٔ محکم به طریق ایجاز
هرچه در دفتر سرکار بود نقش پذیر — هم به اندازهٔ ان نقش شوی مانده ساز
دوم ان کز اثر عدل تو ای سنجرِ عهد — غیر با بنده درین وحه نباشد انباز
سوم انست که دیگر نکنم دستِ طلب — پیش فرمانده موات به دریوزه دراز
هم به گنجینهٔ سرکار براتی خواهم — داده انصاف بدین یافتگی اذن جواز
چارم انست که باقی زر چندین ساله — بی‌نزاع و جدل و جهد به من گردد باز
پنجم ان کز پس این فتح که بنماید روی — دهیم مژدهٔ اکرام و نوید اعزاز
ششم تازه خطابی و بران افزای — خلعتی در خور این دولتِ جاوید طراز
نه که کوته کنم افسانهٔ دعوی به دعا — زان که دانم سر این رشته درازست دراز
تا زمان اینهٔ عرض صباح‌ست و مسا — تا زمین جلوه گهِ نقش نشیب‌ست و فراز
نه زمان باد زمینت چو فلک زیر نگین — به زمین باد زمانت ز زمان‌ها ممتاز
نصرت و فتح رفیقانه مه رزمت همراه — عشرت و عیش ندیمانه به بزمت همراز
غالب خستهٔ مسکین که گدای در تست — از تو خارش همه گل باد و نیازش همه ناز

در ستایش امیرسلطان شان، جیمز تامسن صاحب بهادر استاندار اکبرآباد

(۱۲)

ان که از دوست درین دایره تنها ماند — جز دران خانه نماند که به صحرا ماند
از گل و سبزه بود دهر بساطی که بر ان — دُردِ می از قدح و ریزه ز مینا ماند
رهروِ کعبه بشارت ز قبولش ندهند — جز بدان کار که از بادیه در پا ماند
در رهِ شوق نیم تنگ دل از بیمِ هلاک — خضر این دشت ز خوبی به مسیحا ماند
سجده خواهم که ز سیما نگذارد اثری — اثر سجده چه خواهی که به سیما ماند

قصهٔ شوق به شیراره بگیرید زبهر — بگذارید که این نسخه مخرا ماند
دیگر ان وایه و من مزدِ دعا می خواهم — بر درِ دوست سؤالم به تقاضا ماند
دیده از اشک فشانی نپسندم معذور — مگر ان لحظه که حیرانِ تماشا ماند
ما به جامی که ز جم ماند قناعت کردیم — به سکندر بدهند انچه ز دارا ماند
نیم شب فکر صبوحی ز توکل دورست — نپسندیم که یک جرعه ز صهبا ماند
عالم ائینهٔ رازست، ته بازیچهٔ کفر — عارف ان به که به نظاره ز غوغا ماند
قدمِ یوسف اگر در رهِ ایمان لغزد — بتی از دور نمانید که برجا ماند
در رهِ عشق ز معموره نشان می‌خواهم — تا به دوریش دهم هر چه ز یغما ماند
گر بدین گونه ازین مرحله نالان گذرم — از من این گنبدِ فیروزه پر اوا ماند
سخن از پیشروان ماند همانا زین پس — ما نمانیم و به گیتی سخن از ما ماند
کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد — مگر ان نقش که از تیشه به خارا ماند
بس که دیوار و در از دود دلم گشت سیاه — کلبهٔ من به سیه خیمهٔ لیلی ماند
روزم از سوز درخشانی اتش دارد — شیم از دود به انبوهی سودا ماند
شیم از روشنیِ داغ به روزم خنده — روزم از تیرگیِ خویش به شبها ماند
غم و ان‌جمله‌گرانی که به کوهش سنجند — طبع و ان مایه روانی که به دریا ماند
انچنان تیز پرد طائرِ فکرم کز وی — چاکها در جگرِ باد هوبدا ماند
انچنان تند رود پیکِ خیالم کز من — سایه نشکفت که در راهروی واماند
روم از شوق چنان مست که از رختِ سفر — هم از انجا شمرم هرچه به هرجا ماند
مست و پر عربده بر خارِ بیابان غلتم — کز رهِ دوست نشان بر همه اعضا ماند
تا بسر منزلِ مقصود ز بیتابیِ شوق — دم دل اشوب و قدم ابله فرسا ماند
دلنشین شد سفرِ اگره کس چون نرود — به دیاری که سوادش به سویدا ماند
یا رب از فیضِ ورودِ اثرِ مقدم کیست — که ارم بر در ان بقعه جبین سا ماند
فر و فرهنگ فریدون دهد اسایش خلق — کشور اباد ز فرماندهِ دانا ماند
نیست کس بلکه نبودست و نخواهد بودن — که به فرهنگ به فرزانهٔ یکتا ماند
اسمان پایه جمس تامسن ان قلزمِ فیض — باد جایش به جهان تا به جهان جا ماند

هم در اعارِ دعا گفتم و شادم که به مدح — از من این قاعدهٔ تاره بدنیا ماند
راست گوئم چو بود پایهٔ ممدوح بلند — چه کند گر نه سخنور ز ثنا واماند
بادشهی به سجود درش اورده هجوم — تا از این قوم کرا عرض، تمنا ماند
ماه و بیت‌الشرف مه ندانم او راست — بزمگاهی که بساطش به ثریا ماند
گرچه با تیغ و تبر صولتِ رستم شکند — گرچه با برق و شرر در صفِ هیجا ماند
بعد از ان کش طفر از عجب نمودار سود — بعد از ان کش نگه از خشم مقرا ماند
مژه هنگام خطا بخشیء اعدا زحیا — به علم‌های فرو خفتهٔ اعدا ماند
ای که به عارض پر نور تو در معرض لاف — شمع پروانه شود، مهر به حربا ماند
دانم اندر سفر مدح تو از دوری راه — منزل انست که رهرو ز روش وا ماند
در درین بادیه سالک به مثل باد شود — همچنان تا به ابد بادیه پیما ماند
حد ما نیست ثنای تو ولیکن در دهر — زین ثنا فرخی ذات تو پیدا ماند
حجتِ عصمت مریم بود از حق بر خلق — ان روایات که از نخلهٔ خرما ماند
از پی مدح تو چون نقطه گذارد به ورق — خامهٔ من به غزالی دمِ احیا ماند
که سیه مست می نار به صحرا بوید — واندران بویه ازو نامه به صحرا ماند
حق گزارندهٔ مهرم نه نگرندهٔ مدح — خود غط‌گونی درین معرکه رسوا ماند
نکسی باد و نرنجم که در اندیشهٔ من — این تغافل به فراموشیِ عمدا ماند
ور نگویند ز سهوست بمیرم لیکن — بر لبم زمزمهٔ هرگز و حاشا ماند
غالب از عزده بس کن که خود این گونه — به فغان ماند و این شیوه به سودا ماند
مکن اسراف درین زمزمه سنجی بگذار — [illegible]
در رهِ شوق دلاویز نوائی برکش — به ادایی که به هنجار نکیسا ماند
چون در اهلِ سخن این دعا شرط و جزاست — چند گویی که چنین باد چنان تا ماند
دلنشین مصرعی از صدر به پایان بنویس — محضرِ شوق همان به که مثنا ماند
یا رب این داورِ فرزانهٔ فرخ فرهنگ — باد جایش به جهان تا به جهان جا ماند

در ستایش آقای تهوپی صاحب بهادر
(۱۳)

بی می نکند در کفِ من خامه روانی — سرد است هوا، اتش بی دود کجائی

باید که صراحی بود ابستنِ صهبا
تا ناطقه را روی دهد نادره زائی

عیدست و دمِ صبح و جهانی به تماشا
ما و کفِ خاکستر و اثینه زدائی

نگذاشته هر چند نشان لاغری از من
از ناله کنم سوی خودش راهنمائی

از خونِ دلم در شکنت هیچ نشان نیست
ای طرهٔ طرار ندانم چه بلائی

از بهر رهائی نکنم سعی همانا
لب می‌گزم از ذوقِ درین سلسله خائی

رنجد ز لبم دوست به خونابه فشانی
اما نکند منع غم از سینه گزائی

ازرم گل و سرزنشِ خار نسنجد
نازم به گرانمایگیِ بی سرویائی

بی دستگهم بس‌که گرم باده فرستند
از خانهٔ همسایه کنم کاسه گدائی

من شاد به امید وصال وی و اغیار
دانند که از دوست شکیبم بی سرویائی

نازم بسرِ زلف درازش که دلِ زار
هم در خمِ ان دام بود بعد رهائی

ای حالِ دل از وحشتِ هجر تو پریشان
وی رنگِ رخ از دشت درد تو هوائی

در عشقِ تو بیتابیِ بیساحتهٔ من
بی سود تر از کشمکش زهد ریائی

پیداست که بر رازِ نهانت که برد پی
گر بر دل پر خون نهیم دستِ حنائی

بیگانهٔ رسم و رهِ انصاف نزیبی
لب تشنهٔ خون دل عشاق نشائی

شه عادل و من رویِ شناس شه عادل
در کشتن من این همه بی باک چرایی

وقتست که سرمست می از انجمنِ ناز
برخیزی و بیتاب به بالین من ائی

گاهی بادا دم زنی از بذله فشانی
گاهی به نوا ساز کنی نغمه سرائی

ور چاره نیندیشی و ازاد نشینی
ور مهر نورزی و به بیداد گرائی

بر دل غمِ عشق تو کنم سرد و نفس را
سازم به غزل گرم خداوند ستائی

فرزانه پرنسب که ستایند به جاهش
چندانکه پرستند خدا را بخدائی

ان عینِ ظفر در فنِ اقلیم ستائی
ان اصلِ خرد در روشِ کار کیائی

چون دید که طاقت نفزاید مگر امید
بر طاقتم افزود ز امیدِ فزائی

چون دید که اندوه نزاید مگر از دل
دل برد ز من تا کند اندوه ربائی

چون باد که در غنچه کشودن نکشد رنج
فوجش نشود خسته تن از قلعه کشائی

در جنگ کند بر تن بد خواه سمومی
در صلح کند بر چمن ملک صبائی

در مدح سرایم غزل و باک ندارم — کز ذوق بود این همه اشفته نوائی
ای انکه کند سایهٔ دست تو همائی — سهلست که شاهی ز تو خواهم بگدائی
ای انکه بفرمانِ قضا کعبهٔ حقی — ای انکه در ائینِ وفا قبلهٔ مائی
همسایهٔ اقبال لوائی تو بلندی — وابستهٔ اندازِ کمند تو رسائی
از رغبت دست گهر افشان تو دُر بزم — ار موج دهد می بقدح بال کشائی
ار سطوت شمشاد کرامان تو در باغ — از سایه کند گل بزمین ناصیه سائی
نابکه ستایش گر هر گونه کمالند — دانند که شایستهٔ هرگونه ثنائی
در ناصهٔ جوهرِ جان تابش مهری — در مردمک دیدهٔ دل نورِ وفائی
گر مشرب توحید شود چشمه زلالی — ور صورت معنی شود اینه صفائی
در میکدهٔ یاد خدا گردش جامی — در قافلهٔ فیض حق اواز درائی
عم کاه تر از مژدهٔ ایام وصالی — دلخواه تر از سرعتِ تاثیر دعائی
از پیشگه فیضِ ازل ان تو بادا — عمر ابد و خوشدلی وکامروائی
سیمرغ شود گربه مثل طائرِ مقصود — از حفهٔ دامِ تو مبیناد رهائی
از غلب غمدیده که از تست سپاسش — مقبول تو بادا روشِ مدح سرائی

در ستایش هربرت مادک صاحب بهادر

(۱۴)

هر چه در مداء فاض بود ان منست — گل حدا ناشده از شاخ بدامان منست
از سوادِ شب قدرست مدادم به دوات — اسمان صفحه و انجم خطِ پاشانِ منست
بس‌که دلدادهٔ موزونی افکارِ خودم — خامه هنگام رقم سروِ خرامان منست
ره رودِ سرو و غاری که ز راهش خیزد — در خیابان ورق سنبل و ریحان منست
حامه گر نیست سروشی ز سروشانِ بهشت — از چه در مرحلهٔ خاک زباندان منست
مستیم عام مدان و روشم سهل مگیر — ناقهٔ شوقم و جبریل حدی خوان منست
جادهٔ عرفی و رفتار شفائی دارم — دهلی و اگره شیراز و صفهان منست
تاجر نطقم و از کشور جان می‌ایم — مدح و تشبیب و سپاس و گله سامانِ منست
نامه از چست که بر خویش چنین می‌بالد — گر ندانسته که نام که به عنوانِ منست
مرحبا داورِ جم مرتبهِ تامس مادک — بنگر این صفحه که ارایش دیوان منست

خورده است اب ر سرچشمهٔ نطق تو مگر — این رگِ ابر که کلکِ گهر افشان منست
دمِ تحریر ثنای تو به خلوت گه فکر — بال عنقای نظر مروحه جنبان منست
سخن از مدح تو راندم شرف افزود مرا — عقل فعال بدین مدح ثنا خوان منست
نکته سنجان سلف را ز تو در معرض مدح — رشک بر فرخی و خوی دوران منست
از زبان تو اگر مدح تو گویم پذیر — کاین ادا بر شرفِ ذات تو برهان منست
گفتم این چیست که ما مهر منیرش نامیم — گفت جاه تو که این شمسهٔ ایوان منست
گفتم این چیست که ما حوض بهارش گوئیم — گفت فیض تو که ان موجهٔ طوفان منست
گفتماین چرخ که گردد گذرش بر چه خطاست — قلمت گفت سرش بر خطِ فرمان منست
گفتم این ابر که بارد هنرش از چه رهست — کرمت گفت رهش بر درِ عمان منست
دید چون نقش کف پای تو بر خاک زحل — خورد سوگن که این کفهٔ میزان منست
ذرهٔ گرد رهت را به هوا در پرواز — چرخ هفتم به قسم گفت که کیوان منست
رهره چون بزم ترا نام طلب کرد که چیست — مشتری گفت که حوت تو و سرطان منست
زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد — تیغ تیز تو درین مسئله برهان منست
هر دمم عیش ابد حلقه زند بر در دل — غم عشق تو درین غمکدهٔ مهمان منست
کشتهٔ تیغ وفا عشرت دیگر دارد — عید در معرکهٔ شوق تو قربان منست
به نسیم سر کوی تو گشودم سینه — زین سپس لاله و گل ننگ گریبان منست
فرط اخلاص نظر کن که گذشتم از رشک — سنگ کویت به وفاداری از اعیان منست
به توام زنده و نادیده سراپای ترا — بگمانم ز سراپای تو کان جان منست
شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب — ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان منست
به میانجی گری خامه شدم روی شناس — در رهت خامهٔ من خضر بیابان منست
اشکارا بتو از خویش نشان باز دهم — گر دلت در گرو پرسش پنهان منست
چون برین دایره بینی شفق از من یاد ار — کان کفِ قلزم خونابهٔ مژگان منست
چون به دریا بودت راه ز من جوی نشان — کان فروریختهٔ دیدهٔ گریان منست
چون رسد نامهٔ عالب به تو از مهر بگوی — کاین خط بندگی بندهٔ احسان منست
پایهٔ مدح توام نیست همانا زین بعد — انچه از من شنوی ناله و افغان منست

ه ازین غم که به داغ افتِ اجزای دلست — اه ازین غم که بتاب اتشِ سوزان منست
شهدِ غم چو به مستی رخِ خویش ارایـد — طرهٔ خم به خمش حالِ پریشان منست
به زمین بار غم از بس‌که فرو برد مرا — اخترِ روز به شب شمعِ شبستانِ منست
دل به دندان دهم و بر لب و دندان ننهم — کاین دلِ غمزده هم در خور دندانِ منست
هست دشوار و محال‌ست که مشکل نبود — اینکه در مرده دلی زیستن اسان منست
جان اگر خسته‌تر از تن بودم نیست شگفت — زانکه دل تنگ‌تر از گوشهٔ زندانِ منست
به صریرِ قلم خویش خوشم پندارم — کاندرین بندِ قلم مرغِ خوش‌الحان منست
پر تهیدستم و بی‌برگ خدایا تا چند — به سخن شاد شوم کاین گهر از کان منست
چون به بند فنکم خسته ازینم چه نشاط — که عطارد به سخن طفل دبستان منست
این چه‌حرفست که گفتم ز سخن شرمم باد — ناروا نیست متاعی که به دکانِ منست
دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم — بنده مدحت گرم و خواجه زباندانِ منست
دیگر از درد چه نالم که به غمخواریِ من — چوتو عیسی نفسی را سر درمانِ منست
لطفِ یزدان ز غمِ دهر نگهبانِ تو باد — ای که لطفت ز غمِ دهر نگهبانِ منست
بذله و مدح و دعا در ورق انشا کردم — تا بدانی که فلانی ز ندیمانِ منست
خود فروخوان و بگفتار شناسان بنمای — کاین غزل زمزمهٔ بلبلِ بستان منست

در ستایش اندرو استرلینگ بهادر

(۱۵)

فغان که نیست سرو برگ دامن افشانی — به بندِ خویش فرومانده‌ام ز عریانی
فغان که ریخت تمنای بستر بالین — خسک به پیرهن لذتِ تن اسانی
فغان که نامهٔ شوقم به چارسوی قبول — نبرد راه به جای ز هرزه عنوانی
فغان ز عمر که در سنگلاخ زندگیم — به زیر کوه بود دامن از گرانجانی
فغان ز غفلت دیروزه زندگی کامروز — به یاد هر نفسی می‌کشم پشیمانی
فغان که داد ندادی و وقت ان امد — که خاک گور سرم را کند گریبانی
فغان که جان به غمت دادم و تو دانستی — که جان دهند وفا پیشگان باسانی
فغان ز بخت مخالف که زورق صبرم — به چار موج بلا گشته است طوفانی
فغان که در عملِ صاحبان عالیشان — کشم جفای فلانی و جور بهمانی

فعان که گدیه خور داوران دهر رود — به پیش همچو خودی بهر کاسه گردانی
به من نماند ز هستی نشان که باخته‌ام — نفس ز خوفِ عدو چون نگاهِ قربانی
کنون ز سطوت اعدا شکنجه‌ای بیمست — دلی که بود طربگاه روحِ حیوانی
برنگِ موج دخانی که خیزد از سر شمع — همی پرد ز دماغم قوایِ نفسانی
نه پای انکه برایم ازین گرفتاری — نه جای انکه بمانم درین پریشانی
بداد من که رسد کاندرین بساط مرا — گلو فشرده و خون کرده‌اند پنهانی
مگر تلافی ازار من کند روزی — به مقتضای خداترسی و خدادانی
بقای عیش و نشاطِ زمانه را ضامن — بنای بارگه عدل و داد را بانی
بهارِ روضهٔ افاق مستر استرلینگ — کزوست گلبنِ انصاف در گل افشانی
نظامِ عالم و ادم که در جریدهٔ دهر — صحیح کرده قوانینِ معدلت رانی
اگرچه سنجر و کسری و خسروان دگر — فگنده‌اند درِ افاق شورِ سلطانی
توان بقاعدهٔ قصر بالمبالغه گفت — که اوست مخترع شیوهٔ جهانبانی
رهی مربی بی‌مایگان که از فیضش — سراب کرده محیطی و قطره عمانی
زخاک درگه و ذره ذره هر طرفی — به افتاب طرف گشته در درخشانی
خوشا لطافتِ اندازهٔ ادا فهمی — رهی براکتِ انداز مدعا دانی
که شد به بزم قبولش که او بدید و نخواند — غمِ درون وی از سطرِ چین پیشانی
بقای عشرت او را چمن دعا گوئیست — ز قطره قطرهٔ شبنم به سبحه گردانی
بهار باد روشست نرم جهش را — نصد رنگ گل در قرین خوبی
حضور مدح رح ار من بهفت می‌نرسم — که عمست فگندم در طلسم حیرانی
مگر سری که فرو برده‌ام به دلق خیال — برآورم ز گریبان مصنع ثانی

مطلع ثانی

رهی کریم که دستت به گوهر افشانی — به گاه عرض گرو برده ز ابرِ نیسانی
نفس ز جوی تو گلدسته بند رنگینی — نگه ز روی تو اینه‌دار حیرانی
لب تو زنده کن معجز مسیحائی — رح تو جلوه ده شوکتِ سلیمانی
به صفحه از خم بیع تو گر کشد نقشی — چو خامه شق شود از بیم پیکر مانی
فلک به درگه جاه تو معتکف پیرست — ز روز و شب به کفش سبحهٔ سلیمانی

نه گردِ سم سمندِ تو نسبتی دارد — سزد که ناز کند سرمهٔ صفاهانی
به‌دوقِ نعمت خوانت چنان به حرص فتاد — که در دهان صدف کرد آب دندانی
سپهرِ بارگها! روزگارِ مرتتا! — که از تو یافته جنس کرم فراوانی
بر اوجِ قصر جلالت به نیمه ره نرسد — خیالِ انوری و سعی فکرِ خاقانی
منِ شکسته دل بیسوای هیچ مدان — چگونه دم زنم از دعویِ ثنا خوانی
گدایم و به تمنای داد آمده‌ام — بدرگهی که بود قیصرش بدربانی
ز ناله‌ام چه محابا که معدلت کیشی — ز گدیه‌ام چه خجالت که از کریمانی
نه مشک خواهم و نی مل این قدر خواهم — که گرد غم ز رخ بخت من بیفشانی
مرا دلیست ز دردِ شکستگی لبریز — نه ارزوی امیری نه حسرتِ خانی
ز بیست سال فزون می‌شود که می‌سوزد — نفس چو رشتهٔ شمعم به بزمِ حیرانی
کجاست حبس که چاکی درو توانم زد — مگر جگر به دریدن دهم ز عریانی
ز اهلِ دهر درین روزگارِ بیدردی — نه عیدِ عشرت خویشم نموده قربانی
سیاه مست ندارد ز کس محابائی — شمرده خونِ دلم را رحیق ریحانی
شرر نه پیرهن جان فشرد و خانگراست — که شعله سر کشد از داغ‌های پنهانی
چنان به حلقهٔ دامم کشد تنگ که من — نه بندِ عجز فروماندم از پر افشانی
غریب نیست به دردِ دلم رسیدن‌ها — نه مدعی عربی و نه من خراسانی
به دادگاه رسیدم چنانکه دانستم — برس به داد غریبان چنانکه میدانی
به عجز کوش که غالب طریقهٔ ادبست — نگاه داشتن اندازهٔ ثنا خوانی
خوش‌ست اگر ز نسیمِ دعا به گلشنِ صدق — نهال جلوهٔ امین کند گل افشانی
مدام تاکه بود سایه تیره وتاریک — مدام تاکه بود مهر را درخشانی
چو سایه روز عدوی تو باده تیره و تار — چو مهر جبههٔ بخت تو باد نورانی

در ستایش ویلیام فریزر صاحب بهادر

(۱۶)

ز جیبِ افق مهر چون سر برارد — می از سبز مینا بساغر برارد
من و برم ولیم فریزر بهادر — که از جیب هر گوشه گوهر برارد
جهی داد گستر که گر در حضورش — خسی داد از دستِ اذر برارد

کشد انتقامِ حسن ار شعله چندان — که دود از نهاد هر اخگر برارد
گر از بیمِ عدلش نباشد هراسان — چرا شعله بر خویش خنجر برارد
به ذوق کفِ دست گوهر فشانش — بط باده از موج می پر برارد
به تاثیر اعجازِ خلق عمیمش — صبا جامهٔ گل معطر برارد
سپهر احتشامی که گاهِ تجمل — چو لشکر پیِ عرض لشکر برارد
هوا از غباری که زان عرصه خیزد — فریدون و دارا و قیصر برارد
ثریا بساطا فلک بارگاها — که قدرت وقر را موقر برارد
تو انی که در هر خمِ نقش پایت — زمین کانِ گوگرد احمر برارد
ز تاثیر خاکِ رهت دور نبود — که هر ذره را کیمیاگر برارد
فلک جمله در بارگاه نوالت — دراورد گدا و توانگر برارد
به قصرِ جلالت نیارد رسیدن — خور از پرتو خویش گر پر برارد
بس‌ست اینکه هر صبح بهر سجودش — سری از گریبانِ خاور برارد
نگاهی که از دعوی گرمخونی — به دل در رود وز جگر سر برارد
امیدی که از تارِ دامان هستی — همه لعل و یاقوت و گوهر برارد
نویدی که در هر نوردِ تبسم — پیء فرقِ امیدِ افسر برارد
رهی را سر انگشت پرسش به لب زن — که شیون ز دستِ ستمگر برارد
مگر بنده غم‌های دیرینی از دل — به فرمان فرزانه داور برارد
کشد نالهٔ چند در بارگاهت — که هر یک سر از جیبِ دیگر برارد
اگر ریزد از دیده پرکالهٔ دل — همانا که فردی ز دفتر برارد
دگر بر دماند ز لبِ برق اهی — شراری ز طوفانِ اذر بر ارد
غمی در دلستم که شورِ بیانش — همه ریزهٔ نوکِ نشتر برارد
فشارد چو اندیشه‌ام مغز جان را — همه ریزهٔ نوکِ نشتر برارد
شنیدن ز سوزم بغلتد به داغی — که دود از نهادِ سمندر برارد
رمیدن ز هوشم ببالد، بسازی — که گرد از گذرگاهِ محشر برارد
بدستت که تیمار خلقست کارش — بفرما که خارم ز بستر برارد

نوایی که من در دعای تو سنجم — حق از پرده ان را مصور برارد
لوای جانگر کشور گشایت — سر از پردهٔ هفت کشور برارد
جهان تا جهانست کار جهان را — بفرمان ولیم فریزر برارد

در ستایش نواب وزیر محمدخان بهادر

(۱۷)

ای ذاتِ توجامع صفتِ عدل و کرم را — وی بر شرفِ ذاتِ تو اجماعِ امم را
در امر ترا قاعده ثابت که به تسلیم — در سجدهٔ حق سوده شود جبهه صنم را
در نهی ترا ضابطه محکم که به تهدید — بر فرق سکندر شکنی ساغر جم را
حق که ز اسم تو عیانست که در شرع — فرزانه وزیری شه بطحا و حرم را
معذورم اگر نام تو در بحر نگنجد — در کوره چه سان جای دهم دجله و یم را
در عهد تو از گوش بدل راه نباشد — اوارهٔ اسکندر و افسانهٔ جم را
بی سکه کسی شاهی و بر خود نپسندی — کز سکه به بند تو شناسند درم را
جاه تو سراپرده در افاق زد اما — جا نیست دگر برزدن طرفِ خم را
صد عوطه به زمزم زده از بهرِ طهارت — تا رخصت پابوس تو دادند قسم را
بالفرض گر اندیشه به تشخیصِ مدارج — از قهر تو اندازه سگالد کم کم را
نابود شود ان قدر از دهر که نشکفت — گر ننگ شود دائره پهنای عدم را
با تیزی نوکِ سر رمح تو چه کردی — در پشت نه دزدیدی اگر چرخِ شکم را
زان رو که به پیدائی برمِ تو نهانست — انگارهٔ این نقش توان گفت ارم را
گر حرفِ وقار تو فرا اب نویسند — از موج به طوفان نتوان برد رقم را
ناموس نگهداشتی از جود به گیتی — جز پردگیانِ حرم معدن و یم را
وقتست که این جمع به هر کوچه و بازار — پرسند ز هم منشاء رسوایی هم را
در علبه تواضع نگذاری که ز شمشیر — زائل نکنند فتح پذیرائی هم را
در خشمِ سخاوت نکنی قطع که از ابر — بیرون نبود برق تقاضای کرم را
هم نقل تو پیموده قوانین ملل را — هم عقل تو پالوده براهین حکم را
بر نفس تعین ساخته لطف تو غضب را — بر گنج روا داشت داد تو ستم را
عمِ نظرت پایهٔ خاصت اخص را — دستِ کرمت رحمتِ عام است اعم را

بتخانه براندازی و زان رو که به هر کار — نیروی اثرهای شگرف است همم را
گر در دلت افتد که کشندش به گذرها — ناگاه خود از پای دمد رشته صنم را
دانی که پرستند و نخواهی که پرستند — در راهِ بدم محو کنی نقش قدم را
دارم سرِ عشقِ تو ولی ترسم از اشوب — کز رشکِ حلم در نظر اعیانِ امم را
ای در روشِ موکبِ عزم تو به شبگیر — پروین و پرن سبحه سرانگشتِ علم را
روزی که به اقلیم گشایی ز دیاری — رانی به دیاری دگر این خیل و حشم را
فراش به گنجینهٔ قارون رسدش دست — کز خاک برون اورد اوتادِ خیم را
در بزمِ تو گویند سخن می‌رود از من — از بلبل شیدا که خبر کرد ارم را
هر چند خود از بیش کم‌ست اینکه بپرسی — کای کاش بپرسند ز من بیشیِ کم را
شادم که توئی تا بتو هنگامه کنم گرم — ورنه ز کجا یافتمی قیصر و جم را
چشم گهرم در رهِ غواص سفیدست — تا در طلب من که شکافد دل یم را
چون کوه کشم پای بدامن ز قناعت — ارم به ادب تابِ گرانباری غم را
بیت الشرف خویش بود خانهٔ خویشش — مانا که عطارد ز من اموخت شیم را
قدسی گهرم هر که بسازد به من از مهر — بایدکه بنازد شرفِ علتِ ضم را
نادان نشناسد که نهادِ سخنم چیست — با باربدی نغمه چه پیوند اصم را
حاصم بسخن‌لاف نسب مسلکِ عام‌ست — در نطق مسیحم چه ستایم اب و عم را
نازند به اغراض کسانی که ز کوری — از قربهِ تن نشناسند ورم را
نامم به سخن غالب و روشن ترم از روز — بیهوده چرا جلوه دهم اسم و علم را
رکشِ روش و ذوقِ سماع اورد اری — در زمزمه مانندِ نفسم تیغ دو دم را
توقیع قبول اثرم علم و عمل را — منشورِ فروغ سحرم دیر و حرم را
هر چند به پیری شده دل سرد ز هستی — از سردیِ موسم چه زبان گرمیِ دم را
دارم نفس گرم در افسرده دلی نیز — از بهمن و دی تب نرود شیرِ اجم را
برنایی اگر رفت نه انست که بر من — حقی نبود پرورش اموز حرم را
فرخ دمِ پیری که کند در نظرم خوار — خوبانِ قمر طلعت ناهید نغم را
پشتم به سوی سجده ز خم راه نماید — باریست گران منت غمخواریِ خم را

با پشت کم اسوده توان زیست به گیتی — اما چه کنم کجروی بخت دژم را
حا در دو جهان اقدرم نیست که وقتی — بیرون نهم از دائرهٔ یاس قدم را
در بحث غم اشعار جداگانه سرایم — تا در سخن از مدح بود فاصله ذم را
از من غزلی گیر و بفرمای که مطرب — در نی دمد از روی نوازش دو سه دم را
هر یک بهم از خود شمرد شیوهٔ رم را — هوش من و ناز تو معارض شده هم را
تا بر تو نماند عوض رنجِ دل ما — بر تربت ما رنجه کن از نازِ قدم را
در هند تنک مایهٔ حورند نکویان — یارب به چه اقلیم برم ذوق ستم را
گفتم که دمِ نزع دران کشمکشِ سخت — پیچش به نفس سست شود عقدهٔ غم را
شرمنی جان بر لب من موج زد اما — این شهد نبرد از دهنم تلخی سم را
اسوده دلان چون شنوند اه و فغانم — دانند که من مرد نیم رنج و الم را
عاقل که هم از هول نگونساری بخت — فریاد گر از لب جهد ارباب همم را
غم جست درونِ من و خونابهٔ ان زخم — بر چشم روا داشت برون دادنِ نم را
در سرمه فرو خفته گدایانه خروشیست — پیش آمده روز سیهی حرف و رقم را
گفتم که گدایم ز گدایان نشماری — در همنفسان نیز بود تفرقه هم را
در جوهرِ اواز که فردست، نه بینی — هنجارِ دم از زیر جدا ساخته بم را
هر چند به دربورهٔ عزت ز عزیزان — با خود بشفاعت نتوان برد قسم را
سوگند خورم گریه فروغِ گهر خویش — فیض از دم سوگند رسد صبحِ دوم را
من وانه ز شه جویم و شه معرفت از من — رخ جانب کشکول منست افسر جم را
هنگام گدائی فتد از شرم سوالم — لعل و گهر از لرزه ز دست اهلِ کرم را
بستم بتو دل تا ز تو بر من چه گشاید — محمول بود سود و زیان بیعِ سلم را
امید که زنهار ز من یاد نیاری — تا یاد نیاری که چه معنی‌ست اهم را
امید که بر من نگهداری نطرِ لطف — تا در نظرت جا نبود وجه اتم را
هنگِ دعا چنگ و نی و عود نخواهد — ابریشم این ساز کنم نالِ قلم را
تا چرخ کشد محمل برجیس، بقا باد — نواب فلک محمل برجیس شیم را

در ستایش مولوی محمدصدرالدین خان بهادر

(۱۸)

زان نمی‌ترسم که گردد قعرِ دوزخ جای من
وای گر باشد همین امروز من فردای من

چون توان در سایه ارامید کز جوشِ جنون
نخل چون طائر بپرواز است در صحرای من

گر جنونی هست، گوش، این همه سور از کجاست
نیست گر از خاکِ گلخن عنصر سودای من

از برون سو آبم، اما از درون سو اتشم
ماهی از جوی سمندر یابی از دریای من

مردم از من داستان رانند و از دورانِ چرخ
گشت صرفِ طعمهٔ زاغ و زغن عقبای من

بس‌که در بند گرانم تن ز هم پاشیده است
روزِ حشر از خاک خیزد فرد فرد اعضای من

گر بهم پیوندد اجزا چیست تا در تن دمند
منع بعث من کند دردِ روانفرسای من

روزگارم را به ناکامی شماری دیگر است
خود پس از روزِ شمار اید شبِ یلدای من

چون جرس کان را به تازی بسمه اویزان کنند
ناله می‌خیزد چون می‌جنبد دل دردای من

آن فعان سحرم که هم در عینِ حق پیش از ظهور
خواب از چشمِ ملائک رفته از غوغای من

ای که در تطقم روانی دیده‌ای دانی که چیست
می‌خورم خون دل و می‌ریزد از لب‌های من

در روانی رغبتِ سامع برد گفتار من

از گرانی زحمتِ خاطر بود کالای من
حوی من افسونِ رنجش خوانده بر احبابِ من
بخت من پیمانِ سازش بسته با اعدایِ من
ماند از چندی چنین از شرم اشکِ بی‌اثر
چشم تر ترسم شود ناسور پشتِ پای من
هرمن را گر شبی در کلبهٔ من جا دهند
جان دهد از وحشت دیوارِ دود اندای من
سامرادم دارد این افروبی خواهشِ به دهر
اب بر من بسته‌اند اری ز استسقای من
گر گذارد جبه را همسایه نسوان طعنه زد
لرزه در دیوار و در افگنده هایاهای من
نالم از درد دل اما چاره چون خواهم زکس
من که نتواند به گوش من رسید اوای من
مفشارم خون ز دل وانگاه مجمالم به روی
بو که دریابند پنهان من از پیدای من
با چنین انده که پر گفتم و دل خالی نشید
متفق گردید رای بوعلی با رای من
ان که چون خواهد به نامش نامه نامی ساختن
برنگارد عقل فعالش کرم فرمای من
دل بدین وصفم بیاساید سخن کوته کنید
انکه تنگ اوست بودن در سخن همتای من
صدر دین و دولت و صدرالصدورِ روزگار
میر و مخدوم و مطاع و والی و مولای من
گویم و ، نکته چنان در دلم نبود هراس
کیقباد و قیصر و کیخسرو و دارای من

موکبش چون مرجع عامست با گیر چه بحث
پرسشی دارد ارسطو می‌دود همپای من

عاجزم چون در ثنای دوست با رشکم چه کار
میروم از خویش تا گیرد عطارد جای من

خاکِ کویش خود پسند افتاده در جذبِ سجود
سجده از بهرِ حرم نگذاشت در سیمای من

صاحبا از یمنِ فیضِ روشناسی‌های تست
روشناس چرخ و انجم پایهٔ والای من

بر سر کوی تو از اندازه بیرون می‌رود
الماسِ روشنان چرخ و استغنای من

تیر پیشم در جنین سالی به مفتی همنشین
بگذرانی از نظر قرطاسِ استعنای من

من به مدح خواجه دستان سنج و دل مستِ سماع
نی غلط گفتم نه دل فرزانهٔ یکتای من

دوش در بزمی که ناهید از صفای آن بساط
گفت دستم گیر می‌ترسم که لغزد پای من

رند دُرد آشام غالب نام در ساقی‌گری
پارهٔ مشک و گلاب افزود در صهبای من

اینکه در وصفت سخن راندم رحیق مشکبوست
وین رحیقست ابروی ساغر و مینای من

گر ننوشم دیگر و در شیشه دارم پیش روی
بوی من از بس کوشی باشد روان اسای من

با تو خود را در دعا انباز نپسندم ولی
هست بر من هم سپاس طبع معنی زای من

چون نثار تست گر من نیز چینم عیب نیست

موجِ گوهر بر کنار افکند از دریای من
تا بود در دهر شور از مصرع عرفی که گفت
«اسمان صحن قیامت گردد از غوغای من»
در جهان تا جا بود خالی مبادا جای تو
در دلت چندان که گنجد باد خالی جای من

در ستایش نواب محمدضیاءالدین خان بهادر

(۱۹)

چه گوهرم که محیط از صفای گوهر من — بپای نغز نیارد گذشتن از سر من
به سدره طائر قدسی ز اشیان افتد — ز هولناکی صیت کشادِ شهپر من
به وقت وعظ سر عرشیان بود بر پشت — ز بس‌که عرش فروتر بود ز منبر من
تنزلست اگر گفته‌ام که در جامست — میء دو سالهٔ من سلسبیل و کوثر من
ز بحث غیب و شهادت چو بگذری دانی — که عین ثابتهٔ کوثرست ساغر من
ز فیض ناطقه نشکفت کز زمین خیزد — نفس بجای غبار از رمِ تگاور من
محیطم و ز لطافتِ که اب من دارد — چو مرغ ره به هوا میرود شناور من
ز روی رابطه انم که شخص بینش را — بود سیاهیِ چشم از سوادِ دفتر من
بسارگاری امد شد نگاه به چشم — روان به سوزن عیسی‌ست تارِ مسطر من
حماعتیست بهر شهر و ده فرومایه — ز افتاب فروشندگان به کشورِ من
صد افتاب توان ساختن به باریچه — ز ذرهٔ که بود در ضیای نیّرِ من
به این سپهر و به این مهر عالمی دگرست — من اسمانم و او مهرِ نور گستر من
من ان سپهر که دائم چنان که مهر به ماه — به مهر نور دهد نیّر منور من
من ان سپهر که هر دم رسد عطیهِ فیض — به سعداکبرِ گردون ز سعدِ اصغر من
حدیثِ مهر گزارم به ره که در رهِ مهر — ربود دل به غزل شاهدِ نواگر من
چو بود ان غزل از من بوجد جان دادم — زهی بریده گلوی مرا به خنجرِ من
به خواب دید شبی جویش را به بستر من — ستیزه جوی درامد پگاه از در من
نوید وصل وبم می‌دهد ستاره شناس — بکرده ژرف نگاهی مگر در اخترِ من
بگویم ار نزنی طعنه دوست هرجائیست — که سو به سو بهوا می‌پرد کبوترِ من

ز بس که جان به غمش ماند بر لبم همه عمر — بوقت بعث ندانست راه پیکر من
چنان مکن که ز فرسودگی فرو ریزد — بیا که باز کهن گشت خرقه در بر من
دل وفعان و نفس، هر چه بود خون گردید — ز من مترس که سوزنده نیست اذرِ من
نیم به وصل شکیبا بخویش محوم کن — در آبِ خصر فگن تا بمیرد اخگرِ من
ز دیدنِ تو گذشتم ز پرسشم بگذر — مباد موج زند خون ز دیدهٔ تر من
سپاس مشترک افتاده زانکه در رهِ شوق — به پشتگرمی من راه رفته رهبرِ من
اگرچه بر دروشم پاسِ هر روش دارم — چراغ دیر و حرم نورِ چشمِ صرصرِ من
چکد ز اینه‌ام خون که در هوای ظهور — به‌جنبش‌ست چو مژگان همیشه جوهرِ من
محیط نورم و نبود کنارِ من پیدا — نه دجله‌ام که ببینی ز دور معبرِ من
اگر به وایه گهرهای راز می‌خواهی — بیا به گدیه که نشمرده یابی از درِ من
منم خزینهٔ راز و در خزینهٔ راز — ضیایِ دینِ محمد کهین برادرِ من
به دین و دانش و دول ست یگانهٔ آفاق — به عمر کمتر و از روی رتبه مهترِ من
به مهر دل به برادر دهم نه یعقوبم — که پور خویش بود دلستان و دلبرِ من
سخن سرای تو آئین نوای را نازم — به ناله همنفسِ من، به شورِ همسرِ من
به نکته شیوهٔ شاگرد من بمن ماناست — صنم به صورت خود می‌تراشد اذرِ من
اگرچه اوست ارسطوی و من فلاطونم — بود به پایه ارسطوی من سکندرِ من
زمینِ کوی مرا اسمان کند هر صبح — طلوع نیّر رویش ز طرف منظرِ من
ز نسبتی که میان همست و ان ازلی‌ست — به ساز من بودش جلوه در برابر من
اگر شوم به مثل آتشی شراره فشان — شود به قاعدهٔ همدهی سمندرِ من
به بحر گر فتدم ره بود سفینهٔ من — به تخت گر بودم رای گردد افسرِ من
به مهر دوست دهم دل نشاط خاطرِ من — به کینِ خصم نهم رخ لوای لشکرِ من
گرم ز غصه تبه گشت کار مونسِ من — ورم ز کار فرومانده دستِ یاورِ من
زهی ز روی تو پیدا فروغِ دانش و داد — بدین فروغِ جهانتاب گشتهِ اخترِ من
نگاهِ نازِ تو نازم رساست بادهٔ من — سر کلام تو گردم خوش‌ست شکرِ من
ز تو که اینهٔ فیضِ صحبتِ اوی — هوای دیدنِ غالب فتاده در سرِ من

مرا ستودی و گفتی که من از ان توام — فدای ان تو بادا اقل و اکثرِ من
سعادت و شرف چون منی بعرضِ کمال — نه بس بود که بود چون تونی ثناگرِ من
من و دعای بقای تو واندرین دعوی — به مهر خاتم ال عباست محضرِ من
نمان به عرصهٔ دهر انقدر که ذکرِ دعا — در انجمن شنوی از زبان داور من

در مدح بهادر شاه

(۲۰)

گفتم حدیثِ دوست به قران برابرست — گرم به کفرِ خود که به ایمان برابرست
گو چرخ دشمنی مکن و بخت سرکشی — خود خواهشِ محال به حرمان برابرست
هنگامه گرم سازیِ کوشش بجا نماند — خون همچنان بناشِ سوزان برابرست
در راهِ عشق سنه زمین سای دیده ام — ان بقه را که کوه به کوهان برابرست
غوغای رستخیز به گوشِ شهید عشق — با لحن و صوتِ مرغ سحر خوان برابرست
بی دستگه نیم که هنوز از هوایِ وصل — شوریست در سرم که بسامان برابرست
با چاره گر بگوی که تیمار پیش کش — دردست در دلم که به درمان برابرست
زین موجِ خون که می‌گذرد دم بدم زسر — دستار من به لالهٔ نعمان برابرست
کین‌های اشکار که سرجوشِ ناز اوست — در ذوق با نوازشِ پنهان برابرست
نی وعده‌ای نه پرسشِ رازی نه شکوه‌ای — داغم ز نامه‌ای که به عنوان برابرست
نی کف گرفته سعد و نی لب ربوده بوس — در ناخوشی وصال به هجران برابرست
بیوسته پرفشان و نه جسته ز اشیان — پروازِ من به جنبشِ مژگان برابرست
تن زن ز شکر و شکوه که در مسکِ رضا — راحت به رنج و سود به نقصان برابرست
ترکِ وجود گیرِ سخن در سجود چیست — بگذر ز طاعتی که به عصیان برابرست
در دیده‌ای جریده روانِ یگانه بین — کثرت به خوابهایِ پریشان برابرست
حاروب لا بیار که این شرکِ فی‌الوجود — با گردِ فرش و سینه به ایوان برابرست
ذاتِ حقست واحد و هستی‌ست عینِ ذات — بزمِ جهان به مجمع اعیان برابرست
غالب مهل تصوف و هنگامه گرم کن — نالِ قلم به شمع فروزان برابرست
بالد به خویش خواجه چو گوئی سخنورش — غافل که این ترانه به بهتان برابرست
نی هر ترانه سنج بکیسا نوا بود — نی هر سخن سرای به سحبان برابرست

نی هر شتر سوار به صالح بود همال — نی هر شبان به موسی عمران برابرست
نی هر که گنج یافت ز پرویز گوی برد — نی هر که باغ ساخت به رضوان برابرست
گفتی که این و ان بود از نطق مایه ور — این در شمار شیوه نه با ان برابرست
گیرم که هر گیاه برد ز ابر و بادِ فیض — خر زهره کی به سنبل و ریحان برابرست
امروز من نظامی و خاقانیم به دهر — دهلی ز من به گنجه و شروان برابرست
مقصود گردشست بلندی فرو گذار — دکان من به گنبدِ گردان برابرست
سلجوقیم به گوهر و خاقانیم به فن — توقیع من به سنجر و خاقان برابرست
تیغ مرا اگرچه بود خفته در نیام — پولاد با بدخشِ بدخشان برابرست
چون اب ایستاده و موج دما دمش — وامانْدنم ز پویه به جولان برابرست
دشت مراست لالهٔ خودرو چمن چمن — تمکین من به کوشش دهقان برابرست
روح‌اللهم جلیس و به دیر از فروتنی — رختِ تنم به بسترِ رهبان برابرست
کلک مرا سوادِ سویدا مثالِ نطم — با سرمهٔ دیار صفاهان برابرست
در عرصهٔ قلمرو فکر از محیطِ نطق — جوی بریده‌ام که به عمان برابرست
گر من سکندرم تو هر اثینه خضر باش — گفتار من به چشمهٔ حیوان برابرست
در مطلعِ دگر سخن از راز سر کنم — هر بیتِ این قصیده به دیوان برابرست
گر ماهِ نو به ابروی جانان برابرست — کو جنبشی که گفته شود هان برابرست
یا رب جبین کیست که از بس به سجده — باقی به ابروی مهِ کنعان برابرست
چون مه شود بگوی که ماند همی بگوی — در پیکرِ هلال به چوگان برابرست
در شب چرا تهیست بروز ار پدید نیست — چون ماه نو به طاقِ شبستان برابرست
نی نی ازین که هیچ ندارد ز نقل و می — گوئی به طاق کلبهٔ ویران برابرست
زین سیمیا که زورقِ سیمین دود بر اب — هر کوکبی بدیدهٔ حیران برابرست
بالای طفل یکشبه در خم ز راستی — باقامت خمیدهٔ پیران برابرست
وقتی که از گرانی بارِ ثمر خمد — با شاخ نخلهٔ ثمر افشان برابرست
چون اسمان در اثنه ماند به پیل مست — این با کجک به هیئت و عنوان برابرست
محرابِ مسجدست بیا تا ادا کنیم — ان طاعتِ قضا که به تاوان برابرست

با پشت کوز و نعل سمند و رکاب رخش — در پیشگاه مرد ادا دان برابرست
قلاب شست ماهی و خمِ کمند شیر — در حوت و در اسد دمِ جولان بر برست
بن بیم دائره که فرو ریخت کلکِ صنع — با نصفِ طوق و دورِ گریبان بر برست
بر دستِ شاه تیغ و کمان راست جایگاه — یا تیگ و با کمان بچه برهان برابرست
دانم نه تیغ مصقلهٔ تیغ پادشاست — نشکفت گر به تیغ بدینسان برابرست
اندازه دان کسیست که گوید هلالِ عید — با ناخنِ بریدهٔ سلطان برابرست
خم پایه بوطفر که نه میزانِ اعتبار — اورنگ وی به تختِ سلیمان برابرست
شدنز شه ز رخش به رفتار تیزتر — سرهنگ شه به رستم دستان برابرست
گر شاه را ز عونِ الهی به رزمگاه — پیراهنِ حریر به حفتان برابرست
بد خواه را ز اشتلمِ خار خار خوف — دل در خراشِ سینه به پیکان برابرست
کیوان ندیده‌ای که بود دیدنِ بام — گفتی که بامِ کاخ به کیوان برابرست
جستم ز افتاب پرستان نشانهٔ — گفتند شه به مهرِ درخشان برابرست
نزدیکی ز دور به دارا نشان دهم — مازد به خوشتن که به دربان برابرست
هم کعبه بر زمین بود و هم سریرِ شاه — در هر دو پله بار به میزان برابرست
در مدحِ شه معرفتِ شاهم به معرفت — یا شبلی و جنید به عرفان برابرست
هم پادشاه عالم و هم غوثِ اعظمی — دارالخلافه از تو به گیلان برابرست
بر گردن سران به مثل گر نهی قدم — سرپیچد انکه از تو به صنعان برابرست
اهریمنیست با تو دم از دشمنی زدن — مهر تو با محبتِ یزدان برابرست
رخش تو سیمیای بهارست در خرام — گردِ سمش به سنبلِ پیچان برابرست
لطف تو کیمیای وجودست در نمود — تن در نظاره گاه تو با جان برابرست
جلدوی سینه کاوی من در ثنایِ شاه — هر چند مشکلست به اسان برابرست
با انکه بر سریر شه افشانده‌ام ز کلک — این نکته‌ها که با ثر و مرجان برابرست
اینکه مرا ز خجلت گفتار نارسا — جوشِ عرق به موجهٔ طوفان برابرست
اری قبول عذر گناه از گناهکار — با صد هزار بخشش و احسان برابرست
با چون منی گرایشِ همچون توئی به مهر — گر اندکست هم به فراوان برابرست

تا اهتمام نیّر رخشان به بذلِ نور — در شهر و باغ و کوه و بیابان برابرست
بادا بقای شه که به فر فروغِ بخت — دیهیم شه به نیّرِ رخشان برابرست

در مدح بهادر شاه

(۲۱)

حورشید به بیت‌الشرفِ خویش درامد — زانسان که شنهشاه به اورنگ برامد
دارای فریدون فر فرزانهٔ فرخ — کز فر فراوان لقبش بوظفر امد
همتای جهاندار نبینی به جهان در — کز فره و فرهنگ جهانی دگر امد
در حضرتِ شاهِ همه دان و همه ارای — کاندر همه جا در همه بخشی سمر امد
حورشید به دریوزهٔ دیهیم رخ اورد — بهرام طلبکارِ کلاه و کمر امد
از پیشگه مهر بود پیشکشِ شاه — هر گوهر رخشنده که از کان بدر امد
با خاکِ در شاه ز خورشید مزن دم — از ذره سخن گوئی که خورشید گر امد
با ذرهٔ خاکِ درِ خسرو چه کند مهر — خود روشنیِ مهر ازین خاک درامد
مهر از شرفِ خویش به من داد نشانی — وانگه به نظرگاه شهم راهبر امد
ان وعده که فرداست هم امروز وفا شد — کایمک رخِ رخشندهٔ شه در نظر امد
این دید گرانمایه به هر دیده نبخشند — منتِ کش چشمم که حقیقت نگر امد
با کوس و علَم علم و هنر چون نکند جمع — شاهی که به فرهنگِ خرد نامور امد
با لعل و گهر جود و کرم چون ندهد ساز — شاهی که به فرتابِ نظر مهر فر امد
در عهد وی اسیب جزین نیست که گویند — بر کشتی درویش ز موجِ گهر امد
از راهِ کرم پایهٔ اهلِ هنر افزود — از رویِ خرد کار روایی هنر امد
هر جا که سپه برد زمین موجهٔ خون زد — هر سو که رخ اورد نویدِ ظفر امد
رازِ دلِ سودا زده در سینه نگنجد — اندیشه به اهنگِ غزل پرده درامد
بر نعشِ من از ناز و ادا مویه‌گر امد — تا روز فرو رفت شبِ هجر سرامد
ما را به ستم کشت و فریبد دگران را — در حلقهٔ ماتم ز رهِ لهو درامد
تنگست رهِ عشق بیا تا بنمایم — خون می‌چکد از بادِ گزان رهگذر امد
تا می چقدر جوش به خم زد که درین دور — ما را به نخستین قدح اندر کدر امد
ساز طربم تا چه نوا داشته باشد — چون زخمه و تارش ز رگ و نیشتر امد

او زه شـــنیدیم و ندیـــدیم همانـــا — معشوقه نوائیست که از پرده برامد
چون جبر به گرایش مپرستند بلا را — چندان که بلا بیش طرب بیشتر امد
دیگر ره بیرون شد جوناب نبودست — در خستگی دل فرح از چشم تر امد
خنجر به‌کفِ دشمن و نشتر به کفِ دوست — سودارده عشق ترا خون هدر امد
یک شعله بودعم که از ان شعله به تقسیم — دود از دم و سوز از دل و داغ از جگر امد
غالب به ادب‌ر ش که در بزمِ شهنشاه — فرشیست کش از اطلس چرخ استر امد
این مطرِ اقبال بدان پایه بلندست — کز گردشِ سر شخصِ خرد را خطر امد
در دانش و بینش ز شهنشه سخن ارم — کش دیده و دل مایه ده یکدگر امد
دل اینه و دیده بود جامِ جهان بین — هنگامهٔ اسکندر و جمشید سرامد
دارم به سویدای دلش کاین ورقِ راز — مجموعهٔ احکام قضا و قدر امد
هر کس که ز مشکین نفسی‌های و دم زد — چون سایه سواد ختنش بر اثر امد
در رهگذر مدح تو چندانکه زدم گام — چون سزه رهِ سطح فلک بی سپر امد
با ید ز رخشِ تو سخن رفت و فروماند — با ابر ز ایثار و گفتیم تر امد
ران روی که ماند به رخشِ راه غلط شد — گر زخم بداندیش ترا بر سپر امد
بدخواه ترا کش خطر از عالمِ بالاست — چون پرتوِ مه سیل ز دیوار و درامد
انی که به‌ایِ کنکِ تو چون خامهٔ تقدیر — برگار کشانی رقم خیر و شر امد
نی نی همه خیری تو و خیرسیت که در — اقبالِ تو اعدای ترا جانِ شکر امد
شرّ نیست جز امرِ عدمی کز رهِ هستی — خیرست دمِ خنجر اگر تیز تر امد
ران رو که نه از زمرهٔ ارباب ربائیم — در مدح و دعای تو سخن مختصر امد
گر خود همه یک روز بود هستیِ خونین — حوش باش که عهد توهم ان را سحر امد
در خاتمه ورزم روشِ شرط و جزا نیز — کاین شیوه در ائینِ دعا معتبر امد
تا نامردِ صبح شناسند دمیدن — تا در صعتِ روز سرایند برامد
هر روز بدان جلوه برایی که سرایند — «خورشید به بیت‌الشرفِ خویش درامد»

در مدح بهادر شاه

(۲۲)

دوش در عالمِ معنی که ز صورت بالاست

عقل فتال سراپرده زد و بزم اراست
خواند از دیدهوری دیدهوران را به بساط

تا ببینند که اسرار نهانی پیداست
رازِ هفت اختر و نه چرخ پژوهند اینجا

در دبستان نتوان گفت که پرشش عوعاست
بر لب راز پژوهان نه سزد مهرِ سکوت

سعدی میکدهٔ هوش ربان گوناست
دانش اندوز نباید که شکوهد ز سؤال

راهِ عجبه بشکفه و گلزار صاست
زر پراکنده و گنجور ترازو در دست

ما که شهم ز مه رحمت ایثار و عطاست
چون به دشش نتوان گفت توانگر بمپ

لا جرم هر که گدای در ما نیست گداست
رهروانی که بهنجار شناسا بودند

ناگه از خویش رمیدند که یارب چه صلاست
اندران حلقه بدین فتنه هزاهز رو داد

وندران زمره بدین زمزمه غوغا برخاست
که نداریم درین دائره اهنگِ سماع

حاصل ما ز سی و چگ همین صوت و صداست
کیست تا جرعه کش بادهٔ تحقیق شود

الحذر الحذر ای قوم که می هوش رباست
این فریبنده سخنهای شناساتی راز

نشناسیم که ما را سخن از برگ و نواست
چون کس از همنفسان زخمه بر ان تار نزد

من که ارادیم انداز ورم از خویش اداست

رفتم اشعته و سرمست و پس از لابه و لاغ
گفتم اینک دل و دین گفت خوشت باد کجاست
گفتم اسرار نهانی ز تو پرسش دارم
گفت جز محرمی ذات که بی چون و چراست
گفتمش چیست جهان گفت سراپردهٔ راز
گفتمش چیست سخن گفت جگر گوشهٔ هست
گفتم از کثرت و وحدت سخنی گوی به رمز
گفت موج و کف و گرداب همانا دریاست
گفتم ایا چه بود کشمکش رد و قبول
گفت اه از سر این رشته که در دست قضاست
گفتمش ذره به خورشید رسد گفت محال
گفتمش کوشش من در طلبش گفت رواست
گفتم ان خسرو خوبان به سخن گوش نهد
گفت گر گوش نهد زهرهٔ گفتار کراست
گفتم از بالش پرچاره ندارد سرمن
گفت هر سر که چنینست سزای سرپاست
گفتم از اهل فنا گر خبری هست بگوی
گفت این قافله بی گرد ره وبانگ دراست
گفتم از داغ چه خیزد که نهندم بر دل
گفت چون درد گرانپای شود داغ دواست
گفتم افسوس که کمتر دهدم داد سپهر
گفت خاموش که در داد نگنجد کم و کاست
گفتم ان بیت که همواره سرائی از کیست
گفت غالب که هم از غالب اشعته نواست
گفتم از چیست که چون شمع گدازد نفسم

گفت ای جان پدر روشنی طبع بلاست
بره بیت شرف مهر چرا شد گفتم

گفت کاشانهٔ سرهنگ شه هر دو سراست
سوطفر قبلهٔ آفاق که در مسکِ شوق

هر که رو سوی تو دارد نه جهت قبله نماست
همه عالم عدم و ذات تو برهانِ وجود

الفی سر سر «لا» چون بفرانند «الا»ست
مادرش کور کند هر که بزاید احوال

بس‌که در عهد تو فرخم دو سی برخیزد
سایه خود همره شخصست و توئی سایهٔ حق

سجده گر پیش تو آریم نه جا که نجاست
سایه چون لازم شخصیت دو تا یعنی چه

نیست همتای تو موجود که ابرد نکند
بس‌که از فیضِ تو نالید بهاران بر خویش

موج گل دم کرفتاری مرغان هوس
نشنوم صوتِ مزامیر و ضرورست سماع

لا جرم خامه به گنگ غزل پرده سراست
گر همین جوش بهارست چه حاجت به صباست

که خود از تنگی جا پیرهن غنچه قباست
خاک را سبزه هر آئینه به گردون رو کش

تاک را خوشه همانا به ثریّا ماناست
رنگ گل بس‌که فراهم شده در طبع نبات

رستنی گر همه برگست و گر خار حماست
گل شمر گر به گلستان همه سنبل بینی

خون ز گرمی چو رند جوش و نسورد سوداست

سایهٔ نخل فزون گشت سوداش در دهر
بس‌که در روز بیفزود ز شب هر چه بکست

گر فصایش شمری جمله پر از گل نگری
ان تفاوت که در اندیشه ز گل به گیاست

دم نظاره چو لبلاب بپیچد به شجر
بس‌که از فیض نمو تار نگه بهره رباست

بست نامه با سبزه و گل خاص نماند
خود سخن ختم نگردد اگر از نشو نماست

صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال
که نظر نیز رهین مدد اب و هواست

در سر ذرهٔ هر خاک هوای دگرست
هان و هان سبزهٔ نوخیز مگر ظل همماست

سخن از طل همما رفت دگر یاد امد
مدح شاهشه والا که سزاور ثناست

اسمان پایه شها چرخ برین بارگها
ای که روی تو هر اثینه نظر گاه خداست

جان فشاندن به رهت زندهٔ جاویدم کرد
در صفِ صوفیه گویند بقا بعد فناست

بندهٔ ساده دلم بندگی اتین منست
از تو پرستش نه و از بنده پرستش بسراست

بر من از بخت نکوهیده چه سنجم چه گذشت
بر من ار چرخ فرومایه چه گویم چه حفاست

هر چه با شوق ملایم نفتد مرگ دلست
هر چه بر طبع گوارا نبود جان فرساست

خانه از سیل بیفتد بود ار سیل بهار

اتـــش از اب بمیـــرد خـــود اگـــر اب بقســـت
رنـــج ایـــن نـــشاء گرانپـــای نـاشـــد چـــدین

بـــر مـــن ان مـــی‌رود امـــرور کـــه گـــوئی فرداســـت
خـــون چکـــد خاصـــه از ان دل کـــه خراشـــی دارد

ورنـــه در ســـینهٔ دل هـــر کـــه ببینـــی درد اســـت
بـــس‌کـــه گـــم گـــشت ز تـــاریکی و تنگـــی گـــویم

مگـــر ان کلبـــه کـــن مـــن داشـــتمی در صحراســـت
اینکـــه بینـــی و نپرســـی کـــه چـــه خـــواهی سهلـــست

اه! ار ان دم کـــه نبینـــی و بپرســـی کـــه کجاســـت
رشـــحه بـــر مـــن بچکـــان بـــادهٔ گلرنـــگ بنـــوش

خرعـــه بـــر خـــاک فـــشاندن روش اهـــل صفســـت
اثـــر تربیـــت تـــست کمـــالم بـــه ســـخن

زار مپـــسند بـــدین ســـحر بیـــانی کـــه مراســـت
فـــیض حقـــست قبـــول ســـخن و شـــادی فـــتح

بـــه قلـــم نـــارم اگـــر تکیـــهٔ موســـی بـــه عـــصاست
همچـــو مـــن شـــاعر و صـــوفی و نجـــومی و حکـــیم

نیـــست در دهـــر قلـــم مـــدعی و نکتـــه گواســـت
ذوق مـــدح تـــو بـــر ان داشـــته باشـــد کـــامروز

رگ اندیـــشه زدم گـــر چـــه قمـــر در حوراســـت
اینکـــه خـــور در حمـــل و مـــه بـــه دو پیکـــر باشـــد

هـــست تـــسدیس و همـــایون نظـــر مهـــر فراســـت
بـــاده بـــا نیـــر اعظـــم زده کیـــوان بـــه حمـــل

همنـــشینی بـــه شهنـــشه ز کـــشاورز خطاســـت
زهـــره دیـــدم بـــه حمـــل تـــن زدم از خبـــث زحـــل

هـــر شـــه مطربـــه اورده نـــه دهقـــان تنهاســـت

قصی چرخ که در خوشه بود واژون پوی
متحیر که چرا اوج دو مالش یکجاست
چون فرود آمده مربخ به منزلگه ماه
کسهٔ پک طرب گاو سپهد نه رواست
تا چه افتاده که در خانهٔ قاصیت دیر
پرسش واقعه‌ای هست اگر پرسی راست
کشته در دل و اسد روی برو خاده نورد
دب و راس که از طالع و غارب پیداست
سوحش انه گهر افشانی نال قمم
یا رب ابشحور این ابر کدامی دریاست
تا چه در راه فشانده است که از کثرت شوق
می‌رود خامهٔ من پیش ولی رو به قفاست
نست در رهروی از سایه و سرچشمه گزیر
حامه رهرو بود و سایه و سرچشمه دعاست
تا قضا نسخهٔ اجمالی اثار قدر
تا قدر صورتِ تفصیلی احکام قضاست
محملا مهبط انوار الهی باشی
کنچه خواهد ازین جمله مفصل پیداست

در مدح بهادر شاه به روز عید فطر
(۲۳)

[illegible] می نوش که بر من گر باده حرامست
[illegible] کر بوی گل و باده فرح بخش مشامست
[illegible] در حلقهٔ میم و شکن طرهٔ لامست
[illegible] سحر سحن ار سقی‌طاوس حرامست
[illegible] هر چند من ر رشک بگویم که چه نامست

زلفش نگر انگه بمن شیفته بمای — گر سنبلِ فردوس چنین غالیه فامست
دی نوبتیِ شاه گهِ شام دهل کوفت — کامشب به جهان خاتمهٔ ماه صیامست
گوئی رمضان رفت و شبگیر و درین راه — منزلگه دیروز همان سرحد شامست
از فرخیِ عید و تماشای مه عید — در نغمه سرائیست اگر خود لبِ بامست
گر خلق به انگشت نمایند مه نو — مارا بکف از ساغر می ماه تمامست
هر شب غم ان بود که چون صبح زند دم — بر خاک بریزیم اگر اب بحامست
امشب چه غم از صبح که در انجمنِ ما — افطار به گلبانگ می اشامیِ شامست
عیدست و صلای خور و نوش‌ست جهان را — می روزه نباشد که درین روز حرامست
از روزه اگر کوفتهٔ باده دوا گیر — این مسئله حل گشت ز ساقی که امامست
می نوش و میندیش و مکن شرم که در ثُر — میخواره بود حاکم و واعظ ز عوامست
واعظ دل مرده سفیدست ردایش — خود لوح مزاریست که از سنگِ رخامست
لب تشنگیِ بادهٔ گلرنگ ندانست — ان خواجه که امروز در ایثار طعامست
خود وجه می از قیمتِ حلوا نبود بیش — الات سفالینه بهایش دو سه دامست
اهنگ تو در زمزمه دل می‌برد از کف — هین مطرب مرغوله نوا اینچه مقامست
هان همدمِ دیرینه که غمخوار منستی — رو باده به چنگ ار اگر خود همه وامست
وام ار نتوان خرقه و سجاده گرو کن — لیکن ز می پخته به ان باده که خامست
ان باده که از رایحه قوت دل و جان‌ست — ان باده که از ذائقه سود لب و کامست
امید که چون بنده تنکمایه نباشی — می خوردن هر روزه ز عادات کرامست
هشدار که در مستی اگر پای تلفزد — زین زاویه تا میکده میدان دو سه گامست
گیرم که نشاط امده چون مرغ به پرواز — اخر نه تو صیاد و قدح حلقهٔ دامست
در دایرهٔ دور قدح دیر نگنجد — ساقی گری اوردنِ جام از پی جامست
چون بیخودیم روی دهد یک قدح از می — در جیب فرو ریز که این حقِ مسامست
گویندکه گردون دگر ارد رمضان را — تا یازده مه خود سخن از شرب مدامست
اری ز عطای شه جم کوکبه ما را — نعمت بکمالست و تنعم به دوامست
سلطانِ فلک رخش بهادر شه غازی — کش ابلق ایام درین دایره رامست

گردنده فلک بنگر و خورشید درخشان — شه رایض این توسن زرّینه ستامست
عیدست و دم صبح و بود انجمن ارای — شاهی که درش قبلهٔ جمهور انامست
عامست زمین بوس شهنشاه درین روز — از بنده سوی قیصر و فغفور پیامست
والا حنف شاه جهان بین و شکوهش — از شوکتِ محمود چه گویی که غلامست
ی شاه سخنور که به احیای معانی — کار سخن از معجز نطق تو بکامست
ایمان به دلاویزی گفتار تو داریم — مارا چه اگر نظمِ نظامی به نظامست
با مطرِ اقبال تو اوجیست که ان را — از سبزهٔ گردون خط پشتِ لب بامست
تا فرق توان کرد خدا را ز خداوند — در پیش‌شه از ما عوض سجده سلامست
با سعر شه ساغر خورشید سفالست — با خنجر شه خنجر مریخ نیامست
در بزمِ ندیم تو اگر تور و پشنگست — دو رزمِ زبون تو اگر رستم و سامست
بدخواهِ تو در بد روشی عاد معادست — سرهنگ تو در تیغ زنی سامِ حسامست
دربورهٔ سیم و زر و لعل و گهرم نیست — گفتار مرا جایزه تحسین کلامست
عالب چه زند دم ز دعا کز تو خود او را — توقیعِ ثنا خوانی و اقبال مدامست
دورست همی چشم بد از روی تو وانگاه — این نامه که زد خامه رقم زخم نیامست

در مدح بهادر شاه به روز عید قربان
(۲۴)

دمی که گشت نوامندیِ تماشا را — سپیدهٔ سحری غازه روی دنیا را
به دلکشایی رفتارِ زخمه مطرب بزم — گشود راه برون شد ز ساز اوا را
فروختم متاعِ سخن بدین فریاد — که مژده باد شناسندگانِ کالا را
ز احر بندگیِ بت گذشتم، ان خواهم — که نشنوم ز رقیبانِ دیر غوغا را
چرا بود که سکندر رود به تاریکی — فشرده‌ام بخرابات لای پالا را
قراداد چنین بوده است پندارم — که روزِ خوش ننمایند چشمِ بینا را
عیارِ کعبه روان تا به تشنگی گیرند — نداده‌اند دران دشت راهِ دریا را
در ابه کلبهٔ ویران ما که پنداری — ز شش جهت بهم اورده‌ایم صحرا را
ز سرنوشت جدا نیست نامهٔ اعمال — طرازِ صورت دی بوده است فردا را
به عهد خویش سگالم هلاک هفت سپهر — بن دهند مگر کاروبار ابا را

به درزی آمده هندوی غم به کعبهٔ دل
که برکند حجرالاسود سویدا را

هزار دوزخ سوزنده در قفا مانده است
همی برد به ستم تا کجا برد ما را

ز رازِ اختر و گردون چه دم زنی که هنوز
همی ز هم نشناسی ستان و دروا را

برو مصوری آموز تا چو کار کنی
دران میان نگری روی کارفرما را

ز دست رفته عنانم به عالمی که دران
به رشته ریش کند طفل پای عنقا را

خمی ز باده مرا بود از عزیزان پرس
که ریختند پس از من به خاک صهبا را

نه‌خون‌چکیده ز ریش و نه‌وده دیده زپیش
ز چاک سینه چه ارزش فزود خرما را

تو ای که چون به عدو طرح اشتی فگنی
به من در افتی و پرسی طریقِ حلوا را

بهق تلخی، زهراب گم که نوشم باد
ز بوسه بر لب من ریز من و سلوی را

بهای دل نشماری فزون ز نسیم نگاه
مگر فروخته باشم متاعِ یغما را

دمی که ولولهٔ رستخیز انگیزد
ز خوابگاهِ لحد طفل و پیر و برنا را

روان درایی و در عذر ان ادای خرام
بحل کنند ستم‌های بی محابا را

فزاید ان همه جرات به وانموده نظیر
که اهلِ حشر شفاعت کنند لیلی را

وگر به جایزه ان طرهٔ خم اندر خم
نهند در کفِ شوقم نه زلفِ حورا را

بساطِ عیش ز جنت برم به پایهٔ عرش
به بیخودی نشناسم ز سدره طوبی را

تو مهر پیشه ولی بندِ غمِ نه اغوشست
چراست کاین همه درهم فشردهٔ ما را

دگر زبانه دمی نامد از عدم بوجود
چه روی داد روان‌های ناشکیبا را

به جلوه گاه شهود امدم چرا تنها
مگر نیافته باشم به غیب همتا را

دگر بود ز چه ناید نه اندرین محفل
شکسته‌ایم به روی بساطِ مینا را

بگفته‌ام که مکن قبلهٔ دعا از نود
ولی چه سود پراگنده کردن اجزا را

مشو ستاره پرستار کافتابی هست
فروگرفته فروغش نهان و پیدا را

بدان که از رهِ صورت نه از رهِ معیست
ز هم جداست اگر قلبه گبر و ترسا را

مراست قبلهٔ حاجات و کعبهٔ اعمال
یگانه‌ای که به بزمش گشوده‌ام جا را

روم به گرد سرش گردم ارچه بی ادبیست
بهانه ساخته‌ام رسمِ عید اضحی را

مگو که گرد سر پادشاه گردیدن
نه درخورست جز ان چتر اسمان را

نه کعبه رشک برم زان که در دلم گذرد — که کعبه داشته باشد خود این تمنا را
ز من بپرس هر ائینه کان جهانیان کیست — مساد نام بری کیقباد و دارا را
فروغ اختر دیبا و دین بهادر شاه — که اختران به درش سوده‌اند سیما را
جهان دانش و بینش که در جهانداری — فزوده فره و فرهنگ لفظ و معنی را
ز دیر باز تماشائیان خبره نگاه — گزیده‌اند غلطهای راست مانا را
فصا درجهٔ مینو گشوده در نی بست — هوای کاخ مصور بود زلیخا را
رح محدرهٔ دین ندیده در مستی — کشیده‌اند در اغوش زال دنیا را
طراز کسوت نام اوری شناخته‌اند — لوای و مسند و تاج و نگین و تمغا را
حدایگن سلاطن به شیوهٔ تحقق — گسست بند روش‌های ناشناسا را
برغم تختِ سلیمان که بر هوا می‌رفت — به روی اب همی گسترد مصلا را
نه عکس خاتم جم کاهرمن ربود از وی — همی نهد به نگین خانه چشم بینا را
بهای خاک درش می دهند اب حیات — بران سرم که برهم ز نیم سودا را
ز نظم شاه چگوئی مگر فرود اری — پی مثال ز اوج فلک ثریا را
ز شاه معجزه ان دم طلب که در جنبش — به گاهواره سخن گو کند مسیحا را
نه در بهار گر در خزان سحرگهی — نه فرض سوی گلستان رود تماشا را
نه یمن مقدم حقان به صحن باغ نبات — برد ز نامیه از بس‌که قسط اوفی را
حورد به چرخ سرش ناگهان اگر فراش — فراز سبزه نهد تکیه گاه دیبا را
دم افاده ز حکمت چنان سخن راند — که بنگرند ز صورت حدا هیولی را
نه از مشاهده مانا که از شنیدن اسم — نشان دهد که چه در دل بود مسمی را
رهی ز روی شناساوری شناساگر — رموز تفرقه و جمع و «لا» و «الا» را
چو بحر و موج و گرداب در نظر دارد — شهود ذات و صفات و شیون و اسما را
روا بود که در اندیشه انحصار کند — تجلیاتِ کمالاتِ حق تعالی را
شدم خموش دگر لب چه می‌گزی غالب — من ان نیم که نفهمیده باشم ایما را
گریزگاه جز این جاده رهگذار نداشت — گذر به مطلق صرفی فتاد انشا را
نشاط ورزم از انجامش ثنا به دعا — بدین پیاله کشم بادهٔ تولا را

وجود تا نشود جز به چشم بینش را — نمود تا نشود جز به لفظ معنی را
به دهر صورت پیوند لفظ و معنی باد — طراز نام شهنشاه و طرز طغرا را
ز روی ضابطه مدت ار بود یک روز — سزد عمر شهنشاه عالم ارا را
که سعی سبز ثوابت به حسب رای حکیم — در اورده به بشارگاه شور، حورا را

در مدح بهادر شاه ظفر

(۲۵)

دیگر بدان ادا که وزد در بهار باد
دارد به پویه کلک مرا بیقرار باد

وقتست کز تراوش شبنم مهر
گوهر فشان شود به سر سبزه‌زار باد

وقتست کز شگرفی آثار نامیه
بندد حنا زلاله بدست چنار باد

وقتست کاورد ز ره اورد نوبهار
بی‌جام و انگبنه مئ بی‌خمار باد

یا محتسب بگوی که مستی گناه نیست
زین پس بجای باده خورد باده خوار باد

گنج روان باد کند ناپدید خاک
رازِ نهان خاک کند اشکار باد

بود از گهر به بطن صدف نقشبند ابر
گشت از شفق بر اوج هوا لاله کار باد

از تنگ ورزی گل و نسرین با همست
در رهروی خورد به خیابان فشار باد

سوسن کشیده خنجر و سنبل نهاده‌دام
نه شگفت کز میانه روش بر کنار باد

گل این که خست در گذر باد و همچنان

خنده به عشوه تا نشود شرمسار باد

وقت انکه پوی پوی بهرسوزخاک راه

انگیختی غبار به نیروی کار باد

بینی که سبزه‌زار هم بر هوا رود

انگیزد از بسیط زمین گر غبار باد

از گونه گون شقایق و از رنگ رنگ گل

زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد

سنبل چرا ز غصه نپیچد به خویشتن

کش جز به سبزگی ننهد در شمارد باد

در باغ و راغ بهر نمود شکوه خویش

دارد هوای پرورش برگ و بار باد

فرجام شادی خود از اندوهی نهال

بیند دمی که بگذرد از شاخسار باد

صبر از نهاد خاک بدر برد نوبهار

تا رشک بر زمین نبرد زیبهار باد

زین بعد رنگ را نتواند نهفت خاک

زانسان که بوی را نبود رازدار باد

سگر قماش سبزه که بافد ردای خضر

بی انکه بود را بهم ارد بتار باد

با اب در سپارش گل شد سخن دراز

هر لمحه هرزه نگذرد از جویبار باد

با عطر پیرهن نگراید زبوی گل

عشاق را نمانده دگر غمگسار باد

یا سرو سنج سنجد و گل پیرهن درد

رقص از تذرو جست و سرود از هزار باد

نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست
نامش نهادماند درین روزگار باد

زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت
ماند به پرچم علم شهریار باد

سلطان ابوظفر که ز بیم سیاستش
خم خورد از چراغ سر رهگذار باد

خورشید فرد دفتر اچار رای اوست
اینک ربوده این ورق زرنگار باد

در بزمگه نهاد بفرقش نسیم گل
در رزم جا فتاده زتیغش فگار باد

بادست رخش شه که دهد خاک مال خصم
آسان ز قوم عاد بر ارد دمار باد

با بادپای شاه گر از روی داوری
در ره بهد نشان و در اید به کار باد

تازد بدان شتاب که در بازگشت وی
گردد همان بگام نخستین دوچار باد

نازم بدان همای همایون اثر که هست
در کارزار اتش و در خارزار باد

در رهگذار قوج نگر گرد باد را
کز بیم ترکتاز خزد در حصار باد

افتاده گر به طرهٔ گردِ رهش گره
گردید شانه‌وش همه تن خار خار باد

صبحی به فرخ انجمن شهریار یافت
از بهر کارسازی نوروز بار باد

افشاند لاله و گل و ریحان در انجمن

کـــز دیـــر بـــاز بـــود دریـــن انتظـــار بـــاد

بعـاره چـست گـر نـه بـه آئـین فشانده شـد

کـــاورده عـــذر خـــواه کـــف رعـــشه دار بـــاد

در عـــرص رنـــگ و بـــوی ریـــاحین بهـــار را

باشـــد بـــه پیـــشگاه چمـــن پیـــشکار بـــاد

در مـــدح شـــه روانـــی طـــعم نـــه بـــاد صـــبح

مانـــد بـــه شـــرط انکـــه بـــود مـــشکبار بـــاد

در بـــزم گـــاه نظـــم ز دود چـــراغ مـــن

بانـــد شـــمیم نافـــهٔ مـــشک تتـــار بـــاد

از جـــش قلـــم بـــه کمـــگـــاه فکـــر مـــن

باشـــد فرشـــته صـــید و ســـلیمان شـــکار بـــاد

ز بحـــت تیـــره طـــع روان مـــرا چـــه بـــیم

خـــوش بگـــذرد ز خلـــوت شـــبهای تـــار بـــاد

بیـــرون زمقتـــضای طبعـــت کرشـــمه ایـــست

دانـــی کـــه از چـــه مـــی‌وزدم بـــر مـــزار بـــاد

حو هـــد کـــه بهـــر ســـرمهٔ چـــشم ســـخنوران

خـــاک مـــرا بـــرد بـــه صـــدهان دیـــار بـــاد

رانـــد ســـخن گـــر از نفـــس گـــرم مـــن بیـــاغ

در رخـــت خـــواب غنچـــه فـــشاند شـــرار بـــاد

بـــا مـــن حـــدیث همنفـــسان ترهـــات گیـــر

وز رفتگـــان اگـــر رود ان را شـــمار بـــاد

خـــود را طفیـــل شـــاه ســـتایم کـــه بهـــر گـــل

بنـــدد طـــراز نامیـــه بـــر جیـــب خـــار بـــاد

گفتـــی کـــه حـــق مـــدح غالـــب ادا نـــشد

در موقـــف دعـــا نفـــسم حـــق گـــزار بـــاد

دولـــت بـــه کارگـــاه بقـــا زد دم از دوام
یـــا رب بقـــای خـــسرو فـــرخ تبـــار بـــاد
یـــا شـــهریار عهـــد وفـــا بـــست روزگـــار
یـــا رب بنـــای عهـــد وفـــا اســـتوار بـــاد
نـــامش کـــه محـــضر ملکـــی را فـــزود ارج
در منطـــق ملـــوک خداونـــدگار بـــاد
گیهـــان خـــدیو را بـــسریر شهنـــشهی
پیوســـته تکیـــه بـــر کـــرم کردگـــار بـــاد

در مدح بهار شاه ظفر به عید فطر

(۲۷)

مـــا همـــانیم و ســـیه مـــستی هـــر روزه همـــان
نـــه شـــب جمعـــه شناســـیم نـــه مـــاه رمـــضان
مـــستیم را نـــه بـــود مطـــرب و ســـاقی در کـــار
مـــستیم را نبـــود نغمـــه و صـــهبا ســـامان
مـــستیم را نـــه بـــود نامـــه ســـیاهی فرجـــام
مـــستیم را نبـــود بـــاده پرســـتی عمـــوان
مستیم، امـا نـه ازان بـاده کـه ایـد ز فرنـگ
مستیم، امـا نـه ازان بـاده کـه سـازند مغـان
مستم، امـا نـه ازان بـاده کـه در سـنگ انـداز
بـه نـی و چنـگ خورنـد اخـر مـاهِ شـعبان
لله الـشکر کـه در سـاغر مـن ریختـه‌انـد
مـی بیرنـگ ز میخانـهٔ بـی‌نـام و نـشان
زده‌ام جـام بـه بزمـی کـه دران بـزم‌گهـست
سـاقی اندیـشه و مینـا دل و راوق عرفـان
می چنان نیست کـه خیـزی و بخـاکش ریـزی

شیشه بشکن که از دوست نخواهم تاوان
خون من باد هدر باده فرو ریرد اگر
صدره این شیشه ز مستی زده‌ام بر سندان
مست پیمانهٔ پیمان الستم بگذار
منکه مستم چه شناسم که چه بستم پیمان
لا حرم صرفه در انست که در بی خبری
گذرد سال و مه و روز و شب من یکسان
هم درین فصل که مستانه سخن می‌گذرد
نکتهٔ چند سرایم ز وجوب و امکان
صور کون، نقوش‌ست و هیولی صفحه
صفحه عنقاست چه گوئی زنقوش اکوان
هستی محض تغیر نه پذیرد زنهار
حرف «لان کم کان» اریں صفحهٔ بخوں
همچنان در تتق غیب ثبوتی دارند
بوجودی که ندارند ز خارج اعیان
نتوان گفت که عینست چرا نتوان گفت
صور علمیه کز علم نیابد به عیان
پرتو و لمعه ندانی که بود جز خورشید
موج و گرداب نستجی که بود جز عمان
عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات
همچو رازی که بود در دل فرزانه نهان
صبح گاهی که گذر سوی چمن بود و ز دور
میزدم بر گل نشگفتهٔ معنی دستان
ناگه ان افتِ نطاره و غارت گرِ هوش
که غزالیست سخنگوی و نهالیست روان

امـد اشـفته و سرمـست بـدان پویـه کـه پـای
نـاب خـوردی ز سـر طـره و طـرفِ دامـان
خـار خـارِ غـمِ صـورت خـسکم ریخـت بجیـب
بـودمی کـاش ز پیـراهنِ صـورت عریـان
گفـتم ای حوصـله پـرداز کیـان پایـه ملـوک
گفـتم ای حاصـه برانـدار معـان شـیوه بتـان
امـدی سـوی مـن از مهـر کـه عیدسـت امـروز
عیـد قربـان کـسی کـش شـده باشـی مهمـان
بیخـودم لیـک دو صـد پـرده سـرودن دارم
بـه مقـامی کـه سـخن گـویم و خـونی برهـان
خلـق را کـرده سراسـیمه هواخـواهی عیـد
جـز هـوا و هـوس از عیـد چـه خواهـد نـادان
عیـد را عـشرتِ خاصـست ور از مـن پرسـی
گـویم البتـه نـه رازسـت گفـتن نتـوان
عـشرت عیـد نـه انـست کـه همچـون زهّـاد
شـیر و خرمـا بهـم اری پـی ارایـش جـان
عـشرت عیـد نـه‌انـست کـه همچـون اطفـال
جامـه در بـر کـن از تـوزی و دیبـا و کتـان
عـشرت عیـد نـه انـست کـه در بـزم نـشاط
ریـز انمایـه گـل و لالـه کـه کـردی پنهـان
عـشرت عیـد نـه انـست کـه از بـاده نـاب
بـسرِ دخمـهٔ پرویـز شـوی جرعـه فـشان
عـشرت عیـد نـه انـست کـه بالـد مـهِ نـو
از خـم دسـت تـو در گـردن هـر پیـر و جـوان
عشرت عیـد نـه انـست کـه بانـگ دف و سـنج

خیزد انمایه که در لرزه درآید میدان
سست عهد نه انست که گرد سم رخش
سرمهٔ دیدهٔ خورشید شود در حولان
عشرت عهد کسی راست که چون صبح دمد
دیده ماند به کف پای خدیو گیهان
عشرت عید کسی راست که چون حرف زند
لب به تحسین وی از مهر کشاید خاقان
ان توئی خسرو روشندل و فرزانه ستای
این منم غالب فرزانه اعجاز بیان
من سخن گوی عطارد دم ناهید نشید
تو جهان جوی قمر محمر کیوان ایوان
ز تو باید که فزائی نفسم را بیرو
از من اید که دمم در تن اندیشه روان
تیزی فکر من از تست زگردون چه خطر
سحبی دهر شود تیغ مرا سنگِ فسان
از لبم مصرع برجسته برآید در وجد
به ادای که رود تیر تو بیرون ز کمان
این جنوبی و شمالی چه نماید گردون
وین ریاحین و شقایق چه ستاید رضوان
نه بسی نقش دلاویز کشیدم زان دست
نه بسی پرده نیرنگ گشودم زینسان
به سخن زندهٔ جاوید شدم داد انست
کاین سوادیست که در وی بود از مرگ امان
دمبدم گردِ دلم گردد و پروا نکنم
بو علی را نگذشت انچه ز دانش بگمان

این چه موج‌ست که از خون جگر می‌خیزد
هان و هان ای دلِ اشفتهٔ سودا زده هان

در ثناگستریِ شاه، نه از بی‌ادبیست
که سخنور سخن خویشتن ارد به میان

توسنِ طبعِ روان دم ز جرونی زده بود
رائضش از ره ناراستی بپیچید عنان

مطلعِ تازه بدان اب طرازم در مدح
که تو دانی که فرو می‌چکد انجم ز زبان

پرورد تا هنرش عرضه شعد بر سلطان
ورنه خورشد چه خواهد رجگر گوشه کان

ان بهادر شه خور جلوهٔ کیوان پایه
آن بهادر شه مه رایت، مریخ سنان

انکه از سطوت وی رعشه دود بر اجرام
انکه از هیبت وی لرزه فتد در ارکان

ان عدوکش که بیک چوبه دوجا ریش کند
می‌جهد بس که جداگانه زتیرش پیکان

زندگی دشمن شه راس ز اسباب هلاک
چه فسادش که به خون نیست زشیرینی جان

نیست اندیشه زخون گرمیِ دشمن که دلش
می‌خورد لطمه ز خونی که دوَد در شریان

حکم شه راست بر افاق روانی و رواست
چرخ گردان چه کند گر نپذیرد فرمان

نتوان گفت که امضاش علی‌الرغم قضاست
خود قضا با خودش انباز کند در جریان

گردش چرخ به پیش دم رخشش دم سیر

نیک ماماست به غلطیدن گوی از چوگان
در ره مدح فرومانده تر از خویشتنم
حامشم من زمن اندیشه و از خامه زبان
به زبانی که دو نیمست بسان دل من
بینوایانه نی خامه براورد فغان
که گر از حوصله خلق نشان باید داد
می‌توان گفت سکندر در دارا دربان
پایهٔ شاه هر ائینه بلندست بلند
این مدحست که اندیشه کند ناز بدان
ور به اندازهٔ بایست سخن باید راند
نپذیرد شه والا نپسندد یزدان
چون فرومانده‌گی کلک سبک رو دیدم
مار غم بر دل بحوصله گردید گران
باز بیهوشی دیرینه بیادم امد
رفتم از خویش که بر خویش کنم کار اسان
سخن از بزم خوش انست که بیرون نرود
بیشه اوردمام از روی ارادت ایمان
رفت بر من ستم از من که زدم گام فراخ
از ره دادگری دادِ من از من بستان
می کشم نقش دعا ور تو وفا می‌طلبی
ورق از کف نه و از ناصیهٔ من می‌خوان
در وفا عهد من انست که باشم یکرنگ
وز دعا کام من انست که باشی چندان
که خود از عمر تو تا روز قیامت گذرد
ان قدر عرصه که در اب نشیند پیکان

مدح بهادرشاه ظفر، تهنیت عیدالضحی

(۲۷)

داد کو تا ستم برانـدارد — طرح نه چرخ دیگر اندارد
در رگ ساز من نوای هست — که بمرعوله احگر اندارد
زین نوای شرر فشان ترسم — کاتش اندر سواگر اندارد
سر گذشتی‌است بر زبان که زبان — بر من از خویش خنجر اندازد
بامدان که اسمان خواهد — کاهرمن را زپا در اندازد
لمعهٔ مهر در رگِ جانش — حلقه نوکِ نشتر اندازد
تا ز چستی به مبحثِ کشتن — نون مصدر زمصدر اندازد
تیره خونش برد هوا چون دود — نه برین سطح اغبر اندازد
رنگباری ز نی بماتم دیو — از رخ زشت چادر اندازد
وانگه از زیر گوشهٔ چادر — گوهر امود معجر اندازد
گوهر اما پرند در پیچد — از بر و دوش گوهر اندازد
کچه و یاره گه فرو فگند — گاه خلخال و پرگر اندازد
رهروان لوامع سحری — هرچه خاتون ز زیور اندازد
بربایند و ناپدید کنند — خود فلک طرح دیگر اندازد
تا گرفت ان بساط بر چیند — ناگریر ان بنا براندازد
چون عرق کز جبین چکد در سعی — جبههٔ چرخ اختر اندازد
هر که بینی همی بروی طناب — جامه را که شد تر اندازد
رخت نمناک خویشتن گردون — می برد تا به محور اندازد
تابش مهر و جنبش ذرات — شور در هفت کشور اندازد
مه چو طفلی که ترسد از غوغا — خویشتن را ز منظر اندازد
سایه را پایهٔ نموداری — باد پندار سر اندازد
باد کز بوی باده مست شود — پرده از رویِ گل براندازد
ساقی انجمن بگه خیزست — باده در کاسه زر اندازد

مطرب بزم زحمه‌ش تیزست — تاب در زلف مزمر اندازد
همدم من که نیست جز دم گرم — عود بویا به محمر اندازد
در کسانی که بر سماط نهد — نمک از شور محشر اندازد
باده معز سرم بخوش ارد — نعمه خارم به بستر اندارد
سوی عودم ز حا برانگیزد — همچو عودم ورا در اندازد
جهم از جا چنان که جستن من — ز اسمان ماه و اختر اندازد
شور شوقم ز گرمی رفتار — هفت دوزخ بره در اندازد
[illegible] — در رهم خار بیمر اندازد
[illegible] — مهره وارم به شش در اندازد
[illegible] — کس چرا صید لاغر اندارد
[illegible] — سرو را بر صنوبر اندازد
[illegible] — انسوی هفت چنبر اندازد
ایمت غالب که اتش از دم گرم — در مسام سمندر اندازد
عید اصحی نه جشن نوروزست — که کس این باد در سر اندازد
سر در کنبه گوسپند کشد — گر نه در غزوه کافر اندازد
نه که بر جای خون قربانی — دم بدم می بساغر اندازد
تا خرد پیکری فربنده — مایه در پیش پیکر اندازد
کودکان محله را در جیب — اخلگندد و فرفر اندازد
ساده دل بین که پرهٔ کاهی — در گذرگاه صرصر اندازد
طوف حجاج و دور پیمانه — چون دو حلقه بهم اندازد
ور بگویند کاین ادا تنحست — در می از بذله شکر اندازد
گیردم مست و هوشمندانه — ببرد تا بران دراندازد
که گر از رفعتش نشان جویند — مرغ اندیشه شهپر اندازد
همه جارس هوا بفرض محال — بر فرازش گذر گر اندازد
همه خاقان و خان قرو یارد — همه کسری و قیصر اندازد

در درگاه شه کو دیوارش — سایه بر قصر اخضر اندازد
اسمان استان بهادر شاه — که فلک بر درش سر اندارد
ان موحد که هیبتش دم کار — تیشه از دست ازر اندازد
به گمان دوئی عطارد را — از فراز دو پیکر اندازد
لطف هر دم فزونش از خوبی — تشنگان را به کوثر اندازد
نگه خشمگینش از تیزی — نور از روی نیّر اندازد
خود زجیحون غبار برخیزد — گر به هامون تگاور اندازد
ور به همگامی جنیبت خاص — قرعه بر نام لشکر اندازد
گرد روی زمین فرو پوشد — نام بحر از جهان براندازد
وان سپاهِ سپهر برهمزن — باختر را به خاور اندازد
تا ازان فتنه جان برد بهرام — جامهٔ زهره در بر اندازد
گر کند ساز محفل ارائی — طرحی از هفت اختر اندارد
بر سر ره دو رویه مینو را — با ارم در برابر اندازد
خور در بزمگه بجای بساط — طره‌های معنبر اندازد
در نورد شراب پالودن — دُرد می بر سکندر اندازد
جامِ جم که می فزون می‌خورد — پارهٔ زان فزونتر اندازد
چون کند می بجام پنداری — که به مه مهرِ انور اندازد
ای که دستِ تو در گهر پاشی — موج در ابِ گوهر اندازد
تیزی دور باش موکب تو — رخنه در سنجِ سنجر اندازد
پرچم رایت تو در جنبش — از سر مهرِ افسر اندازد
کلک من بین که هر نفس جانی — در رگِ تار مسطر اندازد
در سیه مستی و سر اندازی — هرکجا هرچه درخور اندازد
با سلیمان زند دم از بلقیس — در ره مور شکر اندارد
با زلیخا اگر شود همراز — طرح کاخ مصور اندازد
با سمندر اگر بود دمساز — همه اتش به دفتر اندازد

ز سوئی که در عرش سجد حلقه در گوش راور اندارد
ز صوری که در دعا سدد سر ورق مشکِ ادفر اندارد
ان قصری که در زمانهٔ تو چرخ را کهنگی بر ندارد
ب قصد بهر سدهٔ تو طرح نه چرخ دیگر اندارد

در مدح بهادر شاه ظفر

(۲۸)

در بهاران چمن از عیش نشانی دارد
برگ هر نخل که بینی رگ جانی دارد
سنچه مشکین نفس و لاله بخورش گلبوی
انجمن مجمره و غالیه دانی دارد
باد را راه به خلوتکدهٔ غنچه چراست
گر نه با شاهدِ گل رازنهانی دارد
سبزه را نامیه انداخته بادی در سر
بر خود از همسری سرو گمانی دارد
گریه هرچند زشادیست ولی ابرِ بهار
نیز چون من مژهٔ اشک فشانی دارد
بر نخیزد ز رهش گرد دمِ قطره زدن
اذهم ابر که از برق عنانی دارد
تاک از باد خورد اب خوشا باده فروش
مایه در باغ و به بازار دکانی دارد
ما هم از دشت سرائیم و گل و سبزه و باغ
واعظِ شهر گر از خلد بیانی دارد
بعد ازین در چمن لاله نه بیند در خواب
کوره کز دیر بره خوابِ گرانی دارد
باد چون نوسفران در دمِ رفتن رقصد

اب چـــون نکتـــه وران طبـــع روانـــی دارد
گـــوئی از اتـــشِ شـــبهای زمـــستان باقیـــست

ســـنبل و لالـــه کـــه داغـــی و دخـــانی دارد
غـــم گیتـــی نتـــوان خـــورد در ایـــامِ بهـــار

دورهٔ شـــمس نـــو ائـــینِ رمـــضانی دارد
دیـــدهٔ بـــر نمـــطِ ســـبزه خـــط جـــاده پدیـــد

اسمانـــــست زمـــــین کاهکـــــشانی دارد
بر زمین جوش سـمن بـین چکنـی انجـم و چـرخ

کـــه بـــود بادیـــه و ریـــگ روانـــی دارد
چه زبـان گـر تـو نـدانی کـه دعـا گـوئی گلـست

ده زبـــان سوســـن ازاده زبـــانی دارد
نـــرگس ان ســـرو روان را بـــه گلـــستان جویـــد

خـود ازیـن روسـت کـه چـشمِ نگرانـی دارد
هـــر ســـحر خـــویی حـــسن چمـــن افـــزون بیـــنم

چـــون شهنـــشاه مگـــر بختـــِ جـــوانی دارد
بـــو طفـــر جهـــانگیرِ جهـــان بخـــش کـــه اوســـت

چمـــن دهـــر اگـــر ســـرو روانـــی دارد
تـــاج بالـــد کـــه چنـــین مهـــر جمـــالی بینـــد

تخـــت نـــازد کـــه چنـــین شـــاه نـــشانی دارد
لامکـان گـر نتـوان گفـت تـوان گفـت کـه شـاه

برتـــر از هرچـــه تـــوان گفـــت مکـــانی دارد
بـر فلـک صـورتِ انجـم مـسگالید کـه چیـست

بگذاریـــد کـــه نـــان ریـــزهٔ خـــوانی دارد
خـوانِ خاقـان کـرم پیـشه کـه از بخـشش عـام

بـــر ســـر مائـــده انبـــوه جهـــانی دارد

ـــارش مـــه تـــشابهندی داغـــش نـــازم
گـــوئی از ســـجدهٔ آن عتبـــه نـــشانی دارد

در بلـــدی بـــه کلـــه گوشـــهٔ شاهـــست قـــرین
طـــالع مهـــر ســـتایم کـــه قرانـــی دارد

نـا سـپس زان کـفِ زر پـاش بـر اهـن چـه رود
دمبـــدم تیـــشهٔ ســـر کنـــدن جـــانی دارد

ای کـــه در بـــزمِ دل افـــروز نگـــاهش دیـــدی
بـــین کـــه در رزم جگـــر دوز ســـنانی دارد

ســـشو اوازهٔ ســـلحوقی و ساســـانی را
شـــه بفـــرخ گهـــری شـــوکت و شـــانی دارد

بهـــل افـــسانهٔ بعـــدادی و بـــسطامی را
شـه بـه بـالغ نظـری سـیرت و شـانی دارد

همـــه دانـــا مـــم ان شـــاعر اعجـــاز بیـــان
کـــه زمـــن کلبـــد ناطقـــه جـــانی دارد

رفـــه بـــالا کـــه نـــشان اورد از پایـــهٔ مـــن
تـــا بـــدان پایـــه کـــه گـــردون دورانـــی دارد

دهـــر گویـــد نـــدارد روش دانـــش و داد
همـــه دارد کـــه چـــو غالـــب همـــه دانـــی دارد

ســـخن از همـــدمی خـــاه نیـــستانی هـــست
کـــه هـــر ائینـــه چـــو مـــن شـــیر ژیـــانی دارد

معـــــی از لفـــظ مرادســـت ســـخنور نبـــود
کـــه باهنـــگ حـــزین ســـاز بیـــانی دارد

بس کـه هـر دم رود از زمزمـهٔ خـویش زخـوش
حواجـــه دانـــد کـــه دلاویـــش فعـــانی دارد

مـــدح کـــز روی گرافـــست شـــمار و انـــصاف

بـــا خـــود از خـــوی گفتـــار گمـــانی دارد
روی خـوش بایـد و تـاب کمـر و طـرز خـرام

نبـــرد دل ز کـــف ار مـــوی میـــانی دارد
نطـــق تنهـــا نبـــود مـــشق ســـخن را کـــافی

ســـخن اینـــست کـــه ایـــن تیـــر کمـــانی دارد
هـــم از اینجاســـت کـــه دانـــا دل شـــیراز ســـرود

«بنـــدهٔ طلعـــت ان بـــاش کـــه انـــی دارد»
دمِ گرمـــی کـــه بمـــن داده بهـــر کـــس ندهنـــد

گفتـــه باشـــد ســـخنی هـــر کـــه زبـــانی دارد
منـــشم را بـــه ســـخن تیـــز کنـــد نـــاب نبیـــذ

تـــیغم از گـــردش پیمانـــه فـــسانی دارد
همچـــو شـــاهد کـــه تحاشـــی زنـــد در اغـــوش

خامـــه در دســـت مـــن از نـــاز فغـــانی دارد
درد بـــا زمزمـــهٔ مـــرده دلان بوالعجیـــست

مـوج خـون جـوی در ان تـن کـه روانـی دارد
داعـــم ار حـــویش کـــه بـــا خـــوش رســـانی دارم

کـــه ز افزونـــی یـــک نقطـــه زبـــانی دارد
در پنـــاه تـــو رهـــی را چـــه غـــم از فتنـــه دهـــر

کـه خـود از دهـر بـه کـف خـط امـانی دارد
عـین علمـم مـن و بیـت الـشرف مـن در تـست

مـــشتری کوکـــب علـــم از ســـرطانی دارد
در زمـــین ســـخن ان راســـت تـــصرف درخـــور

کـــه بـــه دســـتوریِ اقلـــیم ســـتانی دارد
بـــود ور بـــود الیتـــه دعـــای تـــو بـــود

گـــر ثنـــای تـــو بـــه تحریـــر کرانـــی دارد

دفتر عمر شهنشه به مثل تقویمی‌ست
که به هر سطر طرازی ز قرانی دارد

تا جهانیست جداگانه خود از روی مثال
که به هر گوشه جداگانه جهانی دارد

بیخزان باد بهار تو علی‌الرغم جهان
تا جهانست و بهاری و خزانی دارد

در مدح بهادر شاه ظفر

(۲۹)

رهروان چون گهر ابلهٔ پا بینند
پای را پایه فراتر ز ثریا بینند

هرچه در دیده عیانست نگاهش دارند
هرچه در سینه نهانست زسیما بینند

راستی از رقم صفحه هستی خوانند
نقش کج بر ورق شهپر عنقا بینند

دوربینان ازل کوری چشم بدبین
هم درین جا نگرند انچه در انجا بینند

راز زین دیده وران جوی که از دیده وری
نقطه گر در نظر ارند سویدا بینند

راه زین دیده‌وران پر که در گرم روی
جاده چون نبض تپان در تن صحرا بینند

شرری را که به ناگاه بدر خواهد جست
زخمه کردار به تار رگِ خارا بینند

قطره‌ای را که هر اثینه گهر خواهد بست
صورت ابله بر چهرهٔ دریا بینند

شام در کوکبهٔ صبح نمایان نگرند

روز در منظـــر خفـــاش هویـــدا بیننـــد
وحـــشت تفرقـــه در کـــاخ مـــصور ســـنجند

مجمـع انـــس بـــه نـــی بـــستِ زلیخـــا بیننـــد
هرچـــه گویـــد عجـــم از خـــسرو و شـــیرین شـــنوند

هرچـــه ارد عـــرب از وامـــق و عـــذرا بیننـــد
نـــستوهند اگـــر همـــره مجنـــون بیننـــد

نخروشـــند اگـــر محمـــل لـــیلا بیننـــد
خـون خورنـد و جگـر از غـصه بـه دنـدان گیرنـد

خـویش را چـون بـه سـر مانـده تنهـا بیننـد
ســـروتن را اگـــر از درد ســـتوه انگارنـــد

جـــان و دل را اگـــر از دوســـت شـــکیبا بیننـــد
قطـــرهٔ اب بلـــب بوســـهٔ تـــشنه شـــمرند

پـــارهٔ نـــان بگلـــو ریـــزهٔ مینـــا بیننـــد
چـــون بداننـــد کـــه عامـــست ندانننـــد ز مهـــر

روی گرمـــی اگـــر از مهـــر بجـــوزا بیننـــد
قـــشقه را رونـــق هنگامـــهٔ هنـــدو خوانـــد

بـــاده را شـــمع طـــرب خانـــهٔ ترســـا بیننـــد
برســـم و زمزمـــه و قـــشقه و زنـــار و صـــلیب

خرقـــه و ســـبحه و مـــسواک و مـــصلا بیننـــد
دل نبندنـــد بـــه نیرنـــگ و درینـــد دیـــر دو رنـــگ

هرچـــه بیننـــد بـــه عنـــوان تماشـــا بیننـــد
جـــام جوینـــد و ز رنـــدی نگراینـــد بـــه زهـــد

ســـبحهٔ انجـــم اگـــر در بیـــضا بیننـــد
هرچـــه در ســـو نتـــوان یافـــت بهـــر ســـو یابنـــد

هرچـــه در جـــا نتـــوان دیـــد بهـــر جـــا بیننـــد

همه گرسنه شکم بیه که تو را دانند

هیچ باشند دران وقت که خود را بینند

این نظر های گرانمایه فراموش کند

چون به نیرنگ سخنم شعدهٔ ما بینند

نظم را موجهٔ سرچشمهٔ حیوان فهمند

نثر را نسخهٔ اعجاز مسیحا بینند

گه پی نقل صد گونه تقاضا خواهد

گه پی فال به صد رنگ تمنا بینند

برد از یاد که دنیاست نمود بی بود

این دل افروز نمودی که ز دنیا بینند

بهم از عید فراپیش نگاه انیه

کاندران اثینه پیدائی اشیا بینند

همدرین روز دل افرور بدریورهٔ فیض

رونق بارگه حضرت اعلا بینند

همدرین روز نشانمند جهان شاهان را

به در شاه جهان ناصیه فرسا بینند

خوشتر انست که چون روی بدرگاه ارند

هم ازان پیش که ان درگه والا بینند

خسروان را که چو ما بهر زمین بوس ایند

بنشینند سر راه گذر تا بینند

سپهی چند پراگنده بمیدان نگرند

عمی چند درخشنده به پهنا سند

نیز بیحد سپه از رومی و روسی گویند

نیز بی‌مر علم از اطلس و دیبا بینند

پیش پیش همه تازند و بر اطراف بساط

به سر پای بپایند اگر جا بینند
وان یکادی به صد اخلاص بخوانند و ز دور

شاه جم کوکبه را انجمن ارا بینند
چشم بد دور بهادر شهِ خورشید نگین

که لوایش به سر گنبد خضرا بینند
بزمی اراسته امروز به ایوان که در ان

نه قدح بر کف و نی باده به مینا بینند
صورت لرزه بر اندام سلاطین پیداست

موجه‌ای را که به پیمانه ز صهبا بینند
خسروان سجده بر و نکته وران مدح سرای

بزمِ نظاره فروز خرد افزا بینند
لختی اواز غزلخوانی غالب شنوند

لختی انداز جبین سائی دارا بینند
وندران بزم که پروین و پرن را مانند

پیکری به مه ناکاسته مانا بینند
پیکری فرخ و فرخنده که از روی نیاز

پیش وی دولتیان را به محابا بینند
پی به پیدائیِ اقبال خداداد برند

از شکوهی که در ان پیکرِ زیبا بینند
وانگه از جانبِ اقبال به امید قبول

پیشکش زندگی خضر و مسیحا بینند
بعد از ان کاین همه بینند به بیغولهٔ چشم

به کفم خاتمهٔ دفترِ انشا بسند
کلکِ داوود نوای اثر اندوز مرا

نغمه پرداز دعای شه والا بینند

بـا مـن زار کـه در بنـد تـوایم چـون تـی
خـویش را نیـز در ان پـرده هـم اوا بینند
در دعـا کوشـش اگـاه دلان خـوش باشـد
ویـژه ان روز کـه درهـای فلـک وا بینند
خـواهم ایـن زمزمـه امـروز بدانـسان سـحم
کـه دعـا را اثـر از ناصـیه پیـدا بینند
تـا گـل و سـبزه و ریحـان زخیابـان حونـد
تـا کـف و مـوج و گـرداب بـدریا بینند
تـا بـرین پـشته نـشان از مـه و پـروین یابنـد
تـا دریـن ره اثـر از ادم و حـوا بینند
تـا بـه هـر سـال شـمار دی و بهمـن ورزنـد
تـا بـه هـر مـاه طـراز دی و فـردا بینند
هـم بـدین سـاز بـه هنگامـهٔ هـر عیـد سـعید
شـاهِ جـم کوکبـه را انجمـن ارا بینند

در مدح بهادر شاه ظفر

(۳۰)

در ایـن زمانـه کـه از تـار روزهـای دراز
سـپهر یافتـه اطلـس پـی و سـاده نـاز
مگـر نـسیم سـحر ان و سـاده را در بـاغ
بـه روی لالـه و گـل گسترد بـه صـد اعـزاز
سـپس بـه صـحن چمـن تـا نـشیمن خاقـان
کـشد ز سـبزهٔ نـوخیز فـرش پـا انـداز
بـر ان بـساط نهـد پـای اسـمان پیمـای
زنقـش پـا بـه زمـین بـر سـتاره رخـشان سـز
شهنـشه حـرد اموزگـار داد گـرای

شهنشه گه امرز بی‌گاه نواز
ابوظفر که نگردد هلال عید پدید

اگر به چرخ نبندد ز نعل رخش طراز
ز بذل ابر مزن دم به پیش شاه که ابر

به بحر قطره دهد تا گهر ستاند باز
ز بس که بندگیش دارد ارزو محمود

بر آن سرست که خود را بدل کند به ایاز
دماغه بهر چه دوزند چون خود از ره دور

پی شرف به کف شاه دیده دوزد باز
روم که اورمش تا کلام شه شنود

چون بشنوم که فلانیست منکر اعجاز

* * *

به راه فقر چه رانی سخن ز والی بلخ
که تاج و تخت بجا ماند و دم زد از تگ و تاز

به تاج و تخت کند قطع راه سیر و سلوک
درین روش نبود کس به شهریار انباز

* * *

اگر نه چرخ پی پایهٔ سریر اورد
طلای ده دهی افتاب را بگداز

چراست این همه گرمی در افتاب که سوخت
ز تاب خویش در ابرو اشاره در دل راز

سخن رسید ز گرمی به تاب مهر تموز
چنان مباد که سوزم ز شعلهٔ اواز

نعوذ بالله ازین باد گرم و تابش مهر
که در جحیم فروزیست زمهریر گداز

زمهر رفت بپژوهش که چیست چارهٔ کار
جواب داد که غالب چو من بسوز و بساز

درین سموم چو پروانه کان زند بر شمع
رواست سوزد اگر بال مرغ در پرواز

ربس بسایه گراید عجب نشد اگر
رود به سوی نشیب افتاب ره ز فراز

چو عکس مهر در اب روان نظاره کنی
نگاه دود بود تا بدیده گردد باز

به نیم روز کسی زخمه گر زند بر تار
زبانه جای نوا سر کشد ز پردهٔ ساز

* * *

شد ان که غنچه شکفی و از شمامهٔ گل
شدی به صحن گلستان نسیم غالیه سار

گرفته تنگ چان خویش را زبیم سموم
که غنچه را نتوانی شناختن ز پیاز

بدیهه گوئی من بین که در چنین تف و تاب
نبشته‌ام غزلی در ورق بزود انداز

گشایش در میخانه می دهد اواز
که روز عید صبوحی کنید بعد نماز

بیاد باده بهنگامه اشکارا خور
نماند رازِ نهانی که ترسی از غمّاز

بدست انچه بهندوستان کشند از قند
هم از فرنگ بیار ار نباشد از شیراز

گمان کنم که خدا خود نیافریده بهشت
درِ بهشت برویم اگر کنند فراز

بناز می جهد از دست من چو نغمه ز چنگ

بوقت بوسه مگر همچو نی شود دمساز

ز روی و موی همین روی و موی می جوئی

تو ای که ره به حقیقت نبرده‌ای ز مجاز

عزل به مدح چنان دان که مطرب انگیرد

نوای تازه ز امیزش عراق و حجاز

قلم که کامروای قلمرو سخنست

بر استانهٔ شه سود باز روی نیاز

شبی چون به سر تخت پا نهاد سپهر

به تخت گفت که بر تخت خویشتن می‌ناز

فلک رسد چو بران در خبر دهند به شاه

که ایستاده به دروازه پیر لعبت باز

ز دودهٔ غضبش خویش را شمرد اتش

به جرم ترک ادب چوب میخورد زان باز

حریص مدحت شاهم به ذوق کسب شرف

به قدر نطق بود ابروی مدح طراز

اگر فرو چکد اتش زلب ندارم باک

به مدح شاه فزون باد گرمخوئی از

سخن دمی که بپایان رسیدنی خواهد

نداده صورت انجام می‌کنم اغاز

ولی به این همه کوشش نمی‌توانم گفت

که حق مدح ادا کرده‌ام ز روی جواز

چه سود گر به سخن فر خسروی دارم

فتاده کار به کیخسرو سخن پرداز

سخنورست و سختدان گریز نیست از ان

که لب ز حرف ببندم به حیلهٔ ایجاز
دعا به صورت شرط و جزا را کهن رسم ست
نیست دل به چنین شیوه خامه طنّاز
برای شاه ز یزدان طلب کنم شش چیز
به صد هزار تضرع ز روی عجز و نیاز
تن درست و دل شاد و طالع فرخ
شکوه واقر و ملک وسیع، عمر دراز

در مدح بهادر شاه در عید شوال

(۳۱)

روز عید است عید است عید است
عید خرد و عید شوّال ست
سرخ رو می‌فریبد حسن
سبز که مژده بسرین خال ست
در دو پیکر خرامش خورشید
روز را بر فزودنش دال ست
سره رامد شد بهار و تمور
به سر رهگذار پامال ست
برشگال و تموز اندر هند
دیده باشی که بر چه منوال ست
هر یکی را ازین دو فصل موصل
دوش بر دوش بال بر بال ست
فیض باران هم از بهاران جو
کاروانی دگر به دنبال ست
میوه بالد به خویشتن بر شاخ
کش امید قبول اقبال ست
ابر از باد و رستنی از ابر
کو به کو باز و سو به سو بال ست
باز مانند انسه از گل افشانی
در رگش شهد تاب سیال ست
لذتش را همی زیان نکند
گر زریرست گونه ور ال ست
باد گرم ار ز خاک دود انگیخت
تا ندانی سموم قتال ست
ابر گرد اورد فلک زین دود
در دماغش هوای ارسال ست
گیر در شب عیار گرمی روز
لب افاق پر زتبخال ست
ذره‌ها را ز تابش خورشید
هیئت نقطه‌های رمّال ست

خوبیِ کار بعد ازین بینی — انچه پیداست خوبیِ فال‌ست
سبز گردد دگر بدانسان دشت — که تو گوئی زمردین شال‌ست
جای پر سبزه روید از بالش — هر کجا مرغ بی‌ِ پر و بال‌ست
سیم را کشته ابجو سباگ — مرج در پای سبزه خلخال‌ست
ابهای روان فراز فریز — نه به تنها نشاطِ اطفال‌ست
عارفان را دهد ز خلد نشان — ان به تفصیل و این به اجمال‌ست
به بهشتی چه دل نهی غالب — که به پاداش حسنِ اعمال‌ست
سایهٔ ابر جوی و سبزهٔ باغ — که روان تازه کن بهرِ حال‌ست
مدح سلطان سرای کاین دولت — خوشترین نقد گنجِ امال‌ست
بوظفر کز ازل به فیروزی — کارفرمای بخت و اقبال‌ست
زر فشان خسروی که در عهدش — معدن از زخمِ تیشهِ غربال‌ست
شاهدِ بختِ شاه را در دهر — چرخ ائنه مهرِ تمثال‌ست
با نوالش وفورِ ارزاق‌ست — با جلالش ظهورِ اجال‌ست
در سلوکش ثباتِ اقطاب‌ست — در سلوکش مقامِ ابدال‌ست
جاهش از تازگی بود باغی — که در ان گونه گونهِ اشکال‌ست
سدره با ان زمردین بالان — اندر ان باغ پشه انمال‌ست
در کفش خامه دیدهٔ دریاب — ابر نیسان رگش ازین نال‌ست
زان چکد قطره زین گهر بارد — این بهر روز وان بهر سال‌ست
به تنزل نشان دهم ز عروج — شوکتِ شاه بحرِ سیال‌ست
وین مکوکبِ فلک که میدانی — اندر ان بحر ماهی وال‌ست
خامه دم زد ز راز گوی و من — راز دارم زبان من لال‌ست
جوهرِ تیغِ شاه دید قضا — گفت کاین سرنوشتِ اقبال‌ست
در زمانِ ظهور صاحب امر — زخم این رزق فرقِ دجّال‌ست
مژده ای تیغ و ای قلم کاین حرف — بر دوامِ بقای شه دال‌ست
شاد مانا تا در دهر — دور روز و شب و مه و سال‌ست

در مدح شهنشاه

(۳۲)

در روزگارهـــا نتوانـــد شـــمار یافـــت
خـــود روزگـــار انچـــه دریـــن روزگـــار یافـــت

پرگـــار تیـــز گـــردد فـــک در مـــان مبـــین
حـــق داد دادِ حـــق کـــه بـــه مرکـــز قـــرار یافـــت

درهـــای اســـمان بـــزمن بـــاز کـــرده‌انـــد
هـــر کـــس هرانچـــه جســـت بهـــر رهگـــذار یافـــت

امـــد اگـــر بـــه فـــرص ز بـــالا بـــلا قـــرود
ســـر رویِ خـــاک پـــیچ و خـــم زلـــفِ یـــار یافـــت

چون حسنِ ماه یک شبه بینی بدان که ماه
پـــاداش جانگـــدازی شـــب‌هـــای تـــار یافـــت

چون رنگ روی گل نگری شـاد شـو کـه گـل
اجـــرِ جگـــر خراشـــی پیکـــانِ خـــار یافـــت

در خـــاک و بـــاد و اتـــش و اب اشـــتی فـــزود
ایـــن پـــرورش کـــه خلـــق ز پروردگـــار یافـــت

ناچـــار جـــز بـــه دادِ گـــرایش نمـــی‌کنـــد
در دهـــر هرچـــه صـــورت ازیـــن هرچهـــار یافـــت

هر کس به قدرِ فطرت خـویش ارجمنـد گـشت
هر شی بـه حـسنِ جـوهر خـویش اشـتهار یافـت

گـــر خو جـــه بنـــده را خـــط ازادگـــی نبـــشت
هـــم بـــر درِ ســـرای خـــویش بنـــده وار یافـــت

ور بنـــده خـــود ز خـــشمِ خـــط بنـــدگی دریـــد
توقیـــعِ خوشـــدلی ز خداونـــدگار یافـــت

مـــه روشـــنی و مهـــر فـــروزش ز ســـر گرفـــت

لیـــل و نهـــار صـــورتِ لیـــل و نهـــار یافـــت
بهـــرام دل بـــه بـــستنِ تیـــغ و کمـــر نهـــاد

ناهیـــد ذوق ورزش مـــضراب و تـــار یافـــت
نظـــاره فتنـــه‌هـــای عیـــان از نظـــر ســـترد

اندیـــشه گنجهـــای نهـــان اشـــکار یافـــت
جـــام از شـــراب روشـــنی افتـــاب داد

بـــزم از بـــساط تـــازگیِ نوبهـــار یافـــت
رویِ ســـخن صـــفایِ بنـــاگوش گـــل گزیـــد

بانـــگِ قلـــم نـــشاطِ نـــوای هـــزار یافـــت
بـــرهم زدنـــد قاعـــده‌هـــای کهـــن بـــه دهـــر

هـــر کـــس نـــشاطِ تـــازه زهـــر گونـــه کـــار یافـــت
فـــیض ســـحر بـــه غالـــب پیمانـــه کـــش رســـید

ذوق صـــبوح عابـــد شـــب زنـــده‌دار یافـــت
رهـــزن متـــاعِ خـــویش بـــر ابـــن الـــسبیل ریخـــت

کـــودک رضـــای لهـــو ز اموزگـــار یافـــت
عاشـــق ز بـــس کـــه شـــاهد بیـــداد پیـــشه را

از بهـــرِ خـــویش غمگـــسل و غمگـــسار یافـــت
خـــون گـــشت در دلِ وی اگـــر حـــسرتِ نگـــاه

چـــشمِ شـــاه را بـــه عـــزا ســـوگوار یافـــت
گـــر زاهدســـت نیـــز ز مـــی بـــه جـــام بـــرد

ور مجـــرمـــست نیـــز ز شـــه زینهـــار یافـــت
فعـــلِ دلِ عـــدو کـــه گـــشایش نداشـــت نیـــز

دندانـــهٔ کلیـــد ز دنـــدانِ مـــار یافـــت
یـــا فتنـــه هـــم مـــضایقه در خرمـــی نرفـــت

خود رختِ خـوابش از رگِ گـل پـود وتـار یافـت

عنوانِ رنگ و بو رقم دلفروز جست
بستانِ ارزو شجر میوه دار یافت
دولت سپند سوخت که شد ملک تازه روی
ملک افرین سرود که دولت مدار یافت
از انتظام شاهی و آیین خسروی
سور و سرور و دانش و داد انتشار یافت
بر خستگانِ هند بخشود از کرم
ویکتوریا که رونق ازو روزگار یافت
خشنی بکارسازی اقبال ساز داد
کاقبالِ ناز را به منش سازگار یافت
بالد چنان ز ناز که پهلو زند به تاج
از بس که تخت پایگهی استوار یافت
رنج از نهاد خسرو دیندار رخت بست*
مقبول شد دعا و دوا اعتبار یافت
طرف کنه قسم به سر تاجدار خورد
روی نگین نشان ز شهِ نامدار یافت
گردد دوتا، چو رشته شود استوار تو
عمرِ دوباره خسرو فرخ تبار یافت
اری ز عمر خضر و مسیحا برد گرو
این نقد زندگی که شهنشه دوبار یافت
دولت سپند سوخت که شد دین تازه روی*
دین افرین سرود که دولت مدار یافت
نازد چنان به خویش که بالد به روی تخت
از بس که تاج کامِ دل اندر کنار یافت
بایستی انجم از پیِ ترصیع تاج و تخت

نـــازم فروتنـــی کـــه جـــواهر قـــرار یافـــت
یـاقوت سـاز چـرخ کـه معـدن دکـان اوسـت

اورد هـــر چـــه در کمـــر کوهـــسار یافـــت
سنگی کـه نقـش لعـل و زمـرد نـه بـسته بـود

در ســـینه خارخـــار زجـــوش شـــرار یافـــت
خورشـــید را بـــه چـــشم کواکـــب فـــزود ارج

تنهـــا نـــه ابـــرو گهـــر شـــاهوار یافـــت
جمـشید کـش بـه شـاه سـرِ همـسری نبـود

سـاقی گـری گزیـد و در ان حلقـه بـار یافـت
زیـــن پـــس بـــسی میانـــهٔ مـــردم ســـخن رود

از دور باشـــها کـــه جـــم از پـــرده دار یافـــت
جـــشن‌ســـت چـــشمِ روشـــنی شـــهر یـــار را

خـــود چـــشمِ شـــهر روشـــنی از شـــهریار یافـــت
صـــاحبقران صـــورت و معنـــی ابـــوظفر

کـــز نـــام وی قلـــم نفـــسِ مـــشکبار یافـــت
رضـــوان ز پـــیش‌گـــاه خداونـــد نـــور و نـــار*

فرمـــان نحلبنـــدیِ دهلـــی دیـــار یافـــت
حـــورانِ خلـــد تـــا چـــه بـــه هـــم گفتگـــو کننـــد

ران پیچ وتـاب هـا کـه درین شاخسار یافـت
همـــت نخواســـت بـــاده ز انگـــور ســـاختن

در دور شـــه بـــه میکـــده پـــروین فـــشار یافـــت
زحمـــت کـــشید گرچـــه بهـــار انـــدر اهتمـــام

دانـد همـی کـه سـود بـرون از شـمار یافـت
اورد گونـــه گونـــه نـــشانهای رنـــگ و بـــو

با خویش برد هرچـه نـه در خـورد کـار یافـت

گل را ز حوش رنگ به هنگامه جا کجاست
اورد گر بهارِ تنش را فگار یافت

در راهِ پای مزد غریبان شمرده شد
در بزمِ قوت روح عزیزان قرار یافت

موحی که اب در گهر شاهوار زد
جوشی که خون به ناف غزالِ تتار یافت

روری که زیرِ ران شهنشاه کامران
توسن شرف به حیلهٔ سیر و شکار یافت

از گردِ راه لیلیِ گیتی نقاب بست
و ز خط جاده ناقهٔ گردون مهار یافت

ور در شکار گاه حدیقی ز شست جست
چشم غزاله سرمهٔ دنبالهدار یافت

در بزم بس که رنگ همی بارد از هوا
هر ساده رو که بیخبر ان جا گذار یافت

تا دست در شکستن طرفِ کلاه زد
بر رخ نشانِ غازه و بر کف نگار یافت

باشد به جای وشیه به منزل زند فرس
بالیدنش سزد که چنین شهسوار یافت

تاج و نگین علامتِ شاهیست در جهان
این هر دو هر که شد به جهان شهریار یافت

فرمانروای ماست که از فر شوکتش
شد تاجِ سرفراز و نگین اعتبار یافت

رستن به فیضِ نامیه نامی نگشته بود
صد بارم از گداز نفس ابیار یافت

دانم کز اقتضای زمانست کاین زمان

شاخ بریدهٔ قلم این برگ و بار یافت
ای چرا چنین نبود کز عطای دهر
ابان و قهر دسترس تو بهار یافت
کوه از هجوم لالهٔ خود رو به خاک خفت
خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت
بی‌انکه خواهش زر گل در میان بود
دامان گل نسیم به دست چنار یافت
امروز لاله را به سر کوهسار دید
دهقان که دی به دامنهٔ کوهسار یافت
در وصف رنگ و بوی قوافی تمام شد
ناچار مدح شه به دعا اختصار یافت
این خوشدلی ز روز ازل بود ان شاه
وقت امد از سروش امانت سپار یافت
حاشا که مستعار بود همچو عمر خلق
عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت
نتوان شمار دولت جاوید یافتن
ور خود ز صفر هندسه گاهی شمار یافت
از بس پرست جیب مسمی ز نقد اسم
هر جا الف نبشت محاسب هزار یافت

(۳۳)

شکر که آشوب برف و باد سرآمد
نامه ار بد زمهریر برآمد
کسب هوا نفع اب خضر رساند
سبزه جهان را به بیشه راهبر امد
در چمستان گشوده بار موادر
باد که بازارگان بحر و بر امد
اشتلم انتظار گل بود ارنه
دیدهٔ نرگس ز حدقه چون به در امد

تا زچه دانسته قرب مقدم گل را — سبزه به باغ از شکوفه پیشتر آمد
بهده نبود خروش مرغ سحرخوان — کوکبهٔ گل مگر به باغ در آمد
قیس کجا تا کند شماره محمل — از پس هر غنچه غنچهٔ دگر آمد
کثرت انواع گل نگر که هیولی — رنجه ز بار فزونی صور آمد
لاله پسیچد زتیغ کوه گدشتن — نامش اینک ز زیر سنگ برآمد
نکهت گل شد وبای عام جمل را — زنجره هر شب نه هرزه مویه گر آمد
میکدهٔ خسرو گل‌ست رزستان — صورتِ مینا غوره در نظر آمد
ای گل و مل را شمرده قافیهٔ هم — در زر و رز بین که قلب یکدگر آمد
مس اگر از کیمیا به صورت زر شد — باده نبینی که کیمیای زر آمد
تا چه نبشتند دو صحانف حکمت — زرده و می‌خورد و حرفِ مختصر آمد
رو غم تردامنی محور که جهان را — موج گل از هر کرانه تا کمر آمد
به نمطِ سال نو می‌کهن اور — شادی روی که جنت نظر آمد
حایزهٔ شعر درد باده بمن هم — کوریِ چشمی که دشمن هنر آمد
فتوی می‌داد ابر و باد ولیکن — شیشه نهان به که ژاله بدگهر آمد
گیر که در سایهٔ نهال نشستی — مایه سرو سهی همین قدر آمد
سیر نگردد هوس بستبل و ریحان — عشرتِ گلشن به قدر ماحضر آمد
سرو روانی وگر بباغ در اری — عکسِ پری در پیاله جلوه گر آمد
تاچه قدر زر دهی که حلوه فروشد — زر خزفِ انگار دیده را حطر آمد
شعله رخا ستیزه خوی چه جویی — تا نه سگالی که شعله بی‌شرر آمد
در کفِ این قوم هر چه هست بکارست — تیر جگر دوز و دشنه سینه در آمد
زین همه بگذر ببین که بادِ خزانی — سبزه و گل را چگونه بر اثر آمد
غنچه اگر رخ گشوده طرف نه بسته — سبزه اگر سرکشیده پی سپر آمد
حرمتِ خاک اسمان نگاه ندارد — خردهٔ گل وقف و خون گل هدر آمد
خسرو انجم ز برج بره به سرطان — آمده باشد که نوبهار سرآمد
بر سر و برگ سه ماهه عیش چه نازی — حیف ز اصلی که فرع برگ و برآمد

رو چمنی جوی کز خزان بود ایمن — لیک به اندیشه‌ای که معتبر امد
گلکدهٔ بی خزان ز رویِ حقیقت — بزمِ شهنشاه کیقباد فر امد
خامه رقم زد به نامه مطلعِ دیگر — تا سخن از فتح و نصرت و ظفر امد
نامه ز ویکتوریا چو نامور امد — از افقِ نامه افتاب برامد
انکه به بیداری دلگشای تقدس — راهرو و راه دان و راهبر امد
انکه به ارایش بساط نشاطش — مهر درخشنده رخ ترنجِ زر امد
انکه مر او را به گاه بنده شمردن — دولتِ جاوید همچو من ز در امد
بسکه فزود ارج مردمی بجهان را — واسطهٔ نازشِ ابوالبشر امد
انچه همی جست ز اب خضر سکندر — موکب او را غبار رهگذر امد
زانکه ببوسم جبین ماه چه خیزد — عتبهٔ شاه از فلک بلندتر امد
ناسخ اوازهٔ درفش کیانی‌ست — رایت رایت که ایتِ ظفر امد
بیمِ خطا نیست لرزد ار دلِ دشمن — تیر ترا خود نشانه از جگر امد
چینهٔ مرغانِ بام تست کواکب — زانکه نماند به عرصهٔ چون سحر امد
شیر شکار اسکندر اینه دارا — سوی ترام خضرِ خامه راهبر امد
قطره فشان رفته وز قطره براهش — تیره سوادی چو سایه در نظر امد
بر اثرِ رشحه خیل مور روان بین — خامه مگر پاره‌ای از نیشکر امد
خامهٔ خود را به رهروی نستایم — خود سخنِ من ز مسلک هنر امد
گرچه درین قحط سال دانش و بینش — جنسِ سخن کس مپرس وکس مخر امد
بیع و شری نبود اختران فلک را — پرسش اگر نیست ارزشی دگر امد
زخمه ندارد ستیزه با رگِ جانش — انکه ز ذوق ترانه بیخبر امد
دل نبود سینهٔ فسرده دمان را — خسته سگالد که ناله بی‌اثر امد
ناله صدای شکست دل بود اری — بانگ دهد شیشه‌ای که بر حجر امد
چند فریبم بحرف و صوت خرد را — خامه همان دان که نخلِ بی‌ثمر امد
تا چه بود سودِ همفنان گذشته — ما به فغانیم کز سخنِ ضرر امد
شعر مگر معدنست و لعل و زر نجا — بحر بود کانِ ذخیرهٔ گهر امد

حز جگرِ لحت لحت و ابلهٔ پا هیچ نیاورد هر که زین سفر آمد
هم بدل خستهٔ سنمکش ما زد گر دمِ یاران رفته کارگر آمد
آمده غالب بعرصه گر دگران را رور فرو رفت و سو و ساز سرامد
گر پس و پیشم نی ز هم کم و بیشیم حادهٔ ره تار سبحهٔ گهر آمد
موج همی پای کم ز موح نیارد گر به نمود از قفایِ یکدگر آمد
هم به تو نارم که مرجع سخن من داورِ دانش پژوه دیده‌ور آمد
دادِ سخن ده که دل بداد نهادن شیوهٔ فرمان دهان دادگر آمد
سار دعا پیش از ان که زحمه پذیرد خود به نوا از نوارش اثر آمد
عمر گرفتم بود عطیهٔ کوکب بخشش یردان عطیهٔ دگر آمد
حصلِ هلاج و کدحداست همانا هرچه فراخور و دانش بشر آمد
مدتِ عمر ترا زمانه چه داند کان ز بقایِ زمانه بیشتر آمد

در مدح

(۳۱۴)

حز تا بگری به شاخ نهال طوطلان زمردین تمثال
گاه مرجان دمانده از منقار گه زبر جد فشانده از پر و بال
همه اهنگ ساز و زمرمه سنج همه دستان سرای و پرده سگال
زان مسحی دمان و حضر لباس ران بهشتی وشانِ حور مثال
نشنوی یک ترانه کش نبود شورِ گلبانگ دیگر از دنبال
کف زدن ساز کرده برگ درخت رقص اغاز کرده بادِ شمال
طوبی و طوطی و نوا و هوا نبود جز ترنم اطفال
ئ کلک من ان نهالستی وین معانی طیورِ فرخ فال
گفته باشی که خامهٔ رقاص خشک نی پاره‌ایست هیچ مبال
نعزِ گفتی و تن زدم اری نتوان جست کار ریشه ز نال
نطفم انداز نخبندی کرد رست سروی به سرزمین خیال
سرو با من همی دود با جفت تاک را می‌روم به استقبال

عالمی را براه می‌بینم
هم چو خود بر جناح استعجال

جامه ها از نشاطِ رنگارنگ
جامها از شراب مالامال

گاه در نای می‌دمند نفس
گاه بر کوس می‌زنند دوال

کرده بر سازِ نطق زخمه روان
بهم اهستگی تعال تعال

ناگهان از کنارهٔ وادی
شد نمودار موکبِ اقبال

جادهٔ راه و پرچمِ علمش
افق غربی و طلوع هلال

گفتی افاق را گرفت فرو
فرِ فرمانروایِ غرب و شمال

اسکوئر کالون که درگاهش
اهلِ دل راست کعبهٔ امال

داوران داورِ عدیم عدیل
سروران سرورِ محال همال

ان به معنی طلسم دانش و داد
ان به صورت جهانِ جاه و جلال

گر بسیچد گزیدن ساعات
ور سگالد کشیدن اشکال

مهر تابنده گردد اصطرلاب
چرخ گردند قرعهٔ رمال

ای که باشی ز استقامت طبع
محورِ اسمانِ فضل و کمال

با تو نبود قران قرین ترا
جز به خلوت سرایِ فرض محال

الله الله چه مایه بی ادبیست
مر ترا خواستن به فرضِ همال

به تو بخشیده حق جهانبانی
بخ جهان گوی کز نشاطِ ببال

با تو دارد زمانه در همه وقت
از تو جوید سپهر در همه حال

کارسازی به اهتمامِ تمام
سرفرازی به امتثالِ مثال

صبحگاهی به طالع فیروز
بنشین بر و سادهٔ اجلال

مجلسی ساز کن زباده و جام
خوشتر از بزم جم علی الاجمال

من ز خویش اندران همایون بزم
بفزایم شکوه صفِ نعال

می به ساغر ز ریزش خوناب
لب پر اذر سوزشِ تبخال

همه بر رخ دویده سیل سرشک
همه بر دل نشسته گرد ملال

زان جگر پاره کان به مژگان ماند
بر سر چوب کرده جامهٔ ال

رحم کن بر خموشیم که زبان
خونچکانست گرچه باشد لال

می خور و جرعه‌ای فشان بر من — زان فروزنده جوهر سیال
نه به سر مستی از سکندستی — زنم اندیشه را رگ قیفال
به ادای که دیدمور داند — کز قلم می‌تراود اب زلال
مم ار خسگان دهرهٔ دهر — نه ز دل بستگان مال و منال
حف باشد که حز ستم نه کند — اسمان در قلمرو مه و سال
وان ستمهای ناروا در شهر — شهره گردد به کیفر اعمال
از خوی شرم غرق جیحونم — مردهام را چه حاجت غسال
نه ز اجزای بوستان توام — سبزه باشم نیم اگرچه نهال
به نظرگاه بوستان ارای — سبزه را کس چنین کند پامال
به خدایی که داده از پی رزق — کبک را بال و باز را چنگال
که ندارم درین سرای دو در — ارروی فرونی زر و مال
حاصل من ز هرچه می‌گذرد — چار چیزست کش مباد زوال

کنج امن و سفینه‌ای ز غزل — می‌ناب و پیالهٔ ز سفال
هم به گلبانگ خامه گرم سماع — نه به اوای جنبش خلخال
در معانی نظر نه چندان دور — که سیاهی کند غم خط و خال
نظم عالم نگر که پنداری — کز کمین گاه جسته خیل غزال
در گذرگه دمید سنبل و گل — در نظرگه گسسته ملک لال
سپس ای والی سپهر شکوه — سپس ای داور محیط نوال
از تو درخواه ابرو دارم — گرچه ریز خود ابرو بسوال
ار بهی مددی — برخور ار عمر و دولت و اقبال
عر من عیش ز حمل دوم — شاهد بخت ر دوام حمال

در تهنیت فتح پنجاب

(۳۵)

رسیده است به گوشم صدای فتح الباب
زترکتاز سپه در قلمرو پنجاب

مهم جنگ و جدل چون بفتح انجامید
ریشگاه وف فتح صلح یافت خطاب
ز بعد فتح اگر صلح اتفاق افتد
ظفر بود که ملقب بود بدین القاب
زهی نوازش صلحی کزان نوا ئین ساز
نوید فتح براید زجنبش مضراب
چو صلح اصل صلاحست فتح چون نبود
صلاح بین که همان فتحه دارد از اعراب
علو حوصلهٔ این جهان ستانان بین
که فتح را به صفا صلح کرده‌اند حساب
به جنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند
چه فرخست ظفر چون بود بدین فرتاب
روا بود که به بیچارگی شوند زبون
سیه دلان سیه نامه پیش اهل کتاب
شود به نشرمناشیر عدل داد ابداد
فلمروی که سوادش بود زظلم خراب
برو حسود من آن نیستم که نشناسم
سپهر را ز غبار و محیط را ز سراب
غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد
حریف فوج ظفر موج شعلهٔ خس و اب
زبانه زد به زمان و فرو نشست به دم
ز جا دوید بلند و ز پا فتاد شتاب
ز سعی طرف نه بندد خس فرومایه
به بال گرچه زند فال جستن از گرداب
ز دشنه جان نبرد گوسپند قربانی

به شاخ گرچه کند قصدِ جنگ با قصاب
[illegible]
همان حکایتِ نخلست و پیچش لبلاب
دود ولیک نگیرد غزال حای پلنگ
پرد ولیک ندارد تذرو بالِ عقاب
به پیشِ تیغ سرِ سرکشان فرود امد
که ناگزیر بود سجده در خمِ محراب
ندیده‌ای ز امد شد سپاهِ فرنگ
فرو گرفت زمین را تشنج اعصاب
ندیدهٔ که زاوای توپ رعدِ خروش
دوید رعشه بر اندامِ چرخ چون سیماب
ندین دو چشمهٔ خون کز دو سو روان گردید
بود هر اینه پنجاب بعد ازین هفتاب
ورود لشکرِ نصرت اثر دران اقلیم
چنان بود بر بیندگانِ معنی یاب
که گشته است همانا برای خلعت ملک
رمین حریر منقش ز نقش سمِ دواب
بسانِ کودکِ بد خو که بعد گریهٔ تلخ
بخسپد و روز از طبع دایه بیرون تاب
سپس بود مننش رورگار اسوده
که رفت فتنه در اغوشِ روزگار به خواب
کنون که ملک مطیعست و راه بی خس و خار
ز من بگو به فروشندگان بادهٔ ناب
شراب قندی هندوستان دماغم سوخت
رشیره خانهٔ کشمیریم اورند شراب

به خاک تفته زنند اب تا خنک گردد

مگر به می ز نهادم بدر رود تف و تاب

کدام تف تفِ هجران ان صف ارایان

که رخت شان به وغا برنیامد از سیلاب

به مطلعی دگر اینک کشم نوائی بلند

ز طبع غمزده برداشت باده بند حجاب

زمن مپرس که با غم چه می‌کند می‌ناب

چه می‌کند به جگر گاه دیو تیر شهاب

هوای انجمن ارائیم فتاد بسر

شراب خواره تنی چند خواهم از احباب

که می خورند چو از باده رخ بر افروزند

بسوز رشک دل حاسدان کنند کباب

نوای ندیم و نوای ساقی و نوای مطرب

بسوز عود و بپیما می و بساز رباب

کجایی ای مه خورشید جلوه هین ساغر

کجائی ای بت ناهید نغمه هان مضراب

معاشران نکو نام و فرخی فرجام

پس از ادای سپاس مفتح الابواب

به بزمگاه بیارید یک دو گلشن گل

به خاک بپاشید یک دو دجله گلاب

بنام خویش به گیتی زنید نقش مراد

به بزم عیش به ساغر کنید لعل مذاب

به خاک راه ز مستی می ان قدر ریزید

که تا ابد دمد ز خاک لالهٔ شاداب

دهید بادهٔ گلفام و چون سلام کنم

همان به باده سلام مرا دهید جواب
بمگذرید قادبل ابگینه ز کف
به سقف حجره بیندید زهره و مهتاب
زنید چشمک اشام می به یگدیگر
دمی که بر دمد از باده در پیاله حباب
دو جام بادهٔ شیرین بمن دهید که من
نه خوش بود که بوم تلخکام زهر عتاب
بکی به شادی تسخیر صوبهٔ لاهور
دوم به فرجی عمر و دولت نواب
جهان ستان و جهان بخش هاردنگ که هست
شهاب رمح و فلک توسن و هلال رکاب
زهی به مزرع امید ابر دریا بار
زهی به مشرق فیض افتاب عالمتاب
ستاره روی ترا گفته شمع بزم جمال
سپهر رای ترا خواند خضر راه صواب
حسود بخت بلند تو بهمن و دارا
اسیر خم کمند تو رستم و سهراب
غبار راه تو پیرایهٔ نکوی ملک
چنانکه موجب ارایش جمال نقاب
نگاه لطف تو سرمایهٔ فزونی عیش
چنانکه باعث افزایش نشاط شراب
سحاب را به تو در بذل نسبتیست مگر
تو دجله دجله فشانی و قطره سحاب
عقاب را چو تو در پنجه قدرتیست ولی
تو شهر و قریه ستانی و کبک و صعوه عقاب

به پشت خم شده استاده و کشیده ز خویش

به پیشگاه نگاه تو صورتِ محراب

بگوی تا بنشیند مگر بیاساید

ستوه آمده چرخ از رعایتِ اداب

بلندپایه سرا گرچه من سخن سنجم

و لیک پیشهٔ ابا بعالمِ اسباب

سپهبدی بد و ز افراسیاب تا پدرم

همان طریقهِ اسلاف داشتند اعقاب

دلاوران نگری با بشنگ پشت به پشت

به پیشگاه تو چون خویش را شوم نساب

من ان کسم که به توقیع مبداء فیاض

شه قلمرو نظمم درین جهان خراب

همی کنم به قلم کار تیغ و این کاریست

شگرف و نغز و پسندیدهٔ اولوالالباب

خرد به عالمِ نظمم نهاده غالب نام

سروش نام مرا می‌برد بدین القاب

بنام خویش خوشم زانکه بوده هم زنخست

نشان غلبه پدیدار زین خجسته خطاب

ز من بجوی فزون زانکه در جهان کنجد

اگر متاع وفا در جهان بود نایاب

گزاف شیوهٔ من نیست راست میگویم

درین زمانه مرا بودی از زمان شباب

پی شکستن کفار بستمی به نبرد

کمر به سرخوشی نیت حصول ثواب

وگر بجای بماندم ز ناتوانائی

نه بخت خویشتم تا بسر برم در خواب
ز بس که کوشش من بود در دعا شب و روز
درین گرایش لشکر به جانبِ پنجاب
بهر مقدم زمن چشم بود و از تو قدم
بهر خرام ز من دست بود و از تو رکاب
دمی که همقدمان را به لطف بنوازی
مرا که گوشه نشینم به پرسشی دریاب
رسد عطیه به هنگام اب دادن کشت
به سیرهٔ لب چاه از تراوشِ دولاب
همیشه تا نبود جمع فصل غیر فصول
مدام تا نبود جمع باب از ابواب
ریاضِ طبع تو شاداب باد در هر فصل
مواد عیش تو اماده باد از هر باب

در مدح جرج فردریک ادمنستن استاندار

(۳۷)

باز پیغام بهار اورد باد — مژده بهرِ روزگار اورد باد
بیکونی در رنگ و بو افزود دهر — سازگی در برگ و بار اورد باد
گنج باد اورد خسرو یک طرف — گنجهای بی‌شمار اورد باد
گر ترنج زر نباشد گو مباش — زین نمایش ها هزار اورد باد
شاهد گل تابِ مستوری نداشت — مستش اندر رهگذار اورد باد
از هجوم غنچه در صحن چمن — کودکانِ نی سوار اورد باد
نقشهایِ دلفریب انگیخت چرخ — ابرهایِ دجله بار اورد باد
کرد خوش گرم تاب افتاب — چشمه‌ها از کوهسار اورد باد
چون سمن بشگفت گوهر در صدف — از کجا این کاروبار اورد باد
گر نه لعبت باز بودست از چه رو — لاله و گل را بکار اورد باد

گل بروی سبزه می‌غلتد به دشت — ارزوی سبزمزار اورد باد
جوشِ خون در سینه جوشِ گل به باغ — هم نهان هم اشکار اورد باد
بوی گل شد گر بخار انگیخت خاک — موج گل زد گر غبار اورد باد
حق خدمت می گزارند اهلِ جاه — باغبان را مزد کار اورد باد
خوان به یغما می‌دهند اهلِ کرم — حیل مرغ میوه خوار اورد باد
از غم پائیز دستش بر خداست — شاهد از برگِ چنار اورد باد
گل هوایِ خسروی از سر گرفت — نیم تخت از شاخسار اورد باد
تا فزاید بادشاهی را شکوه — دور باش از توکِ خار اورد باد
تاجی از زر ساختن فرمود گل — قالبی از کوکنار اورد باد
رشح می بر هر گیاه افشاند ابر — بوی گل از هر کنار اورد باد
در الله اباد چون بازارگان — تحفهٔ از هر دیار اورد باد
عنچه بنگر کز بیابان تتار — نافهٔ مشکِ تتار اورد باد
حسن گل بین کز نگارستان چین — گونه گون نقش و نگار اورد باد
بامدار مشتری انگشتری — بروی ایمان بنده‌وار اورد باد
ان همایون تخت کش بردی بدوش — باز بهرِ تاجدار اورد باد
وان درفشِ کاویان را ز پارس — جانبِ دهلی دیار اورد باد
از رخ من کز غمِ هجر است زرد — بر گریز اندر بهار اورد باد
بخیهٔ زخم دلم را بامداد — تاری از گیسوی یار اورد باد
زخم را با مشک نتوان دوختن — یا رب این بهرِ چه کار اورد باد
سوی بزمِ شه که رنگین گلشن است — همچو ابم بی قرار اورد باد
شاه گفتم باد را تحسین کند — کاین چنین کامل عیار اورد باد
چون عیار شه گرفتم در کمال — زان غرورم شرمسار اورد باد
مست خیزد مردم از بزم و مرا — مست برد و هوشیار اورد باد
در زرِ گل گوهر شبنم نشاند — بهر ندرِ شهریار اورد باد
کی به نذرِ شهریار ارزد همی — این همه بهرِ نثار اورد باد

والی حرب و شمال ادمستن — بر وی ایمان بنده وار اورد باد
روز نوروزست و اغاز بهار — جمع و خرج نوبهار اورد باد
در نظرگاهش پی تجدید حکم — دفترِ اماسل و پار اورد باد
تا بیاراید بساطِ انجمن — از رگِ گل پود و تار اورد باد
تا بیاساید مشامِ اهلِ بزم — حویشتن را مشکبار اورد باد
تا نماید زورِ بازویش به شیر — در دلش ذوق شکار اورد باد
بادپائی بهرِ داور خواستند — رفت و بر خویشش سوار اورد باد
تا بشوید پای توسن را ز گرد — رخ بسوی جویبار اورد باد
تا ببوسد ان هلال اسا رکاب — اب را در رهگذار اورد باد
بستر زاری به صحرا عرضه داشت — خیمه‌های زرنگار اورد باد
گل زمین و بزم عیش و وقت خوش — رامش از بانگِ هزار اورد باد
بودش اورنگِ سلیمان در نظر — جای کرسی در شمار اورد باد
سوی من کز گوشه گیرانم به شهر — چون نوید روزبار اورد باد
ساز و برگِ مدحت گیهان خدیو — هرچه من گفتم بسار اورد باد
تا نماید حسن طبع من به من — اب را اتینه وار اورد باد
کلبهٔ درویش را نبود چراغ — برق در شبهای تار اورد باد
عالم این گفتار کز پندار نیست — بر لبم بی اختیار اورد باد
دیده‌ور داند که از نظمم به بزم — سلکِ در شاهوار اورد باد
در بهاران تا سرایند اهلِ دهر — رنگها بر روی کار اورد باد
شاد باد ادمستن کز بهر او — خواهد اینها بار بار اورد باد

در مدح کیننگ

(۳۷)

ز سال نو دگر ابی بروی کار امد
هزار و هشتصد و شصت در شمار امد
به طلعت شبِ یلدا گریخت اذر ماه

خروش موکب دی مه ز رهگذار امد
بدانکه خود سوم دی مهست چون بینی
که روزهای دسامبر به بیست و چار امد
کفیل خوبی سالست یمن روز بزرگ
که فرخ و فرح افزای و سازگار امد
به صفر جدی بدانسان فزود مایهٔ روز
که روز مایه فزون ساز روزگار امد
به طای جدی ز خود بقطه بهاد سپهر
مات بین که از احاد اشکار امد
تو نقد عیش شمر نی سبیکهٔ زر و سیم
که این برای تو و ان از پی نثار امد
ز نه به نهصد اگر رفت نیز بس نبود
شمار حاصل ده روز نه هزار امد
مراد مدت اندک بود ازین ده روز
حساب طول امل ورنه بی‌شمار امد
چو زین شمار زده باره نه نود بالد
پس از سه ماه به بینی که نوبهار امد
مگر نظارهٔ نیرنگ روزگار کنیم
درین طلسم که گوئی شکفت زار امد
هنوز گام نسنجیده باد نوروزی
که بوی پیرهن گل زهر کنار امد
هنوز غنچه به گلشن نه گشته نافه گشای
که باد صبح بهر گوشه مشکبار امد
نمایه‌های شگفت‌اورست و اینهم نیست
که این نمود نه درخورد اعتبار امد

بـــه نـــاگزیر طریـــق از حـــرد پـــژوهش رفـــت
چـــه سیمیاســـت کـــه انـــدر جهـــان بکـــار امـــد
حـــرد بـــه مـــن ز ره مهـــر درمیـــان اورد
حکـــایتی کـــه در اندیـــشه اســـتوار امـــد
ســـرود کـــز گـــل و بلبـــل ســـخن مگـــو کاینـــک
ز بارگـــــاه نـــــوای نویـــــدبار امـــــد
ز ابـــر و نامـــه بگـــذر کـــه تـــازه رونـــی دهـــر
ز فـــیض مقـــدم نـــوآب نامـــدار امـــد
ســـدس ترانـــه مـــن از جـــای جســـتم و گفـــتم
کـــه خـــسرو امـــد و ســـلطان و شـــهریار امـــد
ســـشم حـــص شهنـــشه کـــه در جهانبـــانی
ســـون بـــارگهش چـــرخ رامـــدار امـــد
جهـــان ســـان و جهانـــدار شـــیردل کیننـــگ
کـــه شـــیر صـــید گهـــش را کمـــین شـــکار امـــد
بهـــر کجـــا کـــه رهـــد دادِ عـــیش چـــون ندهـــد
کـــه همـــرهش همـــه جـــا فـــتح ســـایه وار امـــد
ز پـــرچم علمـــش ســـایه وقـــت افتـــادن
فـــراز کنگـــره ایـــن نیلگـــون حـــصار امـــد
بـــدین صـــفات مقـــدس دگـــر چـــه اندیـــشم
مگـــر مـــسیح دریـــن خاکـــدان دوبـــار امـــد
شـــنیده‌ای کـــه پـــس از کیقبـــاد و کیکـــاوس
گـــرایش ســـومین کـــی بـــه ســـوی غـــار امـــد
رســـید ملـــک بـــه کیننـــگ بعـــد کیخـــسرو
کـــه ســـخت کـــوش و خردمنـــد و بختیـــار امـــد
جهـــان بـــی ســـر و بـــن را اگـــر چـــه شـــاهانند

شکوه و فر کیای ان این چهار امد
سخنوریست که بر مسلکِ رعایت اسم

درین نورد سخن زان سه تاجدار امد
و گرنه دولت جاوید دانشِ ازلیست

کسی که امد ازو پیش پیشکار امد
ز مطلعی که مرا در ضمیر می‌گذرد

قلم بزمزمه اموزیِ هزار امد
بهار رفت در ان بزم و شرمسار امد

چه گسترند بساطی که نیم کار امد
به تیغ و گج سود کاربار دشمن و دوست

یمین اوست که یاری ده یسار امد
چنانکه میوه ز شاخ نهال می‌خیزد

سرِ مخالف وی خانه زادِ دار امد
زهی به ملک ستانی سکندرِ ثانی

که گوهرت شرفِ دوده و تبار امد
ز نعل رخش تو بگداخت هم در آتشِ خویش

اگر به راهِ تو ناگاه کوهسار امد
هم از لقای تو ناشاد شادمان گردید

هم از عطای تو ناکام کامگار امد
ز بندگان شهنشه من ان کسم که مرا

دعا طرازِ کلام و وفا شعار امد
به کودکی شده‌ام ریز چین خوان نوال

نهالم از ثمر پیش رس به بار امد
ولی از ان همه مال و منال توقیعی

کمست انچه به تحویلِ خاکسار امد

زیک دو جرعه فزون می فرو نرفت به حلق
قدح بدستِ من از دستِ رعشه دار امد
به پیریم ز تقاضای طبع اوج گرای
خیالِ مدح شهنشاهِ روزگار امد
به نذر شاه روان داشتم سفینهٔ شعر
سفینه‌ای که پر از دُرّ شاهوار امد
ز بارگاه سلاطین پناه سوی رهی
نظر فروزد و منشور در دوبار امد
پس از مشاهدهٔ ان دو نامهٔ نامی
که حرزِ بازوِ جانِ امیدوار امد
ز پیش گاه جلال تو هم دو حسب الحکم
ذریعهٔ شرف و عز و افتخار امد
ز من بجرح خرشه گنگو که سنن
چگونه شاهدِ مقصود در کنار امد
ستاره را به من از دور چشمکی که فلان
اساسِ کار ندانی که پایدار امد
مگر ستاره خبر داشت تا چه خواهد شد
نماند کار بسامان چو وقت کار امد
بنا گرفت چنان صرصری وزید بدهر
کزان بر اینهٔ اسمان غبار امد
شراره بار غباری ز مغزِ خاک انگیخت
سیاه رو سپهی کاندرین دیار امد
تو گوئی انچه من ان را غبار می‌گویم
ز بهر کشت من ابر تگرگ بار امد
درین جگر گسل اشوب کز صعوبت ان

سپاهدار سپهری به زینهار امد
گواه دعوی غالب بخ عرض بی گنهی

همین بس‌ست که هر گونه رستگار امد
نه در معامله کارش به بازپرس کشید

نه در مؤاخذه بیمش زگیرودار امد
چرا بود که به پیچد سر از طریق وفا

چنین کسی که ز یک عمر زله خوار امد
بدین نشانه که از بندگان دیرینست

ببخش جرم اگر خود گناهکار امد
کنون که شد ز تو زینت فرای روی زمین

سوادِ هند که چون زلف تار و مار امد
به یک دو جرعهٔ می روح پرورم دریاب

که همچو جام بگردش سر از خمار امد
غرض ز جرعهٔ می لطف خاص تست که ان

مفرحیست که نوشین و خوشگوار امد
خطاب و خلعت و پنشن زشاه می‌خواهم

هم از نخست بدین وایه‌ام قرار امد
پس از سه سال که در رنج و پیچ و تاب گذشت

سر گزارش اندوه انتظار امد
امید کار بدانسان که داشتم دارم

برار کار که فرصت ز کارزار امد
مدیح را بدعا ختم می‌کنم که دعا

طریق مدح سرایان حق گزار امد
دعای من چه فزاید بران که خود ز ازل

سنین عمر تو افزون ز صد هزار امد

در مدح استاندار رابرت مونتگمری

(۳۸)

خامه دانی ز چه سر بر خطِ مسطر دارد
سرِ مداحیِ لفتست گورنر دارد

مسگمری که هران کس که ز پیشش گذرد
داند از دیدن سیما که چه در سر دارد

رازدانیش ندان پایه کز اسرارِ ازل
بر مسیح انچه رود امده از بر دارد

در امیری ز حم و کی بود افزون به شکوه
کلهش خنده بر ارایشِ افسر دارد

پنجمین چرخ دگر نیست مقامِ مریخ
کان چو سرهنگ کنون جای برین در دارد

مهر دیدی که چسان دانهٔ شبنم چند
همچنین او ز جهان تخم ستم بردارد

بسکه در عالم دارایی و کشور گیری
ورزش قتل عدو شادی دیگر دارد

بقرارست چنان اهنِ تیغش که مگر
خار در پیرهن خوبش زجوهر دارد

بوسش راست جمالی که بهنگام خرام
عرق افشانی او ر یزشِ احتر دارد

طالع کشور پنجاب ستاند یونان
کاین چنین والی والای خردور دارد

داورا عالب عاجز که ستایشگر تست
گله ار گردشِ این چرخ ستمگر دارد

دکر این فتنه که برخاست ز انبوه سپاه

بزبـــانی کـــه قلـــم راســـت سراســـر دارد
چون درین شهر ستم بهر که نامش دهلی‌ست

دیـــدم اشـــوب کـــه هنگامـــهٔ محـــشر دارد
بنـده میخواسـت کـه بیـرون رود امـا بوجـوه

نتوانـــست کـــه از گوشـــه قـــدم بـــردارد
مانـد و ائـین وفـا داشـت در ان عهـد و هنـوز

نیـــز ان قاعـــده بـــا خـــویش مقـــرر دارد
جـز ثنایی و دعـایی کـه همـی گفـت، نگفـت

وانچـه مـی‌گفـت دریـن وقـت هـم ازیـر دارد
وگـر ایـن نیـز قـصورست کـه تـدبیر نـه کـرد

چکـد ان کـه نـه گنجینـه نـه لـشکو دارد
بـود بـا بنـده در ان روز و هـم امـروز بحاسـت

خـشت و خـاکی کـه از ان بـالش و بـستر دارد
خود برین قـول کـه مـاتم زده و مـرده دلـست

دو گـــواه از لـــب خـــشک و مـــژه تـــو دارد
بگواهـــان دگـــر نیـــز گـــر افتـــد حاجـــت

دم ســـرد و رخ زرد و تـــن لاغـــر دارد
از تـــو جـــز داد نخـــواهم کـــه در ائـــین وداد

ایـن چنـین کـار نـه پـاداش نـه کیفـر دارد
هـوس کـار دگـر نیـست بجـز شـعر و شـراب

اینـت حرفـی کـه لـبم بـا لـب سـاغر دارد
مـن ثنـاخوان شهنـشاه فـرنگم کـه درش

نقـــش پیـــشانی دارا و ســـکندر دارد
ان شهنـشه کـه کـشد عاشـیهٔ او بـر دوش

نقـــش پیـــشانی دارا و ســـکندر دارد

ان کـــه از پـــرورش روم بـــه هنگامـــهٔ روس
منتـــــی بـــــر دلِ غمدیـــــدهٔ قیـــــصر دارد
گفتـــه‌ام مـــدح وی و یافتـــه‌ام عـــز قبـــول
وین نـه حرفیست کـه اندیشه نـه بـاور دارد
لطفِ تکرار گواهست کـه ایـن حـرف و سـخن
بـــر لـــبم چاشـــنی قنـــد مکـــرر دارد
ار دو منـــشور فروریختـــه کلـــک وزیـــر
بنـــده تمغـــای نـــشان‌منـــدیِ دفتـــر دارد
همچنـــین در صـــلهٔ مـــدح بـــافزایش قـــدر
دو ســـه توقیـــع ز نـــواب گـــورنر دارد
خـــوش بـــود اب رخ نامـــه نگـــار افـــزودن
کـــه ز رشـــحِ قلـــمِ چیـــف ســـکرتر دارد
ایـــک ایـــن خـــسته دل غمـــزده گوشـــه نـــشین
همچنـــین مکرمـــت امیـــد ز داور دارد
یعنـــی ان نامـــهٔ نـــمی کـــه چـــو گیـــرد در دســـت
بـــه ســـرش بـــر نهـــد از دیـــده اگـــر بـــردارد
دیگـــر اهنـــگ دعـــا دارم و از بهـــرِ شـــمار
از کواکـــب کـــف مـــن ســـبحهٔ گـــوهر دارد
جـــودان باشـــی و میداشـــته باشـــی در دهـــر
انچـــه در صـــفر حمـــل مهـــرِ منـــور دارد
وز تـــوام بـــاد بکاشـــانه خـــویش ارزانـــی
انبـــساطی کـــه عطـــارد بـــه دو پیکـــر دارد

در مدح فتح الملک میرزا محمد سلطان، غلام فخرالدین رمز ولیعهد بهادر

(۳۹)

سرور ســـعد بـــشر ایـــد همـــی ســـرورِ گیتـــی ســـتان ایـــد همـــی

داور و سرور چه می‌گویی بگوی — والی هندوستان اید همی
موکبی بینی که پنداری مگر — نوبهار بی‌خزان اید همی
وان گلستانی که نامش موکبست — گر به سوی بوستان اید همی
از خیابان بهر استقبال سرو — تا در گلشن روان اید همی
شهریاران نکته دانان بوده‌اند — شهریار نکته دان اید همی
مهربان بر خلق باید شهریار — شهریار مهربان اید همی
شهریاری با جوانی خوشتراست — شهریار نوجوان اید همی
نام شاهی از شهنشه یافته — با کف گوهر فشان اید همی
معدلت را منصب مشاطه‌گی‌است — زینت افزای جهان اید همی
لاجرم اهل زمین را ز اسمان — مژدهٔ امن و امان اید همی
در ولیعهدی به حکم پادشاه — یا وی از شاهی نشان اید همی
انکه هر کس پیش وی غمگین رود — چون بیاید شادمان اید همی
ان‌که از بهر تماشای رخش — مهر و ماه از اسمان اید همی
ان که چون اید خیالش در ضمیر — در تن اندیشه جان اید همی
از زبان بر دل نهم صد ره سپاس — نام پاکش بر زبان اید همی
شاهِ فتح الملک غازی کش به دهر — دولت از در ناگهان اید همی
پیش وی از پیش اهل حل و عقد — پیک فرخ پی دوان اید همی
وانگه ان پیک همایون اورد — نامه کان حرز روان اید همی
نامهٔ توقیع ولی عهدی بود — ملک و دولت ارمغان اید همی
بر سر خوانی که فیضش گسترد — ماه و پروین میهمان اید همی
از درش عریان گدای بی نوا — گوهر اما طیلسان اید همی
از دبستان کمالش مشتری — شرمسار امتحان اید همی
از فضای رزمگاهش ترکِ چرخ — خستهٔ زخم سنان اید همی
هم به نیروی روانیهای حکم — چرخ تیغش را فسان اید همی
هم به فرمان فزونیهای زور — قوس تیرش را کمان اید همی

پیش وی سرمایهٔ دریا و کان — اشکارا و نهان اید همی
رازِ دانا گر نویسم دردِ دل — داستان در داستان اید همی
بگذرم از داستان خواهم سرود — انچه درخوردِ بیان اید همی
پیش از ان لفظی که ارم بر زبان — خون ز چشم خونفشان اید همی
بس که می سورد ز لفظ سوزناک — از قلم بوی دخان اید همی
بعد ازین نمود بعد از کلک من — گر صدای الامان اید همی
غم سراپای مرا درهم فشرد — دفعِ غم از من چسان اید همی
تا چناں روداد کاواز شکست — هر دم از هر استخوان اید همی
بسکه از امیزشِ قومم ملول — نفرتم از تو امان اید همی
خانه زندان‌ست و من ساکن در ان — از سینه روزی هم ان اید همی
خود به هنگام غروب افتاب — مرغ سوی اشیان اید همی
با جهان داور ز غمهای جهان — گفتگوی درمیان اید همی
کاین ورق را بیند و باد اورد — کانتک از نزد فلان اید همی
لیش نام و گدای درگهست — در گدای مدح خوان اید همی
مصرعی از خود کنم تضمین که ان — شرح مقصد را ضمان اید همی
در نظرگاه جهان داور زغیب — هر چه از دریا و کان اید همی
پارهٔ لختی قلیلی زان همه — بهرهٔ این ناتوان اید همی
در دعای داور فیروز بخت — رنگِ فیروی عیان اید همی
توسنش را باد سیری کش براه — فتح و نصرت همعنان اید همی
رایتش را باد شانی کش سلام — از درفشِ کاویان اید همی

در مدح فتح الملک بهادر

(۴۰)

زهی بتانِ مغان شیوه، دادخواهانش
ز دستهای حنا بسته، گل به دامانش
برخ نقاب چه بندد که از فروزشِ رنگ

درون جامـــه تـــوان دیـــد نیـــز عریـــانش
فریـب وی کـه خـورد هـرزه کـز فـروغ جمـال

بـــود چـــو روز عیـــان رازهـــای پنهـــانش
دراز بـــه ســـخن زلـــف نـــازم ابـــر ســـیاه

ســـهیل و زهـــره و مـــه قطـــره‌هـــای بـــارانش
چـه خیـزد ار پـی سـاقی گـری کمـر بنـدد

کـــه رخنـــه در بـــنِ ســـاغر فکنـــده مژگـــانش
دلـم شکسـت و ز اهـم دلـش خـراش گرفـت

ز شیـــشه ریـــزه فگارســـت روی ســـندانش
چـه رفـت بـر سـرِ دل تـا گسـست پیمـان را

دلِ ســـتم زده بـــستم چـــرا بـــه پیمـــانش
فریبِ پرسش پنهان نگـر کـه مـن همـه عمـر

بـــذوق وصـــلِ ابـــد ســـاختم بـــه جـــرانش
وفـــا نگـــر کـــه پـــشیمانم از وفـــا و هنـــوز

بـــرنجم ار ز جفـــا بنگـــرم پـــشیمانش
دلِ شکسته نبینـی و بـا تـو بحـث خطاسـت

ســـرِ شکـــستهٔ مـــن بـــین ز چـــوب دربـــانش
وگـر چـه سـود ز دعـوت مگـر بـه خـشم ارم

ز تـــابِ گرمـــی هنگامـــهٔ بریخـــوانش
گهـی بـه نـاز بـدر جسته از جگـر تیـرش

گهـی ز مهـر بـه دل جـا گزیـده پیکـانش
کـسم بـه خـود نپـذیرفت و دهـر بـازم بـرد

چـو نامـهٔ کـه بـود نـا نوشـته عنـوانش
ز خـون دیـده مگـر شیـشهٔ کـنم لبریـز

دلـی کـه رفـت زمـن برمنـست تـاوانش

به بزم عشق کسی شاهدانه ناز کند
که چاک چاک بود همچو گل گریبانش
در ان مقام که ساقی قدح بگرداند
چرا سخن رود از خضر و آبِ حیوانش
فغان که خورد همان بر پی نخستین پای
پس از بریدن راهی که نیست پایانش
سخن بهمدمِ دیرینه به که ان خوش خوی
ادا شناس منست و منم زبان دانش
از ان به گلشنِ گیتی نشاط می‌ورزی
که بوی زهر همی نشنوی ز ریحانش
چو عمر رفته متاعی بود که رهزن برد
خوش‌ست گر نسگالیم نفع و نقصانش
مباش بی‌خبر از چکهای سینهٔ گل
بدین نظر که چو مستان لبیست خندانش
چو ناله همدم بادست ریشهٔ نخلش
چو سایه خفته به خاکست نخلِ بستانش
ز نو بهار چه جویی و سرو و شمشادش
ز روزگار چه گوئی دریو و دستانش
به پیر خانقهم در امورِ دین روداد
ستیزهٔ که نیارم شمرد اسانش
ز من بگوی به فرزانهٔ زبانه زبان
که سوخت جبهه دعوی ز داغ برهانش
بسوز غالب ازاده را و باک مدار
به شرط ان که توان گفت نا مسلمانش
چگونه سوختنی بوده باشد انکه خورند

معـــان اور بـــر زیـــن قـــسم بـــه ایمـــانش
چگونـــه بیخبـــر از دیـــن بـــود ســـهی کیـــشی

کـــه چـــرخ در ششمین بـــار خوانـــده ساســـانش
اگـــر بـــه صلح گرایـــد دعـــا کـــنم کـــه بـــه خلـــد

فگـــار بـــاد لـــب از دســـتبوس رضـــوانش
وگـــر بـــه جنـــگ درایـــد بیـــا کـــه زود نـــه دیـــر

بـــزم بـــه پـــیش خداونـــد حـــق پرســـتانش
نتیجـــه شـــرف مهـــر و مـــاه فـــتح الملـــک

کـــه خوانـــده خـــسرو انجـــم ســـپاه ســـلطانش
نظـــر بـــه منظـــرجـــاهش بـــود ســـرم بـــر پـــشت

اگـــر چـــه بنگـــرم از ســـقفکـــاخ کیـــوانش
بـــه خلـــق رخ ننمایـــد شـــبانه اختـــر روز

ز رشـــک روشـــنی شـــمع در شبـــستانش
بـــرای بیـــضه نهـــادن شـــگون شـــمرده همـــا

ســـورد پـــیچ و خـــم پـــرده‌هـــای ایـــوانش
شـــمرده‌انـــد بزرگـــان بـــزرگ افـــاقش

نوشـــته‌انـــد خـــدیوان خـــدیو گیهـــانش
چـــرا بـــه همـــسری هـــم ســـرش فـــرود ایـــد

یگانـــهٔ کـــه بـــود بـــاد گـــر بـــه فرمـــانش
ز بـــاد کـــار نگیـــرد خـــدا نگهـــدارد

ز ننـــگ نـــسبت همچـــشمی ســـلیمانش
کـــسی کـــه ابـــر کفـــش گفتـــه در در افـــشانی

ندیـــده ریـــزش ابـــر کـــف در افـــشانش
پُرســـت دامـــن دهـــر از در و هنـــوز بجاســـت

هـــزار گـــنج بـــه تحویـــل ابـــر نیـــسانش

حجسته شاه نشانا و انجم انجمنا
نگر به غالب و کلکِ بهار سامانش
به پویه برد گرو از نسیم نوروزی
درین تموز که سوزد نفس ز نیرانش
به بین که روز دراز و سموم و تاش مهر
چه رستخیز بود در نهاد انسانش
سموم خورده گریزد در اب اینک مهر
که لوفتاده ز جوزا گذر بسرطانش
مدان که تاب و تف روزه داردم رنجور
که داغم از مه و خورداد و باد سوزانش
گداخت روزهٔ گرما روان گویا را
مگر بدهر فرستند در زمستانش
نشاط این شه فرخنده فر از انان پرس
که دیده‌اند پس از افتابِ میزانش
کنون که گرمروی کرد روز عید رسید
ز تاب روزه و ان سوزهای پنهانش
به تار نال قلم دستهٔ گلی بستم
به روز عید نهادم بطاق نسیانش
چرا نه زمزمهٔ ساز قدسیان باشد
دعای انکه بود چون منی ثناحوانش
به صرفه حرف زدم در دعا که می‌خواهم
درنگ و دیر درین کهنه دیر چندانش
که صد هزار رود بلکه بگذرد ز شمار
شمار عید در اردیبهشت و ابانش

در مدح ولیعهد میرزا فتح الملک بهادر

(۴۱)

بـــازم نفـــس از ســـینه بـــه هنحـــار برامـــد
شـــه زخمـــه روان زمزمـــه از تـــار برامـــد

گوینـــد کـــه در روز الـــست از ره مـــستی
حرفـــی ز لـــب کـــافر و دینـــدار برامـــد

ان از نعـــــم اوازهٔ انکـــــار درافگنـــــد
ایـــن راز بلـــی معنـــی اقـــرار برامـــد

ان اب کـــه از خـــاک همـــی ســـبزه دمانـــد
در طینـــتِ اهـــن همـــه زنگـــار برامـــد

در دســـت یکـــی ابلـــه زد دانـــهٔ تـــسبیح
بـــر دوش یکـــی رشـــته ز زنـــار برامـــد

زانگونـــه درامیخـــت یکـــی بـــا صـــنم خـــویش
کـــش نقـــش دو پیکـــر بـــه نمـــودار برامـــد

زان رنـــگ جگـــر خـــست یکـــی را ســـتمِ هجـــر
کـــش لختـــِ دل از دیـــدهٔ خونبـــار برامـــد

شـــبرو کـــه نـــه مردســـت بدزدیـــدن کـــالا
از زاویـــه پنهـــان بـــه شـــب تـــار برامـــد

راندنـــد یکـــی را کـــه چـــو لـــب تـــشنه مـــی‌رفت
هـــم تـــشنه لـــب از خانـــه خمـــار برامـــد

خواندنـــد بـــدان مهـــر کـــه از کعبـــه یکـــی را
اواز بیـــــا از در و دیـــــوار برامـــــد

ان روفـــت در میکـــده و خـــردهٔ زر یافـــت
ایـــن کوفـــت در صـــومعه و مـــار برامـــد

شـــوریده ادایـــی بـــدم تیـــشه روان داد

اشـــقته نـــوایی بـــه ســـر دار برامـــد
اســـوده بـــه فـــردوس بـــرین آدم و ناگـــاه
از دمدمـــهٔ دیـــو تبـــه‌کـــار برامـــد
ان یـــک برامـــد چـــه قـــدر نـــام بـــراورد
وبـن یـک کـه بـراورد چـسان خـوار برامـد
مرغـــان چمـــن عربـــده نیـــاد نهادنـــد
مهـــر از افـــق گنبـــد دور برامـــد
گـــرد از ره و افغـــان ز لـــب و دود ز اتـــش
گـــوهر ز شـــب و لعـــل ز کهـــسار برامـــد
بـــی‌شـــائبه جـــبش کلـــک و صـــدف رنـــگ
چنـــدین صـــور از پـــردهٔ پنـــدار برامـــد
ایـــن دائـــره کـــز دور نیاســـود زمـــانی
بـــی‌واســـطه گـــردش پرکـــار برامـــد
هر حـــسن کـه انـدر پـس ایـن پـرده نهـان بـود
گـویی همـــه از پـــرده بـــه یـــک بـــار برامـد
هـــم حـــسن بـــه انـــدازهٔ مـــستوری خـــود مانـــد
هـــم کـــام دل و دیـــده ز دیـــدار برامـــد
نـشگفت کـه یوسـف بـه میـان داشـته باشـد
دلـــوِ مـــن ازیـــن چـــاه گرانبـــار برامـــد
پـــر گفـــتم ازیـــن راز ولـــی چـــون نگرســـتم
ناگفتـــه و نایافتـــه بـــسیار برامـــد
در شب زدم این نعمه کنون چون دمِ صبحـست
از روز بیـــنم کـــه چـــه مقـــدار برامـــد
امـــروز کـــه هنگامـــهٔ عیـــد رمـــضان‌ســـت
از ســـینه تـــف روزه بـــه افطـــار برامـــد

زاهـد بـه نـشاطی زده از حجـره بـه در گـام
کـز کـنج قفـس مـرغ گرفتـار برامـد
در صـبح هـوا سلـسله جنبـان هـوس شـد
هـر کـس بـه روان کـردن هـر کـار برامـد
رفـتم کـه طـرازم سـخن از مـدح ولـی عهـد
تـامم همـه در دهـر بـه گفتـار برامـد
سـلطان کـرم پیـشه ابـوالفتح کـه دسـتش
در بحـر فـرو رفـت و گهربـار برامـد
ریـد گـل اقبـال خـداداد بـه فـرقش
زانسان کـه تـوان گفـت ز دسـتار برامـد
از طلعـت تابنـدهٔ ایـن کوکبـه ارای
مهـر دگـر از مطلـع انـوار برامـد
ان کوکبـه ارا کـه بـه هنگـم ورودش
دارا پـی دریـوزه گـداوار برامـد
در گوشـهٔ هـر بـاغ کـه بـزم طـرب اراسـت
چـون شـمع در ان بـاغ گـل از خـاک برامـد
ریـزد چـو لـبش حـرف گرانمایـه تـو گـوئی
گـنج از درِ گنجینـه اسـرار برامـد
بـا لـشکرِ اژدر شـکرِ قلـف شـیگافش
هـر سـوخته اختـر کـه بـه پیکـار برامـد
بـا چهـره شـد و تیـغ دو دم بـر سـر و رو خـورد
بـا قلعـه نـشین گـشت و بـه زنهـار برامـد
انـدازهٔ انـدازِ کـرم بـین کـه بـه سـائل
بخـشید دو گیتـی و خریـدار برامـد
تـا رفتـه بـه گلـزار چـو زان سـوی گـذر کـرد

هـــر نخـــل سراســـیمه ز گـــزار برامـــد
بـــا ثابـــت و ســـیار گـــرو بـــست بتـــاش
هـــر نکتـــه کـــه در مـــدح جهانـــدار برامـــد
چـــون نطـــق بـــدین پایـــه رســـانید ســـخن را
گفـــتم مگـــر از ســـعی مـــن ایـــن کـــار برامـــد
غالـــب بـــه غـــضب گفـــت کـــه دعـــوی نپـــذیرم
گـــر خـــود ز قلـــم گـــوهر شـــهوار برامـــد
رو ســـاز دعـــا کـــن کـــه ثنـــا حـــد تـــو نبـــود
ایـــن بـــس کـــه تمنـــایی دل زار برامـــد
اهنـــگ دعـــا دارم اگـــر خـــود نـــسرودم
مـــستم ز نـــوای کـــه نـــه از تـــار برامـــد
مـــن در گـــره کوشـــش و بـــه زان کـــه بـــسنجم
مقـــصود مـــن از طـــالع بیـــدار برامـــد
سلطان جهان انچه خود از حق بـه دعـا خواسـت
امـــین زلـــب ثابـــت و ســـیار برامـــد

در مدح واجد علی شاه بهادر پادشاه اوده

(۴۲)

سـخن ز روضـه رضـوان بـه کـوی یـار کـشد
چـو جـاده‌ای کـه ز صـحرا بـه لالـه‌زار کـشد
تـو بـاش حاسـدِ رضـوان بـه باغبـانی خلـد
من ان نیم کی مـرا دل بـه هـیچ کـار کـشد
سـخن بـه ذکـرِ قیامـت دراز کـن واعـظ
مگـر ز طـول بـه بـالای ان نگـار کـشد
نه ره نشین و دعـا گـوی و هرچـه خـواهی کـن
عنان کجاست که ان طفـل نـی سـوار کـشد

رهی حبیب که پیکان تیرم از دلِ تنگ
به ذوق ان که فزون تر شود فگار کشد

رقیب کشت و به خاکم نهفت و ان بدخوی
بدر کشید که نعش مرا به دار کشد

پی گرانی خوابم ز سوء ظن نه به لهو
چه نقشها که به انگشت بر مزار کشد

اگر نه خال بر ان روی دلفروز نهد
اگر نه شانه بر ان زلف تابدار کشد

و گر ز نسبتِ ان زلف و رخ به سنبل و گل
بخویشتن چه فزاید که ننگ و عار کشد

به شهر شهرتِ حسن تو فتنه انگیخت
که شیخ شهر خجالت ز شهریار کشد

امید من بتو باقی‌ست می‌خورم سوگند
به ناله‌ای که دلِ ناامیدوار کشد

بزن بر اتش دل اب ورنه عاشق را
بهل که غمزده اه شراره بار کشد

به هیچ حیلهِ غم از دل نمی‌رود بیرون
کسی برای چه منت ز غم گسار کشد

رواست دعوی ذوقِ غم ان بلا کش را
که سم به جذبهٔ دم از دهانِ مار کشد

غم است انکه منش را همی کند هموار
رود ز اسپ هرون توسنی چو بار کشد

کشاکشِ غم هجرانِ گل اگر اینست
عجب بود که خزانم به نوبهار کشد

تو ای ندیم که مانی زتازه رویِ خویش

به سبزه‌ای که سر از طرفِ جویبار کشد

فریب مهر ز گردون محور که این بی‌مهر
دهد فشار کسی را که در کنار کشد

زمانه بی‌سبب ازارد و تو بنداری
که انتقام تو از اهلِ روزگار کشد

زخود برون مده اتش که خود چه کس باشد
که ننگ نسبت هم طرحی چنار کشد

تو اضطرار چه دانی که چیست هرزه منال
مباد کار کس از غم به اضطرار کشد

ز هرچه می‌گذرد بگذر و سخن بگزار
که چرخ کینه ز مردِ سخن گزار کشد

سخن در اصل همانا بود سیه خونی
که کاتبش ز رگِ کلک مشکبار کشد

زنظم و نثر چه خیزد بهار کس خود نیست
که هرزه صورتِ گلشن به رهگذار کشد

کشد چه رنج سخنور که نقشهای بدیع
ز بهر انکه گذارد به یادگار کشد

خجسته طالع دستی که بی‌توقع مزد
ز پای رهرو ازرده پای کار کشد

ستوده خوی سواری که در گذرگه صید
کمان به نیت رم خوردنِ شکار کشد

به ضربِ گرز حوادث به خاکِ یکسان باد
سری که بنده ز فرمان کردگار کشد

نیازمند مباد ان بزرگِ کوچک دل
که ناز راه نشینان خاکسار کشد

کفش به کوچه و بازار زر فشان باید
به خانه ان که سراپرده زرنگار کشد

بسنج تا چه کند صدمهٔ ستم با دل
ز سنگِ ضربت اهن همی شرار کشد

ستم مکن که ستم گر به حکمِ قهر و غضب
خود از نهادِ خود ازار بی‌شمار کشد

ببخش جرم عدو ور به انتقام خوشی
مباش رنجه زغم کافریدگار کشد

به قدر فهم تو گفتم و گرنه کار است
که مرد خط به رقمهای اعتبار کشد

مبین به زخمه و جنبش نگر که ان ز کجاست
نه زخمه بلکه مغنی صدا زتار کشد

ار اصل خلق سرایم سخن نه پردهٔ زار
نسب به پنبه ردا را ز پود و تار کشد

نیافت راه ز کثرت خلل به وحدت ذات
یکی یکیست عدد گر به صدِ هزار کشد

اگر به پرسش این راز در سخن پیچی
سخن ترا به طلسم شگفت زار کشد

بیا که نقش دلاویز صورتی دیگر
قلم به واسطه دست رعشه دار کشد

چنانکه مهرِ سپاه لوامع سحری
پی گشایش اقلیم زنگبار کشد

دلِ حزین به سیاهی زدودن شبِ غم
نفس به یادِ خداوند ذوالفقار کشد

ابوالائمه علیِ ولی که از ذاتش

دلیلِ ختم نبوت به هشت و چار کشد

جلیسِ ناقه سواری که پیش وی جبریل

پیاده ره رود و ناقه را مهار کشد

انیسِ راه نمائی که در رهش در خلد

بود چو چشم کسی باز کانتظار کشد

بهد چو شحنهٔ شهرش فراز مسند پای

سریر را ز یمین جانب یسار کشد

حرد گشوده به راهش دکان و میل به میل

به چشم اهلِ نظر سرمه از غبار کشد

شهنشا! فلک سحت‌گیر بین که به قهر

چه کبه‌های نهان از من اشکار کشد

غم زمانه خود اندوه عشقبازی نیست

که دل هر اینه لذت ز خار خار کشد

سپهر سفله به خاکم فکند و می بینی

چگونه پوست همی از تن نزار کشد

گهم چو یوسفِ یعقوب در چه اندازد

گهم چو عیسیِ مریم فراز دار کشد

فشانم ار به زمین دانه در هوای نهال

بود که مور ز خاکش به رهگذار کشد

و گر ز دانه دمد ریشه خاک خود به فشار

ز ریشه مادهٔ شاخ و برگ وبار کشد

مگر به حکم یدالله فوق ایدیهم

کرامت تو برونم ازین فشار کشد

خوش انکه خسته به نیروی دستگیری تو

دلیر گردد و دامان شهریار کشد

فـــدائیان تـــرا داد پیـــشه شـــاهی هـــست
کـــه در شـکنجه فلـک را ز گیـــرودار کـشد
بلنـد مرتبـه واجـد علـی شـه ان کـه سـپهر
ز عجـز پـیش وی اهنـگ زینهـار کـشد
ز بـیم قهـر وی از کـار رفتـه شـعله چنانـک
بگردِ خویـشتن از خـار و خـس حـصار کـشد
محـیطِ جـاهش اگـر مـوج زن شـود نـشود
کـه چـرخ زورق از ان ورطـه بـر کنـار کـشد
بـه کـشورش ز نمـودِ شـعاع مهـر سـپهر
بـود گـدایی تنـگ مایـه‌ای کـه خـار کـشد
ز مـن بـود بـه هنرمنـد پـروری مـشهور
اگـر سـری بـه تماشـای نوبهـار کـشد
بهـار از پـی عـرض هنـر زسـبزه و گـل
هـزارِ نقـش نـو ائـین بـه رهگـذار کـشد
گهـی کـه حـرف بـه ائـین گیـرودار زنـد
دمـی کـه تیـغ بـه میـدان کـارزار کـشد
ز جـوش رعـشه فلـک شیـشه بـر زمـین فگنـد
ز فـرطِ کـشته اجـل خجلـت از شـمار کـشد
سـتم رسـیده نـوازا مـن ان نواسـنجم
کـه نالـه رشـک نـوای مـن از هـزار کـشد
نـسیم بـه زمزمـه دل را ز جـا برانگیـزد
دمـم بـه جانبـه گـل را ز شاخـسار کـشد
کـف مـرا بـه نگـارش دواتـر الفـاظ
ز حلقـه‌ایـست کـه در گـوش نوبهـار کـشد
قلـم ز مـن بـه سـر انگـشت محرمـی مانـد

که پرده از رخ خوبان گلعذار کشد

چین کسی که چنانست و در زمانهٔ تست

نه درخورست که خواری ز روزگار کشد

نمی‌رسد به درت زانکه روشناس تو نیست

مباد خسته زبونی ز پرده دار کشد

به خدمتش مگمار و عطا دریغ مدار

دلِ دونیم چسان رنج کاروبار کشد

خود ان کریم گرانمایه‌ای که سائل را

دهی عطیه از ان پیش کانتظار کشد

خوش ان عطیه که غالب بدان توانایی

به سوی دشت نجف رخت زین دیار کشد

ولی شتاب که دیگر دلی نماند مرا

که رنج تفرقهٔ جبر و اختیار کشد

گهر فشانی من در دعای شه غالب

عرق ز جبههٔ تردسته بهار کشد

زمانه تا که به فرمان اقتضای ظهور

ز نور و سایه نشانها به روزگار کشد

ظهور فتح ز شش سوی هفت کشور را

به سایهٔ علم شاهِ کامگار کشد

در مدح واجد علی شاه بهادر شاه اوده

(۴۳)

رواست شور و ترانه مستان را

به شرط ان که نگویند راز پنهان را

مگیر خرده کزان فرقه‌ام که پندارند

سوادِ خالِ رخِ دوست داغ عصیان را

منم که بر دل ودین خود اعتمادم هست

به نیم غمزه هم این را ربای و هم ان را

ز دوستانِ خودم گیر و رونمای و ببر

کسی که دوست ندارد کجا برد جان را

ز دل خدنگِ تو بگذشت و در جگر بنشست

سری بخانهٔ همسایه بود مهمان را

نماند گل به گلستان بخنده لب بگشای

به بر گریز پر از گل نگر گریبان را

درنگ نیست خزان در بهار می‌گذرد

بگوی تا دهم اواز بوستانیانْ را

کجائی ای چمن ارا مگر نداری تاب

ز مرغ نالهٔ و از باد ابر و باران را

تو راست مرغ دعاگوی و باد فرمان بر

بزن بباغ سراپردهٔ سلیمان را

ته پای سرو و کنارِ چمن نشیمن تست

بهل به پردگیانِ خوابگاه و ایوان را

به پویه گر همه ره برده‌ای بچشمهٔ خضر

بدان زلال میالای طرف دامان را

نشاط یک دمه از عمر جاودان خوشتر

بگیر باده و بگذار اب حیوان را

بیا و از پی گستردن بساطِ نشاط

ز خار و خاشه بپرداز باغ و بستان را

ترا بشیوهٔ مشاطه‌گی‌است ان خوبی

که جا بدیدهٔ خوبان دهی خیابان را

که گفته است در ائین بزم سور و سرور

که فرخی نبود روزهای ایشان را

من از درازی شبهای قوس پندارم

که بهرِ انجمن ارد فلک زمستان را

حوشا درازیِ شب زانه گر بود تاریک

درنگ در نظر افزون بود چراغان را

وگر بود شب مه نیز بزمِ عیش ارای

به عرصه دیر نگهدار ماهِ تابان را

مگر می و قدحی از سفال کافی نیست

چه غم خوری که چرا خورد خاک ریحان را

نه ان بود که بسی روزگار گردشِ چرخ

برد ز گیتی و باز اورد بهاران را

ترا رسد ز سرایرده‌های رنگارنگ

نگارخانهٔ چین ساختن بیابان را

بهر بساط نواگر کن اندران خرگاه

گروه چامه سرایان دلکش الحان را

فراهم ار و روان سوی خیمه گاه فرست

ز میوه انچه بود در خور اینچنین خوان را

تو باغ و راغ بیارای خواجه من ضامن

که اورم به تماشا خدیو گیهان را

به دشت لاله اگر نیست گو مباش که شاه

ز خون صید کند لاله زار میدان را

ولی دمی که کنی توتیای دیدهٔ خویش

غبارِ رهگذر بادپای خاقان را

رکاب بوسه ده و جان بپای رخش فشان

سپس بمرگ عدو مژده گوی سلطان را

بهـار کوکبـه واجـد علـی شـه ان کـه بهـار

بـرد ز موکـبِ جـاهش بـه گدیـه سـامان را
بـــروز بـــار برنـــد از درش طغـــان و تگـــین

بزیـر تـاج نهـان زخـم چـوب دربـان را
پـــی پـــژوهش رازِ نهـــان بکـــار ارد

بجـای قرعـهٔ رمـال چـرخِ گـردان را
ز قطـرهٔ کـه بـه بطـنِ صـدف گهـر بنـدد

بـه بـذلِ تـام بلندسـت ابـرِ نیـسان را
سبیلِ بخشش سلطان نگر که بر سرِ کشت

فـشاند رشـحِ کـف دسـت گـوهر افـشان را
بیـا بـه وقـت درو بـین کـه بـر کنـارهٔ زرع

بـه حرمنـست گهـر جـای دانـه دهقـان را
ز مهـر ورزی شـه بـس کـه مـردم انـدر راه

بـه روی خـاک فـشاند خـردهٔ جـان را
در ان ره از کـف هـر خـاک چـون بیفـشاری

روان بـه روی زمـین بینـی اب حیـوان را
نـورد نامـهٔ اقبـال بـر گـشا و بخـوان

کـه جـز بنـام تـو ننوشـته‌انـد عنـوان را
بقـا نویـد بـه ذات تـو داده دولـت را

قـضا طـراز بنـام تـو بـسته فرمـان را
ز سـرمه پایـه خـاکِ ره تـو افـزون‌سـت

بچـشم کـم نکـرد لکهنـؤ صـفاهان را
کمـال سـعی تـو در پـاس دیـن از ان دستـست

کـه همـت تـو بـود تکیـه گـاه ایمـان را
چنـان زتیـر تـو کـافر کـشی رواج گرفـت

که ذوالفقار جگر گوشه خواند پیکان را

ز دیر باز رخ اورده‌ام بدین درگاه

بگردِ خاطر شه ره مباد نسیان را

درِ تو با همه دوری نظر فرور من‌ست

چنانکه می نگرم پرده دار کیوان را

ز بعد بندگی غایبانه می‌بایست

که در حضور کنم استوار پیمان را

همان ز پیری و رنجوری و گرانی گوش

که کرد این همه دشوار کارِ اسان را

ز قرب و بعد ترانم سخن بدان شادم

که روشناس بود ذره مهرِ تابان را

غلام شاهم و حق دانم و حق اندیشم

معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را

ز روی رای نبی گشته‌ام پذیرفتار

به دهر بعد نبی اهلبیت و قران را

گدای ترک نزادم ز دودهٔ سلجوق

فراخ تا نبود خوان نمیخورم نان را

کجست نان که نهم خوان چه هرزه میلایم

فشرده‌ام به جگر بهر لقمه دندان را

دل پر اتش و چشم پر اب من دارد

تنور پیر زن و ماحرای طوفان را

سوال سائل اگر ره برد به پردهٔ گوش

قبول تا نکنم تاب ناورم ان را

به ابرو ز جهان قانعم نمی‌دانم

غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را

هـلاکِ عـشرت نقـدم اگـر زمـن باشـد
به چـار سـوی فروشـم ریـاضِ رضـوان را
چنـان نگاشـته‌ام ایـن ورق کـه گـر نگـرد
فتـد ز دسـت قلـم نقـشبندِ شـروان را
گزیـده‌ام روش خـاص کانـدرین هنجـار
بـه پویـه پـای بلـرزد ظهیـر و سـلمان را
شـود روانـی طـبعم فـزون ز سـختی دهـر
بـسنگ تیـز تـوان کـرد تیـغ بـران را
بیـا کـه افـسرِ فـرقِ سـخن کـنم غالـب
دعـای دولـتِ شاهنـشهِ سـخندان را
دهـم بـه شـرط و جـزا نیـز رنگـی از ابـداع
بـه طـرز تـازه طـرازم دعـای سـلطان را
سـپهرِ تـابع او بـاد در جهانـداری
دهنـد تـا الـف و واو نـور و میـزان را

در مدح یوسف علی خان، نواب صاحب رامپور

(۴۴)

همانـا اگـر گـوهرِ جـان فرسـتم — بـه نـواب یوسـف علـی خـان فرسـتم
ز نـامش نـشانی بـه عنـوان طـرازم — ز مـدحش طـرزی بـه دیـوان فرسـتم
ز دحلـش حـسابی بـه معـدن نویـسم — ز بـذلش صـلای بعمـان فرسـتم
ز لطفش کـه عامـست در کـام بخـشی — نویـد بـه گبـر و مـسلمان فرسـتم
ز نطفش که خاصـست در ملـک گیـری — مثـالی بـشیراز و شـروان فرسـتم
زهـی شهـسواری کـه گـردِ سـمندش — پـی سـرمهٔ چـشمِ حاقـان فرسـتم
رود سـام چـون بهـر پیکـار سـویش — عرانامـه سـوی نریمـان فرسـتم
درش گـو بـود پایـهٔ در خیـالم — نگه سـویش از دوسـر پیهـان فرسـتم
کلـیم از عـصا ارمغـانم فرسـتد — مـن ان ارمغـان بهـر درمـان فرسـتم

وجودش بود محرِ اجرام و ارکان — تحیت باجرام و ارکان فرستم
ز مویش شمیمی به جنت رسانم — ز کویش نسیمی برضوان فرستم
هم ار شرق اشراق وی اقتابی — به اختر شناسان یونان فرستم
هم از روی نیکوی وی ماهتابی — به شب زنده دارانِ کنعان فرستم
اگر بگذرد ترش از سینهٔ من — دل از سینه همراهِ پیکان فرستم
وگر سر ازین راه دزدد جبن را — چو گویش درین ره بچوگان فرستم
سرشت از حرارت بدخواه او را — سه فصل دگر هم بدینسان فرستم
هم از آتشِ دوزخ ارم تموزش — هم از زمهریرش زمستان فرستم
وگر تا بهاران به سختی بمیرد — در اردیبهشتش به زندان فرستم
سپه چون کشد گر نه از ناتوانی — توانم که خود را به میدان فرستم
درین روزها از نفسهای گیرا — براست ایاتِ قران فرستم
به توقیع فصل حق ان عین معنی — که ابادبر وی فراوان فرستم
گذشت اندر اندیشه کز خامه رشحی — بدان قلزمِ فیض و احسان فرستم
بدل گفتم البته کاربست مشکل — نباید که این نامه اسان فرستم
سگالش چنین رفت در کارسازی — که فرخ بود چون بفرمان فرستم
فرستادم اما نیامد جوابی — که تا هر چه فرمان رسد ان فرستم
ندانم که شور فغانِ گدا را — چسان باز تا گوشِ سلطان فرستم
بدل گفتم اری فرستاده باشم — گر از راهِ چاک گریبان فرستم
وگر جادهٔ ره نمایان نگردد — هم از جیب چاکی بدامان فرستم
بدان تا روائی دهم کار خود را — ز خوابه موجی بمژگان فرستم
دمم در تنِ نی دمِ اتشین را — فرزونده شمعی بایوان فرستم
برفتارِ ناز اندر ارم قلم را — تذروی به صحنِ گلستان فرستم
سخن کوته ان به که از نظم حزوی — بدیوان ان صدرِ گیهان فرستم
فرستم ولیکن خرد چون پسندد — که برگِ گیاهی به بستان فرستم
گرفتم که رنگین خیالم به گیتی — شقایق به بنگاهِ نعمان فرستم

گرفتم که بحرِ روانم به معنی — گهر جانب ابر نیسان فرستم
گرفتم که روشن روانم بدانش — چراغی به مهرِ درخشان فرستم
درین پرده خواهم که از مور مسکین — سلامی بسوی سلیمان فرستم
نشستم که خدمتگزارست غالب — پیِ دعوی خویش برهان فرستم
به شب بستم این نقش و در بند انم — که هرر دعا بمدادان فرستم
بقا بهرِ داور ز دادارِ خواهم — به امن خروش از سروشان فرستم

در مدح و تهنیت به نواب صاحب رامپور یوسف علی خان

(۴۵)

چون نیست مرا شربتِ ابی ز تو حاصل
دانم که تو دریائی و من سبزهٔ ساحل
در بادیه بر گورِ غریبان ز چه سوزد
آن شمع فروزان که بود در خورِ محفل
زان خسرو خوبان چه قدر چشم وفا بود
صد حیف که شد نقشِ امیدم همه باطل
افسانهٔ غم گر بسرایم نبود عیب
با دوست که پیوسته همی برد غم از دل
میگوییم و همدم زندم طعنه که تن زن
چون می‌ندهد داد ز فریاد چه حاصل
از طعنه شدم خسته دل و از رهِ تیمار
دل گفت که هان شیوهٔ عشاق فرو هل
تا کس نبود ظن که به شاهد بودم روی
حاشا که حکایت کنم از لیلی و محمل
شاهد بود ان دوست که اندر غزل او را
خوانند ستمگاره و خونخوار و قتال
من نالم از ان دوست که در عالمِ انصاف

شایان بودش گویم اگر خسروِ عادل
او خسروخوبان بود و بنده گدایش
او قلزم و عمان بود و من خسِ ساحل
گر حواجه همان‌ست و گر دوست همان‌ست
مائیم و یقینی که به وحدت شده کامل
خود هر چه سرودم همه با اوست کزین پیش
امیدگهم بود به هر وادی و منزل
یا رب چه شد اینک که نگیرد خبر از من
بربسته برویم در ارسالِ رسائل
ای یوسف ثانی که بود در همه عالم
مشتاقِ جمال تو چه دیوانه چه عاقل
گر نام تو در بحر نگنجید زیان نیست
شد نام نظیرِ تو و هم نام تو داخل
تا نزد تو ایم و دور از تو چه سازم
ماندن ز تو دشوار و رسیدن بتو مشکل
ای کاش نگوی تو چنین روی نمودی
زینسان که فرو رفته مرا پای در این گل
چوبست که گاهی نه کنی روی بدین سوی
از چیست که هرگز ندهی وایه به سائل
گر جان دهم از غصه تو دانی که به گیتی
حرفی غلط از صفحه هستی شده زائل
خواهی که مرا بنگری از دور بفرمای
تا نزد تو ارند یکی طائر بسمل
از صنعت استاد ازل دان که ز هر سوی
چون قبله نما سوی توام ساخته مائل

غالـب بـه سـخن نـام مـن امـد ازل اورد

دانـی کـه دریـن شـیوه نـیم عـامی وجاهـل

در فـن سـخن دم مـزن از عرفـی وطالـب

ایـن ایـه خاصـست کـه بـر مـن شـده نـازل

مـن گـنجم وگـردون بـه گـل انـدوده درم را

می بین در گنج از چه گـشودن شـده مـشکل

خـود در خـور ویرانـه بـود گنـگ گرانمنـد

غـم نیـست گـر ابـادی دهلـی شـده زائـل

هـاروت، فـسون نفـس گـرم چـه دانـد

اعجـاز ز دهلـی بـود وسـحر ز بابـل

ان را کـه صـریر قلـم هـوش ربایـد

دیگـر نبـرد ذوق ز اواز عنـادل

تـوقیع بریلـی بتـو فرخنـده کـه مـن نیـز

بـستم بـه فـره منـدی خـویش از کرمـت دل

حاشـا کـه سـتانم رقـم قاضـی و مفتـی

حاشـا کـه پـذیرم عمـل شـحنه وعمـل

بفرسـت خردمنـد کـسان را بحکومـت

در جیـب گـدا ریـز قلیلـی ز مـداخل

هـر سـال از ان شـهر بـه مـن وایـه روان دار

کـز بهـر همـین گـشته در اقطـاع تـو شـامل

امیـد کـه لـب تـشنگی مـن تپـسندی

زان رشـحه کـه بـر صـفحه فـشانی ز انامـل

امیـد کـه بپـذیری و بـر مـن نکنـی قهـر

نپـذیرم اگـر معـذرت فـرطِ مـشاغل

امیـد کـه ان شـیوه نـوروزی کـه بگـویم

کـز دردِ دلـم فـارغ و از مـن شـده غافـل

ای رای تـو در روشـنی از مهـرِ فـزون‌تـر

ای روی تـو در حـسن دو چنـد از مـه کامـل

تـا مهـر بـه یـک سـال کنـد دائـره را دور

تـا مـاه بـه یـک مـاه کنـد قطـع منـازل

بشـی بـه سـپهر شـرف ان مـاه کـه باشـد

در ثـور بـه خورشـید جهانتـاب مقابـل

در مدح نواب وزیر الدوله بهادر والی تونک

(۴۶)

عیـد اضـحی بـسر اغـاز زمـستان امـد

وقـت اراسـتن حجـره و ایـوان امـد

گرمـی از ان بـرون رفـت حـرارت ز هـوا

محمـلِ مهـر جهانتـاب بـه میـزان امـد

روز مـی‌کهـد و شـب راسـت در افـزایش روی

موسـم دیـر غنـودن بـه شبـستان امـد

اذر افـروز و خـز و اطلـس و سـیفور بـدوز

مهـر مـه میـرود اینـک مـه ابـان امـد

هنـد در فـصل خـزان نیـز بهـاری دارد

گونـه گـون سـبزه حلـی بنـد خیابـان امـد

دی و بهمـن کـه در اقلـیم دگـر یـخ بنـدد

انـدرین ملـک گـل و سـبزه فـراوان امـد

نیـشکر بـسکه صـف اراسـت کـدیور بـه نـسیم

گفـت جانیـست و گـر سـر زده نتـوان امـد

نخـل نـارنج نبینـی کـه هـم از میـوه و شـاخ

گوی و چوگان به کف اورد و بـه میـدان امـد

تـــا بـــرد داغ غـــم هجـــر شـــقایق زدلـــش
گـل صـد بـرگ بـه دلجـوئی دهقـان امـد

گرنـــه ایـــن گرمـــی هنگامـــه تماشـــا دارد
از چـه نـرگس پـی نظـاره بـه بـستان امـد

رفـتم ار خـویش و گـل و لالـه فـرامش کـردم
زانکـه بـستان همـه بـر صـورت نـسیان امـد

ســـخن از فـــره و فرهنـــگ خداونـــد ارم
داســـتان گـــل و گلـــزار بیابـــان امـــد

دانـــی ان کیـــست کـــه منـــشور نکونـــامی را
نـــام نیکـــوی وی ارایـــش عنـــوان امـــد

صـــورت معنـــی اســـلام وزیرالدولـــه
کـــه دلـــش اینـــهٔ صـــورت ایمـــان امـــد

مهـــر و مـــه را بـــزمین بـــوس وی اورد ســـپهر
ایـــن شـبانگاه جبـــین ســـود و بـــه روزان امـد

ســـالکان چـــون نـــه بـــه وی روی ارادت ارنـــد
در رهِ شـــرع چـــشمه عرفـــان امـــد

هـــم کلـــیمش ســـخن دوســـت ره اورد، اورد
هـــم خلـــیلش بـــسر مائـــده مهمـــان امـــد

نکتـــه بـــی‌مـــر شـــنو و گـــنج فـــراوان بـــردار
لـــبِ لعـــل و کـــف رادش گهـــر افـــشان امـــد

اســـتانش بـــود البتـــه کـــه دربـــان بـــا اوســـت
چـــرخ هفـــتم کـــه تماشـــاگه کیـــوان امـــد

گـــوئی ان روز کـــش انـــدر صـــفِ هیجـــا دیـــدم
گفتـــه باشـــم کـــه مگـــر ســـام نریمـــان امـــد

خـــرد از روی ادب گفـــت زمـــن برنخـــوری

تا نگویی که جم و قیصر و خاقان امد
مطمعی تاره به گیانگ سرودن دارد
حامهٔمن که سخن سنج و سخندان امد
چرخ کش نام دگر گبد گردان امد
با تو گوئیست که سیلی خورِ چوگان امد
از جهانی و جهان نامور از تست اری
شهرت زال زر از رستم دستان امد
زان سرِ ره که سران بهرِ تماشا گذرند
شور خیزد که فلان امد و بهمان امد
باگهان چون تو بدین حسن خداداد ایی
همه گویند که شاه امد و سلطان امد
تا به اهنگ ستایش چه سخن ساز کنم
من که من همه گلبانگ پریشان امد
غالب از دیر هم از دور نواسنج دعاست
بلبل باغ ولای تو خوش الحان امد
حق پرستم من و انصاف بود شیوهٔ من
هر که شد بندهٔ حق بندهٔ امد
منم ان بنده که با خواجه همی ورزم عشق
بقهٔ فکر مرا شوق حدی خوان امد
مرد باید که در اینه شود عکس فگن
ورنه روشنگری اینه اسان امد
حسن باید که در اینه شود عکس فگن
ورنه روشنگری اینه اسان امد
داشتم از پی تقریب سگالش با خویش
عید سودای مرا سلسله جنبان امد

حسان نثار توام از عید چه پروا دارم
که خود اشعار مرا قافیه قربان امد
به فرستادن فرمان قبولم دریاب
بنده را ورنه همان گیر که فرمان امد
شادم ار بخشش یزدان که بفرخ گهری
سختم کالبد ناطقه را جان امد
دیگر از معنی اخلاص بانداز دعا
دم زدم چون سخن از بخشش یزدان امد
چند چیزست که در پیشگه اهل تمیز
به گرانمایگی ارایش گیهان امد
ان درخشنده درفشی که به یغمای عرب
در زمان از لشکر ایران امد
ان فرورنده و فیروز و دل افروز نگین
که روائی ده فرمان سلیمان امد
دیگر ان جام جهان بین که بروشن روشی
عالم افروز تر از مهر درخشان امد
دیگر ان تخت سبکسیر که از تیز روی
همدم باد چو بوی گل ریحان امد
هفت گنجینهٔ پرویز که در هفت اقلیم
به نمودای هفت اختر تابان امد
فهم هر نکته غامض که پیمبر فرمود
فیض هر ایت رحمت که بقران امد
یارب اینها بتو بخشند و بر ان افزایند
دم ابی که ز سرچشمهٔ حیوان امد

در مدح راجه شیودهیان سینگ والی الور

(۴۷)

گـــرد اورد بـــه شـــکلِ فـــرس بـــاد را بهـــار
تـــا شـــودهیان ســـنگه بهـــادر شـــود ســـوار
فرزانـــه راؤ راجـــه کـــه بـــا رای روشـــنش
کـــس افتـــاب را نبـــرد نـــام زینهـــار
بـر هـر زمـین کـه موکـبِ عـزمش گـذر کنـد
ان جـــاده بختیـــانِ فلـــک را بـــود مهـــار
موکـــب مگـــوی روشـــنیِ روشـــنانِ چـــرخ
موکـــب مگـــوی تـــازگیِ‌موســـمِ بهـــار
اوازهٔ گـــرایش نـــصرت ز هـــر طـــرف
انـــدازهٔ گـــشایش دولـــت ز هـــر کنـــار
ره بـــر نظـــاره بنـــد ز گـــردانِ تیـــغ زن
جـــا بـــر اشـــاره تنـــگ ز شـــاهانِ تاجـــدار
دلهـــ شکـــسته در تـــنِ گـــردان ز دوریـــاش
خونهـــا فـــشرده در رگِ شـــاهان ز گیـــرودار
یابـــد ز فرخـــی بـــه ســـرش هنیـــت کـــلاه
تـــاجی کـــه مانـــدهٔ اســـت ز پرویـــز یادگـــار
گـــرد ز تـــازگی بـــه رهـــش صـــورتِ وقـــوع
فیـــضی کـــه میرســـد ز بهـــاران بـــه روزگـــار
از نـــشر فـــوج قطعـــه گلـــشن شـــود زمـــین
از ســـمِ رخـــش ســـودهٔ گـــوهر شـــود غبـــار
ســـرو ســـهی بـــه ســـایه برویـــد ز مغـــزِ خـــاک
صد رنـگ گـل بـه جلـوه برایـد ز نـوکِ کـار
میـــدان ز گـــرد ســـرمه فروشـــد بـــه چـــار ســـو

توسن ز خوی ستاره فشاند به رهگذار
دستی به ملک گیری و دستی به دلبری

صد تیغ در یمین و در صد گنج در یسار
داور مگوی، خسرو و سلطان و پادشاه

داور مگوی، قیصر و خاقان و شهریار
هم در سپه به کوشش گردان نامجوی

هم در کله به نازش شاهان نامدار
با فر خسروانی و فرمان خسروی

بر خود نهاده نام امیری ز انکسار
اری، روا بود که به گفتن جهانیان

خورشید را ستاره شمارند در شمار
ای ماهِ نیم ماه ز خوبی به وقت عیش

وی مهرِ نیمروز ز تابش به گاه بار
ای بر بساطِ بزم تو زاورِ غزلسرای

وی بر سماط جود تو حاتم وظیفه خوار
کلک ترا طراز عطا بالِ اهتزاز

دست ترا دهانِ طمع چشم انتظار
ای ان که از اقامتِ غالب به پیشگاه

دامِ ترا همای همایون بود شکار
انم که چون به مسندِ دولت کنی جلوس

ارم به نذر سلکِ گهرهای شاهوار
چون من گهر فروش نباشد بهر بساط

چون من سخن سرای نخیزد ز هر دیار
پیرم ولی به طبعِ جوانان گران نیم

غم خوردنم نهفته و می‌خوردن اشکار

گفتـــار مـــن چـــو فـــر جمـــال تـــو دلفـــروز
افگـــار مـــن چـــو رایِ رزیـــن تـــو اســـتوار
تقـــویم ســـال نیـــست خـــطِ بتـــدگیِ مـــن
کـــز کهنگـــی فـــرو فتـــد از اوجِ اعتبـــار
ان خـط لطیفـه ایـست کـه امـسال در جهـان
خوشـتر ز پـار و پـار یـود خوشـتر از پـرار
از روی راســـتی بـــود ان خـــطِ الـــف ولـــی
سالـــست نقطـــه در نظـــرِ مـــرد هوشـــیار
هـــر ســـال قـــدر ان شـــود افـــزون بـــا الـــف
یک نقطه ده دو نقطه صـد و سـه شـود هـزار
زان پس که گشت گـوهر مـن در جهـان یتـیم
زان پس که کشته شد پدر من به کـارزار
در پـــنج ســـالگی شـــده‌ام چـــاکرِ حـــضور
رنگین سـخن طـرازم و دیـرین وظیفـه خـوار
دارم بـه گـوش حلقـه ز پنجـاه و هـشت سـال
اکنون که عم شصت و سه سالـست در شـمار
بایـــد شـــنید راز ز اعیـــان بارگـــاه
بایـــد شـــنفت قـــصه ز پیـــران ان دیـــار
کـــفی بـــود مـــشاهده شـــاهد ضـــرور نیـــست
در خـــاکِ راج گـــره پـــدرم را بـــود مـــزار
فرزانـــه داورا و کـــرم پیـــشه ســـرورا
دارم دلـــی ز زخـــمِ جفـــای فلـــک فگـــار
ســـوزی کـــه در دلـــست فـــرو میخـــورم بـــدل
زان رو چـو شـمع دیـدهٔ مـن نیـست اشـکبار
گـــر دم زدم ز لافِ صـــوری نـــه راستیـــست

با غم چه تاب دعوی و بر دل چه اختیار
در سینه خون شدی و فرو ریختی ز چشم

گر دل به بخشش تو نبودی امیدوار
کس برنتابد این دو صفت ضد یکدگر

واماندهام چو خاک و پراگنده چون غبار
دانم که دوختند زمین را به اسمان

زان گونه دادهاند مرا در میان فشار
با این همه سموم غمومِ خرد گداز

سهلست غم که والی ملکی و غمگسار
پاداش جانگداری من در طریق نظم

دستی به دستگیریِ من ز استین برار
زان رو که مدح را به دعا ختم میکنم

شوقم ترانه سنج دعا گشت گوشدار
خواهم به صد نشاط که باشم به صد نشاط

خواهم ز روزگار که باشم به روزگار
من از تو شادمان و تو از طالع بلند

من از تو کامیاب و تو از افریدگار

مدح مهاراجه نرندر سینگ والی پنیاله

(۴۸)

سحر که بادِ سحر عرضِ بوستان گیرد
دهد به نکهتِ گل حکم تا جهان گیرد

برات بر زرِ گل کردهاند پنداری
که غنچه را سپه سبزه در میان گیرد

مگر به گرد گل از بهر پاس حلقه زدست
که ژاله را ز هوا سبزه بر سنان گیرد

ستاده سرو بدان اهتمام بر در باغ
که تا بهار دگر راه بر خزان گیرد
ز ژاله غنچه بسر مست شاهدی ماند
که بعد باده شکر ریزه در دهان گیرد
چمن ز عکس شفق سانگن مل گردد
سمن ز جوش طرب رنگ ارغوان گیرد
رنند گر همه اتش به خارِ گل بالد
کنند گر همه پیکر ز سنگ جان گیرد
ز انبساط هوا بعد ازین عجب دارم
که مرغ قبله نما جا در اشیان گیرد
خود از نشاط چنان ره رود که از ره داد
رواست خامه اگر خورده بر بنان گیرد
بوید مقدم گل گر تو نشنوی مشنو
مگو که سبزه چرا صورت زبان گیرد
شود فراز در بوستان مباد که باد
عیار نامیه از سنگ استان گیرد
زگل نگه نتوان داشت دل به حیله عشق
اگر زما نتواند ز دلستان گیرد
چنان به کنج چمن یافت ذوق طاعت حق
که شیخ شهر چو ما ترک خان و مان گیرد
حریص جلوه نگه در هجوم لاله وگل
چو ان گدایی که دنبال کاروان گیرد
چین که شاخ همه سینه بر زمین مالد
چرا کسی ثمر از دست باغبان گیرد
مدان که سرو ندارد گل و نیارد یار

خـود چگونـه روائـی بـدین گمـان گیـرد
ز بـس کـه راجهٔ سلطان نـشان نرنـدر سـنگه

بـه جـرم سرکـشی از سـرو ترجمـان گیـرد
عطیـه کـه دمـادم رسـد ز بـاد بـه سـرو

ز سـرو شـحنه حکمـش زمـان زمـان گیـرد
زهـی سـعید کـه توقیـع کـامرانی خـویش

ز روزگـار بـه اقبـال جـاودان گیـرد
بلنـد پایـه بـدان حـد کـه نـسر طـائر چـرخ

فـراز کنگـر کـاخ وی اشـیان گیـرد
بـه عهـدِ دولـت او در جهـان صـلا زده‌انـد

کـه هـر کـه هرچـه نـدارد ز اسـمان گیـرد
نباشـدش بـه قلمـرو خـراج و تمغـائی

مگـر خبـر کـه مکـرر ز کـاروان گیـرد
بـرات بـذلِ نویـسد بـر افتـاب و سـحاب

ز ننـگ ان کـه در از بحـر و زر ز کـان گیـرد
ایـا خـدیو عطـارد دبیـر مهـرِ نظیـر

کـه از تـو درسِ نظـر عقـلِ خـرده دان گیـرد
شـمارِ داد بـه جـای رسـانده‌ای کـه خـرد

شـمارد از تـو دلـی را کـه شـادمان گیـرد
دهـی ز خلـق چنـان خلـق را بهـم پیونـد

کـه محتـسب ز مغـان بـادهِ ارمغـان گیـرد
ز بس که بـا رمـه سـر کـرده گـرگ لابـه و لاغ

بر آن سرست کـه خـود را سـگِ شبان گیـرد
سـخن بـه مـدحِ تـو دانـم ولـی شـکایتِ چـرخ

بـه پویـهِ توسـن طبـع مـرا عنـان گیـرد

لبـــی ز دردِ دل امـــادهٔ فغـــان دارم
فغـان اگـر دلـت از تنگـیِ فغـان گیـرد

بدیـــده‌ای و نبینـــی مـــرا ببـــین کـــه مـــنم
کـسی کـه از غمـش اذر بـه استخوان گیـرد

بجـوی حـالِ مـن از قـالِ مـن کـه کارشـناس
سـراغِ اتـش سـوزنده از دخـان گیـرد

مـرا کـه نـام مـرا بـی‌ادب نگیـرد کـس
فلـک نگـر کـه بـه بازیچـه نگهـان گیـرد

سپهر اعمـی و مـن گوشـه گیـر و ره بـه نـشیب
فغـان ز نطـق کـه خـصمِ بـدین نـشن گیـرد

حریـر فکـر مـرا هـر نـوردِ صـد رنگـست
خوشم کـه دیـده‌ور از مـن بـه امتحـان گیـرد

بـه مـشتری چـه رسـم تـرکِ چـرخ در راهـست
که جان و جامه و جـا هـر سـه رایگـان گیـرد

مـن ان متـاعِ گرانمایـه و سـبک قـدرم
که گر به هیچ خرد کـس همـان گـران گیـرد

دلـم ز چـاره نـدارد همـی جـز ایـن کـه تـرا
بـه حـالِ خـویش در اندیـشه مهربـان گیـرد

فـسانهٔ غـمِ دل بـی سـر و بُـن افتادسـت
سـخن بـه نظـم چـه انـدازه بیـان گیـرد

قـصده را بـه دعـا خـتم مـی‌کنـد غالـب
مبارکـست سـخن کـز دعـا نـشان گیـرد

دعاسـت حاتمـهٔ مـدح و دل چنـان خواهـد
کـه از دعـاِ دگـر اغـازِ داسـتان گیـرد

بـای قـصرِ لالـت بلنـد بـد چنـان

که ره به گردش گردنده آسمان گیرد
اساس منظرِ جاه تو چون نهاده شود
زمانه خشتِ نخستین ز فرقدان گیرد

در مدح نواب مصطفی خان شیفته

(۴۹)

زخمه بر تارِ رگ جان می‌زنم — کس چه داند تا چه داستان می‌زنم
زخمه بر تارم پریشان می‌رود — کاین نواهای پریشان می‌زنم
چون ندیدم کز به وایش خون چکد — طعنه بر مرغ سحر خوان می‌زنم
خامه همراز دم گرم منست — آتش از نی در نیستان می‌زنم
جوی شیر از سنگ راندن ابلهی‌ست — بهرِ گوهر تیشه بر کان می‌زنم
دیگران گر تیشه بر کان می‌زنند — من شبیخون بر بدخشان می‌زنم
گریه را در دل نشاطی دیگرست — خنده بر لبهای خندان می‌زنم
باز شوقم در خروش اورده‌است — باز هوی همچو مستان می‌زنم
دی به یغما داده‌ام رخت و متاع — امشب اذر در شبستان می‌زنم
در جنون بیکار نتوان زیستن — اتشم تیزست و دامان می‌زنم
خار خار چاک دیگر داشتم — بخیه بر چاکِ گریبان می‌زنم
گرچه دل با هیچکس در بند نیست — جوش خون با این و با ان می‌زنم
بند هر خواهش ز دل می‌بگسلم — نقشِ هر صورت به عنوان می‌زنم
گر حدیث از کسبِ دوکان می‌کنم — ور نشید از باغ و بستان می‌زنم
تیشه در بنگاهِ اذر می‌نهم — لاله بر دستارِ نعمان می‌زنم
دعوی هستیِ همان بت بندگیست — کافرم گر لافِ ایمان می‌زنم
در رهِ از رهزن خطرها گفته‌اند — گام در بیراهه اسان می‌زنم
رازدان کوی دهرم کرده‌اند — خنده بر دانا و نادان می‌زنم
در خراباتم ندیدستی خراب — باده پنداری که پنهان می‌زنم
خوی ادم دارم ادم‌زادمام — اشکارا دم ز عصیان می‌زنم

ساده در ابرِ بهاران می‌زدم — حالیا در تیرِ باران می‌زنم
طعنه بر دلق می‌الودم مزن — نیست ساغر می به ینگان می‌زنم
غالبم از می پرستی نگذرم — عوطه در گردابِ طوفان می‌زنم
تو دریجا بینی و من خود هنور — جام می در بزمِ اعیان می‌زنم
در ترقی می‌نگنجد گفتگو — در تنزل دم ز عرفان می‌زنم
می ستیزم با قضا از دیر باز — خویش را بر تیغِ عریان می‌زنم
لعب با شمشیر و خنجر می‌کنم — بوسه بر ساطور و پیکان می‌زنم
بر حرامِ زهره و رفتار تیز — چشمکی دارم که پهان می‌زنم
گه گهی کز پایه می‌ایم فرود — حرف با برجیس و کیوان می‌زنم
می‌برد از ما قضا چندان که من — گوی گردون را بچوگان می‌زنم
هزل من ازاسمان از حد گذشت — عنتر را حرفی به برهان می‌زنم
خنده زاد درگه شاهنشهم — دم ز مهرِ شاهِ مردان می‌زنم
رشک بر فرجام قنبر می‌برم — چنگ در دامانِ سلمان می‌زنم
دستِ رد بر تاجِ قیصر می‌نهم — پشتِ پا بر تختِ خاقان می‌زنم
خرده می‌گیرند بر من قدسیان — گر نفس در مدحِ سلمان می‌زنم
ان همای تیز پروازم که بال — در هوای مصطفی خان می‌زنم
ان سمی خواجه کاندر خواجگی — از عطایش موجِ عمان می‌زنم
عرفی و خاقانیش فرمان پذیر — سکه در شیرازه و شروان می‌زنم
او خرامد مست و من چاؤش وار — بانگ بر اجرام و ارکان می‌زنم
گلشنِ کویش گذرگاه منست — دوش در رفتن برضوان می‌زنم
خوبی خویش بد اموز منست — دم ز یاری می‌زنم هان می‌زنم
مهرورزی بین که باشم همنشین — من که زانو پیش دربان می‌زنم
نشنود بی‌انکه باد ان برد — ناله گر در کنج زندان می‌زنم
بنگرد بی‌انکه کلک ان را کشد — نقش گر بر صفحه جان می‌زنم
التفاتی در خیابان اورده‌ام — فال فیروزی بدوران می‌زنم

باد لطفش گلفشانی می‌کند — تکیه بر نسرین و ریحان می‌زنم
باغِ مدحش تشنه نطق منست — قطره چون ابرِ بهاران می‌زنم
رهگذر تنگ هست بر خیل دعا — تا درین وادی چو جولان می‌زنم
من دعاگوی و سروش امین سرای — ساز را لختی به سامان می‌زنم
عمر خضر و عیش نقد و نام نیک — فال بخشش‌هایِ یزدان می‌زنم
چون بنامش سکهٔ دولت زنند — نامه را خاتم به عنوان می‌زنم

در مدح نواب مختار الملک وزیر اعظم دکن

(۵۰)

در مدح سخن چه سان بگویم — شرطست که داستان بگویم
از زهد و ورع سخن برانم — از سبحه و طیلسان بگویم
صرفِ نمد و پلاس دارم — حرف خز و پریسان بگویم
لب با لب جام باده پیوست — از رمز و باودن بگویم
تشبیب همی توان سرودن — گیرم که اریس و ان بگویم
گویم غم دل بمصرعی چند — زیهار جهان جهان بگویم
از دیده و نیشتر بگویم — ز دشنه و استخوان بگویم
در معز فتد شرر سالم — در سینه حدد سنان بگویم
از ناله زبان زبانه خیزست — سوزد اگرم دهان بگویم
گر تیر به من رسد وگر تیغ — دم در کشم الامان بگویم
ور خون دودم ز چشم بر روی — جز لاله و ارغوان بگویم
باید که درین صحیفه شوق — جز مدح خدایگان بگویم
گوئی که چرا نگوئی اری — نتوانم گفت زان بگویم
گفتی که به پیشگاهِ نواب — بسیار مگوی هان بگویم
مختارالملک را درین عصر — جز اصفِ جم نشان بگویم
پاکیزگی نهاد پاکش — جز در صفِ قدسیان بگویم
در مرتبه کاخِ دولتش را — زن ششدر سارسان بگویم

در دیده‌وری و پایه دانی — هم سایهٔ فرقدان نگویم
شکمت که فرق فرقدان را — چز پایهٔ نردبان نگویم
ان جاده را که تا در دوست — دورست که کهکشان نگویم
در پایه سپهر هفتمین را — بیحاست گر استان نگویم
وانگاه بر استان زحل را — حیفست که پاسبان نگویم
تا بار به حلوتش نیابم — نیک و بد اسمان نگویم
بی بی چو گدای ان درستم — بد زهره‌ام ار عیان نگویم
حشا که ز ناله باز ماتم — تا بر خود مهربان نگویم
فرزانه به عز و جاه یکتاست — مشرک بوم ار چنان نگویم
حی که سمه کسرانه — اقسانهٔ اب و نان نگویم
درحور نبود که ماه نو را — نان ریزه طرف خوان نگویم
بالحمله خوش انکه بادی از خویش — جز فرخی روان نگویم
نازم روش سخن سرائی — از گوهر خود نشان نگویم
روشن دل اتشین زبانم — از دوده و دومان نگویم
در نظم بلند پایه راندم — والای خاندان نگویم
عشقست طهر و انوری را — از سنحر و ارسلان نگویم
والا گهرا سپهر جاها — اینها ز ره گمان نگویم
تنگست دل از هجوم اندوه — میرم اگر انچنان نگویم
کس نیست متاع را خریدار — با انکه بها گران نگویم
زان رو که خردوران گیتی — رنجند چو قدردان نگویم
باچار متاع عرضه دارم — بی رونقی دکان نگویم
سرمایه ز دست رفته وانگاه — گاهی سخن از زبان نگویم
اندک خردی بحاست کان را — جز تازگی بیان نگویم
این بس که اگر ز اسمانم — پرسند ز ریسمان نگویم
خود را به زبان پهلوی در — سه کوکبه پهلوان نگویم

حـــود را ر سپاســـیان نگیـــرم | فرزانـــه زنـــد حـــوان نگـــویم
ساســـار ششم نـــیم کـــه خـــود را | جـــر مویـــد مویـــدان نگـــویم
ایـــن رمزمـــه‌هـــای خونچگـــان را | شـــورامهٔ باســـتان نگـــویم
کـــارم نـــه محـــرم و صـــفر بـــاد | شـــهریور و مهرگـــان نگـــویم
هـــم بعـــد خطـــاب مـــدح حاصـــر | گـــویم اری چـــه ســـان نگـــویم
دســـتت دمِ بـــدل گـــنج پـــاش‌ســـت | چـــون ابـــر گهـــر فـــشان نگـــویم
بحریـــست کـــفِ تـــو در روانـــی | کـــان را بـــه جهـــان گـــران نگـــویم
چـــون صـــورتِ قهـــر دارد ایـــن مـــدح | بـــر همـــزن بحـــر و کـــان نگـــویم
نـــادان باشـــم کـــه چـــون تـــوئی را | خاقـــان جهانـــستان نگـــویم
چـــون پـــرچمِ رایـــت تـــو بیـــنم | جـــز اختـــر کاویـــان نگـــویم
امیـــد کـــه جـــز ســـوال نبـــود | حرفـــی کـــه دریـــن میـــان نگـــویم
نـــنگم ز ســـوال نیـــست امـــا | بـــا کلـــکِ ســـیه زبـــان نگـــویم
زان رو کـــه بـــه یمـــن ایـــزدی فـــر | رادی و نهفتـــــه دان نگـــــویم
گـــر وایـــه رســـد بمـــن ز ســـوبت | بـــا غالـــب خـــسته جـــان نگـــویم
کـــان خـــود ز منـــست نـــاتوان تـــر | بـــاوی ســـخن از تـــوان نگـــویم
ور خـــواهش مـــن ز مـــن پژوهـــی | جـــز بخـــشش جـــاودان نگـــویم
تـــابِ ســـفر دکـــن نـــدارم | از ناقـــه و ســـاربان نگـــویم
ایـــن نیـــست نمـــاز پنجگانـــه | کـــش جـــز بـــه زمـــان ادان نگـــویم
کـــافر باشـــم اگـــر ثنایـــت | پیوســـته زمـــان زمـــان نگـــویم
شـــیادم اگـــر دعـــای دولـــت | از همنفـــسان نهـــان نگـــویم
امـــین شـــتوم گـــر از سروشـــان | بـــا مـــردم ایـــن جهـــان نگـــویم

قصیده در ترک ننگ و نام

(۵۱)

از نکـــوئی نـــشان نمـــی‌خـــواهم | خـــویش را بـــد گمـــان نمـــی‌خـــواهم
زیـــست بـــی‌ذوق مـــرگ خـــوش نبـــود | دل اگـــر رفـــت جـــان نمـــی‌خـــواهم

تنگدستان ز غصه دلتنگ‌اند — ترخ صهبا گران نمی‌خواهم
بادهٔ من مدام خونِ دلست — از مغان ارمغان نمی‌خواهم
باغبانم گرفت و خست و گذاشت — جز به باغ اشیان نمی‌خواهم
کس نمینالد از فسانهٔ من — دردِ دل را بیان نمی‌خواهم
دوستان زینهار غم نخورند — شادیِ دشمنان نمی‌خواهم
چون سخن‌های ناشنیده نماند — گوش خود را گران نمی‌خواهم
ساره روئیست رخ به خون شستن — مژهٔ خون فشان نمی‌خواهم
کاه پاشِ بساط مرگ دلم — مدد از نوحه خوانم نمی‌خواهم
هیچکس سود من نمی‌خواهد — هیچکس را زیان نمی‌خواهم
هر یک دشمنیست دوست نما — یاری از احتران نمی‌خواهم
از اثرهای جانگزا فریاد — اثری در میان نمی‌خواهم
دیگر این هندوی سه دل را — برفلک دیدمان نمی‌خواهم
مشتری را به جرم قطع نظر — در برش طیلسان نمی‌خواهم
گر بمیرد ز تاب خور بهرام — بر سرش سایبان نمی‌خواهم
مهر در بند دوخت چشم ز من — از کسوفش گران نمی‌خواهم
بر لب زهرهٔ نوابرداز — نغمه گیر از فغان نمی‌خواهم
تیر را از پیِ دوام وبال — جای جز در کمان نمی‌خواهم
نیش عقرب جگر شکاف مهست — زین گزندش امان نمی‌خواهم
چون ذنب اژدهاست غیر از خاک — هیچش اندر دهان نمی‌خواهم
تا ندانی که من بمرکزِ خاک — حبش از اسمان نمی‌خواهم
ارزو عیب نیست خرده مگیر — خواهم اما چنان نمی‌خواهم
رنج صاحدلان روا نبود — بندِ اهل زبان نمی‌خواهم
دوشها را فگار نپسندم — بارها را گران نمی‌خواهم
مور را مارگیر نپذیرم — پشه را پیلبان نمی‌خواهم
بهر خوش از زمانهٔ غدار — راحتِ جاودان نمی‌خواهم

اتش اندر نهاد من زده‌اند — لاله و ارغوان نمی‌خواهم
هان و هان نیستم محالِ طلب — نوبهار از خزان نمی‌خواهم
گهر افشانم و بها طلبم — سیم و زر رایگان نمی‌خواهم
نان خورش ز انگبین نمی‌جویم — پیرهن از کتان نمی‌خواهم
بالش از مخمل تمنا نیست — بستر از پرنیان نمی‌خواهم
نه هما سایه‌ام نه سگ طینت — طعمه از استخوان نمی‌خواهم
تا خورد طوطی چه مایه شکر — کاروان کاروان نمی‌خواهم
دل ز معنی لبالب است ولی — خامه اندر بتان نمی‌خواهم
نتوان شد طرف به مور و مگس — انگبین در دکان نمی‌خواهم
توان کرد با فلک پرخاش — خرد خرده‌دان نمی‌خواهم
خستهٔ چشم زخم خویشتنم — ناوکی بر نشان نمی‌خواهم
جامه و جام و جا می الود است — خواجه را میهمان نمی‌خواهم
جا بر احباب تنگ نتوان کرد — خویش را در جهان نمی‌خواهم
خو به بیداد کرده‌ام غالب — عید نوشیروان نمی‌خواهم
با صلیبم فتاده کار بدهر — علم کاویان نمی‌خواهم
هان نگوئی که با چنین خواری — ترک هندوستان نمی‌خوانم
هان ندانی که در نظر گه خویش — زمزم و ناودان نمی‌خواهم
هان ندانی که صدر یثرب را — سجده بر استان نمی‌خواهم
خواهشی چند می‌کنم لیکن — کارها را روان نمی‌خواهم
پای فرسوده در رکاب و هنوز — دست خود بر عنان نمی‌خواهم
سخن از عالمِ دگر دارم — همدم و رازدان نمی‌خواهم
گر بود خود سروش وحی سرای — با خودش همزبان نمی‌خواهم
سینه صاقم قلندرم مستم — راز خود را نهان نمی‌خواهم
پایهٔ من فروتر افتادست — سر خود بر سنان نمی‌خواهم
پایه در نظر نماند دگر — خویشتن را شبان نمی‌خواهم

یوسف از مصر گشته خوشدل و من — به تلافی جنان نمی‌خواهم
به زلیخا شباب بخشیدند — بخت خود را جوان نمی‌خواهم
بر رخ حکمت موجهِ حق — غازهٔ امتحان نمی‌خواهم
عین من هر چه اقتضا می‌کرد — خواستم غیر ان نمی‌خواهم
چون حکایت بجای خویش رسید — تن زدم داستان نمی‌خواهم

در مدح نواب معلی صاحب بهادر

(۵۲)

بیا که مدح خداوند دادگر گویم
از انچه گفتم ازین پیش بیشتر گویم
چنانکه اوست نیارم ثنای داور گفت
به قدر حوصلهٔ خویشتن مگر گویم
ز دفتر است فزون مدح و من ز حیره سری
بر ان سرم که درین صفحه سرسر گویم
برین شکوه نخواهد که گویمش خاقان
دگر زیاده ازین چیست تا دگر گویم
جهان گشای و جهان پرور و جهان ارای
چو انقدر نتوان گفت اینقدر گویم
وی انچنان و من اینسان که شرمسار شوم
سپهر منظر و انجم سپه اگر گویم
گهی زخاک رهش آبِ زندگی خواهم
گهی مسیح دم و گه فرشته فر گویم
درین نورد که از نغز نغرتر سنجم
درین خیال که از خوب خوبتر گویم
زغیب انچه فروریختند در خاطر
نخست از ره پرسش بهم دگر گویم

که بی‌مبالغه فرزانه لارد الگن را

وزیر اعظم سلطانِ بحر و بر گویم

بدین کلاه که فر کیان ازو بارد

گزاف نیست اگر شاهِ تاجور گویم

بیا که لشکرِ نواب نامدار امد

برم ز چشم به دل این نوید و بر گویم

ز چرخ اول و چارم بمزد و مژده دهی

طلب کنم مه و خورشید تا خبر گویم

ز شادمانی نظارهٔ رخش هردم

به چشمِ تهنیت رونقِ نظر گویم

ز خاکِ راه وی اکسیر در نظر دارم

زخم سیاه اگر حرف سیم و زر گویم

ز شاعری ندیمی رسیده‌ام خواهم

که رویداد به پیراهٔ سمر گویم

رعایتِ ادب اینم بود ناچار

فسانه گرچه دراز است مختصر گویم

پس از وصول به منزل پیام من که برد

اگر نه انچه توانم درین سفر گویم

به بزم گر ندهد بار چون سوار شود

ز سرگذشت حکایت به رهگذر گویم

هزار زمزمه دارم همین نه یک سخن است

که چون تمام شود ان سخن زسر گویم

هم از فسادِ دل زار و داغِ غم نالم

هم از نزاع رگ جان و نیشتر گویم

زبانه وار زبانم شرر فشان گردد

اگـــر بـــه راهِ حـــدیثِ تـــفِ جگـــر گـــویم
شـــود رکـــاب تگـــاور در اب ناپیـــدا
اگـــر روانـــی ســـیلاب چـــشم تـــر گـــویم
به کلبـه‌ام گهـرِ شـب چـراغ خـس پـوش است
ســـخن ز تیرگـــیِ طـــالع هنـــر گـــویم
مـــن ان نـــیم کـــه بـــه هنگـــام ســـخن ســـازی
گهـــی ز خـــاور و گـــاهی ز بـــاختر گـــویم
ســـخن نهـــال نـــو و کهنـــه باغبـــان غالـــب
نهـــال را بـــه نـــوی مـــژدهٔ ثمـــر گـــویم
طریـــق وادیِ غـــم را کـــسی نبـــوده رفیـــق
خـــود از صـــعوبت ایـــن راه پـــر خطـــر گـــویم
در ان دیـــار کـــه گـــوهر خریـــدن انـــین نیـــست
دکـــان گـــشوده‌ام و قیمـــتِ هنـــر گـــویم
ز عـــز و جـــاه نیاکـــان خـــویش در ســـرکار
هـــزار گونـــه حکایـــاتِ معتبـــر گـــویم
ســـخن طـــراز دعـــا یافـــت اینـــت نحـــلِ مـــراد
دگـــر بجـــای ثمـــر بعـــد ازیـــن اثـــر گـــویم
دعـــای دولـــتِ شـــاه و وزیـــر همـــواره
ز نـــیم شـــب کـــنم اغـــاز تـــا ســـحر گـــویم

در ثنای جناب والا خطاب، گیوان بارگاه، جان لارنس صاحب بهادر

(۵۳)

وقـــت انـــست کـــه خورشـــید فـــروزان هیکـــل
گـــردد اینـــده گراینـــده بـــه فرگـــاهِ حمـــل
وقـــت انـــست کـــه بـــن‌دار بهـــار ارایـــد
نونهـــالان چمـــن را بـــه عروســـانه حلـــل

وقت انست که خاک ته جو مست شود
که به کیفیت لای می نابست وحل
وقت انست که بینی ز گداز یخ و برف
بر رخ خاک روان گشته ز هر سو سهل
وقت اراستن جیش بهار است که باد
زد به چار اتینه داغ شقایق صیقل
وقت انست که از بهر برون راندن خون
ابر را نیشتر برق دود در اکحل
باد پرگار شود نقطه خاکش مرکز
تا درین دایره هر نقش نشیند به محل
هرچه کاهد ز شب البته فزاید در روز
کم شود دود ز افزایش نور مشعل
سیل نبود که روان گشته ز اب باران
هست شاخابه نهر لبن وجوی عسل
رستنی بس که ازین اب کند نشو و نما
کام ذوق شکر و شیر برد از حنظل
من به فکر دگر و غیر چنان پندارد
که سخن میکنم از تازگی دشت و جبل
چه گشاید شکفد غنچه اگر بر سر شاخ
من ودل نام یکی عقده مالاینحل
خود چرا هرزه ز رنجوری نرگس نالم
که ز شبنم بودش دیده گرفتار سبل
چه بود سود من از دهر اگر در صحرا
اب در گو بود و سبز گیا بر سر تل
نشود کار دگرگون چو بود ماه بنور

بکند قدر من افزون چو رود خور به حمل
ببست در اینه مذهب یکرنگی من
این گل وسبزه بجز صورت عزی و هبل
چشم بر روی دل افروز کسی دوخته ام
که ز چشم بد ایام مبیناد خلل
چون چنین است که از بهر هواداری گل
سبزه را نامیه در باغ فرستد اول
کلک من دفتر تشبیب گشاید زان پیش
که طراز رقم بده در ارد به عمل
ورق شعر به از باغ که ریحانش را
گرچه حواناست خط اماست سوادش مهمل
اندرین وقت که جشن سده را وقت گذشت
اندرین حال که نوروز بود مستقبل
خامه باربد اهنگ دلاویز صریر
زخمه بر تار روان کرد بهنجار غزل
پیشرو تهیت مقدم هنگام بهار
زمزمه مدحت نواب گورنر جنرل
جن لارنس بهادر که نظیرش زنهار
هیچ بیننده نبیند بجهان جز احوال
ایکه در معرض فخر و شرف از عز و جلال
هر چه بایست همه یافته از عزوجل
ایکه در عهد تو کس شیوه ندارد الا
فلک پیر ز پیکاری مریخ و زحل
ای بفرتاب خرد مطهر اثار خرد
ای به فرمان ازل محرم اسرار ازل

پادشـــاه اســـت شهنـــشاه تـــو او را دســـتور

باشـد ایـن پایـه زهـر گونـه امـارات اکمـل

ایـن وزارت کـه تـرا داد زشـاهی کـم نیـست

ای جهـــانجو و جهـــانگیر و جهانـــدار اجـــل

(* * *)مهر زان حط شعاعی بـه سـبیل تمثیـل

مـــاه زان داغ گرانپـــای بـــه عنـــوان مثـــل

پهلوانیـست کـه زویـن تـو باشـد بـه کـفـاش

بقره خنگی ست کـه تمغـای تـو دارد بکفـل

(* * *) بس که‌دولت به سم رخش‌تو دارد پیونـد

چون به جولانش در آری بـسر دشـت و جبـل

ان شـود سـوده گـوهر شـود ایـن گـنج روان

رمـل و نملـی کـه دهـد روی در اثنـای رمـل

بـشنو از مـن کـه زبـانم گهـر افـشان اریـست

کـــش ز بارنـــده نیـــسان نتـــوان داد بـــدل

بـــه مـــن از پـــیش گورنمنـــت همـــایون توقیـــع

مـــی‌رســـد بـــر نمـــط ســـابقه روز ازل

هـــست زان دفتـــر فرخنـــده فـــرخ اثـــار

رقـــم چنـــد مـــرا ریـــب ده جیـــب و بغـــل

از چهـــل ســـال رجـــوعم بـــدر دولـــت تـــست

وایـــه‌هـــا یافتـــه ام از تـــو چـــه اکثـــر چـــه اقـــل

روشـــناس کـــف پـــای تـــو بـــود دیـــده مـــن

خـــالی از گـــرد رهـــت نیـــست هنـــوزم مکحـــل

چـــون تـــرا داد قـــضا منـــصب دارائـــی هنـــد

چـــون تـــرا کـــرد قـــدر مرجـــع اربـــاب دول

از قـــدوم تـــو افروخـــت رخ شـــاهد ملـــک

از وجود تو فزون گشت شکوه کونسل
میفرستم به نظر گاه تو نظم و نثری
خالی از طول کلام وتهی از طول امل
عالم گوشه نشین رو به تو اورد ولی
دلش از بیم دو نیم است دماغش مختل
بر چمین بنده دیرینه ببخشای که او
نیست با این همه در مدح طرازی تنبل
اندرین نامه که نامه به ثنای تو بود
می‌کنم ختم لیک نه از روی کسل
بس از ان راه که در معرض حسن گفتار
نظر افروز بود شیوهٔ ما قل و دل
در دعا شرط و جزا گر نبود نیست زیان
خواهش چند فراز اورم اینک محمل
بهر ذات تو و ز دادار تمنا دارم
شادمانی و توانائی و عمر اطول
وز پی دولت و اقبال همان می‌خواهم
که ز چشم بد ایام مبیناد خلل

در تهنیت غسل صحت نواب یوسف علی خان

(۵۴)

تعظیم غسلِ صحت نواب کم مگیر
زان عید کان مضاف بود جانب غدیر
امروز میر هند بود انجمن طراز
ان روز گشت شاه نجف بر همه امیر
دانم شنیده‌ام که در اقصای مغرب است
سرچشمه ایهٔ که خضر شد از وی بقا پذیر

جـــوی بریـــده‌انـــد و روان کـــرده‌انـــد اب

حمّـــام را بـــه حـــوض ار ان فـــرخ ابگیـــر
هنگـــام شـــب کـــه زیـــرِ زمـــین باشـــد افتـــاب

از تـــابِ مهـــر گـــرم شـــد ان ابِ نـــاگزیر
حمـــام خـــاص بنگـــر و گـــل جـــامش اســـمان

وان را ســـفیر کـــرده فـــروغ مـــه منیـــر
طاســـش یکـــی ز زهـــره و دیگـــر ز مـــشتری

ایـــن ســـیمِ خـــام و ان دومـــین زر نـــاب گیـــر
صـــبحی بـــه دســـتگیری ایـــامِ روشـــناس

اورده از عمـــودِ عـــصا بهـــر چـــرخ پیـــر
صـــبحی بـــه مایـــه بخـــشیِ افـــاقِ ناســـور

در شـــش جهـــت ز نـــور روان کـــرده جـــویِ شـــیر
گرمابـــه چنـــان خـــوش و ابـــی چنـــان نکـــو

روزی چنـــین مبـــارک و وقتـــی چنـــین هجیـــر
امـــد بـــرای غـــسل بـــه گرمابـــه انـــدرون

ماننـــد معنـــیِ کـــه دهـــد روی در ضـــمیر
نـــواب کـــز وفـــورِ جـــلال و جمـــال خـــویش

گـــوئی شهـــست و مـــسند جـــاهش بـــود ســـریر
نـــاظم کـــه شـــورِ نظـــمِ نظـــامی نظـــام او

ره بـــسته بـــر ترانـــهٔ ســـودا و درد و مـــدیر
گـــر لطـــف معنـــی اســـت نظـــامی عـــدیل اوســـت

ور حـــسن صـــورت اســـت بـــود یوســـفش نظیـــر
وقـــت نفـــاذ حکـــمِ فلـــک باشـــدش مطیـــع

حـــینِ صـــلاحِ کـــار خـــرد گـــرددش مـــشیر
ای انکـــه در قـــروزش ســـیمای عـــز و جـــاه

مهـر از تـو همچـو مـاه زمهرسـت مـستنیر

در لـشکر تـو مالـکِ عقـرب بـود عـسس

در دفتـر تـو والـیِ جـوزا بـود دبیـر

در مـسلکِ رضـای تـو زاوش مریـد خـاص

در مجلـسِ عتـاب تـو کیـوان کهـن اسـیر

مـن بنـده در خرابـهٔ دهلـی بـه کـنج غـم

بـودم بـسی نژنـد و جگـر خـسته و حقیـر

گفتـی کـه از فزونـی غـم‌هـای جانگـداز

همچون نمک در ابم و همچون شکر به شیر

در لـرزه عـضو عـضو تـن از بـاد دی مهـی

گفتـی معـذبم مـن و سرماسـت زمهریـر

بـود اشـکِ چـشم مـن ز گـداز جگـر بقـم

زان سـان کـه بـود وبـهٔ روسـم ز غـم زریـر

گـوش گـران و روی بـر اژنـگ و پـشت کـوژ

وز غم بـه سـینه تعبیـه چـون چنـگ صد نفیـر

مـی‌کـرد هـر دم از خلـهٔ خـار غـمِ فغـان

عالـم کـه هـیچ گـاه ننالـد ز زخـم تیـر

ناگـاه صـبح گـاه بـه دلجـوئی نگـاه

دولـت درامـد از در و فرمـود کـای فقیـر

سـجاده در نـورد و شـرابِ صـبوح خـواه

دلـشاد بـاش و از غـم بـی‌رونقـی ممیـر

کامـد ز رامپـور نویـد فـرح فـزا

در وی همـه حکایـت گرمابـه و غـدیر

اکنـون ز سـنگِ رگ بـدر ارم اگـر بـزور

پنـدارم ایـن کـشیدن مـو بـود از خمیـر

در خوابگـــاه مـــن ز فراوانـــی ســـرور
چنـــدین هـــزار زمزمـــه دارد نـــی حـــصیر
دیگـــر مبـــاد خامـــهٔ مـــن در کفـــم روان
جـــز نغمـــهٔ نـــشاط اگـــر باشـــدش صـــریر
ایمـــانِ مـــن گـــذاردن حـــق مـــدح تـــست
ان مـــدح گـــر طویـــل بـــود ور بـــود قـــصیر
حـــق نمـــک بمـــدح و ثنـــا مـــی‌کـــنم ادا
منگـــر بـــدین کـــه مـــدح قلیـــل اســـت یـــا کثیـــر
حق جوی و حق شناسم و حق گوی و حق‌گزار
ترســـم چـــرا ز اشـــتلمِ منکـــر و نکیـــر
گـــر رفتـــه‌ام ز کـــار ور افتـــاده‌ام ز پـــای
نیـــروی کـــار بخـــش و تـــوام بـــاش دســـتگیر
ایـــک فـــراغ و اختـــر نیکـــو خجـــسته رور (۱۲۸۱)
پیداســـت زیـــن ســـه لفـــظ ســـه تـــاریخ دلپـــذیر
خـــالی مبـــاد جـــای تـــو در بزمگـــاه بـــاغ
تـــا ســـاز را نـــوا بـــود و مـــرغ را صـــفیر

تهنیت به نواب کلب علی خان والی رامپور

(۵۵)

تجلـــی کـــه ز موســـی ربـــود هـــوش بـــه طـــور
بـــه شـــکل کلـــب علـــی خـــان دگـــر نمـــود ظهـــور
حجـــسته ســـرورِ ســـلطان شـــکوه را نـــازم
کـــه رشـــک بـــر کلهـــش داردِ افـــسر فغفـــور
هـــوای لطـــف وی از جـــان خـــور بـــرد ســـوزش
نگـــاهِ قهـــر وی از روی مـــه ربایـــد نـــور
دم نگـــارش وصـــفِ کـــلامِ شـــیرینش

چو خیل مور دود بر ورق حروف سطور

فضای رزمگهش شاهراه قهر و غضب

بساط بزمگهش کارگاه سور و سرور

بخوان شرع مبین هم نوالهٔ شبلی

به بزمِ عشق مهین هم پیالهٔ منصور

ز روی رابطهٔ حسن ماهتاب جمال

بحسب ضابطهٔ جاه افتاب ظهور

به حکم مرتبه او حاکم و ملک محکوم

ز راهِ قاعده شرع امر است و او مامور

چو اب سیل روانی که ایستد به معاک

بود همیشه به فنجان وی شرابِ طهور

زهی وزیر و خهی شهریار دانا دل

تو شاهِ کشور حسن و خرد ترا دستور

بنای منظر جاه ترا زحلِ معمار

ثوابت کمرهٔ چرخ هشتمین مزدور

ثناگر تو سکندر به بار جای جلال

فعا خور تو ارسطو به درسگاه شعور

(ق) برای بزمِ نشاط تو شمع چون ریزند

به پیه گاو به کار اورند و نی کافور

ز فیضِ نسبت خلق تو عنبر سارا

بجای موم برایند ز خانهٔ زنبور

(ق) بدین خرام بدین قامت بدین رفتار

ز بهر فاتحه ایی اگر به سوی قبور

جهانِ فانی و جان جهان عجب نبود

که از ورود تو هر مرده رقصد اندر گود

(ق) بـه پیـشگاه تـو زانـو همـی زنـد انـصاف
کـه ای بـه رحـم و کـرم در جهانیـان مـشهور
در انتقـــام کـــشی شـــیوهٔ کـــرم مگـــذار
بـــرار کـــام دل بدســـگال از ســـاطور
تـــویی بـــه عقـــل فزاینـــدهٔ عـــروج علـــوم
تـــونی بـــه علـــم گـــشایندهٔ عقـــودِ صـــدور
صـــریر خامـــهٔ مـــن بـــین کـــه مـــی‌رایـــد دل
چنانکـــه از لـــب داود اســـتماع زبـــور
ســـواد صـــفحهٔ مـــن بـــین و تـــابش معنـــی
عیـــان چـــو شـــمع فروزنـــده در شـــبِ دیجـــور
امیـــر زنـــده دل ان والـــی ولایـــت نظـــم
بـــه گـــنج خانـــهٔ گجـــه نظـــامیش گنجـــور
غـــروب مهـــر و طلـــوع مـــه دو هفتـــه بـــود
رســـیدن تـــو بـــدین اوج بعـــد ان معفـــور
چـو او بـه زیـر زمـین رفـت ان ولایـت یافـت
تـو بـاش ولـی روی زمـین قـرون و دهـور
بـــه انجمـــن نرســـیدم ز ناتوانـــائی
ولـی بـه عـرض ثنـا و دعـا نـیم معـذور
بـه خـاک پـای تـو گـر دسـتگاه داشـتمی
نبـــودمی بـــه غـــم دوریِ در تـــو صـــبور
کفـــی بدســـت تهـــی تـــر ز کیـــسهٔ دلاک
دلـی بـه سـینه بـسی تنـگ‌تـر زدیـده مـور
کمـــی ز مـــا و کـــرم از شـــما بـــلا تـــشبیه
ز کردگـــار بـــود رحمـــت و ز بنـــده قـــصور
نظـــر بـــه خـــستگی و پیـــری و تهیدســـتی

قبول کردن تسلیم من خوش است ز دور
شعار غالب ازاده جز دعا نبود
که باد سعی دعا گوی در دعا مشکور
به دهر تا بود آئین که در نوا ارند
رباب و بربط و قانون ولی به محفل سور
به بزمِ عیش تو ناهید باد زمزمه سنج
نسیم عطر فروش از شمیم طرهٔ حور
محب ز لطف تو بالنده چون نوا از ساز
عدم ز بیم تو نالند چون خر از طنبور

در مدح نواب کلب علی خان نواب صاحب رامپور

(۵۶)

رهی دو چشم تو در معرض سیه‌کاری
چو بختیارک و بختک به مردم ازادی
رهی به رور بدیع‌الزمان کشتی گیر
که کوهسار چو نارنج تر بیفشاری
زهی خیال تو ادم ربا، چو تندک دیو
دماغ اهلِ نظر قاف اوست پنداری
ز غمزهٔ تو چه گویم که ان بود زغمّر
دلیر و چست و هنرمند تو به عیاری
اگر تو نیستی از ساحران عنطلیه
چرا، به لهو، همی اتش از هوا باری
بدین جمال که داری عجب مدار اگر
کند چکیدهٔ قدرت ترا پرستاری
به مهر روی تو گردیدم افتاب پرست
نه ایرجم که عبث تن دهم بدین خواری

سپس به مذهب تورج که بود ماه پرست

ترا پرستم ازین رو که ماه رخساری

توئی به معنی اصلی که بود نور الدهر

همین بنام که معنی نداشت، پنداری

چکد ز زلف تو خون دلم بدانگونه

که ریزد از لبِ زنگی در ادمی خواری

فغان ز بار غم دهر کان به سنجیدن

عمود خسرو هند است در گرانباری

به پیش چرخ مشعبد، چه هوشیار چه مست

که این به عربده همچون عمر ز طراری

ز روی ریش تراشد همی به بیهوشی

ز فرق تاج رباید همی به هشیاری

خصومتی بمن افتاده زال دنیا را

که دم خبثیه بود در فنون مکاری

بجیش عشق من سر برهنهٔ تیغی

که موی سر بسرم کرده است دستاری

بهیب فتنه به ان چوب ششگزی ماند

که بود هر لگدش را جراحت کاری

شدست لاغری من گلیم غیبی من

که باشم و توام از حاضران نه انگاری

(ق) منم که فکرمن اندر زمین شعر و سخن

همی گذشت ز اشقر به تیز رفتاری

چه افتاده که یا رب کنون چو ار نائین

بخاک و خون تپیدم تن همی بناچاری

چنان بخوردن غم عادیم که چون عادی

نبـوده هـیچ گهـی سـیریم ز پـر خـواری
بهـاده هـم نفـسان نـام مـن ملـک قاسـم

ز خـون دیـده بـود بـسکه جامـه گلـاری
(ق) رسـیده بحـل بفکـر مـن از غمّـر میـراث

کـه هیچگـه ندهـد در سـخن مـرا یـاری
دروغ گفتـه‌ام ان فکـر نیـز ز تبیـل‌اسـت

کـه غـم شـود ز غمّـر در دم گرفتـاری
چـو حمـزه را بـه جهـان بعـد مـرگ مهرنگـار

ز تیـغ و تـاج و نگـین روی داد بیـزاری
بمانـد در نظـر درد کهنـه اسـلوبی

جـز انکـه بـاز گـشاید دکـان عطـاری
دلـست حمـزه و لـب در فـسونگری عمـر اسـت

بـدا، لبـی کـه ز دل نبـودش مـددکاری
(ق) شـد انکـه بـود کلامـم طلـسم گوهربـار

همـاره نهـر ز اب گهـر در ان جـاری
چـو حمـزه کـش بـه عقـابین در کـشید فلـک

بـدام وام نفـس میکـشم بـه دشـورای
نقاسـت قـرض و مـنم حمـزه و ز بهـر منتـد

چهـل خلیفـه تقاضـائیان بـازاری
چـو سـاحران همـه را شـغل اتـش افـشانی

چـو اژدهـا همـه را ذوق ادم ادبـاری
ز زهـره مهـره نـشد زهـر حمـزه بـه ان بـه

کـه نوشـداروی نوشـیروان بچنـگ اری
مگـر بـه فـضل وی ایـم بـرون زبنـد بـلا

چنانکـه حمـزه بـه نیـروی پیـر فرخـاری

امیـر کلـب علـی خـان بهـادر ان کـه بـود
عـدیل حمـزه در اسـپهدی و سـالاری

درش نـوازش طبـل سـکندری دارد
زهـی بلنـدی اوازهٔ جهانـداری

بـود پـلارک افراسـیابیش در کـف
کـه هیچگـه نـشود چـون هـلال زنگـاری

چـه گـویم از نمـطِ لـشکر ظفـر پیکـر
کـه در شـمار نیایـد همـی زبـسیاری

همـه مقابـلِ مقبـل بـه نـاوک انـدازی
همـه مـساهم خـسرو بـه طاقـت اظهـاری

بیـا ببـین کـه در اردوی ایـن امیـر کبیـر
سـپردهانـد علـم شـاه را علمـداری

چـو قنـد را انکـه جلـو دار حمـزه بـود ایـک
رسـیده اسـت بخاقـان چـین جلـوداری

سـزد کـه فخـر بـر اقبـال خـود کنـد لنـدور
ازیـن کـه یافتـه توقیـع گـرزبـرداری

مپـرس بـر درش از هـستی زمـرد شـاه
مگـر یکـی بـود از کـافران زنهـاری

شـنیدهٔ کـه خداونـد بـاختر چـون بـود
کنـون بـه بنـدگی خواجـه گـشت اقـراری

گذشـت انکـه «چـه تقـدیر کـرده‌ام» مـی‌گفـت
بـه مقتـضای غلـط فهمـی و غلـط کـاری

کنون به عجز «چـه تقـصیر کـرده‌ام» مـی‌گفـت
ز بنـدگان خـدا چـون بـه وی رسـد خـواری

رمـوز حمـزه فروهـل خمـش نـشین غالـب

چـــرا مـــرا بـــه ســـخن‌هـــای هـــرزه ازاری
ز تـــــست رونـــق گیتـــی بـــدانش ارائـــی
ز تـــست زینـــتِ معنـــی بـــه نغـــز گفتـــاری
قـــصیدهٔ تـــو ولـــی کاســـهٔ گـــدائی تـــست
ســـتوه امـــده باشـــی ز رنـــجِ نـــاداری
غمـــین مبـــاش کـــه از گـــنجِ خانـــه نـــواب
خـــود انقـــدر کـــه بـــدل داشـــتی بدســـت اری
بـــه وقـــت گدیـــه گـــدا را دعاســـت دســـت اویـــز
بـــرار دســـت بـــه درگـــاهِ حـــضرت بـــاری
چـــراغ دودهٔ ســـرور علـــی محمـــد خـــان
گـــزین همـــال تمـــر در فـــن ســـپهداری
ز روی کلـــب علـــی خـــان همیـــشه روشـــن بـــاد
چنانکـــه تـــابش مهـــر از ســـپهر زنگـــاری

در مدح نواب کلب علی خان، والی رامپور

(۵۷)

تا چه نیرنگ اســت ایــن کانــدر جهــان اورده‌انــد
نوبهـــار طرفـــه در فـــصل خـــزان اورده‌انـــد
مرغـــزاری کـــان بـــود در ارزو دی مـــاه زرد
انچنـــان دانـــی کـــه کـــشتِ زعفـــران اورده‌انـــد
رنـــگ گلهـــای بهـــاری گـــر نبینـــی گـــو مبـــین
بـــوی گلهـــای بهـــار از هـــر کـــران اورده‌انـــد
در بهشت ان خود نباشد بـه گـذر از اردیبهـشت
رونقـــی گـــر بهـــر بـــاغ وبوســـتان اورده‌انـــد
انچه بـاد از غنچـه مـی اورد ومـی زدبـر مـشام
اشـــنایان شـــمیم از عطـــردان اورده‌انـــد

هر چه حواهی در میان از هر کنار افشانده اند

هر چه جوئی بر زمین از اسمان اورده‌اند
پنج دیگر بعد ازین ارند واکنون بیدرنگ

گنج باد اورد وگنگ شایگان اورده‌اند
چون جواهر را شماری نیست نگویم مجملا

حاصل صد سالهٔ دریا وکان اورده‌اند
تا ز بخششهای شاهنشاه هند و انگلند

خلعت از بهر خدیو شه تشان اورده‌اند
جیغه و سر پیچ کان وچراغ دولتست

بهر فرقش از فرار فرقدان اورده‌اند
از شعاع مهر تار از پرتو مهتاب پود

جامه‌های رنگار و زر فشان اورده‌اند
در حمایل کز گلوی شهریار اویختند

گوهر از پروین وتار از کهکشان اورده‌اند
تیز دم تیغی که همچون برقش از روز ازل

بی نیاز از گردش سنگ فسان اورده‌اند
وان زحل پیکر سپرکز بهر دفع تیغ وتیر

از سوادش جسم را حرز امان اورده‌اند
ابر مانا پیل کز رعدش صدا بخشیده‌اند

برق وش توسن که از بادش عنان اورده‌اند
گر به پشت پیل زرین جل فرود افکنده اند

بهر توسن گوهرین برگستوان اورده‌اند
دیگر ان زرین سلب خورشید منظر پالکی

کز نی خم داده قوسش در میان اورده‌اند
قوس‌کان بر سطح گردون حای سعد اکبر است

نی که خود سازنده و خود نامش کمان اورده‌اند

اینکه گفتم بر طریقِ خلعت اهل حل و عقد

هرچه می‌بایست و می‌شایست ان اورده‌اند

میهمانان کان همه فرماندهان کشوراند

این ضوح از بهر والا میزبان اورده‌اند

حازنانِ گنجِ غیبی بین که از روی وداد

بس شگرفِ اشیای دیگر ارمغان اورده‌اند

دولت و اقبال و فخر و عزت و جاه و جلال

کز فراوانی نگنجد در گمان اورده‌اند

رحمت حق اشکارا و نهان دارد ظهور

روشنی چشم و نیروی روان اورده‌اند

هم ز روی لوح محفوظ است گر امروز باز

حکمِ محکم بهر ربط جسم و جان اورده‌اند

شهر داور را نوید دین و دولت داده‌اند

شهریان را مژده امن و امان اورده‌اند

چون شمار عمر انسان جز در استقبال نیست

بر دوامش دهد و پیما در میان اورده‌اند

وانگهی بر عهد و پیمانی که بستند این زمان

خضر را کان زنده می‌گردد ضمان اورده‌اند

قدسیان گفتند یا رب دیر ماناد این امیر

انچه عالب داشت در دل بر زبان اورده‌اند

چون‌دعا از قدسیان است از من آمینی‌بس است

شاد باشم کش حیاتِ جاودان اورده‌اند

در مدح افضل الدوله بهادر

(۵۸)

حیدر اباد دکن روضهٔ رضوان شده است
ساز و برگ طرب و عیش فراوان شده است

والی شهر که جاوید بماناد بدهر
بود وی اصف و امروز سلیمان شده است

افضل الدوله بهادر که ز فر رخ او
بارگه مطلع خورشید درخشان شده است

ان که در عهد وی از کثرت ایثار و عطا
خلق را یافتن کام دل اسان شده است

مرده را زنده کند جنبش کلکش گوئی
کلک او موجهٔ سرچشمهٔ حیوان شده است

فر و فرهنگ فریدون که نهان داشت سپهر
اینک از پرده دگر بار نمایان شده است

به دکن ای و ببین ریزش دست کرمش
که زمین ر اب گهر عرقهٔ طوفان شده است

تا شود روشنی چشم خلائق افزون
گرد در رهگدرش کحل صفهان شده است

نه همین نیک بود نظم امور دنیا
کار دین نیر درین وقت بسامان شده است

نفس اماره که خود کافر و کافر گر بود
از نهیب شه دیندار مسلمان شده است

می‌تراشند ز اعضای بتان اجزا را
کفر در راسته بازیچهٔ طفلان شده است

رفت توقیع به اتش که نه سوزد جاندار

هیزم و خار و خسش راتبهٔ خوان شده است

لاجرم از رهِ اخلاص بر پروانه

شمع را از ضرر باد نگهبان شده است

روزگاریست گرانمایه و فرخ که جهان

هم بدانگونه که بایست همانسان شده است

شاه فرخنده فرا خسرو والا گهرا

چشم بد دور که ادم به تو نازان شده است

قدرِ ادم به دلش از تو چنان جای گرفت

که عزازیل زانکار پشیمان شده است

سگ فرساست چنان لعل سمندت که براه

هر کجا امده کهسار بیابان شده است

ابر رخشی است که در زیر تو جولان دارد

برق‌تیغی است که در دست تو عریان شده است

رند روشن نفسی هست ز الِ سلجوق

این که بر مائدهٔ فیض تو مهمان شده است

تو چنان دان که غریبی ز دیارِ دهلی

به دکن نامده از دور ثنا خوان شده است

تیغ تیز است ثنا گوی تو لیکن دانی

جوهر تیغ ته مورچه پنهان شده است

نیست جز گرد و غبار انچه بهر سو نگرم

خواب در دیدهٔ من بسکه پریشان شده است

غنچه‌ای هست دل من ز شکفتن نومید

خون شود سینه از ان غنچه که پیکان شده است

به دمِ گرم خودم زنده و بیدل زانم

که دل از قرطِ ریاضت خورش جان شده است

غالب غمزده درویش و تو درویش نواز
بحلش باد اگر طالبِ احسان شده است
صله گر می‌نفرستی به ستایش بنواز
کاین کلامیست که داغ دل حسّان شده است
سخن اینست که قطع نظر از حسن کلام
وایه جوئی به سخن سلسله جنبان شده است
چشم بر لطف و کرم دوختهٔ را دریاب
که ز کاهش بدنش صورتِ مژگان شده است
این کهن پیر به اوازهٔ شیئ الله
گدیه گر بر در ان قبلهٔ کیهان شده است
در ثنای تو چه گفتم که گرایم بدعا
این به دل می‌سپرم گر به زبان ان شده است
باد جاوید گلستان ترا فصل بهار
ای که از فیض تو افق گلستان شده است

متنويات

سرمایه بینش

«بشنو از نی چون حکایت می‌کند — از جدائی‌ها شکایت می‌کند»
من نیم کز خود حکایت می‌کنم — از دمِ مردی روایت می‌کنم
از دمِ فیضی کز استاد آورم — خامه را چون نی بفریاد آورم
نالهٔ نی از دمِ مردِ رهست — کان هم از ساز و هم از راز آگهست
بر نوای رازِ حق گر دل نهی — بایدت چون نی ز خود بودن تهی
گر نه‌ای دلریش، از مستی ملاف — کاین می از تندی بود پهلو شکاف
ای که از رازِ نهان آگه نه‌ای — دم مزن از ره که مردِ ره نه‌ای
دست در دامانِ مردِ راه زن — لیک رهبر را شناس از راهزن
در هزارن مرد، مردِ ره یکیست — آدمی بسیار، اما شه یکیست
مردِ ره باید که باشد مردِ عشق — لب ترنم خیز و در دل دردِ عشق
ور تو می‌پرسی که مردِ راه کیست — جز سراج الدین بهادر شاه کیست
در طریقت رهنمای رهروان — در خلافت پیشوای خسروان
آن که چون از رازِ وحدت دم زند — دفتر کون و مکان بر هم زند
آن که چون در نی نوا را سر دهد — نی شود نحلی که شبلی بر دهد
آن که چون شوق آسمان تاز آیدش — تخت چون رفرت بپرواز آیدش
شبلی از منبر دهد آواز عشق — شاه ما بر تخت گوید رازِ عشق
عشق دارد پایهٔ هر کس نگاه — منبر از شبلی و تخت از پادشاه
آنچه ابراهیم ادهم یافت است — بعد ترکِ مسندِ جم یافت است
شاه ما دارد بهم در رهروی — خرقهٔ پیری و تاجِ خسروی
شاهی و درویشی اینجا باهم است — پادشاه عهد، قطب عالم است
هم بشاهی ناظرِ وجه اللهی — هم بدرویشی درش فرِّ شهی
چرخ در رقص از نوای سازِ اوست — قدسیان را گوش بر آوازِ اوست
دارد این دانادلِ دانش پسند — در خدادانی سخنهای بلند
به ز شه رازِ نهان نشناخت کس — لیک شه را در جهان نشناخت کس

چشم ما کوراست و حسن آئینه جوی — فهم ما کند است و خاقان رمزگوی
صبحدم سلطان سریر آرای بود — از مریدان مجمعی برپای بود
ابرِ رحمت گوهر افشاندن گرفت — شاه از عرفان سخن راندن گرفت
چون بقدرِ فهم مردم خواست گفت — در لباسِ رمز حرفی راست گفت
گفت کاندر معرضِ اسرارِ دوست — هر که باشد طالبِ دیدارِ دوست
خواهد از نورِ جمالِ یارِ خویش — روکشِ مشرق در و دیوارِ خویش
بایدش کاشانه نیکو ساختن — حجره از نامحرمان پرداختن
خار و خس از خانه بیرون ریختن — مشک تر با خاکِ راه آمیختن
زان سپس کاین کار را یکرو کند — خانه را زین گونه رُفت و رو کند
آورد آب و زند در رهگذار — تا هوا از ره نینگیزد غبار
برگِ گل در ره فشاند مشت مشت — تا نیابد خاک زیر پا درشت
رخت گرد آلوده از تن برکشند — جامهٔ پاکیزه اندر برکشند
چون درآید آن نگار از خود رود — خویش باستقبال یار از خود رود
عاشق از خود رفت دلبر ماند و بس — سایه گم شد مهر انور ماند و بس
جمله جانان ماند و جسم و جان نماند — حسرتِ وصل و غمِ هجران نماند
شبنمی را طعمهٔ خورشید کن — خویش را قربانی این عید کن
تیرگی بزدای تا رخشان شوی — قطرگی بگذار تا عمّان شوی
معنیِ رمزی که شه فرموده است — حفظِ ناموسِ شریعت بوده است
«رُفتن کاشانه و صحنِ سرا» — دفعِ اوهام و نفیِ ماسوا
مدعا تهذیبِ اخلاقست و بس — سعی در تحصیلِ اشراقست و بس
وان خودآرا دلبری کز در رسد — جذبه‌ای باشد که از حق در رسد
«رفتنِ عاشق به استقبالِ دوست» — مطلب از محویت آثار اوست
سالکِ آرادهٔ چابک خرام — چون رسد اینجا، شود سیرش تمام
نیست کس بعد از خدا غیر از خدا — این بود سرِّ بقا بعد الفنا
غالب از رازی که گفتی دم مزن — سنگ بر پیمانهٔ عالم مزن

رازِ وحدت بر تنابد گفتگو — حرفِ حق را در نیابد گفتگو
بر دعای شه سخن کوتاه باد — تا خدا باشد بهادر شاه باد

درد و داغ

بی‌ثمری بزرگری پیشه داشت — در دل صحرایِ جنون ریشه داشت
دست تهی آئینهٔ قسمتش — زخمِ دل و داغِ جگر دولتش
خانه‌اش از دشت خطرناک‌تر — پیرهنش از جگرش چاک‌تر
مایهٔ او داغ و همان در برش — حاصل او خاک و همان بر سرش
هر سحرش تیره تر از تیره شام — فاقه پی فاقه کشیدی مدام
مادرکی و پدری پیر داشت — ربط بهم چون شکر و شیر داشت
شام و سحر گرمیِ دلسوزیش — خدمت شان،کار شباروزیش
چون لبِ نان ودمِ آبش نبود — فائده جز رنج و عذابش نبود
بار که بر گردنش افتاده بود — در پی افگندش افتاده بود
تابکی از گرسنگیِ سوختن — سیر شد از زندگی خویشتن
ننگ شد آئینِ وطن داریش — سلسلهٔ بگسیخت گرفتاریش
بسکه دل از تنگیِ سامان گرفت — با اب و ام راهِ بیابان گرفت
هر سه تن آئینه وحشت شدند — بادیه پیمای سیاحت شدند
ریخت جنون بر تپش آهنگها — ماند وطن دور بفرسنگها
مرحلهٔ چند نوشتند راه — تا برسیدند بدشتی تباه
وادیِ دردی که هزارش بلا — خاکِ بلا خیز و غبارش بلا
لالهٔ خودروش ز خونِ شهید — ذرهاش از جوهرِ تیغ یزید
گشت دران وادیِ آشوبناک — جامهٔ عریانی شان چاک چاک
هر قدم آنجا به سرِ دار بود — عربدهٔ آبله و خار بود
بود بهم هر غم و رنجی که بود — تشنه لبی آفتِ دیگر فزود
شد هوس آبدل شعله زن — سوختن آمد بجگرِ سوختن
هوش در آن معرکه بیهوش گشت — پا به وداعِ قدم آغوش گشت

سزی رفتار ستم کرده بود — پای تگ و تاز قلم کرده بود
ابله ساغر شد و ساغر نشد — رهزه شد آب و لب شان تر نشد
[illegible] — طرف نبستند بجز اضطراب
[illegible] — تا قدمی چند مکرر زدند
[illegible] — سایهٔ نخلی و هجوم طیور
[illegible] — تا برسیدند بدان جایگاه
بود به بیعولهٔ ویرانه‌ای — تکیهٔ درویش بیابانی‌ای
تا بسر نکبه رسیدند شان — آب به ایما طلیدند شان
مرد قصر از سر سجاده جست — جام بدستی و سبوی بدست
تا نم آبی بگلوها رسد — دور پیاپی بسوها رسید
ریشهٔ هستی بدمیدن رسد — نشئه مستی برسیدن رسید
تشنهٔ عرض سخن آمد فغان — گشت بیانها به سخن تر زبان
هر یکی از درد به دوریش گفت — پارهٔ از دردِ دلِ خویش گفت
کای چمن‌ارای گلستان فیض — خضر قدم‌گاه بیابان فیض
ما سه تن آفت زدهٔ قسمتم — ساغرِ سرشار مئی کلفتیم
در قفس گردش چرخِ دورنگ — فقنه عش بما گشته تنگ
از تپش آباد جنون می‌رسیم — تا کمر و سینه بخون می‌رسیم
گر نگهی نامزد ما کنی — عقده ز سررشتهٔ ما وا کنی
بو که هوس بال‌فشانی کند — کار فروبسته روانی کند
از نفسی فیضِ مسیحا بیار — مژدهٔ اقبالِ تمنا بیار
اینهٔ بخت سیاهیم ما — حسرتی سعی نگاهیم ما
پیر بخوشید ز گفتار شان — گریه‌اش آمد به سر و کارشان
کر نگه بر ورقِ دل درست — طالع شان در نظر آورد چست
دید که در قسمت‌شان هیچ نیست — حاصل‌شان غیر خم و پیچ نیست
بابِ کرم بر رخ‌شان باز نیست — بخت کمانکش غلط انداز نیست

زار بنالید که با ذوالجلال
آب شدم از اثرِ انفعال

بر دلِ اندوه گزینم ببخش
جرم سه تن را بیقینم ببخش

خسته دلانند تو مرهم فرست
دولت و راحت ز پی هم فرست

ای تو خداوندِ جهان رحم کن
بر من و این غمزدگان رحم کن

هاتفی از خلوت اسرارِ فیض
گفت که ای جلوه طلبکارِ فیض

درسِ حقیقت بتو فرموده‌ایم
اختراینان بتو بنموده‌ایم

قسمتِشان از کرمِ ما همینست
سابقهٔ روزِ ازل این چنینست

در طلبت شیفتهٔ همت است
عالمِ ابرامِ جنون وسعت است

باش که شرحی ز تسلی دهیم
پرتوی از جلوهٔ معنی دهیم

در خمِ محراب قریب آرزُو
با سه تن این مژده دلکش بگو

کز اثرِ عاجزیم در جناب
شد سه تمنای شما مستجاب

هر یکی از شوقِ نوائی زند
دست بدامان دعائی زند

باز سروکار دعاها ببین
چشم بخوابان و تماشا ببین

پیر برآورد سر از جیبِ ناز
گشت بدلداری‌شان نکته ساز

مژدهٔ صبح طرب آورد و گفت
رنگِ تبسم بلبِ آورد و گفت

کای زدگان ستم روزگار
آئینه رحمتِ پروردگار

شاد شوید از غمِ دل وارهید
دلشدگان داد هوسها دهید

رحمتِ حق آئینه‌دارِ شماست
وقت پذیرفتن یک یک دعاست

از غمِ گردون بپنهاهیدتان
هر چه بخواهید، بخواهیدتان

سامعه را صافیِ این گفتگو
داد بساموا گهر شست و شو

ذوق ببالید و تپش ساز کرد
حسرتِ دل بیخودی آغاز کرد

راست چو گل خنده‌زنان خواستند
دستِ فشانان و دنان خواستند

ناله بصیدِ اثر از خویش رفت
هر یکی از دیگرِ خود پیش رفت

ماند بران پیرزن دل جوان
قرعهٔ دیباجه کی امتحان

قامت خم گشتهٔ آن پیرزن
راست شد ازبهرِ دعا خواستن

دست برآورد و فغان ساز کرد — مویهٔ از دردِ دل آغاز کرد
گفت که ای کار روای همه — سوی درت روی دعای همه
از غم ایام ستم دیده‌ام — پیر زن عاجزِ غم دیده‌ام
عمر بافلاس بسر رفته است — نقد من از کیسه بدر رفته است
شوهر من طالبِ مالست و بس — دولتِ دنیاست مر او را هوس
تیرِ دعایش چو رسد بر هدف — سازِ دو عالم هوس آرد بکف
می‌کشد و عرض تنعم کند — در طرب خویش مرا گم کند
خوش نشیند نشکوهد ز من — کامِ دلِ خود نپژوهد ز من
با دگران ساغرِ عشرت زند — با من ژولیدهٔ بنفرت زند
بس ز تو خواهم که جوانم کنی — رونقِ خوبان جهانم کنی
ده بمن، ای رازق برنا و پیر — حسن و جمالیکه بود دل پذیر
یوسف اقبال بخوانم رسان — همچو زلیخا بشبابم رسان

چون سرش از سجدهٔ حق راست شد — دید بداسان که همی خواست، شد
حسن خودش چون بنگه باز خورد — آینه گوئی دلش از دست برد
دید که مه‌چهره و زیباستم — حیرتِ خویشم چه تماشاستم
چهره بر افروخت ز تابِ عذار — یافت خزان را سرو برگ بهار
ارثِ خم پشت بکاکل رسید — سلسلهٔ ناز بسنبل رسید
قمریِ طاووس پدید آمده — چون رمضان رفته و عید آمده
تازه فسونی بتمنا دمید — شاد و نوان بر سرِ شوهر رسید
تابِ عذارش بسیاهی موی — زد شبیخون بدل و جان شوی
دست گشاد آن صنمِ شیر گیر — دل، بربود از کفِ دهقان پیر
شوهرش از وجد برقص اوفتاد — دیده بگل‌چینی رویش گشاد
تر شد ار آن شوخی و برنائیش — ساخت سراسیمه تبه‌رائیش
بسکه بر آن دلشده مشکل فتاد — با پسرش عربده در دل فتاد
خاطرش از بند غم آزاد شد — گرم شد و مست شد و شاد شد

بهره ز امید ربایان همی — حوصله از فزایان همی
یافت پری در بر و دیوانه گشت — با زن و فرزند سوی خانه گشت
جلوهٔ مقصود به آئینه در — حاصل آفاق بگنجینه در
خواست بکاشانه در آید بناز — تا در آن خانه گشاید بناز
در حق ویرانه دعائی کند — دعوت برگی و نوائی کند
حال وی از مال دگر گون شود — گنج بیندوزد و قارون شود
خاک ز اکسیر دعا زر شود — هم بدمی چند توانگر شود
کرد جوان نیز تمنای خویش — محصر مسکن و ماوای خویش
همچو پدر محو زر او بود نیز — تشنهٔ لعل و گهر او بود نیز
شد بتگی چند خرام سفر — تکیهٔ درویش نهان از نظر
بر دل از امید رقمها زنان — دست فشانان و قدمها زنان
هر یکی از رفته سگالش کنان — بود در آن بادیه چالش کنان
می‌بچمیدند بذوق وطن — هم چو نسیم سحری در چمن
ماند چو کاشانه بفرسنگکی — داد برون ساز غم آهنگکی
ناگه از آن بادیه گردی بجست — بر سر اقبال هوسها نشست
از دل آن گرد سواری دمید — نی غلطم آئینه زاری دمید
جلوهٔ گر از آینه شهزاده‌ای — دور ز فوج و سپه افتاده‌ای
در پی صیدی به هوس میدوید — تا به نظرگاه غریبان رسید
شد نگهش با زن دهقان دوچار — گشت دل از ناوک ناز فگار
از سر ابر و باد ای شگرف — کرد عبارات دل آهنج صرف
در خم دامش چو بیفشرد تنگ — آن زن بیچاره بگرداند رنگ
کرد دل و جان بهوایش اسیر — رفت زدل مهر کشاور ز پیر
گفت، خوشا خوبی جاه و جلال — شوهر اگر مال برد، کو جمال
شوخ‌وش و نغز جوان یافتش — سر بسر آرامش جان یافتش
پشت هوسهای نهان گرم کرد — جای در آغوش جوان گرم کرد

عهد حق صحبت و الفت شکست
رنگ برخسارهٔ عصمت شکست

در هوس جلوه رنگ حنا
دست بیالود بخون وفا

رام نگه دید دلارام خویش
حیله برانگیخت پی کام خویش

پردهٔ آزرم ز رخ برگرفت
مویه کنان گریهٔ از سر گرفت

ناله برآورد که ای نوجوان
داد ز بیمهری این رهزنان

خوش کسم و همچکسم کرده‌اند
بلبلم و در قفسم کرده‌اند

ریور و پیرایهٔ من برده‌اند
بی خودم از قافله آورده‌اند

زین غم و دردم بدر دل رسان
همره خود گیر و بمنزل رسان

خوش به غم حسنه روانان برس
بغز جوانا، بجوانان برس

برد جوانش بکمرگاه دست
داد پس خود بتگاور دست

برد و روان گشته، روان همچو باد
کرد رهش بر سر دهقان فتاد

واقف ردیفش چو بدین رنگ دید
دفیهٔ صبر و سکون تنگ دید

ماند بحسرت نگرانش که چه
سر بفلک سودِ فغانش که چه

ناله نوید اثری باز داد
هاتفی از پرده‌اش آواز داد

کای علم قدرت ایزد بدست
ناوک دلدوز رهاکن ز شست

تیر دعای نفست بی‌خطاست
حکم ترا حکم خدنگ قضاست

پیر خرف دودِ فغان بر کشد
شعله شد و از دلِ او سر کشید

زار بنالید بپیش خدا
گفت که ای صانع ارض و سما

روز من از جوشِ بلا تیره شد
چشمِ من از تابِ جفا خیره شد

بخت درین مرحله با من چه کرد
ناله گواهست که این زن چه کرد

آنده من زهره گداز آمده است
پیش تو سائل بنیاز آمده است

جست دل از تیریِ رفتار او
داد گرا، کیفر کردار او

سازِ تلافی سلوکش بساز
مسخ کن و مادهٔ خوکش بساز

در خمِ پوزش به ادای سجود
بود لبش محوِ دعائی که بود

کان زنِ بدطینت پیمان شکن
دید سیاه آئینه خویشتن

خوک شد و بد نفسی ساز کرد
با سر و رو عربده آغاز کرد

دید جوان کاینچه بلا شد، چه شد
آهوکی خوک نما شد، چه شد

از دل شهزاده برآمد غریو
زار بترسید ز آسیبِ دیو

غول بیابان رگِ جانش گرفت
خواست بنالد که زبانش گرفت

راست ز اسبش بزمین برفکند
بر سرِ خاک از سرِ زین برفکند

گشت هراسان و عنان در گسیخت
آب رخِ برق بحولان بریخت

وان زنِ فرتوت جوان گشته‌ای
در قفسِ خوک نهان گشته‌ای

جانبِ شوی و پسر خود دوید
لابه کنان در قدم شان تپید

جنبش دم طرزِ هواداریش
سر زدن، آئینِ طلبگاریش

حیف کنان، بر اثرِ ساز خود
نوحه بر انگیخت به آواز خود

تا پسرش را بهم آمد درون
کرد ز بیتابیِ خاطر جنون

مادر خود را بچنان حال یافت
چاره سگالید و بزاری شتافت

کرد دعا صرف مددگاریش
زار بنالید بغم خواریش

کای اثر ایجادِ نفسهای ما
گر تو نبینی سوی ماوای ما

رحمتِ خاصی بسرِ ما فرست
مژدهٔ آرامش جانها فرست

این زن پیر آئینه عبرت است
ننگ تخیل کدهٔ صورت است

حسن و جمالیش همه برباد رفت
صورت اصلیش هم از یاد رفت

داغِ نکوهید سرشتی چراست
خوبی اگر رفت بزشتی چراست

کسوتِ این شکل برآر از برش
از وسخ مسخ بشو پیکرش

باز نخواهم که بدانسان کنش
صورتِ اصلی ده و انسان کنش

ناله ز توفیقِ اثر بهره برد
نقد تمنا بکفش در سپرد

کسوتِ آن خوک قبا گشته دید
پیکری از پوست جدا گشته دید

پیر زنی، پشتِ خم استاده یافت
حرف و سخن را چو خود آماده یافت

چشم بمالید و مژه برشکست
باورش آمد که همان مامکست

روی همان، موی سفیدش همان
چشم همان، قوتِ دیدش همان

پشتِ خم و ربطِ عضلاتش همان — وان لب و دندان و صدایش همان
آئینه از زنگ وساوس زدود — شکر بدرگاه الهی نمود
غالب اگر محرمِ معنی شوی — آئینه پرداز تسلی شوی
نیست سود یاری بخت بلند — چارهٔ عیسی نفتد سودمند
سهم دعا گر شودی مستجاب — مفت بود سود برون از حساب
طالعِ ان بی‌سر و پاسان نگر — دستگه عقده گشایان نگر
کز اثر رافت آن زاردار — یافته هر یک سر و برگِ بهار
رحمتِ حق جوش عطا هم نمود — رنگِ اثر صرفِ دعاها نمود
نور احدیت ز کمین جلوه کرد — شک ز میان رفت و یقین جلوه کرد
بود زبس طالعِ انسان نژند — همت شان قرعهٔ پستی فگند
شد سه دعا با همه لطفِ اثر — صرف علاج بلای دگر
آن همه آرایشِ حسن قبول — رنگِ هوس باخت بگردِ فضول
حاصلِ شان زان تگ و تاز هوس — رفتنی و آمدنی بود و بس
بخت چو پوید ره مکر و فریب — کیست که از اوج نیفتد بشیب
عالمِ تقدیر چمن است و بس — حاصلِ تحریر من اینست و بس

چراغ دیر

نفس با صور دمساز است امروز — خموشی محشرِ راز است امروز
رگِ سنگم، شراری می‌نویسم — کفِ خاکم، غباری می‌نویسم
دل از شورِ شکایتها بجوش است — حبابِ بی‌نوا طوفان خروش است
به لبِ دارم ضمیر لا بیانی — نفس خون کن، جگر بالا فغانی
پریشان‌تر ز زلفم داستانی است — به دعوی هر سرِ مویم زبانی است
شکایت گونهٔ دارم ز احباب — کتانِ خویش می‌شویم به مهتاب
در آتش از نوای ساز خویشم — کبابِ شعلهٔ آواز خویشم
نقش ابریشمِ ساز فغان است — بسانِ نی تنم در استخوان است
محیط افگنده بیرون گوهرم را — چو گرد افشانده آهن جوهرم را

ز دهلی تا برون آورده بختم
به طوفانِ تغافل داده رختم

کس از اهلِ وطن غمخوار من نیست
مرا در دهر پنداری وطن نیست

ز اربابِ وطن جویم سه تن را
که رنگ و رونق‌اند این نه چمن را

چو خود را جلوه سنجِ ناز خواهم
هم از حق، فضلِ حق را باز خواهم

چو حرزِ بازوی ایمان نویسم
حسام الدین حیدر خان نویسم

چو پیوندِ قبای جان طرازم
امین الدین احمد خان طرازم

گرفتم کز جهان آباد رفتم
مر اینان را چرا از یاد رفتم

مگو داغِ فراق بوستان سوخت
غمِ بی مهری این دوستان سوخت

جهان آباد گر نبود الم نیست
جهان آباد بادا جای کم نیست

نباشد قحط بهرِ آشیانی
سرِ شاخِ گلی در گلستانی

سپس در لاله زاری جا توان کرد
وطن را داغِ استغنا توان کرد

بخاطر دارم اینک گل زمینی
بهار آئین سوادِ دل نشینی

که می‌آید بدعوی گاه لافش
جهان آباد از بهرِ طرافش

نگه را دعوی گلشن ادائی
از آن خرّم بهارِ آشنائی

سخن را نازشِ مینو قماشی
ز گلبانگ ستایشهای "کاشی"

تعالی الله بنارس چشم بد دور
بهشت حرم و فردوس معمور

بنارس را کسی گفتا که چین است
هنوز از گنگ چینش بر جبین است

به خوش پرگاریِ طرزِ وجودش
ز دهلی می‌رسد هر دم درودش

بنارس را مگر دیده است در خواب
که می‌گردد ز نهرش در دهن آب

حسودش گفتنِ آئین ادب نیست
ولیکن غبطه گر باشد عجب نیست

تناسخ مشربان چون لب گشایند
به کیشِ خویش کاشی را ستایند

که «هر کس کاندران گلشن بمیرد
دگر پیوند جسمانی نگیرد»

چمن سرمایهٔ امید گردد
به مردن زندهٔ جاوید گردد

زهی آسودگی بخش روانها
که داغِ جسم می‌شوید ز جانها

شگفتی نیست از آب و هوایش
که تنها جان شود اندر فضایش

سـا، ای عقـل از کیفیـت نـاز — نگـاهی بـر پریـزادانش انـداز
همـه جبهـای بـی تـن کـن تماشـا — نـدارد آب و خـاک ایـن جلـوه حاشـا
بهدشان چو بـوی گـل گـران نیسـت — همه جانند و جسمی در میان نیسـت
حـس و خـارش گستانـست گـوئی — غبـارش، جـوهر جانـست گـوئی
دریـن دیریـه دیرسـتان بیرنـگ — بهارش ایمن است از گردش رنـگ
چه فروردین چه دی ماه و چـه مـرداد — بهـر موسـم فـضایش جنـت آبـاد
بهـاران در شـتا و صـف ز آفـاق — بکاشـی مـی‌کنـد قـشلاق و یـیلاق
بـود در عـرض بـال افـشانی نـاز — خـزانش صـندل پیـشانی نـاز
بـه تـسلیم هـوای ان چمـن زاد — ز مـوج گـل بهـاران بـسته نـاز
فلک را قشقه‌اش گر بر جبین نیست — پس این رنگینی موج شفق چیست
کـف هـر خـاکش از مـستی کنشتی — سـر هـر خـارش از سـبزی بهـشتی
سـوادش پـای تخـت بـت پرسـتان — سـراپایش زیـارت گـاه مـستان
عـادت خانـهٔ دلدوسـتان اسـت — همانـا کعبـهٔ هندوسـتان اسـت
بـشش را هیـولی شـعلهٔ طـور — سـراپا نـور ایـزد، چـشم بـد دور
صبابهـا نـازک و دلهـا توانـا — ز نـادانی یکـارِ خـویش دانـا
تبسم بسکه در لبها طبعی است — دهنها رشکِ گلهای ربیعی است
ادای یـک گلـستان جلـوه سرشـار — خرامـی صـد قیامـت فتنـه در بـار
بنطـف از مـوج گـوهر نـرم روتـر — بنـاز از خـونِ عاشـق گـرم دوتـر
ز انگیـزِ قـد انـدارِ خرامـی — بپـای گلبنـی گـسترده دامـی
ز رنگـین جلـوه‌هـا غـارتگرِ هـوش — بهـارِ بـستر و نـوروز آغـوش
ز تـابِ جلـوهٔ آتـش افـروز — بتـان بـت پرسـت و بـرهمن سـوز
بـسامانِ دو عـالم گلـستان رنـگ — ز تـابِ رخ چراغـانِ لـب گنـگ
رسـانده از ادای شـست و شـوئی — بهـر مـوجی نویـدِ آبروئـی
قیمـت قامتـان مژگـان درازان — ز مژگـان بـر صـف دل نیـزه بـازان
بـتِ سـرمایهٔ افـزایش دل — سـراپا مـژدهٔ آسـایش دل

بمستی موج را فرموده آرام — ز نغزی آب را چشیده اندام
فتاده شورشی در قالبِ آب — ز ماهی صد دلش در سینه بیتاب
ز بس عرضِ تمنا می‌کند گنگ — ز موج آغوشها وا می‌کند گنگ
ز تابِ جلوه ها بیتاب گشته — گهرها در صدفها آب گشته
مگر گوئی بنارس شاهدی هست — ز گنگش صبح و شام آئینه در دست
نیازِ عکس روی آن پریچهر — فلک در زر گرفت آئینه از مهر
بنام ایزد زهی حسن و جمالش — که در آئینه میرقصد مثالش
بهارستان حسن لا ابالیست — به کشورها سمر در بی مثالیست
به گنگش عکس تا پرتو فگن شد — بنارس خود نظیرِ خویشتن شد
چو در آئینه آبیش نمودند — گزند چشمِ زخم از وی ربودند
به چین نبود نگارستان چو اوئی — به گیتی نیست شارستان چو اوئی
بیابان در بیابان لاله‌زارش — گلستان در گلستان نوبهارش
شبی پرسیدم از روشن بیانی — ز گردشهای گردون راز دانی
که بینی نیکوئی‌ها از جهان رفت — وفا و مهر و آزرم از میان رفت
ز ایمانها بجز نامی نمانده — به غیر از دانه و دامی نمانده
پدرها تشنهٔ خون پسرها — سرها دشمن جانِ پدرها
برادر با برادر در ستیز است — وفاق از شش جهت رو در گریز است
بدین بی پردگی‌هایِ علامت — چرا پیدا نمی‌گردد قیامت
به نفخ صور، تعویق از پی چیست — قیامت را عنان گیر جنون کیست
سوی کاشی بانداز اشارت — تبسم کرد و گفته این عمارت
که حقا نیست صانع را گوارا! — که از هم ریزد این رنگین بنا را
بلند افتاده تمکینِ بنارس — بود بر اوج او اندیشه نارس
الا، ای غالبِ کار اوفتاده — ز چشمِ یار و اغیار اوفتاده
ز خویش و آشنا بیگانه گشته — جنون گل کرده و دیوانه گشته
چه محشر سر زد از آب و گل تو — دریغا از تو و آه از دل تو

چه جوئی جلوه زین رنگین چمنها
بهشت خویش شو از خون شدنها

جنونت گر به نفس خود تمام است
ز کاشی تا به کاشان نیم گام است

چو بوی گل ز پیراهن برون آی
به آزادی ز بند تن برون آی

مده از کف طریق معرفت را
سرت گردم، بگرد این شش جهت را

فرو ماندن بکاشی نارسائی است
خدا را این چه کافر ماجرائی است

ازین دعوی بآتش شوی لب را
بخوان غم نامهٔ ذوق طلب را

به کاشی لختی از کاشانه یاد آر
درین جنت، از آن ویرانه یاد آر

دریغا در وطن وامانده‌ای چند
به خون دیده زورق رانده‌ای چند

هوس را پای در دامن شکسته
بامید تو چشم از خویش بسته

به شهر از بیکسی صحرانشینان
بروی آتش دل جاگزینان

مگر کان قوم را دهر آفریده
ز سیمابی بر آتش آرمیده

همه در خاک و خون افگنده‌ای تو
بحکم بی‌کسی‌ها بنده‌ای تو

چو شمع از داغ دل اذرفشانان
ببزم عرض دعوی بی زبانان

سر و سرمایه غارت کرده‌ای تو
ز تو نالان ولی در پرده‌ای تو

ز آنانت تغافل خوشنما نیست
به داغ شان هوای گل روا نیست

ترا ای بیخبر کاریست در پیش
بیابانی و کهساریست در پیش

چو سیلابت شتابان می‌توان رفت
بیابان در بیابان می‌توان رفت

ترا ز اندوه مجنون بود باید
خراب کوه و هامون بود باید

تن آسانی بتاراج بلا ده
چو بینی رنج خود را رونما ده

هوس را سر ببالین فنا نه
نفس را از دل آتش زیر پا نه

دل از تاب بلا بگداز و خون کن
ز داش کار نکشاید جنون کن

نفس تا خود فرو ننشیند از پای
دمی از جاده پیمائی مپاسای

شرار آسا فنا آماده برخیز
بیفشان دامن و آزاده برخیز

ز «الا» دم زن و تسلیم «لا» شو
بگو، «الله» و برق ماسوا شو

رنگ و بو

بود جوانِ دولتی از خسروان — غازه کش عارضِ هندوستان
بادهٔ سرمستیِ دل را خمی — از نمِ تردستی خود قلزمی
مانده گسترده بپهنای آز — عالمی از برگِ نوالش بساز
آئینه‌ای صورتِ جود آمده — جودِ خود از وی بوجود آمده
بسته کمر بهرِ گشود همه — بوده زیانِ خود و سود همه
وا بگلِ و خار چو آغوشِ ابر — پیشِ کفش غاشیه بر دوشِ ابر
چرخ ز دستِ گهرافشان او — لطمه خور موجهٔ طوفان او
داشت پی طرح کرم ریختن — لعل و گهر بر سر هم ریختن
صبحدمی جلوه بر اورنگ داشت — افسرش از موج شفق رنگ داشت
داده بهر گوشه صلای کرم — هر نفسش پرده گشایِ کرم
بهره پژوهنده گروها گروه — سر زده چون لاله ز دامانِ کوه
در صفِ اربابِ طلب تا گرفت — نقشِ غمی بال زد و جا گرفت
تیره سر انجام حریفی چو آه — کرد سیاهی ز درِ بارگاه
جولقی زهرِ بلا خورده‌ای — ز رم طالع سر پا خورده‌ای
از تب و تابِ دلِ خویش اخگری — زیرِ لحافِ کفِ خاکستری
بوده ز خاکستر اعضای او — کلفت نظاره سراپای او
هیچ که از بخت ناسوده‌ای — چهره بگرد سفر اندوده‌ای
سر بسر آئینه عرض شکست — کهنه گلیمی و کدویی بدست
کهنه گلیمی که ز هر پینه‌ای — پرده گشای غمِ دیرینه‌ای
شام بلا از رقمش گرده‌ای — سایهٔ جعد از اثرش پرده‌ای
از اثر تیرگیش در نظر — دود دلی بسته تتق سر بسر
خشک کدو کاسهٔ ناشسته‌ای — از نم زهر آبِ عنا رسته‌ای
آب ز مغزِ سر مجنون درو — بادهٔ گلفام شدی خون درو
تا ز روش زهرهٔ بینش گداخت — سامعه آتشکدهٔ راز ساخت

گرد بلا بر سر نظاره ریخت — از نفس آهنگ به پیغاره ریخت
کای شه اراده گدا نیستم — طالب ایثار و عطا نیستم
شانه‌کش طرهٔ سوداستم — نه تو فروشندهٔ کالاستم
کر کرم آوازه در افگنده‌ای — شور صلایم بسر افگنده‌ای
بو، که متاعم به بهائی رسد — وقت مرا از تو صفائی رسد
شه پس ازان کز نفسش راز جست — داد زر و دلق و کدو باز جست
برد گلیم و ز زرش مایه داد — مهر به بیعانگی سایه دار
رفت فروشنده و زر باز برد — مشتری آن جنس به خازن سپرد
گفت که این نقد به گنجینه به — جای دل اندر صدف سینه به
خود نه گلیم و نه کدو برده‌ایم — ما دل غمدیدهٔ او برده‌ایم
گرچه بدین مایه چو بالیم ما — لیک چو در پرده سگالیم ما
در نظر مردم دانا دل است — بیک نگه دار همانا دل است

چون رخش نیّر گیتی فروز — پرده فروهشته برخسار روز
خرقه بتن کرده ز کحلی پرند — چرخ به دریوزه بر آمد نژند
در خم و پیچ رخش جستجو — شام گلیم آمد و ماهش کدو
شه بشبستان حرم جای کرد — اطلس افلاک ته پای کرد
خلوت ازو مژدهٔ آرام یافت — بستر خواب از تپش آرام یافت
قمد بطوفان می ناب رفت — چشم جهان بین بشکر خواب رفت
تا نگهش پردگی کار شد — نقشی از آن پرده نمودار شد
دید ز تمثال سراپای حور — ریخت گل جلوه به جیب شعور
رایتی از نور برافراشته — پردهٔ رنگی بگل انباشته
پیکری از لطف فراهم شده — صافی آئینه مجسم شده
حلوهٔ گل مشعله‌دار رهش — فرّ هما گرد و غبار رهش
در نظر از شوخی اعضای او — بوده چمن خیز سراپای او
گل بگریبان جهاندار ریخت — زمزمهٔ رخصتی از تار ریخت

شاه فرومانده پژوهید راز — کای ز منت مژده بفرمای باز
کیستی و این همه تصدیع چیست — آئنه پردازی تودیع چیست
گفت که من دولت و مال توام — آینهٔ جاه و جلال توام
شمع طرب، محرم نور از من است — روشنی بزم سرور از من است
بوده‌ام آئینه تمثال تو — صورت معقولهٔ اقبال تو
بوی گلیمی به دماغم زدی — سیلی صرصر به چراغم زدی
هین که مرا از تو درین دیو لاخ — حوصله تنگ است بیابان فراخ
رفتم و وارستم از آزار تو — باد کدای تو نگهدار تو
همت شه عجز تقاضا نکرد — هیچ از آن عربده پروا نکرد
برگ رضا دادش و خوشنود کرد — دم ز شگرفی زد و بدورد کرد
برق دگر بر اثرش ریخت باز — جلوهٔ دیگر ز در آمد فراز
هیکلی از کوه تنومندتر — بوده ازو جبههٔ الوندتر
پیل تنی کز پی عرض شکوه — رسته رگ گردنش از مغز کوه
چین جبینش ز غضب تیغ زن — تیری تیغش شعب تخت تن
رند قوی پنجهٔ خصم افگنی — جم سر و برگی و تهمتن تنی
گفت منم قوت نیروی تو — طاقت سر پنجهٔ بازوی تو
حلقه به گوش توام ار سر کشم — آب توام گرچه نهاد آتشم
پشت من از مژدهٔ دولت قویست — دلق و کدو مایهٔ بی دولتیست
با تو دگر نام و نشانم مباد — جان به تن نکبتیانم مباد
بال فشان گشت ز دنبال رفت — بر اثر پیکر اقبال رفت
بس که در آن فتنه محابا نرفت — تاب و توان رفت و دل از جا نرفت
نوری از آن پرده برون تافت باز — دیدهٔ شه روشنی یافت باز
بوی گلی با نفس آمیخته — صورتی از مایهٔ جان ریخته
دامن برچیده بدست اندرش — هر مژه بر هم زدنی شهپرش
چهره به خونابهٔ جگر شسته‌ای — چون نفس از پردهٔ دل رسته‌ای

راد حریفی که چو ساغر زند — خون دو عالم به قدح در زند
رفتگی از غاشیه در آنِ او — بیخودی از باج گذاران او
جلوه‌گری آفت نظاره‌ای — برق ز تمثال وی انگاره‌ای
رنگ گلِ آئینه دیدار او — موج پری جوهرِ رفتار او
جوهٔ جنت ز غبارش رمی — چشمهٔ کوثر ز محیطش نمی
نشئه ز صهبا و رسیدن ازو — خون ز جگرها و دویدن ازو
ولوله در جان و دلِ شاه ریخت — طرحِ قیامت بنظرگاه ریخت
گفت من آئینه نازِ توام — همت آفاق گدازِ توام
آمده پیشم ز درت دوریی — آمده‌ام پیشِ تو دستوری
شاه سر از ملتمس باز زد — چنگ به دامان وی از ناز زد
گفت دریغا چه ستم می‌کنی — رام که ای کاین همه رم می‌کنی
فارغ از اندیشهٔ امید و بیم — گنج فشاندن ببهای گلیم
مایهٔ تشویش نگهداشتن — خاطر درویش نگهداشتن
دولت و اقبال برانداختن — آینه، در رهگذر انداختن
بر اثر بخت روان باختن — دست و دل و تاب و توان باختن
ل همه پرواز به بال تو بود — شوخیِ آهنگ کمال تو بود
منکه کنون جز تو ندارم دگر — دامنت از کف بگذارم دگر
ریشهٔ مهر تو به جانِ منست — مغز تو اندر استُخوان منست
شمع و چراغ شب تارم توای — خاکم و سامان بهارم توای
برق خرابی بسوادم مزن — آتشِ حسرت بنهادم مزن
ای ز تو کار دو جهان ساختن — چون تو نباشی چه توان ساختن
همت از آنجا که تقاضای اوست — کرسی نَه پایه ته پای اوست
خواری سایل نپسندد همی — در برخِ عجز نبندد همی
جوشِ گل از حسنِ خداداد زد — بوسه بدست شه آزاد زد
ریخت گلِ غمزه به جیبِ امید — داد ز خرسندیِ خویشش نوید

گفت که از بندِ غم آزاد باش
کن به تو شادم تو به من شاد باش

جانِ وفا زنده ببوی تو باد
جلوهٔ من غازهٔ روی تو باد

دولت و اقبال غلام تو باد
تاب و توان بادهٔ جام تو باد

کاین همه قایم بوجود من است
بل همه موجود ز جود من است

بال و پر نشئه ز صهباستی
دستگه قطره ز دریاستی

نشئه بود دولت و صهبا منم
قطره بود سطوت و دریا منم

صورت من معنی آزادیست
پیشه من مردمی و رادیست

همچو من آزاد و سبکبار شو
ده همه و هیچ خریدار شو

در شو و بر روی وفا باز باش
در ره دل خانه برانداز باش

در دل از آزار اندیشه کن
گنج برافشان و کرم پیشه کن

یاوری از بخت و کرامت زتست
دیر بمان ای که سلامت ز تست

غالب افسرده دل و جان بیا
بی‌سرو پا در صف رندان بیا

بیخبران را خبری باز ده
زان می‌دیرین قدری باز ده

آن اثر پردهٔ سازت چه شد
زمزمهٔ خاره گدازت چه شد

آن زجنون پرده کشائیت کو
ولولهٔ سلسله خائیت کو

آن نفسِ ناله کمندت کجاست
وان نگه جلوه پسندت کجاست

در هوسِ جاه فرورفته‌ای
حیف که در چاه فرورفته‌ای

راهِ غلط کرده بافسون دیو
میسپری مرحلهٔ رنگ و ریو

تا پی نیرنگ و فن افتاده‌ای
از نظرِ کویشتن افتاده‌ای

بندهٔ زر بودن از اهریمنی است
مرد خدا، اینچه خدا دشمنی است

آه ز دنیا طلبی‌های تو
وین همه ابرام و تقاضای تو

گرمی خونت که ازین پیش بود
صرف برانداختنِ خویش بود

آتشِ هنگامه بجان داشتی
داغِ مغان، شیوه بتان داشتی

بود بپیچ و خم سودای کار
کار تو چون زلفِ بتان تار ومار

بس که همین تیره‌تر از شام بود
روز تو داغِ دل ایام بود

چشمِ پریشان نظری داشتی — جلوه به هر رهگذری داشتی
بس که بلا بر اثر انداختی — دیده به صد جا سپر انداختی
زان همه اجزای زمانی که رفت — وان همه خونابه فشانی که رفت
هر چه کنون می‌رسدم در نظر — شهد و شعر است و شراب و شکر
چرخ بسا رور بگشت این چنین — آه ز عمری که گشست این چنین
حال بدین مایه تباهی که هست — حاصه بدین روی سیاهی که هست
آن همه دیوانگی و جاهلی — وین همه ناکامی و بیحاصلی
ان همه بدمستی و تن پروری — وین همه شیادی و افسونگری
ان همه بیراه روی های تو — وین همه بیصرفه دوی های تو
ان ز جنون برق بخرمن زدن — وین نجمِ دامِ هوس تن زدن
ان همه خون بوده و خاکست این — آن مرضی بود و هلاکست این
ان‌چه‌روش وین چه پسیچ است های — آن همه پوچ این همه هیچ است های
نیمه شب از عمر تو در خواب رفت — نیمه به پیمودن مهتاب رفت
هین که درین کارگه پیچ پیچ — ماحصل سعی تو هیچ است هیچ
نقد تمنا بکف افاده گیر — خسروی دستِ بهمِ داده گیر
ای همه تن وسوسه سود تو کو — دهر سراب است وجود تو کو
هرچه ازین پرده هوداستی — نقش و نگار پسر عنقاستی
هستی اشیا که غبارِ فناست — پرده گشای اثرِ سیمیاست
خلق که از وهم نمودیش هست — وهم تو دانست که بودیش هست
پیروی وهم مکن زینهار — سر ز گریبان حقیقت بیار
خیز و چو منصور نوای بزن — هستی خود را سر پای بزن
خلق اگر روس وگر روم گیر — هرچه به جز حق همه معدوم گیر
آنکه درین پرده سگالی بود — از اثرِ همت عالی بود
ساقی همت که صلا میدهد — باده از خم‌خانهٔ لا می‌دهد
کاتب توفیق که دم می‌زند — بر رقم غیر قلم می‌زند

همت اگر بال گشایی کند — صعوه تواند که همائی کند
نیّر توفیق اگر بردهد — لاله عجب نیست کز اخگر دهد
همت ما نیز شهودِ حق است — هرچه بسنجیم وجود حق است
همت ما غیرت حق است و بس — کثرت ما وحدتِ حق است و بس
از اثر سطوت حق در کلام — حرف ز لب میرمدم والسلام

باد مخالف

ای تماشائیان بزم سخن — وی مسیحا دمان نادره فن
ای گرانمایگان عالم حرف — خوش نشینان این بساطِ شگرف
ای سخن پروران کلکته — وی زبان آوران کلکته
هر یکی صدر بزمِ بارگهی — شمع جلوتِ سرای کارگهی
هر یکی پیش تاز قافله‌ای — هر یکی کدخدای مرحله‌ای
ای بشغل وکالت آماده — داد غم‌خواریِ جهان داده
ای شگرفان عالم انصاف — به سفارت رسیده از اطراف
ای سخن را طراز جان داده — صفحه را سازِ گلستان داده
عطر بر مغز گیتی افشانان — پهلوانان پهلوی دانان
ای گرامی فنان ریخته گو — نغز دریا کشانِ عربده جو
ای رئیسان این سوادِ عظیم — وی فراهم شده ز هفت اقلیم
همچو من آرمیدهٔ این شهر — بهر کاری رسیدهٔ این شهر
اسدالله بخت بر گشته‌ای — در خم و پی غیر سر گشته‌ای
گرچه ناخوانده میهمان شماست — بی‌سخن ریزه چین خوان شماست
بتظلم رسیده است اینجا — به امید آرمیده است اینجا
آرمیدن دهید روزی چار — خسته‌ای را بسایهٔ دیوار
کار احباب ساختن رسم است — میهمان را نواختن رسم است
آن ره و رسم کار سازی کو — شیوهٔ میهمان نوازی کو
کیستم دل شکسته غمزده‌ای — بیدلی، خستهٔ، ستم زده‌ای

برق بیطاقتی بحان زده‌ای
آتش غم بخانمان زده‌ای

ز گداز نفس بتاب و تبی
در بیابان یاس تشنه لبی

حس طوفانیِ محیطِ بلا
سر بسر گردِ کاروانِ فنا

دردمندی، جگر گداخته‌ای
از غم دهر زهره باخته‌ای

درِ اگاهی فنا زده‌ای
همه بر خویش پشت پا زده‌ای

چه بلاها کشیده‌ام آخر
که بدینجا رسیده‌ام آخر

به سیه روز غربتم بینید
تیره شبهای وحشتم بینید

انده دوریِ وطن مگرید
غمِ هجرانِ انجمن نگرید

نه همین ناله و فغان بلبم
من و جان آفرین که جان بلبم

مویه چون موی کرده است مرا
غصه بدخوی کرده است مرا

ذوق شعر و سخن کجاست مرا
کی زبان سخن سراست مرا

دارم اری، ز هرزه لائی خویش
بوجه بر خویش و بینوائی خویش

گردش روزگار خویشتنم
حیرتِ کار و بار خویشتنم

با من این خشم و کین، دریغ دریغ
من چنان، تان چنین، دریغ دریغ

بر غریبان کجا رواست ستم
رحم اگر نیست خود چراست ستم

ور بگویند، محرائی رفت
از تو در گفتگو خطائی رفت

مهربانان، خدایرا انصاف
تا نخست از که بود رسم خلاف

نمک اندر سبوی می که فگند
بچمن رستخیز دی که فگند

زلفِ گفتار را که در هم کرد
بزمِ اشعار را که بر هم کرد

«همه عالم غلط که گفت نخست
پارهٔ زین نمط که گفت نخست

«پیش» را «پیشتر» که گفت بمن
به زمن پیشتر که گفت بمن

«موی را بر کمر» که گفت غلط
شعر را سر بسر که گفت غلط

چون بدیدند کاعتراض خطاست
هرچه غالب نوشته است بجاست

رشتهٔ باز پرس تاب که داد
معترض را زمن جواب که داد

چون بدیدید بیگاهی من
تان نشستید روسیاهی من

هر که دیدم، رهِ خموشی رفت
بود لازم برآن گرفت، گرفت

از چه بود آن بعرصه دم نزدن
در ره آگهی قدم نزدن

نگشودن لبی بیاوریم
خیره بگذاشتن بداوریم

تا بشورید دل ز بیجگری
به فغان آمدم ز خیره سری

از غمِ دل ستوه گردیدم
چهره با یک گروه گردیدم

گله مندانه گفتگو کردم
پارهٔ در سخن غلو کردم

چون شنیدم که نکته پردازان
قدر دانان و انجمن سازان

از من آزرده‌اند زان پاسخ
به نیایش بخاک سودم رخ

خجلت آوردم و جنون کردم
خویشتن آب و دیده خون کردم

آب گردیدم و چکیدم من
قطره آسا بسر دویدم من

نفس من بجمع در نگرفت
کس نیازم بهیچ بر نگرفت

روی دعوی بسویم آوردند
سخن من برویم آوردند

داغ گشتم از آن ملامتها
سوختم از تفِ ندامتها

نه امیدم ز شاعریست، نه بیم
بود شایسته مر مرا تسلیم

کاش با اعتراض ساختمی
ناله در زیر لب گداختمی

زان که آنهم رضای یاران بود
رنگی از جوش این بهاران بود

خارِ دامان دوستان بودن
خوشتر از باغ و بوستان بودن

دیگرم با هزار رنگ خروش
این نوا میخورد بپردهٔ گوش

که دگر بلبلی صفیر زده است
طعنه بر طعنهٔ فقیر زده است

وای با آنکه شعر من صاف است
«زده» را می‌زنند چه انصاف است

اعتراض آتشم بجان زده است
شعله در مغز استخوان زده است

«زده» را کسره از ظرافت نیست
یای وحدت بود، اضافت نیست

واضع طرز این زمین نه منم
در خور سرزنش همین نه منم

دیگران نیز گفته‌اند چنین
گوهرِ راز سفته‌اند چنین

شورش آماده رفته‌اند همه
هم برین جاده رفته‌اند همه

در نـــوردِ گـــذارش زده‌هـــا
کـــرده‌انـــد از نـــشاطِ عربـــده‌هـــا

اکثـــر از عـــالمِ «شـــتاب زده»
«مـی زده» «غمـزده» «شـراب زده»

«می زده» «غمزده» که ترکیب است
بقیـــاسِ فقیـــر تقلیـــب اســـت

چـــون برآیـــد ز انگـــبین مـــومش
«زدهٔ غـــم» دمـــد از مفهـــومش

لیـک در بعـض جـا، نـه در همـه‌اش
لفظ «ماری هـوی» است ترجمـه‌اش

وین‌خود از شأنِ فاعلی‌است‌که هـست
حق بود حق نه باطل است کـه هـست

همچنـــان آن محـــیط بـــی ســـاحل
قلـــزم فـــیض، میـــرزا بیـــدل

از محـــــت حکـــــانتی دارد
کـــه بـــدینان بـــدایتی دارد

«عاشـــقی، بیـــدلی، جنـــون زده‌ای
قـــدح آرزو بـــه خـــون زده‌ای»

اوّلـش خـود مـخاف مقلـوب اسـت
دویمـــین تـــا کـــدام اســـلوب اســـت

کـــرده‌ام عـــرض همچنـــان «زده‌ای»
صعنـــه بـــر بحـــر بیکـــران زده‌ای

مگـــر ایـــن شـــعر زان نمـــط نـــود
ور بـــود شـــعر مـــن غلـــط نبـــود

گرچـه بیـدل ز اهـل ایـران نیـست
لیـک همچـون قتیـل نـادان نیـست

صـــاحب جـــاه و دســـتگاهی بـــود
مـــرو را زیـــر نمـــد کلاهـــی بـــود

نـه غـلط گفتـه اسـت در خـود گفـت
راســـت گـــویم در آشـــکار و نهفـــت

دعـوی تبـده بـی سـر و بـن نیـست
شـــعرِ ســـهل بحـــرِ بغـــل نیـــست

پـــارهٔ از کـــلام اهـــلِ زبـــان
مـــی فرســـتم بخـــدمتِ یـــاران

تابـــدین پـــرده آشـــنا باشـــند
بـــامن زار همنـــوا باشـــند

وه، کـه دیگـر زجـاده بـر گـشتم
خیـره بـودم، سـفیه تـر گـشتم

وعـــده خامـــشی ز یـــادم رفـــت
شـــیوهٔ عجـــز از نهـــادم رفـــت

ساده لوحم مـرا چـه رنـگ و چـه ریـو
آوخ، آوخ، ز جاهلانـــه غریـــو

مـــن کـــه و عـــزم داوری کـــردن
ســـازِ بـــزم ســـخنوری کـــردن

خـــاک پـــای ســـخن ورانـــستم
دوســـتان را، ز کهترانـــستم

ســـا بزرگـــان، نیازهـــا دارم
هـــم بـــدین شـــیوه، نازهـــا دارم

بنـــده‌ام بنـــدهِ مهربانـــان را
رمـــز فهمـــان و نکتـــه دانـــان را

نه ز آویزش بیان ترسم
من و ایمان من، کزان ترسم

که پس از من بسالهای دراز
بزبان ماند این حکایتِ باز

که سفیهی رسیده بود اینجا
چند روز آرمیده بود اینجا

با بزرگان ستیزه پیش گرفت
زحمتی داد و راه خویش گرفت

شوخ‌چشمی و زشت خوی بود
بی‌حیای و هرزه گوی بود

هم سفیهانه گفتگوی داشت
هم خراباتیانه هوی داشت

برگِ دنیا نه سازدینش بود
ننگِ دهلی و سرزمینش بود

آه، از آن دم که بعد رفتنِ من
خونِ دهلی بود به گردنِ من

تابوم، رنج دوستان باشم
بر دلِ انجمن گران باشم

شاد گردند کز میان بروم
آوخ، از من که من چنان بروم

خسته و مستمند بر گردم
دزم آیم، نژند بر گردم

به وداعم، کس از شما نرسد
شوق را مژده وفا نرسد

زین سپس نیست دعوی سخنم
ندمد دود شمع ز انجمنم

ناله بی‌صرفه، چون جرس نزنم
بی‌صدا گردم و نفس نزنم

نشکنم بر رخِ بیان رنگی
برنخیزد ز سازم آهنگی

تاب هنگامه‌ام، خدارا نیست
مهربانان دلست، خدا را نیست

وین که در پیشگاهِ بزم سخن
به زبانیها فتاده است زمن

که فلان باقیل نیکو نیست
مگس خوانِ نعمت او نیست

زله بر دار کس چرا باشم
من همایم مگس چرا باشم

خود کسی ناسزا چرا گوید
ناسزا آنکه، ناسزا گوید

فیضی از صحبت قتلیم نیست
رشک بر شهرت قتلیم نیست

نه هوا خواهیِ نه دشمنی‌ای
در میانست پای، همفنی‌ای

حاش لله، که بد نمی‌گویم
وانهم از پیش خود نمی‌گویم

مگر آنان که پارسی دانند
هم برین عهد و رای و پیمانند

که ز اهل زبان نبود قتیل
هرگز از اصفهان نبود قتیل

لاجرم اعتماد را نسزد — گفته‌اش استناد را نسزد
کاین زبان خاص اهلِ ایران است — مشکل ما و سهلِ ایران است
سخن است آشکار و پنهان نیست — دهلی و لکهنؤ ز ایران نیست
دوستان را اگر ز من گله است — که خرامت خلاف قافله است
می‌رویم از پی قتیل همه — ساخته مرو را دلیل همه
تا ازین حلقه، چون بدر زده‌ای — گام بر جاده‌ای دگر زده‌ای
ای تماشائیانِ ژرف نگاه — هان، بگویید حسبهٔ لله
که چسان از حزین بپیچم سر — آن به جادو دمی، بدهر سمر
دل دهد، کز اسیر برگردم — زان نو آئین صفیر برگردم
دامن از کف کنم چگونه رها — طالب و عرفی و نظیری را
حصه روح و روان معنی را — آن ظهوری جهانِ معنی را
آنکه از سرفرازی قلمش — آسمان ساست پرچم علمش
طرزِ اندیشه آفریدهٔ اوست — در تنِ لفظ جان دمیدهٔ اوست
پشتِ معنی قوی، ز پهلویش — خامه را فربهی ز بازویش
طرزِ تحریر را نوی از وی — صفحه ارتنگ مانوی از وی
فتنهٔ گفتگوی اینانم — مست لای سبوی اینانم
آن که طی کرده این مواقف را — چه شناسد قتیل و واقف را
لیک با آن همه که این دارم — گنجِ معنی در آستین دارم
دل و جانم فدایِ احباب است — شوق وقفِ رضای احباب است
می‌شوم خوبش را بصلح دلیل — میسرایم نوایِ مدحِ قتیل
تا نماند ز من دگر گله‌ای — رسد از پیروان وی صله‌ای
گفتن آئینِ هوشیاری نیست — لیک دانستن اختیاری نیست
گرچه ایرانیش نخواهم گفت — سعدی ثانیش نخواهم گفت
لیک از من هزار بار به است — از من و همچو من هزار به است
من کف خاک و او سپهر بلند — خاک را کی رسد به چرخ کمند

وصف او حدّ چون منی نبود — مهردر خورد روزنی نبود
مرحبا، ساز خوش بیانی او — حبّذا، شور نکته دانی او
نظمش، آب حیات را ماند — در روانی، فرات را ماند
نثر او نقش بال طاؤس است — انتخابِ صراح و قاموس است
پادشاهی که در قلمرو حرف — کرده ایجاد نکته‌های شگرف
خامه هندوی پارسی دانش — هندیان، سر بخطِ فرمانش
این رقم‌ها که ریخت کلکِ خیال — بود سطری ز نامهٔ اعمال
از من نارسائی هیچ مدان — معذرت نامه ایست زی یاران
بوء که آید ز عذر خواهی ما — رحم بر ما و بیگاهی ما
آشتی نامه وداد پیام — ختم شد والسلام والاکرام

تهنیت عید شوال

باز برانم که به دیبای راز — از اثر ناطقه بندم طراز
باز برانم که درین جلوه گاه — غازه نهم بر رخِ خورشید و ماه
باز ز انداز رسایِ سخن — بافته‌ام دام همای سخن
باز به آهنگِ سخن گستری — ساخته‌ام خامه ز بال و پری
پای فرو رفته قلم را بگنج — خامه برقصست و نفس نغمه سنج
رندِ جهان سوز ملامت کشم — خود ز دو گیتی به خیالی خوشم
من نه همین پیکرِ آب و گلم — راز فراوان بود اندر دلم
یافته‌ام منصبِ کار آگهی — خاصه به توقیع بهادر شهی
جوهرِ نابم من و شه جوهریست — خوبی آئینه زر و شنگریست
جنبش کلکم بهوای شهست — نازشِ نطقم به ثنای شهست
کرده قلم از گهرِ شاهوار — بهرِ شهنشاه فراهم نثار
نیست دوئی در روشِ دین من — شاه پرستی بود آئین من
آنکه ز شاهیست نشانمندیش — چون نپذیرم بخداوندیش
پیشهٔ من جمله ثنا گستریست — کار خداوند رهی پروریست

باشدم از فرّهٔ انوارِ شاه — فرخی عید بدیدار شاه
حامهٔ من گشنه به تقریب عید — فعل در گنج سخن را کلید
نکته طرازی یمن آموخت عید — سینه به نورِ خرد افروخت عید
بسته حرم را همه در ره — بسته‌ام احرام درِ پادشاه
گر نتوان گشت بگرد سرش — جبهه توان سود بخاک درش
طلعتِ شاه آینه حق نماست — حق طلبان پیرو و شه پیشواست
شاه فروران رخِ فرخ گهر — قبله اربابِ نظر بوظفر
خسرو فرزانه فیروز بخت — هم ز ازل وارثِ دیهیم و تخت
عالم و این نعمتِ الوان او — زله‌ای از خوانِ نیاکان او
تاحوران قافله در قافله — راست چنان دان که درین سلسله
راست به آدم رسد ار بنگری — سروری و شاهی و پیغمبری
آن که چو شمع خرد افروخته — مشتری از وی ادب آموخته
ور به خدنگ افگنی آورده روی — از قدر انداز قدر برده گوی
مهرش اگر تعرقه افگن شود — نامیه غارتگرِ گلشن شود
حفظش اگر عام کند ایمنی — شمع پذیرد ز هوا روشنی
عزمش اگر بانگ بر اشهب زند — قافلهٔ خور بدل شب زهد
لطفش اگر وابه به گلخن دهد — آتش و دودش گل و سوسن دهد
مدحِ شهنشاهِ همایون نژاد — نیست نوای که توان ساز داد
زین همه اندیشه که من می‌کنم — گدیهٔ اقبال سخن می‌کنم
ور نبود حلقه برین در زدن — گام ز اندازه فراتر زدن
چون به سخن دسترس او بود — بنده همان مه که دعاگو بود
خواسته غالب بسخن گستری — تازگی طرز ستایشگری
راهلِ سخن هر که طرازد ثنا — خاتمه آن نبود جز دعا
شیوهٔ گفتار به آئین خوشست — حرفِ دعا از پسِ تحسین خوشست
نکته سرایان فروهیدهِ فن — جاده شناسان طریقِ سخن

حرفِ دعا چون بزبان آورند — شرط جزای بعیان آورند
من که بدنم سجن اراست — پس بود ایم ز خدا خواستن
دولت شه بود دولت جاوید باد — تا ابدش عید پس از عید باد

تهنیت عید به ولیعهد

من که درین دائرهٔ لاجورد — کردهام از حکم ازل آبخورد
پیکرم از خاک و دل از آتشست — روشنی آب و گل از آتشست
آتشم آنست که دودیش نیست — سر بسط شعله نمودیش نیست
سوختهام لیک نسوزندهام — آتش بیدود فروزندهام
آتشم اما به فروغ و فراغ — روشنی شمعم و نورِ چراغ
ای که زنی دم ز هواخواهیم — شمعم و دانی که سحرگاهیم
دارم ازین زمزمه شرمندگی — پرتو مهرم به درخشندگی
پرتو خورشید گر افتد به خاک — هست ز آلودگیِ خاک پاک
خصم گر این نکته شمارد دروغ — غم مخور اینک من و اینک فروغ
نی نی اگر راست سرایم همی — مهرِ جهانتاب نشایم همی
ذرهام و دیدهٔ بدخواه کور — ذره ز خورشید پذیرفته نور
خاکِ ره از روشنی آفتاب — جلوهٔ فروشد که هم خویشتاب
ذره اگر بالِ اناالشرق زد — هم ز درخشانی آن برق زد
باکه توان گفت که این تاب چیست — ذره منم مهرِ جهانتاب کیست
مهرِ ولی عهد شهنشاه عهد — زیبِ فزایندهٔ این هفت عهد
روشنیِ چشم ظفر فتح ملک — فرخ و فرخنده گهر فتحِ ملک
هم به دهش داورِ فریاد رس — هم به سخن خسروِ مشکین نفس
حسنِ بهار آئینه رویِ او — بکهت گل توشه کشِ خوی او
کارگه بارگهش نه سپهر — خاک نشینانِ رهش ماه و مهر
قیصر و فغفور گدایِ درش — یافته اوجِ نظر از منظرش
باد فروشِ سرِ راهش بهار — گشته غزلخوان بنوای هزار

گوی فلک در خمِ چوگان اوست
نازشِ ایام بدورانِ اوست

باد گر اورنگِ سلیمان برد
چون بود اکنون که نفرمان بود

باد خود از بندگی آزاد نیست
توسن شه چیست اگر باد نیست

دهر به گیتی دگر آئین نهاد
تخت نهاد آن یک و این زین نهاد

در روشِ کوکبهٔ خسروی
قاعده آنست که در رهروی

زین چو فرا پشت تگاور نهند
عاشیه بر دوشِ سکندر نهند

گردد اگر دوشِ سکندر فگار
خضر برد غاشیهٔ شهریار

شکر که سعیم زقلم کام یافت
تهنیتِ عید سرانجام یافت

پایهٔ سلطان بلند آستان
برتر از آنست که گفتن توان

غالب اگر دم ز ثنا زد مخند
گو نکند دعویِ ناسودمند

داد ثنائی ز ثنا خوانش
لیک نه در خورد جهانبانیش

گرچه به از نظم نظامیست این
مدح مخوان خطِ غلامیست این

گویم و دانم که ز گفتارِ من
تازه شود رونقِ بازار من

لیک حقِ مدح نگردد ادا
هیچ نیابد زن الآ دعا

کار نه از روی ریا می‌کنم
نیمشب آهنگ دعا می‌کنم

با تو بگویم که چه گویم همی
بهر شه از دهر چه جویم همی

طالعِ اسکندر و آن فرخی
زندگیِ خضر بدان فرخی

تا نفسم فیضِ سحریار باد
سینهٔ من مشرق انوار باد

دیباچه نثر موسوم به بیست و هفت افسر تصنیف حضرت فلک رفعت شاه اوده

بسم ببرد رهی مجموعهٔ زر
شگفت اور تر از برنگ و اعجار

به جدو نیک هوش افرا قسوی
جهان را سوی دانش رهسوی

تعالی لله کتابی مستطابی
غلط گفتم فروزان آفتابی

پری پروانه شمعی عالم افروز
سوادش شب ولی روشن تر از روز

ز بس خوبی سزد بهرِ سوادش
سویدای دل مردمِ مدادش

سوادش زلفِ مشکینی که با اوست
هزاران نکته کان باریک چون موست

بیاضی کاندران بین السطور است
تو گوئی موجی از دریای نور است

مگر خود چشمهٔ نور است و از وی
بهر سو موج می خیزد پیا پی

بود هر موج از عنبر نشان مند
که دارد جا بجا با سطر پیوند

ید بیضا خریدارِ بیاضش
که بادا گرم بازار بیاضش

ستودم لیک وصفش نی زمن پرس
هم از سلطان انجم انجمن پرس

که رازِ دهر در دفتر نگارد
همایون «بیست و هفت افسر» نگارد

شه فرزانه چندین افسرش بین
بهر افسر جهانِ دیگرش بین

همانا جم حشم سلطانِ عالم
بهم آمیخته ارکان عالم

طلسمی بسته اندر آفرینش
که افزاید فروغِ چشم بینش

به کف ابر و به دل دریاست سلطان
به دانش گوهرِ یکتاست سلطان

به لهو ار سلکی از گوهر گسسته
ز دانش بر نقش چند بسته

اگر یابی ز بازی داستان ها
زدین و داد هم بینی نشانها

نئی کلکش که بزم آراست از حرف
به شاخِ گلبنی ماناست از حرف

که نتواند گرانی را تحمل
نگون گردد ز بار غنچه و گل

بدان ظلمت همی ماند دوآتش
که باشد درمیان آب حیاتش

سکندر طالعی، جم بارگاهی
ثریا منظری، انجم سپاهی

به دارائی خردمند یگانه
به دانائی شهنشاه زمانه

پر از راز دو عالم سینهٔ او
زهی شاه و زهی گنجینهٔ او

کفش از پنجهٔ خور زرفشان تو
رگِ کلکش ز کف گوهر فشان تو

اگر مانی همی نازد به ارتنگ
فرو خور خشم و بگذر گوهر و سنگ

نگارستان معنی بین که دانی
که بی معنی است صورتهای مانی

نینگیزد چنین نقش ارچه مانیست
که آن صورت بود وین خود معانیست

چو بینی این نقوشِ دلنشین را
طرازِ شاهِ معنی آفرین را

سزد گر «تیّر اعظم» نهی نام
که از نامش بر آئین سالِ اتمام

وگر باید ازین خوشتر گهر سفت — ریاض ملک معنی می‌توان گفت
سپس بهر بقای حامیِ دین — دعا از غالب و از خلق آمین
شهنشه را حیات جاودان باد — بهارستان جاهش بیخزان باد

مثنوی تقریظ «آئین اکبری» مصححه سیداحمدخان صدر الصدور مرادآباد

مژده یاران را که این دیرین کتاب — یافت از اقبال سیّد فتح باب
دیده بینا آمد و بارو قوی — کهنگی پوشید تشریف نوی
وینکه در تصحیح «آئین» رای اوست — ننگ و عارِ همت والای اوست
دل بشغلی بست و خود را شاد کرد — خود مبارک بندهٔ آزاد کرد
گوهرش را آنکه نتواند ستود — هم بدین کارش همی داند ستود
بر چنین کاری که اصلش این بود — آن ستاید کش ریا آئین بود
من که آیین ریا را دشمنم — در وفا اندازه‌دانِ خود منم
گر بدین کارش بگویم آفرین — جای آن دارد که جویم آفرین
تا بدانیان نمانم در سخن — کس نداند آنچه دانم در سخن
کس مخر باشد بگیتی این متاع — خواجه را چه بود امید انتفاع
گمنه باشد کاین گرامی دفتراست — تا چه بیند کان به دیدن در خور است
گر ز آیین میرود با ما سخن — چشم بگشا واندرین دیرِ کهن
صاحبانِ انگلستان را نگر — شیوه و انداز اینان را نگر
تا چه آیینها پدید آورده‌اند — آنچه هرگز کس ندید آورده‌اند
زین هنرمندان هنر پیشی گرفت — سعی بر پیشینیان پیشی گرفت
حق این قومست «آئین»" داشتن — کس نیارد ملک به زین داشتن
داد و دانش را بهم پیوسته‌اند — هند را صد گونه آیین بسته‌اند
آتشی کز سنگ بیرون آورند — این هنرمندان ز خس چون آورند
تا چه افسون خوانده‌اند اینان برآب — دود کشتی را همی رانند در آب
که دخان، کشتی به جیحون می‌برد — که دخان، گردون به هامون می‌برد

غلتک گردون بگرداند دخان — نره گاه و اسپ را ماند دخان
از دخان زورق به رفتار آمده — باد و موج، این هر دو بیکار آمده
نغمه‌ها بی زخمه از ساز آورند — حرف چون طائر به پرواز آورند
هین، نمی‌بینی که این دانا گروه — در دو دم آرند حرف از صد کروه
می‌زند آتش بباد اندر همی — می‌درخشد باد چون اخگر همی
رو به لندن کاندران رخشنده باغ — شهر روشن گشته در شب بی چراغ
کار و بار مردم هشیار بین — در هر آیین صد نو آیین کار بین
پیش این آیین که دارد روزگار — گشته آیین دگر تقویم پار
هست، ای فرزانه بیدار مغز — در کتاب اینگونه آیینهای نغز
چون چنین گنج گهر بیند کسی — خوشه زان خرمن چرا چیند کسی
طرز تحریرش اگر گوئی خوشست — بی فرون از هر چه میجوئی خوشست
هر خوشی را خوشتری هم بوده‌است — گر سری هست، افسری هم بوده‌است
مبدأ فیاض را مشمر بحیل — نور میریزد رطب‌ها زان نخیل
مرده پروردن، مبارک کار نیست — خود بگو، کان نیز جز گفتار نیست
عالم آیین خموشی دلکشست — گرچه خوش گفتی، نگفتن هم خوشست
در جهان سیّد پرستی دین تست — در ثنا بگذر، دعا آیین تست
این سراپا قرهٔ و فرهنگ را — سید احمد خان عارف جنگ را
هرچه خواهد از خدا موجود داد — پیش کارش طالع مسعود باد

ابر گهربار (حکایت)

شنیدم که شاهی درین دیر تنگ — زپهلو برون راند لشکر به جنگ
گزین شهسواران عنان بر عنان — مهیّز نیزه داران سنان بر سنان
به پیچش ز چرمین نان هائی سخت — زحل را به دلو اندرون پاره رخت
به جنبش ز رخشان سنان‌های تیز — بروئی هوا نور خور ریز ریز
دلیرانه با لشکر نامجوئی — به اقلیم بیگانه آورد روی
ز بس چست خود را به پیکار برد — به دشمن شبیخون بایوار برد

بدان دم که در رهروی بر گرفت — ز بدخواه اورنگ و افسر گرفت
ز کالایی تاراج دامن قشاند — به لشکر زر و مالِ دشمن فشاند
ار ان گنج کز لعل و گوهر شمرد — سرِ خصم پامرد خود بر شمرد
هنوز از غباری که برجسته بود — بسا ذرّه بر خاک ننشسته بود
که در جنبش از چرخ آرام یافت — ز دادار پیروز گر کام یافت
نیازش ز فرخندگی نازگشت — سوی کشور خویشتن باز گشت
خود آهسته رو بود در ره زپیش — فرستاد فرمان بدستور خویش
که فرمان دهد تا بهر گونه بهر — بینند آئین شادی به شهر
بمطها به آراستن نو کنند — پرستاری بختِ خسرو کنند
بدین دلگشا مژده کز شه رسید — بهارِ طرب را سحرگه رسید
به روزی که بایستی از شاهراه — به ایوان خرامد خداوندگاه
هم از شام مشعل بر افروختند — امیان بکوشش نفس سوختند
به مهتاب شستند سیمای خاک — فشاندند پروین به دیبای خاک
بازارها شو به شو صف به صف — به پیرایه بندی گشودند کف
ز هر پرده نقشی برانگیختند — بهر گوشه چینی در آویختند
بدان گونه ائینه ها ساختند — که بینندگان چشم و دل باختند
سحرگاه چون داد بار آفتاب — ر هر گوشه سر رد هزار افتاب
زمین را زگرمی بجوشید مغز — برون داد از کان گهر های نغز
به آرایش جادهٔ رهگذار — صدف ریخت از بحر دُر برکنار
تو گوئی ز تابِ گهرها بروز — که نگشته پیرایهٔ شب هنوز
چو هرکس به اندازهٔ دسترس — به شادی زد از خودنمائی نفس
گروهی ز بی‌مایه زندانیان — عنی نرغم تو کسه سامانیں
به آئین بیستند از خویشتن — سیه پردهٔ بر رخ انجمن
که هر تاز زان پرده زنجیر بود — نوا نالهٔ گر بم و گر زیر بود
به مرغوله کاندر نوا داشتند — همان دودِ دل بر هوا داشتند

بر اجزای تن جابجا بند سخت
بهر بند لختی ز تن لخت لخت

نفس گرم شغل چراغان ز آه
ز گرمی خس و خار سوزان به راه

چو گیتی گشا موکبِ خسروی
قدم سنج اندازهٔ رهروی

به شهر اندر آورد از راه روی
رسیدند گوهر کشان پوئی پوئی

بدان جاده گوهر فرو ریختند
به معز زمین رنگ و بو ریختند

ز آنین که در شهر بربسته بود
دو صد نقش بریک دگر بسته بود

بدان تا رود خطوهٔ چند پیش
بجنبید هر نقش برجای خویش

جگرگون نگاهانِ خونین نوا
گرفتند چون داغ بر سینه جا

ز اشکِ فرو خورده مشتی گهر
ملک را فشاند بر رهگذر

ز خون گشته پنهان هوس‌های خویش
کشیدند خوانهای یاقوت پیش

شه دیده ور را دل از جای رفت
به خاموشیش بر زبان های رفت

خموشی به دلجوئی آواز شد
ترخم به گفتار دمساز شد

لب از جوش دل چشمهٔ نوش ریخت
بوید رهائی بسر جوش ریخت

ده دودهٔ و گنجد آنها ز پی
گدایان روان کاروانها ز پی

عزیزی که یارای گفتار داشت
بهر پرده اندازهٔ بار داشت

ز بیداد ذوق شناساوری
فغان برکشید اندر آن داوری

که الماس در زر نشانندگان
تسنجیده گوهر فشانندگان

بیایند و داغ بیائی روند
جگر تشنهٔ مرحبائی روند

تهی کیسگان تا دمی برکشند
بگردون زر و لعل و گوهر کشند

به حرفی کزو لب گهر خیز شد
جهانبان چنین پاسخ انگیز شد

که اینان جگر خستگان منند
به آهن فسرو بستگانِ منند

بجز موی و ناخن که بینی دراز
زبان کوته از دعوی برگ و ساز

لباس از گلیم و زر از آهنست
گر آهن زمن ور گلیم از من است

نیاورده‌اند آنچه آورده‌اند
زمن برده‌اند آنچه آورده‌اند

به آئین در آئینه انجمن
مرا کرده‌اند آشکارا به من

از آن رو که در تب زتابِ منند — همان ذرّهٔ آفتابِ منند
تو نیز ای که هر چیز و هر کس زتست — بهار و خزان و گل و خس زتست
به روزی که مردم شوند انجمن — شود تازه پیوندِجان ها به تن
روان را به نیکی نوازندگان — به سرمایهٔ خویش نازندگان
گهرهای شهوار پیش آورند — فروهیده کردار پیش آورند
زنوری که ریزند وخرمن کنند — جهان را بخود چشم روشن کنند
به هنگامه با این جگر گوشگان — درآیند مشتی جگر توشگان
ز حسرت بدل برده دندان فرو — زخجلت سر اندر گریبان فرو
در آن حلقه من باشم و سینه‌ای — ز غم های ایّام گنجینه‌ای
در آب و در آتش بسر برده‌ای — ز دشواری زیستن مرده‌ای
تن از سایه خود به بیم اندرون — دل از غم به پهلو دونیم اندرون
ز ناسازی و ناتوانی بهم — دم اندر کشاکش ز پیوند دم
ز بس تیرگی‌های روزِ سیاه — نگه خورده آسیب دوش از نگاه
ببخشانی بر ناکسی‌های من — تهی دست و درمانده‌ام وای من
به دوشِ ترازو منه بارِ من — نسنجیده بگزار کردارِ من
به کردار سنجی می‌فزائی رنج — گر انباریِ درد عمرم بسنج
که من با خود از هرچه سنجد خیال — ندارم بغیر از نشانِ جلال
اگر دیگران را بود گفت و کرد — مرا مایهٔ رنجست و درد
چه پرسی چو آن رنج و درد از تو بود — غمی تازه در هر نورد از تو بود
فرو هل که حسرت خمیرِ منست — دمِ سردِ من زمهریرِ منست
مبادا به گیتی چو من هیچ کس — جحیمی دل و زمهریری نفس
به پرسش مرا درهم افسرده گیر — پرکار را صرصری بُرده گیر
پس آنگه بدوزخ فرستاده دان — در آتش خس از باد افتاده دان
ز دودی که برخیزد از سوزِ من — که بر وی خضر را نویسی برات
در آن تیرگی نبود آب حیات — که بر وی خضر را نویسی برات

ز دودِ شراری که من در دهم — نه گردون فرازم نه اختر دهم
فتد برتم چون ازان شعله داغ — نسوزد بخاکِ شهیدان چراغ
اگر نالم از غم زغوغای من — نپیچد بفردوس آوای من
که زُهّاد مینونشین زان صدا — به افشاندنِ دست کو بندِ پا
و گرهم چنین ست فرجامِ کار — که می باید از کرده راندن شمار
مرا نیز یارای گفتار ده — چو گویم بر آن گفته زنهارده
درین خستگی پوزش از من مجوی — بود بندهٔ خسته گستاخ گوی
دل از غصّه خون شد نهفتن چه سود — چو ناگفته دانی نه گفتن چه سود
زبان گرچه من دارم امّا زتست — به تست ارچه گفتارم امّا زتست
همانا تو دانی که کافر نیم — پرستارِ خورشید و آذر نیم
نکشتم کسی را به اهریمنی — تبّردم زکس مایه در رهزنی
مگر می که آتش به گورم ازوست — به هنگام پروازِ مورم ازوست
من اندوه گین و می اندهٔ رُبائی — چه می‌کردم ای بندهٔ پرور خدائی
حسابِ می و رامش و رنگ و بوی — زجمشید و بهرام و پرویز جوی
که از باده تا چهره افروختند — دلِ دشمن و چشمِ بد سوختند
نه از من که از تاب می گاه گاه — به دریوزه رُخ کرده باشم سیاه
نه بستان سرائی نه می خانهٔ — نه دستان سرائی نه جانانهٔ
نه رقصِ پری پیکران بر بساط — نه غوغای رامش گران در رباط
شبانگه به می رهنمونم شدی — سحر گه طلبکارِ خونم شدی
تمنای معشوقه باده نوش — تقاضای بیهودهٔ می فروش
چه گویم چو هنگامِ گفتن گذشت — ز عمرِ گرانمایه بر من گذشت
بسا روزگاران به دلدادگی — بسا نو بهاران به بی بادگی
بسا روزِ باران و شبهای ماه — که بودست بی من بچشم سیاه
افقها پُر از ابر بهمن مهی‌ای — سفالینه جام من از میَ تهی ای
بهاران و من در غمِ برگ و ساز — درِ خانه از بینوائی فراز

جهان از گل ولاله پر بوی و رنگ
من و حجره و دامن زیر سنگ

دمِ عیش جز رقصِ بسمل نبود
به اندازهٔ خواهش دل نبود

گر تافتم رشته گوهر شکست
وگر یافتم باده ساغر شکست

چه خواهی ز دلقِ می آلود من
ببین جسمِ خمیازه فرسود من

ز پائیز گویم بهارم گذشت
ز می بگذرم روزگارم گذشت

به تاسارگاری ز همسایگان
به سرمایه جوئی ز بی مایگان

سر از منّت ناکسان زیر خاک
لب از خاکبوسِ خسان چاک چاک

به گیتی درم بینوا داشتی
دلم را اسیرِ هوا داشتی

نه بخشنده شاهی که بارم دهد
به هر بار زر پیل بارم دهد

که چون پیل ز آنجا برانگیزمی
زرش بر گدایان فرو ریزمی

نه تارکمگاری که نازش کشم
به هر بوسه زلف درازش کشم

چو زان غمزه نیشی بدل برخورد
رگِ جان غمِ نوکِ نشتر خورد

بدان عمر ناخوش که من داشتم
ز جان خار در پیرهن داشتم

چو دل زین هوسها بخوش آمدی
ز دل بانگِ خونم بگوش آمدی

هورم همان دل بخوش اندرست
ز دل بانگ خونم بگوش اندرست

چون آن نامرادی به یاد آیدم
به فردوس همدم نیایدم

دلی را که کمتر شکیبد به باغ
در آتش چه سوزی بسوزنده داغ

صوحی خورم گر شرابِ طهور
کجا زهرهٔ صبح و جام بلور

دم شبروی‌های مستانه کو
به هنگام غوغای مستانه کو

در آن پاک میخانهٔ بی خروش
چه گنجایِ شورش نای و نوش

سیه مستی ابر و باران کجا
خزان چون نباشد بهاران کجا

اگر حور در دل خیالش که چه
غمِ هجر و ذوقِ وصالش که چه

چه منّت نهد ناشناسا نگار
چه لذت دهد وصل بی انتظار

گریزد دمِ بوسه اینش کجا
فریبد به سوگند وینش کجا

بَرد حکم وبَود لبش تلخ گوی
دهد کام و نبود دلش کام جوی

نظر بازی و ذوق دیدار کو — به فردوس روزن به دیوار کو
به چشم آرزومندِ دلاله‌ای — نه دل تشنهٔ ماه پرکاله‌ای
ازینها که پیوسته میخواست دل — هنوز همان حسرت آلاست دل
چو پُرسش رگی را بکاود ز دل — دو صد دجله خونم تراود زدل
بهر جرم کز روی دفتر رسد — زمن حسرتی در برابر رسد
بفرمائی کاین داوری چون بود — که از جرم من حسرت افزون بود
هر آئینه هم چون منی را به بند — تلافی فرا خور بود نی گزند
بدین مویه در روز امید و بیم — بگریم بدانسان که عرش عظیم
شود از تو سیلاب را چاره جوی — تو بخشی بدان گریه ام آبروی
وگر خونِ حسرت هدر کرده‌ای — زپاداش قطع نظر کرده‌ای
گذشتم ز حسرت امیدیم هست — سپید اب روی سپیدم هست
که البته این رند نا پارسا — کج اندیشه گبرِ مسلمان نما
پرستار فرخنده منشور تست — هوادار فرزانه وخشورِ تست
به بند امید استواری فرست — به غالب خط رستگاری فرست

ابر گهربار (مُغنی نامه)

معنی دگر زخمه بر تار زن — گل از نغمهٔ تر به دستار زن
به پروازش آن گل افشان نوای — نگویم غم از دل دل از من رُبای
دل از خویش بردار و برساز نه — هم از خویش گوشی برآواز نه
ز گنجینهٔ ساز بردار بند — درین پرده نقشی بهنجار بند
به رامش به زهره هم آواز شو — به آهنگ دانش نوا ساز شو
که دانم ز داستانسرائی چنین — دلآویز باشد توائی چنین
ز کام و زبان هر سه جان را درود — زجان جاودانی روان را درود
گهر جوئی را مژده کز تیره خاک — درخشد همی گوهرِ تابناک
که هر گوهری را که دارند پاس — بدان گیرد اندازه گوهر شناس
دمی کاندر آئین زمن میرود — تو دانی سخن در سخن میرود

سخن گرچه گنجینه گوهرست — خرد را ولی تابشی دیگرست
همانا شهانی چو پرّ زاغ — نبینی گهر جز به روشن چراغ
به پیرایش این کهن گار گاه — به دانش توان داشت آئین نگاه
بود بستگی را کشاد از خرد — سر مردخالی مباد از خرد
خرد چشمهٔ زندگانی بود — خرد را به پیری جوانی بود
فروغ سحر گاهِ روحانیان — چراغ شبستان یونانیان
پگاهی که پوشیده رویان راز — به خمیازه جستند از خواب ناز
چه خمیازه عنوان نام آوری — خمارِ میای خواهش دلبری
از آن پیش کاین پرده بالا زنند — نگه را صلائی تماشا زنند
ردای فلک گوهر آما شود — بساط زمین عنبر اندا شود
نوردی از آن پرده بر جای خویش — برون داد نوری ز سیمای خویش
ز بالی که رخشانیای برق زد — سرا پرده جوشِ آنا الشّرق زد
نخستین نمودار هستی گرای — خرد بود کامد سیاهی زدای
به پیمانهای نظر نورِ پاک — نمودند قسمت براجزای خاک
ز هر ذرهای کاُن آفتابی شود — نگه سر خوشِ کامیابی شود
هنوزم در آئینه رنگ بست — خیالی از آن عالم نور هست
کف خاک من زان ضیا گستریست — که‌چون‌ریگ‌رخشان به انجم گریست
کسی کو دم از روشنائی زند — به خود فالِ دانش ستائی زند
درین پرده خود را ستایش گرست — که دانند مردم که دانشورست
خرد جویم ار خود بود مرگِ من — نه هستی خرد بس بود برگِ من
سخن گرچه پیغامِ راز آورد — سرود ارچه در اهتزاز آورد
خرّد داند این گوهرین در گشاد — ز مغز سخن گنج گوهر گشاد
خرد داند آن پرده برساز بست — به رامش طلسمی ز آواز بست
به دانش توان پاسِ دم داشتن — شمارِ خرامِ قلم داشتن
ازین باده هرکس که سرمست تر — به افشاندن کَنج تردست تر

به مستی خرد رهنمائی خودست
رَوَد گر ز خود هم بجائی خودست

بکام دلِ می پرستان شبی
بساقی گری خاست نوشین لبی

تبسم کنان باده در جام ریخت
پی نقل از پسته بادام ریخت

زلب بوسهٔ بر لبِ جام زد
بخود کرد پیمانهٔ را نامزد

لبش را می از بس که افشرده تنگ
بیامیخت با لب چو بالعل رنگ

همی خواست با تشنگان دست بُرد
خودش بادهٔ خویش از دست برد

بدان می که خود خورد و از دست شد
نه یک تن دوتن کانجمن مست شد

کجا در خورِ آن شرابیم مّا
ز میخوارهٔ ساقی خرابیم مّا

چو ساقی ره خود نمائی گرفت
به مستی خرد زور وائی گرفت

سیه مست تر هر که هشیار تر
سبکدوش‌تر چون گرانبارتر

چگر گون نوائی که نامش دلست
ز ته جرعه خواران این محلفست

نشیدی که مستانِ این مَی کشند
صریر از قلم ناله از نی کشند

سرودِ سخن روشنای همست
که هر یک ز وابستگانِ دمست

بود در شمارِ شناسا وری
خرد را به گفتار هم گوهری

زهی کیمیای معانی سخن
به خود زندهٔ جاودانی سخن

سخن را از آن دوست‌دارم که دوست
به تصدیق ازما طلبکار اوست

سخن گرچه خود گوهرین افسرست
سخن در سخن لعل با گوهرست

سخن باده اندیشه مینای او
زبان بی‌سخن لای پالای او

به پیمودنِ باده پیمانه گوش
خرد ساقی و خود خرد جرعه نوش

حریفان درین بزم همواره مست
ببوئی ز می جمله یکباره مست

پلنگینه پوشان درین انجمن
چو گردون به رقص اندرون چرخ زن

خرد کرده در خود ظهور دگر
دل از دیده پذرفته نوری دگر

ز گنجی که بینش به ویرانه ریخت
در آفاق طرح پری خانه ریخت

زدودن ز آئینه زنگار بُرد
ز دانش نگه ذوقِ دیدار بُرد

درین حلقه اوباش دیدار جوی
به درویزهٔ رنگ آورده روی

خرد کرده عنوانِ بینش درست
رقم سنجی‌ای آفرینش درست

فروغِ خرد فرّهٔ ایزدیست
خدا ناشناسی ز نابخردیست

نظر آشناروی دانائیش
عمل روشنای توانائیش

ز اندیشه دم زد نظر نام یافت
بکردار رفت از اثر کام یافت

بچشمِ سکسر ازو گوش تاب
گران پائی خواهش ازو در حساب

چنان سطوتش را زبون خشم و آز
که فرمانِ او بُرده گرگ و گراز

غضب را نشاط شجاعت دهد
زخواهش به عفت قناعت دهد

باندازه زور آزمائی کند
خورد باده و پارسائی کند

بدین جنبش از مرگ بخشد نجات
بر اندیشه پیماید آبِ حیات

منش‌های شایسته عادت شود
نظر کیمیای سعادت شود

ز دانش پدید آید آئین داد
رسی چون بدین پایه نعم المعاد

بر انداز تو گر خود سرایندگی
ندارد زیانی بپائندگی

جگر خون کن و از دل آزاد زی
بدین جاودانی روان شاد زی

چنان دان که مردی بر اسپی سوار
به دشتی رُخ آورده بهر شکار

جگر خوارهٔ یوریست همراهِ او
جگر خوارئ یوز دل خواهِ او

کند گر باندیشه رفارها
نگهدار اندازهٔ کارها

بگیرد سمندش ره توسنی
بود رام یوزش به صید افگنی

به نیروی مردمی و غم خوارگی
همش یوز آسوده هم بارگی

چنین کس بدیگونه رخش و پلنگ
تواند که صیدی در آرد بچنگ

دگر دشت پیما هنرپیشه نیست
شناسای فرجامِ اندیشه نیست

ره انجام بیراهه پوئی کند
دو اندر روش زشت خوئی کند

چرد درد چراگاه تا برگ و شاخ
رود در پی صید در سنگلاخ

بخوشد به سر مغز رخش از تموز
به خارا شود سفته چنگال یوز

به مستی یکی گشته پولاد پای
ز تندی یکی رفته پولاد خای

مر این رازِ پُرّی شکم بادناک
مر آن رازِ گرمی زبان چاک چاک

سوار اندرین هرزه گردی نژند — نه رویش براه و نه صیدش به بند
سواری که رخشش نه فرمان بَرَد — ندانم که بیچاره چون جان برد
من بی خبر کاین قدم می‌زنم — مهندار کز داد دم می‌زنم
بدین دم که در نامه رانم همی — بدان خاک ناچیز مانم همی
کزان خاک ریحان و سنبل دَمَد — دگر گونه گون لاله و گل دَمَد
تماشائیان را بود سرو و تاک — بُود همچنان جوهرِ خاک خاک
زدردی که دل را بهم می‌زند — ز جوشی که خاطر به غم می‌زند
بود در گذر گاه آواز من — شناور بخون گوش دمسازِ من
به دانش غمِ آموزگار منست — خزانِ عزیزان بهار منست
غمی کز ازل در سرشت منست — بود دوزخ اما بهشت منست
به غم خوشدلم غمگسار غمست — به بی دانشی پرده دارم غمست
ز من جوئی در بد نکو زیستن — جگر خوردن و تازه رو زیستن
درشتی به نرمی زبون داشتن — رسد گر ستم غمزه پنداشتن
به معجز از درون سو جگر سوختن — بناز از برون سُو رُخ افروختن
به هنگامه نیرنگ ساز آمدن — ز خود رفتن و زور باز آمدن
ز دل خار خار گم انگیختن — خسک در گزار نفس ریختن
سمن چیدن و در ره انداختن — دل افشرده و درچه انداختن
به دریوزه گنجینه اندوختن — به بازیچه دانائی آموختن
طرب را به میخانه گردن زدن — طربخانه را قفلِ آهن زدن
روان کردن از چشم همواره خون — بشورا به شستن ز رخساره خون
به رفتن سر از پای نشناختن — بماندن تن از جای نشناختن
شگفتن ز داغی که بردل بود — نهفتن شراری که در دل بود
بدین جاده کاندیشه پیموده است — غمم خضر راه سخن بوده است
نظامی نیم کز خضرِ در خیال — بیاموزم آئین سحر حلال
زلالی نیم کز نظامی بخواب — به گلزار دانش برم جوی آب

نظامی کشد نازتانم کجا — زلالی بُود خفته خوابم کجا
مرا بس که درمن اثر کرده غم — به مرگِ طرب مویه‌گر کرده غم
نظامی به حرف از سروش آمده — زلالی ازو در خروش آمده
من از خویشتن بادلِ درد مند — نوای غزل برکشیده بلند
غزل را چو از من نوائی رسید — ز والا پسیحی به جائی رسید
که نشگفت کاین خسروانی سرود — شود وحی و هم برمن آید فرود
نباشم گر از گنجه گنجم بس ست — به غم گر چنین پرده سنجم بس ست
کسونم به سر شور گفتار نیست — بساز غزل زخمه برتار نیست
به شعر ارچه کمتر شکیم همی — بدین پرده خود را فریبم همی
کسی کش به جائی بود دل به بند — به افسانه لختی گسارد گزند
کسی را که باغم شماری بود — روا باشد ار غمگساری بود
که در خستگی چاره جوئی کند — به غم خواری افسانه‌گوئی کند
چو میرد بر آن مرده نالد هم او — سرانجام کارش سگالد هم او
مرا بین که چون مشکل افتاده است — چو خونهاست کاندر دل افتاده است
خود از درد بیتاب و خود چاره جوی — خود آشفته مغز و خود افسانه گوی
به تنهائی از همدمانِ خودم — به دلمردگی نوحه خوان خودم
کسم در سخن کارفرمای نیست — به بخشندگی همّت افزای نیست
چه گوید زبان آور بی نوا — چه آید ز هیلاج بی کدخدا
شبی کاین ورق را گشودم نورد — به پرگارِ اندیشهٔ تیز گرد
شب از تیرگی اهرمن روی بود — ز سودا جهان اهرمن خوی بود
به حلوت ز تاریکیم دم گرفت — نشاطِ سخن صورتِ غم گرفت
در آن کنج تار و شبِ هولناک — چراغی طلب کردم از جانِ پاک
چراغی که باشد ز پروانه دُور — چراغی که بادا ز هر خانه دُور
نبینی نشانی ز روغن درو — کند شعله بر خویش شیون درو
چراغی که بی روغن افروختم — دلی بود کز تابِ غم سوختم

ز یـزدان غـم آمـد دل افـروزِ مـن — چـراغِ شـب و اختـر روزِ مـن
نشاید کـه مـن شکوه سنجم زغـم — خـرد رنجـد از مـن چـو رنجـم زغـم
غـم دل زمـن مرحبـا جـوی بـاد — دلـم زار و لـب مرحبـا گـوی بـاد
دلم همچو غالب به غم شاد باد — بـدین کـنج ویرانـه آبـاد بـاد

ابر گهر بار (ساقی نامه)

بیـا سـاقی آئـین جـم تـازه کـن — طـراز بـساطِ کـرم تـازه کـن
بـه پرویـز از مـی درودی فرسـت — بـه بهـرام از نِـی سَـرودی فرسـت
بـه دورِ پیـالی بپیمـای مـی — بـشورِ دمـادم بفرسـای نـی
قـدح را بـه پیمـودن مـی‌گـمار — نفـس را بفرسـودن نـی گمـار
نکیـسا دمـان را بـه رامـش در آر — سـهی سـرو را در خـرامش درآر
بـه خـشم ار بلائـی ز یـاران بـه گـرد — بـه کـام دل شـاد خـواران بـه گـرد
مبـادا نظـامی ز راهـت بَـرد — بدسـتان سـوی خانقاهـت بَـرد

فریبش مخور چـون مـی‌آشـام نیـست — سـتم دیـدهٔ گـردشِ جـام نیـست
خـود او راسـت از پارسـا گـوهری — سـپهری سروشـی بـه سـاقی گـری
وَرَع پیـشه مـسکین چـه دانـد تـرا — بـه آرایـش نامـه خوانـد تـرا
رضا جوی من شو که ساغر کشم — گـرم نیـل و جیحـون دهـی درکـشم
ز پیمـودن مـی بَجـام سـفال — خـورد دجلـه در سـاغرم خاکمـال
اگـر زود مـستم پریـشان نـیم — وگـر دیـر مـستم گرانجـان نـیم
پـذیرد زمـی گـوهرم آب و رنـگ — به مستی فزون گرددم هوش و هنگ
ز انـدازه سـنجی بـرانم کـه تـو — گرانمایـه‌ای لیـک دانـم کـه تـو
بـه سـاقی‌گـری رنـد و آزاده‌ای — خـوری بـاده امّـا تنـک بـاده‌ای
هر آئینـه چـون یـک دو ساغر کشی — ز مـستی خـرد را بخـون در کـشی
بلغـزد تـرا پـا بـه رفتـار در — سراسـیمه گـردی بـه هرکـار در
بجـان در رسـد کـار کـز تـابِ مـی — کلـوی صـراحی نـدانی زنـی
از آن پـیش کـاین رفتگـی رو دهـد — گـلِ جلـوه بـی خـودی بـو دهـد

بیندیش جای و یارای بزم — بنّه باده و گل به پهنای بزم
فروهشته از دو سوئی برعذار — شکن در شکن طرّه مشکبار
به می دادن ای سروِ سوسن قبای — به زلف درازت میچاد پای
همانا تو دانستهٔ کز دو سال — ننوشم می اِلاّ به بزمِ خیال
ز لب تشنگی چون به می در خورم — تو کمتر خور امروز تا بر خورم
تو آن چشمه کز تو خضر آب خورد — سکندر ز لب تشنگی تاب خورد
نه خضری که در آب باشی بخیل — تو آبی ولی کوثر و سلسبیل
هر ائینه چون اعتقاد این بود — مسوش و بنوشان که داد این بود
ز خود رفته ترکیست هندوی تو — عجب نبود از خوبی خوی تو
که جوی رضای ز خود رفته‌ای — دهی می به ترکِ جگر تفته‌ای
تو ای آن که پهلو نشینِ منی — به پیغاره اندر کمینِ منی
ندانی پس از روزگاری دراز — به می کرده‌ام دست باری دراز
در اندیشه محو تلاشم هنوز — قدح ساز و ساقی تراشم هنوز
ذرین داستان نیز گر وارسی — به خویشست گفتارم از بی‌کسی
مئ خویش و جامِ سفالِ خودم — نه ساقی که من هم خیالِ خودم
چه ساقی یکی پیکر سیمبا — مسِ آرزوی مرا کیمیا
مرا دستگاه می و شیشه کو — نشاطی چنین جُز در اندیشه کو
می و شیشه بگذار و بگذر زمن — همانا نه من بلکه این انجمن
گل و بلبل و گلستان نیزهم — مه و انجم و آسمان نیز هم
نمودیست کان را بُوَد بود هیچ — زیان هیچ و سرمایهٔ و سود هیچ
به عرض شناسایی هرچه هست — به وهمست پیدایی هرچه است
به ارایشِ باغ رو آوری — در آن باغ از دجله جو آوری
دمانی گل و نرگس ارروی خاک — نشانی بطرفِ چمن سرو و تاک
نوا گر کنی مُرغ برشاخسار — به موج آوری آب در جویبار
به خویش ارچه داری گمانی ز باغ — برون از تو نبود نشانی ز باع

در اندیشه پنهان و پیدا توئی
گل و بلبل و گلشن آرا توئی

نمودِ دو گیتی به گیتی خدای
چنینست دیگر ندانیم رای

من و تو که بدنام پیدائیم
رقم های منشور یکتائیم

ولیکن چو این ایزدی سیمیاست
بدانستِ حسی چنین دیر پاست

نمودی که حق راست نبود چرا
زمان چون از آنجاست نبود چرا

دو گیتی از آن جو نمی بیش نیست
ازل تا ابد خود دمی بیش نیست

زمان و مکان را ورق در نورد
خیالی بُرون ریز از هر نورد

نه از من ز سعدی شنو تا چه گفت
سخن گفت در پرده امّا چه گفت

رهِ عقل جز پیچ در پیچ نیست
بَر عارفان جز خدا هیچ نیست

دگر زَهروی گوید از زیر دلق
که حقّست محسوس و معقول خلق

خیالی در اندیشه دارد نمود
همان غیب غیبست بزمِ شهود

نشان‌های رازِ خیال خودیم
نواهای سازِ خیال خودیم

حوشت باد غالب بساز آمدن
نواسنج قانون راز آمدن

به گیتی مگر حرف دیگر نماند
و یا خود ترا هوش درسر نماند

که چون سینه کمتر دهد بانگِ خون
به نشتر گشایی رگِ ارغنون

چه زان رازِ پنهان نوا برکشی
که‌چون بازپرسند دم در کشی

به گفتاراندیشه برهم مزن
در اندیشه دل خون کن و دم مزن

نه دانی که دانش به گفتار نیست
درین پرده آواز را بار نیست

ندانی که مینا شکستن به سنگ
نبخشد به دل ذوقِ گلبانگ چنگ

تصوّف نزیبد سخن پیشه را
سخن پیشه رندِ کثر اندیشه را

نشان مند این روشنائی نه
غزل خوان و میخور سنائی نه

غزل گر نه باشد نوای دگر
بود دل سلامت هوای دگر

اگر مجلس آرائی را عود نیست
بر آتش فکندن نمک سود نیست

غزل گر ملال آرد افسانه گوی
کهن داستان‌های شاهانه گوی

من آن خواهم ای لا ابالی خرام
کزین پویه خوشتر سگالی خرام

ز شاهان سخن گر گهر سفتنیست — سخن گفتن از حق جگر سفتنیست
ننالی زغم گر جگر سفته شد — سخن‌های حق بین که چون گفته شد
خود این نامه فهرست رازِ حقست — درون و بروش طرازِ حقست
ز انگیز معنی و پرداز حروف — به هنگامه بستی طلسمی شگرف
سخن چون ز همدم به بیگاره نیست — مرا از پذیرفتنش چاره نیست
به زهدم ثنا گوی نابوده کس — به والائی جاه نستوده کس
به زر گفت کانم تهِ خاک نیست — سخن در سخن می‌رود باک نیست
سخن را خود ان گونه دانم سرود — کزین نیز خوشتر توانم سرود
ولی تاب در خود نیابم کنون — صریرِ قلم برنتابم کنون
درینا که در وَرزش گفتگوی — به پیری خود آرائی آورد روی
به برنائیم روی پیری سیاه — ز مو بود بر فرقِ مشکین کلاه
کنون نیست ظل هُمایم بسر — به پیری فتاد این هوایم بسر
سیاهی ز موی سرم زود رفت — مگر کاتش افسرد کاین دود رفت
شبانم که تاب و تبی بوده است — زشبهای جوزا شبی بوده است
به دامن که دارم شماری دراز — شبی کوته و روزگاری دراز
نبود ارچه لب‌های خندان مرا — ولی در دهن بود دندان مرا
که هر گه به هنگامه غم خورد می — ز مردم نهان در دل افشردمی
چه گریم که لب‌های خندان کجا — جگر خایم از غصه دندان کجا
به بی برگی‌ام گلفشان بودنست — به دم سَردی آتش زبان بودنست
دریغ از ترقیِ معکوس من — که باشد سر من به پابوسِ من
فلک بسکه ناچیز خواهد مرا — بیالاند اما بکاهد مرا
ز سر باد پندار بیرون شده — سهی سرو من بید مجنون شده
بود قدِّ خم گشته چوگان من — سرم گوی و اندیشه میدان من
چه غم گر فلک رنگم از روی بُرد — توانم ز خود در سخن گوی بُرد
ننالم ز پیری جوانم به رأی — هنوزم بوَد طبع زور آرمای

سخن سنج معنی ترازم هنوز — به شیوائی شیوه نازم هنوز
هنوزم جگر موج خون می‌زند — ز دل نیش غم سر برون می‌زند
ز چشم همان خون به دامان چکد — به تن نبود امّا ز مژگان چکد
ز خرفی که اندر ضمیر آیدم — هنوز از دهن بوی شیر آیدم
به هر بذله کز لب فشانم چو قند — خضر «ذرّ مُن قال» گوید بلند
به دستان زنی خامه منقار من — هدر خون مرغ گل از خارِ من
توانم که در کار گاه هنر — به نیروی یزدان پیروز گر
زِ هم بگسلم باستانی تراز — سخن را دهم جاوانی تراز
سریری ترازم که در سایه‌اش — بود بالش قدسیان پایه‌اش
نهالی نشانم که در پای او — مه و رهره ریزد ز بالای او
رهی پیش گیرم کز اقبالِ من — دوَد خضر بی خود بدنبالِ من
نفس راکنم با دعای گرو — که باشد مرآن را اثر پیش رو
مثالی نویسم که پیغمبران — نویسند «لا ریب فیه» بر آن
زبان تازه سازم به نیروی بخت — به ذکر شهنشاه بی تاج و تخت
گذشت آن که دستان رای کهن — ز کیخسرو و رستم آرد سخن
منم کم بود در ترازِ کلام — شهنشه پیمبر سپهدُد امام
ز فردوسیم نکته انگیز تر — ز مرغ سحر خوان سحر خیز تر
فرومردن شمع ساسانیان — بود صبح اقبال ایمانیان
رقم سنج منشورِ یزدانیم — ز ایمانیان گویم ایمانیم
کسی را که ناز و به بیگانان — خرد در شمارد ز دیوانگان
به اقبال ایمان و نیروی دین — سخن رانم از سیّد المرسلین
درین ره پسیچ سفرها بسی است — بود راست لیکن خطرها بسی است
ز پا لغزها کاندرین ره بود — بود ره دراز ارچه کوته بود
بمستی توان تعز گفتار بود — مرا باید از خویش هشیار بود
سخن گفتن و پاس ره داشتن — سخن را ز سُستی نگهداشتن

یکی در شبستان به شمعهای دی
هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می

یکی را به عشرتگه شهریار
ز می بوی مشک آید اندر بهار

مرا بین که دی ماه و اردیبهشت
نیامد بجز دانهٔ سبحه کشت

به بزمی که در وی بود اجتناب
ز رود و سرود و شراب و کباب

سحور چه گفتار پیش آورد
کزان رنگ بر روی خویش آورد

نماند به شاهان دیهیم جوی
شمار شهنشاه دروبش خوی

درین بزم اوباش را بار نیست
می و ساغر و زخمه و تار نیست

نه من بیکه این جا به رامشگری
اگر زُهره آید شود مشتری

اگر جای دستانزائی بُدی
ره و رسم جادو توانی بُدی

زبان را به رامش گرو کردمی
دم جنبش زخمه نو کردمی

همم زخمه از دیگران تیزتر
همم ساز دانش نوا خیزتر

به آزادگی خسروی می کنم
بدین پشتِ دولت قوی می کنم

نباشد اگر پای دین در میان
نهم هفت خوان بلکه هفتاد خوان

پرم از تو برتر به بالِ گراف
تو سیمرغ آری و من کوهِ قاف

تو سوسن فرستی به خنیاگری
مرا جنبش کلک رقص پری

تو کان باده های گوارا زنی
دم از نقل و می آشکارا زنی

من و جام بی باده درخون زدن
به لب تشنگی جوشِ جیحون زدن

ترا زان که این طرز و هنجار نیست
مرا با تو دعوی به گفتار نیست

ببین تاچه نازان بخویش از منست
کسی‌کان پس‌از تست‌و پیش‌ازمنست

بنامش گر از صاف می قرعه ایست
مرا نیز فرمان تهِ جرعه ایست

یکی صاف آب طربناک خورد
یکی خود به ته جرعگی پاک خورد

ز سر جوش نوشان چه گویی خموش
به ته جرعه خواران رها کن خروش

بنوشیدن ارصاف می خوشترست
ولی دُرد را مستی‌ای دیگرست

دگر غالب ای عهد و رأی تو سُست
به پیمانِ دانش وفای تو سُست

حدیث می و شیشه و جام چیست
چه گویی و این شیوه را نام چیست

نگفتی که بیزار گشتم زمی
بریدم ز بزم و گذشتم ز می

ز دیوانگی تاکی ای شور بخت
تهی در گذرگاه سیلاب رخت

به رفتار ناخوش مشو تیز گرد
درین ره به شوخی میانگیز گرد

به مستی درین راه دستان مزن
میاشوب و هوی چو مستان مزن

ادب در زمین جوی و آئین گزین
به فن سخن شیوهٔ دین گزین

به راهی کنی پویه کز پای تو
درخشد چو خورشید سیمای تو

به کاری زدی دست کز ساز تو
دمِ جبرئیلست همراز تو

چو کشتی نشینان دریا نورد
به سیر از رهت بر مخیراد گرد

ترا بخت در کار یاری دهاد
به پیوند دین استواری دهاد

کلمات طیبه

هله هان ای دقیقه اندیشان
حق پرستان و معدلت کیشان

تر زبانان وصفِ جهد و جهاد
راز دانانِ دین و دانش و داد

شاهدِ ما بدهر حادث نیست
نوبر نخلهٔ حوادث نیست

یافت هر کس که جست عنوانش
منتهی تا به یافت أغلانش

زان نشانگاه تا صفی‌الله
بود هر دیده‌ور نبی‌الله

شد به نیروی این دلیل درست
که نیاگان ما ز روزِ نخست

یک گرامی پیمبران بودند
یا گرانمایه سروران بودند

زان سپس روزگارهای دراز
در سراپرده‌های عزت و ناز

بود هر کس به کشور آرائی
تا به چنگیز خان مسیحائی

چون قراچار دم زد از اسلام
بگهِ قوم یافت ماهِ تمام

بعد از آن تا به ما که بوظفریم
همه فرماندهان دادگریم

هیچ کس دم ز اعتزال نه زد
گام بر مسلکِ خیال نه زد

دشمنِ جوهر نگاه نه‌ایم
منکرِ رویت اله نه‌ایم

رسمِ ما نیست ناسزا گفتن
کارِ ما نیست جز ثنا گفتن

خانه زاد رسول و آل ویم
دشمن خصمِ بدسگال ویم

حلقه‌زاد نبی و آل نبی — نکند با صحابه بی‌ادبی
ران که ایشان امین و دادگرند — با نبی هم نشین و هم سفرند
کش بیگانگی رها کرده — بر نبی مال و جان فدا کرده
به ولای نبی و عترت او — یافته ملک دین به دولت او
بدسگالِ صحابه بی دین است — در خور صد هزار نفرین است
کار اصحاب بین و بد مشمر — حال ایشان چو حال خود مشمر
گر ترا صرفهٔ نکوکاریست — حبّ ایشان طراز دینداریست
فکرِ بغضِ صحابه سوداییست — خاطرِ کفر را سویدائیست
رقص ماخولیای خام آرد — صید دیوانگی به دام آرد
با تو گویم اگر یقین داری — کان بزرگان ز روی دینداری
خیر خواه رسول و آل وبند — عاشقِ جلوهٔ جمال وبند
دوستان را شمردهٔ دشمن — در خور سرزنش تویی یا من
آنچه اندیشهٔ نهانیِ تست — همه از روی بدگمانیِ تست
کار دین مشکل است، آسان نیست — بدگمانی طریق ایمان نیست
پیش ازین ان چنان که ما گفتیم — حرفی از راز برملا گفتیم
تاج و تیغ و نگین خود از ما بود — دولتِ ملک و دین خود از ما بود
آن نیرزد به غصه گر این ماند — ملک اگر رفت گو برو دین ماند
اندرین روزگار گر شب و روز — ما نداریم طالعِ فیروز
حاصل ماست با همه خم و پیچ — گوشه و توشه و دیگر هیچ
بی شکوهی و ظلمت الدینی — بست بر من غلط بد آئینی
کان غلط بس که بر زبانها رفت — تا اوده زان غلط نشانها رفت
دیده باشد که شهریار نیم — کار فرمای بند و دار نیم
شاهیِ من بحز ریاست نیست — بهر من پایه سیاست نیست
لاجرم رفت و هرچه خواست سرود — ناروا گفت خود، نه راست سرود
بر چنین کس هزار نفرین باد — لعنت از حق، ز خلق آمین باد

اینکه توقیعِ من نوشت به جعل — خاطرم راست اندر آتشِ نعل
حاش لله که پنجه سیمین — سترد نقش داد و دانش و دین
پنجه را که ساخت خود به ستیز — چون تواند شمرد دست آویز
راه حق را بحرف نتوان بست — خود ز وا گویه طرف نتوان بست
آن یکی گر خدا نداشت خبر — مر نبی را شمرد جادوگر
چون نگردد رها رسولِ خدا — من لسان الوری فکیف انا
گرچه بر من به زور نتوان بست — تهمتی را که مرد نادان بست
لیک بدنام کرد و داد اینست — که ز خون ریختن زیاد اینست
بخورم خونِ دل ز خشم چرا — که رود بر من این دروغ مرا
نیست یارا درین گذرگه تنگ — که بگویم من و رود سرهنگ
تا زبان از قفا برون کشدش — چون بمیرد خاک و خون کشدش
یا بگیرند و خوار و زار کنند — واژگون بر خرش سوار کنند
روسیه گرد شهر گردانند — گر نگردد به قهر گردانند
ور تو گوئی مجال و یارا نیست — حاکمان راست گرچه ما را نیست
دهر را حاکمانِ دادگرند — که ز هر کس به داد بیشترند
هر که بد کرد کیفر آن بد هست — قتل گر نیست بند و زندان هست
لاجرم من که بادشاه هستم — بیشِ دادار داد خواه هستم
علتِ جعل کم گناهی بست — بهر مجرم گریز گاهی نیست
جعل سازی و فتنه پردازی — جرم دانی و نشمری بازی
رای حکام دهر تاچه بود — این چنین جرم را سزا چه بود
گر جفا پیشه را نیازردم — به امینانِ ملک بسپردم
بوطفر ملک و دین خدا داد است — داد خواهیم و کار با داد است
نامه را ختم کن که پایان یافت — مدعا صورتِ نمایان یافت
علما را ز خود دعا بفرست — وین نمودار جا بجا بفرست

مسند نشینی نواب محمد علی خان

درین سال نواب عالی جناب — به روی زمین غیرتِ آفتاب
محمد علی خانِ فرخنده خوی — که هم نامدار است و هم نام جوی
چو بنشست بر مسندِ سروری — ازو سروری یافت آن برتری
که از سروری یافت شاهی رواج — کلاه مهی گشت همسر به تاج
رهی شهرتِ این همایون جلوس — که آوازه افتاد در روم و روس
ز عالب که از روزگارِ دراز — سرین عبه ساید جبینِ نیاز
به نظاره حسنِ اقبال جشن — سخن رفت دربارهٔ سال جشن
پس از شکر دادار جان افرین — چنین گفت پیرِ قناعت گزین
که چون اخترِ نیک آمد به فال — هم از اختر نیک پیداست سال

(۱۲۸۱ھ)

جواب نامه جواهر سینگ

وفا جوهرا از تو غم دور باد — دلت سر خوش بادهٔ سور باد
رسید از تو الفت‌فزا نامه‌ای — روان تازه کن دلگشا نامه‌ای
نجوهم که در عرصه روزگار — نشید ترا بر دل از غم غبار
ز رنجوری من مخور غم که من — ندارم غمِ هستیِ خویشتن
نه جان از منست و نه جسم آن من — خود از مردن من چه نقصان من
حدیثی است شایسته و سودمند — ز شایستگی بوده دانا پسند
گر از من باشی نگوئی شنو — از آن کس که فرزند اوئی شنو
چنین داده فرمان که در سازِ راه — نه پاشی به حیلت‌گری عذر خواه
عزیزان رهرو گرامی کسند — به شادی در آن ناحیت می رسند
به شادی بدین جمع انباز گرد — چو گردند اینان تو هم باز گرد
لا تا نسنجی که این زان به است — چنین خواستست آنکه فرمانده است
مشو سخت کوش و مشو سخت گیر — درین آمدن باش فرمان پذیر

به حکمِ پدر چون گزیدی سفر
بگرد از سفر هم به حکم پدر

درین رفتن و آمدن شاد باش
به تبعیت از طعنه آزاد باش

ز هجرِ تو مادر به تاب اندر است
گدازان چو شکر به آب اندر است

پدر نیز مشتاقِ دیدار تست
به صد گونه خواهش طلبگار تست

ترا خواهد، از بس که خواهد ترا
نخواهد گر او پس که خواهد ترا

بیا و دو خونین جگر را ببین
به مادر نشین و پدر را ببین

دگر من، چراغِ سحر گاهم
قدم نه براه هوا خواهیم

بیا تا ببینی که چون می‌تپم
چه سان دیده تا دل به خون می‌تپم

بیا، تا تنم غرق خون بنگری
درون مرا از برون بنگری

بیا، تا ببینی که از روزگار
کنونم به جائی رسیدست کار

که می‌نوشم از خستگی نه ز ورع
بجای می ناب ماء القرع

بیا و بپا و بیا و بیا
سر آمد سخن و الدعا و الدعا

بخوان چون بخوانی ورق را تمام
ز نیر سلام و ز عارف سلام

ترکیب بند

ترجیع بند

ترکیب بند در مرثیه میرزا فرخنده شاه ابن بهادر شاه

ای دل بـــه چـــشم رحـــم حـــوادث نگرشـــو

ای چـــشم از تـــراوشِ دل اشـــکبار شـــو

ای خـــون بدیـــده درد گـــدازِ جگـــر فرســـت

ای دم بـــه ســـینه دودِ چـــراغ مـــزار شـــو

ای لـــب بـــه نوحـــهٔ نالـــهٔ جانکـــاه ســـاز ده

ای ســـر بـــه غـــصه خـــاک ســـرِ رهگـــذار شـــو

ای خـــاکِ چـــرخ گرســـوان رد خـــا درای

ای چـــرخِ خـــاک گرنتـــوان شـــد غبـــار شـــو

ای نوبهـار چـون نـس نـه سـمن نـه خـون نـه علـت

ای روزگـــار چـــون شـــب بـــی‌مـــاه تـــار شـــو

ای ماهتـــاب روی بـــه ســـیلی کبـــود کـــن

ای آفتـــاب داغ دلِ روزگـــار شـــو

ای قصـــه بـــدِ صـــبح وریـــد اینقـــدر محـــسب

ای رســـتخیزِ وقـــت رســـید آشـــکار شـــو

آه ایـــن چـــه ســـیل بـــود کـــه مـــا را ز ســـر گذشـــت

تنهـــا ز ســـر مگـــو کـــه ز دیـــوار و در گذشـــت

نگـــذر کـــه بـــر مـــن و بـــو حف کـــرد روزگـــر

بـــا پادشـــاه عهـــد چهـــا کـــرد روزگـــار

شـــاهِ ســـخن ســـرای ســـخنور نـــواز را

در بـــزمِ عـــیش نوحـــه ســـرا کـــرد روزگـــار

شـــاخی کـــه بـــود موســـمِ آتـــش کـــه بـــر دهـــد

از نحـــل عمـــر شـــاه جـــدا کـــرد روزگـــار

مـــرگ اینچنـــین رخ و تـــنِ نـــازک ندیـــده بـــود

کـــامِ اجـــل بـــه هدیـــه روا کـــرد روزگـــار

شهزاده خردسال و بود روزگار پیر
شوخی به شاهزاد چرا کرد روزگار
فرزند پادشه نشناسد معانقه
آغوش گور بهر چه وا کرد روزگار
ای آن کسان که خاک ره شهریار را
توجیه آبروی شما کرد روزگار
هرچند بی اجل نتوان هیچگاه مرد
آتش بخود زنید که فرخنده شاه مرد
ای قوم خویش را به شکیب امتحان کنید
این کار را به شیوهٔ کار آگهان کنید
طفل است شاهزاده و در ره خطر بسی ست
مشاش ز عزم رهروی آن جهان کنید
ز میوه و گل آنچه دلش خواهد آن دهید
از حیله آنچه رای شما باشد آن کنید
هر حرف دل نشین که بگوئید و نشنود
آن گفته را به عربده خاطر نشان کنید
ورخود ز رفتنش نتوانید باز داشت
بیخود شوید و جامه درید و فغان کنید
گیرید دشنه در کف و هم بر جگر زنید
تا سینه را ز دیده فزون خونچگان کنید
زنهار پیش شاه مگوئید و بی‌خبر
تابوت را بجانب مرقد روان کنید
ای اهل شهر مدفن این دودمان کجاست
خاکم به فرق خوابگاه خسروان کجاست
زان سبز خط که بر رخ او نادمیده ماند

گردی به دل غباری نشست به دیده ماند
بستابان به ماتم شهزاده بیخواند
زین رو بود که پیرهنِ گل دریده ماند
خون گشت و در دل و جگر دوستان فتاد
آن بادههای ناب کزو ناکشیده ماند
در مدح شاهزاده سخنهای دلپذیر
دردا که هم نگفته و هم ناشنیده ماند
در وادیِ عدم نتوان رفت باخشم
ماند آنچه بود و صاحبِ عالم جریده ماند
آن سرو سایه دار که بارش نبود کو
وان نوگل شکفته که خارش نبود کو
دستی است ای سپهر ترا در ستمگری
باری برم ز جور تو پیش که داوری
نیرنگ سار چرخ که سداد جوی اوست
با گل کند سمومی و با شاخ صرصری
داغم ز روزگار که شهزاده بر نخورد
از خوبی و جوانی و فرخنده گوهری
حیف است مردش که در ایامِ کودکی
بود اوستاد قاعدهٔ بنده پروری
شه در ده دو سالگیش کرده کدخدا
با فرّ خسروانی و فرتابِ قیصری
ناگاه روزنامهٔ عمرش دریده شد
امضا پذیر ناشده توقیعِ شوهری
جز تو عروس صاحبِ عالم نیافتند
دوشیزهای که بیوه کنند بدختری

زیبـــائی و جـــوانی فرخـــده شـــاه حیـــف
آن نونهـــال ســـرو قـــد کـــج کـــلاه حیـــف

ای رو نـــــوردِ عـــــالم بـــــالا چگونـــــه‌ای
مـــا بـــی تـــو درهـــیم تـــو بـــی مـــا چگونـــه‌ای

از ســـایه در غـــمِ تـــو ســـیه پـــوش شـــد همـــا
ای خفتـــــه در نـــــشمینِ عقـــــا، چگونـــــه‌ای

زان پـــس کـــه بـــا تـــو آب و هـــوای جهـــان نـــساخت
در روضـــهٔ جنـــان بـــه تماشـــا، چگونـــه‌ای

بـــــا گلرخـــــانِ دهـــــر وفـــــایی نداشـــــتی
ـــــا حوریـــــان آئینـــــه ســـــیما، چگونـــــه‌ای

مـــا بیخـــودان بـــه حلقـــهٔ مـــاتم نشـــسته‌ایـــم
از خویـــشتن بگـــوی کـــه تنهـــا چگونـــه‌ای

بـــی‌مطـــرب و نـــدیم و علامـــانِ خـــرد ســـال
بـــی بـــاغ و قلعـــهٔ و لـــب دریـــا چگونـــه‌ای

بعـــد از تـــو شـــاه خیـــل تـــرا برقـــرار داشـــت
اینجـــا عزیـــز بـــوده، آنجـــا چگونـــه‌ای

ای بعـــد مـــرگ راتبـــه خـــوارِ تـــو عـــالمی
پروانـــــه چـــــراغ مـــــزار تـــــو عـــــالمی

گفتـــار را بـــه نوحـــه‌گـــری چیـــده‌ام اســـاس
در نوحـــه شـــاعری مکنیـــد از مـــن التمـــاس

در پـــرده ســـجی از دمِ خویـــشم رســـد گزنـــد
در رهـــروی ز ســـایهٔ خویـــشم بـــود هـــراس

مـــن میهمـــان و چـــرخ ســـیه کاســـه میزبـــان
دردی خـــور هلاکـــم و تلخابـــه نـــوش بـــاس

بـــاقی نمانـــده اشـــک چـــه گـــریم بـــه هـــای هـــای

از کار رفته دست، چه بر تن درم لباس
سر حلقه پلاس نشینان ماتمم

اندوه همدمان شه از خود کنم قیاس
چون بود بزم ماتم شهزاد بی‌حروش

من دم زدم از تلخ نوای برین پلاس
از نوحه عرض لطف سخن می‌توان گرفت

غالب سخن سرای و شهنشه سخن شناس
یا رب جهان ز فیض تو تا برگ و ساز باد

عمر ابوظفر شه غازی دراز باد

ترکیب بند

خواهم از سد به زندان سخن اعذر کنم
غم دل پرده دری کرد فغان ساز کنم

به نوایی که ز مضراب چکاند خون ناب
خویشتن را به سخن زمزمه پرداز کنم

در خرابی به جهان مکده نبود بهتر
در اسیری به سخن دعوی اعجاز کنم

بی مشقت نه بود قید، به شعر آویزم
روزگی چند رسن تابی آواز کنم

چون سرایم سخن انصاف ز محرم خواهم
چون نویسم غزل اندیشه ز غماز کنم

تا چه افسون به خود از هیبت صیاد دمم
تا چه خون در جگر از حسرت پرواز کنم

یار دیرینه قدم رنجه مفرما کاینجا
آن نگنجد که تو در خوبی و من باز کنم

های ناسازی طالع که به من گردد باز

ساخرد شکوه گر از طالع ناساز کنم
هل زندان به سر و چشم حودم جا دادند
تابدین صدر نشینی چقدر ناز کنم
همه درس گفتن وقت بیست به سهر
حویشتن را به شما همدم و همراز کنم
من گرفتارم و وین دائره دوزخ، تن زن
در سخن پیروی شیوه ایجاز کنم
گرچه توقیع گرفتاری حاویدم نیست
لیکن از دهر دگر خوشدلی امیدم نیست
شمع هر چند به هر زاویه آسان سوزد
خوشتر آنست که بر نطع در ایوان سوزد
عود من هرزه مسورید و گر سوختی‌ست
بگذارید که در محمر سلطان سوزد
حانه‌ام ز آتش بیداد عدو سوخت دریغ
سوختن داشت ز شمعی که شبستان سوزد
منم آن خسته که گر زخم جگر بنمایم
بر من از مهر دل گبر و مسلمان سوزد
منم آن سوخته خرمن که ز افسانهٔ من
نفس راهرو و رهزن و دهقان سوزد
منم آن قیس که گر سوی من آید لیلی
محمل از شعلهٔ آواز حدی خوان سوزد
چه سانم گذرد روز به شبها دریاب
از چراغی که عسس بر در زندان سوزد
تنم از بشد در انبوه رقیبان لرزد
دلم از درد بر اندوهِ اسیران سوزد

از تـــم دیـــدهٔ مـــن فتنـــهٔ طوفـــان خیـــرد
از تـــفِ نالـــهٔ مـــن جـــوهرِ کیـــوان ســـوزد
آه ازیـــن خانـــه کـــه روشـــن نـــشود در شـــبِ تـــار
جـز بـدان خـواب کـه در چـشم نگهبـان سـوزد
آه ازیـــن خانـــه در وی نتـــوان یافـــت هـــوا
جـز سـمومی کـه خـس و خـار بیابـان سـوزد
ای کـــه در زاویـــه شـــبها بچـــراغم شـــمری
دلـم از سـینه بـرون آر کـه داغـم شـمری
پاســـبانان بهـــم آئیـــد کـــه مـــن مـــی‌ایـــم
درِ زنـــدان بکـــشائید کـــه مـــن مـــی‌آیـــم
هـــر کـــه دیـــدی بـــدر خـــوش سپاســـم گفتـــی
خیـــر مقـــدم بـــسرائید کـــه مـــن مـــی‌آیـــم
حـــده بـــشناسم و ار انـــوه شـــما مـــی‌ترســـم
راهـــم از دور نمائیـــد کـــه مـــن مـــی‌آیـــم
رهـــرو جـــادهٔ تـــسلیم درشـــتی نکنـــد
ســـخت گیرنـــده چرائیـــد کـــه مـــن مـــی‌آیـــم
خـــست تـــن در ره و تعـــذیب ضرورســـت انجـــا
نمـــک آریـــد و بـــسائید کـــه مـــن مـــی‌آیـــم
عـــارض خـــاک بـــه پاشـــیدن خـــون تـــاره کنـــد
رونـــق خانـــه فزائیـــد کـــه مـــن مـــی‌آیـــم
چـون مـن آیـم بـه شـما شـکوهٔ گـردون نـه رواسـت
زیـــن ســـپس ژاژ مخائیـــد کـــه مـــن مـــی‌آیـــم
هـــان عزیـــزان کـــه دریـــن کلبـــه اقامـــت دارنـــد
بخـــت خـــود را بـــستائید کـــه مـــن مـــی‌آیـــم
تـــا بـــه دروازهٔ زنـــدان پـــی آوردن مـــن

قدمی رنجه نمائید که من می‌آیم
چون سخن سنجی و فرزانگی آئین من است
بهره از من بربائید که من می‌آیم
به خود از شوق بسایید که خود باز روید
به من از مهر گرائید که من می‌آیم
بس که خویشان شده بیگانه ز بدنامی من
غیر نشکفت، خورد گر غم ناکامی من
آنچه فرداست هم امروز درآمد گوئی
افتاب از جهت قبله درآمد گوئی
دل و دستی که مرا بود فروماند ز کار
شب و روزی که مرا بود سرامد گوئی
سرگذشتم همه رنج و الم آرد گفتن
سرنوشتم همه خوف و خطر آمد گوئی
بهرهٔ اهل جهان چون ز جهان درد و غم است
بهرهٔ من ز جهان پیشتر آمد گوئی
حسن و بسن من حدِ عسس نیست برو
بر من اینها ز قضا و قدر آمد گوئی
هنرم را نتوان کرد به خستن ضایع
خستگی غازه روی هنر آمد گوئی
غم دل داشتم اینک غمِ جانم دادند
زخم را زخم دگر بر اثر آمد گوئی
چرخ یک مرد گرانمایه به زندان خواهد
یوسف از قیدِ زلیخا بدرآمد گوئی
مژه امشب ز کجا اینهمه خوناب آورد
این چنین گرم زخمِ جگر آمد گوئی

خود چرا خون خورم ار غم که به غمخواری من
رحمتِ حق به لباس بشر آمد گوئی
حواجه‌ای هست درین شهر که از پرسش وی
پایه خویشتنم در نظر آمد گوئی
مصطفی خان که درین واقعه غمخوار من است
گر بمیرم چه غم از مرگ، عزادار من است
خواجه دانم که بسی روز نمانم در بند
لیک دانی که شب از روز ندانم در بند
بپسندم که کس آید، نتوانم که روم
جانب در به چه حسرت نگرانم در بند
خسته‌ام خسته من و دعوی تمکین حشا
بند سخت است، تپیدن نتوانم در بند
شادم ار بند که ار بند معاش ارادم
از کفِ شحنه رسد جامه و نانم دربند
آمه و خامه بیارید و سجل بنویسید
خواب از بخت همی وام ستانم دربند
یارب این گوهر معنی که فشانم رکجاست
بند بسر دل بود و نیست زبانم دربند
هرکس ار بندگران نالد و باکس که منم
نالم از خویش که بر خویش گرانم دربند
خوی خوش بهر مصیبت رده رنجی دگراست
رنجه از دیدنِ رنج دگرانم دربند
رفته دربارهٔ من حکم که با درد و دریغ
شش مه از عمر گرامی گذرانم دربند
اگر این است خود آنست عیدالضحی

گـــذرد نیـــز چـــو دیـــدِ رمـــضانم دربنـــد
مـــدت قیـــد اگـــر در نظـــرم نیـــست چـــرا
خـون دل از مـژه بـی صـرفه چکـانم دربنـد
بیـــستم طفـــل کـــه دربنـــد رهـــائی باشـــم
هم ز ذوق ست کـه در سلسله خـایی باشـم
مـن نـه آنـم کـه ایـن سلسله نـنگم نبـود
چـه کـنم چـون بـه قـضا زهـرهٔ جـنگم نبـود
ریـن دو رنـگ امـده صـد رنـگ خرابـی بـه ظهـور
گلـه‌ای نیـست کـه از بخـت دورنگـم نبـود
رازِ دانـــا، عـــمِ رســـوایی جاویـــد بلاســـت
بهـــرِ آزار غـــم از قیـــد فـــرنگم نبـــود
لرزم از خوف درین حجـره کـه از خـشت و گـل اسـت
ور نـه در دل خطـر از کـامِ نهـنگم نبـود
زیـن دو سـرهنگ کـه پوینـد بهـم، مـی‌ترسـم
بیمـی از شـیر و هراسـی ز پلـنگم نبـود
مـنم آئینـه و ایـن حادثـه زنـگسـت ولـی
تـابِ بـدنامی آلاتـیش زنگـم نبـود
آه ازان دم کـــه ســـرایند ز زنـــدان آمـــد
انـدرین دایـره گیـرم کـه درنگـم نبـود
همـــدمان در دم امیـــد رهـــایی دربنـــد
دامـن از بعـد رهـایی تـه سـنگم نبـود
جـور اعـداء رود از دل بـه رهـایی لـیکن
طعـن احبـاب کـم از زخـم خـدنگم نبـود
بـه شـکوهِ قلـم از سـینه بـرون مـی‌ریـزم
بـس کـه گنجـایی غـم در دلِ تـنگم نبـود

حـــاش لله کـــه دریـــن سلـــسله باشـــم خوشـــنود
چه کم چون سر ایـن رشـته بـه چـنگم نبـود
بـــه صـــریرِ قلـــم خـــویش بـــود مـــستی مـــن
اندرین بندِ گـران بـین و سـبک دسـتی مـن
همـــدمان در دلـــم از دیـــده نهانیـــد همـــه
غالـــبِ غمـــزده را روح و روانیـــد همـــه
لله‌الحمـــد کـــه در عـــیش و نـــشاطید همـــه
لله‌الـــشکر کـــه بـــا شـــوکت و شـــأنید همـــه
هـــم در آئـــینِ نظـــر ســـحر طرازیـــد همـــه
هـــم در اقلـــیم ســـخنْ شـــاه نـــشأنید همـــه
چـــشم بـــد دور کـــه فرخنـــده لقائیـــد همـــه
شـــاد باشـــید کـــه فـــرّخ گهرانیـــد همـــه
ســـود بینیـــد وفـــا دیـــده و نوریـــد همـــه
زنـــده مانیـــد صـــفا قالـــب و جانیـــد همـــه
مـــن بـــه خـــونِ خفتـــه و بیـــنم همـــه بینیـــد همـــه
مـــن جگـــر خـــسته و دانـــم همـــه دانیـــد همـــه
در میـــانِ صـــابطهٔ مهـــر و وفـــایی بودســـت
مـــن بـــرینم کـــه هـــر آئینـــه برآئیـــد همـــه
روری ار مهـــر نگمیـــد "فلانـــی چـــون اســـت"
بـــاری از لطـــف بگوئیـــد، چـــه ســـانید همـــه
گـــر نباشـــم بـــه جهـــان خـــار و خـــسی کـــم گیـــرد
ای کـــه ســـرو و ســـمنِ بـــاغ جهانیـــد همـــه
چـــاره ی گـــر نتـــوان کـــرد دعـــایی کـــافی‌ســـت
دل اگـــر نیـــست خداونـــد زبانیـــد همـــه
هفـــت بنداســـت کـــه دربنـــدِ رقـــم ســـاخته‌ام

بویسید و ببینید و بخوانید همه
ان نباشم که به هر بزم زمن یادآرید
دارم امید که در بزمِ سخن یاد آرید

ترجیع بند

ساز برآنم که نیاز آورم — رخ به تماشاگهِ ناز آورم
دیده و دل را پی نقلِ متاع — بر درِ گنجینهٔ راز آورم
هرچه نه نو بوده فرود افگنم — هرچه نه فرسوده، فراز آورم
ساز دهم کهنه مئو هیکلی — سیمِ کواکب به گذار آورم
از پس زر کوبی مهرِ منیر — آن ورق اندر دمِ گاز آورم
وز پی آویختنش در گلو — سلسله از عمرِ دراز آورم
این گهرین هیکلِ قدسی طراز — پیشِ شه بنده نواز آورم

تکیه گهِ دولت و دین، بوظفر
خضر ره علم ویقین، بوظفر

حمله دگر رهروی از سر گرفت — سری گم و دم جرس گرفت
از پی کلکم شترِ طور رست — بس که ز سوز نفسم در گرفت
از چه سخن می‌رود از طور و تور — گرچه نه جهان صورتِ دیگر گرفت
جلوه‌گه وجهِ طرب گشت دهر — عید مگر پرده ز رخ بر گرفت
برد، دگر نامِ شهنشه خطیب — عرض سر افرازیِ منبر گرفت

ترک فلک ببین که ز برجیس و تیر — بیعت خاقان سخنور گرفت
آن که درین دایرهٔ لاجورد — تاج زر از خسرو خاور گرفت

تکیه گه دولت و دین، بوظفر
حضر ره علم ویقین، بوظفر

کوکبه بین و علم و کوس و نای — پرچم رقصنده به فرق لوای
حاجب و سرهنگ دوان پیش پیش — فوج روان از پس کشور گشای
چشم قسم خورده به رفتار پیل — گوش ز خود رفته به بانگ درای
غزه شوال گرفتم که هست — روز دل افروز مسرّت فزای
پیل به راه از چه درین روز بست — نقش مه چارده از نقش پای
ماه تمامی که ز بس پُر شدن — می‌نتواند که بجنبد ز جای
بو، که درین روز گراید به من — شاه عدو بند، قلمرو گشای

تکیه گه دولت و دین، بوظفر
خضر ره علم ویقین، بوظفر

در نظرم روی به از مه خوش است — باده بدین وجه موجه خوش است
وقت پی باده چه جوئی همی — هم به شب و هم به سحرگه خوش‌ست
نعمه چو می هوش ز سرمی برد — ره زدن مطرب ازین ره خوش‌ست
بگذر و تن زن که زما تا به دوست — راز دراز آمد و کوته خوش‌ست
خرد به بدمستی غالب مگیر — کان به غرور دل آگه خوش‌ست

دید که گر خسته و گر بی خودم روی سخن سوی شهنشه خوش‌ست

تکیه گه دولت و دین، بوظفر
حصر ره علم ویقین، بوظفر

ای به هنر، انجمن آرای ملک وی به اثر، رونق سیمای ملک

عدل تو، سرمایهٔ آرام خلق بذل تو، پیرایه لیلای ملک

آئینه رای تو، در دست دین سلسله حکم تو، بر پای ملک

میکدهٔ‌زار تو، دریای علم زمزمه ساز تو، غوغای ملک

در عرف اسم تو «دوالعون وقت» در حنفا نام تو، دارای ملک

فائده بخشیده به اعیان دهر مائده گسترده به پهنای ملک

سینه مور به تمنای حق دیده مکحل به تماشای ملک

تکیه گه دولت و دین، بوظفر
حصر ره علم ویقین، بوظفر

بطق کن، آئینه زداید همی تا چه دگر روی نماید همی

مائده آرای معانی سخن از نفسم زله رباید همی

ناطقه، ان لیلی شیرین ادا موی من از مهر گراید همی

ناز سخن بر گهر من رواست بر سخنم، ناز نشاید همی

تا ز شکوه که سخن می‌رود چرخ به ره ناصیهساید همی

دل ز زبان آمده منت پذیر تا به زبان نام که آید همی

هست ز دستوری دل گر زبان　　مدح شهنشاه سراید همی

تکیه گهِ دولت و دین، بوظفر
خضر ره علم ویقین، بوظفر

همدم شه طالع بیدار باد　　دولتِ جاوید، پرستار باد

ظلِ لوای تو فتد هر کجا　　رایت بدخواه نگونسار باد

مهر ندارد نظری سوی او　　روز عدوی تو شبِ تار باد

کار تو سعی‌ست در آرامِ خلق　　سعی تو مشکور درین کار باد

پایه والا تو بالاترست　　از من و از مدح منت عار باد

ابر فرو بارد و باز ایستد　　دستِ تو پیوسته گهر بار باد

ختم ثنا به که بود بر دعا　　باد درین عالم و بسیار باد

تکیه گهِ دولت و دین، بوظفر
خضر ره علم ویقین، بوظفر

ترجیع بند

ورود سرور سلطان نشان مبارک باد

به شهر مقدمِ نوشیروان مبارک باد

سرور و خوشدلی و انبساط و آسایش

نشاط و شادی امن و امان مبارک باد

نه این دیار که شهریست در قلمرو هند

به ملکِ هند کران تا کران مبارک باد

ز طبع خلق بدر برد عدل ناسازی

دوامِ رابطهٔ جسم و جان مبارک باد

وفـــور عـــیش بـــدار ای خلـــق ارزانـــی
هجـــومِ خلـــق بـــر آن آســـتان مبـــارک بـــاد
ذریعـــهٔ شـــرف و عـــز و جـــاه شـــهر آمـــد
وزیـــر پادشـــه و پادشـــاه شـــهر آمـــد
بـــه اهـــل شـــهر بگـــو تـــا بـــه خویـــشتن نازنـــد
نـــشاط و شـــادی و ســـور و ســـرور آغازنـــد
بـــساطهـــای گرانمایـــه در فـــضای چمـــن
بگـــسترند و بهـــم طـــرح بـــزم اندازنـــد
زخیمـــه‌هـــا و ســـراپرده هـــای رنگارنـــگ
ســـپهرهای دگـــر بـــر زمـــین بیفرازنـــد
دمـــی‌کـــه ایـــن همـــه آئـــین شـــهر بـــر بندنـــد
زخانـــه بهـــر پـــذیره شـــدن بـــدر تازنـــد
چـــو روی دیـــده فـــروز خـــدایگان نگرنـــد
بـــدین لـــوای دل آویـــز نغمـــه پردازنـــد
ذریعـــهٔ شـــرف و عـــز و جـــاه شـــهر آمـــد
وزیـــر پادشـــه و پادشـــاه شـــهر آمـــد
جمـــالِ کوکبـــهٔ شـــهریار مـــی‌بیـــنم
فـــروغِ بخـــت دریـــن روزگـــار مـــی‌بیـــنم
هزار و هشت صد و شصت و شش سال مسیح
بهـــارِ تـــازه بـــه فـــصل بهـــار مـــی‌بیـــنم
زمانـــه در پـــی قطـــع آمیـــد و مـــن بـــه خیـــال
خوشـــم کـــه روی خداونـــدگار مـــی‌بیـــنم
بـــه بارگـــه چـــو ســـکندر دویـــست مـــی‌نگـــرم

بـه خـاک ره چـو ارسـطو هـزار مـی‌بیـنم

بدیـده بلبـل بـی بـال و پـر بـه جانـب بـاغ

بـه حیرتـی کـه سـوی رهگـذار مـی بیـنم

ذریعـهٔ شـرف و عـز و جـاه شـهر آمـد

وزیـر پادشـه و پادشـاه شـهر آمـد

رخ نکـوی تـرا مـاه آسـمان گـویم

قـدِ بلنـد تـرا سـرو بوسـتان گـویم

حـدیث مـدح تـو برتـر بـود ز منطـق مـن

مگـر بـه تهنیـت طـالع زبـان گـویم

گـورنری نـه ز شـاهی کـم اسـت میـدانم

تو هـر چـه نـام نهـی خـویش را چنـان گـویم

به پیرهن اگـر افـشانده غـم شـرر گلـه نیـست

سـخن ز سـوختنِ مغـز اسـتخوان گـویم

ز زنـدگی کـه بـسی نیـست هـم بـدان شـادم

که دوستان بـه مـن و مـن بـه دوسـتان گـویم

ذریعـهٔ شـرف و عـز و جـاه شـهر آمـد

وزیـر پادشـه و پادشـاه شـهر آمـد

همیـشه بـر نمـط داد در جهانبـانی

تـو آصـفی کـن ویکتوریـا سـلیمانی

رخ تـو مهـر درخـشان بـه عـالم افـروزی

کـفِ تـو ابـرِ بهـاران بـه گـوهر افـشانی

نهـان بـه طبـع تـو اسـرارِ علـم اشـراقی

عیـــان ز روی تـــو انـــوار فـــرّ یزدانـــی

بـــه حلـــم و لطـــف تـــرا شـــیوهٔ ملـــک شـــاهی

بـــه بـــذل وجـــود تـــرا دســـتگاه قـــاآنی

بـــین هـــر آئیـــه ترجـــع بنـــد غالـــب را

کـــه آیتـــی اســـت گرانمایـــه در ثنـــاخوانی

ذریعـهٔ شـرف و عـز و جـاه شـهر آمـد

وزیـــر پادشـــه و پادشـــاه شـــهر آمـــد

فهرست ابیات

غزلیات

(۱) ای به حلا و ملا خُوی تو هنگامه زا ۷۹
(۲) تعالی الله به رحمت شاد کردن بی‌گناهان را ۸۰
(۳) خاموشی ما گشت بد آموزِ بتان را ۸۱
(۴) چون عذارِ خویش دارد نامهٔ اعمال ما ۸۲
(۵) گر بیابی مست ناگاه از در گلزار ما ۸۳
(۶) نمی بینیم در عالم نشاطی کسمان ما ۸۴
(۷) پس از کشتن به خونم دید دارم بد گمانی را ۸۵
(۸) محو کن نقش دویی از ورق سینه ما ۸۶
(۹) سوز عشق تو پس از مرگ عیانست مرا ۸۷
(۱۰) آشنایانه گشد خار رهت دامن ما ۸۸
(۱۱) نقشی ز خود به راهگذر بسته‌ایم ما ۸۹
(۱۲) در گردِ غربت آینه دارِ خودیم ما ۸۹
(۱۳) به شغل انتظارِ مهوشان در خلوت تنها ۹۰
(۱۴) پس از عمری که فرسودم به عشق بت‌شکنی‌ها ۹۱
(۱۵) جان بر نتابد ای دل هنگامه ستم را ۹۲
(۱۶) من آن نیم که دگر می‌توان فریفت مرا ۹۳
(۱۷) زمن گرت نبود یاور انتظار بیا ۹۴
(۱۸) چون به قاصد بسپرم پیغام ۹۵
(۱۹) در هجر طرب بس کند تاب و تبم ۹۶
(۲۰) بر نمی‌آید ز چشم از جوش حیرانی ۹۶
(۲۱) از وهم قطرگی ست که در خود گمیم ما ۹۷
(۲۲) به گیتی شد عیان از شیوهٔ عجز اضطرارِ ما ۹۸
(۲۳) به پایان محبت یاد می‌آرم زمانی را ۹۹
(۲۴) از نست گر ساخته، پرداخته ما ۱۰۰
(۲۵)خوش وقتِ اسیری که بر آمد هوسِ ما ۱۰۰
(۲۶) شکست رنگ تا رسوا نسازد بی‌قراران را ۱۰۱
(۲۷) سپردم دوزخ و آن داغهای سینه نابش را ۱۰۲
(۲۸) مدام محرم صهبا بود پیاله ما ۱۰۳
(۲۹) بهمت شوخی بی‌پرده شورِ جنگش ۱۰۳
(۳۰) راز خویت از بد آموز تو می‌جوییم ما ۱۰۴
(۳۱) ای رویِ تو به جلوه در آورده رنگ ۱۰۴
(۳۲) سورد بس که ناب حمالش نقاب را ۱۰۵
(۳۳) بوید التفات شوق دادم از بلا جان را ۱۰۵
(۳۴) به خلوت مژدهٔ نزدیکی یارست پهلو را ۱۰۷
(۳۵) بادهٔ مشکبوی ما بید و کنار کِشت ما ۱۰۸
(۳۶) دل تابِ ضبط ناله ندارد خدای را ۱۰۹
(۳۷) تا دوخت چاره‌گر جگرِ چار پاره را ۱۱۰
(۳۸) قضا آیینه دارِ عجز خواهد ناز شاهی را ۱۱۱

(۳۹) لرزه دارد خطر از هست ویرانه ما ۱۱۳
(۴۰) ی کن از بهش کف پای تو دامن ۱۱۳
۴ ۱۱۴
(۴۲) بگویم نازه دارم شیوهٔ خادو بیابان را ۱۱۴
(۴۳) ای خدا وند خردمند و جهان داور دانا ۱۱۵
۴۴ سر دفع غم ز باده بوده‌ست کام ما ۱۱۶
۴۵ و سرچشمه روی را سر راهی دریاب ۱۱۷
(۴۶) گر پس از خور به انصاف گراید چه عجب ۱۱۸
(۴۷) چون محمل به صحرای تحیّر رانده است ۱۱۹
(۴۸) از امدود نایافت فتق می‌کنم امشب ۱۲۰
(۴۹) سحر دمیده و گل در دمیدنست محسب ۱۲۰
(۵۰) حق جلوه گر ز طرز بیان محمّدست ۱۲۱
(۵۱) گلشن به فصای چمن سینهٔ ما نیست ۱۲۲
(۵۲) بس که درین داوری بی‌اثر افتاده است ۱۲۳
(۵۳) در گرد ناله وادی دل رزمگه کیست ۲۴
(۵۴) در تنم از خیال که دل جلوه گه کیست ۱۲۵
(۵۵) بد از عدو نیارم وین هم ز دور بینی‌ست ۱۲۶
(۵۶) لب شیرین تو جان‌بخشی ۱۲۶
(۵۷) چه فتنه که در اندازهٔ گمن تو نیست ۱۲۷
(۵۸) ای که گفتی غم درون سینه خاطرنشان هست ۱۲۸
(۵۹) سینه بگشودیم و حنفی دید کاینجا آتش‌ست ۱۲۹
(۶۰) به خود رسیدنش از بار بس که دشوارست ۱۳۰
(۶۱) سموم وادی امکان ز بس جگر تاشست ۱۳۱
(۶۲) گرد ره خویش از نفسم بار نداشت ۱۳۱
(۶۳) هر ذرّه محو جلوهٔ حُسن یگانه‌ای‌ست ۱۳۲
(۶۴) هر چه فلک بخواسته ست هیچ کس از فلک نخواست ۱۳۳
(۶۵) ما لاغریم گر کمر یار باریکست ۱۳۴
(۶۶) امشب آتشین رویی گرم ژند خوابیهاست ۱۳۵
(۶۷) جیب هر مدوز که بودش نمانده است ۱۳۶
(۶۸) بلبل دلت به نالهٔ حوبن مه بند نیست ۱۳۷
(۶۹) صبح ما از بدهٔ عرض احتسابی پس ۱۳۷
(۷۰) لذت عشقم ز فیض بیوایی حاصلست ۱۳۸
(۷۱) هم وعده و هم صبح ز بخشی که جست ۱۳۹
۷۲ بس که ۱۴۰
۷۳ نگه به جسم جهان و ز جمله جمن بند ۱۴۱
(۷۴) گر بار نیست سایه خود از بند مونث ۱۴۲
(۷۵) یار در عهد شبابم به کنار آمد و رفت ۱۴۲
۷۶ خبری خوشتر ازینم به جهان می‌شنید ۱۴۳
۷۷ ز فرنگ شده در سپهر فراوان شده است ۱۴۴
۷۸ فصل که برق عشق بر بخشم سوخت ۱۴۵
(۷۹) گفتم به روزگار سخنور چو صبح بیش ۱۴۶

(۸۰) چو صبحِ من سیاهی به شام مانندست ۱۴۷
(۸۱) ساخت ز راستی به غیر ترک فسونگری گرفت ۱۴۸
(۸۲) دل بردن ازین شیوه عیان‌ست و عیار نیست ۱۴۹
(۸۳) دل برد و حق آنست که دلبر نتوان گفت ۱۵۰
(۸۴) اندوده به داغی دو سه پرکاله فرو ریخت ۱۵۱
(۸۵) خواست کز ما رنجد و تقریب رنجیدن نداشت ۱۵۱
(۸۶) ببین که در گل و مُل جلوه گر برایِ تو کیست ۱۵۲
(۸۷) به وادیی که در آن خضر را عصا خفته‌ست ۱۵۳
(۸۸) کُشته را رشکِ کُشتهٔ دگرست ۱۵۴
(۸۹) هند را رندِ سخن پیشهٔ گمامی هست ۱۵۵
(۹۰) لعل تو خستهٔ اثرِ التماس کیست ۱۵۶
(۹۱) آن که بی پرده به صد داغِ نمایانم سوخت ۱۵۷
(۹۲) در بذلِ لآلی و رقم دستِ کریم‌ست ۱۵۸
(۹۳) در بندِ تو چشم از دو جهان دوخته‌ای هست ۱۵۸
(۹۴) با من که عاشقم سخن از ننگ و نام چیست ۱۵۹
(۹۵) گل را به جرمِ عربدهٔ رنگ و بو گرفت ۱۶۰
(۹۶) غبارِ طرفِ مزارم به پیچ و تابی هست ۱۶۱
(۹۷) تا به سویم نظر لطف «حبس تامستن» ست ۱۶۲
(۹۸) نه هرزه همچونی از مغزم استخوان خالی‌ست ۱۶۳
(۹۹) زمن گسستی وپیوندم شکل افتاده ست ۱۶۴
(۱۰۰) ایمنیم از مرگ تا تیغت جراحت بار هست ۱۶۵
(۱۰۱) چشم از ابر اشکبار ترست ۱۶۶
(۱۰۲) ظهورِ بخشش حق را ذریعه بی‌کسی ست ۱۶۷
(۱۰۳) نشاطِ معنویان از شرابخانه تست ۱۶۸
(۱۰۴) منع ز صهبا چرا باده روان پرور است ۱۶۸
(۱۰۵) خوشم که چرخ به کویِ توام ز پا انداخت ۱۷۰
(۱۰۶) محو خودست لیک نه چون من درین چه بحث ۱۷۱
(۱۰۷) نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج ۱۷۱
(۱۰۸) جنوه می‌خواهیم بیش شو هوی ما مسیح ۱۷۲
(۱۰۹) در پرده شکایت ز تو دریم و بیان هیچ ۱۷۳
(۱۱۰) ای که نبودی هر چه بود در تماشایش هیچ ۱۷۴
(۱۱۱) بادهٔ پرتو خورشید و ایغ دم صبح ۱۷۵
(۱۱۲) آهی به عشقِ فاتح خیبر کنیم طرح ۱۷۶
(۱۱۳) ای خمال‌تو به تاراج نظرها گستاخ ۱۷۷
(۱۱۴) تا بشوید بهاد ما ز وسخ ۱۷۸
(۱۱۵) دگر فریب بهارم سر جنون ندهد ۱۷۸
(۱۱۶) نگهش از به سرِ نامهٔ وفا ریزد ۱۷۹
(۱۱۷) به سد پرسش حالم نمی‌توان افتاد ۱۸۰
(۱۱۸) غم چو به هم درافکند رو که مراد می‌دهد ۱۸۱
(۱۱۹) دل اسبابِ طرب گم کرده در بندِ غم نان شد ۱۸۲
(۱۲۰) داغم از پردهٔ دل رو به قفا می‌آید ۱۸۳

(۱۲۱) خوش‌ست آن که با خویش حز غم ندارد ۱۸۴
(۱۲۲) مژده صبح ذرین سپرد [illegible] ۱۸۵
(۱۲۳) تا کنم دود شکایت ز [illegible] ۱۸۶
(۱۲۴) گویم سخنی گرچه [illegible] ۱۸۷
(۱۲۵) هر دم از شاطم دل آزاد نخسید ۱۸۷
(۱۲۶) جوانان به آن کسد که کس را زیان رسد ۱۸۸
(۱۲۷) عشق چو گفتش که برو رود می‌رود ۱۸۹
(۱۲۸) دانست کز شهادتم امید حور بود ۱۹۰
(۱۲۹) ز گرمی نگهت خون دل به جوش آمد ۱۹۱
(۱۳۰) به عشق از دو جهان بی‌نیاز باید بود... ۱۹۲
(۱۳۱) نفس از بیم جویت رشتهٔ پیچیده را مانند ۱۹۳
(۱۳۲) شادم به حیالت که ز نامم بدر آورد ۱۹۴
(۱۳۳) آنان که وصل یار همی آرزو [illegible] ۱۹۴
(۱۳۴) گرسنه نه که بر آید ز فاقه جانش و لرزه ۱۹۵
(۱۳۵) نه از شرمست کز چشم وی آسان بر نمی [illegible] ۱۹۶
(۱۳۶) چون گویم از تو بر دل شیدا چه می‌رود ۱۹۷
(۱۳۷) چه عشق از وعده چون باور ز عنوانم نمی‌آید ۱۹۸
(۱۳۸) چون ببویی به زمین چرخ زمین تو شود ۱۹۹
(۱۳۹) دیگر از گریه به دل رسم فغان یاد آمد ۲۰۰
(۱۴۰) دوش کز گردش بختم گله بر روی تو بود ۲۰۱
(۱۴۱) گر جنبش بار تو آمدهٔ یعما ماند ۲۰۲
(۱۴۲) در کلبهٔ ما از جگر سوخته بو برد ۲۰۳
(۱۴۳) بادان صنم من روش کار ندارند ۲۰۴
(۱۴۴) [illegible] ۲۰۵
(۱۴۵) اگر به دل نخلد هر چه از نظر گذرد ۲۰۶
(۱۴۶) شوخی چشم حبیب فتنهٔ ایام شد ۲۰۷
(۱۴۷) نیست وقتی که به ما کاهشی از غم نرسد ۲۰۷
(۱۴۸) آزادگی‌ست یاری امّا صدا ندارد... ۲۰۸
(۱۴۹) [illegible] ۲۱۰
(۱۵۰) [illegible] ۲۱۱
(۱۵۱) صبح است خوش بود قدحی بر شراب زد ۲۱۱
(۱۵۲) ننگ فرهادم نه فرسنگ از وفا دور افکند ۲۱۲
(۱۵۳) نه ره با نقش پای خویشم از غیرت [illegible] ۲۱۳
(۱۵۴) دل نه تنها ز فراق تو فغان ساز دهد ۲۱۴
(۱۵۵) کو فنا تا همه آلایش پندار بر... ۲۱۵
(۱۵۶) چاک از حبیم به دامان می‌رود ۲۱۶
(۱۵۷) نومیدی ما گردش ایام ندارد ۲۱۷
(۱۵۸) چه حیرد از سخنی کو درون جان نبود ۲۱۸
(۱۵۹) بتان شهر سنم پیشه شهریارانند ۲۱۹
(۱۶۰) دلستانان بحل‌اند ار چه جفا [illegible] ۲۲۰
(۱۶۱) دماغ اهل فنا نشئهٔ ملا دارد ۲۲۱

(۱۶۲) مقتدار که آیین رهزنی دارد ۲۲۲
(۱۶۳) ز رشک ست این که در عشق ازروی مردم نباشد ۲۲۳
(۱۶۴) حور بهشتی ز باد ان ست کشمیر برد ۲۲۳
(۱۶۵) تا چند نهوس می و عشق تسم کشد ۲۲۴
(۱۶۶) دوقش به وصل گر چه زبانم ز کار برد ۲۲۵
(۱۶۷) اگر داغتِ وجودم را در اکسیر نظر گیرد ۲۲۶
(۱۶۸) تنگست دلم حوصلهٔ راز ندارد ۲۲۷
(۱۶۹) لبم از زمزمهٔ پند تو خاموش مباد ۲۲۸
(۱۷۰) هر ذرهٔ را فلک به زمین بوس می‌رسد ۲۲۹
(۱۷۱) دریغا که کام و لب از کار ماند ۲۳۰
(۱۷۲) ترا گویند عاشق دشمنی اری چنین باشد ۲۳۰
(۱۷۳) از رشک کرد انچه بر من روزگار کرد ۲۳۱
(۱۷۴) به دوقی سر رسنی در فضای ره روان دارد ۲۳۲
(۱۷۵) صاحبدلست و نامور عشقم به کام خویش نکرد ۲۳۳
(۱۷۶) قدر مشتاق چه داند درد ما جنسش نود ۲۳۴
(۱۷۷) بهر حواری بس که سر گرم تلاشم کرده‌اند ۲۳۵
(۱۷۸) کسی با من چه در صورت پرستی حرف دین گوید ۲۳۶
(۱۷۹) من به وفا مُردم و رقیب به در رد ۲۳۷
(۱۸۰) غم من از نفس بدگو چه کم گردد ۲۳۸
(۱۸۱) بی دل نشمار دل به بت عالیه مو داد ۲۳۹
(۱۸۲) بهم چنین به درش استن نگزاشد ۲۳۹
(۱۸۳) چو ره به قصد نشان بر کمان نخساند ۲۴۰
(۱۸۴) نیمت ز فرق تا به گلویم رسیده باد ۲۴۱
(۱۸۵) پروا اگر از عربدهٔ دوش نکردند ۲۴۲
(۱۸۶) تاجر شوق بدان ره به تجارت نرود ۲۴۳
(۱۸۷) هم "انا الله" خوان درختی را به گفتار آورد ۲۴۴
(۱۸۸) عجب که مژده دهند رو به سوی ما آرند ۲۴۵
(۱۸۹) به مقصدی که مر آن را رهِ خدا گویند ۲۴۵
(۱۹۰) ز بس تابِ خرام کلکم آرد بیزد[1] از کاغذ ۲۴۶
(۱۹۱) بتی دارم ز شنگی روزگاران خوء بهاران بر ۲۴۷
(۱۹۲) مژده ای ذوق خرابی که بهارست بهار ۲۴۸
(۱۹۳) بیا و جوش تمنای دیدنم بنگر ۲۴۹
(۱۹۴) نه مرگ من که پس از من به مرگ من باد ار ۲۵۰
(۱۹۵) بی دوست ز بس خاک فشاندیم به سر بر ۲۵۱
(۱۹۶) ای دل از گلبن امید نشانی نه من ۲۵۱
(۱۹۷) بر دل نفس غمم سراور ۲۵۲
(۱۹۸) ای ذوق نوانجی بازم به خروش آور ۲۵۳
(۱۹۹) در گریه از بس تارکی رخ مانده برخاکش نگر ۲۵۴
(۲۰۰) یا رب ز چون طرحِ غمی در نظرم ریز ۲۵۴
(۲۰۱) ای شوق نه ما عربده بسیار میامور ۲۵۵
(۲۰۲) خون قطره قطره می‌چکد از چشم تر هنور ۲۵۶

(۲۰۳) یقین عشق کن و از سرِ گمان برخیز ۲۵۷
(۲۰۴) با همه کمکشی حالی نود جانم هو ۲۵۸
(۲۰۵) داغ تلخ گوناگم لذتِ سم از من پرس ۲۵۹
(۲۰۶) کاشانه نشین عشوه‌گری را چه کند کس ۲۵۹
(۲۰۷) لطفی به تحتِ هر نگهِ خشمگین شناس ۲۶۰
(۲۰۸) تیغ از نیام بیهده بیرون نکرده کس ۲۶۱
(۲۰۹) هر که را بینی ز می بیخود، ثنایش می‌نوس ۲۶۲
(۲۱۰) دوشم آهنگِ عنا بود که آمد در گوش ۲۶۳
(۲۱۱) بیست معبودش حریف تاب بار اوردش ۲۶۵
(۲۱۲) میرس حالِ اسیری که در خمِ هوسش ۲۶۶
(۲۱۳) خوش حالم تن آتش بستر آتش ۲۶۶
(۲۱۴) دودِ سودایی تبق بست آسمان نامیدش ۲۶۷
(۲۱۵) در لکنت می تپد نبض رگ لعل گهربارش ۲۶۸
(۲۱۶) بیا به باغ و نقاب از رخ چمن برکش ۲۶۹
(۲۱۷) من و نظاره رویی که وقتِ جلوه از ... ۲۷۰
(۲۱۸) جوشا رور و شب‌کلکته و عیش معیماس ۲۷۱
(۲۱۹) چون عکسِ پل به سیل به دوق بلا برقص ۲۷۲
(۲۲۰) دل در غمش بسور که جان می‌دهد عوض ۲۷۳
(۲۲۱) گویی که هان وفا که وفا بوده است شود ۲۷۴
(۲۲۲) تکیه بر عهد زمان تو غلط بود غلط ۲۷۵
(۲۲۳) مرا که باده ندارم ز روزگار چه حظ ۲۷۵
(۲۲۴) تا رغبتِ وطن بود از سفر چه حظ ۲۷۶
(۲۲۵) تا نغمِ شوق تو انداخته جان در تنِ شمع ۲۷۷
(۲۲۶) شادم که بر انکارِ من شیخ و برهمن گـــه جمع ۲۷۸
۲۲۷ به خون تپم سر رهگ... دروغ بروج ۲۷۹
۲۲۸ هنگام بوسه بر لب ... جورم ... تیغ ۲۸۰
(۲۲۹) گل و شمعم به مزارِ شهداگشت نصیب ۲۸۰
(۲۳۰) ای کرده غرقم بی‌خبر شو زین مشانها یک طرف ۲۸۱
(۲۳۱) به گونه می نپذیرد ز همدگر تفریق ۲۸۲
(۲۳۲) شدم سپاسگزار خود از شکایت شوق ۲۸۳
(۲۳۳) مرد آن که در هجوم تمنا شود هلاک ۲۸۴
(۲۳۴) بحر اگر موج نزنست از خس و خاشاک چه باک ۲۸۵
(۲۳۵) سبک روحم بود بارِ من اندک ۲۸۶
(۲۳۶) ای ترا و مرا درین نیرنگ ۲۸۶
(۲۳۷) نه مرا دولتِ دنیا نه مرا اجرِ جمیل ۲۸۷
(۲۳۸) راهی ست که در دل فتد از خون رود از دل ۲۸۸
(۲۳۹) گفتم ز شادی نتودم گنجیدن آسان در بغل ۲۸۸
(۲۴۰) داریم در هوای تو مستی به بوی‌گل ۲۸۹
۲۴۱ ... بر کرانه صانع در ... عاقل ۲۹۰
۲۴۲ رفته که کهنگی ز تمنا برافگنم ۲۹۱
(۲۴۳) بس که بپیچد به خویش جاده ز گمراهیم ۲۹۲

(۲۴۴) بر لب یا علی سرای باده روانه کرده‌ایم ۲۹۳
(۲۴۵) تو گرفتار تو و دیرینه آزاد خودم ۲۹۴
(۲۴۶) باد باد آن روزگاران کاعتباری داشتم ۲۹۵
(۲۴۷) دیدم آن هنگامه بحر خوف محشر داشتم ۲۹۶
(۲۴۸) این چه شورست که از شوق تو در سر دارم ۲۹۷
(۲۴۹) شبهای غم که چهره به خوناب شسته‌ایم ۲۹۸
(۲۵۰) تحت در حواسم می‌خواهم که بیدارش کنم ۲۹۹
(۲۵۱) بی خویشتن عنان نگهش گرفته‌ایم ۳۰۰
(۲۵۲) تا فصلی از حقیقت اشیا نوشته‌ایم ۳۰۰
(۲۵۳) صبح‌ست خیز تا نفسی درهم افگنم ۳۰۱
(۲۵۴) بی پردگی محشر رسوایی خویشم ۳۰۱
(۲۵۵) گم گشته به کوی تو نه دل بلکه خبر هم ۳۰۲
(۲۵۶) جلوهٔ معنی به جیب وهم پنهان کرده‌ایم ۳۰۳
(۲۵۷) هم به عالم ز اهل عالم برکنار افتاده‌ام ۳۰۴
(۲۵۸) سوخت جگر تا کجا رنج چکد دهم ۳۰۵
(۲۵۹) بود بدگو ساده با خود همزبانش کرده‌ام ۳۰۶
(۲۶۰) می‌ربایم بوسه و عرض ندامت می‌کنم ۳۰۷
(۲۶۱) صبح شد خیز که رودادِ اثر بنمایم ۳۰۸
(۲۶۲) تا به کی صرف رضاجویی دلها باشم ۳۰۹
(۲۶۳) دگر نگاهِ ترا مستِ ناز می‌خواهم ۳۱۰
(۲۶۴) ز من حذر بکنی گر لباس دین دارم ۳۱۱
(۲۶۵) بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم ۳۱۲
(۲۶۶) رفت بر ما آنچه خود می خواستیم ۳۱۲
(۲۶۷) اگر بر خود نمی‌نالم ز غارت کردن هوشم ۳۱۳
(۲۶۸) وحشی در سفر از سفر داشته‌ایم ۳۱۴
(۲۶۹) خود راهمی به نقش طرازی علم کنم ۳۱۵
(۲۷۰) نشاط رد به اردی ز آرایش برندم هم ۳۱۶
(۲۷۱) ام که لب زمزمه قرسای ندارم ۳۱۷
(۲۷۲) در وصل دل زدی عیار ندانم ۳۱۷
(۲۷۳) در هر نجام محبت طرح اغیار افگنم ۳۱۷
(۲۷۴) دردِ ناسازست و درمان نیز هم ۳۱۹
(۲۷۵) آسمانِ بلند را میرم ۳۱۹
(۲۷۶) ای ز سار زنجیرم در جنون بیاگر کن ۳۲۰
(۲۷۷) ها، پری شیوه غزالان و زمردم رمشان ۳۲۱
(۲۷۸) جنون مستم به فصل نوبهارم می‌توان گشت ۳۲۱
(۲۷۹) زهی باغ و بهارِ جان فشانان ۳۲۲
(۲۸۰) طاق شد طاقت ز عشقت برکران خواهم شدن ۳۲۳
(۲۸۱) در زان مژهٔ تیر به یکبار کشیدن ۳۲۴
(۲۸۲) رشک سخنم چیست نه شهدِ هوس‌ست این ۳۲۵
(۲۸۳) بس که لبریزست راندوه تو سر تا پای من ۳۲۶
(۲۸۴) خوش بود فارغ ز بندِ کفر و ایمان زیستن ۳۲۷

(۲۸۵) چست به لب خنده از عتاب شکستن ۳۲۸
(۲۸۶) خنده [illegible] ۳۲۹
(۲۸۷) خنده [illegible] ۳۳۰
(۲۸۸) چون شمع رود شب همه شب دود ز سرمان ۳۳۱
(۲۸۹) خجل از راستی خویش می‌توان کردن ۳۳۲
(۲۹۰) خیمست فتنه ز گلستان شماخی ۳۳۲
(۲۹۱) به خونم دست و تیغ آلود جانان ۳۳۳
(۲۹۲) تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شد ۳۳۴
(۲۹۳) سرشک افشانی چشم ترش بین ۳۳۶
(۲۹۴) حق که خجست سمیع ست فلامی بشنو ۳۳۶
(۲۹۵) عرض خود برد که رسوایی ما حیرد ارو ۳۳۷
(۲۹۶) گویی به من کسی که ز دشمن رسیده ئه ۳۳۸
(۲۹۷) بالم به خویش بس که به بند کمند تو ۳۳۹
(۲۹۸) گـــح گشته‌ایم غرور جمال کو ۳۴۰
(۲۹۹) دوست به غلط بود از سعی سخن سو ۳۴۱
(۳۰۰) همه من عاشق دانم تنه باها یاهو ۳۴۲
(۳۰۱) می‌رود خنده به سامان بهاران رده‌ای ۳۴۳
(۳۰۲) نتی دارم از اهن دل وم گرفته ۳۴۴
(۳۰۳) گاهی به چشم دشمن و گاهی در آیـه ۳۴۴
(۳۰۴) شاها به برم خشن چو تهان شراب خوه ۳۴۵
(۳۰۵) دارم دلی ز عصه گراسار موده‌ای ۳۴۷
(۳۰۶) چون زبانه لال و حاها پر عوغا کرده‌ای ۳۴۷
(۳۰۷) در زمهریر سینهٔ آسودگان نه‌ای ۳۴۸
(۳۰۸) مر ر فد قواع ر، مژدهٔ برگ و سار ـه ۳۴۹
(۳۰۹) کیستم دست به عناصگی جان رده‌ای ۳۵۰
(۳۱۰) بر دست و پای بد گرانی نهاده‌ای ۳۵۱
(۳۱۱) نفس را بر در خانه صد عوغاست بیداری ۳۵۲
(۳۱۲) گر نه نواها سرودمی چه عمستی ۳۵۳
(۳۱۳) در بسس تمثال تو حیرت رقمستی ۳۵۳
(۳۱۴) ی به صدمه‌ای آهی بر دلت زما باری ۳۵۴
(۳۱۵) بدین خوبی گوید که کام دل محواه از وی ۳۵۵
(۳۱۶) نخواهم از صف حوران و صدهزار یکی ۳۵۶
(۳۱۷) اندوه پرافشانی ارچهره عیانستی ۳۵۷
(۳۱۸) تابم ر دل برد کافر ادایی ۳۵۸
(۳۱۹) به دل ز عونده حایی که داشتی داری ۳۵۸
(۳۲۰) اگر نه شرع سخن در میان بگردانی ۳۵۹
(۳۲۱) ای موج گل نوید تماشای کیستی ۳۶۰
(۳۲۲) کافرم گر از تو باور باشدم غمخواریی ۳۶۱
(۳۲۳) رفت آن که گشت بوی تو از یاد کردمی ۳۶۲
(۳۲۴) مژده حرمی و بی خللی را مانی ۳۶۳

(۳۲۵) ای که گفتم بدهی دادِ دل آری ندهی ۳۶۴
(۳۲۶) همنشین جان من و جان تو این نگیر هی ۳۶۵
(۳۲۷) خشود شوی چون دل خشود نبی ۳۶۶
(۳۲۸) سرچشمهٔ خوبست ر دل تا به زبان‌های ۳۶۶
(۳۲۹) زاهد که و مسجد چه و محراب کجایی ۳۶۷
(۳۳۰) دل که از من مر ترا فرجامِ ننگ آرد همی ۳۶۸
(۳۳۱) دیده ور آن که تا نهد دل به شمار دلبری ۳۶۹
(۳۳۲) زبس که با تو به هر شیوه آشناستمی ۳۷۰
(۳۳۳) دلم در ناله از پهلوی داغِ سینه تابستی ۳۷۱
(۳۳۴) از چسم به جان نقاب تاکی ۳۷۲

ممد

ای ز وهمِ غیر غوغا در جهان انداخته ۳۷۵
سپاسی کزو نامه نامی شود ۳۷۸

مناجات

خدایا زبانی که بخشیده‌ای ۳۸۵
بهر ترویح نبی حاکم ادیان و ملل ۳۹۰
بهر ترویح جناب والی یوم الحساب ۳۹۱

نعت

آن بلبلم که در چمستان به شاخ ۳۹۵
مرا دلیست به پس کوچه گرفتاری ۴۰۲
کبستم تا به خروش آوردم بی دلی ۴۰۶
حق جلوه‌گر ز طرز بیان محمدست ۴۰۷
بنام یزد ای کنک قدسی صریر ۴۰۸
همنا در اندیشهٔ روزگار ۴۱۱

نعت و منقبت

چون تاره کنم در سخن آئین نبی را ۴۲۷
بعد حمد ایزد وبعت رسول ۴۳۱

منقبت

خواهم که همچو ناله ز دل سر برآورم ۴۳۸
دوش آمد و به بوسه لبم بر دهان نهاد ۴۴۲
صبحی که در هوای پرستاری وطن ۴۴۶
بارم به گران مایگی دل که ز سودا ۴۴۹
آن سحرخیزم که مه رادرنشستان دیده ام ۴۵۶
در مهد دستبرد به اژدر کند علی ۴۶۲
هزار آفرین بر من و دین من ۴۶۳

مگر مرا دل کافر بود شب میلاد ۴۷۱
ابر اشکبار وما خجل از بگریستن ۴۷۸
سا در کربلا تا آن ستمکش کاروان سی ۴۸۲
هست از تمیر گر به هما استخوان دهد ۴۸۶
اوارهٔ غریب نتوان دید صم را ۴۹۱

مرثیه

رین خرابی که در جهان افتا ۴۹۴

نوحه

ای کج اندیشه فلک حرمت دین بایستی ۴۹۹
شد صبح بدان شور که آفاق بهم رد ۵۰۰
سرو چمن سروری افتاد ز پاء های ۵۰۰
ای فلک! شرم از ستم برخاندان مصطفی ۵۰۱
وقست که در پیچ و خم نوحه سرایی ۵۰۲

دعا صباح

ی خدا ! ای داورا! کو برگشا ۵۰۳
بیس قسم من محجه و سک ۵۱۰

مفردات

ماده تاریخ

(۱) غالب چو ز باسازی فرجام نخست ۵۱۲
(۲) چون معتبرالدوله بدان سیرت خوب ۵۱۲
(۳) نواب که شد ز شوکت اقبالش ۵۱۲
(۴) در قاطع برهان نگر واقبالش ۵۱۲

رباعیات

(۱) غالب آزادهٔ موحدکیشم ۵۱۵
(۲) ای داده به باد عمر در لهو و فسوس ۵۱۵
(۳) غالب به گهر ز دودهٔ زاد شمم ۵۱۵
(۴) شرطست که بهر ضبط آداب و رسوم ۵۱۵
(۵) راهیست ز عبد تا حضور الله ۵۱۵
(۶) شرطست به دهر در مطهر گشتن ۵۱۵
(۷) سائل ز گدا بحر ندامت برد ۵۱۵
(۸) هر چند که رشت و ناسزائیم همه ۵۱۵
(۹) آن مرد که زن گرفت دانا نبود ۵۲۵
(۱۰) آن را که عطیهٔ ازل در نظرست ۵۱۵
(۱۱) آن خسته که در نظر بجز یارش نیست ۵۱۶
(۱۲) با دست غم آن باد که حاصل برد ۵۱۶
(۱۳) گیرم که ز دهر رسم غم برخیزد ۵۱۶
(۱۴) جانیست مرا ز غم شعرش در وی ۵۱۶
(۱۵) بر دل ز دیده فتح دست آن خوب ۵۱۶
(۱۶) بینائی چشم مهر و ماهست این خواب ۵۱۶

(۱۷) این حواب که روشناس روزش گویند ۵۱۶
(۱۸) خوشی که فروغ دین ازو جلوه گرست ۵۱۶
(۱۹) حوانی که بود نشان بخت فیروز ۵۱۶
(۲۰) شاها هر چند و به جوی امده‌ام ۵۱۶
(۲۱) رانجا که دلم به وهم در بند بود ۵۱۷
(۲۲) در سینه ر غم رحم سنانی دارم ۵۱۷
(۲۳) ی ان که به ره کعبه روشی داری ۵۱۷
(۲۴) این رسم که بخشیدهٔ نه‌هی هر سال ۵۱۷
(۲۵) حواهم که دگر سخن به پیمانه کنم ۵۱۷
(۲۶) ای حام شر ب شادکامی رده‌ای ۵۱۷
(۲۷) امروز شراره به داغ من زده‌اند ۵۱۷
(۲۸) زین موی که برمیان تست ای بدکیش ۵۱۷
(۲۹) ای آنکه ترا سعی به درمان منست ۵۱۷
(۳۰) شاهیم رسته افسر دغ اورنگ ۵۱۸
(۳۱) در برم نشاط جستگان ر چه نشاط ۵۱۸
(۳۲) در خورد تبر بود درختی که مراست ۵۱۸
(۳۳) دی دوست به بزم یادمام خواند به ناز ۵۱۸
(۳۴) یا رب سودی به روزگاران ما ر ۵۱۸
(۳۵) انم که به پیمانهٔ من ساقی دهر ۵۱۸
(۳۶) در باغ مرادِ ما ز بیداد تگرگ ۵۱۸
(۳۷) یا رب به جهانیان دل خرم ده ۵۱۸
(۳۸) رنحورم و می به دهر درمان بودم ۵۱۸
(۳۹) روی تو به آفتاب تابان ماند ۵۱۸
(۴۰) انی تو که شخص مردمی را چشمی ۵۱۹
(۴۱) این نامه که راحت دل ریش آورد ۵۱۹
(۴۲) خوشتر بود اب سوهن از قند و نبات ۵۱۹
(۴۳) بسمل که سخن طراز مهر انیست ۵۱۹
(۴۴) گر پرورش مهر نه زان دل بودی ۵۱۹
(۴۵) هر چشمه به بحر هم‌عنانست اینجا ۵۱۹
(۴۶) غالب هر پرده‌ای نوایی دارد ۵۱۹
(۴۷) غالب چو ز دامگه به در جستم من ۵۱۹
(۴۸) صبح‌ست و همای فیض و گیتی دامی ۵۱۹
(۴۹) عالب روش مردم آزاد جداست ۵۲۰
(۵۰) ای آنکه گرفته‌ام به کوی تو پناه ۵۲۰
(۵۱) منصور غمش ز نکته چینان چه بود ۵۲۰
(۵۲) هر کس ر حقیقت حیری داشته است ۵۲۰
(۵۳) در عهد تو و مست در همت اقلیم ۵۲۰
(۵۴) کشتی ار موج سوی ساحل برود ۵۲۰
(۵۵) در عشق بود عرض تمنا مشکل ۵۲۰
(۵۶) گر دل به شرر ردوده بشم خود را ۵۲۰
(۵۷) ن کر اثر بشایش آرند ۵۲۰

(۵۸) ای‌آنکه دهی مایه کم و خواهش بیش ۵۲۰
(۵۹) غالب غم روزگار ناکامم کشت. ۵۲۱
(۶۰) غالب به سخن گرچه کسی همسر نیست ۵۲۱
(۶۱) گردیدن راهدان به حیث گستا ۵۲۱
(۶۲) آن را که بود درستی در فرجام ۵۲۱
(۶۳) زین درنگ که در گلشن احباب دمید ۵۲۱
(۶۴) چون دُرد نه پیاله باقیست هنوز ۵۲۱
(۶۵) در عالم بی زری که نلحست حیات ۵۲۱
(۶۶) غالب غم روزگار و یارش نکشد ۵۲۱
(۶۷) هر چند زمانه مجمع جهال‌ست ۵۲۱
(۶۸) کس را سود رحی بدیسان که تراست ۵۲۲
(۶۹) تا می‌کش و جوهر دو سحور دارمه ۵۲۲
(۷۰) دستم به کمید محزنی میبایست ۵۲۲
(۷۱) هستم ز می اُمید سرمست و بس است ۵۲۲
(۷۲) گر گرد ز گنج گهری برخیزد ۵۲۲
(۷۳) زان دوست که جان قالب مهر و وفاست ۵۲۲
(۷۴) ای دوست به سوی این فرو مانده بیا ۵۲۲
(۷۵) ای آنکه هما اسیر دامت باشد ۵۲۲
(۷۶) شام آمد و رفت سر به پابوس خیال ۵۲۲
(۷۷) تا کی زمدم شفق تراشد از چشم ۵۲۲
(۷۸) بر قول تو اعتماد نتوان کردن ۵۲۳
(۷۹) گر در طلب دوست بود پای تو سست عمگین معو ۵۲۳
(۸۰) شب چیست سویدای دل اهل کمال ۵۲۳
(۸۱) هر چند شبی که مبهمش کرده ۵۲۳
(۸۲) در کلبهٔ من اگر عماری بینی ۵۲۳
(۸۳) هر چند توان بی سر و سامان بودن ۵۲۳
(۸۴) یاری حور روزگار بودم همه عمر ۵۲۳
(۸۵) جرگر که ز رحمه رحم بر جنگ زند ۵۲۳
(۸۶) یا رب نفس شراره نرم بخشد ۵۲۳
(۸۷) قانع نیم از بهشت بنرم بخشد ۵۲۴
(۸۸) او راست اگر هزار چیرم بخشد ۵۲۴
(۸۹) شرطست که روی دل خراشم همه عمر ۵۲۴
(۹۰) بی کشتهٔ زخم ناوک و شمشیرم ۵۲۴
(۹۱) تا موکب شهریار زین راه گذشت ۵۲۴
(۹۲) وقتست که آسمان موجه برد ۵۲۴
(۹۳) باید که دلت ز غصه درهم نشود ۵۲۴
(۹۴) ای کرده به ارایش گفتار بسیج ۵۲۴
(۹۵) داری چه هراس جان ستانی از مرگ ۵۲۴
(۹۶) دانیم که آئین شکایت نه نکوست ۵۲۵
(۹۷) دارم دل شاد و دیدهٔ بینایی ۵۲۵
(۹۸) ی کرده به مهر رز فشانی تعلیم ۵۲۵

(۹۹) باید که جهانی دگر ایجاد شود ۵۲۵
(۱۰۰) تا چند به هنگامه سلامت ناشی ۵۲۵
(۱۰۱) ای تره زمین که بوده‌ای بستر من ۵۲۵
(۱۰۲) آن را که ز دست بی زری پامالست ۵۲۵
(۱۰۳) اوراق زمانه در نوشتیم و گذشت ۵۲۵
(۱۰۴) عمریست که در حرم حصار سافی ۵۲۵
(۱۰۵) بخشند به ناقب سحور بردن ۵۲۵
(۱۰۶) امروز که روز عید و نوروز بود ۵۲۶
(۱۰۷) نازم به نشاط این چنین برگشتن ۵۲۶
(۱۰۸) خواندیم سخن‌های محبت بسیار ۵۲۶
(۱۰۹) ای روی تو همچو مهر گیتی افروز ۵۲۶
(۱۱۰) ای آن که به دهر نام تو شاه رخ است ۵۲۶
(۱۱۱) جانی که ستاره شوخ چشمی وزرد ۵۲۶
(۱۱۲) در کالبد شهر روان باز آمد ۵۲۶
(۱۱۳) از دهر دلم وایه به هر در می‌جست ۵۲۶
(۱۱۴) زینسان که همیشه در روانی مانیم ۵۲۶
(۱۱۵) گویند جهانیان دو رویند مگوی ۵۲۷
(۱۱۶) هر روز تنم ز سایه لرزان گردد ۵۲۷
(۱۱۷) ای پایه بلند ساز والا جاهی ۵۲۷
(۱۱۸) نام آب و جد و عم نگیرند این قوم ۵۲۷
(۱۱۹) یا رب تو کجائی که به ما رز ندهی ۵۲۷
(۱۲۰) آن کیست که جسم ملک را جان باشد ۵۲۷
(۱۲۱) در دیدهٔ آن که محو رنج و یاس است ۵۲۷
(۱۲۲) هر چند خرد ز تاب می پست شود ۵۲۷
(۱۲۳) سر تا سر دهر عشرتستان تو باد ۵۲۷
(۱۲۴) سبحان الله شأن اعلی حضرت ۵۲۷
(۱۲۵) یک روز به ترک یاوه گوئی غالب ۵۲۸
(۱۲۶) گر ذوق سخن به دهر آئین بودی ۵۲۸
(۱۲۷) ای کرده به مهر زرفشانی تعلیم ۵۲۸

قطعات

(۱) غالب، از خاک پاک تورانیم ۵۳۱
(۲) ساقی چو من بشگی و افراسیابیم ۵۳۱
(۳) آنم که درین برم صریر قلم من ۵۳۱
(۴) مکرر شعر من، هان تا نگویی حاسداند ۵۳۱
(۵) هزارمعنی سرجوش خاص‌نطق من ست ۵۳۳
(۶) غالب، درین زمانه به هرکس که وارسی ۵۳۳
(۷) ای که در بزم شهنشاه سخن‌رس گفته‌ای ۵۳۳
(۸) فرصت اگرت دست دهد معتنم انگار ۵۳۵
(۹) زاهد، ز طعنه برق فسوسم به جان مریز ۵۳۵
(۱۰) ساقی بزم آگهی روزی ۵۳۵

(۱۱) چون مرا بست دستگاهِ ستیز ۵۳۶
(۱۲) ای که خواهی که بعد ازین ناشم ۵۳۶
(۱۳) ایا، بی هنر دشمنِ دیوسار ۵۳۷
(۱۴) دیدی آن بد گهر و مهر و ولایش ببرد ۵۳۷
(۱۵) ایا ستم رده عالب ز هاکس مگال ۵۳۷
(۱۶) کرده‌ای جهدی که در ویرانی کاشانه‌ام ۵۳۷
(۱۷) ایا، زیان‌رده عالب که از حدیقهٔ بخت ۵۳۸
(۱۸) چون الف بیگ در کهن سانی ۵۳۸
(۱۹) دارم به جهان گربهٔ پاکیزه نهادی، ۵۳۸
(۲۰) ای که شایستهٔ آنی که تو ۵۳۹
(۲۱) هوا عبیرفشانست و ابر گوهربار ۵۳۹
(۲۲) هر کجا مشورِ اقبالی پدید آورد ۵۳۹
(۲۳) ایا محیطِ فضائل که تا تو در نظری ۵۴۲
(۲۴) ایا حجسته حصالی که رزق عالم و ۵۴۲
(۲۵) ای نیلگون حصارِ فلک یادگار تو ۵۴۳
(۲۶) مرا در بیحودی نظاره گهیست ۵۴۳
(۲۷) آن پسندیده خوی، عارف نام ۵۴۴
(۲۸) ای کلک تو در معرضِ تحریر گهربس ۵۴۵
(۲۹) ای که والایِ متاعِ سخن ۵۴۵
(۳۰) «جان حاکوب بهادر» که ز یزدان دارد ۵۴۶
(۳۱) ای آن‌که خود به مهر همی پروری مر ۵۴۶
(۳۲) فرزانهٔ یگانه، ادمستن بهادر ۵۴۷
(۳۳) ای خداوند هنرمند هنرور پرور ۵۴۸
(۳۴) ایا به‌کوشش و بخشش رئیسِ ملت و ملک ۵۴۹
(۳۵) بهار در چمن اندازِ گلفشانی کرد ۵۴۹
(۳۶) دیده‌ور یوسف حسن کز فروغ ی و ۵۵۰
(۳۷) بهارِ هند که نامد برشگال آن را ۵۵۱
(۳۸) جم جشم شاهزادهٔ فتح الملک ۵۵۲
(۳۹) در ثنای «معظم الدوله» ۵۵۳
(۴۰) چون بر هزار و هشتصد و چل فرود شش ۵۵۴
(۴۱) دی به هنگامهٔ هنگامِ فرو رفتن مهر ۵۵۵
(۴۲) بر رگ شاه نویسد نشتر ۵۵۶
(۴۳) ای که گفتی که بر سخن باشد ۵۵۶
(۴۴) به نام ی به شطاب طوق بعث ۵۵۷
(۴۵) درین روزگار همایون فرح ۵۵۷
(۴۶) سپهر مرتبه‌ای ویسرای کشور هند ۵۵۸
(۴۷) برم نواب جم جشم مکلود ۵۵۸
(۴۸) فلک مرتبت منتگمری بهادر ۵۵۹
(۴۹) در آخرِ دسمبر و آغازِ جنوری ۵۵۹
(۵۰) نوروز و مهرگان نمود در طریق ما ۵۶۰
(۵۱) دگر در سرستم که از رویِ مستی ۵۶۱

(۵۲) جان عزیز است و اهل عزت را ۵۶۱
(۵۳) امین ملک و ممالک، معظم‌الدوله ۵۶۱
(۵۴) از جگر تشنه به دریا سرود ۵۶۲
(۵۵) به روز حشر الهی چو نامهٔ عصیم ۵۶۲
(۵۶) دریغ آن که اندر درنگ سه نیست ۵۶۲
(۵۷) ترا، ای آفتاب عالم افروز ۵۶۲
(۵۸) در بوابِ وزیرالدوله ۵۶۲
(۵۹) بارم بحرام کلک و طرز رقمش ۵۶۳
(۶۰) نگار خانهٔ چین شد دژ آزین ارتنگ ۵۶۳
(۶۱) تو ای که شیفته و حسرتی لقب داری ۵۶۳

قطعات تاریخی

(۱) فروغ طالع امام مسیر «نصرلنگ» ۵۶۳
(۲) داور شاه نشان، لرد کوئنس تنگ ۵۶۵
(۳) لوحش الله ز جوش گل که دهد ۵۶۵
(۴) چو از خامهٔ فکر فضل عظیم ۵۶۶
(۵) جان جاکوب آن امیر نامور ۵۶۷
(۶) آن میجر فرزانه که موسوم به جان است ۵۶۷
(۷) صحن امام باره و مسجد هر آن که دید ۵۶۷
(۸) چون شد به صحن مدفن خان بزرگوار ۵۶۷
(۶) ی دریغا قدوهٔ اربابِ فضل ۵۶۸
(۱۰) چون میر فضل علی را نمانده است وجود ۵۶۸
(۱۱) ر سال واقعهٔ میرزا مسیت بیگ ۵۶۸
(۱۲) چشم و چراغ دودهٔ مؤدود ن که هست ۵۶۸
(۱۳) چون نفضل حسین خان که بود ۵۶۹
(۱۴) درخشد ر سپهر جاه ماهی ۵۷۰
(۱۵) غالب، این رنگین کتاب «گلشن بی‌خار» نام ۵۷۰
(۱۶) احترام‌الدوله فرمان داد تا ۵۷۰
(۱۷) درهزار و دو صد و شصت و شش از دنیا برفت ۵۷۱
(۱۸) میر سعادت علی کرد در اجمیر طرح ۵۷۱
(۱۹) با خرد گفتم شهِ فرزانه فتح الملک را ۵۷۱
(۲۰) نهاده بنا احسن الله خان ۵۷۲
(۲۱) اعتمادالدوله کز افراط جود ۵۷۲
(۲۲) گلی ر گلشن حیدر شگفت در عالم ۵۷۲
(۲۳) چون کرد سپاهِ هند در هند ۵۷۲
(۲۴) یافت چون گوشمال این تحریر ۵۷۳
(۲۵) ز سالِ مرگ ستم دیده میرزا یوسف ۵۷۳
(۲۶) در گریه اگر دعوی هم چشمی ما کرد ۵۷۳

قطعات متفرق

از دوست بهر بنده رهی شیشه‌های می ۵۷۳
گفتم به خرد به خلوتِ انس ۵۷۵

صبحدم با الوالبشر گفتم ۵۷۶
گیر که در روز حشر چون بیفتی ۵۷۶
الا ای شناسندهٔ هندسه ۵۷۶
مفلس اگرش مال نباشد چه کم است این ۵۷۶
تا بود چار عید در عالم ۵۷
سه تن ز پیمبران مرسل ۵۷۷
بحق باده چنین حکم داد حاکم شهر ۵۷
با خرد گفتم از تو فرمایی ۵۷
بروز حشر الهی چه نامهٔ عملم ۵۷۷
هر شب به قدح ریختمی بادهٔ گلفام ۵۷۷
خواندی به نو بهار مرا جانب چمن ۵۷۸
روزی ز ره ستم طریقی ۵۷۸
طراز انجمن طوی میرزا یوسف ۵۷۹
نوروز و دو عید از دو جانب امسال ۵۷۹
داد و دهش تو روز افزون بادا ۵۷۹
چو نواب از بهر اجلاس کونسل ۵۷۹
هزار و دو صد و هشتاد و دو شمار کنید ۵۷۹
پس از ادای سپاس خدای عزوجل ۵۸۰
نمایشگهی در خور شأن خویش ۵۸۱
خجسته جشن دبستان نشینی بیگم ۵۸۱
گویند رای چهجمل شیرین کلام مرد ۵۸۱
گویند رفت ذوق ز دنیا، ستم بود ۵۸۱
تاریخ وفات ذوق، غالب ۵۸۱
کرد چون ناظر وحیدالدین ز دنیا انتقال ۵۸۱
حسین ابن علی آبروی علم و عملی ۵۸۱
گردید نهان مهر جهان تاب دریغ ۵۸۲
شیخ نبی بخش که با حسن خلق ۵۸۲
جناب عالیه از بخشش حق ۵۸۲
دریغا که ماند تهی قصر دولت ۵۸۲
اندازه اسم و سال مولود ۵۸۲
دربارهٔ اسم و سال مولود سعید ۵۸۲
فتح سید غلام بابا خان ۵۸۲
میر بابا یافت فرزندی که ماه جاره ۵۸۲
به من زمقدم فرزند میرزا باقر ۵۸۳
امروز شنیده‌ام که از مهر ۵۸۳
شکر ایزد که ترا با پدرت صلح افتاد ۵۸۳
خوانی بسوی خویش و ندانی که مردمام ۵۸۳
فرزانهٔ یگانی مهاراجه راجه راو ۵۸۳
کرنیل جارج ولیم هملتن ۵۸۳
کرم پیشه دیتی کمشنر بهادر ۵۸۴
مولوی احمدعلی احمد تخلص نسخه‌ای ۵۸۴

بر آنم نیروی این تیغ تیز ۵۸۶

قصاید

(۱) در مدح عرش آرامگاه محمداکبر شاه، پادشاه طاب ثراه ۵۸۹
(۲) در مدح حضرت شاهنشاه ابوظفر سراج‌الدین محمدبهادر شاه غازی ۵۹۱
(۳) در مدح حضور والا خلد الله ملکه و سلطانه ۵۹۳
(۴) در مدح سلطان عهد، ادام الله امره و سلطنته ۵۹۵
(۵) در مدح ملکه معظمه، دارا دربان، فرمانروای انگلستان ۵۹۷
(۶) در مدح شاه جنت مکان نصیرالدین حیدر ۶۰۰
(۷) در مدح جهان پناه امجد علی شاه، اورنگ نشین اودھ ۶۰۴
(۸) در مدح اکلیند بهادر ۶۰۶
(۹) در مدح نواب الن برا بهادر ۶۰۸
(۱۰) در مدح نواب الن برا بهادر ۶۱۱
(۱۱) در ستایش چارلز تهیافلس متکف صاحب بهادر ۶۱۲
(۱۲) در ستایش امیرسلطان ثان، جیمز تامسن صاحب بهادر ۶۱۴
(۱۳) در ستایش تهوپی پرتسب صاحب بهادر ۶۱۶
(۱۴) در ستایش هربرت مادک صاحب بهادر ۶۱۸
(۱۵) در ستایش اندرو استرلینگ بهادر صاحب سکرتر ۶۲۰
(۱۶) در ستایش ویلیام فریزر صاحب بهادر ۶۲۲
(۱۷) در ستایش نواب وزیر محمدخان بهادر ۶۲۴
(۱۸) در ستایش مولوی محمدصدرالدین خان بهادر ۶۲۶
(۱۹) در ستایش نواب محمدضیاءالدین خان بهادر ۶۳۰
(۲۰) در مدح بهادر شاه ۶۳۲
(۲۱) در مدح بهادر شاه ۶۳۵
(۲۲) در مدح بهادر شاه ۶۳۶
(۲۳) در مدح بهادر شاه به روز عید فطر ۶۴۲
(۲۴) در مدح بهادر شاه به روز عید قربان ۶۴۴
(۲۵) در مدح بهادر شاه ظفر ۶۴۷
(۲۶) در مدح بهار شاه ظفر به عید فطر ۶۵۱
(۲۷) مدح بهادرشاه ظفر، تهنیت عیدالضحی ۶۵۷
(۲۸) در مدح بهادر شاه ظفر ۶۶۰
(۲۹) در مدح بهار شاه ظفر ۶۶۴
(۳۰) در مدح بهادر شاه ظفر ۶۶۸
(۳۱) در مدح بهادر شاه در عید شوال ۶۷۲
(۳۲) در مدح شهنشاه انگلستان ۶۷۴
(۳۳) در مدح ملکه ویکتوریا ۶۷۹
(۳۴) در مدح اسکوائر کالون دپتی کلیکتردهلی ۶۸۲
(۳۵) در تهنیت فتح پنجاب ۶۸۴
(۳۶) در مدح جرج فردریک ادمنستن گورنر ممالک مغربی و شمالی ۶۹۰
(۳۷) در مدح کیننگ ۶۹۲
(۳۸) در مدح لفتنت گورنر رابرت مونتگمری ۶۹۸

(۳۹) در مدح فتح الملک میرزا محمد سلطان، غلام فخرالدین رمز ولیعهد بهادر ۷۰۰
(۴۰) در مدح فتح الملک بهادر ۷۰۲
(۴۱) در مدح ولیعهد میرزا فتح الملک بهادر ۷۰۷
(۴۲) در مدح واجد علی شاه بهادر پادشاه اوده ۷۱۰
(۴۳) در مدح واجد علی شاه بهادر شاه اوده ۷۱۶
(۴۴) در مدح یوسف علی خان، نواب صاحب رامپور ۷۲۱
(۴۵) در مدح و تهنیت به نواب صاحب رامپور یوسف علی خان ۷۲۳
(۴۶) در مدح نواب وزیر الدوله بهادر والی تونک ۷۲۶
(۴۷) در مدح راجا شیودهیان سنگه والی الور ۷۳۰
(۴۸) مدح مهاراجه نرندر سنگه والی پنیاله ۷۳۳
(۴۹) در مدح نواب مصطفی خان شیفته ۷۳۷
(۵۰) در مدح نواب مختار الملک وزیر اعظم دکن ۷۳۹
(۵۱) قصیده در ترک ننگ و نام ۷۴۱
(۵۲) در مدح نواب معلی القاب لرد الگن صاحب بهادر ۷۴۴
(۵۳) در ثنای کیوان بارگاه ستاره سپاه لرد جان لارنس صاحب بهادر ۷۴۶
(۵۴) در تهنیت غسل صحت نواب یوسف علی خان ۷۵۰
(۵۵) تهنیت به نواب کلب علی خان والی رامپور ۷۵۳
(۵۶) در مدح نواب کلب علی خان نواب صاحب رامپور ۷۵۶
(۵۷) در مدح نواب کلب علی خان، والی رام پور ۷۶۰
(۵۸) در مدح افضل الدوله بهادر ۷۶۳

مثنویات

سرمایه بینش ۷۶۹
درد و داغ ۷۷۱
چراغ دیر ۷۷۸
رنگ و بو ۷۸۳
باد مخالف ۷۸۹
تهنیت عید شوال ۷۹۵
تهنیت عید به ولیعهد ۷۹۷
دیباچه نثر موسوم به بیست و هفت اختر تصنیف حضرت فلک رفعت شاه اوده ۷۹۸
مثنوی تقریظ «آئین اکبری» ۸۰۰
ابر گهربار (حکایت) ۸۰۱
ابر گهربار (مُغنی نامه) ۸۰۷
ابر گهر بار (ساقی نامه) ۸۱۳
کلمات طیبه ۸۱۹
مسند نشینی نواب محمد علی خان ۸۲۲
جواب نامه جواهر سنگ ۸۲۲

ترکیب بند و ترجیع بند

ای دل به چشم زخم حوادث نگارشو ۸۲۷
خواهم از بند به زندان سخن آغاز کنم ۸۳۱
باز برآنم که نیاز آورم ۸۳۸
ورود سرور سلطان نشان مبارک باد ۸۴۱

مرکز بازشناسی اسلام و ایران

شابک: ٤ - ٢٢ - ٨٤١٨ - ٩٦٤ - ٩٧٨